



آدرس کانال تلگرام : [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

با صدای زنگ ساعت مثل برق پریده ها از روی جام بلند شدم .

کمی سرمو محکم تو دستم فشار دادم تا موقعیتمو پیدا کنم .

با صدای کوبش در و صدای عصبانی دایه که می گفت:

-تینا مادر دانشگاهت دیر میشه

گوشیمو از روی عسلی برداشتم و بادیدن ساعت گوشیم که 8:40 رو نشون می داد، جیغ بلندی کشیدم و بدون این که دستو صورتمو بشورم، شروع کردم به پوشیدن لباسام.

همونطور که داشتم با هول دکمه های مانتومو می بستم، با خودم زمزمه می کردم:

-وای خدا حتما اون استاد عمامه پوش امل اخراج می کنه این ساعت لعنتی چرا دیر صدای نکرش بلند شد... خدایا دستم به دامن لطف امروز کلی به این حاجی جوجه ی سگ اخلاق ما خوش اخلاقی عطا بفرما!

هول هولی مقنعمو جلوی آینه مرتب کردم

و با دو از اتاق خارج شدم و سوار بی ام

وی سفید رنگم شدم و گاز دادم به طرف

دانشگاه. لبخند شیطانی زدم و از توی

داشبرت ماشین یکی از ترقه هامو که تو

مواقع فعالیت کرمم ارزش استفاده می

کردمو برداشتم و همراه با فندک گذاشتم

تو جیب مانتوم.

اون مردک ریش بزی که تو شاخشه

اخراج کنه پس چه بهتر که یه حال

اساسی ارزش بگیرم حاجی قرتیه نکبت. ولی

از حق نگذیریم جزو خوشگل ترین استادای

دانشگاست با اینکه آخونده.

کمی شیشه ماشین و آوردم پایین تا بادی به این کله ی بی مخم بخوره

-جووون چشماشو

با حرص چشم از جاده گرفتم و نیم نگاهی به جوجه تیغی که سوار یه بنز سفید بود و

ادامس می جوید انداختم.

پوزخندی به نیش بازش و اون دندونای

الا کلنگیش زدم و گفتم:

-میمون انتر لیاقت تو سوار موتور س

چرخه نه ماشین بنز معلومه که ننت به

اندازه تمام عمرش داده که تو رو به اینجا رسونده .

بعد از تموم شدن حرفم خنده بلندی سر

دادم و جلوی چشمای عصبانیش و صورت مات زدش طوری گاز دادم به ماشین که

بوی گند تایرهای ماشین بلند شد. با

دیدن ماشین استاد جلوی درب دانشگاه

نزدیک بود بزنم زیر گریه. آخه خدایا

نمیشه این ریش بمبولی انتر تو راه یه خری میش بزی چیزی میزد تو کون

ماشینش. یه 10 سال میرفت تو کما تا من

یه نفس راحتی از دست این نکبت بکشم.

ندای درونم:تینا لطفا خفه شو به اون

بیچاره توهین نکن تنبلی و بی عرضگی

خودتو گردن اون حاج آقای بیچاره ننذاز

با عجله ماشینو پارک کردم و با دو خودمو رسوندم به ساختمون اصلی. با سرعت زیادی پله

ها رو می دویدم، فقط تو دلم دعا دعا می کردم که نخورم زمین.

هر چقدرم فحش جد و آباد که به این حاجی احمق می دادم بازم خالی نمیشدم، مرده شورتو

ببرن با این کلاس گذاشتنت، از وقتی که باهات کلاس گرفتم یه روز خوش نداشتم! نمی دونم

چرا فقط سر کلاسای این استاد دیر میرسم، انگار که یه جوری همیشه باید کار من لنگ این استاد احمق بمونه. از خونه که سیگار تا وفندکو ورداشته بودم از تو کیفم درآوردم گذاشتم تو جیپم. نفس عمیقی کشیدم مقنعمو مرتب کردم و با یه لبخند گنده در و زدمو وارد کلاس شدم. حاجی با لبخند مسخره ای بهم خیره شد.

_کجا بودی تا الان؟

_سلام، استاد ببخشید.

_ببخشید نشد جواب، من دارم بهت میگم کجا بودی تا الان؟ چرا اینقدر دیر اومدی؟ همیشه باید دیر تر از من برسی؟

_حاج آقا شرمنده تا خواستم از خونه راه بیفتم دیر شد کارام پیچید تو هم.

_مثلا چه کاری؟ منظورت از کارت شغل شریف خوابیدنه؟

همه بچه ها زدن زیر خنده. از لای دندونای کلید شدهم غریدم:

_به خودم مربوطه

از عصبانیت قرمز شد و دستاشو مشت کرد.

_چیزی گفتی؟

_نه چیزی نگفتم.

_برو بیرون!

_چرا باید برم بیرون؟ به چه دلیل؟ مگه چیکار کردم؟

_بهت میگم برو بیرون، حذفی.

_واسه چی؟ مگه من چیکار کردم؟ فقط دیر رسیدم.

_فقط دیر رسیدنت نیست تو زیادی بلبلی، زیادی زبونت درازه باید یکی ادبت کنه انگار که تو خانواده ای بزرگ شدی که سطح ادب و فرهنگشون در همین حده ولی من بهت ادبو یاد میدم.

با عصبانیت اداشو درآوردم اما دقیقه ای بعد با به یاد آوردن سیگار تام لبخند مسخره ای زدمو رفتم نزدیکش. تعجب کاملاً تو چشماش هویدا بود، ولی سعی کرد ظاهر خودشو حفظ کنه.

مرتیکه پررو فکر کرده الان میرم بغل دستش از بغلش رد شدمو خم شدم از رو میز یه دستمال ورداشتم که حواسش دقیقه ای به کلاس بود پرت شد. از فرصت به وجود اومده سواستفاده

کردمو سیگارتارو روشن کردم و خیلی فرزند و سریع انداختم تو جیبش و با عجله خودمو کشوندم عقب به ثانیه ای نکشید که صدای ترکیدن سیگارتا و بعدش بیرون اومدن دود از جیب عبای حاج آقا معلوم شد. کلاس منفجر شد از خنده خودم دست کمی از بچه ها نداشتم خیلی خندم گرفته بود ولی با بدبختی خودمو کنترل کردم.

حاج آقا داد محکمی زد و رو به همه ی بچه های کلاس گفت:

__ ساکت باشید

با چشمای به خون نشسته نگام کرد

__ چه غلطی کردی؟

__ من؟ من چیکار کردم؟ من اصلا مگه نزدیک شمام؟

__ بهت میگم برو بیرون یا میری بیرون یا خودم پرتت میکنم بیرون

با عصبانیت زیاد خواستم برم بیرون که صدای یکی از پسرای کلاس که همیشه مسخره بازی در میآورد از ته کلاس بلند شد:

__ حالا خوبه تو شکم حاجی نترکید وگرنه خدا میدونه سر ما و کلاس چه بلایی میومد!

دوباره کلاس برای بار دوم رفت رو هوا از خنده ی زیاد.

دیگه خودم خندم گرفته بود و هیچ جوره نمیتونستم خندمو کنترل کنم، لحظه ای سرمو آوردم بالا و وقتی قیافه ی حاجی رو دیدم، خیلی شیک و مجلسی قبل از اینکه بخواد هر کاری باهام بکنه از کلاس رفتم بیرون. پشت در کلاس نشستم و خندیدم، بعد از اینکه یه شکم سیر خندیدم با خودم فکر کردم اگه این ترم مشروط بشم، بابا پدرمو درمیاره چیکار کنم! با این گندیم که امروز زدم و کرمیم که امروز ریختم محاله دیگه بتونم سر کلاس این استاد شرکت کنم باید هر جوری شده راضیش کنم که این اشتباهو نادیده بگیره، یا بهش تعهد بدم. نمیدونم تا کی تو فکر و خیال بودم که بالاخره کلاس تموم شد و بچه ها یکی یکی از کلاس اومدن بیرون، وقتی منو دیدن هر کدومشون خنده ای میکردنو رد میشدن. با دیدن آخرین نفر که از تو کلاس اومد بیرون سرکی تو کلاس کشیدم و وقتی دیدم حاج آقا تنها هست، رفتم تو کلاس.

__ حاج آقا

__ مگه بهت نگفتم برو بیرون واسه چی باز اومدی تو کلاس؟

__ حاج آقا لطفا میشه این بار رو نادیده بگیرین قول میدم دیگه تکرار نشه

__ نه به هیچ عنوان برو بیرون

_حاج آقا خواهش میکنم من به این درس احتیاج دارم و باید حتما این درسو پاس کنم ازتون خواهش میکنم حاضرم هر کاری که میگوید انجام بدم تا فقط این اشتباهمو نادیده بگیرین و بذارین سر کلاس شرکت کنم قول میدم که دیگه همچین شیظنتایی نکنم!

سرشو آورد بالا پوزخندی بهم زد و دست به سینه نگام کرد

_هر کاری؟

_آره حاج آقا هر کاری بگوید انجام میدم

دفتر حضور غیابشو گذاشت توی کیف سامسونتش و درشو بست خودکارشو از روی میز برداشت و گذاشت تو جیب عبایش با لحن جدی برگشت رو بهم:

_پس باهام باش تا قبول کنم سر کلاس شرکت کنی.

اینقدر از حرفش تعجب کردم که مطمئن بودم قیافم خیلی خنده دار شده تک خنده ای کرد و گفت:

_نمیخوام از این جریان کسی مطلع بشه اگر پیشنهادمو قبول کردی میتونی سر کلاس بیای اما اگه پیشنهادمو قبول نکردی دیگه حق نداری پاتو تو کلاس من بذاری و از نظر من اخراجی.

خودمو زدم به گنجی و سعی کردم به اون چیزی که تو ذهنم فکر نکنم

_منظورتون از با هم بودن چیه حاج آقا؟

لبخند شیطانی زد

_یعنی باور کنم که نفهمیدی؟

_آره حاج آقا نفهمیدم واقعا نمیفهمم منظورتون چیه

_باهام باش از لحاظایی که...

این حرف و که زد شکم تبدیل به یقین شد با عصبانیت نگاش کردم که دستشو جلوم تگون داد

_اگه پیشنهادمو قبول کردی از فردا سر کلاس شرکت می کنی اگه قبول نکردی دیگه حق نداری پاتو تو کلاس من بذاری و این ترم مطمئن باش مشروطت میکنم.

و از جلوی چشمای متعجبم از کلاس رفت بیرون...

از فشار عصبی زیادی که بهم وارد شد بود، دستام شروع کرد به لرزیدن. قدم‌های عصبی برداشتم و عرض و طول کلاسو طی کردم. حدودا نیم ساعتی داشتم با خودم فکر می کردم، که گوشتیم زنگ خورد بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

_بله

صدای نرجس جون پیچید تو گوشی:

_سلام مادر کجایی

_سلام نرجس جون دانشگاه میام تا نیم ساعت دیگه

_باشه عزیزم زودتر بیا که ناهار آمادست

_باشه نرجس جون خدافظ

_خدافظ گل دخترم

نرجس جون دایم بود از وقتی که مامانمو از دست داده بودم نرجس جون عین یه مادر همیشه و همه جا کنارم بود، یادم نمیاد که هیچ چیز یو ازش مخفی و پنهون کرده باشم. همیشه عین مادرم دیدمش، درسته مادر نداشتم ولی حق مادری رو کامل در حقم ایفا کرده بود. اینقدری باهاش راحت بودم که بتونم پیشش دردودل کنم و هر حرفی رو بهش بزنم. به سرعت از کلاس خارج شدم و بعد از سوار شدن تو ماشینم با آخرین سرعت حرکت کردم سمت خونه. به در ویلا که رسیدم با ریموت در رو باز کردم و ماشینو پارک کردم، دستی به مانتوم کشیدم و پاچه ی شلوارمو تکون دادم. وارد ویلا شدم، زهرا خانم یکی از خدمتکارای سالخورده ی ویلا بود از وقتی که یادم میاد زهرا خانم همیشه توی خونمون کار می کرد و مشغول پخت و پز غذاهامون بود. اول داشت کار می کرد که متوجه من نشد، وقتی که منو دید سلام کوتاهی کرد که خسته با صدای از چاه در اومده جوابشو دادم:

_سلام زهراخانم، نرجس جون کجاست؟

سرشو تکون داد و کمرشو صاف کرد.

_بالا تو اتاقشه

_باشه مرسی

از پله ها اومدم بالا رفتم تو اتاق و لباسای دانشگاهمو با یه تیشرت اسپرت جذب ورزشی و شلوار ستش عوض کردم. موهامو باز کردم و آزادانه دورم ریختم و تو سرویس بهداشتی که سمت راست گوشه ی اتاقم قرار داشت، صورتم و آرایشمو پاک کردم. بعد از اینکه گوشتیمو

زدم به شارژ، رفتم برای خوردن ناهار پایین، که نرجس جونم داشت میومد بالا که منو صدا کنه.

_سلام مادر اومدی؟ خسته نباشی

_سلام نرجس جون مرسی آره تازه رسیدم بابا هنوز نیومده؟

_نه گل دختر بابا ناهار نمیداد بهشم زنگ زدیم گفتش که خیلی کار دارم نگفت دقیق کی میاد

_باشه نرجس جون

_بیا بیا مادر که زهرا خانم برات خورشت اسفناج درست کرده

لبخند خسته ای زدم و توی فضای آروم و دور از هر فشار عصبی و استرس ناهارو خوردم. وارد اتاق شدم، خدایا حالا باید چه غلطی بکنم آگه این ترم مشروط بشم بابا دیگه قبول نمیکنه برم امریکا، چون به زور راضیش کرده بودم که بذاره برم امریکا فقط هم بهم اجازه داده به شرط اینکه بتونم قبولیمو بگیرم و با مدرکم برم امریکا. روی تخت نشستم و پاهامو جمع کردم تو شکمم، سرمو گذاشتم رو زانوم و اشکام راه خودشو پیدا کرد. آگه مادر داشتم شاید الان می تونست پیش بابام میانجی گری کنه و بابا از این شرطش منصرف شه. چرا حاج آقا باهام یه همچین کاری کرد، خاک تو سر من که همیشه فکر می کردم این یه آدم خشکه مذهبه و خیلی توی قید و بندای مذهبيه، اما حالا می بینم یه پست عوضیه که تا کارم گیرش شد میخواد ازم سواستفاده کنه... نمی دونم تا کی اشک ریختم که همونجوری خوابم برد...

نمی دونم کی بود ساعت چند بود، که در اتاق زده شد. خسته سرمو آوردم بالا که از گردن درد شدید دستمو روی گردنم به حرکت درآوردم و باصدای خشناری گفتم:

_بفرمایید

در باز شد و قامت بابا توی در اتاق نمایان شد.

_سلام گل دخترم

_سلام بابا خوبین؟

_مرسی تو خوبی

_مرسی بابا خسته نباشی کی اومدی؟

_همین الان اومدم چرا چشمت اینقدر قرمز شده چرا چشمت باد کرده؟

دستی زیر چشم کشیدم.

_ نمی دونم بابا احتمالا به خاطر خستگی زیادیه که دارم صبح زود رفتم دانشگاه تا هم اومدم خسته خوابیدم صد در صد بخاطر همونه. بابا لبخندی زد و در اتاق رو بست و اومد روی تخت کنارم نشست

_ خب چه خبر؟ دانشگاه خوش میگذره؟ درسا چطورن؟ استادا چطورن؟ چندتا واحد گرفتی این ترم؟

کوتاه جواب دادم

_ خوبه بابا مرسی

_ دخترم قوی که بهم داده بودی رو که فراموش نکردی؟ امریکا رفتن تو فقط شرطش اینه که همه ی واحداى دانشگاهتو پاس کنی و مدرک قبولی داشته باشی وگرنه به هیچ عنوان اجازه نمیدم که بری!

لب برچیدم و با اعتراض گفتم:

_ بابا آخه چرا؟ اومدیم و من یه درسو قبول نشدم اونوقت نمیداری برم؟

_ نه نمیدارم بری، تنها شرطم واسه رفتن تو به امریکا اینه، که همه ی درسای دانشگاهتو قبول شی حالام پاشو بیا بریم شام بخوریم.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من بشه، از رو تخت بلند شد و در

اتاقو بست و رفت بیرون.

خدایا حالا چه غلطی باید بکنم؟

بلند شدم جلوی آینه موهامو شونه کردم و دم اسبی بستم. رفتم پایین شام به همراه بابا و نرجس جون خورديم و هر کدوم سمت اتاقای خودمون راهی شدیم. شاید اگر مامانم الان بود اینقدر فضای خونمون خشک نبود، اینقدر فضای خونمون جدی نبود، شاید کمی توش خنده بود... درسته نرجس جون از هیچی دریغ نکرده، اما هیچ کس نمیتونه جای مادر آدمو بگیره. بابا که فقط غرق تو کاره و تا هم اعتراض میکنم، میگه اینا همش به خاطر آینده ی تو هست. وقتیم بهش میگم بابا تو اینقدری داری که من تا آخر عمرم راحت زندگی کنم، میگه بالاخره هر چیزی یه روزی تموم میشه، پس هر چی بیشتر باشه بهتره.

بابا دوتا شرکت واردات و صادرات داشت که یکیش فرشای دست بافت ابریشم بود و یکیشم لوازم آرایشی بهداشتی.

هیچ وقت دوست نداشتم که شغل بابا رو ادامه بدم، کلا از کارخونه بدم میومد از بس که بابا رو ازم دور کرده بود و من فقط در طی روز یه بار بابا رو می دیدم.

گوشیمو رو ساعت 7 تنظیم کردم و خیلی زود خوابم برد، اما ذهنم به شدت مشغول بود باید... حتما فردا با حاج آقا صحبت کنم بلکه از خر شیطون بیاد پایین...

صبح با صدای زنگ گوشی سرمو محکم کوبیدم رو بالش و صدای گوشیه قطع کردم. لعنت به من با این امریکا رفتم که باید این همه بدبختی رو تحمل کنم. خیلی تند و سریع بی حوصله یه مانتوی مشکی کوتاه همراه شلوار دمپای مشکی تنم کردم و مقتعمو گذاشتم سرم. حوصله ی آرایش نداشتم، بعد از ورداشتن کتونهای اسپرت نوم از توی کمدم که عمه جون تازه برام از ایتالیا فرستاده بود، سویچ ماشین رو برداشتم و کوله ی دانشگاهم گرفتم.

تو پذیرایی نگاه کردم کردم که نرجس جون نبود، خیلی تند و سریع از تو آشپزخونه یه لیوان شیر خوردم و رفتم تو پارکینگ تا ماشینم رو بردارم. هر چی استارت میزد ماشین روشن نمیشد، با مشت کوبیدم رو فرمون. لعنتی! حتما باید امروز اینجوری بشی؟ همینکه باید اون همه حرف اون استاد خشکه مذهبه احمقو تحمل کنم دیگه.

با غرغر از ماشین پیاده شدم و زنگ زدم به آژانس. باید حتما به بابا بگم تا ماشینمو عوض کنه، دیگه خسته شدم، هم برام تکراری شده، هم دیگه جدیدا زیادی داره خراب میشه!

با شنیدن تک بوق که خبر از اومدن آژانس میداد، رفتم بیرون و خیلی زود روی صندلی عقب جای گرفتم. با رسیدن به دانشگاه، نفس عمیقی کشیدم و خرامان خرامان وارد محوطه ی دانشگاه شدم. از پله ها رفتم بالا و پشت در کلاس وایسادم. هر کاری کردم دلم راضی نبود که برم تو کلاس، ممکن بود جلوی بچه ها دوباره ضایع کنم و منم حرفی بزنم و دوباره روز از نو روزی از نو. اصلا اینو نمی خواستم! پشت در کلاس نشستم و مدام چشمم به ساعت گوشیم بود که ببینم کی کلاس تموم میشه. با تموم شدن کلاس بچه ها تک تک گاهیم دو تا دوتا از کلاس میومدن بیرون. با دیدن آخرین نفر که یکی از بچه های چادری و درس خون دانشگاه بود، توی راهرو نگاه کردم وقتی دیدم کسی نیست وارد کلاس شدم...

حاج آقا وقتی دید که اومدم تو کلاس، زیر چشمی نگام کرد.

_مگه بهت نگفتم دیگه نیا سر کلاس؟

_حاج آقا ازتون خواهش می کنم من چاره ای ندارم باید حتما این واحد رو پاس کنم وگرنه مشروط میشم، حاج آقا خواهش می کنم تمام زندگی من بسته به قبول شدنم تو دانشگاه و گرفتن مدرکم داره. لطفا ایندفعه رو از خطایی که کردم چشم پوشی کنید، قول میدم دیگه یه همچین شیطنتایی نکنم.

ابروی بالای انداخت و شیطان زل زد بهم

_نه شرطم فقط همونیه که بهت گفتم اگر شرطمو قبول کردی میتونی بیای سرکلاس، قبول نکردی دیگه حق نداری پاتو بذاری تو کلاس. مطمئن باش اینقدرم توی این دانشگاه برش دارم که بتونم یه کاری کنم همه ی واحدا رو بیفتی و مشروط شی، بهت قول میدم.

بعد از زدن این حرف از جلوی چشمای متعجب و ترسیدم از کلاس زد بیرون.

روی صندلی کلاس نشستم وبا بغض سرمو مابین دستام گرفتم، خدایا چه غلطی بکنم من...من با این شکم گنده ی احمق چجوری دوست شم؟چجوری باهاش باشم؟خدایا خودت یه راهی جلوی پام بذار... اینقدر تو فکر بودم که با دیدن یه جفت کفش دخترونه سرمو گرفتم بالا.

لیدا یکی از هم دانشگاهیای قدیمیم بود که از ترمای بالاتری بود ولی از وقتی که اومده بودم دانشگاه میشناختمش و اکثرا با هم توی سلف چیزی می خوردیم. دستی زد رو شونه م

_عاشق شدیا

_خفه شو لیدا اصلا حال و حوصله ندارم

بغلم نشست.

_چی شده تینا؟چرا اینجوری؟شنیدم از این کلاس که اخراج شدی!

_وای آره لیدا خبر مرگش بشه الهی نمی دونم چرا هر وقت که با این استاد کلاس دارم به هر نحوی یجوری یا ماشین خراب میشه یا خواب می مونم کلا یجوری میشه که دیر برسم سر این کلاس باهام لج کرده و هیچ جوره سرکلاس رام نمیده تو هم که میدونی بابا برام شرط گذاشته فقط وقتی که قبول شم بابا میذاره برم امریکا اگه هم اینو قبول نشم مشروط میشم دیگه باید قید امریکا رو هم بزnm چقدر براش برنامه ریزی کردم وای لیدا

خودمو انداختم بغل لیدا و شروع کردم به گریه کردن. لیدا کمرمو آروم مالید.

_هیس عزیزم ساکت باش الان کلاس بعدی شروع میشه دانشجو ها میان تو کلاس فکر میکنن چه اتفاقی افتاده، گریه نداره که اما تینایی حواست به این استاد باشه میگن آدم عوضیه خوب ازش تعریف نمی کنن هفت هشت تا از بچه ها گفته بودن که همین اتفاق براشون افتاده، این استاده بهشون پیشنهاد داده که اگه قبول کنن که باهاشون باشن سر کلاس راشون میدن، انگار که از اون عوضیای کثافته، منم فقط حرفشو شنیدم میگه که دانشجو ها رو تهدید میکنه و باهاشون رابطه برقرار میکنه، تینا خیلی حواست جمع باشه اگه شده قید امریکا رو بزنی ولی زیاد بهش اصرار نکن.

دیگه بیشتر از این نمی تونستم تعجب کنم پس این کثافت بی همه چیز به همه این پیشنهادو میدہ، من خرو باش فکر کردم من اولین نفرشونم پس من نہ اولین نفرشونم نہ آخرین نفر...

با حرص دستامو مشت کردم اصلا حال و حوصله ی کلاس بعدیو نداشتم. با لیدا خداحافظی کردم، محکم کوبیدم تو پیشونی خودم خاک تو سرم کاش حداقل با لیدا می رفتم الان ماشین ندارم چیکار کنم. گوشیم که از بی شارژی خاموش شده!

با حرص پامو کوبیدم زمین و منتظر تاکسی شدم. هر کسی میرفت می اومد و برام یه بوق می زد دیگه واقعا داشتم کلافه می شدم، همون جوری که سرم پایین بود و منتظر تاکسی وایساده بودم ماشینی برام بوق زد، سرمو آوردم بالا دیگه خواستم این سری فحش خواهر مادر بدم که با دیدن ماشین حاج آقا با حرص خیره شدم بهش تک خنده ی جذابی کرد که زیبایی و جذابی صورتشو دوبرابر کرد.

_بیا بالا می رسونمت

خیلی دلم می خواست بهش بگم خفه شو آشغال بی همه چیز ولی سعی کردم ظاهر بی تفاوتی به خودم بگیرم فعلا نباید می داشتم مطلع بشه که من می دونستم که چیکارست، لبخندی زدم.

_مرسی حاج آقا شما بفرمایید خودم میرم.

به ثانیه ای نکشید که اخم غلیظی روی پیشونیش نشست

_بهت میگم بیا سوار شو می رسونمت تو که نمی خوای جدی جدی مشروط بشی.

با زدن این حرفش باز دوباره رعشه به تنم افتاد، بالاچار خرامان خرامان رفتم سمت ماشینش خواستم عقب بشینم که مشتشو کوبید رو فرمون.

_من راننده ی تو نیستم بیا بشین جلو.

با حرص در ماشینشو محکم کوبیدم به هم که از شدت خنده قرمز شد.

رفتم جلو دست به سینه نشستم و مثل بچه ها به حالت قهر سرمو برگردوندم طرف شیشه ی ماشین.

با حس دستی روی رون پام با وحشت برگشتم سمتش که لبخند کریهی زد و...

دستش که رفت لای پام با وحشت بهش خیره شدم.

_داری چه غلطی می کنی مرتیکه ی بی شخصیت

دستشو فشار داد رو بدنم و جون کشداری گفت:

_جووون چه ک.و.س.ی داری

با خجالت رومو ازش برگردوندم و دستشو پس زدم.

_دستتو بکش نکبت بی شعور

یهو ماشینو از جاده منحرف کرد و پیچید تو یه جاده خاکی. با وحشت بهش خیره شدم و خواستم درو باز کنم که اون زرنک تر از من بود و فهمید و قفل مرکزی رو زد.

از ترس زیاد بی اختیار به حق حق افتاده بودم، خدایا حالا چه غلطی بکنم. نمی دونم چقدر رفت که بالاخره تو یه بیابون خلوت نگه داشت. از ماشین پیاده شد دستمو کشید و از ماشین پیادم کرد با لحن هوس آلودی گفت:

_یا همین الان می داری ب*ک*ن*م*ت یا این ترمو مشروط میشی
با ترس بهش خیره شدم.

_تورو خدا من غلط کردم اشتباه کردم یه شیطنتی کردم دیگه نمی کنم دیگه اذیتتون نمی کنم سر کلاس قول میدم به موقع پیام فقط ولم کن من دخترم.
پوزخندی زد.

_انتظار داری باور کنم که دختری؟

_بخدا من دخترم به قرآن من دخترم باور کن ولم کن بذار برم.

_نمیشه یا بذار بک*ن*م*ت یا مشروط میشی

_بابا من دخترم حالیه؟می فهمی؟

دست به سینه نگام کرد خیلی خب پس از عقب م*ی*ک*ن*م*ت

حق همم اوج گرفت، نمی دونم چقدر التماسش کردم که با اخم و با عصبانیت زیادی لگدشو محکم کوبوند به لاستیکای ماشین.

_لعنتی زود گمشو تو ماشین.

از خدا خواسته زود سوار ماشین شدم و توی دلم کلی خدا رو شکر کردم که بالاخره از خر شیطان اومده پایین. توی راه هیچ حرفی نزد با اخم زیاد و لحن عصبانی ازم پرسید:

_خونتون کدوم قبرستونه؟

با دادن آدرس خونه سرشو تگون داد جلوی خونه که رسیدیم پیاده شدم بدون تشکر و خدافظی خواستم برم جلو خونه که در ماشینو باز کرد و از ماشین پیاده شد و مچ دستمو گرفت.

_هوی سوار خر و یابو و شتر نبودی منم راننده شخصیت نبودم تشکر یادت رفت

پوزخندی بهش زدم و خواستم جوابشو بدم که پیش دستی کرد و با شدت بیشتری دستمو فشرد. از درد صورتم جمع شد.

_باشه باشه دستمو ول کن مرسی ممنون.

پوزخندی زد و دستمو ول کرد.

با درد و اعصابی داغون رفتم توی خونه. فقط دعا دعا می کردم نرجس جون پایین نباشه تا این حال و قیافمو ببینه که خدا انگار برای اولین بار صدامو شنید و دعامو برآورده کرد.

رفتم توی اتاق و در اتاقو قفل کردم با همون لباسا رفتن زیر دوش آب گرم وایسادم و از ته دل واسه این حال زارم و بخت بدم زار زدم. بعد از حدود نیم ساعت که تقریباً آرام شده بودم و چشمای اشکیم خشک شده بود لباسامو از تنم درآوردمو دوش بی حوصله ای گرفتم که البته به شستن سرم اکتفا کردم.

شب برای شامم بیرون رفتم و وقتی نرجس جون صدام زد جوابشو ندادم که فکر کنه خوابم نرجس جونم که انگار به بابا گفته بود دیگه بابا هم سراغم نیومد...

صبح که از خواب بلند شدم رفتم بیرون واسه صبحونه چشمام حسابی باد کرده بود. ترجیحا دیرتر رفتم پایین صبحونه بخورم تا بابا رفته باشه شرکت و باز دوباره چشمامو نبینه تا به موضوعی شک کنه.

وقتی که رفتم پایین برخلاف تصورم که الان بابا رفته شرکت، در کمال آرامش روی صندلی رو میز آشپزخونه نشسته بود و داشت صبحونشو می خورد. سلام کوتاهی کردم که بابا نگاه کوتاهی بهم انداخت.

_سلام گل دختر بابا نرفتی دانشگاه؟

با من من جواب دادم:

_چیزه... نه بابا خواب موندم امروزم کلاس مهمی نداشتم بخاطر همین نرفتم.

_تینا جان بابا آخر هفته به خاطر این که شرکت جزو ده برترین شرکت واردات و صادرات شده یه مهمونی کوچیکی ترتیب دادم دلم می خواد به بهترین نحو با بهترین لباس توی اون مهمونی شرکت کنی، می دونی که دختر عموها و دختر عمه هات هم همه توی اون مهمونی

هستن، دلم می خواد هیچی کم نداشته باشی بالاخره تو یه جورایی صاحب مجلس اون مهمونی حساب میشی.

بی حوصله سری تکون دادم و با خوردن یه لیوان شیر رفتم توی اتاقم.

به یه چشم به هم زدن بالاخره روز مهمونی رسید، لباسی که از روی ژورنال انتخاب کرده بودم و خیاط برام دوخته بود و فرستاده بود. آرایشگر مخصوصم که اومده بود خونه.

بالاخره بعد از یه ساعت ور رفتن با صورتم بالاخره رضایت داد تا دست از سر سر و صورتمو ورداره،

لباسم که یه لباس مخمل بلند که پشتش تا کمرم باز بود و آستین داشت و روی سینهش خیلی ساده با نگین طراحی شده بود، سفارش داده بودم خیلی تن خور شیکی داشت و فیت تنم بود، لباسم به رنگ سبز یشمی بود و با رنگ چشمم هماهنگی خاصی داشت، آرایش چشمم که یجورایی یشمی بود موهامم آزادانه ول کرده بودم و با زدن یه تاج موجیک روی موهام جمعش کرده بودم. بالاخره ساعت مهمونی رسید و بعد از رفتن آرایشگر ادکلنمو رو خودم خالی کردم و خرامان خرامان از پله ها رفتم پایین.

همه ی حواسا به من جمع شد به کسی توجهی نکردم و پیش بابا جای گرفتم. بابا من رو به مهمونای زیادی معرفی کرد، که حتی سرمو نیاوردم بالا که چهرشونو ببینم. حسابی ذهنم مشغول بود اگه بابا یک درصد از قضیه ی مشروط شدنم بویی می برد بی شک اتفاق خوبی در انتظارم نبود.

دستی روی شونم نشست که به سرعت برگشتم عقب.

یلدا دختر عمم با لبخند حرص دربیاری بهم خیره شده بود. یادمه از بچگی باهام چشم و هم چشمی داشت و حسادت می کرد و همیشه زیرآبمو پیش کل خانواده می زد.

_سلام تینا

_سلام یلدا خوبی؟

_مرسی خوبم گلم تو خوبی؟

_ممنون چه خبرا چیکار میکنی؟ دانشگاه چجوری پیش میره؟

دیگه از این سوال تکراری خسته شده بودم هی زرت و زرت ازم می پرسیدن دانشگاه چه خبر.

خبر مرض، خبر بلا، خبر کوفت، چه خبری داره باشه! پر حرص جواب دادم:

_به نظرت تو دانشگاه به جز درس خوندن خبر دیگه ایم میتونه باشه یلدا جان؟

دستشو مشت کرد.

_نه گلم راستی تینا این کارای امریکاتو چیکار کردی؟من واسه یه ماه دیگه بلیط دارم تو چی؟
با تعجب نگاهش کردم.

_تو هم مگه می خواستی بری امریکا؟

_آره عزیزم می خواستم برم امریکا، شنیدم که اجازه عمو واسه امریکا رفتنت گرفتن مدرکته پس چرا مدرکتو نمیگیری؟ تنبلی نکن دیگه اینقدر تنبل شدی که حاضری قید امریکا رو بزنی.
با عصبانیت بهش

خیره شدم و از لای دندونای کلید شدم غریدم:

_تو نگران من نباش کلاه خودتو سفت بچسب که باد نبره .

پوزخندی بهش زدم و ازش دور شدم بالاخره اون شب به هر بدبختی که بود اون مهمونی کذایی و مسخره که فقط بابا واسه چشم و هم چشمی دوستاش راه انداخته بود تموم شد. اینقدر از حرفای یلدا حرصم گرفته بود که حاضر بودم پیشنهاد حاج آقا رو قبول کنم یه رابطه از پشت می ارزید به اینکه بخوام جلوی این دختره احمق فیس و افاده ای کم بیارم. فردا حتما باید برم دانشگاه...

تند و سریع به حموم رفتم و خیلی زود بعد از شستن موهام و تنم برگشتم به تخت خواب .

صبح زود،زودتر از همیشه بلند شدم. ماشین خودم که خراب بود به خاطر همین بدون اینکه از بابا اجازه بگیرم سوییچ ماشینشو از روی میز پذیرایی برداشتم و رفتم

ماشین بابا لندکروز بود، سوار ماشین شدم رفتم دانشگاه. ماشین حاج آقا هنوز تو پارکینگ نبود، پس نیومده بود. تو ماشین منتظر نشستم تا بیاد بعد از حدود یه ربع ماشینش اومد و دقیقا بغل من جای گرفت از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش.

_سلام حاج آقا

با اخم سرشو تکون داد

_سلام چیه مگه بهت نگفتم اخراجی.

_اوکی حاج آقا من حاضرم با شما باشم ولی فقط یه شرط دارم.

چشمش برقی از خوشحالی زد

_چه شرطی؟

_رابطه از پشت البته فقط به شرط صیغه بودن و بعد از یه رابطه ولم کنی.

حاج آقا با لبخند سرشو تکون داد...

حاجی چشمش برق زد و با چشمکی رو بهم گفت:

_اوکی پس بیرون جلوی در دانشگاه منتظرتم در ضمن از انتظار کشیدن اصلا خوشم نمیاد

خواستم حرفی بزنم که از در کلاس رفت بیرون چند لحظه منتظر و ایسادم تا حاجی بره بیرون و بعد از پشت سرش برم که بچه ها شک نکنن

حدودا بعد پنج دقیقه آروم آروم از پله ها رفتم پایین که کسی متوجه نشه و رفتم توی پارکینگ. حاجی پشتش به من بود و تکیه داده بود به کاپوت ماشینش.

خوشگل بود، منکر خوشگلیش نمیشم ولی اون شکم گندش با اون ریش مسخرش بیشتر از هر چیزی تو صورتش خودنمایی می کرد.

آروم آروم به سمتش رفتم و یهو از پشت صداش زدم. انگار که تو فکر بود چون یهو با سرعت برگشت طرفم.

خواستم سوار ماشینم بشم که یهو مچ دستمو گرفت.

_با ماشین من میریم

اعتراض وار گفتم:

_اما آخه ماشین خودم چی؟

آروم لب زد:

_میریم وقتی اومدیم میتونی باماشین خودت بری خونه

حرفی نزدم و بالاجبار سوار ماشینش شدم و طبق گفته ی خودش جلو نشستم . باز دوباره همون مسیر دیروز رو طی کرد و همون جای قبلی زد کنار.

برگشت سمتم.

_پس گفتی صیغه درسته؟

_آره حاج آقا صیغه اونم فقط یه روزه

_اوکی پس من یه آیه ای رو می خونم تو پشت سرم تکرار کن.

سرمو تکنون دادم اصلا نفهمیدم چی خوند حتی لفظ درستشم بلد نبودم فقط قاطی پاتی و بی حوصله پشت سرش تکرار می کردم با تموم شدنش مچ دستمو کشید که یهو افتادم تو بغلش سرمو که آوردم بالا فرصت هیچ فکر کردنی بهم نداد و لباسو گذاشت رو لبام . از برخورد ریش و سیبیلش با صورتم چندشم شد دستمو گذاشتم رو سینهش و ازش دور شدم. اما اصلا دست خودم نبود احساس حالت تهوع بهم دست داده بود چون همیشه توی خیالم دوست داشتم مردی که قراره باهاش ازدواج کنم یا حتی عاشقش بشم ریش و سیبیل نداشته باشه چه برسه به اینکه کلی ریش و سیبیل داره اونم فرفری.

با پشت دست کشیدم روی لبم محکم که حاجی با اخم نگام کرد.

__مگه دهن سگ بود که لبتو اینجوری پاک می کنی؟

پوزخندی زدم و رومو برگردوندم. مچ دستمو دوباره گرفت.

__برو عقب لباساتو دربیار

این چه غلطی بود کردم این چه گوهی بود خوردم کاش قبول نمی کردم . کاش مشروط می شدم الهی خیر نبینی یلدا که همش تقصیر تو هست . اگه دیشب اون حرفا رو بهم نمی زدی از روی چشم و هم چشمی با تو الان اینجا نبودم.

رفتم عقب حاجی خودشم اومد عقب و شروع کرد به درآوردن لباسام. از زور ترس و وحشت چشمامو بسته بودم دستش که رفت سمت شلوار و ش*ر*ت*م جیغ زدم و التماسش کردم

__حاجی تو رو خدا غلط کردم قسمت میدم تو رو به اون چیزی که می پرستی تو رو به تمام مقدسات قسمت میدم با من نکن این کارو من دخترم تا حالا با هیچ کس هیچ جور رابطه ای نداشتم، تو رو خدا تو رو به اون نمازی که می خونی قسمت میدم.

نمیدونم چی تو صورتم دید نمیدونم چی تو چشمم دید که دلش برام سوخت. پوزخندی زد و دستشو از روی شلوارم برداشت محکم در ماشینو کوبید به هم و رفت جلو نشست داد زد:

__خیلی زود لباساتو بپوش و بیا جلو بشین.

از خداخواسته خیلی تند و سریع لباسامو پوشیدم و رفتم روی صندلی جلو نشستم لبخندی بهش زدم.

__مرسی

پوزخندی بهم زد.

__خدا بهت رحم کرد امروز نمیدونم چی شد دلم برات سوخت وگرنه مطمئن باش دخلتو میاوردم.

سرخورده رومو ازش برگردوندم و به حالت قهر نشستم . شاید اگر این عبا و عمامه رو نداشت و این لباسای آخوندی رو نداشت و یقش اینقدر سفت نبود هر دختری عاشقش میشد. ولی این عمامه و عباش باعث شده بود مورد تمسخر خیلیا قرار بگیره و باعث شه شاید کسی زیاد بهش توجهی نکنه به خاطر لباس پوشیدنش...

بالاخره بعد از یه مسافت طولانی جلوی دانشگاه پیاده شدم و بدون خداحافظی رفتم سمت ماشین بابا و سمت خونه حرکت کردم.

انقد تو فکر بودم که اصن متوجه مسیر و راه نشدم.

با زنگ خوردن گوشیم، خم شدم رو صندلی در حین اینکه چشمام به جاده بود گوشیمو از توی کیفم برداشتم و بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم.

_بله؟

صدای گرم و آشناش پیچید توی گوشم:

_سلام عزیز دلم

_سلام کیوان خوبی؟

_مرسی عزیزم تو خوبی؟

_ممنون

_تینا کجایی؟ امروز که دانشگاه نبودى

_نه کیوان یه مشکلی پیش اومده بودم مجبور شدم برم بیرون.

_اوکی عزیزم ، کی پیام ببینمت؟

_نمیدونم کیوان فعلا حال خوب نیست باشه خودم بعدا بهت زنگ میزنم

_باشه گلم . منتظر زنگتم خدافظ

_خدافظ

گوشیو قطع کردم و انداختم رو داشبرد با مشتم کوبیدم رو فرمون.

_اه لعنت به من لعنت به همه

کیوان یکی از هم دانشگاه‌هایم بود که یه سال پیش درست وقتی که اومدم دانشگاه باهاش آشنا شدم خوب یادمه که اول باهم تصادف کردیم و بعد باهاش آشنا شدم. پسره خوبی بود عاشقش نبودم ولی دوستش داشتم.

انگار که اخلاقش باهام همخونی داشت. یه پسره لاغر قدبلند بود که از نظر تیپ و ظاهری و قیافه شاید هر دختری جذبش میشد.

اوایلش فکر میکردم که کیوان نسبت به همه ی دخترا همینجوریه ولی بعدا خودش گفتش که نه من فقط نسبت به تو اینجوریم، چون خیلی دوستت دارم.

قرار بود بخاطر هدف من که تصمیم قطعیمو گرفته بودم که برم آمریکا کیوان کمک کنه و باهم ازدواج کنیم و از ایران بریم.

ولی انقدر کارام پیچیده بود و از طرفی هم پیشنهاد حاج آقا که اصلا وقت نکردم قبل از این تصمیم احمقانه که صیغه حاج آقا بشم به کیوان فکر کنم. سرم و تگون دادم تا کمی به افکار نامیزونم سروسامون بدم. بارسیدن به خونه بی حوصله ماشینو اولین جای خالی که دیدم پارک کردم و پیاده شدم. الان فقط به یه حموم آب داغ احتیاج داشتم.

بالاخره منم دختر بودم از سنگ که نبودم با برخورد هر جنس مذکری به تن و بدنم تحریک میشدم.

وارد خونه شدم که نرجس جون مشغول نماز بود بدون هیچ جلب توجه ای مسیرمو طی کردن و بعد از درآوردن لباسام یه دوش گرفتم تا کمی از این حال و هوا درام.

از حموم اومدم بیرون و یه حوله بستم از بالای سینم تا پایین باسنم و مشغول خشک کردن موهام شدم که صدای زنگه گوشیم باعث شد دست از کارم بکشم. شماره آشنا نبود، با تردید جواب دادم:

-بله ؟ !

صدای خشک و خشنش پیچید تو گوشم:

-از فردا سرکلاسات حاضر باش.

-شما شماره منو از کجا آوردید حاج آقا ؟!

-سوال اضافی نپرس همین که گفتم از فردا سر کلاسات آماده میشی.

با ذوق بیشتری گوشیمو چسبیدم:

-باشه حاج آقا شما جون بخواه .

بدون هیچ حرفه اضافه و خداحافظی گوشیه قطع کرد.

گوشیه با حرص کوبوندم رو تخت. مردک بیخود مزخرف! چقدم خودش رو واسه من می گیره

با ذوق موهام رو خشک کردم و رفتم بیرون. بعد از کمی صحبت با نرجس جون و حرف زدن در مورد مهمونی و یلدا اینا و نرجس جونم کاملاً از یلدا بدش میومد؛ یکم باهم غیبت کردیم و اومدم تو اتاق و نفهمیدم چجوری خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم با عجله از خواب بیدار شدم. نمی خواستم دوباره آتو بدم دستش و این و یه آتو بود که دوباره از کلاس پرتم کنه بیرون.

زود یه مانتو کرم رنگ کوتاه بایه شوار دمپای مشکی و مقنعه ی مشکی سرم کردم و موهامو فرق وسط باز کردم و یه آرایش مات و لایتم کردم. همیشه هم آرایشم همین بود، هیچ وقت آرایشی نمی کردم که بزنه تو ذوق فقط آرایش مات می کردم. با سرعت از پله ها رفتم پایین و بدون خوردن صبحونه، سوار ماشینم شدم و رفتم سمت دانشگاه. از شانس خوبم بالاخره واسه اولین بار بدون هیچ تاخیری رسیدم در کلاس که دو دقیقه بعد حاج آقا وارد کلاس شد. از اول تا آخر ذهن منحرفم می چرخید سمت خشتک شلوارش! چقد خودم رو نیشگون گرفتم تا حواسم جمع کلاس شه ولی دریغ از یکم تمرکز. حاج آقا هم که انگار فهمیده بود زود تایم کلاسو تموم کرد و قبل از اینکه از کلاس خارج شم بهم اشاره زد که تو کلاس بمونم.

بچه ها با تعجب نگام کردن بعد از رفتن بچه ها در کلاس رو بست. مستاصل نگاش کردم که یکی از نیمکتا گذاشت... در کلاس یه صندلی هم گذاشت رو نیمکتو که کسی ننونه دستگیره درو بکشه پایین.

اومد سمتم و با قیافه خیلی جدی که واقعا ازش میترسیدم دستش اومد سمت سینم. من فقط مات و مبهوت بهش خیره شده بودم دکمه های مانتومو باز کرد و از زیره لباسم که فقط یه سوتین تنم بود. رنگ نگاهش عوض شد و چشماش برق میزد. تک خنده ای کرد

-خوبه. خودتو واسم آماده کردی.

میخواستم مخالفتی کنم که گفت:

-از اول کلاس چشمت به خشتکم بود، جا واسه هیچ مخالفتی نمیومنه!

رفت سمت سینم و سینه هامو از تو سوتینم در آورد و مشغوله نوازششون شد. حال خودمم یکم داشت بد میشد، منم یه دختر بودم و سنمم جوری بود که تو اوجه لذت و شهوت میتونستم قرار بگیرم.

نوک سینمو فشار داد که آه ریزی از دهنم خارج شد که جری تر شد و افتاد جونه سینه هام . از برخورد ریشش با سینم هام چندشم شد، ولی لذتش می ارزید.

نمیدونم چقد سینه هامو خورد که بالاخره دست از سینه هام کشید و اروم اروم دستش رفت سمت شلوارم نمیدونم چرا ولی هیچ مخالفتی نکردم.

شلوارمو از تنم درآورد شرتم که سته سوتینم بود از جنس تور و به رنگ قرمز که بدنه تپل و سفیدمو کاملاً ازش معلوم بود. دستش رفت لای پام و از روش مشغول نوازش بدنم شد. یهو پشتشو کرد بهم و گوشیشو از جیب عقبش درآورد و یکمی باهانش ور رفتو گذاشت رو میز. اعتنایی نکردم، لابد داشت گوشیشو میزاشت رو سایلنت. دوباره اومد سمتم و مشغول بازی با تنو بدنم شد...

تو خلسه ی شیرینی بودم که یهو حاجی کنار کشید و رفت سمت گوشیش. گوشیش رو از رو میز برداشت و با دیدن گوشیش سرش رو به طرفین تکون داد.
-دقیقا مدت صیغمون تموم شده.

پوزخندی بهش زدم.

-تو ماشین که خوب دستمالی می کردی، الان یادت افتاده مدت صیغمون تموم شده؟
حاجی پوزخندی بهم زد و گفت:

-تو ماشین اختیارت رو از دست دادم. کلی هم به درگاه خدا توبه کردم، حالا هم پاشو خودتو جمع و جور کن.

پوزخندی زدم و تا خواستم از رو میز بلند شم یهو برگشت سمتم .

-نه نه دوباره صیغه می کنیم اما به مدت شیش ماه.

خواستم اعتراضی کنم که لبخند خبیثی زد:

-هنوز برگه هات زیر دست منه. امتحاناتم مونده. تو که نمی خوای مشروط بشی؟

عوضی آشغال نقطع ضعف من خوب اومده بود دستش که چجوری دهنمو ببندد و وادارم کنه به هرکاری. حیف که آمریکا رفتن خیلی برام مهم بود .

پوزخندی بهش زدم. دوباره همون آیه رو خوند و منم پشت سرش تکرار کردم و این دفعه به مدت شش ماه بود. دوباره اومد سمتم و خواست دستش رو بیاره سمت سینه ام که دستگیره ی در بالا و پایین شد. با وحشت از روی نیمکت بلند شدم و شروع کردم به پوشیدن لباسام.

حاج آقا ترسیده تر از من عباشو درست کرد و پشت میز نشست. منم جزو مو جلوم باز کردم. یهو در کلاس رو هول دادن و لیدا وارد کلاس شد. با تعجب به من و حاجی خیره شد. لبخند مسخره ای زدم:

-سلام لیدا. الان میام.

با وحشت نگاه حاج آقا کرد و از جام بلند شدم و رفتم سمت لیدا. جزوه هامو زود جمع کردم و لیدا دستم رو کشید.

-تو تو کلاس تنها با حاج آقا چیکار می کردی؟ بهت گفتم این آدم خطرناکيه تینا، ولی تو گوشت بدهکار نیست.

-نه نه لیدا می دونی چی شد؟ داشتم درمورد جزوه ها ازش سوال می پرسیدم. بالاخره تونستم راضیش کنم که بزاره سر کلاسام شرکت کنم.

لیدا پوزخندی زد و انگار اینکه چیزی متوجه شده، چیزی زیر لب زمزمه کرد.

-چیزی گفتی لیدا؟

-نه نه حرفی نزد. بریم.

باهم رفتیم به پارکینگ و هرکدوم سوار ماشینمون شدیم و با زدن تک بوقی از لیدا جدا شدم و رفتم سمت خونه. امروز اونقدر خسته بودم که متوجه هیچی نشدم و بلافاصله بعد از رسیدن به اتاقم، چشمامو بستم. افتادم رو تخت و با همون لباسا از شدت خستگی زیاد به خواب رفتم. نمی دونم چقدر خوابیدم که با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

-بله؟

-سلام تینا، خوبی؟

-ا؟ سلام کیوان تو خوبی؟

-قرار بود بهم زنگ بزنی تینا. پس چی شد؟

-شرمنده اصلا حواسم نبود. اونقدر کارام زیاده که اصلا وقت نکردم.

-اوکی. کی میای ببینمت؟

-کیوان، میشه فعلا حرفی نزنی؟ میام ولی معلوم نیست.

-اما فردا بیا حتما ببینمت تینا. باید درمورد کارای امریکا رفتنمون باهم صحبت کنیم.

آه از نهادم بلند شد. ای خدا این یکیو دیگه چیکار کنم؟

-باشه باشه کیوان. بابام صدام میکنه، کاری نداری؟

-نه عزیزم قربونت.

-خدافظ.

-خدافظ.

بعد از قطع کردن گوشی، نفسم رو کلافه دادم بیرون و راه افتادم سمت حموم و یه دوش سرسری گرفتم. گشتم نبود. و از روبه رویی با بابام و از اینکه ازم بپرسه دانشگاه در چه حاله و امتحانات در چه وضعیه، بیزار بودم.

برای همین سعی کردم امشب واسه شام نرم بیرون. وقتی هم که در اتاقمو زدن، جواب ندادم و خودمو زدم به خواب. انگار که متوجه شدند خوابم و رفتن.

صبح با عجله بلند شدم و از خونه زدم بیرون حوصله ی ماشین بردن نداشتم و زنگ زدم به آژانس و با آژانس رفتم دانشگاه. نیم ساعتی می شد که توی کلاس نشسته بودیم و هر کدوم مشغول گفت و گو بودیم.

یادم میاد از وقتی اومدم دانشگاه زیاد با کسی برخورد نداشتم. همیشه اخلاقم این بود که تا کسی نیاد سمتم، سمتش نرم. برای همین هم تو دوران دبیرستان، هم تو دوران مدرسه و دانشگاه هیچوقت دوست های زیادی نداشتم.

یکی از دانشجوهای ترم بالاتر در کلاسو زد و اومد تو کلاس:

-سلام بچه ها پیش استاد کاویانی بودم. استاد کاویانی گفتن امروز حاج آقا نمیداد سر کلاس.

لبخند دلنشینی زدم. آخیش خداروشکر. یه روز هم از دستش راحت باشیم یه روزه. با خنده از جام بلند شدم و شروع کردم به مسخره بازی.

-بچه ها پایه ی یه مسخره بازی اساسی هستین؟

بچه ها که انگار خوشحال تر از من بودند، سوتی کشیدند و استقبال زیادی کردند. مقنعه ام رو از سرم در آوردم و به صورت عمامه پیچیدم دور سرم

-حاجی شاه، حاجی ماه، حاجی دنده به دنده سر حاجی تو ک*و*ن بنده. حاجی بوس حاجی آه حاجی بشقاب پر بنده.

دست می زدم و با خودم زمزمه می کردم و بچه ها می خندیدند. یهو همه ی بچه ها ساکت شدند. خنده ای کردم:

-چی شد، تکراری شد؟ خيله خب الان يه شعر ديگه می خونم.

هی لیدا چش و ابرو اومد که برگشتم سمتش:

-چیه لیدا؟ چرا چش و ابرو میای؟ فهمیدیم بابا چشات رنگيه ابروها تم قشنگه. این چش و ابرو بازیات واسه چیه؟

یهو با صدای کلفتی با وحشت برگشتم عقب، حاجی با اخم وحشتناکی بهم خیره شده بود. زیر لب زمزمه کرد:

-آدمت می کنم!

وقتی که چشمم به قیافه ی حاجی افتاد، نزدیک بود از ترس و وحشت زیاد روی زمین بشینم. خاک بر سرم که همیشه گند می زنم، تازه داشتم اون یکی گند رو رفع و رجوع می کردم که این یکی گند رو زدم. حاجی دستش رو مشت کرد و داد که چه عرض کنم، عریده ای زد که بچه ها لال شدن:

-خفه شو دختره ی پررو. به چه اجازه ای به من بی احترامی کردی؟ داشتی چه غلطی می کردی؟

خیلی تند و سریع مقتعه ام رو از دور سرم باز کردم و اشتباهی پشت و رو کردم سرم:

-حاجی اشتباه کردم معذرت می خوام.

-هیچ معذرت خواهی قبول نیست، بیرون.

-حاجی قول میدم دیگه تکرار نشه. ببخشید خب نبودید منم خواستم بچه هارو سرگرم کنم.

-با شعر خوندن درباره ی من خواستی بچه هارو سرگرم کنی؟ بیخود، برو بیرون!

ازش عذرخواهی کردم و سرخورده کوله ام رو از روی میز برداشتم و رفتم بیرون یهو صدام زد:

-درضمن اگه فردا، بعد از من بیای کلاس، دیگه به هیچ عنوان تو کلاس راحت نمی دم، قسم می خورم که راحت نمی دم.

لبخندی زدم و برگشتم سمتش:

-بله مرسی حاج آقا، خدافظ.

اومدم بیرون و خیلی تند و سریع شماره ی کیوان رو گرفتم با دومین بوق جواب داد:
-جونم خانمم؟

-سلام کیوان، خوبی؟

-مرسی عزیزم تو خوبی؟ مگه سر کلاس نیستی؟

-نه کیوان، استاد انداختم بیرون کجایی؟

-چرا انداختت بیرون؟ غلط کرد. منم تازه کلاس تموم شده .

-اوکی کیوان بیا بریم بیرون. الان وقتم خالیه. گفنه بودی باید باهم صحبت کنیم.

-اوکی جلوی در خروجی وایسا الان میام دنبالت.

-باشه خدافظ.

گوشیو قطع کردم و انداختم تو کولم و خرمان خرمان به سمت درب خروجی رفتم.

پنج دقیقه ای وایستادم که کلافه شدم. می خواستم به کیوان زنگ بزنم که پورشه ی کیوان جلوی پام توقف کرد و کیوان شیشه رو داد بالا:

-شرمنده که دیر شد. کار واجبی برام پیش اومده بود.

بهش اخم کردم و سوار ماشین شدم. دستش رو روی روم پام حرکت داد.

-چه خبر تینا خانوم؟

-هیچی خبری نیست

-قهر نکن دیگه عزیزم، گفتم که ببخشید.

-باشه کیوان ولش کن. گفتمی که کار مهمی باهام داری.

ماشینو به حرکت انداخت و کمر بندشو بست به تبعیت از کیوان کمر بندم رو بستم.

-منو تو یه قول و قرارایی باهم گذاشته بودیم. الانم بهتره دنبال کارای عروسی باشیم.

-چی؟ چی میگی کیوان، به این زودی؟

-زود نیست عزیزم چند وقته دیگه ترم دانشگاه تموم میشه. ما باید همو به خانواده هامون معرفی کنیم. و با هم ازدواج کنیم و کارای رفتنمونو راست و ریست کنیم. اونطوری معطل کارای رفتنمون نشیم.

-کیوان چی میگی آخه؟ من الان چی به بابا بگم؟

_من نمی دونم تینا، خودت میدونی، چون من میخوام امشب با خانوادم صحبت کنم.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و سرم رو برگردوندم سمت خیابون. جلوی یه پارک نگه داشت و اشاره زد که از ماشین پیاده شم. بی حوصله از ماشین پیاده شدم و کولمو انداختم رو دوشم. از پشتم اومد و دستاشو حائل کمرم و شونم کرد و قدم زنان رفتیم سمت نیمکت ها روش نشستیم. بی حوصله سرم رو برگردوندم و مشغول تماشای بچه ها شدم. کیوان که فهمید حوصله ندارم، آروم دم گوشم لب زد:

-میرم بستی بخرم میام.

سرمو تکیه دادم. با رفتن کیوان دور تا دور پارک رو زیر نظر گرفتم. صدای بوق ماشین اومد. یهو برگشتم که با دیدن حاجی وحشت زده رومو برگردوندم. حاجی اینجا چیکار می کرد؟ امیدوارم منو با کیوان ندیده باشه.

اما از شانس گندم همون موقع کیوان با بستنی رسید یکی از بستنی هارو داد دستم و اون یکیم هم خودش مشغول خوردن شد. با ترس شروع کردم به خوردن بستنیم. کیوان دستمو گرفت تو دستش:

-چرا اینقدر دستت سرده؟

-هیچی یخ کردم.

-اوکی پاشو بریم. پاشو بریم که سرده.

خواستم سوار ماشین کیوان شم که باژم ماشین حاجیو همون جای قبلی دیدم که برام چراغ زد و فلاشر ماشینش رو روشن کرد. ترسیده برگشتم رو به کیوان:

-کیوان تو برو من احتیاج دارم که یکم قدم بزنم، فکر کنم.

کیوان با چاشم های ریز شده نگاهم کرد:

-قدم می زنی؟ تو که همین الان می گفتی سردمه!

-نمی دونم کیوان الان که گرم شد. تو برو من احتیاج دارم به فکر کردن.

-باشه تینا یادت نره ها من منتظر جوابتم.

-باشه عزیزم.

خم شد و گونه ام رو بوسید. با ترس هولش دادم عقب .

-اه کیوان وسط خیابون ول کن دیگه.

ناراحت سوار ماشین شد و با تک بوقی به سرعت ازم دور شد. به دیکه نکشید که حاجی جلوی پام توقف کرد و شیشه ی ماشینو پایین داد و با لحن خیلی ترسناکی لب زد:

-سوار شو تا وسط خیابون خفه ات نکردم.

سوار ماشین شدم و از ترس حتی نپرسیدم که داشت کجا می رفت. نمی دونستم داشت کجا می رفت اما خداروشکر مثل قبل از شهر خارج نشد. و به سمت شمال شهر حرکت کرد.

-کجا میری؟

-خفه شو ببر صداتو.

رومو به سمتش برگردوندم:

-به چه حقی باهام اینطور حرف می زنی؟

با رسیدن به یه خونه ی خیلی ویلایی و شیک آروم لب زد:

-پیاده شو.

نگاهی به ساختمون کردم. ویلایی و شبیه قصر بود در مقابل خونه ی ما در مقابل این هیچی نبود. آروم لب زدم:

-خونه ی خودته؟

-آره برو تو.

یجوری حرف میزنه انگار ارث باباش رو خوردم پررو وقتی که وارد ویلا شدیم دهنم از تعجب باز موند. اینجا چقدر مدرن بود. اصلا بهش نمی خورد که خونه ی یه آخوند باشه!

اونقدر خونه شیک بود که فقط مشغول تماشای خونه بودم

پوزخندی بهم زد و نشست روی کاناپه و سرش رو مابین دستاش گرفت.

-نمی خوام حرفی بهت بزنم. فقط تینا تاکید می کنم اگر یه بار دیگه طرف اون پسره ببینمت من می دونم و تو. حالا هم گشتمه.

شونه هامو انداختم بالا:

-خب به من چه گشتمه من چیکار کنم؟

خنده ی عصبی کرد:

-برو برام قورمه سبزی درست کن.

-چییی من برات قورمه سبزی درست کنم؟ من تو خونه ی بابام قدم از قدم بر نداشتم اونوقت بیام برای تو قورمه سبزی درست کنم؟ به من چه!

-با من درست صحبت کن تینا. نرو رو اعصاب من

با عجز نالیدم:

-من بلد نیستم. من حتی بلد نیستم سیب زمینی سرخ کنم، می فهمی؟ من اگه خدمتکار خونه ی خودمونم نباشه هیچی نمی خورم از گشنگی میمیرم. من هیچی بلد نیستم درست کنم.

از سر جاش بلند شد و شونه ای بالا انداخت:

-به من چه؟ من از خواب بیدار شدم، باید قورمه سبزی آماده باشه.

و از پله ها رفت بالا. از حرص پاهامو با جیغ کوبیدم زمین:

-اه! مردک بیشعور .

رفتم توی آشپزخونه. اصلا باید چی بریزم؟ من اصلا فرق سبزی قورمه سبزی و سبزی سبزی پلو تشخیص نمی دم. بعد واسه آقا قورمه سبزی درست کنم؟ رفتم در فریزر رو باز کردم و از توش اولین بسته ی سبزی رو کشیدم بیرون .

اصلا نمی دونم این چه نوع بسته ی سبزی هست. مای تابه رو گذاشتم رو گاز. خب حالا باید چیکار کنم؟ ولش کن دیگه بالاخره خودم یه چیزی درست می کنم. چند تیکه گوشت از یخچال برداشتم و روغن رو گراشتم تو یخچال. فقط خدا خدا می کردم که گند نزنم. مطمئن بودم که هیچی نمی تونم درست کنم. اما باید یجوری دهنش رو می بستم.

گوشت رو گذاشتم تو آب و شعله رو زیاد کردم تا سرخ بشه و از تو جای سیب زمینی پیازش، دو تا پیاز بزرگ برداشتم و مشغول خورد کردنش شدم. خداروشکر پیازش از اون پیازایی نبود که باعث سوزش چشم بشه. یه پیاز رو خلالی کرد و یه پیاز رو به صورت نگینی خورد کردم.

یهو با دیدن اینکه توی آشپزخونه پر دود شد، وحشت زده از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. گوشتا زجغاله شده بودند. خواستم ماهی تابه رو بندازم تو سینک ظرف شویی که چون بدون دستگیره بودم، دستم سوخت و باعث شد ماهی تابه رو ول کنم و گوشت و روغن بریزه کف آشپزخونه .

عصبی و کلافه پامو کوبیدم به زمین و دوباره بیخیال اونا شدم. هر وقت غذارو درست کردم اونارم جمع می کنم. دوباره یه بسته گوشت برداشتم و واقعا مشغول سرخ شدنش شدم. پیازا رو ریختم توش. عجیب احساس تشنگی می کردم و به یه چایی احتیاج داشتم .

به سماور نگاه کردم که روشن بود. قوری رو برداشتم و توشو شستم و چای خشک ریختم توش. سماور رو باز کردم و قوری رو گذاشتم زیرش .

رفتم سراغ ماهی تابه و بهمش زدم. و بسته ی سبزی رو که آورده بودم رو ریختم توش و مشغول تفت دادنش شدم. برگشتم سمت چایی که آه از نهادم بلند شد. قوری پر شده بود و بخاطر اینکه نبسته بودمش چایی همش ریخته بود توی آشپزخونه. دیگه واقعا گریم گرفنه بود. آدمم اینقدر دست و پا چلفتی؟ فلکه ی سماور رو بستم و قوری رو انداختم توی ظرف شویی. سبزی که یه خورده تفت داده شد با دستگیره با احتیاط ماهی تابه رو بلند کردم و گذاشتمش زیر شیر آب تا آب بریزم توش تا یه ذره بپزه.

یهو گوشیم زنگ خورد که قابلمه رو با احتیاط ول کردم و رفتم سراغ گوشی. همینکه خواستم گوشی رو جواب بدم، یهو با افتادن چیزی، رفتم تو آشپزخونه. قابلمه افتاده بود تو سینک و همه ی آب و سبزی و گوشت و پیاز ریخته بود.

از ترس زیاد حتی نمی تونستم پلک بزنم. خیلی تند و سریع از ترس اینکه حاجی بلند نشه و اینارو نبینه، کوله ام رو برداشتم و از خونه زدم بیرون

با ترس از خونه زدم بیرون و به سرعت آژانس گرفتم. حدوداً یک ربعی معطل شدم تا آژانس بیاد. وقتی که آژانس اومد، به سرعت سوار شدم و آدرس خونه رو دادم. نفسم رو آسوده رها کردم .

خداروشکر امروز از دستش در رفتم. تا فردا هم خدا بزرگه. لبخندی زدم که یهو یاد حرف کیوان افتادم و آه از نهادم بلند شد. خدایا حالا چیکار کنم؟ کیوان هم که گیر داده. سرمو تکیون دادم تا افکارم کمی سروسامون بگیره و بتونم به درستی فکر کنم.

چشمانم رو بستم. نمی دونم چقدر تو فکر بودم که با صدای راننده ی آژانس نگاهش کردم:
-خانوم رسیدیم.

-مرسی آقا، چقدر میشه؟

-قابل نداره، سی و پنج تومن.

پولش رو دادم و از ماشین پیاده شدم. خوبی آژانس این بود که دیگه لازم نیست خودت رانندگی کنی. ولو اینکه فراری ام از رانندگی کردن. خرامان خرامان از حیاط عبور کردم که با دیدن ماشین بابا، با تعجب خیره ی خونه شدم.

بابا این موقع، هیچوقت نمیومد خونه. سرم رو تکون دادم و بی تفاوت شونه ای بالا انداختم. لابد کاری نداشته، اومده دیگه! لبخندی زدم و مقنعه ام رو درست کردم و وارد خونه شدم.

نرگس جون و بابا، تلفن خونه تو دستش بود و داشت با نرگس جوپ صحبت می کرد. با دیدنم لبخندی مودی زد و بهم خیره شد. با تعجب نگاهش کردم .

-سلام بابا، سلام نرگس جون.

-سلام عزیز دل بابا .

اما نرگس جون، جواب سلام رو با لبخند سری تکون داد.

-سلام بابا، سلام نرگس جون.

-سلام عزیز دل بابا.

اما نرگس جون جواب سلامم رو نداد و با لبخند سری تکون داد.

-نرگس جون، چیزی شده؟

-نه گلم هیچی نشده.

خواستم برم بالا که بابا صدام زد.

-جونم بابا؟

-بیا بابا کارت دارم.

ترسیده برگشتم عقب. نکنه بابا از قضیه ی تو دانشگاه، باخبر شده؟

-جانم بابا؟ چیزی شده؟

-بیا بشین بابا.

نشستم و نرگس جون اومد بغلم نشست و دستش رو انداخت دور گردنم.

-وا نرگس جون، امروز یه چیزیت شده ها.

لبخندی زد و سرش رو تکون داد

-پدر سوخته، چرا بهم نگفتی که عاشق شدی؟
با تعجب به بابا نگاه کردم.

-چی؟!چی می گی بابا؟ داستان چیه؟
نرگس جون، بشگونی از پهلوم گرفت:
-آخ!

-حالا دیگه به من نمی گی نه؟ مامان پسره زنگ زده خونه، گفته اینا چند سالی هست که همو
می خوان. منم می خوام پیام خواستگاری، اگه اجازه بدین!
ترسیده خیره ی بابا شدم. هیچوقت فکر نمی کردم واکنشش اینطوری باشه .
-بابا بخدا دروغه همچین حرفا. ما اصلا باهم دوست نبودیم. من تازه یه ساله که کیوانو می
شناسم .

-مورد نداره بابا. بالاخره ما هم جوون بودیم و جوونیامونو کردیم. دوشش داری؟
سرمو انداختم بالا و شروع کردم با انگشتم بازی کردن .
-دوشش ندارم فقط هدفم، رفتن به آمریکا بود .
هیچی نگفتم که نرگس جون خندید .

-سکوت، علامت رضاست آقا، دیگه چی میخوای بشنوی؟
سوالی نگاه نرگس جون کردم که چشمکی بهم زد.

-قرار شد امشب بیان. بهتره بری بالا و حاضر شی. نمی خوام هیچی کم داشته باشی و بتونن
روت عیب و نقص و بزارن .

خواستم اعتراض کنم که نرجس جون اجازه ی مخالفت بهم نداد و دستمو کشید و با خودش
آوردتم تو اتاق. گوشم پیچید .
-آی...آی نرجس جون...ول کن...

-چرا به من نگفتی؟ هان؟

-نرجس جون، بخدا من خودمم تازه متوجه شدم که چی شده .

-حرف نزن. مادر پسره گفتش، پسرش باهات صحبت کرده. پس تو چرا به من نگفتی؟

گوشتم رو مالیدم:

-بخدا یهویی شد نرگس جون. ببخشید.

-حالا پاشو ببینم. پاشو برو حموم دوش بگیر. لباسی که خالت برات از فرانسه آورده رو می پوشی. دلم می خواد عین همیشه شیک باشی و شیک تر از همیشه. دلم می خواد امشب پز دخترمو بدم تا نتونن عیبی روت بزارن .

لبخندی به روش پاشیدم که خم شد سرم رو بوسید و رفت. پاهامو بغل کردم. کاش الان مامانم بود تا به جای نرگس جون، اون این بوسه رو روی سرم می زد. برای جلوگیری از ریزش اشکام سرمو تگون دادم و به سرعت لباسامو در آوردم و وارد حموم شدم.

به سرعت وارد حموم شدم و خودم رو گربه شور کردم و اومدم بیرون. هر چی توی کمد گشتم، لباسی رو که خاله برام از فرانسه آورده بود رو پیدا نکردم. کلافه جیغ خفه ای کشیدم و حمله کنان، همه ی وسایلم رو ریختم بیرون و شروع کردم دنبال لباسم گشتن.

بالاخره لباسم رو پیدا کردم. یه کت و دامن به رنگ سبز آبی که هماهنگی خاصی با رنگ چشمانم داشت رو خاله برام آورده بود. سر سینه هاش خیلی ریز از نگین کار شده بود و آستیناش که سه ربع بود. لبه ی بالایش از نگین های ریز پوشیده شده بود. دامنش تا بالای زانوم بود و بغل پام اندازه ی یک انگشت، چاک داشت.

ساپورت رنگ پایی رو از تو وسایلم کشیدم بیرون و شروع کردم به لباس پوشیدن. موهام خشک کردم و شروع کردم به بابلیس کردن موهام. موهای بابلیس شده ام رو بالای سرم جمع کردم و ریختم روی سر شونه هام. شروع کردم به آرایش کردن .

اونجوری که کیوان خودش تعریف کرده بود فهمیده بودم که خانواده ی شیک و مدرنی دارن. دلم نمی خواست هیچ جوره ازشون کم بیارم. سایه ی آبی رنگ رو برداشتم و لوازم آرایشم رو از تو کشو برداشتم و شروع کردم به آرایش کردن.

بعد از نیم ساعت دست از صورتم کشیدم و با رضایت به صورتم خیره شدم. لبخندی زدم و آدمسی از تو کیفم در آوردم و بخاطر کم شدن استرسم شروع کردم به خوردن. ساعت هول و هوش هفت و نیم بود که نرگس جون با عجله اومد تو اتاق .

-تینا، آماده ای مادر؟ اینا اومدنااا یه ربع دیگه خودت بیا پایین .

-باشه نرگس جون. باشه چند نفرن؟

-نمی دونم مادر

-نمی دونم مادر. تازه زنگ درو زدن. بابا رفت استقبالشون، منم دارم میرم. حواست باشه تینا. دیگه تکرار نمی کنما، چایی هم ریختی بگو بیا تا رنگش رو تنظیم کنم .
-باشه نرگس جون .

نرگس جون لبخندی زد و از اتاق خارج شد. با استرس شروع کردم پاهامو تگون دادن. اون یه ربه کذایی گذشت و با استرس از پله ها رفتم پایین .

پذیرایی طوری بود که به سمت آشپزخونه دید نداشت. برای همین یواش یواش جوری که کسی متوجه نشه، وارد آشپزخونه شدم و یه لیوان آب خوردم. با شنیدن اسمم از دهن نرگس جون که داشت صدام می زد، دستی به دامن کتم کشیدم و از آشپزخونه رفتم بیرون .

نگاهی به جمعشون انداختم. یه مرد مسن خیلی شیک که فکر می کنم پدر کیوان باشه و دوتا خواهرای کیوان و مادر کیوان که واقعا می تونم بگم زیبایی خاصی تو چهرشون بود. به طوری که هر آدمی جذبشون می شد .

سرمو تگون دادم و کنار نرگس جون جای گرفتم. مادر کیوان با لبخند جوابم رو داد و پدرش هم جواب سلامم رو داد. کیوان با لبخند نگاهم کرد. اما دوتا خواهرش اصلا جواب سلامم رو ندادند. با دیدن این برخورد، اخمی کردم و نگاهی به کیوان کردم. کیوان که انگار متوجه شد منظورم چیه؟ نگاه کوتاهی به خواهراش انداخت و چیزی در گوش مامانش زمزمه کرد.

نمی دونم چقدر از اون مجلس مسخره گذشت که فقط من نگاه زمین می کردم و نگاهم رو می دوختم به کیوان اما می دونم که هیچ شوق و ذوقی از این مجلس نداشتم.

شاید اگر هر کس دیگه ای به جای من بود، از خوشحالی توی پوست خودش نمی گنجید. ولی من اصلا خوشحال نبودم که هیچ، دلشوره ی عجیبی هم افتاده بود به جونم. با صدای بابا از فکر اومدم بیرون:

-تینا جان بابا، حواست کجاست؟ دو ساعته دارم صدات میزنم .

خواهر کیوان پوزخندی زد:

-حواش پیش آقا داداش ماعه دیگه. کجا باید باشه.

با اخم نگاهش کردم و دستامو مشت کردم. نرگس جون دستای گرمش رو گذاشت و رو دستم و به آرامش دعوتم کرد. نفسم رو کلافه فوت کردم .

-بله بابا؟ چیزی گفتی؟

-آره گل دختر بابا قرار بر این شد که شما با خانواده ی آقا کیوان، برید دنبال کارای خرید عروسی و به امید خدا بدون حرف پیش تا آخر هفته ای دیگه مجلس عقدو عروسیتون برگزار شه!

باتعجب گفتم:

-به همین زودی بابا؟

کیوان خنده ی عصبی کرد:

-پس چی عزیزم! می خواستی باشه دوسه ماه دیگه؟!

نگاهم رو از کیوان گرفتم و به خواهرش دوختم که با تمسخر داشت نگاهم می کرد بالاخره من حال تو یکی رو جامیارم دختره ی پرو! من شروع کردم با استرس پاهام رو تگون دادن که بحث رسید به محریه به محریه که رسید، سرم رو گرفتم بالا و زل زدم تو چشم مامان کیوان:

-من هیچ مهریه ای نمی خوام!

باباش لبخندی زد:

-عزیزم نمیشه که توهم عین دخترای ما،رو چشم ما جاداری، اما مهریه یه رسم دیرینه است که حتما باید باشه.

-نه همین که گفتم من مهریه نمیخوام.

والا همین جوریم خواهرای کیوان فکر می کنن من به خاطر پول دارم زنش میشم دیگه وای به حال مهریه... نرگس جون با تحسین نگاهم کرد باباهم لبخندی زدو سرشو انداخت پایین و گفت:

-مهریه نمی خواد یعنی نمی خواد دیگه بعدشم میگن مهریه پشتوانه ی دختره. دختر منو پسر شما عشق دارن، که پشتوانه زندگیشونه.

پوزخندی زدم و نگاه کیوان کردم می گفت دوستم داره. ولی دقیق نمی دونستم این شادیه عجیبش واسه چیه؟ کیوان که تو پوست خودش نمی گنجید شاید همه فکر می کردن از عشقو علاقه زیاده ولی نمی دونم من چرا نمی تونستم نگاه های کیوان رو باور کنم.

نمی تونستم اون نگاهی که به قول خودش عاشقانه بود رو، نمی تونستم تجزیش کنم.

-بابا اگه اجازه بدید من برم تو اشپز خونه چایی بیارم.

-برو دخترم.

با نرجس جون از جام بلند شدم رفتم تو اشپز خونه روی میز نشستمو کلافه شروع کردم به تکون دادن پاهام:

-دیدي نرجس جون؟ دیدي دختری پرو چه جوری نگاهم می کردن؟ انگار من رفتم خاستگاری داداششون! آگه راضی نبودین غلط کردین اومدین حالا هم که اومدین این جوری کنین.

نرجس جون دستشو گذاشت روی کمرمو شروع کرد به مالیدن کمرم:

-دختر گلم این چیزا همیشه هست شاید الان دوست نداشته باشن تو از کجا میدونی دوستدارن شاید یه توصی اضافه ببندن بعدا خودشون خوب میشن رنگ چایی هارو برات تنظیم می کنم میرم پنج دقیقه دیگه خودت چایی هارو بیار. تینا گند نزنیا مادر.

-باشه نرجس جون.

نرجس جون رنگ چای هارو تنظیم کردو رفت. بی حوصله رفتم سمت سماور و شروع کردم به ریختن چایی ها زیر لیوانی هایی که نرجس جون برام گذاشته بود چیدم تو سینی. اروم اروم قدم برداشتم به سمت پذیرایی.

اولین نفر چایی رو به پدر کیوان تعارف کردم وبعدهش به مادرشو بابامو نرجس جون. به نرجس جون که تعارف کردم، اشاره زد به خواهرکیوان. با اخم روم رو برگردوندم سمتش وچای رو گرفتم جلوشون. بدون هیچ بفرمایی جلوشون وایستادم خواهرش زیر لپی جوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد:

-خیلی پرویی!

نفسم رو کلافه دادم بیرون و خواستم یه جوابی بدم که نرجس جون صدام زد و برگشتم سمتش. چایی رو گذاشتم جلو نرجس جون و نشستم روی مبل. بابا خنده ای کرد:

-گل دختر بابا یادت رفت به آقا کیوان تعارف کنی.

محکم کوبیدم تو پیشونیم و از جام بلند شدم تا به کیوان چای تعارف کنم. اما پام به قالیچه ی ابریشم وسط مبل ها گیر کرد و با سر خوردم زمین و همه ی استکان چای ریخت رو پای کیوان.

باترس به جمعیت خیره بودم که خواهرای کیوان زدن زیرخنده! کم مونده بود گریم بگیره. آخه خدا بدشانسی از این بیشتر؟ به کیوان نگاه کردم و دیدم شلوارش رو گرفته بالا از جاش پاشده و تند تنداره تکون میده بابا باتعجب نگام کرد. با صدای نرجس جون از فکر دراومدم:

-دخترم پاشو آقا کیوانو ببر یکی از شلوار های بابارو بده بهش سوخت بنده خدا.

شرمنده سرم رو پایین انداختم و جلو تراز کیوان راه افتادم کیوان وسط راه بازومو گرفتو فشارداد توی حصار دستش:

-میشه بپرسم چه مرگته امشب؟

بازمو از دستش کشیدم بیرون:

-بامن درست حرف بزن من هیچ مرگم نیست این خواهرای توان که انگار من ارث باباشونو خوردم. از اول که اومدن یا تیکه بارم کردن یا دارن یه جوری نگاهم می کنن. چه کار کنم؟ مگه من تو خودت اومدی خواستگاری من هرکی ندونه فکر می کنه من اومدم خواستگاری تو. یا افتادم گردن تو که اینا دارن این قدر چسی اضافی برام میان!

با حرکت بعدی کیوان لال شدم همچین کوبید تو صورتم که فقط از شدت تعجب بهش خیره شده بودم دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. کیوان که تازه فهمیده بود چه کار کرده بغلم کرد:

-تینا خانومی ببخشید.

-برو گم شو اونور ازت متنفرم اشغال عوضی.

من سمت اتاق بابا رفتم تو اتاق خودم درو به هم کوبیدم.

باحرصو بغض خودمو انداختم روی تختو پاهامو تگون دادم خدایا این چه غلطی بود من کردم اصلا نمیخوام برم امریکا فقط زودتر از این مجلس کذایی راحت شم همین جوری تو فکر بودم که با صدای کوبش در از جام پریدمو رفتم سمت در

-

بله اوم

-بله تینا باز کن برو کیوان برو ازت متنفرم واسه چی زدی تو دهنم دستت بشکنه الهی دهنی که بابامم یه بار نزده بود توش

-ببخشید خانومم ببخشید بیادرو باز کن ببینم از دلت درارم

-نمیخوام بهت گفتم برو گم شو

-تینا درو باز کن نرین تو اعصاب من چاره ای نداشتم ممکن بود اگه کشش بدم نرجس جون و بابا متوجه شن و اون موقع کلا باید قید امریکارو میزدم درو باز کردم بی توجه به کیوان اومدم تو اتاقو شروع کردم به قدم زدن کیوان دستشو دور کمرم حلقه کرد لباشو چسبوند به گوشمو گاز محکمی از لاله ی گوشم گرفت وخماردر گوشم زمزمه کردببخشید دیونه حواسم نبودمن رو خواهرام حساسم

-ولم کن کیوان چی چيو حواست نبود تو به خاطر خواهرات زدی تو دهنم پس فردا لابد یه کاره دیگه هم میکنی واقعا زت متنفرم کیوان اما برخلاف میل باطنیم کیوان اونور ترم که نرفت بدتر چسبید بهم وزبونشو از لاله گوشم تاگردنم کشیدخمار زمزمه کرد تضمین نمیکم اگه تا یه رب دیگه تواین اتاق باشی سالم بری بیرون تیناخواستم حرفی بزنی که برم گردوندویک هویی لباشو گذاشت رولبامو با تموم زورش لبامو مکیدعین تشنه ای که تازه به سراب میرسه به زور از خودم جداش کردم کیوان بس کن میخوای الان دوباره خواهرات تیکه بارم کنن برو اونور دیگه لبخندی زد خانومی نمیخوای یه شلوار بهم بدی رفتم سمت اتاق بابام یکی از کوچیک ترین شلواری بابارو برداشتم و دادم بهش تشکر زیر لبی کردشلوارو دستش گرفتو بالبخند نگاهم کرد ومنتظر واکنش بعدیم شدچشامو بستمو پشتمو کردم بهش که دیدم خنده ی بلندی سردادمثلا چيو میخوای نبینی تو که تاجنوقت دیگه علنی میبینیش پس چه فرقی به حالت داره باانزجارچشامو بستم لعنت بهت کیوان خنده ای کردو بعداز چند دقیقه دستمو گرفتو گفت بریم چشامو باز کردموناگهش کردم شلواربابا با این که کو چیک ترین سایزش بود تو تنش زار میزد به پذیرایی که رسیدیم دست مو از دستش کشیدم بیرو من بابابام مشکل نداشتم ولی به خاطر اینکه خواهراش با تیکه نگو تو از کجادر بارما حرفی نزنن ترجیح دادم دستشو ول کنم نشستم روی زمین وبه بحثشون خیره شدم تاریخ قطعیه عقدو عروسی باهم افتاد پنج شنبه ی هفته ی دیگه کیوان که انگار خیلی خوش حال بود و انگاراین مراسم بابا میلش پیشرفته بود باسرخوشی برگشت سمت تیناخانومی کی بریم واسه خرید عروسی به اجبار لبخندی زدمو سرمو انداختم پایین نمیدونم هروقت که تو آماده باشی پدر کیوان خنده ای کردمرحبا به این دختربزرگ کردنت نرجس جون لبخندی زدوبافتخار بهم خیره شدخانواده کیوان بعداز یه پذیرایی کلی دیگه عزم رفتن کردن بارفتنشون خیلی بی حوصله رفتم تو اتاق بدون این که نرجس جون فرصت پیداکنه بخواد از زیر زبونم حرف بکشه دره اتاقو بستمو خودمو انداختم روتخت نفهمیدم چه جوری خوابم برد

صبح صدای زنگ گوشی که بی شک برام، عین ناقوس مرگ بود، پیچید تو گوشم. گوشی رو با عصبانیت از روی پاتختی پرت کردم پایین و نشستم رو تخت و کلافه مشتم رو کوبوندم به بالشت.

دیگه واقعا داشتم خل می شدم اون از داستان دیشب و اینم از امروز. خواستم دوباره بخوابم که صدای گوشیم بلند شد. بدون اینکه شمارشو نگاه کنم، بی حوصله جواب دادم:

-ها؟

صدای خنده ی کیوان بلند شد .

-خانومی، اول صبحی چته داری پاچه می گیری.

-درست حرف بزن کیوان. مگه من سگم که پاچتو بگیرم؟

-ببخشید تسلیم. تینا آماده شو پیام باهم بریم خرید.

-خرید؟ خرید چی؟

-خرید واسه عروسیمون.

-ول کن کیوان چیه واسه عروسیمون؟ بزا یه روز دیگه. من اصلا حال و حوصله ندارم و حالم مساعد نیست برای خرید رفتن.

-تینا تو فکر کردی من نمی فهمم؟ از اول هی داری بهانه میاری. از اون روز که بهت گفتم میخوام پیام خواستگاریت بهانه آوردی. دیشب بهانه آوردی. امروز هم که اینطوری. دلیل این همه مخالفت و بهانه هات چیه؟ چرا رک و پوست کنده نمیگی مشکلت چیه؟ اگه منو نمی خوای بگو نمی خوام دیگه چرا داری بازیم میدی چرا داری دست به سرم می کنی؟ مگه من بازیچه ی توام؟

نشستم رو تخت و سرم رو گرفتم بین دستام و گفتم:

-کیوان ببخشید. باور کن حالم خوب نیست. امروزم که از خواب بیدار شدم عصبیم.

-پریود شدی؟

-اه کیوان چقدر بی ادبی تو.

-باشه خانوم، تسلیم. آماده باش تا یه ساعت دیگه جلو در خونتونم.

باشه ی اجباری گفتم و گوشی رو قطع کردم. لعنت بهت کیوان. با حرصی که تو تک تک رفتارم مشهود بود، پتوم رو پرت کردم رو تختم و بالشتم رو کوبیدم رو تخت و رفتم سمت دستشویی.

دست و صورتم رو شستم و بدون اینکه آرایش کنم، بی حوصله مانتوم رو از توی چوب لباسی کشیدم بیرون و با یه شلوار تنم کردم و شالی به رنگ مانتوم که مشکلی بود انداختم رو سرم. گوشیمو برداشتم و رفتم پایین.

بابا سر میز صبحونه نبود فقط نرگس جون نشسته بود روی مبل و داشت با گوشیش ور میرفت. بهش که سلام کردم برگشت سمت

-سلام دخترم، خوبی؟

-مرسی نرگس جون خوبم.

-مادر جون کیوان زنگ زد گفت تا یک ساعت دیگه میاد دنبالت.

-آره کیوان به خودم زنگ زد نرگس جون.

-برو عزیزم. برو صبحونت رو بخور که وقتی میری بیرون ضعف نداشته باشی.

-نه نرگس جون. کیوان یه چیزی گفت. ما الان باید بریزم آزمایش بدیم، باید ناشتا باشم

آزمایشامونو دادیم ، کلاس هم که گذاشته بودن ، من هیچ رغبتی نداشتم برم . کیوان هم صحبت کرد اون کلاسم نرفتیم فقط مهر کلاس که بود رو زدن. واقعا نرجس جون راست میگفت اگه اون لقمه نبود الان از هوش رفته بودم . لقمه رو از تو کیفم در آوردم و شروع کردم با ولع ب خوردن اونقدر گشتم بود که حتی لقمه کیوانم ندادم . کیوان با خنده بهم خیره شد

-همشو خوردی؟

-وای آره کیوان داشتم از حال میرفتم. من کم خونم اگه نرجس جون اینارو برام نداشته بود دیگه الان حسابم با کرام الکاتبین بود.

کیوان لپمو کشید و راه افتاد

-اول میریم حلقه میخریم و بعدا میریم سراغ خرید آینه و شمعدون، بعدشم از روی ژورنال لباس عروس انتخاب کن و منم از روی ژورنال کت و شلوارمو انتخاب میکنم.

-آره اینجوری بهتره کیوان دیگه وقتمونو الکی هدر ندیم.

رفتیم طلا فروشی دوست بابای کیوان. کیوان که واسه خودش ی رینگ خرید منم حلقه ی خیلی ساده با ی تک نگین برلیان خریدم . همیشه ترجیح میدادم حلقه ی ازدواجم ساده باشه ، سرویسم که به اجبار کیوان ی سرویس خیلی ریز ساده خریدم، همیشه ازین زنایی که طلا به خودشون آویزون میکردن بدم میومد. آینه و شمعدونم که من اصلا حوصله شو نداشتم و ترجیح دادم کیوان خودش بره تو مغازه. کیوان ناراحت و رنجیده رفت توی مغازه و خودش آینه و شمعدون نقره ای رو انتخاب کرد و آدرس خنومونو داد تا برامون بیارن. کیوان نشست تو ماشین و عصبی و کلافه راه افتاد.

-کیوان کجا میریم حالا؟

-میریم خونه من.

-چرا خونه ی تو؟ منو برسون خونه ی خودمون.

-حرف نزن تینا، حرف نزن. من باید دلیل رفتار ها و کارهای تو رو بفهمم و برای چی پسم میزنی؟ مگه من قرار نیست شوهر رسمی و قانونی تو بشم؟ پس چرا باهام اینکارو میکنی؟

سرمو تکنون دادم:

-ول کن کیوان من اصلا حال و حوصله ندارم.

مشت عصبیشو کوبید تو فرمون:

-حال و حوصله تو میارم سر جاش. وایستا حالا

اگه بگم برای اولین بار از کیوان ترسیده بودم ، دروغ نگفتم. اینقدر عصبی بود که جرئت مخالفت باهش رو نداشتم. با رسیدن ب آپارتمان اشاره زد که پیاده شم. به اجبار از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت آپارتمانش ، خودش هم اومد . این آپارتمانش خونه ی مجردیش بود نمیدونم چرا اینقدر حس بدی ب این آپارتمان داشتم. با رسیدن ب آپارتمان کیوان .کمرمو رفت و لاله ی گوشمو ب دندون گرفت .صدام لرزید:

-ول کن کیوان لطفا

-حرف نزن تینا. حرف نزن من بهت احتیاج دارم. من باید با بدن تو آروم شم نه کس دیگه ای .چرا پسم میزنی ؟ دوس داری با یکی دیگه به اوج لذت برسم؟

پوزخندی بهش زدم:

-تا حالا چند بار ب اوج لذت رسیدی؟ این بارم روش.

عصبی برم گردوند و بی وقفه لباشو گذاشت روی لبام و شروع کرد ب بوسیدنم . در حین بوسیدن دستاش رفت سمت سینم. با فشاری که ب سینم آورد از درد لبشو گاز گرفتم که باعث شد از هم جدا شیم

-چرا وحشی بازی در میاری تینا؟

-من وحشی بازی در میارم یا تو؟چرا سینمو فشار دادی؟

سینه ی زن حساس ترین جای بدنشه.میدونی درد داره یا اینم متوجه نمیشی؟

انگار که زیاده روی کرده بودم.کیوان با خشونت پرتم کرد روی مبل و بدون اجازه هیچ کاری خیمه زد روم.

با وحشی بازی تمام شروع کرد به بوسیدن لبام و گاز گرفتن تن و بدنم.

طوری که از درد نفسم بند اومده بود.هرکاری کردم پیش بزنم نشد که هیچ بدتر هم بهم چسبید.

دیگه واقعا داشتم از درد زیاد به گریه میوفتادم با وحشی گری لبام رو گاز می گرفت انقد محکم که مزه ی شوری خون رو تو دهنم حس می کردم.

با آخرین توانم هلش دادم عقب و شروع کردم به سرفه کردن
 اشک تو چشمام جمع شده بود پوزخندی زد و دستش رو سینه هام لغزید.
 سر سینه ام رو مک محکمی زد و جون کشداری گفت و دستش رفت لای پام، ماهیچه های
 پامو منقبض کردم که دردش بگیره اما دردش نگرفت که هیچ، بیشتر جریحه دار تر شد.
 با یک حرکت شلوارو از پاش در آورد و خواست شلوارم رو ازم پام در بیاره با بغض گفتم:
 _ نهه کیوان.

کیوان رنجیده و دلخور پوزخندی بهم زد و از کنارم پاشد
 _ واسه خودم متاسفم تینا واسه خودم متاسفم که تا دیروز درموردت یه جور دیگه ای فکر
 میکردم فکر میکردم ذره ای برات ارزش دارم و مهمم.
 _ اره برام مهمی کیوان مهمی....

_ پس اگه مهمم بزار تا تن و بدنت رو لمس کنم باخودم یکیت کنم
 تا کی باید صبر کنم؟ تا کی باید تو حسرت تن و بدنت بمونم؟
 _ بسه کیوان بسه خواهش میکنم دیگه این همه وایسادی تا شب عروسیمون هم وایسا.
 لبخندی زد و نگاه ناراحت و رنجیدشو ازم گرفت:
 _ میرم قهوه درست کنم.

سرمو تکون دادم و شروع کردم دکمه های مانتوم رو سفت کردم
 و رو کاناپه خودمو جمع و جور کردم و نشستم.
 ترجیح دادم به نرجس جون یه زنگ بزنم تا نگرانم نشه. گوشیمو از تو کیفم در اوردم که با
 دیدن شماره حاج آقا که 15 تا میس کال از دست رفته داشتم از ترس قالب تهی کردم.
 حالا جوابش رو چی دادم؟ این همین جوریشم که قاطیه، دیروزم که منو تو پارک با کیوان دید
 و حالا چه خاکی تو سرم کنم؟ شروع کردم به تایپ کردن و اس ام اس زدن:
 -سلام، کاری داشتین زنگ زدن؟

به دقیقه نکشید که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد:

-سلام و زهرمار! سلام و درد! سلام و مرض! پانزده بار بهت زنگ زدم، کدوم قبرستونی
 بودی دختره ی عوضی؟

-گوشیم پیشم نبود.

-می گم کجایی؟ باید ببینمت.

-خونه ی یکی از دوستانم.

-کدوم دوستت؟ آدرس بده پیام دنبالت!

همون موقع کیوان از آشپزخونه اومد بیرون. اس ام اسم رو پاک کردم و گوشیمو انداختم تو کیفم. فعلا باید سر کیوانم گرم می کردم. با تموم شدن قهوم، لبخند خسته ای به کیوان زدم:

-کیوان میشه برام آژانس بگیري؟ باید برم خونه.

کیوان نگاه عاری از هر حسش رو بهم دوخت:

-آره الان زنگ می زنم آژانس بیاد.

اخمام رفت تو هم. من تعارف کردم گفتم آژانس ولی اون حتی نگفت که می رسونمت! شونه ای بالا انداختم و بدون اینکه خدافظی کنم از آپارتمان زدم بیرون.

خودم بلد بودم آژانس بگیرم، وقتی که رسیدم خیابون اصلی دستمو بلند کردم و اولین تاکسی که جلوم وایستاد سوار شدم.

نمی دونم چرا ولی از رفتار امروز کیوان به شدت عصبی بودم. من اگه می خواستم آژانس بگیرم، خودم زنگ می زدم به آژانس. اون حرفی هم که بهش زدم بخاطر تعارف و تمجید بود که بگه خودم می رسونمت ولی انگار کیوان پررو تر از منه.

بعضی وقتا اصلا باورم نمی شه که کیوان بهم علاقه داره. یعنی نمی دونم چرا همش این فکر ها میاد تو سرم اما احساس می کنم کیوان با قصد و غرضی اومده تو زندگیم اما بازم مدام با خودم تکرار می کنم شاید من اینقدر بد دلم.

گوشیم زنگ خورد. با ترس به گوشیم نگاه کردم که دیدم کیوانه. نفسم رو کلافه دادم بیرون و اتصال رو برقرار کردم:

-بله

-تینا چرا اونطوری از خونه زدی بیرون؟

-هیچی نگو کیوان هیچی نگو. من اگه می خواستم آژانس بگیرم، خودم گوشی داشتم. لالم نبودم که نتونم حرف بزنم. ولی به تو گفتم که بلکه تو برگردی بهم بگی که خودم می رسونمت. ولی

تو ام انگار نه انگار. چرا کیوان؟ دلیل این رفتارت چیه؟ درکش نمی کنم. من به جز صبوری، چیز دیگه ای ازت خواستم؟

صدای دادش بلند شد:

-چی می گی تینا؟ باز دیوونه شدی؟ باز زدی به سیم آخر؟ مگه من چیکار کردم؟ تو گفتی آژانس میخوای، منه بدبخت گفتم اگه بگم خودم می رسونمت دوباره پاچمو می گیری، دوباره میپیچی به پروپام. خب چیکار کنم؟ تو بگو من به کدوم ساز تو برقصم؟ یه روز خوبی یه روز بدی. چرا اینقدر دمدی مزاجی؟ من دیگه نمی تونم صبر کنم. آقا صبر منم به آخر رسیده. خوب فکراتو بکن تینا. اگه بخوای مثل گربه برام برقصونی و بازی دربیاری، من حتی فکر می کنم اگه وارد زندگی مشترکمون بشم، باز تو ازم صبر و حوصله می خوای و درکم نمی کنی، چرا نمی فهمی منم مردم منم نیاز دارم. منم احتیاج دارم تو تن و بدن یکی آروم بشم، ولی تو انگار نه انگار.

پوزخندی زد:

-تو که این همه به قول خودت صبر کردی، پس تا شب عروسیم وایستا.

-خفه شو تینا. خفه شو. فردا میام دنبالت که بریم دنبال کارای عروسی. باغ و اینارم خودم رزرو می کنم. فقط تو بیا واسه دیدن ژورنال بریم. واسه ی لباس دیدن ژورنال لباس عروس و کت و شلوارم بریم.

-باشه خدافظ.

بدون اینکه خدافظی کنه، گوشی رو قطع کرد. با رسیدن به در خونه پول تاکسی رو حساب کردم و خسته وارد خونه شدم. سلام کوتاهی گفتم و خودم رو پرت کردم روی مبل. حال نداشتم برم بالا توی اتاقم. نرجس جون اسفند به دست اومد توی پذیرایی بالا سرم و کلی دود رو کرد تو حلقم و بینیم:

-نرجس جون تورو خدا من سردرد می گیرم ببرش اونور.

-دختر دارم مثل پنجه ی آفتاب. داره عروس میشه بایدم براش اسفند دود کنم.

پوزخندی تلخی نشست رو لبم .

-عروس میشم؟ هه زه خیال باطل.

نرجس بغلم نشست و دستامو گرفت تو دستش:

-چیه دردت به جونم؟ چرا من احساس می کنم خوشحال نیستی؟ چرا احساس می کنم نو عروسم اصلا خوشحال نیست و این مراسم برایش خوب نیست؟

قطره اشکی از چشمم چکید:

-نرگس جون کاش مامانم زنده بود کاش مامانم و داشتم و می تونستم باهاش درد و دل کنم. کاش حداقل تا وقتی که عقلم برسه، پیشم می موند و مادری می کرد. ولی من زود مادرم رو از دست دادم. من خیلی بچه بودم. من از بچگی بدون مادر بزرگ شدم. اگه تو نبودی دق می کردم.

سرمو گذاشت رو پاش و شروع کرد به نوازش:

-الهی دردت به جونم. چرا نمی گی چی شده؟

چشمانم رو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم. اما صدای زنگ گوشیم عین ناقوس مرگ پیچید تو خونه. پام رو کوبیدم زمین و پا شدم نشستم. بدون اینکه شماره رو نگاه کنم جواب دادم: -بله؟

صدای حاجی که پیچید تو گوشم، ریشه افتاد به تنم. به سرعت از نرجس جون فاصله گرفتم: -تا نیم ساعت دیگه میای جایی که گفتم. اگر نیومدی قسم می خورم که این ترم مشروطت می کنم.

-حاجی...

-حاجی و درد! تا نیم ساعت دیگه میای خونه، فهمیدی؟

جیغ خفه ای کشیدم و گوشی رو قطع کردم و محکم کوبوندم به دیوار. خدایا چه گرفتاری دارما. چرا این آمریکا رفتن اینقدر برام مهمه که باعث بشه با کیوان ازدواج کنم و صیغه ی حاجی بشم!

از توی کمد دیواری یه مانتو کتی سفید کوتاه که جلوش باز بود با یه بلوز مشکی بلند با شلوار مشکی و کتونی های اسپرت سفید برداشتم و شروع کردم به آرایش ملیح کردن. آرایشم که تموم شد، بعد از خالی کردن آدکلونم رو خودم، کیفم و برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

بابا با دیدنم که حاضر و آماده بودم، لبخدی زد.

-با کیوان میری بیرون؟

-نه بابا با کیوان نمی رم بیرون .

-پس با کی؟

-هیچی میرم یکی از دوستامو ببینم، زودم میام .

-باشه بابا به نرجس جون می گم کیوان رو امشب شام دعوت کنه.

جیغی کشیدم که خودم تعجب کردم:

-نه بابا

-بابا با تعجب نگاهم کرد:

-چرا؟

من من کنان زمزمه کردم:

-کیوان امشب کار داره. انگار چندتا از دوستاش می خواستن بیان دیدنش.

-باشه بابا.

گونه ی بابامو بوسیدم و قبل از اینکه نرجس جون بخواد ازم سوالی کنه، رفتم بیرون و سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی حاجی حرکت کردم

به کوچشون، جلو در خونه حاجی که رسیدم؛ ماشینو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و بعد از زدن دزدگیر زنگ درو فشار دادم که با اولین زنگ در باز شدو رفتم داخل.

چشمامو وسط اتاق چرخوندم که حاجی رو پیدا نکردم خواستم صداش بزخم که دیدم رو کاناپه دراز کشیده و داره فیلم نگاه میکنه رفتم جلوش و بهش سلام کردم:

-سلام.

بلند شد رو کاناپه نشست و با ابروهای بالا پریده ای نگاهم کرد و گفت :

-عروسی بودی؟

-نه چطور؟

-پس این چه وضع گشته؟ این چه وضعه تیپ و قیافست؟هان؟

برو بابایی گفتم و نشستم رو کاناپه. بادقت بهش خیره شدم اولین باری بود که بدون عبا و عمامه میدیدمش. چقدر اینجوری قشنگ تر بود!

خندم گرفته بود شروع کردم به خندیدن.اخمی کرد و آروم زمزمه کرد چیز خنده داری دیدی؟ تک خنده پر صدایی کردم و گفتم:

-نه اولین باره که بدون عبا و عمامه میبینمت برام جالب بود و تعجب آور!

اخماشو کشید تو هم و با اخم گفت:

-بیا بشین اینجا.

به اجبار بلند شدمو کنارش نشستم همین که کنارش نشستم خم شد روم و لبامو عمیق و محکم مک زد دستش که رفت سمت سینم فشاری بهش آوردم و ازش جدا شدم با عصبانیت صدام زد و گفت:

تینا میفهمی تو صیغه منی در ضمن اگر میخوای مشروط شی برو عیب نداره همین الان پاشو برو اگر میخوای پسم بزنی همین الان پاشو برو مطمئن باش که مشروط میشی ولی اگر بمونی باید همه جوره باهام باشی پاشدم برم که یهو یادم به بابام افتاد و یاد کل کلام با یلدا خدایا چیکار کنم چه غلطی باید بکنم یاد قولی که به کیوان دادم افتادم من حتی اگر با کیوان ازدواج هم بکنم ولی تا این واحد رو پاس نکنم نمیتونم برم آمریکا به اجبار نشستم بقلش که لبخندی از سر رضایت زد و خم شد روم خوابوندم رو کاناپه و خودش روم خیمه زد لبامو به دندون گرفت و محکم و پر حرارت بوسید نمیدونم چرا برای اولین بار بدم نیومد و باهاش همراهی کردم وقتی که دید همراهیش میکنم وحشی تر شد و خودشو محکم بهم کوبوند خم شد دکمه مانتومو باز کردو لباسمو زد بالا شروع کرد به خوردن و بوسیدن سینه هام وقتی که سینه هامو مک میزد از لذت زیاد پهلوهاشو فشار میدادم لاله گوشم به دندون گرفت این قدر حرفه ای این کارو میکرد که آدم حس میکرد بازیگر پورن استاره از رومبلند شد و شروع کرد از لب به پایینمو بوسه بارون کردن به شلوارم که رسید دست برد درش بیاره که دستمو گذاشتم رو دستش و خواستم بلند شم که محکم نشست رو شکمم و شلوارمو از تنم در آورد شروع کردم به ول خوردن که خم شد وسط پامو شروع کرد به لیس زدن وسط پام نمیدونم چرا ولی این قدر سست شدم که بی اراده ناخودآگاه یه آه عمیقی کشیدم و خواستم همراهیم کنهوقتی که آهمو شنید و دید که آروم شدم با لذت بیشتری شروع کرد به خوردن لای پام نمیدونم چقدر لای پامو خورد و مکید که از لذت جیغی کشیدم و ارضا شدم انگار رو آسمونا بودم و از یه بلندی پرواز کردم وقتی که ارضا شدم با دیدن ارضا شدنم لبخندی از سر رضایت زدو شروع کرد به دوباره خوردن لبام و سینه هام

سینه هامو محکم فشار داد که از درد دلم ضعف رفت و جیغی زدم وقتی که نگاهم به شلوارش افتاد از تعجب چشمام دوتا شد چقدر برجستگیش معلوم شده بود لبخندی زد و گفت: انقدر وول نخور با زدن این حرف شلوارشو در آورد و بدونه اینکه بزاره کاری کنم محکم خودشو کوبوند بهم که از درد ضعف رفتم و مایع گرمی رو روی پاهام احساس کردم با ترس بهش خیره شدم وجیغ کشیدم و محکم کوبوندم تو صورتش

-چیکار کردی آشغال عوضی حروم زاده این چه کاری بود کردی پس فترت بخدا ازت شکایت میکنم آبروت رو میبرم تو یه آشغالی تو یه عوضی که به گرگ بیابونم رحم نمیکنی تو از اون دسته آدمایی که به سگ نر هم رحم نمیکنن بی همه چیز متنفرم ازت به خدا ازت شکایت میکنم به قرآن آبروتو میبرم حالا وایسا

خواستم بلند شم که از درد زیاد همون طور خم شدم رو کاناپه شروع کردم به گریه کردن نمیدونم چقدر گریه کردم که بی حال افتادم رو کاناپه با دیدن لیوان جلوم با نفرت نگاش کردم آب پرتغالو گرفت جلوم

-بخورش

+چی چی رو بخورم کوفت بخورم

زهر مار بخورم گمشو من ازت متنفرم لیوان ازش گرفتمو پرت کردم وسط خونه که لیوان به صدتیکه تقسیم شد پوزخندی زد و ازم دور شد باز دوباره با یادآوری به بلایی که سرم اومده نشستم گریه کردن هنوز لخت مادر زاد رو کاناپه بودم و خونی که لای پاهام خشک شده بود خیره شدم و لبخند تلخی زدم

-ازت نمیگذرم تویه آشغالی من حلالیت نمیکنم میدونی حلال نکردن یعنی چی میفهمی اینو میفهمی تجاوز یعنی چی بخدا آبروت رو تو کل دانشگاه میبرم یکاری میکنم که تو دانشگاه با انگشت نشونت بدن حالا واستا بلند شدم لباسام رو پوشیدم خواستم برم که با صداش سر جام میخ کوب شدم

-بمون برات از دکتر وقت میگیرم بریم ترمیم برگشتم سمتش با تعجب نگاش کردم

-چیه به من نمیداد آدم باشم؟

-نه تو یه حیوونی تو یه عوضیه پستی یه آشغالی ازت متنفرم

-برام مهم نیست ازم متنفری یا نه دارم این خوبی رو در حقت میکنم حالا اگر میخوای که با هم میریم دکتر رو پردتو ترمیم میکنم اگر نمیخوای هم که گمشو بیرون به ناچار نشستم سر جام بالاخره بهتر بود با یادآوری کیوان آه از نهادم بلد شدم خدایا به کیوان چی بگم خدایا حالا چه غلطی بکنم گوشیشو دستش گرفت و شروع کرد تو خونه راه رفتن نمیدونم به کی زنگ زد و شروع کرد به رمز و رازی صحبت کردن وقتی که تلفنش تموم شد برگشت سمت میرم لباس بپوشم که بریم جوابشو ندادم و شروع کردم به گریه کردن یادم که میومد چه بلایی سرم اومده چشم از اشک پر میشد کاش منم یه خانواده داشتم که میتونستم دردامو بهش بگم من چیکار کنم که حتی مادر پدرم هم مادر پدر خودم نیستن نمیدونم چند سالم بود که منو از پرورشگاه آوردن ولی میدونم که کسی و هم که بهش میگفتم مامان تو اوج بچگیم مرد و تنهام گذاشت بعد از اون

نرجس جون و بابام برام موندن درسته خانواده واقعی خودم نیستن ولی ته دل دوش دارم اون قدر دوششون دارم که حاضرم جونم هم براشون بدم با دیدن حاجی که حاضر و آماده وایساده پوزخندی بهش زدم از جام بلند شدم در طول راه هیچ کدوم حرفی نزدیم با رسیدن به ساختمون شیکی از ماشین پیاده شدم و جلو تر از خودش راه افتادم صدام زد - وایسا تینا وایسا با هم بریم به ناچار وایسادم که کمرم رو گرفت و حصار دستاشو وارد ساختمون شدیم وارد ساختمون که شدیم یه زنه خیلی شیک اومد جلو و شروع کرد به خم و راست شدن جلو حاجی چاپلوسی کردن به به چه عجب حاج آقا ما شما رو زیارت کردیم راه گم کردین اینورا پوزخندی زدم و آروم لب زدم: پس اولین بارت نیست میای اینجا از شدت خشم و عصبانیت قرمز شد ولی به روی خودش نیاورد و رو به زنه گفت این همون دختریه که زنگ زدم گفتم زنه لبخندی بهم زد و به اتاقی اشاره کرد که همراهش وارد اتاق شدم

نمیدونم چند ساعت درد کشیدمو گریه کردم که بالاخره اون عمل کذایی تموم شد با دل درد شدیدی که ناشی از پاره شدن و بعد دوختن پرده بکارت بود از درد زیاد نمیتونستم حتی کمرم رو صاف کنم و دولا دولا راه میرفتم حاجی وقتی که وارد اتاق شد نمیدونم چی تو صورتم دید که با ترس اومد طرفم - چیکارش کردی عوضی چرا اینقدر رنگ و روش پریده تینا خوبی؟؟ از شدت درد نمیتونستم حرف بزنم با گریه خودمو انداختم بغلش شروع کرد به نوازش کردن دل و کمرم و دستش آروم آروم از شکم داد توی شلوارم و هدایت کرد داخله شرم شروع کرد به نوازش تن و بدنم نمیدونم از سر لذت بود یا هر چیزی اون درد یادم رفتو جاشو لذت داد به زن اشاره زد و اون زن با اشاره سرش از اتاق زد بیرون شروع کرد به ماهرانه مالیدن بدنم این قدر مالید این قدر مالید که باز دوباره ارضا شدم دیگه درد نداری؟؟ نه ندارم بهتره بریم اینو گفتو دستمو گرفت و از جام بلند کرد با هم رفتیم بیرون که به زن گفت امیدوارم بلایی سرش نیاد بهم گفته بودی درد نداره ولی این دردش بدتر شده چرا اینجوری شده

-والا چی بگم بالاخره فاصله پاره شدن پرده بکارتش تا دوختنش زیاد نبوده دردش ناشی از همونه ولی بهتره اینجوری پرده بکارتش انگار طبیعی طبیعی چون فاصله زیادی از پاره شدنش نمیگذره حاجی سرشو تکون داد که من وایسادم - یعنی کسی نمیفهمه یعنی اگر من ازدواج کنم شوهرم نمیفهمه که من پرده ترمیم شده لبخندی زد نه عزیزم نمیفهمه چون فاصله زیادی بین پاره شدن و ترمیم پرده بکارتت نبوده حاجی عصبانی بهم خیره شد و گفت: تو غلط میکنی ازدواج کنی پوزخندی بهش زدم هه خبر نداری آخر همین هفته عروسیمه هر چند میترسیدم از آینده نا معلومی که با کیوان داشتم میترسیدم از این زندگی خدا میترسیدم اگر با این حال و روز برم خونه نرجس جون ببینتم بیرون که رسیدیم وایسادم - لطفا منو برسون خونه دوستم - چرا خونه دوستت مگه نمیری - خونه نه برم خونه نرجس جون منو با این حال و روز ببینه میفهمه یه بلایی سرم اومده بهش چی بگم بگم به همین راحتی دختر و نگیم و دادم رفت؟؟ عصبانی بهم

خیره شد و چیزی نگفت جلوی در خونه لیدا پیادم کرد و خودش از ماشین پیاده شد و اومد سمت- ماشینت که جلو در خونم جا مونده حداقل ماشینم دستت باشه بعدا هر وقت خواستی بیای خونه ماشینتو ازم بگیر و با ماشین خودت برو اگر با این اوضاع خواستی جایی بری پیاده نباشی پوزخندی بهش زدم چیه عذاب وجدان گرفتی پست فطرت- لازم نکرده آژانس میگیرم دستمو فشار داد- اگر یه بار دیگه فقط یه بار دیگه بلبل زبونی کنی بد میبینی بدتر از بلای امروز سرت میارم تینا اینو گفت و بدون این که منتظر حرفی از جانبم بمونه سوییچ رو انداخت جلوم و رفت با درد زیاد خم شدم سوییچ رو برداشتم و بعد از زدن دزدگیر ماشین رفتم سمت خونه لیدا اینا ولی پشیمون شدم الان برم به لیدا چی بگم بگم استاد بی همه چیز و بی شرفمون این بلا رو سرم آورده یه دوست داشتم همیشه میگفت از آدمای خوب باید ترسید کی گفته حاج آقا ها دست از پا خطا نمیکنن هر کی اینو ببینه فکر میکنه جانماز آب میکشه فکر میکنه نماز شبش رد نمیشه ولی فقط من این چه حیوون پستی سرمو تگون دادم سوار ماشین شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم رفتم تو خونه نرجس جون با دیدنم محکم کوبید تو صورتشو اومد سمتم مادر الهی بمیرم این چه وضع و روزیه چرا رنگ و روت پریده مگه نگفتم لقمه تو بخور لابد نخوردی ای خدا چه رفتاری شدم من از دست تو با جیغ و دادای نرجس جون بابا از پله ها اومد پایین و با دیدنم رنگ نگاهش عوض شد نمیدونم مگه چی تو صورتم بود که اینقدر با نگرانی نگاهم میکرد نرجس خانم چش شده بچم بابا چیزیت شده کیوان بهت حرفی زده چرا اینجوری شدی نه بابا نه کم خونی داشتم رفتم آزمایش خون دادم این شکلی شدم بابا عصبانی دستاشو مشت کرد یعنی کیوان بهت غذا نداده واست چیزی نخوریده بخوری؟؟ چرا بابا اما حال بد شده دیگه الان وقت این حرفا نیست بدون اینکه اجازه صحبتی بهشون بدم چشم ازشون گرفتمو وارد اتاقم شدم در رو قفل کردم و با درد خودمو انداختم روی تخت اینقدر دلم درد میکرد اینقدر دلم و تنم درد میکرد که نفهمیدم چجوری خوابم برد

با درد چشمامو باز کردم وقتی ک یاده بلایی ک سرم اومده بود میوفتم مو به تنم سیخ میشه من کی انقد پست شدم با گریه نشستم رو تخت و به تنها یادگار مامان ک عکس بود خیره شدم عکس و برداشتمو و دستمو کشیدم روش

_کجایی مامان

با صدای گوشیم چشم از عکس گرفتمو گوشیمو جواب دادم

کیوان بود با یادآوری کیوان حس خیانت سراسر وجودمو گرفت

_بله؟

_سلام تینا خوبی

_سلام مرسی

_دارم میام دنبالت بریم مزون واسه خرید لباس عروس و کت شلوار

_کیوان همیشه که....

_ادامه نده تینا ادامه نده

من تو راهم پنج مین دیگه میرسم

خدافظ

گوشیو قطع کردم و کوبندم رو تخت

به ناچار بلند شدمو لباسامو عوض کردم و ی رژ قرمز زدم

نباید میزاشتم کیوان به چیزی شک کنه

کیفمو برداشتمو میخواستم از پله ها بیام پایین ک نرجس جون دستمو کشید

_تینا مادر من تورو میشناسم بگو چیشده؟

با کیوان دعوات شده؟ کیوان بهت حرفی زده؟

عیب نداره دخترم این داستانا تو زندگی هرکسی هست

همه این داستانا رو دارن

همه این مشکلاتو دارن فقط تو ک نیستی دعوا نمک زندگیه قهر شیرینی زندگیه مطمئن باش

کیوان دوستت داره

لبخندی بهش زدم چقد این زن دلش پاک و ساده بود کاش همونجوری ک نرجس جون میگفت

بود

_باشه نرجس جون کیوان داره میاد دنبالم باید ببرم کاری نداری؟

_نه مادر مواظب خودت باش

سرمو تگونی دادم و اوادم بیرون

همینکه رسیدم تو حیاط ویلا صدای بوق ماشین کیوان بلند شد

تند تند کتونیاامو پام کردم و رفتم بیرون و سوار ماشین شدم

کیوان با لبخند نگام کرد

_خوبی عزیزم؟

_مرسی خوبم

برگشت و یهو لباس و گذاشت رو لبام
هش دادم اونور و با لبخند بهم خیره شد
_اخیش دلم برات تنگ شده بود

ولی یهو به شدت لبخندش تبدیل شد به اخم بزرگ و وحشتناکی
با ترس نگاهش کردم

_چی... چیه کیوان؟

_لبات چرا کبوده؟

باوحشت از تو کیفم ایینه رو دراوردم و خیره ی لبام شدم
مثلا خبره مرگم رژ زدم معلوم نشه

_چیزه یعنی

اینجوریه ک کیوان یهو ترسیدم لبمو گاز گرفتم

با مشت کوبید رو فرمون

_من خر نیستم تینا من خر نیستم

میفهمی

مگه با خر طرفی

من ی پسرم میفهم حس دارم درک دارم

میفهم واسه چی هی پسم میزنی

لعنتی اگه کسی این وسط هست بهم بگو

چرا داری بازیم میدی؟

باید ی کاری میکردم خودمو خم کردم سمت کیوان و لبامو و گذاشتم رو لباس و پر حرارت
بوسیدمش

کیوان دستشو هدایت کرد زیره مانتوم و سینه هامو سفت فشار داد ک از درد اشک تو چشمم جمع شد و ازش جدا شدم

_کیوان میشه بریم؟

تو خیابونیم یکی ببینه بد میشه برامون

کیوان لبخندی و زد و ماشین و روشن کرد

نمیدونم چقد تو راه بودیم ک بالاخره به ی مزون خوب رسیدیم

مشخص بود ک همه لباساش برنده و بهترین لباسارو میاره

داخل ک رفتیم بعد از سلام احوال پرسى خانم فروشنده دوتا ژورنال جلومون گذاشت

و هرکدوممون شروع کردیم به گشتن تو ژورنال

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود ک کیوان صفحه ایی از ژورنال و جلوم تکون داد

_این خوبه تینا خانومی؟

چشم دوختم به کت و شلوار خوش دوختی و سفیدی ک انتخابش کرده بود

_اره کیوان خوبه فقط چرا سفید؟

لبخندی زد

_چون میخوام رنگه کت شلوارمم با لباس عروست ست شه عزیزه دلم

سرمو تکون دادم و حرفی نزد

بالاخره بعد از کلی گشتن لباس عروسه موردعلاقمو پیدا کردم

مدل لباس عروسم اینجوری بود ک استیناش از حریر و گیپور بود

پشتش تاکمرم باز بود و جلوش وسط سینم تور داشت و کاملاً بین دوسینم

معلوم بود

تا قسمت زانو تنگ تنگ بود و

از قسمت زانو به پایین کلوش میشد و روش خیلی شیک و ساده کار شده بود

با ذوق بهش خیره شدم

_کیوان این خوبه؟

کیوان چشمش برقی زد

_اره عزیزه دلم عالیه

لبخندی زدم و هرکدوم لباسامونو به خیاط نشون دادیم

خیاط مشغول گرفتن سایزامون شد بالاخره دست از سرمون برداشت

_گلم مطمئنم لباسه عالیه

مخصوصا با این هیکل بی عیب و نقص

لبخنده زورکی به این چابلو سیش زدم

بعد از دادن بیانیه بابت لباسا با کیوان خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم

_تینا بریم بیرون شام بخوریم؟

_ن کیوان لطفا بریم خونه من خیلی سرم درد میکنه تن و بدنم کوفتس

_چرا خسته؟ به نرجس خانمم ک زنگ زد گفت خواب بودی ک

_نمیدونم کیوان فکر میکنم بخاطر فصل بهاره ک انقد کسل و بی حوصله ام

همیشه تو این فصل همینم

کیوان سرشو تکون داد و حرفی نزد

جلو خونه ک رسیدیم خودشم پیاده شد

با تعجب بهش خیره شدم

_کیوان؟

_چیه عزیزم؟

خواستم پیام ی عرض ادبی به پدرت بکنم حالا ک دوست نداری میرم اوکی

خواست بره ک دستشو کشیدم با خودم بردمش داخل

_ن بیا کیوان منظورم اون نبود

دستشو کشیدم و با خودم اوردمش

نرجس جون اومد پیشوازمون

لبخندی بهش زدم با ی ببخشید کوتاه جمع ترک کردم تا لباسامو عوض کنم

لباسم وبا یه بلیز و شلوار اسپرت هم رنگ ست عوض کردم ومو هامو باز کردم رفتم پایین

دیدم بابام وکیوان کنار هم نشستن ودارن باهم صحبت میکنن ،سلام کوتاهی کردم ونشستمکنارشون ،بابا لبخندی زد

_سلام کارا خوب پیش میره عزیزم؟

_سلام بله بابا خوبه

کیوان لبخندی بهم زد واز جاش بلند شد

_من بهتره برم دیگه

بابا به تبعیت از کیوان بلند شد

_کجا پسرم بودی حالا؟ بمون شام بخور با ما بعدا میری

_نه مرسی پدر جان بهتره برم خداحافظ

اومد جلو با من دست دادو لبخندی زد، و رفت

بعد از رفتنش بابا گفت

_شوهرت خیلی ادم فهمیده ایه قدرشو بدون

پوز خندی زدم وراه اشپزخونه رو پیش گرفتم

به میز غذا که رسیدم انگار اشتها من سه برابر شده بود شروع کردم با ولع خوردن قرمه سبزی

بعد این که غدام تموم شد شب بخیر کوتاهی گفتم وراه اتاق وپیش گرفتم.

گوشی وگذاشتم کنار و هدفون وکردم تو گوشم وپلی کردم وخوابیدم.

صبح با نوازش دست کسی از خواب بیدار شدم که دیدم کیوان بالاسر من ، وحشت زده نشستم رو تخت

_اینجا چیکار میکنی؟

ناراحت وغمگین نگاهش واز من گرفت

_ینی چی اینجا چیکار میکنی؟ من نامزد توام تینا یادت که هست؟

من نمیفهمم دلیل این همه پس زندئاتو

سرم وتکون دادم

_نه يهو ترسیدم ، خوبی کیوان؟

_خوبم مرسی

پاشو بریم نوبت ارایشگاه بگیریم ، فردا شب عروسی

اه از نهادم بلند شد،همین یکی وکم داشتم

_باشه تو برو پایین من اومدم

کیوان سرش وتکون دادو رفت،

مانتو شلوار وشال مشکی پوشیدم انگار میخواستم برم مجلس عزا ، بدون هیچ ارایشی رفتم

پایین ومث یه جوجه اردک دنبال کیوان راه افتادم

به ارایشگاه که رسیدیم کیوان گفت _من پایین منتظرتم برو نوبت بگیر زود بیا،

سرم وتکون دادم ورفتم ،خداروشکر چون ارایشگاهش معروف بود و دوست خانوادگی کیوان

اینا با یه ذره خواهش والتماس تونستم واسه فرداشب وقت بگیرم

_عزیزه دلم اگه بهت وقت دادم واسه این که عروس خوشگلی هستی ومطمینم با کوچکتین

ارایش صدو هشتاد درجه تغییر میکنی به خاطر همین بهت وقت دادم

سرم وتکون دادم واز ارایشگاه اومدم بیرون

کیوان با لبخند نگاهم کرد،

_کیوان فردا ساعت هفت صبح باید پیام ارایشگاه.

فیلمبردار گرفتی؟

_اره عزیزم همه چی اوکی

لبخندی زدم وبه روبه روم خیره شدم، شاید فردا بهترین روز برای هر دختری باشه ،اما برای

من یه روز پرتنش وپر استرس.

به خونه که رسیدیم کیوان خداحافظی کردو من پیاده شدم

از کوچه رفت بیرون واز دیدم محو شد ،میخواستم برم تو خونه که گوشیم زنگ خورد.

_بله؟

_باید ببینمت تینا

حاجی بود صدای خودش بود

_من باشما کاری ندارم خدافظ،

_اوکی، پس نمره نمیخوای دیگه؟

پام وکوبیدم زمین

_ای گور بابای اون نمره، سگ تو اون نمره نمیخوام

بهم تجاوز کردی

چی ازم میخوای ولم میکنی یا نه؟

_اگه تا یه ساعت دیگه خونه بودی بودی، اگه نبودی خودت میدونی ومشروطی خدافظ

بدون این که مهلت حرف به من بده گوشی وقطع کرد.

با اون حال زارم پیاده راه افتادم تو خیابون.

باید امروز باهانش اتمام حجت کنم

بادیدن تاکسی زود دست بلند کردم وسوار شدم ، به خونه حاج اقا که رسیدم کرایه رو حساب کردم وپیاده شدم ، رفتم زنگ درو فشار دادم وبعد چند دقیقه در باز شد

داخل خونه که رفتم سلام کوتاهی دادم و روبه روش وایسادم ، دیدم که برگه امتحانی دستشه چشمام برق خوشحالی زد

_اینا برگه های این ترم تو که دست منه

مراقب باش مادیگه باهم رابطه ای نداریم ولی معاشقه رو نمیتونی منکرش بشی

باترس نگاهش کردم که یه دفعه اومد جلو

یه دستش وانداخت زیر پام ویه دستشو انداخت روی کمرم وبلندم کردو رو کاناپه خوابوندم و خیمه زد روی من ولب هام وبه بازی گرفت...

حاج اقا :

نمیدونم اون دختر چی داشت که من انقدر جذبش شده بودم

روش خیمه زدم و سخت لباسو به بازی گرفتم

عین تشنه ای که تازه به اب میرسه نمیدونم چرا طعم لباس انقدر برام شیرین و لذت بخش بود

هنوزم نتونستم با خودم کنار بیام که چرا پرده ی بکارتشو زدم اونقدر اون رابطه بهم مزه داده بود که بازم تشنه ی رابطه باهاش بودم سنگینی وزنمو انداختم روش و بالاخره از لباس دل کندم و لبامو حرکت دادم سمت گوشش و لاله ی گوشش و به دندون گرفتم زبونمو از گردنش تا روی سینهش حرکت دادم مانند شو در اوردم و تیشرتشو زدم بالا و سینه هاشو از تو لباس زیرش در اوردم و با لذت بهشون خیره شدم

سینه های گرد و خوش فرمی که هر زنی ممکن نبود داشته باشه

دندونمو که بردم سمت نوک سینهش تا گاز بگیرم با درد چشماشو بست

_خواهش میکنم نکن خیلی درد داره

چشمامو روی هم فشار دادم و سعی کردم جلوی حسمو بگیرم و فقط به یه بوسه ی اروم و مک های طولانی بسنده کردم

از سینهش لبامو سر دادم رو کل شکمش و رسیدم به لای پاش شلوارشو که خواستم در بیارم کمرشو بلند کرد و با ترس بهم خیره شد _خواهش میکنم نه

چشمامو اطمینان بخش روی هم فشار دادم _ مطمئن باش بلایی که اونسری سرت اوردم اینسری سرت نمیارم فقط یه معاشقه ی کوچولو

وقتی که ارضا شدم

از بغلش بلند شدم و راه حموم و پیش گرفتم وقتی که از حموم اومدم بیرون دیدم تینا نشسته رو مبل و دستشو گذاشته رو دلشو خودش و خم کرده

_تینا چیزی شده؟؟

+نه هنوزم دلم درد میکنه

_منکه باهات کاری نکردم

+باهام کاری نکردی؟

تو بهم تجاوز کردی

تو باعث شدی من پرده ی بکارتمو ترمیم کنم اونوقت میگی کاری نکردی ???

نفسمو کلافه دادم بیرون از دست این دختر سرتق

_خیلی خب بیا بشین سوالاتو بهت بگم

تو چشمات برق خوشحالی نمایان شد و نشست رو به روم فتوکپی جزوه ها و سوالات رو بهش دادم از روشن یه بار عکس گرفت و انداخت تو کیفش و سوالاتم رو چپوند تو کیفش

_میدونی چرا انقدر به قبول شدن این ترم احتیاج داشتم ???

+چرا؟؟؟

_به خاطر اینکه میخوام برم امریکا بابای من تنها شرطش همین بود

با بهت بهش خیره شدم

من این دختر لجباز و دوست داشتم و ازش خوشم اومده بود سرمو تگون دادم و سعی کردم به روی خودم نیارم یهوی از جاش بلند شد که از درد خم شد دلم برایش سوخت من چه بلایی سرش آورده بودم

_بهتره برم

هیچی نگفتم که از در رفت بیرون با عجله لباسامو پوشیدم سوئیچ ماشین و برداشتم و پشت سرش راه افتادم

تینا:

منکر لذتی که با حاجی بردم نمیشم بالاخره تونستم سوالاتی امتحانی و ازش بگیرم و باید تا اخره امتحان ی جوری خرس کنم نگهش دارم و باید اخر قبول شدن این ترم باهاش کنار پیام لبخندی زدم و به سوالاتی امتحانی خیره شدم

با رسیدن به خونه هدفونمو از گوشم دراوردم و خواستم زنگ در و فشار بدم که دستایی دوره کمرم حلقه شد

با ترس برگشتم عقب ک بادیدنه کیوان نفسمو کلافه دادم بیرون و پیش زدم

_اه کیوان

چرا همیشه عین جن ظاهر میشی

اخماشو کشید توهم

_تینا جدیدا اخلاقت خیلی گند و بیخود شده

برو بابایی نثارش کردم و خواستم برم تو ک همراه اومد داخل

چیزی نگفتم ک باهم رفتیم داخل خونه تازه متوجه ی رفتار زشتم با کیوان شدم

رفتم سمتش خواستم به جبرانه رفتارم ببوسمش ک پسم زد

_برو کنار تینا

برو اونور

فرداشب شبه عروسیه

میخوام ببینم بازم پسم میزنی یا ن

ولی مطمئن باش تینا اگه رفتارات اینجوری باشه و همینکاراتو ادامه بدی من نمیتونم باهات

کنار پیام

سرمو انداختم پایین

_ن کیوان ن باور کن اینجوری نیست

بخدا قول میدم همه چی اوکی شه و بشه مثل روزه اولش فقط ی خورده بهم وقت بده من احتیاج

دارم به زمان

سرشو تگون داد و حرفی نزد

دوباره نشستم بغلشو دستم و هدایت کردم سمت رونه پاشو و به سمت بالاحرکت دادم

کمی دلم شیطننت و ارامش میخواست

دستمو ک رسوندم روی پاش نفسشو کلافه داد بیرون و لباسو چسبوند به گوشم و خمار لب زد

_نکن تینا نکن

نمیتونم خودمو کنترل کنم

لبخندی بهش زدم و چشم ازش گرفتم

_پس اشتی؟

+اره خانمم اشتی

دستشو برد تو جیبش و جعبه ی کوچولویی از جیبش درآورد

_این ماله تو عه

درشو با ذوق باز کردم و خیره ی گردنبند ریز و خوش تراشی شدم ک برام خریده بود

پریدم بغلش و بوسه بارونش کردم که

ک با جیغ جیغ من نرجس جون هول کرده از اتاق اومد بیرون ولی با دیدنه منکه رو پای کیوان نشستم از گردنش اویزونم از سرکولش بالا میرم لبخندی زد و خواست بره اتاق ک صداش کرد

_نرجس بمون ماک کاری نمیکردیم

کیوان برام هدیه خریده بود کلی ذوق کردم پریدم بغلش

نرجس جون نفسشو کلافه داد بیرون

_اخیش ترسیدم مادر فکر کردم بد موقع مزاحم شدم

کیوان پر رو لای پامو فشار داد

_ن ن نرجس خانم این چه حرفیه

ما اگه کاره خصوصی داشته باشیم میریم تو اتاق

برگشتم سمت کیوان و با عصبانیت بهش خیره شدم

اصلا از این وضعیت حرف زدن جلو نرجس جون خوشم نیومد

این حرف اصلا خوب نبود

کیوان ک متوجه اخمای درهم شد

ببخشید کوتاهی گفت و منو از رو پاش بلندم کرد

خم شد پیشونیمو بوسید

_تینا جان من برم دیگه

با اخم سرمو تکیه دادم رفت جلو نرجس جون شرمنده ببخشیدی گفت

_پسرم عیبی نداره من ناراحت نشدم عزیزه دلم

بمون شام

_ن نرجس خانم ممنون فرداشب عروسیه باید برم به کارام برسم
 نرجس جون سرشو تگون داد و کیوان رفت بیرون
 به خواسته ی من و کیوان قرار شده بود بخاطره اینکه بعده ازدواج بریم امریکا
 ن من جهاز ببرم و ن کیوان خونه بگیره
 بخاطره همین تا کارامون اوکی شه تو اپارتمان شخصییه کیوان زندگی کنیم
 کیوان ک رفت نرجس جون با اخم و تشر توپید بهم
 _این چه وضع صحبت کردن با پسر مردم بود ده بار بهت گفتم نکن اینکارو
 میزاره میره ها
 این اخلاقایه گندتو درست کن
 اونم بنده خدام جوونه حواسش نبود ی چیز گفت چرا باهاش اونجوری کردی
 _ن نرجس جون غلط کرد بیخود کرد
 باید احترام شمارو نگهداره
 از بچگی باشما بودم
 برام حکم مادرو داری ولی ی بارم به خودم اجازه ندادم باهاتون انقد راحت باشم
 اونم خیلی بیخود کرده همینجوری بخواد پیش بره به خودش اجازه میده دو روز دیگم
 همینجوری باشه
 نرجس جون لبخندی زد
 _ی عمر شاکر خدام ک ی دختر مثل تورو بهم داد انقد فهمیده و با شخصیت
 حالام مادر عیبی نداره
 بلند شو بلند شو بریم ی چیز برات درست کنم بخوری
 نمیدونم چرا دو روزه اینجوری هستی
 پاشو بیا مادر

همراه نرجس جون رفتم تو آشپزخونه بعد از خوردن چای دارچینی که نرجس جون ساده فکر
 میکرداز درد پریودی که به این حال وروز افتادم بالاخره اجازه داد پیام تواتاقم واوادم تو اتاقم

دنیا و سرم خراب شد و مشغول جمع کردن وسایل شخصیم شدم بالا خره برای زندگی کردن به یه تعدادی از وسایل شخصیم احتیاج دارم که بریم امریکا بتونیم اونجا برای خودمون وسایل بخریم ی سری از وسایلام رو ریختم تو چمدون. و درشو بستم و ی سری لباسای بیخودمو ریختم گوشه اتاق که نرجس جون بده به نیازمندان خودم و رو تخت پرت کردم و خیره ای سقف شدم خدا عاقبتمو بخیر کن همه کارارو به خودت میسپارم.

هرچی به صلاحمه همون بشه با یادآوری سالهای امتحانی ذوق زده بلند شدم و رفتم سمت کیفمویه بار دوبار سه بار ده بار سوالارو میخوندم تا از بحر بشم ترس، از اینکه دوباره از دستشون بدم خیلی سخت بود لبخند شیطونی اومد رو لبم حالا که سوالارو ازش گرفتم فقط چند جلسه تا آخر ترم مونده میدونم چجوری ظهر چشم برم ولی هنوزم ترس داشتم ترس داشتم از اینکه اگه اینجوری میشد برای من خیلی بدمیشد بابا پدرمو در میاورد دیگه ابروی براش نمیومند درسته که من ی دختر بی سرپرست بودم. که سرپرستیمو به عهده گرفته بود اما هیچ وقت بابا نداشت کم کاستی تو زندگی داشته باشم هیچ وقت نداشت حس کنم دختر خودش نیستم همیشه جلو همه حوامو داشت حتی جلو یلدا و لیدا که تیکه مینداختن بابا. با عصبانیت جوابشونو میداد خوب یادمه وقتی پنج سالم بود با یلدا دعوا شد یلدا بهم گفت تو معلوم نیست بابات کیه مامانت کیه تو ی حرومزاده ای بابا چجوری زد. تو دهن یلدا. نباید سرشکستش کنم نباید بذارم بابا جلو همه سرشکسته بشه. قدمی زدم راهمو در پیش گرفتم. باید خودمو بشورم فردا شب شب حجله مثلا نمیدونم چند ساعت تو حموم بودم که بالاخره دل کندم اومدم. از حموم بیرون از حموم چه عرض کنم فقط خیره به درو دیوارش بودم داشتم به خودم و آینده نامعلومم فکر میکردم و از حموم که اومدم بیرون لباس زیر نومو از کشو دراوردم که به رنگ سبزه سبزی که با پوست سفیدم تضاد خیلی جالبو قشنگی داشت تو فکر بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن شماره حاج آقا اخمام رفت توهم

-بله

+سلام خوبی

-مرسی تو خوبی

+چیزی شده

-نه هیچی نشده

+فردا کجای

دستوپام شروع کرد به لرزیدن

-چیزه یعنی مم.....

+چیه چرا من من میکنی میگم فردا کجای

-هیچی فردا میخوام برم خونه دوستم باهم قرار مهمونی گذاشتیم تولد دوستمونه میخوایم.تولد بگیریم سوپرایزش کنیم . پوزخندی زد و دل من هوری ریخت دلیل پوزخندشو نفهمیدم

+باشه خوش بگذره فقط اخر مهمونی به ضررت تموم نشه

خواستم حرفشو تو ذهنم حالجی کنم ازش بپرسم بگم چی گفتی که گوشه رو قطع کرد گوشه رو خاموش کردم.شونه ای بالا انداختمو: کوبیدمش. رو تخت

میخواست کرمشو بریزه و منو اذیت کنه مردک بیشعور بهتر بودبه کیوان یه زنگ بزnm نرجس جون راست میگفت ولی یه جواربی حق بامن بود اگه به کیوان رومیدادم ممکن بود پس فردا هر حرفی رو جلوی نرجس جون بزنه با پنجمین شماره کیوانو گرفتم که جواب نداد نا امید خواستم گوشیهو قطع کنم که صدای خنده ی پر عشو ی دختری پیچید تو گوشه سلام تقریبا داد مانند گفتم

-شما

خنده ی ریزی کرد

+من دختر عموی کیوانم الان گوشه رو میدم بهش شروع کردم بااسترس پاهامو تگون دادن به محض اینکه کیوان گوشیهو گرفت

-اون کی بود گوشیتو جواب داد دختر عموت واسه چی به گوشیه تو دست زد چرا گوشیتو دادی دستش بادادی که کیوان زد لال شدم

+خفه شو بزار توضیح بدم چرا این جوری میکنی تینا دیونه شدی جنی شدی من چه کار کنم از دست تو چپ میرم میگی چرا چپ میری راست میرم میگی چرا راست میری عموم اینا اومده بودن اینجا به خاطر فرداشب میدونی که پاشدن از سالور اومدن جاییم که نداشتن برن که گوشه منم افتاده بود دختر عموم جواب داد حالا هم کاری نداری من باید برم بغ کرده نشستم روی تختم

-نخیر کاری ندارم

گوشیهو قطع کردم مثل همیشه چشمم شروع کرد به باریدن نمیدونم چرا چشمه اشکم داعم درحال جوشیدن بود نمیدونم چرا هیچ وقت نمی تونم محکم و قوی باشمو جلوی گری های بیخودمو بگیرم بازدن در اتاق عین فخر از جام پریدم دست کشیدم زیر چشمم

-بفرمایید

بادیدن قامت بابا دلم ضعف رفت سخت بغلش کردم

-خوبی بابا جونم

+مرسی دردت به جونم خوبی خوبم بابا بابا قطره اشک لرزونی از گوشه ی چشمش چکید
تینا

-بابا فردا قراره زن یکی دیگه شی خانوم خونه ی یکی دیگه شی دیگه تاکید نکنم تو ابروی منی سامریه زندگی منی همه جوره حواست به همه چی باشه بابا کیوان پسر بدی نیست ولی بازم فکراتو بکن هنوزم وقت داری حتی اگه یه درصد فقط یه درصد پشیمون شدی مطمئن باش من پشتتم بابا جان از سر راه پیدات نکردم که بخوام حالا ازدستی تقدیم یکی دیگت کنم اگه فقط یه ذره دلت راضی نیست بهم بگو من خودم رفتارای دخترمو میفهمم نمیدونم چه جور مامان کیوان میگفت عاشق همین من دخترمو میشناسم تو با کیوان سر سازش نداری بازم دقت کن به انتخاب مرد زندگیت تو قراره یه عمر باش زندگی کنی قراره بشه پدر بچه هات پس خوب دقت کن سرمو تکون دادم بوسه ای رو گونش کاشتم سرمو گذاشتم روپاشو چشممو بستم بابا شروع کرد به نوازش سرم نمیدونم کی خوابم برد

نمی دونم چرا استرس بدی داشتم. از وقتی که از خواب بیدار شده بودم مدام دلم شور می زد نمی دونم چرا دلم گواه بد میداد. به نرجس جونم که گفتم نرجس جون بالبخند التیام بخشی گفت:
-عیب نداره مادربه خاطر عروسیته.

انقدر دل وکمرم درد می کرد که امونمو بریده بود امروز وقت پریدیم بود اه از نهادم بلند که حالا چه کارکنم امروزم وقت بود؟ لعنتی! پد بهداشتیو از تو کمد برداشتمو رفتم تو سرویس بهداشتی از سرویس که اومدم بیرون. مانتو شلوارمو تنم کردم رفتم پایین اب پرتقال خوردم که دیدم کیوان تو پذیرایی نشسته بود با دیدنم سریع از جاش بلند شد:
-تینا بهتره بریم دیر میشه باید از اونور بریم باغ واسه فلیم برداری.

سرمو تکون دادمو همراه کیوان رفتم تو ماشین تو راه کلی کیوان مسخره بازی درآورد و خندید اما جواب من فقط سکوت بود از یه طرف دل درد وکمر درد پریدیم از یه طرفم دلشوره ی خاص اومده تو وجودم به ارایشگا که رسیدیم کیوان پیشونیمو بوسید:

-خانوم من خودمم میرم ارایشگاه بعدشم ماشینو میبرم واسه گل کارا که تمام شد بهم زنگ بزن بیام دنبالت.

سرمو تکون دادمو پیاده شدم. وقتی رسیدم توی ارایشگاه خلوت خلوت بود ارایشگر لبخندی زد نشستم روی صندلی بالحنه ملتسمانه ای لب زدم:

-خانوم خواهش میکنم فقط موهامو زیاد سفت نیچیونی ارایشمم تند نباشه چونکه موهامو سفت ببندی سردرد می گیرم ارایشمم نمیخوام تودوق باشه یه ارایش لایت و ملایم.

سرشو تگون داد و حرفی نزد. چشمامو بستم بالاخره بعد از چند ساعت دست از سرو کلم برداشت. خودمو که تو اینه دیدم دهنم باز موند چه قدر قشنگ شدم موهایی که به طور ماهرانه ای پیچیده شده بود بدون اینکه احساس درد کنم وتاجه خیلی قشنگو خوشکلی که روی سرم بود، زیبایی بیش از حدی بهم داده بود.

آرایش لایت وملایمی که توقعشو داشتم روی صورتم انجام شده بود بالبخدم تشکر امیزی نگاهش کردم که گفت:

-مرسی خیلی خوب شده گل دخترم حالا بیا لباس عروستو بپوش.

باپوشیدن لباس عروس ذوق زده رفتم جلوی اینه انقدر از دیدن خودم کیف کرده بودم که اصلا دلم نمی خواست چشم از اینه بردارم ارایشگر لپمو کشید:

-عزیز دلم اقا دامادت بیرون منتظره ماشالله خیلی ازش سری ولی دومادتم قشنگه.

لبخندی زدم. تورم رو انداختم سرم وبه کمک ارایشگر شنلم رو تتم کردم. به بیرون که رسیدم دلم واسه قامت کیوان ضعف رفت کتو شلوار سفید و خوش دوختی که به قدو بالاش زیبایی بیش از حدی داده بود وموهایی که به طور ماهرانه درست شده بود.

لبخندی زدم و رفتم سمتش که جلوی پام زانو زدو دستمو بوسید بالاخره پس از قرطی بازیای فیلم برداری راه باغو پیش گرفتیم به باغ که رسیدم نمیدونم چرا یهو ازشدت استرس حالم میخواست بهم بخوره کیوان که فهمید بهم شکلاتی ازتو داشبرت داد:

-عزیزم اروم باش چیزب نیستش که چرا اینقدر استرس داری؟

من استرس نداشتم دلشوره داشتم نمی دونستم منبع این دلشوره لعنتی چیه؟

با ورود ما همه شروع کردن به دست زدن و دوطرفه ما با سبد گل تزئین شده بود

به جایگاهه عروس داماد ک رسیدیم مامان کیوان اومد جلو

_بچه ها اول برید اتاق عقد

حاج آقا خیلی وقته منتظره

کیوان گونه ی مادرشو روسید و همراهه کیوان وارد اتاق عقد شدیم

چشم پرخوندم و با دیدنه لیدا و نرجس جون خودمو پرت کردم تو بغلشون

نرجس جون صورتو بوسید و کمرمو نوازش کرد
 لیداهم شروع کرد به تف مالی کردنم
 _مرده شورتو ببرن لیدا نکن
 +جون تو فقط ناز کن
 خنده ایی کردم و ازش دور شدم
 کیوان دستشو دوره کمرم حلقه کرد ک حاج اقا با ی اجازه شروع کرد به خوندن خطبه
 با تکنون دسته کیوان به خودم اومدم
 _ایا بنده وکیلیم عروس خانم؟
 خواستم جواب بدم ک با حاج اقا ک روبروم وایستاده بود از وحشت قدرت نفس کشیدن نداشتم
 به طوره نامحسوس رفت پشت مهمونا و گوشیشو آورد بالا
 با چیزی ک دیدم شروع کردم به لرزیدن
 اون روزه کذایی تو دانشگاهه ازم فیلم گرفته بود و حالا داشت تهدیدم میکرد
 تهدید وار لب زد
 _بگو نه وگرنه فیلمتو همه میبینن
 کیوان عصبی توپید بهم
 _با توام تینا همه منتظرن جواب بده
 خدا چه خاکی تو سرم بریزم
 الان بگم ن بهتره تا بابا اون فیلمو ببینه دیشب خودش بهم گفت ک همجوره پشتتم
 _تینا سگم نکن
 +برای بار اخر عرض میکنم عروس خانم
 بنده وکیلیم شمارو به عقد دائم آقای کیوان معینی با مهریه و صدق موردنظر و تعیین شده
 دربیاورم؟
 _نه

همه با وحشت برگشتن طرفم
 حتی جرئت نداشتم تو چشمايه بابا نگاه کنم
 كيوان عصبی از جاش بلند شد
 _چرا ن ها؟

مگه من علاف توام تينا
 جمش كن اين مسخره بازی هارو
 همين الان بگو بله

حاج اقا خطبه رو جاری كنيد
 بابا دستشو آورد بالا

_ن دختره من راضی به اين عروسی نيست وگرنه همون اول جواب بله ميداد
 اومد سمتم و دستم گرفت

_بلند شو تينای بابا بلند شو بریم
 از خداخاسته با چشمايی مملو از اشک از جام بلند شدم
 لحظه ی اخر لبخنده لج درييار حاجی و دیدم ک نفرتم نسبت بهش صد برابر شد
 از سگ پست تر باشم اگه جبران نکنم
 _تينا

با صدای كيوان وايستادم

_ابرومو از تو جوب نياوردم مطمئن باش ابن کارتو جبران ميکنم
 بابا برگشت سمتش

_ميشکونم گردنه اونيو ک به دخترم نزديک شه

همراهه بابا و نرجس جون از باغ اومديم بيرون

نميدونم بعد از اومدن از اون باغ نفرين شده چقد اشک ريختم با همون ترس و لرز گريه کردم
 ک ديگه چشمه ی اشکم خشک شد

از جام بلند شدم و کمرمو مالیدم و اون لباس عروسه مسخره رو از تنم در اوردم
ی تاپ و شلوارک پوشیدم و رفتم سمت دستشویی ک بادیدن خودم تو آینه از وحشت جیغ خفه
ایی کشیدم

ارایشم ماسیده بود رو صورتم و ریلم همه پخش شده بود زیره چشمم
کلا چشمم اندازه ی بادوم شده بود و دماغم و لبم بخاطره گریه ی زیاد ورم کرده بود
با لباس رفتم زیره دوش اب سرد و دستامو مشت کردم

قسم میخورم وقتی این ترم و قبول شم داغی به دلت بزارم ک تقاص این روزام باشه
با این فکر لبخندی زدم و بعد شستن موهام از حموم اومدم بیرون
با دیدن گوشیم ک داشت ویریه میرفت از ترس قالب تهی کردم

اول خواستم نادیدش بگیرم کلی واقعا نمیشد و حسی منو میکشوند سمت گوشیم
با دیدنه شماره حاجی از خشم دستامو مشت و کردم و دکمه ی اتصال و زدم و سکوت کردم
_درس امروزت یادت باشه

خواست باشه دیگه بازیم ندی تینا امروز ی چشمش بود
و بدون اینکه منتظره جوابی از جانب من باشه گوشو قطع کرد
خواستم گوشو و بندازم کنار که با دیدنه شماره ی کیوان ک میسکالش برای ۱۰۰ بار روی
گوشیم میوفتاد جواب دادم

_تینا

سکوت کردم

_لعنتی جواب بده

سکوت

_اخره احمق بیشعور مگه بهت نگفتم باهام بازی نکن

حالا میفهمم تینا

حالا دلیل اونهمه پس زدندات و میفهمم

من خره و بگو

چطور نفهمیدم کسی تو زندگیت هست

به سختی لب زدم

_ اشتباه میکنی کیوان

_ من اشتباه میکنم تینا؟

من خرم؟

گوشتام درازه؟

اگه من اشتباه میکنم و دلیل ابروزیه امشبت چی بود؟ ها؟

دلیل لبای کبود اونروزت چی بود؟

ها لعنتی جواب بده؟

میبینی جوابی نداری ک بدی

چون حق با منه چون من درست میگم

ولی به شرافتم قسم تینا جبران میکنم کارتو

گوشی و قطع کردم و با ترس خیره شده به صفحه ی گوشی

از طرفی ترس از حاجی و از طرفی ترس از کیوان و ابروم

ولی ته ته دلم نمیدونم چرا فقط کمی خوشحال بودم از اینکه این ازدواج بهم خورد

درسته کیوان انتخاب خودم بود ولی اون و فقط بخاطر هدم انتخاب کردم

با یادآوری بابا اشک تو چشمم جمع شد حالا چجوری تو چشمش نگاه کنم

دستی زیره چشمایه بارونیم کشیدم و از اتاق رفتم بیرون

بهتر بود با بابا حرف بزنم

الان فقط دلم ی آغوش گرم و حمایتگر میخواست

با دیدن دره اتاق بابا ک نیمه باز بود رفتم سمت اتاق

بابا سرشو بین دستاش گرفته بود و نشسته بود رو تخت

چونم لرزید و چشمم مملو از اشک شد

تقه ایی به در زدم

_بابا اجازه هست؟

بابا سرشو بلند کرد و با دیدنم لبخنده کم جونی زد

_اره جان بابا

اره عمره بابا بیا تو

همین حرف و مهربون و پر از احساس بابا بس بابا بود تا چشمه ی اشکم بجوشه

با حق حق خودمو انداختم بغلش

_بابایی ببخشید

رو موهامو نوازش کرد

_خدایبخشتت نفس بابا

+بابایی شرمندتم

_ادم پیش خداهش شرمنده نباشه عزیزه دلم

روموهامو نوازش کرد

_بابا

+هیس دخترم هیس

اروم بگیر همدم

ازت نمیپرسم چرا

دعواتم نمیکنم

چون مطمئنم پیش خودت دلیل محکمی واسه اینکار داری....

سخت بابارو به خودم فشردم

کاش تا اخره عمرم این اغوش گرم حمایت کنه

چقد تشنه ی محبت و حمایت بابا بودم

بعد از ی دل سیر گریه کردن بابا دستشو گذاشت زیره چوئم و مجبورم کرد زل بزئم تو
چشماتش

+دیگه نمیخوام گریه کنی تینا

قصه ی کیوان دیگه تموم شد

نمیزارم مزاحمت بشه

فقط دیگه چشمایه خوشگلت طوفانی نباشه

لبخندی به بابا زدم

_بابایی خیلی دوستت دارم

بابا پیشونیمو کوتاه بوسید

+امتحانات کی تموم میشه؟

_آخره این هفته بابا

+به محض گرفتن مدرکت میوفتادم دنباله کارت و ویزایه امریکات

ی مهمونیه بزرگم برات ترتیب میدم

حالا پاشو پاشو برو درستو بخون

میگم زهرا خانم غذاتو برات بیاره تو اتاقت

سرمو تگون دادم و از در رفتم بیرون ک با نرجس جون سینه به سینه شدم

از نرجس جونم انتظار رفتاری مشابهی شبیه بابا داشتم

ک با دیدن اخم های درهمش با تعجب نگاش کردم

_نرجس جون

+نرجس جون و درد

مرض چیه؟

تینا خجالت نکشیدی؟

چرا با ابرویه هممون بازی کردی؟

دلخور از ش نگاهمو گرفتمو رفتم سمتہ اتاق و درہ و محکم بہم کوبوندم
خودمو پرت کردم رو تخت و جزومو از تو کیفہ دانشگاہم برداشتم و شروع کردم بہ خوردن
اون درس کذایی

بالاخرہ روزہ امتحان لامصب رسید

از صبح ہمیش میترسیدم ک اون بی پدر از لجه من سوالارو عوض کنہ یا ہرچیزی
تند تند لباس پوشیدم و بعد از خوردن ی اب پرتغال با عجلہ سوار ماشین شدم و خودمو رسوندم
بہ دانشگاہ

مدام دردل ایت الکرسی میخوندم ک سوالا ہمون باشہ

با رسیدن بہ سولہ ی امتحانات

کتاب و جزوہ مو پرت کردم رو میز و با عجلہ رفتم رو صندلی مخصوص خودم ک شمارم
روش درج شدہ بود نشستم

با دیدنہ حاجی بازم اون حسہ تنفر تو وجودم لبریز شد و دستامو مشت کردم

مراقبا سوالا رو گذاشتن جلومون و کنارمون و ایستادند

وقتی دیدم سوالا ہمون سوالہ تند تند شروع کردم بہ نوشتن

بالاخرہ بعد از حدودا نیم مین کش قوسی بہ بدنم دادم و بہ صندلی تیکہ دادم و ی نظر بہ کل
سوال ہا انداختم

عجیب دلم روزہ آخری ی شیطننت میخواست

بہ پسرہ بغل دستیم نگاہ کردم ک دیدم برگش سفیدہ سفیدہ و خودشم دارہ چرت میزنہ

با پام زدم بہ پاش ک از خواب پرید و خمار نگام کرد

اشارہ ایی بہ برگم کردم و برگش و نشون دادم ک تیز منظورمو گرفت

برگمو کمی بلند کردم و سمتش خم کردم

اونم تند تند شروع کرد بہ نوشتن

داشتم تو دلم بہ ریشہ حاجی میخندیدم ک یہو با دادی وحشت زدہ برگشتم سمتہ عقب

وقتی برگت تکمیلہ چرا نشستی سرہ جلسہ؟

برگتو بده زود بیرون وگر نه ۱۰ نمره کسری میخوری
 مشته عصبیمو کوبیدم به میز و بلند شدم برگمو تحویل بدم
 اومدم بیرون ک از پشتم صداشو شنیدم
 _امتحان خوب بود؟

برگشتم سمتش پوزخندی بهش زدم

_اره عالی با اجازه حاج آقا

خواستم رد شم ک مچ دستمو گرفت

_من اسم دارم اسمم امیرعلیه

نیشخندی زدم

_استاد من به اسمتون چکار دارم

فشار دستشو بیشتر کرد

_دیگه استادت نیستم پس فقط صدام میزنی امیرعلی

خم شدم سمتش

_به چه دلیل باید به اسم کوچیک صдатون کنم؟

_چون ما زن و شوهریم یادت ک نرفته

از شدت خشم میلرزیدم

_برو بابا

چی پیشه خودت فکر کردی؟

عروسیمو ک بهم زدی دیگه از جونم چی میخوایی؟

بجای اینکه جوابمو بده با لحنه ریلکسی گفت

_و یکی از وظایف زن در مقابل شوهر تمکین اونه

ناخنمو توی دستم فشار دادم تا مبادا صدام بلند شه

_من زنه ی ادم امله عقب افتاده ایی عین تو نیستم فهمیدی؟

لبخنده بیخیالی زد و اروم اروم اومد سمت

رفتم عقب ک از شانس بدم خوردم به دره کلاس بغلی و دره کلاس باز شد

امیر علی از خدا خواسته یهو هولم داد تو کلاس و تا به خودم پیام دره کلاس و بست منو بین خودش و دیوار قفل کرد

_خب تینا خانوم داشتی چی میگفتی؟

+به تو مربوط نیست گمشو اونور اشغال

یهو لباشو گذاشت رو لبام و دستشو از زیر مقنعم رد کرد و کش موهامو باز کرد

که خرمن موهام از مقنعه ریخت بیرون

مقنعمو داد عقب و سرشو برد لای موهام

اروم لب زد

_عاشق رنگ موهام هیچوقت عوضشون نکن

نمیدونم چرا دلم لرزید از لحن حرف زدنش

پیشونیمو محکم و طولانی بوسید و ازم جدا شد

_حالام برو خونه اگه ماشین نیارودی برسونت

+نه مرسی ماشین دارم

خواستم پیام بیرون ک گوشیم زنگ خورد

از تو جییم ک دراوردمش تا ببینم کیه

امیر علی یهو گوشی و از دستم کشید و با دیدنه شماره

اخم عمیقی کرد

_کی بود امیر علی؟

یهو پشت گوشیمو باز کرد و سیمکارتمو از توش دراورد و شکوند

_چیکار میکنی روانی؟

هوی باتوام

+دیگه دلم نمیخواد اون پسره کیوان بهت زنگ بزنه
فهمیدی؟

بروو بابایی نثارش کردم و گوشیمو از دستش قاپیدم
_تو زندگیم دخالت نکن

اینو گفتم با خنده شروع کردم به دویدن

به پارکینگ ک رسیدم خواستم سوار ماشینم

شم ک دستایی دوره کمرم حلقه شد

_خوشحالی ن؟

با ابروم بازی کردی حالا داری به ریشم میخندی؟

ادمت میکنم تینا

+کیوان بخدا من....

با دادی ک زد ترسیده به اطرافم نگاه کردم

_خفه شو تینا

خفه شو تا دندونات و نریختم تو دهنت

با خشونت دستمو کشید و برد سمت ماشینش

+چه خبره اینجا؟

ها؟

با صدایه امیرعلی انگار دنیارو بهم دادن

+سلام استاد

_سلام معینی اینجا چخبره؟

برید حراست سریع

+تینا زنه استاد اینکارا واسه چیه؟

امیر علی نیشخندی نثارش کرد

_به کسی این حرفو بزن ک تو مجلس عروسیت نبوده باشه
 کیوان عصبی هولم داد عقب و سوار ماشینش شد و به سرعت رفت
 _بتمرگ تو ماشین تا برسونت تینا
 +مرسی امیرعلی
 درطول راه ن من حرفی میزدن امیرعلی
 اهنکه لایت و ملایمی درحال پخش بود
 گاهی اوقات از رفتاراش تعجب میکردم
 همیشه فکر میکردم ی اخوند تو ماشینش مداحی گوش میکنه اما انگار امیر علی از این همه
 خصلت فقط عبا و امامه داشته
 خندم گرفته بود و هیچ جوهر نمیتونسم جلو خندم و بگیرم
 مخصوصا وقتی ک همراه اهنک میخوند و رو فرمون ضرب گرفته بود
 بلند بلند زدم زیره خنده ک با اخم شدیدی بلند گفت
 _چته؟
 شکر خدا دیوونم ک شدی
 بدم اومد با این حال ظاهرمو حفظ کردم
 +میدونی چیه امیرعلی
 رفتارت شبیه هیچکدوم از اخوندا نیست
 چرا؟
 دماغمو کشید
 _فضولیش به تو نیومده
 لبخندی زدم و رومو برگردوندم
 جلو درخونه ک رسیدم خواستم پیاده شم ک بخاطره اینکه امروز از دست کیوان نجاتم داد زود
 خم شدم سمتش و گوشتشو بوسیدم
 خواستم پیاده شم ک یهو دستمو کشید

_شیطونی میکنی زودم فرار میکنی؟

تا بخودم پیام لباشو گذاشت رو لبام و خیلی کوتاه بوسیدتم

_برو خونه خانمم

لبخندی بهش زدم و پیاده شدم

دره و ک باز کردم دستمو براش تکون دادم ک تک بوقی زد و رفت

خواستم پیام داخل ک ماشین کیوان و دیدم

با ترس در و بستم خداکنه ندیده باشه

کتونی هامو هرکدوم ی جا دراوردم

و با ذوق رفتم تو

و از گردن بابا اویزون شدم

_باباجونی دیگه تموم شد راحت شدم

بابا لبخندی زد

_برات ی جشن بزرگ میگیرم

همراهه لیدا رفتم همون مزونی ک با کیوان واسه سفارش لباس عروس رفته بودم

همراهه لیدا وارد مزون ک شدیم زنه فروشنده با لبخند اومد سمتم و بغلم کرد

_سلام تازه عروس

از لباست راضی بودی؟

پوزخندی بهش زدم

_اره عالی ممنونم

تک خنده ایی کرد و چیزی نگفت

_لطف کنید ژورنال لباس شب هاتونو بدید

+بله چشم الان میارم

ژورنال و ک گذاشت جلومون مشغول گشتن شدیم

لیلا واسه خودش ی لباس دکلمه ی قرمز تا بالای زانوش انتخاب کرک ک خیلی ساده بود و فقط قسمت زیره سینهش با نگینای ریزی کار شده بود

اما من ی لباس مخمل استین دار و بلند انتخاب کردم ک قسمت سرشونه هاش و پشت باز بود و روی سینهش و سرشونش خیلی ساده کار شده بود به رنگ مشکی

پس از دادن مقداری از پول لباس از فروشنده خدافظی کردیم و قرار بر این شد ک خودشون لباسو بیارن برامون

با لیدا ناهار خوردیم و رفتیم دنبال کیف و کفش

لیدا ی کیف و کفش ست قرمز گرفت ک پاشنه ی بلندیم نداشت ک کل پاشنش ۷ سانتیم نمیشد

من ی کیف و کفش ست مشکی گرفتم ک کفشم جیر بود و پاشنه ۲۰ سانتی

با شوخی خنده خریدامونو کردیم و خسته راهی خونه شدیم

لیدا رو رسوندیم و خودمم رفتم سمت خونه

خسته خریدامو بردم بالا

نرحس جون اومد طرفم و رو ترش کرد

چپشده نرجس جون

+هیچی عمت گفته نیام

با تعجب پرسیدم

چرا نمیاد؟

+گفته من برادر زاده ایی ندارم ک پیام اون بچه معلوم نیست صاحبش کیه

بغض کرده خریدامو انداختم زمین و رفتم تو اتاق و شروع کردم به گریه کردن

خدایا این چه سرنوشتیه

نمیدونم کی خوابم برد اما میدونم از گردن درد زیاد گردنم به چپ و راست نمیشد تکونش بدم

با تنی خسته و زار لباسامو عوض کردم و رفتم تا ی چیزی بخورم داشتم از گشنگی میمیردم

بابا با دیدنم با ناراحتی نگام کرد

_مگه بهت نگفتم تینا واسه هر چیزی گریه نکن
 عمه ی چیز گفته دختره من تو چرا میشینی واسه این چیزا گریه میکنی ؟
 چیزی نگفتم و سعی کردم تو سکوت غذامو بخورم
 بالاخره روزه مهمونی رسید
 از صبح استرس گرفته بودم
 نمیدونم چرا هروقت قراره
 برم مهمونی و عروسی و دلشوره
 میوفته به جونم.....
 اما این دلشوره الکی نبود فرق داشت
 اون از خوابی ک دیشب دیدم
 اینم از دلشوره ایی ک امروز گرفتم
 با صدایه در تز رو تخت بلند شدم و
 لباسمو مرتب کردم
 _بفرمایید
 ارایشگر همراه با وسایلش اومد تو اتاق و اشاره زد رو صندلی بشینم حتی جواب سلامم نداد
 واه واه بلا به دور
 نشستم رو صندلی و مشغول کارش شد
 نمیدونم چقد گذشت ک با صداش به خودم اومد
 _تموم شد
 ک شروع کرد به جمع کردن وسایلش
 با دیدنه خودم تو ایینه خیره ی خودم شدم
 از روز عروسیم خیلی قشنگ تر شده بودم

ارایشم انقد لایت و ملایم و دخترونه بود ک اصلا انگار ارایش ندارم ولی چهرمو به کل عوض کرده بود

برگشتم سمتش تا ازش تشکر کنم ک دیدم نیست

بیخیال شونه ایی بالا انداختم و لباسمو از کاور دراوردم و تتم کردم

نیم ست طلاطم ک هدیه خاله از لندن بود و برداشتم و مشغول انداختنش شدم ک نرجس جون اومد بالا

نگاش کردم ک دیدم کت دامن شیک یشمی به تن داره و ارایشش با رنگ لباسش سته

موهاش کاملاً حرفه ایی بسته شده بود

_نرجس جون خوشتیپ کردی

امشب بگرم دنباله ی همدم برات

+کم زبون بریز اتیش پاره

بیا بریم مهمونا اومدن منتظر توان

_شما برو منم میام

سرشو تکون داد و از در رفت بیرون

نفسمو کلافه دادم بیرون و بعد از زدن ادکلن رفتم پایین

با دیدنه من همه ساکت شدن و شروع کردن به دست زدن

نگاهه کسی نکردم و نگاهه مغرورمو دوختم به زمین

به بابا ک رسیدم دستمو دور بازوش حلقه کردم

بابا تک خنده ایی کرد و مشغول صحبت با دوستش شد

از استرس و دلشوره به حالت تهوع افتاده بودم

همه تو پیست رقص بودن و میرقصیدن و همراهه اهنگی ک پخش میشد میخوندن

من با لیدا نشسته بودم و تماشاچی بودم ک یهو درسالن با صدایی بدی به دیوار برخورد کرد

ترسیده نگاهمو دوختم به در و خواستم برم پیش بابا ک یهو ی دسته ادم با لباس هایی سیاه و

مخصوص مصلح ریختن تو خونه

خشکم زده بود به خودم ک اومدم دیدم حمله کردن سمتہ بابا و اصلحه رو گرفتن رو پیشونیش
صدای جیغ و بابا گفتتم قاطی شد تو صدایه اصلح

انقد شوکه بودم ک تا به خودم اومد دیدم سالن پره خونه و کلی امدم کفه خونه افتادن
با حق حق چشم دوختم به جنازه ی نرجس جون و بابا ک اونا حواسشون به من جمع شد
و اومدن طرفم و اصلحه رو نشونه گرفتن سمتہ قلبم ک یهو کسی با لگد کوبید لای پاش
به منجی نجاتم نگاه کردم ک دیدم امیر علیه

دیگه متعجب تر از این نمیشدم

امیر علی به طور حرفه ایی و ماهرانه با اونا درگیر شده بود
یهو اومد سمتم و دستمو کشید

با تمام سرعتش میدوید اما من همش نگاهم سمتہ خونه ایی بود ک جنازه ی بابام و نرجس جون
توش بود

با گریه ایی ک تبدیل شده بود به حق حق نشستم تو ماشین امیر علی
تصور جنازه بابا جیگرمو خون میکرد

خودمو انداختم بغل امیر علی و شروع کردم خودمو زدن
یهو چشمام سیاهی رفت ک

امیر علی دستامو گرفت و محکم کوبید تو صورتم
_ گریه نکن تینا گریه نکن تو الان شکه شدی

این حرفش شد جرقه تو وجود
جیغ کشیدم

_ گریه نکنم؟

چی میگی ؟ جنازه بابام و تنها همدم تو اون خونست
تنها پشت و پناهم رفت

تنها کسی که تو این دنیا داشتم اون بود

خودمو زدم

_میفهمی لعنتی

امیر علی پوز خنده پردردی زد

_اره میفهمم

متوجه منظورش نشدم

از گریه ی زیاد نفسم در نمیومد باور نبود بابا عین خنجر فرو میرفت تو جیگرم

با یادآوری نرجس جون دوباره گریم شدت گرفت

ای خدا همه خانوادم مردن

_امیر علی من میترسم

اونا کی بودن

خدا ای خدا

بابایی جونم

انقد گریه کرده بودم ک دیگه چشمام باز نمیشد

با رسیدن به مکانی ک برام نااشنا بود ترسیده برگشتم سمت امیر علی

با لنکت پرسیدم

_این اینجا کجاست امیر علی؟

قهقهه ی ترسناکی سرداد

_میخوام سرتو ببرم

وحشت زده دستگیره رو کشیدم پایین ک دستمو گرفت پرت شدم تو بغلش

_شوخی کردم احمق

من اگه میخواستم اینکارو کنم نجاتت نمیدادم

الانم اگه اوردمت اینجا بخاطر اینکه اون خونم امن نیست حالام پیاده شو خانمم

انقد با ارامش حرف زد ک ارامش سرازیر شد تو وجودم

عین ی جوجه اردک دنبالش راه افتادم
 خونه ایی ک نه بزرگ بود و نه کوچیک
 خونه ی نقلی و جمع و جوری بود
 ست کاناپه قهوه ایی چرم و میز گرد وسطش
 کاغذ دیواری های یاسی
 دستمو کشید و بردتم تو اتاق

_تو کمد برات لباس هست گذاشتم از قبل خریده بودم برو لباساتو عوض کن حموم برو
 سرمو تگون دادم و وارد اتاق شدم دره کمد و که باز کردم با انبوه لباس های مارک دار و نو
 روبرو شدم
 لحظه ایی حرفش و تو ذهنم حلاجی کردم
 _از قبل برات خریده بودم

ی جای اینکار میلنگید اصلا امیرعلی امشب اونجا چکار میکرد

امیرعلی

چشمایه اشکی و طوفانیش اتیش میزد به وجودم
 نمیدونم چرا گلوم پیشش گیر کرده بود
 درست از همون روزی ک دیدمش چشمم پیشش گیر بود
 یادم میادی بار ک سره میز قمار بودم سرش شرط بستم
 انقدی الان دوشش داشتم ک حاضر بودم زندگیمو براش بدم
 پوزخندی زدم

هه من ی ادم کثیفم اره

ی ادمه کثیف ک بخاطره هوش دست به هرکاری میزنه....

امیر علی:

به خودم که اومدم از سر درد چشمام باز نمیشد نمیدونم این تینای دیوونم کجا گیر کرده؟؟ مثلا رفته یه دوش بگیره بیاد رفتم تو اتاق که با تعجب به تینایی نگاه کردم که با همون لباسا تو اتاق خوابش برده بود رفتم نزدیکش و تکونش دادم

-تینا تینا بلند شو تینا چند تا تکون خورد به روی خودش نیاورد فکر شیطانی به سرم زد مطمئن بودم که بیداره و داره خودشو لوس میکنه یهو شلوار تنش و کشیدم پایین که عین جن زده ها نشست رو تخت و با جیغ جیغ شروع کرد به بد و بیراه گفتن -+اخه تو شعور نداری؟؟ عقل نداری؟؟ بی شعور مگه نمیبینی خوابم خیلی خری خندم گرفته بود اما نباید بهش رو میدادم اخم کرده زدم به پاش

-مگه خونه ی باباته بلند شو بلندشو ببینم برو حموم بیا بوی گندت همه جا رو گرفته بعدشم برو شام درست کن که از گشنگی دارم میمیرم با گفتن اسمش تازه کار اون روزش یادم اومد و محکم مچ دستشو گرفتم حواست باشه اگه امروز بخوایی مثل اونروز بکنی به همین راحتی ازت نمیگذرم تینا قسم مسخورم که ادمت کنم پس حواستو خوب جمع کن ترسیده بلند شد نشست سر جاش و با گریه از جاش بلند شد یهو کوبید تو صورتش از دهنم در رفت و گفتم: جون امیر علی؟؟ واقعا چونش لرزید و چشماش مملو از اشک شد واقعا بابام و نرجس جون مردن؟؟ سعی کردم متوجه نگاه نفرت انگیزم نشه اره واقعا مردن حالا هم پاشو پاشو وقت این صحبتا نیست یهو خودشو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن امیر علی من دیگه هیچ کس و ندارم حالا چیکار کنم کجا برم نرجس جون که عین مادر بود برام مرد بابام که تکیه گاهم بود مرد سرشو فشار دادم به سینم

- دیگه قرار نیست جایی بری تو زن خونه ی منی و شیش ماه صیغه ی منی این شیش ماه میمونی اگه ادم بودی که نگهت میدارم اگه ادم نبودی میفرستمت همون قبرستونی که بودی ترسیده زود ازم جدا شد

+باشه باشه قول میدم خوب باشم سرمو بارضایت تکون دادم

-اوکی پس زود برو حموم تا بوی گندت خفم نکرده بعدشم بیا شام درست کن که دارم میمیرم از گشنگی من میرم بیرون دو ساعت دیگه که اومدم شام باید حاضر باشه حواست باشه تینا اگر باز دوباره شام اماده نباشه من میدونم با تو ترسیده سرشو تکون داد و حرفی نزد از اتاق

اومدم بیرون و کمی رو کاناپه نشستم هم دلم برایش میسوخت و هم از اینکه در هر حالت پرو بود باعث میشد لجمو در بیاره نمیدونم چرا نمیدونم چی شد که من به این دختر دل بستم ولی هرچی که هست میدونم بدترین کار دنیاچه و دل بستن به این دختر اصلا درست نیست باید هرطور که شده جلوی این احساس اشتباه و بگیرم چون بعدا به ضرر خودمه همینجوریشم تینا از ادم خوش رویی ببینه رو کول ادم سوار میشه با یادآوری روز اولی که ترقه ها رو انداخت توی جیب عمامه ام شروع کردم به خندیدن یهو عین جن زده ها از اتاق اومد بیرون

+چی شده؟؟؟چی شده؟؟؟ پوزخندی بهش زدم و از جام بلند شدم

-چیز خاصی نشده مگه بهت نگفتم برو حموم بوی گندت همه جا رو برداشته بغض کرده سرشو تکون داد و رفت داخل اتاق پاکت سیگارمو از روی میز برداشتم و رفتم بیرون به هوای ازاد احتیاج داشتم

تینا :

انقدر هضم حرفای امیر علی برام سخت بود که وقتی اومدم تو اتاق شروع کردم به گریه کردن و به درگاه خدا شکوه و شکایت کردن خدایا مگه من کی و تو این دنیا داشتم من جز نرجس جون و بابا کی و داشتم که اینکار و باهام کردی حالا به کی پناه ببرم امیر علی اشغال که داره این حرفا رو میزنه خدایا یه مرد چقدر میتونه پست باشه چقدر میتونه عوضی و اشغال باشه مگه من به جز یه زندگی راحت و آرامش ازت چی میخوام این حق من نبود الان که همه ی کارام داشت خوب پیش میرفت یهو این اتفاق برای بابام و نرجس جون بیوفته حس انتقام سراسر وجودمو گرفته بود دستامو مشت کردم و اشکام و پاک کردم قسم میخورم مسبب این کارو پیدا کنم قسم میخورم به سزای اعمالشون برسونمشون و داغی رو که به دل من گذاشته رو به دل عزیزترین کسانشون بزارم اشکامو پاک کردم و رفتم توی حموم از حموم اومدم بیرون حولمو بستم دورم موهامو بستم و رفتم تو آشپزخونه با دیدن ظرفای کثیف آه از نهادم بلند شد پامو کوبیدم به زمین و شروع کردم به گریه کردن مگه من کار خونه بلدم بابا نداشته بود من دست به سیاه و سفید بزنم نرجس جون نداشته بود من حتی یه استکان جابه جا کنم حالا من چه جوری ناهار یا شام درست کنم تنهاغذایی که به ذهنم رسید درست کردن ماکارانی بود از جام بلند شدم و شروع کردم به درست کردن ماکارانی گوشت چرخ کرده رو از فریزر بیرون اوردم و گذاشتم یخش باز شه سیب زمینی و پیاز هم برداشتم و شروع کردم به پوست کندنشون و بعد از انجام کارم شستمشون و شروع کردم به خوردن سیب زمینی و پیاز ها پیاز ها رو داخل ماهیتابه ریختم تا سرخ شن در همون حین قابلمه ای رو پر از آب کردم و

گذاشتم رو گاز تا جوش بیاد بعد از اینکه پیاز ها سرخ شد ادویه های مورد نظرمو اضافه کردم و گوشت چرخ کرده رو به پیاز ها اضافه کردم و شروع کردم به تفت دادن گوشت همراه با پیاز ها و بعد سیب زمینی های نگینی شده و فلفل دلمه ای ها رو اضافه کردم و بعد از اضافه کردن رب به مواد در ماهیتابه رو بستم تا کمی مواد با هم دیگه بپزن و بعد شروع کردم به ریختن ماکارانی ها داخل اب جوش امده و بعد از چند دقیقه ماکارانی ها رو ابکش کردم و سس ماکارانی و ماکارانی های ابکش شده رو لایه به لایه داخل قابلمه ریختم و در قابلمه رو گذاشتم و زیر گاز و کم کردم تا دم بکشد

امیر علی :

توی خیابون شروع کردم به قدم زدن و سیگار کشیدن انقدر که تمام ذهنم پر شده بود از تینا چپ میرفتم تینا راست میرفتم تینا چرا چشمای طوفانیش حالمو بد میکرد چرا با شنیدن لحن بغض الودش دگرگون میشدم چرا حتی اگر سردرد می گرفت حال و روزم عوض می شد خدایا این حس لعنتی دیگه چیه با حرس سیگارم و انداختن زمین و لگدش کردم و رفتم توی خونه دقیقا دو ساعت از زمانی که بهش داده بودم میگذشت اما من هنوزم ذهنم درگیر تینایی بود که برام شده بود الهه ی قدیسه ی زندگیم وقتی رفتم تو خونه بوی ماکارانی پیچید توی دماغم با خوشحالی بوی ماکارانی رو استشمام کردم تینا رو دیدم که سرشو گذاشته روی میز اول فک کردم که از خستگی زیاده ولی بعدا فک کردم که خوابش برده دلم نیومد بیدارش کنم ولی یه حسی ترغیبم میکرد که یه خورده ادیتش کنم سرشو نوازش کردم که یهو عین جن زده ها سرشو از رو میز بلند کرد

+چیه؟؟ چی شده؟؟

-هیچی چیزی نشده پاشو برام شام بکش بغض کرده بهم خیره شد

+مگه تو خودت نمیتونی؟؟ خستم امیر علی به خدا خستم هنوز قضیه ی بابام اینا رو هضم نکردم هضمش برام انقدر سخته که نمیتونم تحمل کنم حالا باید نوکری تو هم بکنم پوزخندی بهش زدم

-اگه میخوایی نوکریمو نکنی میتونی بری بیرون و جای دیگه ای زندگی کنی سرشو انداخت پایین و با بغض از جاش بلند شد و ظرف غذا رو جلوم گذاشت و شروع کرد به کشیدن ماکارانی برای خودش هم یه ظرف گذاشت و کمی برای خودش کشید اولین قاشق و که بردم تو دهنم انتظار یه غذای شور یا بی نمک و داشتم اما عالی شده بود میتونم قسم بخورم که این بهترین

ماکارانی زندگیم بود یا شایدم به خاطر این که تینا این و درست کرده این حس و داشتم با ولع شروع کردم به خوردن که تینا مات من شده بود

+یعنی انقدر خوشمزست؟؟؟ پوزخندی بهش زدم

-خوشمزه نیست من زیادی گشمنه غذا تو بخور به خوردن غذاش خودشم وقتی دید غذاش خوشمزه شده تعجب کرد و شروع کرد با ولع غذا خوردن نمیدونم چقدر خوردیم ولی وقتی میخواستم دوباره برای خودم بکشم دیدم دیگه چیزی تو دیس نمونده با عصبانیت قاشقمو پرت کردم تو بشقابم

-این چه وضعشه چرا انقدر کم درست کردی با تعجب نگام کرد

+کم درست کردم یه بسته کامل ریختم یه بسته مال چهار نفر اما من و تو دوتایی یه بسته رو خوردیم من نمیدونم این غذا کم بود من گشمنه شروع کرد به گریه کردن الان من -+چیکار کنم ؟؟؟

-من نمیدونم تینا پاشو برام تخم مرغ درست کن هرکاری که میکنی من گشمنه باید گشنگیمو برطرف کنی با گریه دو تا تخم مرغ از تو یخچال برداشت و شروع کرد به درست کردن تخم مرغ وقتی که غذا رو گذاشت جلوم انتظار یه غذای خوشمزه مثل ماکارانی رو داشتم لقمه ی اول و که بردم تو دهنم پاشدم رفتم سمت سینک ظرفشویی همه رو ریختم بیرون دختره ی خنگ منگل به جای به جای نمک توی غذا شکر ریخته بود یه سره وسایل روی میز و ریختم پایین -یاد بگیر غذا درست کردن و تینا یاد بگیر اینجا دیگه خونه ی بابات نیست بابات مرد می فهمی؟؟ الان داری تو خونه ی من زندگی میکنی یاد بگیر غذا درست کردن و تا خبر مرگم یه اشپز درست و حسابی بردارم بیارم تا از سوء تغذیه نمیرم دستشو گذاشت جلوی دهنش تا صدای گریش بلند نشه با دو خودشو رسوند به اتاق و در اتاق و کوبید به هم

تینا

باگریه خودمو انداختم رو تخت شروع کردم به گریه کردن

یاده شبایی افتادم ک نرجس جون خودش برام غذا میاورد تو اتاقم

حتی دیگه ی عکسم ازشون نداشتم

هق هقم اوج گرفت

خدایا حالا چیکار کنم
 چجوری با غم نبودشون کنار بیام
 یهو چشمم افتاد به شیشه ی کوچیک و شکسته شده ی رو پاتختی
 چشمم روش ثابت میموند
 تاحالا نه به خودکشی فکر کرده بودم
 و نه جرئتشو داشتم
 ولی حالا ک هیچکس و ندارم و هیچی تو این دنیا ندارم چرا زنده بمونم
 تا الان پشتم به بابا و حمایتاش گرم بود تا الان دلم به محبتایه نرجس جونی گرم بود ک نداشت
 اب تو دلم تکنون بخوره
 ولی حالا چی خدایا
 به کی تکیه کنم؟
 درد و دلامو به کی بگم....
 امیر علی برام میشه مرهم؟
 کی میشه اب رو اتیشم؟ کاش حداقل سراغی از خانواده ی واقعیم داشت
 انقد بی کسم ک حتی پیشه عمه هم نمیتونم برم
 با یاد اوریه عمه با عجله رفتم سمتش گوشیمو شماره عمه ی رو گرفتم
 بعد از چند تا بوق جواب داد
 _بله؟
 +سلام عمه تینام
 _من عمه ی حروم زاده نیستم خدافظ
 +ولی عمه....
 صدای مکرر بوق اشغال پیچید تو گوشم
 و اشکام شروع کرد به ریزش

با پشت دست اشکامو پاک کردم و پوزخندی زدم
 _اگه شما رفتین منم میام
 از رو تخت بلند شدم و رفتم سمتة ایینه شکسته شده
 بسم الله گفتم و ایینه رو کشیدم رو رگم
 ی بار دو بار سه بار
 دستام لرزید و چشمام تار شد
 خون قطره قطره ریخت رو پام
 دست و پام شروع کرد به لرزیدن
 چشمام سیاهی رفت افتادم زمین ک سرم محکم با جایی برخورد کرد و سیاهی مطلق

امیر علی
 واسه خودم چایی ریختم و نشستم و کاناپه
 عصبی از دست خودم بخاطرہ رفتارم با تینا شروع کردم پاهامو تگون دادن
 یهو با صدایی ک از اتاق تینا اومد وحشت زده از جام پریدم
 هرکاری کردم در اتاق باز نشد

_تینا
 کوبیدم به در
 _تینا سگم نکن در و باز کن
 _تینا با توام
 ترسیده محکم خودمو کوبوندم به در ک در باز شد
 وحشت زده به بدنه غرق درخونه تینا زل زدم
 حتی قدرت نداشتم قدم بردارم
 _تینا

تینا غلط کردم بلند شو

بخدا دیگه کاریت ندارم

تینا بلند شو

رفتم طرفش و بدنه غرق درخونشو کشیدم تو بغلم

تنش سرده سرد بود و لبای خوشگلش کبود

اشک صورتمو خیس کرد

با همون لباسا بغلش کردم و تند تند بردمش تو ماشین

با آخرین سرعت رفتم سمت بیمارستان

و همش چشمم از ایینه به صورته مهتابیش بود

به بیمارستان ک رسیدم خیلی زود بردمش تو بخش

انقد خون ریزیش زیاد بود ک سوپرایزر بخش با دیدنش ترسیده اومد سمتم و نبضشو گرفت

_خیلی ضعیفه خیلی

دادی زد ک سریع ی برانکارد آوردن و تینا رو روش گذاشتن با عجله بردنش ccu

سرخوردم رو زمین و سرمو بین دستام گرفتم

_خدایا چه غلطی بکنم

نمیدونم چقد گذشت ک بالاخره در باز شد و پزشک مخصوصش اومد بیرون

خسته نگاش کردم ک جلوم وایستاد

_همراهه این خانم شما بیید؟

+بله

_خداروشکر برگشته ولی جوون عین چشمتات مراقبش باش بدنش خیلی ضعیف شده

۱۷تا بخیه ی ریز خورده

تو جایه الوده نباشه وگرنه عفونت میکنه

و این واسه بدنه ضعیفش ی خطر محسوب میشه

+مرسی میتونم ببینمش؟

_اره برو داخل

البته الان وایسا تا پرستارا کاراشون تموم شه

سرمو تکون دادم و نشستم رو زمین

_خدایا شکرت

بعد از چند دقیقه ک پرستارا اومدن بیرون بلند شدم و رفتم داخل اتاق

دانای کل

امیر علی با دیدنه تینا حسه عذاب وجدان شدیدی اومد سراغش

با قدم هایی لرزون رفت سمتة بدنه نحیف و کم جونش

خم شد و پیشونیشو بوسید

_قول میدم دیگه اذیتت نکنم

فقط تو خوب شو

فقط چشمتو باز کن عزیزه دلم

تینا ولی هنوز بی هوش بود و ناله های ریز میکرد

با نوازش دسته کسی به زور لای پلکاش و باز کرد و از تجسم اینکه باباش یا نرجس جون باشه

لبخندی نشست رو لباش و اروم لب زد

_بابایی جونم

دیشب ی خواب بدی دیدم

خواب دیدم دیگه نیستی

چقد غصه خوردم بابایی

اخه میدونی تواین دنیا تنها امیده من تویی

همه پشت و پناهم تویی

امیر علی دستاشو مشت کرد

هنوزم تینا باور نکرده ک پدرتش کشته شده

دسته تینارو تو دستش فشرد و با صدایه دورگه ایی لب زد

_تینا خانمم خوبی

تینا با شنیدن صدای امیر علی یهو رو تخت نشست ک سوزن سرم رگشو پاره کرد

امیر علی با عصبانیت خوابندتش

_چرا یهو بلند شدی تینا؟

+پس خواب نبوده امیر علی؟

نه؟

بابام واقعا مرد؟

یهو شروع کرد به قهقه زدن

+ن ن نمرد

کشتنش....

اخه چرا؟ بابام به کی بدی کرده بود؟

یهو هق زد

+نرجس جون ک ازارش به ی مورچم نرسیده بود امیر علی

اون دیگه چرا

امیر علی سره تینارو به سینش فشار داد و سرشو و بوسه بارون کرد

تینا

_میت رسم امیر علی

خیلیم میت رسم از سرنوشتی ک معلوم نیست چی در انتظارمه

بابا تو زندگیه من همه کسم بود

حالا چجوری باغم نبودش کنار بیام؟

اخه بابا ک دشمنی نداشت

یهو با یاداوریه چیزی سرمو بلند کردم ک گردنم گرفت

_اخ

شروع کردم به مالیدن گردنم و دستمو روش به حرکت دراوردم

_امیرعلی

+هوم؟

_بابا چند وقته پیشم تهدیدش کرده بودنش

ولی ما جدی نگرفتیم یعنی هیچکس جدی نگرفت

فکر کردیم از رقیبای شرکته

ی بارم خونمون اومدن دزدی ولی موفق نشدن فقط شیشه هارو شکستن و ی نامه واسه بابا گذاشتن

نکنه همونا اون بلا رو سره بابا آوردن

سوالی نگاش کردم ک دیدم نگاش جایه ی دیگست اروم لب زد

_ادم از خودی ضربه میخوره

+چی؟

چی گفتی امیرعلی؟

_هیچی تینا سرمو بردی چرا انقد حرف میزنی

فکت درد نمیگیره

مامامت بهت چی داده تو بچگی انقد پرچونه ایی؟

نطقتو با چی بسته؟

لبخنده دردناکی زدم

_تا دوسالگی بهزیستی بودم

بعدشم ک اومدم تو این خانواده یک سال بعدش مامانم مرد

نرجس جون شد همدم شد دایه ام

برام شد دوست رفیق

بابا همه کار واسم کرد

اما خوشبختی من خیلی زود تموم شد

امیر علی شرمنده سرشو انداخت پایین

+بخدا منظوری نداشتم تینا

_مهم نیست این زندگی منه و منم هیچ عبایی از برملا شدنش ندارم

زندگی همینه

سربالایی داره

سرپایینی داره

سقوط داره پرواز داره

مال منکه فلا افتاده رو دور سقوط....

نگاهم افتاد به چهره ی پر از پشیمونیش

به زور کمی رو تخت جابه جا شدم و لبامو گذاشتم رو لباش

اولش با تعجب نگام کرد

خواستم ازش جدا شم ک کمرم و نگهدشت و لبامو به بازی گرفت

الان فقط دنباله ارامش بودم و عجیب حس میکردم این ارامش تو وجوده امیرعلیه و از اون

میتونم دریافتش کنم

شروع کرد پر حرارت به بوسیدنم نمیدونم چرا ازش ارامش گرفتم

درسته عاشقش نبودم ولی اون

الان تنها پشت و پناهم بعد از

خدا بود

چشمامو بستم و باهانش همراهی کردم
 دستاش زیره لباسم لغزید و شروع کرد
 ور رفتن با بند لباس زیرم
 بلاخره موفق شد بند لباس زیرمو
 باز کنه ک سینه هام افتاد تو دستش
 چشماشو با لذت بست و مشغول بازی با سینم شد ک یهو در باز شد
 و پرستار با تعجب نگاهه ما کرد
 خندم گرفته بود بد ضد حالی به
 امیرعلی خورد
 با کلی اخم عین برج زهرمار ازم جدا شد
 با اخم و عصبانیت و توپ پر پرید
 به پرستار
 _چیه؟ دیدی اونجوری مشتاق و ایستادی واسه ادامش؟
 پرستار با عصبانیت دستاشو مشت کرد
 _شرمنده حاج آقا ببخشید بدموقع مزاحم شدم سوپرایزر بخش گفت
 وقت ملاقات تمومه
 میخوام به همسرتون ارام بخش تزریق کنم چون چند دقیقه دیگه سوزش بخیه و زخماش شروع
 میشه
 انقد لحنش محکم و کوبنده بود ک امیرعلی بی حرف رفت بیرون و در و بست
 وقتی دید امیرعلی رفت بیرون لبخنده دلنشینی زد ک چال لپش نمایان شد
 _ببخشید عزیزم اگه اونجوری با اقات حرف زدم
 چون اگه اونجوری نمیگفتم ایشون من و مینداختن بیرون
 ریز خندیدم

+ عیبی نداره

امپولیو تزریق کرد تو سرم و کمکم کرد تا دراز بکشم
_ ارام بخش بهت زد تا سوزش دستت زیاد اذیتت نکنه
خوب بخوابی گلم

لبخندی زدم و به رفتنش خیره شدم
طولی نکشید ک چشمم گرم شد و خوابم برد

امیر علی

عصبی از ضد حالی ک خوردم دستمو بردم تو مو هام و کلافه نفسمو دادم بیرون
از بخش خواستم پیام بیرون ک صدایه زمزمه های ریز پرستارا رو شنیدم
_ وای نمیدونی چه سوژه ایی بود ک
نه به حاج اقا نه به اون دختره
اصلا کر کر خنده بود
دختره به روز و حاج اقا با اون عبا و عمامه
اعتنایی نکردم و رفتم بیرون
بسته سیگارم دراوردم و ی نخ از توش کشیدم بیرون و روشنش کردم
شروع کردم به کشیدن
حفظ ظاهر دیگه بس بود
دلم واسه تینا خون بود
تینا ی خوش خیالی ک فکر میکرد رقیب های کارخونه پدرش این بلا رو سرشون آوردن
تینایی ک هنوز بچه بود و نسبت به همه خوش خیال
نمیدونست تینا ک از خودشون ضربه خوردن

چه ارامشی داشت وجود این دختر
 این عشق ممنوعه چیه افتاده بجونم خدا
 منکه از اول قصد نیتم چیزه دیگه ایی بود
 چرا دل باختم به دریایه چشمش
 چرا دیگه نمیتونم در مقابلش بیخیال باشم
 باصدای زنگ گوشیم از فکر و خیال اومدم بیرون
 صدای دادش پیچید تو گوشم
 _کجایی امیر علی؟
 کدوم قبرستونی؟
 کجا فراریش دادی سگ صفت؟
 +دیگه زیادی داری تند میری پیری
 احترام تو نگه میدارم فکر نکن میترسم ازت
 هرجایی ک هستم جام بهتر از لونه سگیه ک تو توش زندگی میکنی
 تینارم من فراری ندارم
 _بیخود کردی بچه ها دیدن تو بردیش
 امیر علی شانس بیار گیرت نیارم وگرنه حساب تو و اون حروم زاده با کرام الکاتبینه
 نقشمون ک یادت نرفته؟
 تو از اول با نقشه رفتی تو زندگیش
 فکر کردی اگه بفهمه بازم کنارت میمونه؟
 برو بابایی نثارش کردم و گوشو قطع کردم
 سیمکارتو از گوشیم دراوردم و انداختم دور با عجله رفتم سمت پذیرش و به زور برگه ترخیص
 تینا رو گرفتم
 بدنه غرق در خوابش و بغل کردم و گذاشتمش تو ماشین و با سرعت رفتم تو ماشین

باید جایه امن نگهش دارم...

به خونه ک رسیدیم ماشین و سره کوچه گذاشتم و رفتم سمت خونه با دقت همه جارو دیدم
ریموت و زدم در باز شد و با عجله رفتم سمت ماشین و با سرعت اومدم تو حیاط و اینارو بردم
تو خونه گذاشتم رو تخت و پتو رو کشیدم روش

اومدم تو حیاط و پلاک ماشین و عوض کردم و رو ماشین چادر کشیدم

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو خونه

رفتم سمت اتاق ک دیدم خیس عرقه

دکتر بهم هشدار داده بود

دستم ک گذاشتم رو پیشونیش ضربان قلبم رفت رو هزار

داغ داغ بود و چهرش رنگ پریده و زرد

سریع لگن حموم و پر اب کردم و شالشو از سرش دراوردم و خیس کردم گذاشتم رو پیشونیش

نمیدونم تاکی پاشویش کردم و دستمال خیس گذاشتم رو پیشونیش

وقتی ک دیدم دمای بندش به حد نرمال رسیده بنده ضعیفشو بغل کردم و پاهامو چفته پاهاش
کردم و خوابیدم

با فرو رفتن چیزی تو گوشم به سرعت چشمامو باز کردم

_تینا

ریز خندید

+خفم کردی خو

بلند شو دیگه

لبخندی به صورته خوشگلش زدم و با بدنی کوفته بلند شدم

_دیشب خیلی تب داشتی تینا

تا صبح بالاسرت بودم

نگاهش افتاد به لگن و دستمالایه خیس تو لگن

و تشکر امیز نگام کرد

چشمکی بهش زدم

_من میرم نون بخرم تینا

پاتو از در نمیزاری بیرونا

تو جات امن نیست

ترسیده سرشو تند تند تکون داد

از خونه زدم بیرون و تند تند راه میرفتم تا زودتر برم بیام

نونوایی سره کوچه بود

با دیدنه نونوایی و صف طولانی اه از نهادم بلند شد

بهتر بود برم واسه خونه خرید بعد بیام نون بخرم

اولین تاکسی ک اومد دستمو بلند کردم

حدودا چهل دقیقه ایی خرید طول کشید

خسته رسیدم سره کوچه و دوتام نون سنگک خریدم

اه اه این چه بویه مزخرفیه

مرده بغلیم اعتراض امیز لب زد

_خدا از شون نگذره اول صبحی این بوی دود و اتیش چیه

یکی دیگه گفت

+چیکار به کاره مردم داری شاید دارن کباب درست میکنن

پوزخندی زدم

ملت چه دله خوشی دارن

نون و گرفتم و راه افتادم سمت خونه

تو فکر خیال خودم بودم

ک با دیدنه خونه ی محاصره شده تو اتیش یا علی گفتم و همه وسایلو ریختم زمین و رفتم سمت خونه

همه ی خونه غرق در اتیش بود
 به سختی از دیوار رفتم بالا
 عبا و عمامو دراوردم و انداختم زمین
 داشت گریم میگرفت
 خدا حالا چکار کنم
 چشمم به پنجره پستی افتاد ک هنوز اتیش نگرفته
 به سرعت رفتم سمتش
 از رو زمین سنگه گنده ایی برداشتم و کوبیدم به شیشه ک شیشه هزارتا تیکه شد
 از پنجره پریدم تو ک دیدم اینا بیحال افتاده تو چارچوب در
 لعنتی سگ صفت جامو از کجا پیدا کرد
 تینا رو بغلم کرد ک تنش کوره ی اتیش بود
 از پنجره اوردمش بیرون و زیره درخت گذاشتمش
 رفتم تو خونه ک مدارکمو بردارم
 چند دست لباسم واسه خودمون
 پولارو ریختم تو ساک و خواستم پیام بیرون ک پام گیر کرد به قالیچه ی نیمه سوخته و خوردم
 زمین ک دستم خورد به گاو صندوق و سوخت
 گاو صندوق انقد داغ بود ک پوسته دستم همش چسبید بهش
 عریده ی پر دردی زدم و یهو دستمو کشیدم
 با درد وسایل و برداشتم و از پنجره پریدم بیرون
 سوزش دستم امونمو بریده بود
 تینا ک حالا به هوش اومده بود از ترس زیاد سیکسگش گرفته بود و هقش هقش گم شده بود تو
 صدای داد من
 _تینا بلند شو
 تینا با توام جات امن نیست بلند شو لعنتی

سرشو تکنون داد و بلند شد

ساکو پرت کردم بالای پشت بوم

_تینا برو بالا از نردبوم

+نه نمیرم تو نمیایی

من میترسم امیر علی

_د لعنتی میگم برو میام

تینا ترسیده رفت بالا و منم پشت سرش رفتم بالا

از پشت بوم پریدم تو حیاط همسایه بغلی و ی چهارپایه ی بلند گذاشتم بغل دیوار

_تینا بپر روش وقت نداریم

ساکو پرت کرد و خودشم پرید رو چهار پایه

اومد پایین

دستموک دید جیغ دلخراشی زد و با حالت تهوع عق زد

_امیر علی باید بری دکتر

چشمم به دستم ک افتاد خودمم تعجب کردم

فکر نمیکردم تا این حد سوخته باشه

تو همون زمان کم اب انداخته بود و لیچ شده بود

و عمیق سوختن بود

انقد اوضاعش داغون بود ک خودمم دلم میخواست عق زدم

_باید بریم خانمم وقت تنگه

+نه امیر علی

نه دستت داغونه

این زخم عفونت میکنه ن

لبخندی به روش زدم

_دستمو با دستت ست کردم

مشتی تو بازوم زد

+مسخره

با دسته سالم دستشو کشیدم و خیلی با احتیاط از حیاط رفتیم بیرون

ساکو از دستش گرفتم

_تینا هر وقت گفتم ۳ فقط میدویی

+باشه

_۱

۲

۳

با گفتن ۳ تینا شروع کرد به دویدن و منم پشت سرش

جلو اولین تاکسی دست بلند کردم و وقتی وایستاد خودمو و تینا رفتیم سوار شدیم

_فقط زود برو

+چشم حاجی

صدای حق حق تینا خط میکشید رو اعصاب داغونم

با صدای گوشیم چشم از تینا گرفتم

_ها؟

+دوباره فراریش دادی ن؟

ک چی امیر علی؟

چیو میخوایی ثابت کنی؟

میخوایی بگی تو زرنگی

کور خوندی

بازم پیدات میکنم اینبار دیگه اتیشش نمیزنم

زنده زنده چالش میکنم

پوزخندی زدم و گوشیمو از تو ماشین پرت کردم تو خیابون ک همون لحظه ماشینی از روش رد شد

_تینا گوشت باهاته؟

دست کرد تو جیب مانتوش

+اره

_بده

گوشتشو داد ک اونم پرت کردم بیرون

+حاجی دقیقا کجا باید برم؟

داریم از شهر خارج میشیما

_تو برو فقط مطمئن باش کرایه خوبی بهت میدم

+چشم

چهارساعت میگذشت و ما هنوز تو راه بودیم

بدنه خستمو جابه جا کردم رو صندلی ک چشم افتاد به تینا ک مظلومانه خوابیده بود

دستشو ک دیدم کمی خون ریزی کرده بود

دلم نیومد بیدارش کنم

دسته خودمم ک داشت زجرم میداد

از شیشه ماشین اوردمش بیرون تا کمی هوا بخوره و اون بوی گندش بره

داشت عفونت میکرد

انقد درد داشت ک اگه خجالت نمیکشیدم میشستم همینجا گریه میکردم

تو حاله خودم بودم ک یهو ی شاخه خورد به دستم ک چنان دادی زدم تینا با ترس نشست سره

جاش و راننده کلا خوابش پرید

شروع کردم به تگون دادن دستم

_ای خدا

+امیر علی ببینم

دستموک دید شروع کرد به گریه کردن

_تینا چرا سره هر چیزه بی ارزشی اشک میریزی؟

چشمه ی اشکت خشک نمیشه؟

+این بی ارزشه؟

امیر علی داره عفونت میکنه

بوی گند گرفته

گندیده میشه دستت ترو خدا بیا برگردیم تهران برو دکتر

_نه تینا من خوبم عزیزم

+خوبی؟ رنگ به رو نداری

دستت بویه گند گرفته دورش همه زرد شده بعد میگی خوبم؟

خیلی مسخرست

اقا برگردین سمت تهران

داد بلندی زدم

_احمق جونت در خطر

+به درک

به درک من دیگه چی واسه از دست دادن دارم؟

ها؟ مهم خانوادم بودن ک نابود شدن

نمیخوام بخاطر خودم دستت عفونت کنه

امیر علی عفونت میزنه به کله تن و بدنت

گوره بابای من

من دیگه حز تو هیچکس و ندارم

اگه ی بلایی سرت بیاد چه خاکی به سرم کنم؟

ها؟

لبخندی زدم به جمله ی آخرش

نیشم باز شد

_خوبم تینا خانم قول میدم اگه زیاد اذیت شدم برم دکتر حالم لج نکن

بغض الود با چشمایی مملو از اشک روشو برگردوند

پف خدایا این چقد گریه میکنه

سعی کردم حواسمو پرت کنم تا به دستم فکر نکنم ک خوابم برد

با تکونایه دست تینا چشمام و باز

با صدایه دو رگه ایی جواب دادم

_جان

+امیر علی بلند شو رسیدیم

ادرسس ک داده بودی راننده مارو رسوند

سرجام صاف نشستم و به روبروم خیره شدم

تنها جایه امنی ک میشناختم فلا همینجا بود

اینچه برون مرز ایران و ترکمنستان

روستایه کوچیکی اینجا وجود داشت ک فلا میتونیستیم اینجا بمونیم

تشکر امیز نگاهه راننده کردم

_مرسی اقا چقد میشه؟

+قابلی نداره...

پولو حساب کردم و به همراهه تینا راه افتادم

شب بود و تاریک بود

با رسیدن یه کلبه ی چوبیم ک خاطرات بچگیمو برام تداعی میکرد نشستم زمین رو دو زانوم

تینا نگران بغلم زانو زد

منم گذشته ی خوبی نداشتم گذشتم از تینا دردناکتر بود

دره کلبه رو باز کردم ک با دیدنه عکس مامان بابا دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و ساک انداختم تو کلبه و به سرعت رفتم تو جنگل

خدا

سر مو گرفتم بین دستام

یادہ بیگیم افتادم ک چطور با اون تن و بدن ضعیف بالا سرہ جنازہ مامان بابام زار میزد

چجوری خاکشون کردم

اون سگ صفت زندگیمونو نابود کرد

اشکام بی مہابا صورتمو خیس می‌کرد

میفهم تینا جی میکشه

میدونم چه دردی تو سینشه

اشکامو پاک کردم چندتا کنده ی چوب جمع کردم و رفتم تو کلبه

تینا پاهاش و جمع کرد تو شکمش و عین بچه های بی پناه سرش رو زانوش بود و داشت گریه میکرد

نفسمو کلافه دادم بیرون

دیگه واقعا از دست گریه هاش صبرم به آخر رسیده بود

جلوش زانو زدم

تینا جیشدہ

بغضش ترکید و حق زد

+خیلی تنهام امیر علی

خیلی

نرجس جون واسه من همه چی بود

بابا برام پشتوانه ی محکم بود

با وجود بابا زبونم رو همه دراز بود

ولی حالا چی

عین ی بچه ی بی پناه اگه کسیم بزنه تو سرم هیچی نمیتونم بگم

چون کسبو ندارم ازم دفاع کنه

خودشو انداخت تو بغلم و شروع کرد به حق حق کردن

من درکش میکردم

تینا انگار دوران بچگیمو میاورد جلو چشمم

تینا انگار شده بود امیر علی تو دوران بچگی

منم تشنه ی حمایت بودم

سرشو به سینم فشار دادم و رو موهاش و بوسه بارون کردم

_کسی وجود نداره بهت چیزی بگه تینا

من تا آخرش باهاتم

قول شرف میدم هرچی شد پات وایستم حتی اگه در مقابل جونمم بگیرن

پس نقد گریه نکن خانمم

چشمایه طوفانیت عین خار تو چشممه

عین تیر تو قلبم

چرا اینهمه اشک میریزی قربون دلت بشم

+کاره دیگه ایی نمیتونم بکنم امیر علی

ی لحظه ام تصور جنازه ی بابا و نرجس جون از جلو چشمم نمیره کنار

وقتی یادم میاد بابا چطور کشته شد جلو چشمم و من نتونستم قدم از قدم بردارم اتیش میگیرم
جیگرم میسوزه

درسته بابای اصلیم نبود ولی امیرعلی اگه ی روزیم خانواده خودمم پیدا میشدن باز من بابا و
نرجس جون و انتخاب میکردم

تینا

واقعا نمیتونستم هضم کنم

انقد ضعیف شده بودم که واسه هر چیزی اشک میریختم

امیرعلیم دیگه کلافه شده بود

سرمو دوباره بوسید

_من برم اتیش درست کنم ی چیز واسه شام درست کنم

نگاهم به دستش افتاد واقعا نتونستم طاقت بیارم چشممو با درد بستم دوباره زدم زیره گریه

امیرعلی کلافه بلند شد

_باز چی شد؟

تینا تروقران انقد گریه نکن نرین به اعصابم

+امیرعلی تروخدا بیا بریم دکتر دستت داره عفونت میکنه تروخدا امیر

کلافه دسته سالمشو کشید تو موهاش

_قول میدی دیگه گریه نکنی؟

+به ارواح خاک بابا دیگه گریه نمیکنم فقط بریم دکتر

امیرعلی چرا نمیفهمی

به چه زبون بگم الان تو فقط براموندی

من میترسم از اینکه تورم از دست بدم

بخدا میترسم دیگه ظرفیت ندارم

ی داغ دیگه رو نمیتونم تحمل کنم

بخدا بریدم

لبخنده کم جونی زد

_باشه بلند شو بریم بهداری

از اونجام میریم بیرون ی چی میگیریم میخوریم بلند شو

لبخندی زدم و تند تند اشکامو پاک کردم

_تینا از خونه برات لباس اوردم لباساتو عوض کن بریم

ی عبا و عمامه تمیزم به من بده

فقط...

سوالی نگاش کردم

_ده کوچیکه برامون حرف در میارن

دره اون کمد و باز کن چادر مامانمو از توش دربیار سرت کن

سرمو تکون دادم و لباسای امیر علی و بهش دادم

با احتیاط مشغول کمک کردن بهش شدم

لباس نزدیکه دسته سوختش ک میشد چشمامو میبستم

کارم ک تموم شد نگاش کردم ک دیدم با لبخند داره نگام میکنه

چشمکی بهش زدم و مشغول عوض کردن لباسام شدم

چادر و کردم سرم چشم دوختم تو ایینه گرد و خاک گرفته

با لذت خودپو برانداز کردم

هیچوقت فکر نمیکردم با چادر انقد خانوم شم

برگشتم سمت امیر علی ک چشماش چراغونی شد

_عالی شدی تینا

چیزی نگفتمو دست سالمشو گرفتم و به همراه هم رفتیم بیرون

نیم ساعتی راه رفتیم تا رسیدیم به ده
 خیلی خوشگل بود و سرسبز
 امیر علی انگار کاملاً با اینجا آشنا بود
 وارد ی ساختمون خیلی کوچیک شدیم ک ی زن با ریوش سفید به لجه ی محلی سلام کرد
 _خانم دسته همسرم سوخته لطفا اول زخمشو شست و شو بدین
 سرشو تگون داد
 امیر علی وقتی گفتم همسرم دستمو فشار داد و با لبخند نظاره گرم شد
 بیرون نشستم و منتظر به در چشم دوختم
 لحظه ایی بعد صدای داد امیر علی بلند شد
 ترسیده و سراسیمه رفتم تو اتاق
 _چپشده امیر علی
 زنه برگشت طرفم
 +بتادین ریختم براش سوزش داشت عزیزم چقد ترسیدی رنگ به رو نداریا
 نفسمو اسوده دادم بیرون
 نیم ساعتی طول کشید تا دست شو باندپیچی کرد
 با قیافه ی مچاله شده و درهم اومد
 بیرون
 _چپشده امیر علی
 +میسوزه
 لبخندی به این بچه بازیش زدم
 _عیبی نداره امیر علی من گشتمه ها
 دستمو گرفت و باهم همقدم شدیم
 جایه خیلی قشنگی بود

با لذت به همه جا خیره شده بودم ک امیر علی با اخم دستمو کشید

_بریم

+وا

کجا بریم امیر علی؟

_دلم نمیخواه اینجابمونیم

+چرا؟

_چون حواست همش به در و تختست

بهتره بریم

حسود شده بود و با اخم نگام میکرد

نگاهی به اطرافم کردم ک کسی نبود

رو پنجه ی پا بلند شدم و لبامو گذاشتم رو لباش

خواستم ازش جداشم ک شیطون نگام

کرد و منو بیشتر به خودش فشرد

و دستشو گذاشت رو سینم و فشاری بهش آورد

تو حال و هوای خودمون بودیم ک یهو با صدای پارس سگ ترسیده پیش زدم

انقد امیر علی عصبی بود ک کارد میزدی خونش درنمیومد

تا الان دوبار ریده شده بود به حس و حالش

ی بار اینجا و ی بار بیمارستان

با دلبری نگاش کردم ک نفسشو کلافه داد بیرون

_اذیت نکن تینا

دستمو گذاشتم رو چشمم

+چشم آقا

کلافه نگاهشو گرفت

_بریم ی چیزی بخوریم

دستشو گرفتم و تو سکوت حرکت کردیم

یهو دلم درد شدیدی گرفت

جوری ک از دردش دلم و گرفتم و خم شدم

امیر علی نگران نگام کرد

_چیشدی تینا ؟

+دلم درد میکنه امیر علی خیلی

_بیا بریم کلبه امشب شام خوردن به ما نیومده

دستشو انداخت زیره بازوم و کمک کرد

یهو محکم کوبیدم تو سرم

امروز مو عده ماهانم بود

کم مونده بود گریم بگیره حالا تو این بدبختی پد از کجا بیارم

_تینا چیه چرا هی اینجوری میکنی ؟

+امیر علی

شروع کردم به گریه کردن

کلافه نفسشو داد بیرون

_ای خدا تینا خسته شدم

چرا انقد گریه میکنی

+مو عده ماهانمه

یهو کوبیدم تو دهنم

امیر علی با اخم دوباره دستاشو حلقه کرد دورم

به کلبه ک رسیدیم و ایستاد

_تو برو تو کلبه من برم برات وسیله بگیرم از ی جا

شامم بگیرم پیام

با گریه سرمو تکون دادمو دولا دولا وارد کلبه شدم
ی روسری بلندی از تو وسایل تو کلبه پیدا کردم و محکم بستم دوره کمرم

امیر علی

کلافه دستمو کشیدم تومو هام

حالا واسه خانوم از کجا پد گیر بیارم

پف

جدیدا خیلی ضعیف شده هی زرت و زرت میزنه گریه البته بهش حق میدم
منم خودم تموم این احساس هارو داشتم
تموم این بدبختی هارو کشیدم

با دیدنه ی مغازه ی کوچیک ک سر درش زده بود داروخونه لبخندی زدم و وارد شدم
تاحالا دنبال ی همچین چیزایی نیومده بودم

شرمنده سرمو انداختم پایین و اروم گفتم ی پد میخوام

مرده مسن ی لبخند زد و گذاشتش تو یه پلاستیک مشکی و درشو بست

پولشو حساب کردم

با دیدنه جیگرکی روبروم رفت سمتش

و ده تا سیخ جیگر خریدم

الان تن و بدنش ضعیف بود

پولشو حساب کردم و زدم بیرون

داشتم از روستا خارج میشدم ک با رسیدن به تلفن عمومی لبخنده شیطانی نشست رو لبم

رفتم سمتش و وسایل و گذاشتم زمین

شماره رو گرفتم

_بله؟

+سلام

لحظه ایی به بعد صدایه داد و جیغش پیچید تو گوشیش

_کجایی امیر علی؟

ها کجایی

خداشاهده گیرتون بیارم خونتون حلاله

شنیدی؟

+تونستی پیدامون کنی باشه حتما بکشمون

_چت شده امیر علی؟

ها؟

هرچی بخوایی میریزم به پات فقط تینا و رو بیار پیشم

+عمر ا

قهقهه ایی زد

_چیه؟

نکنه عاشق اون حروم زاده شدی؟

این فکر و از سرت بنداز بیرون ک اون زنده بمونه

فهمیدی نمک به حروم؟

متاسفام برات

متاسفام واسه وقتی ک واسه بزرگ کردنت گذاشتم

موقعی ک ننه بابات مردن من زیره پر و بالتو گرفتم

اگه تو یادت رفته من یادم هست

نزار بدبختیاتو یادم بیارم

یادته از کجا پیدات کردم

زیره دسته کیا بودی
یادته تو چه اوضاعی پیدات کردم
من فرستادمت درس خوندی
من بهت بها دادم
من کردمتم امیر علی
_وگر نه تو هیچی نبودى
ولت کرده بودم ک الان یا معتاد بودى
یا قاطی دزدا
پس انقد گربه کوره نباش
برگرد تهران امیر علی
+توام مطمئن باش اگه من نبودم به این دم و دستگاه نمیرسیدی هی منم
منم نکن
من بودم و تو شدى این
من بودم ک تونستی زرین تاج شی
حواست باشه
منم بلام نابودت کنم زرین تاج
پس پاتو از زندگی من و تینا بکش بیرون
اون زنده حیوون
_تو چه غلطی کردی امیر علی؟
گفتی زننه؟
به اجازه ی کی؟
لابد پس فردا میخوایی ی تخم حروم پس بندازین
بچه ی دوتا حروم زاده چی میشه

با دادی ک زدم حنجره ی خودم

درد گرفت

_دهنتو اب بکش کصافت حروم زاده جده ابادته

ننه بابای تینارو نمیدونم

ولی من ثمره ی رابطه حلالم

تینام هرچی ک هست الان زنمه

دیگه بهت اجازه نمیدم بهش توهین کنی

_امیر علی ؟

+چیہ؟

_داغشو میزارم رو دلت

بدون اینکه بزاره حرف بزnm گوشو قطع کرد

عصبی و کلافه پامو کوبیدم به باجه

وسایلو برداشتمو راه افتادم سمتہ

کلبہ

مدارکی از تهران آورده بودم واسه زمین زدن زرین تاج خوب بود

تینا باعث شد همه نقشه هام ریخت بهم

واقعیت غیر قابل کتمان بود

زرین تاج منو نجات داد از اون لونه سگ دونی

خدا میکنه اگہ اونجا میموندم چی به سرم میومد

به قول خودش ی معتاد در به در

بودم

با رسیدن به کلبہ نفس عمیقی کشیدم

وارد کلبہ شدم

تینا عین جنین تو خودش پیچیده بود
و چهرش زرد و رنگ پریده بود
جیگرو گذاشتم رو پلاستیک رو زمین
و پد از پلاستیک دراوردم و رفتم سمتش
اروم تکونش دادم

_تینا جان

تینا خانمم

نالاه ی ریزی کرد و چشماشو باز کرد
+چیشده؟

_هیچی خانم بلند شو

بلند شو برات پد گرفتم

از صبح چیزی نخوردیم

اروم رو تخت نشست

کمرشو گرفت و پد و بهش دادم

شرمنده سرشو انداخت پایین و خواست از کلبه بره بیرون

_کجا

+برم پدمو عوض کنم دیگه

_لازم نکرده من میرم بیرون تو عوض کن

پاشدم از کلبه اومدم و بیرون و پاکیدم سیگارو دراوردم

چندتا پک عمیق به سیگار زدم

ک دستایه تینا دوره کمرم حلقه شد

_دستت بهتره امیرعلی؟

+اوهوم

_دسته تو خوبه؟

+اری

برگشتم سمتشو پیشونیشو بوسیدم

دستامو دوره کمرش حلقه کردم

_میدونی

+چیو

_که دل باختم به چشما

چشماشو بست و رو پنجه پاهاش بلند شد

زیره گلمو نرم و اروم بوسید

محکم کمرشو گرفتم و به خودم فشارش دادم

لبامو نزدیک گوشش کردم

_تینا تا اخرش باهاتم

لبخنده شیرینی زد و خودشو بیشتر تو بغلم جا کرد

دست انداختم زیره زانوهایش و بلندش کردم

_بزارتم زمین امیر

دستت...

+هیس انقد ول نخور

در و با پام باز کردم و گذاشتمش رو تخت

نشستم رو زمین و براش لقمه گرفتم

اروم اروم شروع کرد به خوردن خودمم خوردم

بعد از اینکه سیر شد سرشو گذاشت رو بالشت و چشماشو بست

لباسامو دراوردم و به زور خودمو رو تخت جا کردم

بغلش کردم و اروم موهایش و نوازش کردم

_تینا

+هوم؟

_پشتم میخاره

میخارونیش؟

+اره برگرد

با خنده برگشتم

دستایه ضعیف و کم جونش شروع کرد به خاروندن پشتم نمیدونم چقد گذشت

ک دیگه دیدم دستاش بی حرکت مونده

برگشتم سمتش ک دیدم خوابش برده

گونشو محکم بوسیدم و لباسمو دادم

پایین و خوابیدم

تینا

با دل درد شدیدی چشمامو باز کردم

امیرعلی خوابیده بود هنوز

اروم و بدون سر صدا از روی تخت بلند شدم

دولا دولا راه میرفتم از درد زیاد

الان اگه نرجس جون بود بهم چایی دارچینی میداد

لبخنده تلخی نشست رو لبام

مانتومو برداشتم و از کلبه اومدم

شروع کردم به قدم زدن

اشکام بی مهابا و بی اراده صورتمو خیس میکرد

بابا هیچ دشمنی نداشت ک بخوام بهش شک کنم

مطمئنم هستم انقدی رغیب داشته ک اونا واسه زمین زندش هرکاری کنن
 انقد راه رفتم و فکر خیال کردم
 ک تا به خودم اومدم دیدم جاییم ک نزدیکه کلبه نیست
 با ترس برگشتم به اطراف ولی دریغ از یک جایه اشنا
 شروع کردم به دویدن ک یهو پام رفت رو چیزی و به سرعت رو هوا معلق شدم
 از ترس داشتم سکنه می کردم
 پام و گذاشته بودم رو تله و حالا از درخت اویزون شده بودم
 با گریه شروع کردم به جیغ زدن
 ماهانه هم ک بودم داشتم از ضعف زیاد میمیردم
 دستام شروع کرد به لرزیدن
 خدا چرا بدبختیام تموم نمیشه
 چه گناهی کردم من
 چرا انقد بدبختم...
 نمیدونم چند ساعت بود
 وارونه از رو درخت اویزون بودم
 انقد گریه کردم ک دیگه اشکی واسه ریختن نداشتم
 یهو با پارس دوتا سگ عین جن زده ها شروع کردم به جیغ زدن
 دوتا سگ اومده بودن زیره درخت و
 شروع کردن به بالا پریدن و پارس کردن
 انقد جیغ زدم ک یهو چشمام سیاه رفت و نفهمیدم چی شد....

امیر علی

کش قوسی به بدنم دادم برگشتم سمت تینا

با دیدنه جایه خالیش عین جن زده ها رو تخت نشستم

_تینا

تینا کجایی؟

از ترس اینکه گیر زرین تاج افتاده باشه بدون مرتب کردن وضع و اوضاعم

از کلبه زدم بیرون

شروع کردم به صدا زدنش

اما دریغ از ی صدا

کم مونده بود پس بیوفتم

از تصور زرین تاج ر عشه افتاد تو تنم

خدا خودت کمک کن

شروع کردم به دویدن تو جنگل

انقد دویده بودم نفسم بالا نمیومد

خم شدم رو زانو هام و نفس عمیق کشیدم

دختره ی خنگ کجا گذاشته رفته

انقدم ک داد زده بودم دیگه حنجرم یاری نمیداد

گلو میسوخت و صدام گرفته بود

لعنت بمن چرا دیشب یادم رفت دره کلبه رو قفل کردم

اون الان با این حال و روزش کجاست

با شنیدن پارس سگ با دقت به اطراف نگاه کردم

سعی کردم تمرکز کنم و ببینم بیشتر از کجا میاد

بشکنی زدم و رفتم سمت راست

با دیدنه دختری ک وارونه از درخت اویزون شده

محکم زدم تو سرم و رفتم سمتش

تینا پاش رفته بود تو تله و از درخت اویزون شده بود
 با سنگ به اون سگا زدم و رفتم سمت درخت
 طناب و اروم اروم ازاد کردم
 تینا رو اوردم پایین
 از حال رفت
 رنگ و روش زرد و پریده
 محکم کوبیدم تو صورتش ک به هوش بیاد ولی فایده ایی نداشت
 بغلش کردم و شروع کردم به دویدن سمت بهداری
 نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم به بهداری
 زنه تا مارو دید با عجله اومد ستم و کمک کرد تا تینا رو بزاریم رو تخت
 رو صندلی نشستم و مشغول تماشاگردنش شدم
 با فرورفتن سرم تو دستش صورتش از درد جمع شد و ناله ریزی کرد
 کم کم چشماشو باز کرد
 _امیر علی
 +جانه امیر علی
 دوباره زد زیره گریه
 پف
 خدایا
 _خا حرف بزن چرا زرت و زرت میزنی زیره گریه عزیزه من
 جانم چیه؟
 +من..... من نمیدونم چجوری یهو سر اونجا دراوردم امیر علی
 خیلی ترسیدم
 خیلی...

خوب شد ک پیدام کردی
 من واقعا مدیونتم امیر علی تو برام
 قده دنیا ارزش داری
 الان تنها دارایی من تویی امیر علی
 تو

لبخندی بهش زدم و سرشو بوسیدم
 _قربونت برم من دیگه گریه نکن عزیزه دلم
 الان ک به خیر گذشت ولی دیگه
 بدون هماهنگی نرو بیرون
 چشماشو اطمینان بخش گذاشت روهم
 _بده پانسمان دستتو عوض کنه اقای
 +چشم تا تو استراحت کنی و سرمت تموم شه منم پانسمان دستمو عوض میکنم
 بعدشم میفرستمش پیش تو تا بخیه دستتو ببینه
 لبخندی زد و چیزی نگفت
 این دختر الان تمام دنیایه من بود
 کاره پانسمان دستم ی نیم ساعتی طول کشید
 سوختگیم عفونت نکرده بود ولی
 داغون بود جاش
 رفتم سمت تینا ک دیدم خوابه
 اروم دستشو اوردم جلو و پانسمانش و باز کردم
 بخیه هاش هنوز خوب نگرفته بود
 موهاشو نوازش کردم
 نمیدونم چقد خیره به صورته قشنگش بودم تا بالاخره سرمش تموم شد

دکتر و صدا زدم ک سرم و از دستش درآورد و تینا بلند شد
یواش یواش سمت بیرون قدم برمیداشت
دست انداختم دوره کمرش و با خودم همقدمش کردم
تکیه دادم بهم و تا کلبه حرفی نزد
به کلبه ک رسیدیم برشگروندم
_تینا؟

+هوم؟

_دلم برات تنگ شده
یهو لبامو گذاشتم رو لباش و دست انداختم زیره زانوش و بلندش کردم
اروم گذاشتمش رو تخت
خیمه زدم روش

تینا

سنگینیه بدنش و انداخت روم
و مشغول بازی با لبام شد
دستاش همزمان رو تک تک اعضایه بدنم حرکت میکرد
داشتم نفس کم میاوردم ک خوش فهمید
و از روم بلند شد
_خوبی؟

+خوبم

لبخندی زد و از کلبه رفت بیرون
اینده ی من با امیرعلی چی میشه
کاش کسیو داشتم تا کمکمون کنه

کاش یکی بود ک پشتوانه ی من و امیر علی میشد
 با یادآوری عمه باذوق دستامو کوبیدم بهم شاید اون من و بچه ی داداشش نمیدونست ولی رو
 حساب بابا صد در صد قبولم میکرد
 الان نباید به امیر علی حرفی میزدم
 یهو سوپرایزش میکنم
 یواش یواش از کلبه رفتم بیرون ک دیدم امیر علی داره وضو میگیره
 _تینا من میخوام مسجد
 اومدن دنبالم
 +باشه عزیزم زودتر بیا
 _چشم برو داخل سرده
 انگار همه چیز داشت مهیا میشد تا به عمه زنگ بزنم و از این بدبختی نجات پیدا کنم
 از داخل به بیرون خیره شدم ک امیر علی از دیدم محو شد
 چادرمو برداشتم و با عجله از کلبه زدم بیرون
 ی ده دقیقه ایی تا باجه تلفن راه بود
 شماره ی عمه ی رو گرفتم با سومین بوق جواب داد
 _الو عمه
 با شنیدن صدام انگار خیلی شک زده شد
 _تینا خودتی
 بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن
 _عمه ترو ارواح خاک بابا کمکم کن
 من جز تو کسیو ندارم
 این تنها خواهش منه ازت عمه
 قاتل بابا دنبالم منه

_باشه دردت بجونم
 کجایی ادرس دقیق بده
 _نمیدونم عمه ی روستایه کوچیکی تو اینچه برون
 عمه فقط زودتر بیا
 _باشه عزیزه دل عمه تا شب اونجام
 گوشو قطع کردم
 خدایا شکرت شکرت
 با خوشحالی رفتم سمت کلبه
 لباسمو عوض کردم و لباسامونو تو ساک مرتب کردم
 باورم نمیشد عمه انقد زود باهام راه بیاد و حاضرشه کمکم کنه
 نیم ساعتی تو کلبه راه رفتم ک امیر علی نیومدم
 بین این خوشحالی ک داشتم عجیب دلم شور میزد و استرس داشتم
 دستم رفت سمت تسبیح امیر علی و
 تمام حواسمو معکوس زکری کردم
 تو بچگی نرجس جون یادم داد
 _عَلَىٰ بِهِ ذِكْرُ اللَّهِ تَطْمَعِنَ الْقُلُوبُ
 ی بار و صدباره این ذکر و گفتم
 نیومدن امیر علی بیشتر استرسو تشدید میکرد
 کلافه و عصبی شالمو دراوردم و انداختم رو تخت
 شروع کردم به راه رفتن
 ساعت و ک دیدم ترسیده به بیرون چشم دوختم
 ساعت ۴ بود و هنوز امیر علی نیومده بود
 بالشت و از رو تخت برداشتم و انداختم زمین

سعی کردم ذهنمو خالی از هر چیزی کنم
چشمامو بستم و دراز کشیدم
تسبیح و انداختم بغلم و نمیدوم کی خوابم برد
با نوازش دسته کسی چشمامو باز کردم
امیر علی و ک بالا سرم دیدم با عصبانیت دستشو پس زدم
_کجا بودی تا الان؟

+مسجد

_تا الان مسجد بودی؟

نباید بمن خبر بدی؟

ها؟

دلم هزار راه رفت امیر علی

انقد نمیفهمی کی زن و تنها نزاری اونم اینجا؟

دیگه مهم نیست چون عمه داره میاد دنبالم

با شنیدن اسم عمه

امیر علی رنگش پرید و وحشت زده لب زد

_چی؟

کی داره میاد دنبالت؟

+امروز زنگ زدم عمه بیاد دنبالمون نجاتمون بده

از اینجا ببرتمون اونم قبول کرد

امیر علی حراسون بلند شد

_پاشو باید بریم

+کجا بریم علی؟

چی میگی؟

عین دیوونه جیغ میزدیم و مو هامو میکشیدیم

نشستم بالاسره جنازش

_امیر علی

ترو خدا مگه من جز تو کیو داشتم

امیر علی پاشو

یکی از اونا اومد طرفمو لگد محکمی تو پهلوم زد

با درد جیغ کشیدیم و نبضه امیر علی و گرفتم

_نبضش نمیزنه

نبضش ضعیفه

ترو خدا کمکش کنید

التماستون میکنم

نیشخندی بهم زد

به افرادش اشاره کرد اومدن سمتم

به زور از رو زمین بلندم کردن

انقد جیغ زدم ک دیگه صدام درنمیومد

چشمامو دهنم و بستن و پرتم کردن تو ماشین

لگد محکمی به ساق پام زدن

اشکام بی صدا میریخت رو صورتم

انگار ی تیکه از وجودم تو اون کلبه جا موند

یاده رفتارم بدم با امیر علی ک افتادم حق هقم اوج گرفت

امیر علی هرچقد بد

درسته بهم تجاوز کرد ولی اون منو نجات داد

اون شده بود برام پشتوانه

بجایه پدرم

من روش حساب باز کردم

با حق حق دستامو مشت کردم ک یهو ماشین ترمز بدی کرد

_علی برو ببین مرده باشه

دوتا تیرم دیگم بهش بزن

فقط زود بیا

جیغ دلخراشی کشیدم

_ن تورو ولش کنید کصافتا

التماس میکنم

در ماشین با صدایه بدی بهم کوبیده شد

_خلاصه خلاصه مرتضی

حتی نبضشم گرفت نمیزد

+مطمعنی؟

خانم زندهمون نمیزاره ها اگه زنده باشه

_اره داداش بریم ک دیر شد

با گریه شروع کردم لگد پرت کردن و به شیشه کوبیدن

عجیب اون کلمه ی خانوم برام ناخوشایند بود

منظورش از خانم چی بود

کی بود؟

تاجایی ک یادم میاد بابا ر غیب زن نداشت

از سردرد زیاد داشتم میمیردم

خدایا حالا چیکار کنم

باصدایی گرفته لب زدم

_کجا میریم؟

+خفه شو دگوری

_خودتو خفه شو

یهو محکم کوبید تودهنم ک جیغ

دلخراشی کشیدم

شوری خون و تو دهنم حس کرد

از گریه زیاد نفسم بالا نمیومد

یهو حالت تهوع شدیدی گرفتم و

بی اختیار عق زدم ک تمام

محتویات معدم ریخت تو ماشین

ماشین ترمز بدی زد

_اه اه کصافت

وای علی حاله داره بدمیشه

+ولش کن مرتضی راه بیوفت خانوم

از بدقولی بدش میاد

توک نمیخواهی ما بمیریم؟

زود باش برو

_حروم زاده ادمت میکنم

علی یادت باشه به خانوم بگیم ی دور بده باهش حال کنیم

از ترس زیاد صدام در نمیومد

خدا خودت به خیر بگذرون

خدایا نوکرتم

امیر علی

شروع کردم به گریه کردن
 _اه باز دوباره این عر زد ک
 مخمو خورد
 ببین آگه صدات دربیاد قید پولمو
 میزنم همینجا ی بلایی سرت میارم
 پس اون دهنه گشادتو ببیند
 بجا اینکه ساکت بشم بدتر از ترس گریم شدت گرفت
 خودمم دیگه داشت حال از ضعفم
 نمیدونم چقد تو راه بودیم ک ماشین ترمز کرد
 در و باز کردن و دستمو کشیدن ک با صورت خوردم زمین
 بلند بلند از درد گریه میکردم
 ک محکم موهامو کشیدن
 _ببر صداتو تا نکردمت
 خفه شو حروم زاده
 چشمامو باز کردن و انداختم تو ی اتاق
 بلافاصله ی زن اومد تو اتاق
 ی دست لباس پرت کرد جلوم
 _برو حموم اینا رو بپوش زود بیا بیرون
 سرخورده لباسارو برداشتم و رفتم سمت حموم
 نیم ساعتی خودم و شستم ک یهو محکم کوبید به در
 _خبرت گمشو بیرون خستم کردی
 پوزخندی تلخی زدم
 رفتم زیره دوش اب کشیدمو حولمو بستم دورم

لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون
 زنه اشاره زد رو صندلی بشینم
 به حرفش گوش کردم و نشستم رو صندلی
 مشغول خشک کردنه موهام شد
 موهامو ک خشک کرد شروع کرد به گذاشتن رنگ رو سرم
 از بویه تند رنگ حالم داشت بهم میخورد
 ابرو هامم رنگ کرد و برداشت
 _پاشو برو سرتو بشور تنتو خیس نکن
 سری تکون دادم و سرم و گرفتم زیره اب
 رنگ و شستمو کمی نرم کننده به سرم زد
 جز روزه عروسیم با کیوان تاحالا موهامو رنگ نکردم
 با چشمایه اشکی برگشتم سمتش
 نیشخندی زد
 _بیا بشین
 دوباره مشغول خشک کردنه موهام و صاف کردنشون شد
 +اینکارا واسه چیه؟
 _قراره بری دوبی!
 +چی؟
 همچین جیغی زدم و گردنمو برگردوندم سمتش ک از درد صورتم جمع شد
 _فروختنت به یکی از شیخایه عرب
 +کی منو فروخته؟
 _زیادی حرف میزنی
 خفه شو

با ناباوری به روبروم خیره شدم
 لنزه مشکی گذاشت تو چشمام
 چهرم کاملاً تغییر کرده بود
 موهام مشکی پرکلاغی و ابرو هامم
 مشکی و حتی چشمام
 منی ک کلا بور بودم و چشمام رنگی
 از قیافم خوشم اومد
 شروع کرد به گرفتن ناخنم و لاک زدن برام
 لباسایه تمیز و مرتبی تو چمدون گذاشتن و دادن دستم
 ی سمند اومد دنبالمون
 _بهتره آخرین وداعتو با ایران بکنی
 چون داری میری دوبی و دیگه رنگ
 ایران و نمیبینی
 اشک الود خیره شدم به اسمون کشورم
 پوزخنده تلخی زدم و سوار ماشین شدم
 بعد از دوساعت بالاخره رسیدیم به هلیکوپتری ک منتظر ما بود
 با ترس سوارش شدم و آخرین نگاهمو
 دوختم به اسمون کشورم
 چشمام گرم شد و خوابم برد ک باتکون دادن دستم توسط کسی
 چشمام و باز کردم
 دوتا بادیگارد از بغل اسکورتم میکردن
 سوار ماشین شدم و بعده از حدودا ی ربع روبه روبه عمارتی توقف کردن
 دهنم از تعجب باز مونده بود

عمارت نبود کاخ بود
 یکی از بادیگارد دستمو کشید و مجبورم کرد به راه رفتن
 وارد عمارت ک کشیدم و ی دختره
 خوشگل با لباس فرم مخصوص
 اومد پیشواز
 لبخندی بهم زد و دستمو گرفت همراهه خودش رفتم
 دره اتاقی و زد و اول وارد شد
 با لجه ی غلیظی چیزی گفت و تعظیم کرد
 و بهم اشاره زد برم داخل
 با دیدنه پسری ک روبروم بود بهش
 خیره شدم
 انقد زیبا بود ک ادم نمیتونست چشم ازش بگیره
 با زیرکی نگام میکرد
 لبخندی زد و دست و پا شکسته شروع کرد به حرف زدن فارسی
 _من ادنام
 صاحب جدیدت دختر....
 با تعجب نگاش کردم
 _صاحب چی؟
 مگه من کالام ک میگی صاحب جدید
 برو بابا
 خواستم پیام بیرون ک محکم کو بید رومیز
 باترس برگشتم عقب
 _چته؟

+من نیاوردمت اینجا واسه گشت و گزار
 کلی پات الکی پول ندادم
 خواستم چیزی بگم ک دکمه ی بغل میزشو زد و دره اتاقش باز شد
 چهارتا دختر با لباس خوابای سکسی وارد اتاق شدن
 با تعجب نگاهشون کردم ک شیخ ادنان اشاره زد تا در و ببندن
 درو بستن و اومدن سمتم
 شیخ ادنان چیزی بهشون گفت ک نگاهه کوتاهی بمن انداختن
 با انجاز رومو ازشون برگردوندم ک دختره اومد نزدیکم
 _درش بیار
 +تو ایرانی هستی؟
 _درش بیار بهت میگم
 +چیو در بیارم لعنتی؟
 _همه لباساتو شیخ ادنان میخواد هیکلتو ببینه
 +شیخ ادنان غلط کرده
 یهو با چکی ک خوردم با چشمایه اشکی نگاهه شیخ ادنان کردم
 پوزخندی زد و خیره نگاهم کرد
 دوتا از اون دختره اومدن دستمو گرفتن دوتااشونم لباسمو درآوردن
 انقد جیغ کشیدم گلوم میسوخت
 لخت و مادرزاد پرتم کردن جلویه
 شیخ ادنان
 با گریه خواستم بلند شم ک پاشو
 گذاشت رو دستم
 از درد زیاد جیغ میکشیدم اما ولکن نبود

_ببخشید ولکن

ترو خدا

پوزخندی زد و پاشو برداشت

نشست کنار مو دستشو رو بدنم

به حرکت در آورد

حالم داشت از خودم بهم میخورد

با انجام نگاهش کردم ک بلند داد زد

دوتا دختره دیگه اومدن داخل اتاق

_ببریدش واسه امشب امادش کنید

بدنه خوبی داره پوله خوبی واسش

میدن

نابلور دستمو گذاشتم جلو دهنم

خدایا چی داره سرم میاد

لگدی به پهلوم زد و لباسامو انداخت جلوم

_گمشو بیرون حروم زاده

سرشکسته سرمو انداخت پایین

و همراهه اون دختره اومدم بیرون

از ی مسیر طولانی گذشتیم و وارد ی سوله شدیم

از تعجب زیاد ی قدم رفتم عقب

با تعجب نگاهه دخترایی کردم ک لخت بغل هم بودن

گریم گرفته بود با دیدنم همه برگشتن سمتم و پیچ پچشون بلندشد

ی دختره قد بلند اومد سمتم

_چه خوشگله

دست کشید رو بدنم

دستشو گرفتم پیچوندم

_بمن دست نزن حالیه؟

+جون وحشی

پوزخندی بهش زدمو لباسامو پوشیدم

عین برج زهره مار نشستم رو صندلی

_بلند شو بریم باید آماده شی

با التماس خیره ی چشماش

شدم

_تروخدا ن بابا بقران من دخترم

+کاریت ندارن فلا

بلند شو برو تو اتاق معاینه و بعدشم برو اپلاسیون

با اشک از جام بلند شدم

دکتره عوضی شروع کرد به معاینم

خدا خدا میکردم نفهمه ترمیم شده بکارتم

با زیرکی لب زد

_ترمیم شده ک

+تروخدا التماس می کنم نگو

انقد قیافم مظلوم بود ک فکر کنم دلش بحالم سوخت

_برو بیرون

لبخندی بهش زدم و اومدم بیرون

گیج نگاهه اطراف کردم

ک بغلیم اشاره زد

_برو اتاق سمت چپی
 سرمو تگون دادم و وارد اتاق شدم
 زن اشاره زد تا برم رو تخت
 کاره اپلاسیون بدنم ی یه ساعتی طول کشید
 از درد زیاد فشارم افتاده بود
 همه بدنم دون دون و قرمز شده بود
 لباسامو پوشیدم ک ی دختر اومد سمت
 _شیخ گفت ارایشتم کنم
 سرمو تگون دادمو دنبالش راه افتادم
 ی ساعتی با صورتم ور رفت و ارایشتم کرد
 بالاخره رضایت داد دست از ارایش کردنم بکشد
 با لبخند بهم خیره شد
 _عالی شدی
 بهش محلی نذاشتم و خودمو تو ایینه
 دیدم واقعا عالی شده بودم
 انقد چشمامو ماهرانه ارایش کرده
 بوده ک هرکسی جذبم میشد
 لبخندی زدم ک چال لیم نمایان
 شد صدام زد
 _بیا این لباس و بپوش
 ی لباس عربی ک تمام کارشده بود
 دامن بلند و چاک داری بود با سوتین
 ک همش سنگ دوزی و مروارید دوزی بود

اگه اون لباسو تنم میگرد مطمئن

امشب کار دستم میدادن

نچ نچی کردم و اروم لب زدم

_من نمیپوشمش

اخماشو کشید توهم

_بیخود کردی

یکاری نکن شیخ ادنان و صدا بزمن

خودش کارتو ی سره کنه ها

_لعنتیا

بلند شدم و لباس و پوشیدم

زنه انگار خیلی راضی بود چون

زنگ و زد و بعد ی ربع شیخ ادنان

وارد اتاق شد

با دیدنه من لبخندی از سره رضایت زد

ک زیبایی صورتش و سه برابر کرد

_مطمئنم امشب کلی مشتری

برات جمع میشه حواست به

رفتارت باشه فقط مثله وحشیا

به کسی نپر

پوزخندی زدم

_متنفرم ازت

+مهم نیست

دره اتاق و کوید بهم و رفت بیرون

زن دستمو کشیدم
 _خواهرانه بهت میگم باهات زیاد
 کل کل نکن اعصاب نداره ی بلایی
 سرت میاره
 سعی کن امشب نظره ادمایه پولدار
 و جوون و جلب کنی
 وگرنه میفروشتت به این شیخ هایه
 پیر عرب
 تو ک دلت نمیخواد؟
 بغضمو پس زدم و سرمو تگون دادم
 من باید قویی باشم
 باید از اینجا فرار کنم و ی زندگی
 درست درمون واسه خودم فراهم کنم
 نگاهم باز به لباسایه تنم افتاد
 اه از نهادم بلند شد
 درسته دختره مومنی نبودم ولی هیچ وقتم تو مهمونی هایه مختلط
 جوری نگشتم ک جلب توجه کنم
 با چشمایی مملو از اشک نشستم رو صندلی
 _بلند شو مراسم شروع شده
 ببین باید با ناز راه بری
 عشوه بیایی و دلبری کنی
 یادت نره
 +اوکی

یکی یکی اسمہ دختر را رو صدا میزدن

برام عجیب بود ک چرا مخالفت

نمیکردن

چرا ناراحت نبودن و انگار با میل

باطنی خودشون این راه و انتخاب

میکردن

انقد غرق فکر بودم ک دستی نشست

رو بازوم

_کجایی خوشگه ؟

بلند شو نوبتته

یادت نره حرفایی ک زدمو

+باشه

بلند شدم رفت رو سین

از خجالت زیاد و لباسایه بازم حتی روم نمیشد به کسی نگاه کنم

با اشاره چشم شیخ ادنان نگاهمو انداختم به جمعیت ک داشتن با تعجب نگام میکردن

یهو شروع کردن به حرف زدن

هرکدومشون ی قیمت میدادن

با شنیدن ی قیمت با تعجب نگاهه شیخ پیره عربی کردم

گفت دویست میلیون میده

ادنان ک انگار طمعش خیلی بیشتر بود ابرویی بالا انداخت و بلند شد و ایستاد

_امشب قیمته خوبی مده نظرم نبود

فردا شب میبینمتون

اومد سمتم و دستمو کشید با خودش برد

شیخ ادنان دستمو کشید و با خودش برد پشت پرده ی سن
بازومو فشار داد که از درد صورتم جمع شد

_هوی چیکار میکنی؟؟

فکمو گرفت تو دستش

+خفه شو فقط خفه شو

خوبه بهت از قبل اخطار داده بودم

این چه وضع بود

انگار دارم با یه گاو صحبت میکنم

حالا خوبه قبلش بهت گفتم چیکار کنی

میدونی چیه؟؟

حیف که دلم برات سوخت وگرنه همین امشب میفروختمت به

یه شیخ پیر تا بفهمی

دنیا دست کیه من خر و بگو که خواستم ی عرب جوون

و پولدار پیدا شه

الحق که لیاقتت همین پیرا هستن

یهو با تمام جراتم کوبیدم

تو صورتش

_خفه شو تو یکی خفه شو دم از انسانیت نزن

حالم ازت به هم میخوره تو اگه به فکر من بودی

منو نمیفروختی اگر داری منو میفروشی به خاطر منفعت خودته پس نگو که دلم برات سوخت

امشب پول خوبی از من نصیبت نمیشد گذاشتی تا فردا شب

فک نکن خرم فک نکن ببو هستم متنفرم از همتون متنفرم

قسم میخورم اون کسی که

این بلا رو سر خانوادم آورد
 پیداش میکنم و انتقام تک تک این روزا رو ازش میگیرم
 من خونه ی بابام درسته همه ی مهمونیامون
 مختلط بوده ولی تا حالا ی بار همچین لباسهایی رو تنم نکردم
 توی عوضی منو با سوتین فرستادی جلوی اون همه آدم ازت
 متنفرم شیخ ازت متنفرم
 خواستم پیام که یهو دستامو
 کشید و لباسو گذاشت
 رو لبام واقعا داشتم حالت تهوع می گرفتم
 هولش دادم اونور که
 با پوزخند نگام کرد
 _چیه فک کردی من وقتمو
 حروم تو میکنم نه واسه من زیاده
 از این دخترا الانم فقط خواستم
 بهت ی درس درست و حسابی بدم پوزخندی بهش زدم
 نمیدونست که قبلا من از این
 درست زیادی دیدم تنه ای بهش زدم و خواستم از کنارش رد شم که انگشتشو تهدید وار جلوم
 گرفت _تهدیدمو جدی بگیر
 تینا فردا شب ازت نمی گذرم پس سعی کن فردا شب طوری باشی که آدمای بیشتری جذب
 بشن وگرنه مجبور میشم بفروشم به اولین کسی که ی قیمت خوب پیشنهاد داد دیگه نگاه
 نمی کنم
 پیره یا جوونه فقط میفروشم و به قول خودت برای منفعتم کار میکنم پس بهتره که رو اعصابم
 راه نری و باهام راه بیایی تا هواتو داشته باشم لبخند غمگینی بهش زدم و ازش جدا شدم
 بلاتکلیف وسط راهرو ایستادم که ی دختر اومد سمتم
 _بیا تا اتاقتو نشونت بدم

نمیدونم چه شانسی داری که شیخ ادنان گفته قاطی بقیه ی دخترا نباشی و بهت اتاق خصوصی
 داده دنبالم بیا پوزخندی زدم و پشت سرش راه افتادم
 با رسیدن به اتاقی که نه کوچیک بود نه بزرگ درشو باز کردم
 و رفتم داخلش چیدمان خاصی نداشت ی تخت ی نفره
 وسط اتاق بود و ی آینه
 ی خیلی بزرگ قدی کنار اتاق
 و ی دست چمدون و کلی لباس افتاده بود بهم اشاره زد
 _حموم اون گوشست
 میری حموم
 سرمو تگون دادم و چیزی
 نگفتم وقتی که از اتاق رفت
 بیرون کلافه خودمو انداختم روی تخت حالم از این لباسای
 مزخرف به هم میخورد
 به هر بدبختی بود لباسو از
 تنم در آوردم و خودمو
 انداختم تو حموم و
 شروع کردم به شستن
 تنم احساس میکردم نگاه
 هر کدوم از اون مردا شده
 نجسی روی تن و بدنم
 نمیدونم چرا خودمو
 شستم و با خودم کلنجار رفتم
 ولی بالاخره رضایت دادم

تا دست از شستن تن و بدنم
 بردارم از حموم اومدم بیرون
 و چشمم افتاد به سینی
 غذایی که رو تختم گذاشته
 شده بود ی کاسه سوپ بود و
 تیکه ای از ی مرغ بریونی
 دو تا تیکه نون هم بغلش
 پوزخندی زدم کاش الان نرجس جون اینجا بود تا باهم ی ذره درد و دل میکردیم
 خدایا چرا انقدر من بدبختم
 چرا از دار دنیا هرکسی که داشتم
 و برام عزیز بود ازم گرفتی
 با یادآوری امیر علی نشستم رو زمین و شروع کردم گریه کردن
 الهی بمیرم براش که به خاطر من تو این بدبختی افتاد
 چرا اونروز باهام دعوا شد
 چرا سعی نکردم عشق تو چشماشو بفهمم
 اون به خاطر من همچین ریسک بزرگی رو انجام داده بود
 وگرنه اصلا به اون ربطی نداشت اگه امیر علی منو از تو اون مهمونی نمیوورد بیرون منم
 همون شب با بابام و نرجس جون
 اینا مرده بودم ولی انقدر مرد بود
 که با وجود همه ی کارایی که باهام کرد بازم کمکم کرد تا از اونجا بیام بیرون خاک بر سر
 من که به عمه زنگ زدم
 با یادآوری عمه محکم کوبیدم تو سرم نمیدونم چرا حس بدی نسبت
 به عمه پیدا کرده بودم
 درست یادمه وقتی به

امیر علی گفتم به عمه زنگ زدم
 امیر علی ترسیده نگام کرد چه
 راضی بین عمه و امیر علی بود
 که من از ش خبر نداشتم دقیق

یادمه وقتی به امیر علی گفتم که عمه قراره بیاد دنبالم امیر علی گفت جات امن نیست خدایا
 دیگه دارم دیوونه میشم با صدای شکمم دست از فکر و خیال برداشتم و اشکامو پاک کردم و
 شروع کردم به غذا خوردن که انقدر سوپش تند بود شروع کردم به سرفه کردن آب هم نبود به
 خاطر همین ی تیکه نون برداشتم حالم از این غذا به هم خورده بود ظاهرش که فریبده بود
 ولی مزش افتضاح بود همه رو پخش زمین کردم و شروع کردم به گریه کردن خدایا این چه
 زندگی سگیه دیگه خسته شدم
 سرمو گرفتم بین دستام و
 شروع کردم به گریه کردن

باید هرجوری شده از اینجا فرار کنم معلوم نیست اگه فردا برم روی سین چه بلایی سرم بیاد
 با دست اشکامو پاک کردم و رفتم سراغ چمدون
 ی بلوز گپ بلند با ی شلوار جین برداشتم تنم کردم
 و ی مانتو شلوار ساده ی مشکی
 با ی شال طوسی انداختم زیر تخت
 تا صبح بلند شم بپوشم و هرجور شده از اینجا فرار کنم
 چشممو از پنجره دوختم به

بیرون که دیدم پنجره حفاظ نداره
 با خوشحالی جیغ خفه ای کشیدم

اما وقتی به ارتفاع نگاه کردم آه از نهادم بلند شد

حالا چه جوری از اینجا باید برم بیرون ناراحت خودمو پرت کردم رو تخت بهتر بود الان
 میخوابیدم تا دو سه ساعت دیگه که همه خوابشون سنگین شده بود اونوقت بیدار
 میشم و ی فکری به حال خودم

میکنم چشم‌امو بستم

که خوابم برد با سردرد عجیبی از خواب بیدار شدم و نگامو دوختم به اطراف همه جا ساکت بود و هنوز هم شب بود

با خوشحالی بلند شدم و یواش

یواش از تو اتاق رفتم بیرون که دیدم سالن اروم اروم

نگامو به سوله ی دخترا انداختم که دیدم همشون خوابیدن

با انزجار نگاشون کردم همشون یا تکی خوابیده بودن یا همو بغل کرده بودن

اومدم تندو سریع مانتو شلواری که گذاشته بودم کنار پوشیدم

اون چند تا تیکه نون و هم

برداشتم و گذاشتم تو جیب مانتوم

یواش یواش رفتم پایین که چشمم به در نیمه باز افتاد توشو که نگاه کردم با خوشحالی دستامو کوبیدم به هم توش کسی نبود....

یواش رفتم تو اتاق و کشو هارو

گشتم یه دسته پول خوردم ریخته

بود اونا رو برداشتم ی کوله هم

از تو اتاق پیدا کردم و گذاشتم رو دوشم

یواش یواش رفتم بیرون که دیدم

یکی از دخترا خودشو تکون داد

سریع خوابیدم رو زمین و خودمو به خواب زدم

بلند شد و گیج همه جا رو نگاه

کرد و دوباره خوابید اروم اروم قدم برداشتم تا مبادا کسی بلند شه

نگاهم به اتاق شیخ ادنان که افتاد دیدم

صدای آه و ناله از توش میاد پوزخندی زدم و بی تفاوت گذشتم

به در اصلی که رسیدم

دیدم دو تا نگهبان اونجان
 که اونا هم تو چرت هستن
 چند دقیقه ای وایستادم که دیدم خوابشون سنگین شد
 یواش یواش از پشتشون رفتم
 و در عمارت و باز کردم خواستم برم بیرون که
 صدای پارس سگ از ترس قالب
 تهی کردم اولین قدم و که خواستم بردارم سگ به طرفم حمله ور شد
 بی تفاوت بهش شروع کردم به دویدن
 که دیدم سه تا سگ دیگه افتادن دنبالم
 از ترس قلبم داشت میومد تو دهنم کولمو پرت کردم پشت در
 خواستم از دیوار برم بالا که یکیشون پرید رومو پامو گاز گرفت
 از درد زیاد صورتم جمع شد دلم میخواست جیغ بکشم
 وقتی دیدم نه فایده ای نداره
 اون چند تا سگم دارن میان شروع کردم به جیغ کشیدن و شیخ ادنان و صدا کردن
 درک دعوا کردنم از جانب شیخ
 ادنان بهتر بود تا اینکه به دست
 چند تا سگ تیکه تیکه بشم
 با گریه از درد زیاد صورتم جمع
 شده بود که با داد شیخ ادنان
 سگا ازم دور شدن شیخ ادنان با عصبانیت اومد سمتم و موهامو
 گرفت دست و پا شکسته گفت
 _داشتی چه غلطی می کردی میخواستی فرار کنی ؟
 احمق فک کردی اون بیرون

خیلی چیز خوبی در انتظارته؟

حروم زاده

بدون اینکه بهم محل

بزاره به نگهبانان اشاره کرد

تا سگارو ببندن و خودشم افتاد

جلو از درد زیاد حتی نمیتونستم راه برم با عجز صداش زدم

_شیخ خواهش میکنم اصلا

نمیتونم راه برم درد پام

امونم و بریده

پوزخندی زد

_به درک بمیری بهتره

انقد همونجا بمون تا بمیری

+شیخ تورو خدا کمک کن

_خفه شو تینا خفه

به دوتا نگهبان کثیف اشاره زد بیان

سمتم

با نگاهشون داشتم نوب میشدم

یکیشون اون دستمو گرفت و اون یکی اون دسته دیگمو

بلندم کردن

هرم نفسایه گرمشون ک بهم میخورد حالم تهوع میگرفتم

جلو دره اتاق شیخ ک منو گذاشتن شیخ پوزخندی زد و اومد سمتم

خیره به صورتش بودم که یهو خم شد روم و لباسو گذاشت رو لبام

و شروع کرد به بوسیدن

با تمام قدرتم کوبیدم تو صورتش
 _گمشو اونور اشغال نمک به حروم
 شیخ موهامو کشید
 +خفه شو دختره ی هرزه
 حیف ک میخوام بفروشم وگرنه امشب بلایی سرت میاوردم ک هیچ وقت یادت نره
 منو برد تو عمارت و رفتیم تو
 اتاقش منو گذاشت رو تختش
 همینجوری گریه میکردم دلم میخواستم جیغ بکشم
 که با فشاری که به سینم آورد دیگه نتونستم طاقت بیارم و جیغ محکمی کشیدم
 _تو زیادی زیبایی دختره ایرانی
 حیف ک نمیتونم وگرنه تورو
 واسه خودم نگه میداشتم
 از امشب تو همین اتاقی
 تا وقتی که یه قیمت خوب و
 مطمئن بفروشم درضمن
 فکر نکن از این دختره واسه من کمه
 پوزخندی بهش زدم
 _اره دختر واسه شما کم نیست
 داشتم می رفتم بیرون صدای آه و ناله هارو از تو اتاقتون شنیدم
 پوزخندی بهم زد و با پاش پاهامو قفل کرد و دستشو انداخت
 دور کمرم از درد زیاد نمیتونستم بخوابم
 _شیخ تو رو خدا پام درد می کنه
 تازه انگار یادش اومد که سگ

پامو گاز گرفته تو جاش نیم خیز

شد و پامو دید

دستم که بخیه زده بودم داشت

ازش خون میومد

نتونستم خودمو کنترل کنم

و شروع کردم به گریه کردن

شیخ ادنان عصبی و کلافه

نالید

_چیه؟؟ چته؟؟

چرا گریه میکنی؟؟

وای تینا من اصلا اعصاب حوصله

ندار ما بگو چته

از درد زیاد ضعف کرده بودم

همزمان به دستم اشاره زدم بعدشم نگامو دادم به پام

با دیدنه خون ریزی پام ترسیده نگاش

کردم و صدایه گریه بلند شد

_اخ پام

دیدنی سگایه وحشیت چکار کردن

متنفرم از همتون

نفسشو کلافه رها کرد

_ساکت شو سرمو بردی

میخواستی فرار نکنی کی مجبورت کرده بود؟

شانس آوردی بیدار بودم و صداتو شنیدم

وگر نه سگا تیکه پارت میگردن

+الان مگه نکردن؟

پامو ببین وای خدا

کلافه از رو تخت بلند شد و دمپایی هاشو پاش کرد

دوتا از دخترارو صدا زد

_بیایین اینجا

دختر ا خوابالو نگاهش کردن ک داده بلندی زد

_پایه این تنه لش و پانسمان کنین

یکی از دخترا رفت سمت کمدش

از توی ی کشو جعبه ی کمک های

اولیه رو بیرون آورد و شروع کرد

به شستن و ضد عفونی کردن

زخمام زخمامو که بست

دختر ا از اتاق ک رفتن نفسشو

کلافه رها کرد

_این بخیه رو دستت جایه چیه؟

+خودکشی کردم!

باتعجب نگام کرد

+هضم مرگ خانوادم برام خیلی

سنگین بود

میترسیدم از نبودن اونا

میترسیدم از تنها شدن ناامید بودم

از نبودن بابا

از اینکه هیچ پشتوانه ایی ندارم

خودکشی کردم ولی امیر علی

نجاتم داد

_امیر علی کیه؟

+همونی ک نجاتم داد کمکم کرد

همونی ک اون قاتلا کشتنش

و منو فروختن به تو

_حالا گریه نکن

+باشه

_میزاری بتمبرگم فردا

کار مهمی دارم

سرمو تکنون دادم و برای لحظه ای

فقط لحظه ای دلم خواست که امیر علی اینجا بود

امیر علی درسته بهم تجاوز کرد

ولی مرد و مردونه پام

وایستاد الان نمیدونم عاقبتم میخواست چی بشه

سرمو گذاشتم رو تخت و بدون

اینکه به شیخ ادنان توجه کنم

خوابم برد که دوباره سنگینیشو

روی شکمم احساس کردم سرمو کوبیدم رو بالش و سعی کردم بی تفاوت بهش بخوابم

اما انگار خواب به من حرام بود

_شیخ میشه پاتو برداری

نفسشو کلافه رها کرد و پاشو

برداشت

_ فقط بتمبرگ تینا فقط بتمبرگ که امشب کلافم کردی

ریز خندیدم و حرفی نزد

از خستگی زیاد سریع خوابم برد

صبح با تگون های دست کسی

به سختی از جام بلند شدم

چشمامو باز کردم

شیخ ادنان با چشمهای ورم کرده

به من نگاه کرد

_ بلند شو دیشب تا صبح نداشتی خوابم

حالا فک کردی میزارم تو خوابی

خندم گرفته بود از قیافش شده بود شبیه پسر بچه هایه تخس و شیطان

چشمش شده بود اندازه ی یه بادوم

+ چرا مگه من چیکار کردم ؟

_ چرا مگه چیکار کردی ؟؟

یا دستت رو من بود

یا پات تو حلقم بود.....

میگم برات ی تخت جدا بیارن امشب اصلا نداشتی خوابم

یا خانوم تو خواب جنی میشد جیغ میکشید یا عر میزد

یا شروع میکرد به گریه کردن

دیوونه ای نه ؟؟؟

تو خوابم تعادل رفتار نداری

بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن

_اره اگه توهم مثل من بودی
 تعادل رفتار برات نمی موند
 پدرم و دایه امو جلوی چشمم
 کشتن ولی من نتونستم
 هیچ کاری بکنم کسی که ازم
 مراقبت می کرد و جلوی چشمم کشتن و من نتونستم کاری بکنم
 الانم دنبال این بودن که منو بکشن بعدشم به عنوان برده ی جنسی فروختن به تو....
 تو بودی میخندیدی تو بودی خوشحال بودی
 من نمیتونم اینجوری باشم اگه تو میتونی اینجوری باشی
 خب خوش به حالت به منم یاد بده من اصلا نمیتونم قوی باشم
 چطوری ساکت باشم وقتی خیلی
 چیزا رو با چشم خودم دیدم چجوری ساکت باشم وقتی حتی نمیدونم مادر و پدر اصلیم کیا هستن
 من یه بچه ی هفت هشت ماهه بودم
 که بابام منو به فرزند خواندگی قبول کرد
 بعدشم که برام پدری کرد و منم واقعا وابستشون بودم که اون اتفاق براشون افتاد
 چجوری ازم میخوایی آروم باشم چجوری ازم میخوایی ساکت باشم
 شیخ ادنان پوزخندی بهم زد
 _همون پس حروم زاده ایی ک به این راه کشیده شدی
 فقط زیبایی همین
 حالام لش برو بیرون سریع
 دماغمو کشیدم بالا
 _شیخ
 +بله؟

_تو خانوادت کجان

پوزخنده بدی زد

+خانواده ندارم گمشو بیرون

_وا

مصمم رو سوالم نگاش کردم خیلی دلم میخواست بدونم اگه من حروم زاده ام این چیه ک شده
رئیس باند

+قیافتو اونجوری نکن زشت میشی

_اه جواب سوالمو بده

خانوادت کجان

+مردن

_کامل بگو اه

پوزخندی زد و شروع کرد به راه رفتن

+بچه ک بودم مامانم مرد

تو یه دعوا خانوادگی با پدرم مرد

یعنی پدرم تو استخر خفش کرد

با بهت و تعجب نگاش کردم صداس

میلرزید

_۷ سالم بود ک صحنه ی مرگ مادرمو دیدم

پدرم بعدش ازدواج کرد با دختری ک ۲۰ ساله بود بزرگ تر ک شدم تصمیم

گرفتم انتقام بگیرم

دختره هر روز سعی میکرد خودشو بهم نزدیک کنه

پدرم عاشقش شده بود

مدام جلوم عشق بازی میکردن

از نقطه ضعفه بابام استفاده کردم
 خودمو به دختره نزدیک کردم
 دختره عاشقشم شده بود
 ی روز ک میدونستم بابا زود میاد خونه
 با دختره رابطه برقرار کردم
 بابا همون موقع سر میرسه و با دیدنه من و عشقش سخته میکنه میمیره
 +ناراحت نشدی؟
 _ن سزای خیانت کار همینه
 +تو خیلی سنگ دلیا
 _اره خیلی
 پس مراقب خودت باش
 +ی چیز بگم؟
 _بگو
 +بههم گفتمی حروم زادم ک سر از اینجا دراوردم پس تو چی ؟
 با این حرفم با عصبانیت اومد سمتم و محکم کوبید تو دهنم
 _جرات داری بگو چه گهی خوردی ؟
 با شجاعت زل زدم تو چشمش
 +بههم گفتمی حروم زادم که سر از اینجا در اوردم
 پس تو چی تو که حلال زاده ای
 واسه چی سر از اینجا در آوردی ؟؟ هااان ؟
 با این حرفم و دیدن شجاعتم با عصبانیت اومد سمتم و موهامو کشید از درد زیاد جیغای دل
 خراشی میزدم ولی انگار دلش از سنگ بود
 اصلا براش مهم نبود سرمو محکم کوبید به دیوار

_بفهم چی میگی حالیه ؟

بفهم چی میگی تا نزدن نکشتمت حیف که میتونم با فروختنت میتونم پول خوبی به دست بیارم
وگرنه میدونستم چه بلایی سرت بیارم

آخر سرم مینداختمت جلوی همون سگا تا آدم شی

از سر درد زیاد گیج شده بودم چشمام سیاهی میرفت

هر لحظه امکان داشت بیوفتم

حالت تهوع بدی بهم دست داده بود شیخ ادنان با بدجنسی تمام

وایستاده بود و نگام میکرد اومد

جلو و تف انداخت تو صورتم

_تو ی هرزه ای تو ی حروم زاده ای حالا گمشو بیرون....

به سختی خودمو به دیوار کشیدم و از در رفتم بیرون

یکی از دخترا با دیدن وضعم با

سرعت اومد سمتم و بلندم کرد برد تو ی سوله جیغ زد

_یکی اب بیاره

نمیدونم سرم چجوری شده بود که وقتی دستمال و از سرم برداشت و انداخت تو لگن

بغلم لگن رنگ خون شد

دستم که به سرم خورد دلم ضعف رفت

_نکن سرت شکسته

پوزخند تلخی رو لبام نشست

همون زن آرایشگر دیروز

اومد سمتم

_بلند شو شیخ ادنان گفته

آمادت کنم برای مراسم امشب...

با بداخلاقی رومو برگردوندم

+نمیخوام نیام

دختره محکم زد زیر گوشم

_مگه دست توعه بلند شو تا

نزدم تو دهن

پاشو خودتو جمع و جور کن

اون که رفت دختری که بهم کمک کرده بود آروم زیر گوشم زمزمه کرد +بلند شو نزار اوضاع از این

بدتر بشه ببین چه بلایی سرت

اورده شیخ آدم دلسوزی نیست

فک نکن برات دل میسوزونه

بلند شو تا خودش نیومده

دوباره بلایی سرت نیورده برو

لبخند غمگینی بهش زدم که

دستم گرفت و همراه خودش بلندم کرد

انقدر تن و بدنم درد می کرد که

اصلا نمیتونستم راه برم نمیدونم

چه جوری تا دم اتاق آرایشگاه رفتم

با رسیدن به اتاق

زن پوزخند بدی بهم زد و اشاره کرد که بشینم رو صندلی

اون دختر خواست بره بیرون که دستشو گرفتم

انگار وجودش بهم آرامش میداد لبخندی بهم زد

_چی شده عزیزم؟؟

سرمو انداختم پایین و

با من من گفتم

_میشه بمونی؟؟

لب باز کرد تا چیزی بگه ولی زن

بهش اشاره کرد

_نه گمشو بیرون فقط خودش باید اینجا بمونه

اون دختر لبخند غمگینی بهم زد و از اتاق رفت بیرون.....

با ناراحتی روی صندلی نشستم و سعی کردم بهش محل ندم

اونم پوزخندی بهم زد و شروع کرد

به شینیون کردن موهام

وقتی که برس و کشید روی زخم

سرم دلم ضعف رفت و جیغ

دلخراشی کشیدم

_تو آدمی؟؟؟

تو فهم داری؟؟؟

تو شعور داری؟؟؟

سرم شکسته واسه چی برس و اونجوری کشیدی رو سرم

از درد زیادش شروع کردم به

دویدن انقدر سرم میسوخت

که حس میکردم آتیش افتاده تو موهام

ترسیده اومد سمتم

+به خدا نمیدونستم

به خدا منظوری نداشتم باور کن من اصلا زخمتو ندیده بودم

شروع کردم به گریه کردن
 _گمشو اونور از همتون متنفرم از همتون بدم میاد
 اون شیخ عوضی زد سرمو شکوند
 تو هم که الان اینجوری کردی
 مگه من چه هیزم تری به شماها فروختم ???
 دستمو گرفت که دستمو از تو
 دستش کشیدم
 _گمشو اونور هرزه ی اشغال
 تو هم ی هرزه ای عین اونا
 با شنیدن این حرف محکم
 کوبید تو دهنم
 +چه گهی خوردی؟؟
 بهتره برم شیخ ادنان و صدا کنم تا خودش بیاد به حسابت برسه
 ترسیده دستشو گرفتم
 _نه نه ببخشید
 به خدا درد سرم زیاد بود
 نفهمیدم چی گفتم
 دستشو کشید
 +گمشو بیا رو صندلی بشین
 وگرنه شیخ و صدا میکنم اونوقت دیگه خودت میدونی
 با درد بلند شدم و روی صندلی نشستم
 مشغول شینیون موهام شد
 بعضی وقتا ناخونش گیر میکرد به موهامو دلم ضعف می رفت

اما از ترسم نمیتونسم چیزی بگم
 با تموم شدن شینیون موهام شروع کرد به آرایش کردنم
 بعد از اینکه آرایش چشمم تموم شد
 رژ لبی برام زد و بهم اشاره کرد که بلند شم و خودمو ببینم
 با دیدن خودم لحظه ای
 دردم یادم رفت و مات و مبهوت خودم شدم....
 چشمامو به طور ماهرانه ای سیاه
 کرده بود وحشی تر از هر موقع
 دیگه ای شده بود و رنگ آبی
 چشمام با اون رنگ مشکی
 تضاد خاصی داشت....
 رژ لب قرمز جیغی هم برام زده بود
 که زیبایی صورتمو چندین برابر
 میکرد اما صورتم اصلا اون طراوت و شادابی قبل و نداشت
 با غصه برگشتم سمتش
 _ممنون
 پوزخندی زد
 +خواهش میکنم
 لباسشو بپوش
 از تو کم دی جعبه دراوردو پرت کردم جلوم
 با دیدن لباسهایی که بدتر
 از لباسهای اون شیم بود چشمام
 مملو از اشک شد

_اخه اینا خیلی لختیه

+هوی گریه نکنیا

دو ساعت واسه ارایش چشمات زحمت کشیدم

گریه کنی میفرستمت پیش

شیخ ادنان با این سر و وضع...

تند تند اشکامو پاک کردم

_باشه باشه

تند تند دست کشیدم به

چشمم

_باشه باشه دیگه گریه نمی‌کنم

+خوبه لباساتو بپوش

خم شدم لباسارو برداشتم

لباسش ی دامن بود که

تا زیر باسن ساتن بود

از زیر باسن به بعد گیپور میشد

و حریر روش پر از پولک بود

که اگر میپوشیدمش کلی صدا

میداد باعث جلب توجه میشد

هر دو طرف دامن چاک داشت

تا بالای رون پام

تاپ نیم تنه ای بود که باز هم شبیه سوتینی بود که اونشب پوشیده بودم

ولی روش بیشتر کار شده بود و به رنگ قرمز خیلی جیغ بود....

همش از پولک بود پولک هایی به رنگ طلایی

دقیقا ی لباس عربی بدن نما بود
 لباسایی ک واسه رقص تنشون میکردن
 با ناراحتی لباسارو پوشیدم و
 نگاهمو از نگاه اون دختر گرفتم
 وقتی که لباسو پوشیدم خودمو
 تو آینه دیدم
 لباسهای جذبی بود که زیادی
 به تن میومد ولی تن و بدنمو
 کامل در معرض دید گذاشته بود
 خواستم مخالفت کنم که دختره برگشت سمت
 +میرم شیخ ادنان و
 صدا کنم بیاد ببینم ارایش تو اوکی می‌کنه یا نه ???
 خواستم باهاش مخالفت کنم
 که شیخ ادنان منو تو اون لباس
 نبینه ولی قبل از اینکه اجازه ی
 حرف زدن بهم بده از تو اتاق رفت بیرون
 پاهامو کوبیدم به زمین و
 شروع کردم با استرس ناخون
 خوردن...
 چند دقیقه بعد اون دختر به همراه شیخ ادنان وارد اتاق شدن
 شیخ ادنان با دیدنم لبخنده
 کثیفی زد و چشماش برقی زد
 _حیف حیف که نمیتونم تو رو واسه خودم نگه دارم

برگشت سمت دختره

_خوبه کار تو خوب انجام دادی حالا هم بهش یاد بده امشب چیکار کنه مطمئن باش اگر نتونه و کارشو بد انجام بده تو هم باهانش مجازات میشی....

دختره ترسیده چشمی گفت

شیخ ادنان از اتاق رفت بیرون

دختره اومد سمتم

+موهاتو قبلا رنگ کردی؟

با یادآوری موهای طلایم

آه از نهادم بلند شد

_نه موهام خودش طلایی بود

ولی مشکیش کردم

+معلومه توش توناژ طلایی هم داره هنوز

لبخند غمگینی بهش زدم

+ازت خواهش میکنم امشب اونجوری که میگم رفتار کن

شیخ ادنان آدم دلسوزی نیست

باور کن اگر به آخر خط برسه یا میکشنت یا یه بلای دیگه

سرت میاره....

_درک بزار بمیرم

مردن بهت از این زندگی پر ذلته

من دلم به چی این زندگی خوشه بمیرم بهتره

دختره غمگین سرشو انداخت پایین +اگه نتونی کار تو انجام بدی منم همراه تو مجازات میشم

لبخندی غمگینی بهش زدم

_باشه بگو که چیکار کنم؟؟

ی لیوان آب خورد و شروع کرد
 به توضیح دادن...
 از راه رفتن گرفته تا نگاه کردن
 کلافه سرمو تگون دادم
 _فهمیدم فهمیدم
 چند بار میگی باشه بابا
 +دیگه یادت نره ها ببین چند بار
 برات توضیح دادم تینا ازت خواهش میکنم
 شیخ ادنان عصبانی بشه کله ی هر دوتامون و میکنه لطفا ی امشب
 باب میلش باش...
 پوزخند تلخی بهش زدم
 _باشه
 +حالا هم میتونی بری بیرون
 واسه مراسم امشب صدات میزنم سرمو تگون دادم و از اتاق اومدم بیرون.....
 رو صندلی نشستم عجیب دلم ضعف میرفت
 بلند شدم رفتم سمت اشپزخونه و یک تیکه نون برداشتم
 با صدایه دختری برگشتم سمتش
 _ببا بیرون باید بریم شیخ ادنان منتظره
 سرمو تگون دادم دنبالش رفتم بیرون
 با شیخ ادنان و سه تا از دخترا سوار ماشین شدیم
 انگار فقط قربانیه امشب من بودم
 با چشمایه خیسم خیره بیرون شدم
 نفهمیدم کی رسیدیم ک با تگون دسته یکی از دخترا پیاده شدم

انواع ماشین های گرون پارک شده بودن
 با شیخ ادنان همقدم شدم
 با رسیدن به عمارت وقتی رفتیم داخل
 شیخ ادنان به چند نفر اشاره زد ک اومدن سمت
 همه با تعجب و شهوت الود نگام میکردن
 حالم داشت از خودم بهم میخورد
 وقتی رفتم رو سن همه زمزمه ها بلند شد
 هرکسی یه قیمتی میگفت ولی شیخ ادنان معلوم بود تصور قیمت بیشتری و داره
 مردی ک بهش میخورد حدودا ۴۰ سالش باشه از رو صندلی بلند شد و نگاهه خیره ایی بهم
 انداخت
 برگشت سمت شیخ ادنان و با گفتن قیمته هنگفتش خیره نگاش کردم
 با تعجب به مردی نگاه کردم که قیمت دو میلیارد به شیخ ادنان پیشنهاد کرد
 چشمام داشت از حدقه میزد بیرون اما ترس سراوجودمو گرفته بود
 مگه من چی داشتم ک اون این
 قیمت و پیشنهاد کرد
 مرد ک کاملا مشخص بود میدونست
 شیخ ادنان چه ادم پول پرستیه
 با پوزخند خیره ی شیخ شده بود
 کاش شیخ ادنان قبول نکنه اما
 برقی تو چشمای شیخ ادنان بود که منو به شدت می ترسوند
 شیخ چند ثانیه به همه خیره شد و تو فکر رفت
 لبخند کثیفی زد و نگاه خیره ای بهم انداخت
 با چشمام التماسش کردم ک نزاره

و بگه ن و قبول نکنه ولی در عین ناباوری
 سرشو تگون داد و بلند داد زد
 _فروخته شد کسی نبود به قیمت
 دومیلیارد !! کسی نبود دیگه؟
 هم همه ها بلند شد
 هر کسی دوباره ی قیمت داد اما قیمت اون مرد از همه ی اینا
 بالاتر بود دست و پام شروع کرد به لرزیدن
 شیخ ادنان دوباره داد زد
 _دومیلیارد فروخته شد قیمت بالاتر نبود؟
 کسی چیزی نگفت
 برگشت سمت مرد
 _مبارک باشه
 متوجه شدم فشارم افتاده و
 رنگ و روم پریده
 شیخ ادنان اومد سمتم و
 بازو هامو محکم فشار داد
 _حواست باشه چموش بازی
 در نیاری تینا چون دیگه تو
 برده ی اونی هر کاری که بخواد میتونه باهات بکنه
 مرد با نگاه نافذ و گیراش
 اومد سمتم با اخم براندازم کرد و سرشو تگون داد به و دوتا از
 بادیگاردش که با خودش
 آورده بود بهم اشاره زد و خودش

از در رفت بیرون بادیگارداش
 اومدن سمت و دستمو گرفتن
 اشکام صورتمو خیس کرده بود
 اصلا نمیدونستم که چه آینده ای
 در انتظارمه...

بی حرف دنبالشون راه افتادم
 یکی از بادیگاردا که خیلی هیز بود دستشو آورد سمت سینم که جیغ دلخراشی کشیدم
 همون مرد یهو برگشت سمتم با
 اخم به بادیگاردش نگاه کرد
 _داشتی چه گهی می خوردی حروم زاده؟؟
 +هیچی آقا هیچی
 ببخشید...

مرد سرشو تکون داد
 به ماشین که رسیدیم بادیگاردا
 درو باز کردن و اول خودش نشست عقب و بعد من کنارش نشستم بادیگاردا در ماشین و بستن
 و خودشون جلو نشستن
 با رسیدن به یه ویلا خیلی بزرگ از ماشین پیاده شدم و خونه رو زیر
 نظر گرفتم مرد بهم اشاره ای زد
 و منم دنبالش راه افتادم
 در خونه رو که باز کرد روی کاناپه نشست و به من اشاره زد که بشینم روی کاناپه.....
 گلوشو صاف کرد و شروع کرد به صحبت کردن
 _میدونی واسه چی اینجاایی؟؟؟
 لبخند تلخی بهش زدم

+اره میدونم ی چیزایی بهم گفتن

پوزخندی بهم زد

_نه اونقدر ا هم برام ارزش نداری که بخوام باهات باشم

برای ی کار دیگه ای اینجایی

با تعجب بهش نگاه کردم

_ببین ما اینجا ی مریض داریم که فراموشی گرفته

تو باید در طول شیش ماه

حافظشو بهش برگردونی

اگر نتونی این کارو بکنی مطمئن

باش می فرستمت خونه ی فسادی که زیر نظر خودمه

دیگه اونجا نمیخرنت...

اونجا هر کسی میاد باهات ی شب حال می‌کنه و میره

با ترس نگاهی کردم

+من چجوری حافظشو بهش برگردونم؟؟

من نمیدونم باید ی جوری اونو

عاشق خودت کنیش

باید ی جوری براتش تداعی

خاطراتش و بکنی که تا شیش ماه حافظش برگردنی

دست اون مدارک خیلی مهمی دارم اون حافظشو از دست داده و منم به شدت به اون مدارک

احتیاج دارم

ازت میخوام حافظشو به دست بیاری و بهش نزدیک بشی و بتونی اون مدارک و از چنگش در

بیاری

تو رو به عنوان پرستار میفرستم

اونجا ولی حواستو جمع کن دختر ببین دارم بهت چی میگم

بخوای زیرآبی بری لایی بکشی

یا اون کاری که بهت میگم و انجام ندی مطمئن باش می فرستمت خونه ی فساد....

سرمو تگون دادم

اخماشو کشید تو هم

_لالی؟؟

زبون نداری؟؟

+بله چشم

_اسمت چیه؟

+تینا

_ببین تینا اسم اون مرد کامبیزه

ی مرد بداخلاق و به شدت غر غرو

ازت میخوام هر جور شده

رگ خوابشو به دست بیاری

دیگه من نمیدونم حرفامو

باهات زدم اما اگه بتونی اون مدارک و برام بیاری ازادت میکنم و کلی پول

بهت میدم

الآنم برو استراحت کن فردا راس ساعت هفت صبح می فرستمت اونجا...

+چشم

سرمو تگون دادم و بلند شدم

و گیج به اون مرد نگاه کردم

_برو طبقه ی بالا سومین اتاق

+چشم

پله ها رو اومدم بالا چقدر خاک

بر سر شدم که فقط باید به ی
 مشت آدم عوضی بگم چشم...
 وارد اتاق که شدم با دقت اتاق و زیر نظر گرفتم
 ی اتاق چهل متری بود که
 وسطش ی تخت گرد دو نفره
 بود و ی سرویس چوب قهوه ای
 تیره و ی قالیچه ی دست
 بافت ابریشم وسط اتاق
 پهن بود خسته و کوفته افتادم
 رو تخت باید حتما می رفتم حموم ...
 اون لباس کزایی رو از تنم
 در اوردم و خواستم برم حموم که
 آه از نهادم بلند شد
 حالا لباس از کجا بیارم در یکی از کمدا رو باز کردم که دیدم ی حوله
 ی نو هست و تعدادی لباس خوشحال حوله رو برداشتم و رفتم سمت حموم
 و زیر دوش و ایستادم انقدر دلم از همه چیز پر بود که شروع کردم به گریه کردن
 اما بلافاصله دستمو مشت کردم
 نه نه من نباید گریه کنم من باید مقاوم باشم تا امثال اینا رو آدم کنم باید انقدر قوی بشم که قاتلای
 خانوادم و پیدا کنم
 درست شنیدم اون مرد گفتش
 وقتی که اون مرد حافظشو به دست بیاره ولم میکنه تا برم پس الان هدفم همینه...
 از حموم که اومدم خسته و کوفته خودم و انداختم رو تخت...
 به سرنوشت مبهم فکر کردم نمیدونستم قراره چه بلایی سرم

بیاد

باید همه ی تلاشمو بکنم تا

حافظه ی اون مرد و بهش

برگردونم یهو با فکری که به سرم اومد ر عشه افتاد تو تنم

اگر بخواد ازم سواستفاده کنه چی؟؟

خدایا خودمو می سپارم به تو

ازت میخوام فقط مراقبم باشی..

از خستگی و استرس زیادم

نمی دونم تا صبح چجوری خوابم برد صبح با کوبیده شدن در نیم خیز شدم رو تخت و گلومو صاف کردم

_بله؟؟

+زود باش بیا پایین

باید آماده شی بری ساعت هفته

تند و تند تخت و مرتب کردم و یه چمدون از زیر تخت برداشتم و لباسا رو ریختم توش

ابی به دست و صورتم زدم و

مانتوی گلپه‌ی رنگی از توی کمد برداشتم به همراه شلوار و شال مشکی اون مرد که هنوز اسمشم نمیدونستم پوزخندی بهم زد و پشت میز صبحانه نشست

_بیا صبحونه بخور

صبحونه رو که خوردیم بعد از ده دقیقه بادیگاردش اومدن توی خونه و از توی خونه همراهیمون کردن تا جلوی ماشین

_دیگه یادت نره بهت چی گفتم

+باشه چشم حواسم هست

نیم ساعتی تو راه بودیم

با رسیدن به یه خونه ی ویلایی

خیلی بزرگ ماشین نگه داشت پیاده شدیم وارد خونه که شدیم یه مردی که قد بلندی داشت ولی
هیكلش خیلی ضعیف بود و لاغر بود پشت به ما روی كاناپه نشسته بود

استرس بدی افتاده بود به دلم مرد صداش زد

_کامبیز

کامبیز با شنیدن صدای مرد

برگشت سمت ما اولش با دیدنم تعجب کرد و با چشمای گرد شده داشت نگام می کرد

از شدت تعجب حتی نمیتونستم پلک بزنم

این امیر علی بود

اما غیر ممکنه من خودم دیدم امیر علی مرد

من خودم شنیدم اون عوضیا دوباره گلوله خالی کردن تو تن و بدنش

گرم گرفته بود

از پشت چشمایه به اشک نشستم بهش خیره شدم

اول نگاهش گرم و صمیمی بود ولی

ولی به دیکه ای نکشید که رنگ نگاهش عوض شد و با سردترین حالت ممکن چشم دوخت به
ما

_سلام

خدایا دیگه طاقت این یکی و ندارم

زندگیم داغونه خدا داغون

_سلام پرستار جدیدته

من دیگه باید برم

سفارشای لازم و بهش کردم

امیر علی پوزخندی بهم زد و روش و برگردوند

+اوکی

مرد که خواست بره دستمو

فشار داد و گفت

_یادت نره چی بهت گفتم

شیش ماه دیگه می بینمت سرمو تگون دادم و از اون مرد جدا شدم...

با بغض به امیر علی خیره شدم

با گریه نگاش کردم چقد دلم واسش پرمیکشید چقد گریه کردم براش

با صدای بلند گفت

_گشمنه بهتره بری یه چیزی درست کنی

لعنتی من که هیچی بلد نبودم

حالا باید چی درست کنم؟؟

اصلا امیر علی چجوری زنده مونده

خدایا چجوری باورکنم این همون امیر علیه

ی بار دیگه با دقت نگاش کردم

اره اره خوده امیر علیه

با داد امیر علی به خودم اومدم

_میشنویی چی میگم؟

اشکامو با پشت دستم پاک کردم

من من کنان گفتم

+آخه آخه من چیزی بلد نیستم

چی باید درست کنم

_ماکارانی دلم ماکارانی می خواد

با یادآوری اونروزی ک براش ماکارانی درست کردم لبخندی زدم

سرمو تگون دادم و راه آشپزخونه

رو پیش گرفتم چقد نهیف شده بود

چقد هیلکش اب رفته بود

با یاد آوری اون روزی که برای امیر علی ماکارانی درست کردم

و دو تایی یه بسته ی کامل و خوردم لبخندی نشست رو لبم

کاش امیر علی منو به یاد بیاره

کاش حافظش برگرده

اشکام روی گونم سرازیر شد همینجوری که داشتم گریه می کردم قامت امیر علی توی آشپزخونه نمایان شد

_ واسه چی گریه میکنی ???

+ همینجوی

_ همیتجوری ک نمیشه

یهو اومد به زبونم و گفتم

_ مگه تو فضولی ??

اما به ثانیه ای نکشید که از حرفم پشیمون شدم

با عصبانیت چشم دوخت بهم

_ چه گهی خوردی ???

+ هیچی هیچی ببخشید

چشم از چشمایه سرد و بی روحش گرفتم

چشم چرخوندم توی آشپزخونه و جای سیب زمینی و پیاز و

پیدا کردم یه پیاز بزرگ و یه سیب زمینی اوردم و شروع کردم به خورد کردنشون

سیب زمینی هارو نگینی ریز خورد کردم تا همراه مواد ماکارانی قاطی ماکارانی کنم

در یخچال و که باز کردم یه فلفل دلمه ی قرمز کوچولو از توی یخچال برداشتم و رب و گوشت

چرخ کرده و ادویه هارم آماده کردم

آب ماکارانی رو گذاشتم روی گاز و شروع کردم به درست کردن مواد ماکارانی

اب ماکارانی که جوش اومد

ماکارانی های فرمی رو ریختم

توش و یه مقدار آبلیمو به اب ماکارانی اضافه کردم نمک هم اضافه کردم و منتظر شدم تا
ماکارانی ها آماده بشن

ماکارانی که آماده شد

ابکش کردم و مواد و لایه به لایه اضافه کردم تو تمام اون مدت کامبیز نگام می کرد و من
زیر نگاهش ذوب شده بودم طوری نگاه می کرد که انگار هیچی تنم نیست خدا عاقبت منو با
این امیرعلی جدید به خیر بگذرونه....

نمیفهمیدم این سردیه تو چشمات چیه

لعنتی من زنتم اه

ماکارانی رو که دم کردم

رفتم سراغ کتری و و آبشو

عوض کردم و گذاشتمش روی گاز تا ابش جوش بیاد

قوری هم خالی کردم و چایی ریختم توش تا وقتی اب جوش اومد

چایی رو دم کنم

امیرعلی که خودشم حوصلش بدتر

از من سر رفته بود اومد

تو آشپزخونه نشست کلافه دستی کشید تو موهایش

_از خودت بگو

با صدایی لرزون گفتم

_چی بگم

_نمی دونم تعریف کن حوصلم سر رفته

+چیزی ندارم بگم

امیرعلی تو اینجا چکار میکنی

_مگه بهت نگفتن من فراموشی دارم هیچ چیزی هم یادم نمیاد امیرعلی کدوم خریه اسمه من کامبیزه

با یادآوری این موضوع لبخند تلخی بهش زدم

سوالی نگام کرد اما بلافاصله

پوزخندی زد

برام برام عذاب اور بود اینجوری دیدنش

نمیدونستم باید بهش چیزی بگم یان

وای ترجیح دادم فلا چیزی نگم

با یادآوری حرف اون مرد که گفته بود باید بهش نزدیک بشم

لبخندی زدم و دستمو گذاشتم رو دستش که بلافاصله دستشو از زیر دستم کشید بیرون

_دیگه حق نداری به من دست بزنی فهمیدی؟؟

خسته نگاهش کردم

+باور کن منظوری نداشتم

_با منظور یا بی منظور دیگه حق نداری به من دست بزنی فهمیدی

+بله بله

سرمو انداختم پایین و سعی کردم خورد شدنم و نادیده بگیرم با بوی ماکارانی از جام بلند شدم و یه ملاقه روغن گذاشتم تا داغ شه با داغ شدن روغن ریختمش روی ماکارانی و شروع کردم به تزیین و چیدن میز بعد از این که میز آماده شد دیس ماکارانی رو که با گوجه های ریز و سس تزیینش کرده بودم گذاشتم روی میز امیرعلی چشمش برقی زد و بدون تعارف شروع کرد به خوردن اولش با استرس نگاهش می کردم وقتی دیدم بیخیال داره غذاشو می خوره منم شروع کردم به خوردن غدام به خودم که اومدم دیدم امیرعلی رفته سراغ گاز و در قابلمه رو برداشته و داره برای خودش ته دیگ می ریزه وقتی که اومدم سمتم اعتراض گونه و به صورت دستوری گفت

_چرا انقدر غذا کم درست کردی

من من کنان گفتم

+کم نبود که یه بسته ی کامل بود

_من نمیدونم از این به بعد باید بیشتر غذا درست کنی

+چشم

لبخندی به این عادتش زدم

بیخیال اومد نشست پشت میز و شروع کرد به ماکارانی خوردن...

با تموم شدن غذاش

قاشق و پرت کرد تو بشقابش

_ممنون بدک نبود

لبخندی نشست لبم

+خواهش می کنم

نوش جان

_من میرم توی پذیرایی

می خوام فیلم ببینم برام چایی بیار +چشم

وقتی که رفت اشکام رو گونم سرازیر شد

انگار اصلا منو نمیشناخت

خدایا چیکار کنم

تند تند شروع کردم به تمیز کردن

میز ظرفارو گذاشتم توی ظرفشویی و از توی کابینتای بالا دو تا فنجان در اوردم و چایی

ریختم توش

چشم افتاد به گلای محمدی خشک شده که بالای کابینتا توی یه ظرف قرار داشت

دو تا غنچه گل محمدی خشک شده برداشتم و انداختم توی چایی و چوب دارچین هم انداختم تو

فنجون یادم میاد نرجس جون هر وقت که مهمون داشتیم اینجوری برای مهمونامون چایی

میاورد

لبخندی زدم توی کابینتا رو گشتم تا چیزی پیدا کنم ولی چیزی جز یه بسته شکلات پیدا نکردم
شکلاتو ریختم تو ظرف مخصوص خودشو گذاشتم تو سینی رفتم تو پذیرایی امیر علی

سرشو بین دستاش گرفته بود

سعی کردم بغضمو قورت بدم

با دیدنم شقیقه هاشو مالید

_سرم درد می کنه

+قرص بیارم برات

_نه احتیاجی نیست

چایی رو که دید شروع کرد به چایی تلخ خوردن

غنچه ی گل محمدی رو از توش در آورد و پرت کرد تو سینی

_از این لوس بازیا خوشم نمیاد

ناراحت و غمگین نگاهش کردم

_چوب دارچینم باعث میشه سر درد بگیرم

دیگه دارچین برام نیار و دیگه دارچین و تو هیچ غذایی هم نریز

هم از مزش بدم میاد و هم بوش باعث سر دردم میشه

+باشه

ناراحت و سرخورده نشستم بغلش و شروع کردم به چایی خوردن استکان چاییشو کوبید رو
میز

_من میرم بخوابم

وقتی که بیدار شدم باید

شام آماده باشه

غم زده نگاهش کردم

+باور کن من هیچی بلد نیستم

_پس از این خونه زندگی گمشو

بیرون الان زنگ می زnm بیان بیرنت

+نه نه نه باشه باشه

حتما یه چیزی درست می کنم

خواست بره که یهو برگشت سمت _ بگرد تو قفسه ی کتابا احتمالا یه کتاب آشپزی پیدا می کنی با ذوق بی حرف نگاهش کردم بی اعتنا به من از پله ها رفت بالا

به خودم که اومدم

دو ساعت بود که تو آشپزخونه بودم ولی هیچ کاری نتونستم انجام بدم

انقد تو فکر امیرعلی بودم ک بوی سوختنی اومد

همه ی پیازای سرخ شده رو دوباره ریختم دور

پیازایی که سه بار سرخ کردم و هر سری سوخت انقدر اعصابم داغون بود که اصلا نمی فهمیدم دارم چیکار می کنم عصبی و کلافه ملاقه رو کوبیدم توی سینک

_لعنتی لعنتی خسته شدم

با صدای داد امیرعلی سریع برگشتم _ داری چه غلطی میکنی؟؟

چرا انقدر سرو صدا میکنی؟؟

+امیرعلی تروخدا

من نمیتونم غذا درست کنم

نمیتونم.....

با اخم اومد جلو و محکم کوبید تو صورتم

_امیرعلی کیه؟ها؟

نمیتونی غلط کردی که نمیتونی

مثلا پرستار منی گمشو بیرون

با ترس نگاهش کردم وقتی که دیدم رو حرفش مصمم هستش دیگه از اون امیرعلی قبلا هیچ خبری نبود

انقد وحشتناک و ترسناک شده بود

از تو آشپزخونه اومدم بیرون و رو کاناپه نشستم
 وقتی دیدم سر و صدایی ازش نمیداد برگشتم سمتش که دیدم داره وضو می گیره لبخندی به
 مردی زدم که همه امیدم شده بود
 وضو که گرفت رفت سمت حوله

حوله رو برداشت و دستشو خشک کرد _ برو جانمازم و از تو اون اتاق بیار
 سری تکون دادم و رفتم توی اتاقی که بهش اشاره کرده بود هر جا رو گشتم جا نماز نبود
 خواستم صداش کنم که چشمم به دراور خورد اولین کشو رو که باز کردم جانماز اون تو بود
 جانماز و برداشتم و اوردم دادم دستش پوزخندی بهم زد و مشغول نماز خوندن شد
 یاده شیطننتان افتادم عجیب دلم پر کشید اذیتش کنم نزدیکش شدم و دستمو روی روم پاش تکون
 دادم

_الله اکبر

گفت و شروع کرد به خوندن نماز خندم گرفته بود ولی بازم به کارم ادامه دادم رفتم جلوش
 نشستم و شروع کردم به ادا دراوردن شکلکای خنده دار درمیوردم تیشترمو کشیدم عقب تر تا
 خط سینم معلوم شه نمازش که تموم شد داد محکمی سرم زد

_بهت میگم می خوام نماز بخونم تو میای جلوم مسخره بازی در میاری؟؟ گمشو برو بیون از
 خونه تا وقتی که صدات نکردم حق نداری بیای تو خونه
 ناراحت و غمگین خواستم پیام بیرون که گفت

_شماره ی رستوران بغل تلفن هست زنگ بزن برای شام چیزی سفارش بده
 سرمو تکون دادم من اگه دوباره تورو از راه بی راه نکنم ک تینا نیستم
 رو کاناپه نشستم و مشغول تماشای امیرعلی شدم

نمازش که تموم شد خواستم
 برم تو آشپزخونه که زنگ در به
 صدا در اومد با ذوق رفتم
 سمت در و در و باز کردم و
 میخواستم برم بیرون غذا رو

بگیرم که صدایه امیر علی بلند شد
 پوزخندی بهم زد
 +واقعامی خواستی با این سر و وضع بری
 غذا رو بگیری؟؟
 از زنای مثل تو متنفرم...
 بی صدا نگاهش کردم رفت
 و پول غذاها رو حساب کرد و اومد
 _بیا شام بخور
 +نمی خورم
 _به درک گمشو بالا
 عصبی و ناراحت اومدم
 توی اتاق و در کوبیدم
 به هم مشت های عصبیمو
 کوبیدم به تخت
 لعنتی لعنتی لعنتی مثلا قرار بود
 بهش نزدیک شم ولی به جای
 اینکه بهش نزدیک شم هر روز
 دارم بدتر و بدتر باهاش دعوا
 می کنم نمی دونم چقدر با خودم کلنجار رفتم که بالاخره خوابم برد صبح با سردرد وحشتناکی
 از خواب بیدار شدم به ساعت
 نگاه کردم که شیش و نشون
 می داد بهتر بود قبل از بیدار شدن امیر علی برم صبحونه رو آماده کنم اصلا دلم نمی خواست
 بعد از اتفاق دیشب باهاش چشم تو چشم بشم...

صبحونه رو که بر اش آماده کردم اومدم تو اتاق و رفتم توی
 حموم و یه دوش مختصری گرفتم
 و از توی چمدون یه تاپ و شلوارک برداشتم و
 تنم کردم موهامو دم اسبی بستم
 و رفتم پایین امیر علی که داشت تلویزیون نگاه می کرد
 نگاه خیرشو رو خودم حس کردم
 اما سعی کردم خودمو کنترل کنم
 با لوندی قدم برداشتم
 _این چه وضعه لباس پوشیدنه هان؟؟
 به چه اجازه ای تو خونه ی من اینجوری می گردی.....
 +امیر علی
 _امیر علی کیه؟
 ناراحت خیره ی چشمایه خوشگلش شدم
 یهو سرش و گرفت و نشست رو زمین
 با ترس کنارش زانو زدم
 _چیشده؟
 +سرم تیر کشید یهو
 _قرص بیارم برات قرصات کجاست؟
 +اونجاست
 رد نگاهشو گرفت و با عجله بلند شدم رفتم سمت کابینتا
 باز دوباره مثل همیشه اشکام
 گونمو خیس کرد
 عصبی و خسته برگشت سمت

_واسه چی گریه میکنی؟؟

هان؟؟ واسه چی گریه میکنی؟؟

بدم میاد از دخترایی که

دائم در حال گریه هستن

بدم میاد چرا چشمه ی اشک تو خشک نمیشه اه اه اه

با تعجب نگاش کردم

خداکنه یادش بیاد

باید براش تداعی خاطرات کنم

من باید قوی باشم باید هر جور که شده امیر علی و حافظشو برگردوندم اون مدارک و بدم و از اینجا بریم باهم

باید هر جور شده رامش کنم تا بتونیم از این مخمصه نجات پیدا کنیم

از تو کابینت قرص آرام بخش و به همراه یک لیوان واسش بردم

لیوان و قرص ازم گرفت و ی نفس سرکشید و از جاش بلند شد

_میرم بخوابم

+برو عزیزم

خیره نگاهم کرد و خیلی سرد رفت تو اتاق

عصبی و کلافه رفتم توی آشپزخونه کتاب آشپزی رو باز کردم خدایا واسه امروز دیگه چه غذایی درست کنم با دیدن کشک بادمجان چشمم برقی از خوشحالی زد و شروع کردم به درست کردن کشک بادمجان سعی کردم کارامو درست انجام بدم بعد از اینکه ناهار و درست کردم و بوی بادمجان سرخ شده تو خونه پیچید با لذت بوشو فرستادم توی ریه هام همیشه از بچگی عاشق بادمجان بودم ولی وقتی می خوردم همه ی بدنم کهیر می زد و شروع می کرد به خارش اما می ارزید خیلی وقت بود که نرجس جون برام درست نکرده بود

قطره لشکه سمجی چکید رو گونم ترجیح دادم اول برم لباسامو عوض کنم بعدا برم پایین باید هر جور شده شانسمو امتحان کنم بالاخره باید اونو خر خودم کنم از توی چمدونی که با خودم از خونه ی اون مرد آورده بودم تاپ قرمز رنگ جذبی برداشتم به همراه شلوار جین مشکی

موهامو دم اسبی بستم و فرقمو باز کردم رژ لب قرمزی هم کشیدم رو لبام در اتاق امیرعلی و زدم که عین جن زده ها اومد بیرون

_چیشده؟

+بیا شام بخوریم سرت خوب شد؟

نگاهه خیره شو روخودم حس کردم

_مگه بهت نگفتم حق نداری جلوی من اینجوری بگردی؟؟ هان؟؟

پشت میز نشستم و منتظر به امیرعلی چشم دوختم

داشت از پله ها یواش یواش میومد پایین انگار که داشت با خودش عروس میوورد

یکم برای خودم غذا را و شروع کردم به خوردن

با دیدنم پوزخندی زد

_مگه نخورده ای که اینجوری

غذا می خوری؟؟

حالمو به هم زدی

دیگه واقعا صبرم به آخر رسیده بود

+ چرا انقدر تحقیرم میکنی امیرعلی؟مگه من چیکار کردم؟؟بابا من تینام

_امیرعلی کیه؟

مگه حالیت نمیشه ک من حافظمو از دست دادم

هیچی فقط ازت بدم میاد از دخترایی سبکی مثل تو متفرم حالیت شد؟؟

یا یه جور دیگه بگم؟؟؟؟

پوزخندی بهش زدم و اروم اروم

شروع کردم به خوردن غدام اونم که هیچی نگفت و تو سکوت غذا رو خورد غذاش که تموم

شد تکه ای نون برداشت و کشید ته بشقابش از این کارش خوشم اومد به طبع از اون منم همین

کار و کردم واقعا که حس لذت بخشی بود

از پشت میز بلند شد

_میرم حموم حولمو بیار بزار پشت در

بی صدا نگاهش کردم

امیر علی که رفت شروع کردم به جمع کردن میز

دستی به صورتم کشیدم و رفتم در اتاقشو باز کردم با دیدن سجادهش با تعجب نگاهش کردم واقعا باید باور کنم که این نماز می خونه در حالی که منو اونجوری میبینه یا این که هر حرفی رو میزنه شونه ای بالا انداختم

به من چه عیسی به دین خود موسی به دین خود

حوله رو از توی کشوش برداشتم و گذاشتم پشت در حموم در و کوبیدم _حوله رو برات گذاشتم پشت

+در خیلی خب برو بیرون

خواستم پیام بیرون که حس

کنجکاویم نداشت یواش یواش توی کمد رو باز کردم شاید اون مدارکی که ازش حرف میزدن اینجاها باشه شروع کردم به گشتن سوراخ سنبه های اتاق انقدر غرق فضولی بودم که یهو با نشستن دستی روی شونم مثل جن زده ها برگشتم عقب

امیر علی با اخم خیلی زیادی داشت نگام میکرد

_داشتی چه غلطی می کردی؟؟

هان؟؟

من من کنان جواب دادم

+به خدا هیچی

از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم پوزخندی بهم زد و گفت

_گمشو بیرون فهمیدی

گمشو بیرون بهت میگم من فراموشی دارم اونوقت تو افتادی دنبال چی

ناراحت و غمگین بهش چشم دوختم

ناراحت و غمگین چشم دوختم بهش اما اون با سردترین حالت ممکن چشم دوخته بود به من وقتی که این رفتاراشو می دیدم بیشتر مصمم می شدم که حافظشو بهش برگردونم

اروم گوشه ی تختش نشستم و چشم دوختم بهش بی صدا کاراشو انجام داد و دوباره رفت تو سرویس بهداشتی اتاقش و وضو گرفت

لبخند شیطننت امیزی نشست رو لبام و از جام بلند شدم .

امیر علی نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

_می خوام نماز بخونم برو بیرون

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و از توی اتاق اومدم بیرون اولش با دیدن این واکنش و آدم بودم با تعجب نگاهم کرد لبخندی بهش زدم و در اتاق و بستم و اومدم بیرون

بعد از چند دقیقه شرت و سوتینم و در آوردم و رفتم تو اتاق با دیدن حاجی که سر نماز بود لبخند خبیثی زدم و زمزمه کردم اگر من تو رو از راه به در نکنم که تینا نیستم

اروم بالشو از روی تخت برداشتم و رفتم بالا سر سجاده دراز کشیدم و پاهامو از هم باز کردم و شروع کردم با سینم ور رفتن آب دهنشو با صدا قورت داد و سعی کرد نگاهشو از من بگیره اما من هم چنان مشغول ور رفتن با خودم بودم

نمازش که تموم شد با عصبانیت موهامو گرفت تو مشتت اما هم چنان چشمات مریض حال بود

_داشتی چه غلطی می کردی؟؟

دختره ی هرزه تو خدا پیغمبر سرت همیشه که جلوی نا محرم خودتو عرضه میکنی؟؟

پوزخندی بهش زدم و تو دلم گفتم : من از هر محرمی به تو محرم ترم تو حافظتو از دست دادی ولی من خوب یادمه که صیغه ی تو ام

اما به جز لبخند غمگینی که به روش پاشیدم هیچ جواب دیگه ای نداشتم که بهش بدم اروم خودمو کشیدم سمتش که هولم داد عقب و کلافه دست کشید تو موهایش

_من احساس می کنم قبلا زن داشتم دیگه نزدیکم نیا

اشک تو چشمم جمع شد بغض کرده و با چشمای مملو از اشک از تو اتاق اومدم بیرون خدایا کمک کن تا حافظشو بهش برگردونم اون الان تمام کس و کار منه

کامبیز

چشم از در گرفتم و تو فکر فرو رفتم

این دختر کی بود ک منو به اسم امیر علی صدا میزد
 چرا اون منو یادشه ولی من چیزی از
 اون دختر به خاطر ندارم ؟
 نکنه تو گذشته ربطی بهم داشت
 بیشتر از اون چهره ی خوشگل و جذابش هر مردی و جذب خودش میکنه....
 اما این احساس لعنتی چیه ک میگه
 من قبلا ازدواج کردم و متاهلم
 اه لعنتی....

سجادمو جمع کردم و بعد از تا کردنش گذاشتمش سره جاش دستی تو لباسام کشیدم و موهایه
 ژولیده و بهم ریختمو دستی کشیدم روش
 از اتاق اومدم بیرون ک دیدم صدایه حق حق ریزی میاد
 انگار جزویی از وجودم میسوخت
 دستی رو زخمام کشیدم و رفتم سمتة اتاقش
 اروم لایه در و باز کردم ک دیدم داره گریه میکنه
 موهای ریخته رو صورتش و چسبیده به پیشونیش
 اول خواستم برم تو اتاق ک یهو خودش برگشت سمتم
 تند تند اشکاشو پاک کرد و دستی کشید به چشمام
 _چیزی شده؟
 +گشتمه!

_سرت خوب شد؟؟؟؟

+اره خوب شده

_باشه الان میام

پوزخندی بهش زدم و نگاهه سردمو ازش گرفتم

راهرو رو رد کردم رو کاناپه نشستم منتظر به دره اتاقش چشم دوختم
 چشماش عجیب خوشرنگ بود و توش رگه هایه طوسی داشت
 دستامو مشت کردم تا حواسمو از دختری بگیرم ک نمیدونم کیه و چیکارس
 دختره اتاقش باز شد و با لوندی از پله ها اومد پایین
 تیشرت صورتی شب رنگ اسپرتی تنش بود با شلوار ستش
 موهایه بلندشم خرگوشی بافته بود
 درست شده بود عینه دختر بچه های ابتدایی
 اما بیشتر از هرچیزی اومرژلب قرمز رو لباس خودنمایی میکرد و هر مردی و وسوسه
 بوسیدنش میکرد
 واسه هزارمین بار نگاهمو ازش گرفتم و سرد و یخی زل زدم به چشمایی ک توش پراز گرما
 و احساس بود
 چشمایی ک گرمایش منو عجیب یاده چیزی مینداخت ولی نمیدونستم چی
 _چی درست کنم؟
 +قورمه سبزی!
 _من...من....
 +تو چی؟ بلد نیستی؟ بیخود ک بلد نیستی پس اومدی اینجا چکار؟ بخوری خوابی؟
 _امیرعلی بخدا
 با آوردن اسم امیرعلی از جام بلند شدم ک یهو چشمم سیاهی رفت
 و پرت شدم رو کاناپه
 +امیرعلی کیه؟ ها؟
 بدتر داری دیوونم میکنی این حرفات بیشتر باعث سردردم میشه
 بیشتر باعث گیجیم میشه

تینا

نگران بهش خیره شدم

_باشه باشه ببخشید حالت خوبه؟

سرشو به معنایه ن تکون داد و به جعبه ی قرصاش اشاره کرد

تند تند رفتم تو اشپزخونه و جعبه ی قرصاشو با ی لیوان اب اوردم

رو کاناپه بغلش نشستم و قرصاشو دونه دونه باز کردم و به همراهه اب دادم دستش

بعد از اینکه قرصاشو خورد دستشو گذاشت رو شقیقه هاش و چشماش و روهم فشارداد

_کمکم کن برم تو اتاق

+باشه

دستشو گرفتم و ی دستم حلقه کردم دور کمرش

اتقد لاغر و نهیف شده بود ک به راحتی دستم اندازه ی کمرش میشد

بدون ریش و سبیل خیلی عوض شده بود

شاید اگه رنگ چشماش و صداس و نمیشناختم هیچوقت نمیفهمیدم این همون حاج آقا و استاد خودمونه

از یاداوریش لبخندی نشست رو لبم

ک یهو سنگینی و زنشو انداخت روم

_ببند مگس میره توش

گیج نگاهش کردم ک پوزخنده محوی زد

_دهنتو گفتم

با فهمیدن منظورش اخمی کردم و به روبرو خیره شدم

به اتاق ک رسیدیم دره اتاق و باز کردم و اروم اروم بردمش سمت تخت

رو تخت نشوندمش و بالشت و درست کردم....

وقتی رو تخت دراز کشید خواستم بیام بیرون ک یهو پام گیر کرد به لبه ی قالیچه و از پشت پرت شدم رو شکم امیرعلی

تا به خودم بیام و از رو شکمش بلند شدم صدایه دادش تو کله خونه پیچید

از شدت شک زیاد حتی نمیتونستم از رو شکمش بلند شدم
 فقط با ترس چشمامو بسته بودم و هر لحظه منتظره فورانش بودم
 اما برخلاف انتظارم صدایی ازش نیومد
 با تعجب برگشتم سمتش ک یهو پرتم کرد زمین
 از درد زیادی ک پیچیده بود تو کمرم
 اشک تو چشمام جمع شد و شروع کردم به گریه کردن
 اما امیر علی با بی رحمی تمام زل زده بود تو چشمام
 برو بیرون خوابم میاد
 نفسم کش دار شده بود از درد زیاد تیکه امو دادم به دیوار و یواش یواش از اتاق اومدم بیرون
 از اتاق که اومدم بیرون اشکام گونه هامو خیس کرد
 لعنت بهت امیر علی
 ی جوری باهام برخورد می کنه که انگار یادش رفته که قبل از اینکه حافظشو از دست بده
 برای به دست آوردنم چه بلاهایی سرم آورد....
 یادش رفته چجوری عروسم با کیوان بهم زد
 یعنی الان کیوان چیکار میکنه؟
 اصلا کجاست؟
 بی تفاوت شونه هام انداختم بالا
 لباسامو مرتب کردم و یواش یواش رفتم سمت آشپزخونه
 به جای قرمه سبزی کارد بخوری...
 کتاب آشپزی رو باز کردم و شروع کردم به ورق زدن و با رسیدن به صفحه ی دستورات
 مربوط به قرمه سبزی اون صفحه رو گندم و به در یخچال چسبوندم شروع کردم به آماده کردن
 مواد قرمه سبزی
 اول پیاز داغ گرفتم و بعد گوشت و داخلش تفت دادم و بعد از اضافه کردن ادویه و سبزی
 لوبیاهایی ک از تو بسته ریختخ بودم تو ظرف رو ریختم داخل قابلمه و بعد از اضافه کردن
 لیمو عمانی و ریختن آب به میزان مورد نیاز در قابلمه رو بستم

بعد از چند ساعت با ذوق به خورشتم خیره شدم و بوشو استشمام کردم با ذوق شروع کردم به چیدن وسایل روی میز ظرفارو که آماده کردم و خواستم تند تند برم تو اتاق و لباسامو عوض کنم که با امیر علی سینه به سینه شدم چشماشو ریز کرد و با کنجکاوی بوی غذا رو وارد ریه هاش کرد پوزخندی زد و نگاه چپکی بهم انداخت

_زرنگ شدی

بیا اینم عوض دستت درد نکنشه حیف من حیف من

+زرنگ بودم !!!

بی اعتنا بهش تنه ای زدم و بی توجه بهش اومدم تو اتاق....

چمدون و ریختم بیرون

تاپ نیم تنه ی جذبی تنم کردم دامن مشکی هم از چمدون بیرون اوردم

بدون پوشیدن جوراب شلواری دامن و تنم کردم رژ لب قرمزی به لبام زدم و

از رو میز ایینه عطری برداشتم و خودمو خفه کردم

بعد از صاف کردن موهام

از اتاق رفتم بیرون امیر علی که سرش تو قابلمه ی غذا بود با دیدنم دستپاچه نشست روی صندلی

_گشمنه

هنوز چشمش به لباسام نیوفتاده بود که با دیدن سر و وضعم کلافه دستی کشید تو موهایش

_مگه بهت نگفتم که من احساس میکنم زن دارم

و به کس دیگه ای متعهدم پس چرا دوباره داری خودتو به نمایش می زاری

چرا میخوایی تحریکم کنی؟؟؟

دلم می خواست داد بزمن و بگم لعنتی من زنتم محرمتم ولی تو سکوت موندی و هیچ چیز دیگه ای نتونستم بگم

در عوض لبخند حرص دراری زدم و تاپمو دادم پایین تر تا خط سینم به خوبی نمایان شه

نفس های عصبی و کشارشو که هر لحظه داشت بیشتر میشد سعی کرد با خوردن یک لیوان آب فروکش کنه ولی مرد بود و غریزه داشت و منم دست گذاشته بودم رو نقطه ضعفش روی صندلی نشستم و پاهامو انداختم رو هم دامنمو دادم بالا....

دامنی که دقیقا قدش تا زیر باسنم بود امیر علی نشست رو صندلی و سعی کرد که نگاهشو ازم بگیره اما با حرکت بعدیم نگاه تبارشو دوخت به لبام لبامو به دندون گرفتم و بشقابشو پر از برنج کردم بشقاب خورشت و گذاشتم جلوش و شروع کردم با لوندی غذا خوردم توی غذا خوردن همه ی حواسش معطوف من بود عصبی و کلافه قاشقشو کوبید تو بشقابش و از جاش بلند شد لبخند دندون نمایی بهش زدم و رو میز خم شدم تا سینم بهتر معلوم بشه

چیه؟؟ بد مزه بود نتونستی بخوری؟

نفس های کشار و عصبیشو

پخش کرد تو صورتم و خم شد روم +نخیر نداشتی که بخورم از پشت میز بلند شد و ی فنجان چایی برای خودش ریخت و گذاشت تو سینی پارچ اب هم برداشت و با ی لیوان و همه ی قرصاش رفت روی کاناپه نشست همه ی حواسم بهش بود که چقدر کلافه و دستپاچست بالاخره تونستم کار خودم و بکنم و ایستا حالا برات دارم...

خوشحال از اینکه اومده بودم لجشو در بیارم میز و جمع کردم و ی فنجان چایی برای خودم ریختم و رفتم روی کاناپه نشستم سعی می کرد نگاهشو تا میتونه ازم بگیره و به من نگاه نکنه

پاهامو انداختم رو هم و دامنمو دادم بالا تر و دستمو نزدیکش کردم نفسمو پخش کردم رو گردنش

_میشه قندون و بهم بدی؟؟؟

اصلا نگام نکرد بدون اینکه نگام کنه قندون و برداشت و گذاشت جلوم

+بیا

یه قند برداشتم و شروع کردم به خوردن چایی چاییم که تموم شد شب بخیر کوتاهی گفتم و اومدم توی اتاقم پشت سرم بلند شد و رفت تو اتاقش رفتم تو اتاقم و وایستادم تا کامل بخوابه

نیم ساعتی گذشت که لباسمو با لباس خواب حریر صورتی رنگی عوض کردم و موهامو دورم پخش کردم رژ لبم و پاک کردم و به جاش ی رژ لب جیگری که به بنفش می خورد زدم که با پوست صورتم تضاد جالبی داشت صندلای پاشنه بلندم رو پام کردم و از اتاق اومدم بیرون لبخند شیطانی زدم و در اتاقشو باز کردم با دیدن اینکه خوابیده یواش یواش رفتم تو اتاقش و چشمامو دوختم به قیافه ی مظلومش.....

اه اه چقدر تو خواب مظلوم میشه این امیر علی عوضی

به سمتش قدم برداشتم و بغل تخت روی زمین نشستم و دستمو از روی سینهش حرکت دادم تا روی پاش...

یواش یواش شروع کردم به در آوردن لباساش

توی خواب چرخ می خورد و به صورت دمر خوابید

شونه هام و انداختم بالا و شروع کردم لباساشو در آوردن

وقتی که شلوارشو لباس زیرشو در اوردم با خنده خیره شدم بهش

دیگه اثری از اون امیر علی پشمالو نبود

دستم رو پایین تنش به حرکت در اوردم که مثل جن زده ها بلند شد و رو تخت نشست

انگار که اول نفهمیده چی شده خواست بخوابه که یهو با دیدن من مثل وحشی ها از روی تخت بلند شد و ایستاد

نتونستم خندمو کنترل کنم و بلند بلند زدم زیر خنده

دستشو کشید تو موهایش

_به چی میخندی احمق ؟

به پایین تنش اشاره کردم که وقتی که دید پایین تنش لخته دستشو گذاشت روی بدنش و با عربده پشتشو کرد بهم

_گمشو بیرون از تو اتاقم

با لوندی نچی گفتم و پاهامو انداختم رو پامو روی تخت نشستم کلافه از اینکه از اتاق نرفته بودم بیرون عقبی اومد که شلوارشو برداره که از پشت یقشو کشیدم و باعث شد رو تخت پرت شه رو من شهوت توی چشمش موج میزد ولی کلافه بود دستشو گذاشت دو طرفم و خواست از رو تخت بلند شه که یقشو گرفتم و لباشو به لبام نزدیک کردم خواستم لبام و بزارم رو لباش که یهو دستش از دو طرف در رفت و با دهن خورد تو صورتم....

از درد زیاد صورتم جمع شد و اشکام ریخت رو گونم

دندونم فرو رفته بود تو گوشت لبم و شوری خون به وضوح حس میشد

گونم درد گرفته بود و از همه مهمتر سنگینیه تنش روم بود

وقتی اشکام و دید بدجنس خندید و به ی فشار از روم بلند شد

_برو بیرون

+خیلی خری

شونه هاش لرزید مطمئن بودم داره میخنده ولی چون پشتش بهم بود نمیتونستم ببینمش

از رو تخت بلند شدم و با درد رفتم سمت بیرون

در و محکم بهم کوبیدم و دستمو گذاشتم رو لبه دردناکم

با رسیدن به اتاق سریع لامپ و روشن کردم و رفتم جلو اینه

لبم ک مطمئن بودم خون اومده و علاوه بر اون متورم شده بود

گونم ک قرمز بود تو دلم فحشی نثار امیرعلی کردم و با دستمال مرطوب رژلبمو پاک کردم و خودمو انداختم رو تخت

انقد گونم درد میکرد ک تا صبح نتونستم درست و حسابی بخوابم

صبح با گونه درده شدیدی از خواب بلند شدم

تختمو مرتب کردم و تونیک سبز رنگی ک تا زیره سینم تنگ بود و بعد کلوش میشد و پوشیدم
بدون جوراب شلواری و ساپورت رفتم جلو اینه تا موهامو شونه کنم ک با دیدنه گونم ناباور
دستم گذاشتم روش

خون مرده و کبود شده بود

اصلا فکر نمیکردم اینجوری شه لبخنده تلخی به بخت سیاهم زدم و موهامو شونه کردم و
خرگوشی بافتم

دمپایی هایه اسپورتمو پام کردم و از اتاق اومدم بیرون

دره اتاق امیرعلی بسته بود و صدایی ازش نمیومد پس خواب بود

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و وارد اشپزخونه شدم و میز صبحونه رو آماده کردم ک
امیرعلی وارد اشپزخونه شد

نگاه خیرشو رو گونم حس کردم

اما خیلی بی تفاوت روشو برگردوند و نشست سر میز و شروع کرد به خوردن

کارد بخوری خوب شکمو

صبحونش ک تموم شد گلوشو صاف کرد و شروع کرد به حرف زدن

_لباس چرکامو انداختم تو سبد گوشه ی اتاقم بشورشون

+باشه لباسشویی رو میزنم تو برق

_ن

گنگ نگاهش کردم

_بادستت بشور

+چرا؟؟؟

_چون پوستم حساسه

استکانمو گذاشتم رومیز

+اما اخه....

_اخره و اما اگر نداریم

با دست میثوری من تنم حساسه

خواست بره بیرون ک یهو برگشت سمت

_نرم کننده یادت نره....

خم شدم دمپایمو دربیارم تا بکوبم تو سرش ک فرار کرد

ماتم زده میز و تمیز کردم و ظرفارو گذاشتم تو ماشین ظرف شویی

رفتم سمت اتاقش ک صدایه شرشر اب اومد از تو حموم

با حرص لباسارو با سبد برداشتم و رفتم تو حموم اتاقم

لباسارو انداختم تو وان و اب باز کردم تا وان پرشه

قوطیه نرم کننده مو رو خالی کردم تو وان لبخندی خبیثی زدم

رفتم از تو کابینیت پودر بادم زمینیم اوردم خالی کردم تو وان قرص برنجم برداشتم و انداختم تو وان

چکمه های مشکی و از تو موتور خونه پام کردم و رفتم تو وان

شروع کردم به لگد کردن لباساش

ی بیست دقه ایی لگد کردم ک خسته شدم و از تو وان اومدم بیرون

لباسارو اب کشیدم و انداختم تو لگن و اومدم بیرون ک دیدم امیرعلی رو تختم نشسته

_شستی

+اوهوم

پوزخنده ایی زد و خوبه ایی زیر لب گفت و از اتاق رفت بیرون

لباسارو پهن کردم رو بند لباس

خواستم برم تو اشپزخونه ک اف اف زده شد مسیرمو تغییر دادم و جواب دادم

_بله؟

+از طرف اقایه ولایی ام پزشک معالج کامبیز هستم

_بفرمایید

در و زدم و رفتم تو اتاق امیر علی

_دکترت اومده

باشه ایی گفت و پشت سرم راه افتاد

دکتر ک انگار با امیر علی آشنا بود و از قبل اینجا اومده بود با امیر علی دست داد و بی تعارف رو کاناپه نشست

بی صدا داشتم نگاهشون میکردم

شروع کرد به معاینه امیر علی

بعد از نیم ساعت معاینه بالاخره امیر علی به پشتی کاناپه تکیه داد و پاهاشو انداخت رو هم امیر علی بهم اشاره زد رفتم تو آشپزخونه و دو تا استکان چایی ریختم و اومدم کنارشون نشستم دکترش گلوشو صاف کرد و جرعه ای از چایی خورد و شروع کرد به صحبت کردن از دفعه ی قبل که معاینه کردم خیلی بهتر شدی کامبیز خیلی بهتر شدی البته وضعیت جسمانیت درمورد حافظتم باید بگم که هیچ پیشرفتی نداشته تا الان مردمک چشمم لرزید و بغض گلو مو گرفت یعنی هیچی یادش نیومده بود امیر علی خیلی سرد و خشک داشت دکتر و نگاه می کرد دکتر که متوجه نگاه و چشمای من شده بود استکانشو گذاشت روی میز و از جاش بلند شد خواست بره که به من اشاره زد که برم بیرون امیر علی سرشو تکیه داد حتی از جاش برای بدرقه ی دکتر هم بلند نشد پشت سرش رفتم بیرون که اروم شروع کرد به صحبت کردن ببین خانوم آقا به من گفتن که تو رو فرستادن که واسه اینکه کمک کنی اما تو تا الان هیچ پیشرفتی نداشتی من می تونم امروز و به آقا نگم ولی دفعه ی دیگه اگه بیام و وضعیتشو اینجوری ببینم نمیتونم چیزی نگم مطمئن باش که به آقا گزارش کامل میدم چون پس فردا از چشم منم می بینه تو باید کمکش کنی باید عاشقش بشی باید سعی کنی براش فضا سازی کنی تجسم گذشته رو بکنی باید علایقشو بفهمی بفهمی از چه چیزایی بیزاره اینجوری که تو داری پیش میری ما به هیچ جا نمی رسیم و شیش ماه هم مثل چند وقتی که الان اینجا می گذره اگر نمی تونی بگو تا به آقا بگم یه کس دیگه ای رو برای معالجتش بیاره چون طبق گفته ی آقا ما واقعا به حافظه ی از دست رفتش احتیاج داریم با ترس سرمو تکیه دادم نه نه قول میدم به خدا که سر شیش ماه حافظه ی امیر علی برگرده یهو دستمو گذاشتم جلوی دهنم با چشمای ریز شده نگام کرد امیر علی؟؟ نه نه اشتباه گفتم ببخشید کامبیز پس حواستو جمع کن دیگه تکرار نمی کنم وضعیت جسمانیش بهتر از قبله ولی زیاده ای نیست سردرد های گاه و بیگاهی که می گیره سعی کن با ماساژ دادن و قرصاش رفعتشون کنی نزار عصبانی بشه نزار داد بکشه نزار زیاد اعصابش خورد بشه ببین چقدر دارم بهت تأکید می کنم من یه ماه دیگه برای معاینه ی مجدد میام اگر

کاری نتوانستی انجام بدی اون موقع به آقا گزارش میدم سرمو تکون دادم و با چشمای گریون نگاهش کردم که با خداحافظی کوتاهی رفت بیرون

سعی کردم به خودم مسلط باشم نفس عمیقی کشیدم و

رفتم تو امیر علی با چشم های ریز شده نگام کرد چی می گفت؟؟؟ هیچی فقط یه سری سفارشات برای سردردت کرد پوزخندی بهم زد به معنای همون خر خودتی خودمون و از روی کاناپه بلند شد لباسام که خشک شد اتو می کنی و برام میاری تو اتاقم می خوام بپوشمشون چرا انقدر زور میگی امیر علی چرا انقدر زور میگی عصبی و کلافه برگشت سمتم چند بار بهت گفتم بهم نگو امیر علی می فهمی باعث سردرگمیم میشی؟؟ می فهمی باعث گیج بودنم میشی؟؟ من نمی فهمم چی میگی با یادآوری حرفای دکتر ببخشیدی گفتم و رفتم سمتش دستمو نوازش وار از روی گونش تا روی سینهش اوردم نگاه تبادر و کلافشو دوخت به لبام خواست هولم بده عقب که خودمو کشیدم سمتش ببین دیشب با گونم چیکار کردی انقدر بهش نزدیک بودم که اگر کمی سرشو این ور اونور می کرد لبامون چفت هم میشد پوزخندی زد و سعی کرد با رعایت فاصله باهام صحبت کنه کاری نکردم می خواستی کرم نریزی که این بلا سرت نیاد ناراحت و دلگیر خواستم بکشم عقب که دستمو گرفتم و باعث شد بخورم تخت سینهش موهامو از پشت شروع کرد به کشیدن دیگه زیادی داری میری رو اعصابم سعی نکن خودتو بهم نزدیک کنی بچه ی شونزده هیفته ساله نیستم که گول عشوه ها و لوندی هاتو بخورم مطمئن باش صبر منم حدی داره جذبت نمیشم بلکه بیشتر به خاطر سبک بودن ازت متنفر می شم انقدر خودتو حقیر نکن پیشم چرا نمی فهمی وقتی بهت میگم که به یکی تعهد دارم وقتی هم که به اون تعهد داشته باشم هیچ کس دیگه ای جز اون نمیداد جلوی چشمم با چشمای ریز شده نگاهش کردم به کی تعهد داری؟؟ نمی دونم لعنتی نمی دونم حسم میگه قلبم میگه که من قبلا یکی رو دوست داشتم چرا متوجه نمی شی دلگیر و ناراحت ازش فاصله گرفتم باشه لباساتو الان اتو می کنم با قرصات میارم بالا باشه ای گفت و از جلوی چشمم محو شد از روی تراس لباساشو جمع کردم و اوردم تو اتاق شروع کردم به اتو کشیدن وقتی که اتوش تموم شد لباسارو تا کردم پشت در و ایستادم و در زدم و با شنیدن بفرمایید از زبون امیر علی وارد اتاق شدم لباساشو گذاشتم روی تخت که نگاهشو دیدم و چشماش برقی زد آفرین خوشم اومد دیگه از این به بعد لباسامو با دست بشور با یادآوری اینکه چه بلایی سرش اوردم کمی خم شدم و دستمو گذاشتم رو سینم اطاعت امر سرورم و از جلوی چشمای متعجبش اومدم بیرون

ماتم زده روی کاناپه نشستم باز باید غذا چی درست کنم ای لعنتی با یادآوری اینکه شماره تلفن رستوران و دارم بی خیال شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت گوشی تلفن و شماره رو گرفتم اشتراک و دادم و دو پرس جوجه کباب سفارش دادم میخواستم برم تو اتاق که امیر علی با لباسایی که برایش شسته بودم و اتو کرده بودم اومد بیرون لبخند کجکی زد و چشم دوختم بهش

متعجب از این رفتارم رفت توی دستشویی و وضو گرفت و با استینای بالازده اومد بیرون جانمازشو آورد توی پذیرایی و شروع کرد به نماز خوندن چیکار کنم که این کرم درونم هیچ وقت از کار نمیوفته از پشت دستمو گذاشتم رو شونش که الله اکبر آرومی گفت خندیدم و دستمو از شونش تا کمرش حرکت دادم به شلوارش که رسیدم اروم و یواش کش شلوارشو کشیدم و یهو محکم ول کردم با خنده ازش جدا شدم فقط متوجه نفس های عصبی و کشدارش شدم و الله اکبر گفتنش میدونستم که نمازش تموم شه حتما عین بمب منفجر میشه به خاطر همین رفتم توی اتاقم و در و بستم و خودمو انداختم تو حموم و شروع کردم به شستن تن و بدنم شستن لباسای امیر علی باعث شده بود کمی عرق کنم خودمو که تمیز شستم از حموم اومدم بیرون و بلیز شلوار عروسکی تنم کردم و موهامو همونجوری خیس دورم رها کردم رژ لب کالباسی کمرنگی زدم و از در رفتم بیرون امیر علی رو کاناپه نشسته بود و سخت مشغول خواروندن بدنش بود متعجب نگاهش کردم که با یادآوری بلایی که سرش اوردم با ترس بهش نگاه کردم با دیدنم کلافه گفت: نمی دونم چرا تن و بدنم انقدر می خاره تینا از چه نرم کننده ای به این لباسا زدی؟؟ من من کنان اروم گفتم: از همون نرم کننده ای که بغل لباسشویی بود دیگه مگه همون نبود کلافه سرشو تکون داد پس چرا انقدر تنم می خاره؟؟ نمی دونم

جلوتر که رفتم متوجه دونه دونه ای ریز رو صورتش شدم ترسیده شونه هاشو تکون دادم

-امیر علی صورتتم دونه دونه ای ریز زده ترسیده عین این زنا بلند شد و رفت جلوی آینه با دیدن صورتش لباسو با وحشت زد بالا که همه ی تنش کهیرای بزرگ بزرگ زده بود عین این دیوونه ها شروع کرد به در آوردن لباساش و لخت مادرزاد جلوم وایستاد و پشتشو کرد بهم

-پاشو برو تو اتاق پاشو برو تو اتاق تینا دارم آتیش میگیرم خیلی گرممه دلم براش خیلی سوخت بالاخره امیر علی جزوی از وجودم بود کلافه از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و از تو یخچال چند تا تیکه یخ برداشتم و انداختم توی کیسه فریزر چشمامو بستم و روبه روش وایستادم بیا اینو بزنی به تنت تا برم برات قرص حساسیت پیدا کنم عین این بچه های سر به زیر و مظلوم یخارو از دستم گرفت و گذاشت روی جای بدنش خارشش که نیوفتاد هیچ بیشترم شد رفت از توی کشوی برسام برسمو برداشت و شروع کرد به خاروندن بدنش

-نکن امیر علی نکن زخم میشه

-درک حرف نزن تینا حرف نزن می خاره معلوم نیست چه گناختی ریختی تو لباسام و لباسامو با چی شستی که اینجوری بدنم بهش حساسیت داره

-اصلا به من چه خودت گفتی لباساتو با دست بشورم میخواستی نگی با چشمای ریز شده نگام کرد

-نکنه به تلافی اون این بلا رو سرم آوردی؟؟ ترسیده سرمو تگون دادم

-نه نه باور کن نه بزار الان قرص حساسیت برات میارم سیتریزین و برداشتم و با ی لیوان آب دادم دستش به جای اینکه ی دونه بخوره سه تا سیتریزین ششصد و پشت سر هم خورد و کلافه نفسشو رها کرد اما هم چنان بدنش می خارید با دیدن اینکه کهیراش کمتر که نشده هیچ داره بیشترم میشه رفتم سمتش

-امیرعلی بلند شو لباساتو بپوش بریم دکتر سرشو تگون داد و شروع کرد به پوشیدن لباساش اما انقدر که خارش تن و بدنش زیاد بود اصلا نمیتونست وایسته لباسشو که پوشید سریع داد بالا و شروع کرد به باد زدن خودش

-زود باش تینا زود باش برو لباساتو بپوش بیا بریم سرمو تگون دادم و اومدم توی اتاق شلوار جین مشکی با شومیز پسته ای تنم کردم و موهامو گیس کردم و رفتم بیرون دستشو گرفتم و با هم قدم شدیم اروم سمت بیرون
اروم اروم قدم برمیداشتیم باهم

امیرعلی نامرد کله وزنش و انداخته بود روم و عین خیالشم نبود....

با رسیدن به دکه ایی نفسمو کلافه
رها کردم و درحالی ک نفس نفس
میزدم رفتم جلوتر

_اقا بیمارستان این اطراف کجا داره؟؟

سیگارشو از تو پاکتش دراورد و

فندک و برداشت روشنش کرد

پک عمیقی بهش زد

+بلوار دوم سمت راست

سرمو تگون دادم و برگشتم سمت امیرعلی با تصور اینکه دوباره بخواد کله سنگینه بدنشو بندازه روم

اخمی کردم رفتم سمت جاده...

دست بلند کردم تا تاکسی وایسته

با ایستادنه تاکسی خوشحال رفتم سمته امیرعلی و دستشو گرفتم
خواست دوباره لم بده روم ک غرغروار گفتم
_فلج ک نشدی فقط کهیر کردی انقد وزنتو ننداز روم
پوزخندی بهم زد و جلوتر از من راه افتاد و سوار تاکسی شد
همینکه ک خواستم سوار تاکسی شم
دره تاکسیو بست

عصبی و کلافه پاهامو کوبیدم زمین و جیغ خفه ایی کشیدم
_لعنتی

دستمو بهم گره زدم و شروع کردم اروم و اهسته راه خونه رو درپیش گرفتم
به خونه ک رسیدم با یادآوری اینکه من اصلا کلید ندارم کم مونده بود گریه کنم....
تو حال و هوایه خودم بودم و قطرات تند بارون صورتمو خیس کرد
خدایا چقد دیگه میخوایی اذیتم کنی اخه...
رویه پله نشستم و شروع کردم کلافه و با استرس پاهامو تگون دادن
نمیدونم چندساعت تو همون حالت موندم ک قامت امیرعلی نمایان شد
نمیدونم چی تو صورتم دید ک با ترس اومد طرفم و دستشو گذاشت رو پیشونیم و خاموشی
مطلق

با سوزش دستم چشمامو باز کردم که دیدم امیرعلی
بالای سرم و ایستاده اخمی کرد و خیره به صورتم شد
-خوبی؟؟

-بهترم و چشمامو به معنای اره باز و بسته کردم پشت کمرمو گرفت و کمک کرد که روی
تخت بشینم ی قرص با لیوان آب و داد دستمو اشاره کرد که بخورم بی صدا و در سکوت قرص
و خوردم و لیوان آب و دادم دستش از کنار تخت بلند شد میرم واسه ی شام یه فکری بکنم
استراحت کن تا موقع شام بی صدا نگاهش کردم که از در رفت بیرون باید هر جور شده امیرعلی
رو جذب خودم بکنم اینجوری همیشه دیگه چیکار مونده که نکرده باشم دارم گیج میشم دیگه
هیچ راهی به ذهنم نمی رسه هر جوری شده باید امیرعلی رو تحریک کنم و بکشونمش سمت

خودم من زن شرعی و قانونیشم دیگه دلیلی نداره ازش دوری کنم اون نمیدونه ولی من که خوب یادمه تا الان از هر روشی برای تحریک کردنش استفاده کردم ولی هیچ کدوم فایده ای نداشت بهتره آخرین راه و امتحان کنم چند تا قرص تحریک کننده ی جنسی که بهش بدم مطمئنا میتونم امیر علی رو جذب خودم کنم از روی تخت به سختی بلند شدم و رفتم بیرون امیر علی که منو دید با اخم خیره شد بهم

-چرا اومدی پایین؟؟

-میخوام برم داروخونه چند تا قرص برای خودم بگیرم تازه ی سری وسایلم لازم دارم

-لازم نکردی زنگ میزنم بیارن

-نه نمیشه خودم باید برم

-میشه انقدر با من مخالفت نکنی؟ برو بابایی نثارم کرد -برو هر بلایی هم که سرت اومد دیگه کمکت نمیکنم مطمئن باش

-به درک دیگه کمک نکن از تو خونه اومدم بیرون و شروع کردم به قدم زدن به داروخونه که رسیدم از متصدی داروخونه اروم پرسیدم قرصای تحریک کننده ی جنسی دارین؟؟ نگاه دقیقی بهم انداخت

-بله داریم

-میشه ی بسته لطف کنین؟؟ قرصارو ازش گرفتم و چند تا دونه قرص دیگم گرفتم که امیر علی شک نکنه بعد از گرفتن قرصا فورا برگشتم خونه که دیدم امیر علی رو کاناپه خوابه بهتر قرصارو گذاشتم رو اپن و قرص تحریک کننده ی جنسی رو تویه اب پرتقال حل کردم و گذاشتم تو یخچال تا خنک شه خودمم رفتم لباسامو عوض کردم و اومدم بیرون

نیم ساعتی میشد که امیر علی خواب بود پارچ شربت و با دو تا لیوان اوردم و گذاشتم رو میز که امیر علی شک نکنه لباس خواب توری قرمزمو که قشنگ دار و ندارم و گذاشته بود در معرض دید و هر مردی رو از خود بیخود می کرد و پوشیده بودم اروم دستمو روی رون امیر علی کشیدم که یهو پاشد نشست سرجاش با دیدنم اول متوجه لباسم نشد کلافه نفسشو داد بیرون ولی به محض اینکه نگاهش به خط سینم افتاد نفس های کشدارشو رها کرد

- پاشو برو لباساتو عوض کن

+نچ نمیشه

-تینا گفتم بلند شو برو لباساتو عوض کن

+نمیخوام برم نمیتونم

امیر علی که انگار خیلی داغ کرده بود از خدا خواسته شربت و ریخت تو لیوان و یه نفس سر کشید دو تا لیوان از شربت خورد که نگاهش تبار تر از هر موقع دیگه ای شد روی کاناپه دراز کشید

-تینا بهت میگم بلند شو برو

ابرو هامو انداختم بالا و با لوندی تابی به گردنم دادم روی کاناپه بغلش نشستم و دستمو از روی سینهش تا رون پاش کشیدم امیر علی که توی چشمش شهوت موج میزد خواست پسم بزنه که بدون اتلاف وقت لبامو گذاشتم رو لباش و شروع کردم به پر حرارت بوسیدنش اولش مات و مبهوت داشت نگام میکرد که با گازی که از لباش گرفتم و فشاری که به سرش وارد کردم کلافه کمرمو گرفت و محکم به خودش فشار داد و شروع کرد به همراهی کردنم با حس اینکه دیگه نفسم بالا نمیاد به سختی ازش جدا شدم و شروع کردم به نفس عمیق کشیدن قرصا که انگار اثر خودشو گذاشته بود امیر علی دوباره دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش مشغول بوسیدنم شد دستمو بردم سمت سینهش و لباسشو از تنش در آوردم امیر علی که این حرکتمو دید منو انداخت رو کاناپه و خودش خیمه زد روم و دستش رو تک تک اعضای بدنم لغزید و شروع کرد به بازی کردن با تن و بدنم و بوسه های ریزی که رو گردنم و لاله ی گوشم میزد حالمو از هر موقعی بد تر میکرد و منو از خود بیخود تر

بی طاقت موهاشو چنگ زدم که کمرمو محکم گرفت و درازم کرد رو کاناپه و خودشم اومد رو کاناپه و محکم سینه هامو فشار داد و شروع کرد به در آوردن لباسای خودش بوسه های ریزی که از سینه شروع شد و مقصدش فقط و فقط ی جا بود حالمو از هر موقع بدتر می کرد مشغول بوسیدن بدنم شد که دیگه نتونستم طاقت بیارم و کمرمو می گرفتم بالا و سرشو به خودم فشار میدادم امیر علی که دید هم من بی طاقتم و هم خودش با یه حرکت مردونگیشو وارد بدنم کرد جیغ خفه ای کشیدم و از درد زیاد پهلوشو چنگ زدم که امیر علی بیشتر تحریک شد و سرعت ضربه هاشو بیشتر کرد نمیدونم تا کی امیر علی بهم ضربه زد که بالاخره ارضا شد و من در این حین چند بار زیر امیر علی ارضا شدم بالاخره ازم دست کشید و بوسه ای روی پیشونیم کاشت و همون جا رو کاناپه بغل من خوابید از درد زیاد دستمو گذاشتم رو دلم درسته این دومین باری بود که زن میشدم ولی این دفعه چون پرده ی بکارتم ترمیم شده بود خیلی درد داشتم دستمو گذاشتم رو دلم و خمیده خمیده بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و چایی نبات برای خودم درست کردم یه فنجان گنده چایی نبات ریختم و اومدم توی پذیرایی نشستم از درد زیاد داشتم جون میدادم شروع کردم به گریه کردن امیر علی با شنیدن صدای گریه هام چشماشو باز کرد و نگران نگام کرد

-تینا خوبی؟؟

سرمو به معنای نه تکون دادم امیرعلی باشد اومد سمت و با دیدن خونی که روی کاناپه ریخته بود کلافه موهاشو چنگ زد

-من چیکار کردم تینا من چیکار کردم اه لعنتی شروع کرد تو پذیرایی راه رفتن و با خودش کلنجار رفتن از حس اینکه امیرعلی بخواد دوباره پسم بزنه گریم شدت گرفت

-چته؟؟ چرا گریه میکنی؟؟ بینیمو کشیدم بالا و به معنای هیچی سرمو تکون دادم

نخواستم اونجا بمونم بهتر بود برم حموم بلند شدم برم حموم که سرم گیج رفت و قبل از اینکه بیوفتم امیرعلی کمرمو گرفت و مانع از افتادنم شد تشکروار نگاهش کردم که چشماشو بست و روشو ازم گرفت ناراحت و دلگیر ازش جدا شدم و رفتم سمت حموم انقدر دل و کمرم درد می‌کرد که طاقت هیچ چیز دیگه ای رو نداشتم من از این درد مزخرف بیزار بودم با اومدم تو حموم وان حموم و پر آب کردم و نشستم تو آب داغ و شروع کردم به ماساژ دادن دلم نمیدونم تا کی به این کار ادامه دادم که درد دلم کمی اروم تر شد خودمو به سرعت شستم و از حموم اومدم بیرون حوله ی تن پوشم و تنم کردم و شروع کردم به خشک کردن موهام دیگه از این به بعد جلوی امیرعلی و امیدم بهتر بود هر جور که شده امیرعلی رو جذب خودم کنم شروع کردم به سشوار کشیدن موهام نباید بزارم که اون مرد منو بفرسته به خونه ی فساد باید هر جوری شده حافظه ی امیرعلی رو بهش برگردونم شروع کردم به سشوار کردن موهام باید رنگ موهام عوض می‌کردم و دوباره طلاییش می‌کردم تا شاید امیرعلی منو یادش بیاد موهامو که سشوار کشیدم تاپ جذب و کوتاهی که تا بالای نافم بود پوشیدم و یه دامن کوتاهم تنم کردم صندلامم از زیر تخت برداشتم و پوشیدم رژ لب قرمزی به لبم زدم و از در رفتم بیرون که دیدم امیرعلی هم همون موقع از حموم اومده و داره موهاشو خشک می‌کنه لبخندی بهش زدم و با ناز و عشوه رفتم سمتش رو پنجه ی پا بلند شدم و گونشو محکم بوسیدم دستشو گذاشت روی گونش و بی صدا نگام کرد لپمو نزدیک لباش بردم تو بوسم نمیکنی امیرعلی؟؟ خواست بره که رفتم سمتش و لبامو گذاشتم رو لباش شروع کردم پر حرارت بوسیدنش امیرعلی که اولش همراهیم نکرد با فشاری که به سرش اوردم و پیچ و تاب می‌دادم از خود بیخود شد و شروع کرد به بوسیدنم لبخندی از سر رضایت زدم و خواستم ازش جدا شم که کمرمو گرفت و شیطون نگام کرد

-نه دیگه نشد هر سری میایی و منو تحریک میکنی و میری؟ موهامو دور انگشتم پیچیدم و خواستم حرفی بزنم که همون موقع امیرعلی لباشو گذاشت رو لبامو شروع کرد به بوسیدنم و ی دستش انداخت دور کمرم و یه دستش دور پام و منو برد سمت اتاق و منو انداخت روی تخت و خودش خیمه زد روم

لبامو به دندون گرفت انقد محکم
 ک شوری خون و تو دهنم حس کردم
 دستمو گذاشتم رو سینش تا ازش جدا
 شم ک شیطون زل زد تو چشمام
 _وقتی شیطونی میکنی پایه شیطنتم وایستا خانوم
 خواستم صحبتی کنم ک دوباره لبامو
 به دندون گرفت با شیطنت دستامو
 دوره گردنش حلقه کردم و پاهامو
 دوره کمرش
 امیرعلی از لبام جدا شد و و رفت سمت گوشم
 لاله ی گوشمو به دندون گرفت
 دقیقاً حساس ترین بدنمو به امیرعلی نزدیک تر کردم و با لذت همراهیش کردم
 امیرعلی ک دید دارم لذت میبرم دستشو نوازش وار برد لای پام و نرم اروم و یواش شروع
 کرد به مالیدن
 به شدت تحریک شده بودم و نفسم دسته خودم نبود
 امیرعلی بی طاقت تر خیره ی چشمام شد
 شلوارمو درآورد و شروع کرد به بازی کردن با روح و روانم
 با لذت کمرم و میکوبیدم به تخت و بی طاقت اسمشو ریز صدا میزد
 امیرعلی نگاهی بهم انداخت
 _درد ک نداری؟؟؟
 منظورش به اتفاق چند ساعت قبل بود
 شهوت امیز ن کشیده ایی گفتم ک به سرعت لباساشو درآورد و خیمه زد روم و مردونگیشو
 داخل بدنم کرد...
 درده بدی پیچید تو وجودم ولی لذتش بیشتر بود

امیر علی حرکاتش و تند تر کرد و با سرعت خودشو میکوبید بهم

صدایه ناله هام گم شده بود تو نفس نفس زندایه امیر علی....

بالاخره امیر علی ضربه ی اخرو زد و ازم جداشد...

با درد به پهلو خوابیدم ک از پشت کمرمو گرفت و و با پاهاش پاهامو قفل کرد.....

دستشو گذاشت رو شکمم و شروع کرد به مالیدن دل و کمرم

نمیدونم کی چشمم گرم شد و خوابم برد تو اغوشه لذت بخشش

دانای کل:

زرین تاج با همون سلابت همیشگی عصاشو کوبید روی زمین و جیغ دلخراشی کشید

-یعنی چی که نشد بیخود کردین مگه پول یامفت ریختم پاتون هان؟؟ متوجه نمیشم دارین چه غلطی میکنید دیگه نمیتونم بیشتر از این دست دست کنم باید خودم دست به کار بشم از جاش بلند شد و با کمک بادیگاردش به اتاقش رفت بعد از برداشتن اسلحه و مدارکای مورد نیازش از اتاق اومد بیرون و به رانندش اشاره زد با رانندش سوار ماشین شد و باهم رفتن سر قرار امروز قرار بود مقدار زیادی مواد مخدر بیارن با رسیدن به محل قرار از ماشین پیاده شد و رفت سمت لنج زیر دستاش با دیدنش احترامی بهش گذاشتن و توی سکوت فقط نگاهش کردن زرین تاج اسلحشو گرفت سمت سر دستشون

-مگه بهت نگفتم این عملیات باید به بهترین شکل ممکن انجام بشه؟؟ هان؟؟ چقدر بهت اصرار کردم میدونی من چقدر پول پای این عملیات گذاشتم؟؟ میدونی من چقدر هزینه صرف کردم چقدر وقتمو حرومش کردم واسه چی این کارو کردی؟؟ ماشه رو که خواست بکشه تا شلیک کنه که بقیه حساب کار دستشون بیاد نا غافل از پشت مورد شلیک قرار گرفت و با تعجب و بهت برگشت عقب تیر که توی دستش خورده بود بادیگاردش ریختن دور و برش تا اسکورتش کنن و ازش مراقبت کنن ولی انگار رقیب کاریشون مو به مو و حساب شده بر اشون نقشه کشیده بود زرین تاج تا خواست فرار کنه تیر بعدی خورد به پای سمت راستش که باعث شد بیوفته زمین بادیگاردش اسلحه هاشونو در آوردن و شروع کردن به شلیک کردن اما ناغافل یکی از نفوذی های رقیبشون که نقش یار زرین تاج و بازی می کرد با تیر زد به قلب زرین تاج و زرین تاج نقش بر زمین شد و تموم کرد

تینا:

با سر درد عجیبی از خواب بیدار شدم خواب وحشتناکی دیده بودم حتی خوابم باعث شده بود که این سردرد و بگیرم نمیدونم چجوری یهو عمه اومد تو خوابم و باعث این همه ترس و وحشتم شد اما دقیق خوابم یادمه که عمم درست شبیه بابا کشته شده بود دلم بر اش تنگ شده بود ولی با یادآوری کاری که روز تولدم باهام کرده بود دوباره بذر کینه و نفرت توی دلم کاشته شد اون گفت من یه حروم زادم هه حیف که عجل به بابام مهلت نداد وگرنه مطمئن بودم بابا این کار عمه رو بی جواب نمیداشت اشکامو پاک کردم و از روی تخت بلند شدم که یهو دستای امیرعلی دورم حلقه شد با صدای دورگه ای اروم لب زد کجا؟؟ سعی کردم برنگردم طرفش صدامو صاف کردم و درحالی که سعی می کردم صدام نلرزه به آرومی گفتم: هیچ جا پشت بهش دوباره رو تخت دراز کشیدم که شروع کرد با موهام بازی کردن

-فک نکن که متوجه نشدم که گریه کردی حالا بهم بگو دلیل گریه هات چیه؟؟ پوزخندی زدم و اروم برگشتم سمتش و سرمو چسبوندم به سینش +دل تنگ بابام دل تنگ خانوادم چیزی نگفت و تو سکوت فقط موهامو نوازش کرد بعد از مدتی از روی تخت بلند شدم بهتره برم شام درست کنم

-لازم نکرده زنگ می زنیم از بیرون یه چیز برامون بیارن

-جای کهیرات خوب شد امیرعلی؟؟ دوباره اخماشو کشید تو هم

-باز دوباره گفتیا

+ببخشید ببخشید بهتر شدی؟؟ کهیرات خوب شد؟؟

-اره خوبم تو خوبی حالت بهتر شده؟؟ +اره بد نیستم با صدای زنگ تلفن هردومون همدیگه رو نگاه کردیم انگار هر کدوم منتظر بودیم تا اون یکی بره تلفن و جواب بده امیرعلی بیخیال شونه ای بالا انداخت و چشماشو بست عصبی و به شوخی مشتی به بازوش کوبیدم و از جام بلند شدم و رفتم سمت تلفن با برداشتن تلفن صدای خشمگین و عصبی مردی پیچید توی گوشم

با برداشتن تلفن صدای کلفت و مردونه ای از پشت خط اومد بله _بفرمایید امرتون؟؟

+شما شخصی به نام زرین تاج میشناسید؟؟

با آوردن اسم عمه به سرعت سرمو تکون دادم و آره آره ی پشت سرهم گفتم

مرد با لحن عصبی و کلافه و ناراحتی گفت

_متاسفم ایشون کشته شدن.....

از شدت ترس و وحشت تن و بدنم شروع کرد به لرزیدن خدایا این امکان نداره چطور ممکنه؟؟

بابا عمه باهم اینجوری بشن وای خدایا دیگه نمیتونم

+ آقا چی میگی منظور تون چیه؟؟ یعنی چی کشته شدن؟؟

_متاسفانه ایشون توی یکی از عملیاتاشون کشته شدن

با کنجکاوی گوشی تلفن و به گوشم چسبوندم

+ عملیات؟؟

کدوم عملیات؟؟ آقا من متوجه منظور تون نمیشم؟؟

دارین از چی صحبت میکنید؟؟

_من نمیدونم خانوم فقط به من گفتن که بهتون خبر بدم و بهتره برای شناسایی و مراسم تدفینشون خودتون و برسونین....

در حالی که تن و بدنم از شدت استرس و ترس می لرزید اشکام روی گونم سرازیر شد

+ آقا تو رو خدا توضیح بدین چی شده؟؟

عمه چجوری کشته شده؟؟

_خانوم محترم من مامور بودم و معذور همین حرفی که بهتون زدم بیشتر از این نمیتونم ادامه بدم خداحافظ....

گوشی تلفن از دستم افتاد و با گریه نشستم رو زمین خدایا دیگه طاقت ندارم دیگه کشش ندارم تا کی این همه بدبختی و مصیبت و تحمل کنم امیرعلی که متوجه صدای گریه هام شده بود با ترس از اتاق اومد بیرون و رو به روی من رو زمین زانوزد

_چی شده تینا؟؟

چرا گریه میکنی؟؟

تلفن کی بود؟؟

چی گفت؟؟

+هیچی نگو امیرعلی هیچی نگو بدبخت شدم

عمه کشته شده....

امیر علی موشکافانه نگام کرد

_ عمه ؟

عمه کیه؟؟

با یادآوری اینکه امیر علی حافظشو از دست داده نفسمو کلافه رها کردم اه لعنتی حالا دو ساعت باید برای این توضیح بدم زیر لب هیچی ای گفتم و از جام بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی خدایا دیگه نمیکشم تا کی باید این همه غم و تحمل کنم تا کی باید این همه سختی بکشم خدایا کاش منو میدیدی داغ بابام و نرجس جون ی طرف داغ عمه هم ی طرف درسته اون همیشه منو ی حرمزاده می دونست درسته هیچ وقت در حقم هیچ محبتی نکرد ولی عمم بود ولی تنها بازمانده از خانوادم بود خدایا حالا چیکار کنم؟؟ امیر علی هم که حافظش برنگشته تنها امیدم به همه بود که اونم اینجوری شد صورتمو شستم و دستی کشیدم زیر چشمای خیسم من باید قوی باشم باید بتونم خودمو کنترل کنم باید هر جور شده حافظه ی امیر علی رو بهش برگردونم تا منو یادش بیاد اونوقت شاید بتونیم با هم فرار کنیم و از اینجا بریم با هرچی ولی اگه حافظه ی امیر علی برنگرده خدا می دونه چه سرنوشتی در انتظارمه....

امیر علی

نمیدونم اون تلفن لعنتی و کذایی چی بود که تینا رو از این رو به اون رو کرد نمیدونم کی بهش زنگ زد و چی بهش گفت

اصلا یادم نمیومد عمه کیه به شدت سرم تیر کشید و صحنه هایی عین فیلم از جلوی چشم رد شد

شقیقه هامو مالیدم که با صدای تینا چشمامو اروم باز کردم

_ چیزی شده؟؟

نمیخواستم نگرانم کنم

× نه نه چیزی نشده تینا توضیح میدی چی شده یا نه؟؟

اون تلفن کی بود؟؟

چی گفت؟؟

+هیچی هیچی ولم کن

به خدا سرم داره میترکه دیگه

نمیتونم این همه بدبختی رو تحمل کنم میدونی چیه؟

توروخدا حافظتو به دست بیار اگه حافظتو به دست نیاری من و می فرستن خونه ی فساد

ازت خواهش میکنم....

با تعجب نگاهش کردم از شدت عصبانیت دستام شروع کرد به لرزیدن +کی همچین گهی خورده

واسه چی باید تو رو بفرستن خونه ی فساد؟؟؟

اشکاش بی مهابا گونشو خیس می کرد

_نمیدونم نمیدونم

توروخدا هیچی نگو فقط ازت خواهش میکنم چیزی نگو

اون الان از هر وقت دیگه ای به دلداري من احتیاج داشت رفتم سمتش و تو آغوشم گرفتمش و

شروع کردم به نوازش موهانش اروم اروم شروع کرد به گریه کردن هنوز ديقه ای نگذشته بود

که زنگ در به صورت پشت سر هم زده شد با تعجب نگاهش کردم کسی سراغ من نمیومد

تینا ترسیده چسبید بهم عین بید میلرزید

_چی شده تینا چرا انقدر میلرزی؟؟ +نمیدونم به خدا نمیدونم اعصابم خورده

خواستم بلند شم که یهو سرم گیج رفت و نشستم رو زمین تینا ترسیده شونه هام و تگون داد

+خوبی؟؟

_اره خوبم برو ببین کیه

تینا اروم اروم رفت سمت در همین که در و باز کرد اون مردی که تو این چند وقت میومد

سراغم با ی بادیگارد مسلح وارد خونه شدن با عصبانیت نگاه کرد و رو به تینا تهدید وار گفت

_فقط ی روز فقط ی روز بهتون وقت میدم تا از اینجا برید اگر پس فردا پیام و ببینم که هنوز

اینجا بید مطمئن باشید خونتون گردن خودتونه

تینا در حالی که به صورت کاملاً هویدا میلرزید سرشو تگون داد

+چی؟

چی میگید؟؟

یعنی چی؟

مرد اسلحه رو گرفت طرفمون یعنی _ همین که شنیدین اگر پس فردا بیام و ببینم هنوز اینجا بید مطمئن باشید خونتون پای خودتونه دیگه هیچ وقت زنده نمیونید فقط تا پس فردا بهتون وقت میدم تا از اینجا برید + یعنی چی؟؟

کجا بریم ؟

واسه چی بریم ؟؟؟؟

_ شما آزادین

میتونید برید ایران ولی فقط تا پس فردا بهتون وقت میدم

بعد از زدن این حرف کیف کوچیکی که توش پول بو. انداخت جلومون و با شدت با اون مرد از خونه خارج شدن....

تینا:

سرم از شدت این همه اتفاق پی در پی و مبهم در حال ترکیدن بود چطور ممکنه که با کشته شدن عمه به طوره یکباره ما هم آزاد کنن امیر علی که اوضاعش بدتر از من بود مات و مبهوت داشت به در نگاه می کرد نشستم رو زمین و سرمو بین دستام گرفتم خدایا دیگه خسته شدم تا کی میخوایی ادامه بدی ؟ مگه ی دختر بیست و سه چهار ساله چقدر توانم تحمل داره که این همه سختی و بدبختی رو تحمل کنه امیر علی اومد سمتم

-تینا اینا چی گفتن؟ کجا بریم ؟؟ واسه چی بریم ؟؟ من که خودم حال خوبی نداشتم دادی سرش زدم و از جام بلند شدم

+بسه امیر علی بسه من خودم نمیفهم دور و برم چه خبره حالا واسه تو توضیح بدم اصلا تو چجوری زنده موندی امیر علی من خودم دیدم با چشمای خودم دیدم که تو کشته شدی چطور ممکنه بابا اونجوری تو اینجوری عمه اونجوری وای خدایا امیر علی با چشمای ریز شده نگام کرد

-من اصلا نمی فهمم چی میگی تینا درست صحبت کن ببینم چی میگی برو بابایی نثارش کردم و از جام بلند شدم باید هرجوری شده امیر علی رو راضی میکردم تا از دبی بریم این به نفع جفتمون بود هم به نفع من هم به نفع امیر علی شاید تو ایران می تونست حافظشو به دست بیاره ولی موندن اینجا برابر بود با کشته شدنمون و نابودیمون رفتم توی اتاق و با عجله همه ی لباسامو ریختم توی چمدونم و چمدون و اوردم بیرون لباسامو پوشیدم و آماده اومدم جلوی در امیر علی با دیدنم سوالی نگام کرد

+میرم فرودگاه بلیط بگیرم واسه ایران امیرعلی اخماشو کشید تو هم

-که چی؟؟ اصلا واسه چی باید بریم ایران؟؟

×امیرعلی تو رو خدا ازت خواهش میکنم این تنها راه نجاتمونه میریم ایران تو کشور و مملکت خودمون اونجا دیگه این بلاها سرمون نمیداد امیرعلی تو رو خدا لجوجانه نه بلندی گفت و نشست پای تلویزیون اصلا عین خیالش نبود و این بیخیالی و ریلکسیش منو به اوج عصبانیت میرسوند رفتم سمتش و دو تا زدم رو شونش

+امیرعلی تمومش میکنی؟ به خدا دیگه من طاقت ندارم دارم میمیرم اگه نیایی خودم میرم ایران قسم میخورم که خودم میرم ایران تو هم که حافظت درست و حسابی کار نمی کنه اینجا میخوایی بمونی چیکار؟؟ هان؟ امیرعلی با کمی فکر و تامل از جاش بلند شد

-پس با هم میریم فرودگاه

با ذوق رفتم سمتش و رو پنجه ی پا

بلند شدم و گونشو بوسیدم امیرعلی با اخم نگام کرد

-میام ولی فقط تو بلیط میگیری و میری ایران من ایران نمیام با عجز نگاش کردم

+امیرعلی تورو خدا الان وقت لجبازی نیست

- صدبار بار بهت گفتم به من نگو امیرعلی حالیت میشه من امیرعلی نیستم

+باشه باشه هرچی تو بگی تورو خدا الان وقت لجبازی نیست ازت خواهش میکنم بیا برگردیم ایران ی مدت ایران میمونیم اگه دوست نداشتی باز برگرد دبی تورو خدا انقدر لجبازی نکن کمی رفت تو فکر و سرشو تگون داد رفت تو اتاق لباساشو عوض کرد و اومد بیرون دستشو گرفتم و اون کیف کوچیکی که توش پول بود و اون مرده انداخته بود جلومون برداشتم و ی مقدار پول از توش کشیدم بیرون و دادم دست امیرعلی بالاخره بعد از دو ساعت پرسه زدن تو این شهر مزخرف تونستیم ادرس فرودگاه و پیدا کنیم باهزار التماس و بدبختی و خواهش و دادن رشوه بهمون دو تا بلیط برای فردا دادن هم خوشحال بودم و هم ناراحت بودم و سرشار از استرس نمیدونم این استرس لعنتی چی ازم میخواست که هیچ وقت ول کنم نبود می ترسم می ترسم از این که باز دوباره بلایی سرم بیاد من تنها داراییم تو این دنیا فقط و فقط امیرعلیه می ترسم که اونم بلایی سرش بیاد دیگه طاقت این یکی رو ندارم شاید تا الان دلم به وجود عمه خوش بود ولی الانم که عمه اینجوری شده امیرعلی تنها دارایی منه بعد از اینکه بلیطارو گرفتیم از فرودگاه اومدیم بیرون و برای رفتن به خونه برای ی تاکسی دست بلند کردم که امیرعلی دستمو کشید و شروع کرد به پیاده راه رفتن

+امیر علی چیکار میکنی؟ میدونی تا خونه چقدر راه مونده؟ امیر علی کلافه سرشو تکون داد -میخوام آخرین روزی که تو دبی هستم قشنگ از این شهر خداحافظی کنم من این شهر و دوست دارم. با تموم بدی ها و خوبی هاش پوزخندی بهش زدم و شروع کردم به راه رفتن باهاش

از شدت استرس و نگرانی زیاد حالت تهوع گرفته بودم و اصلا حالم دست خودم نبود با رسیدن به یه سرویس بهداشتی عمومی دست امیر علی رو ول کردم و رفتم تو سرویس بهداشتی و به سرعت محتویات معدم خالی شد از شدت سوزش گلویم اشکام روی گونم سرازیر شد امیر علی با ترس اومد سمتم و بدون اینکه اجازه ای ازم بگیره اومد توی سرویس بهداشتی ازش خجالت کشیدم و سرمو انداختم

-پایین خوبی؟؟ چی شدی؟؟

+اره خوبم فقط از شدت استرس زیاد حالت تهوع گرفتم همین باشه ای گفت و از سرویس بهداشتی رفت بیرون دست و صورتم و شستم و از سرویس بهداشتی اومدم بیرون امیر علی منتظر بهم خیره شد

-میخواهی بریم دکتر؟؟ شونه هام و بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم: نه امیر علی هم حرفی نزد و جلوتر از من راه افتاد با رسیدن به خونه نفس عمیقی کشیدم و خم شدم و کمرمو گرفتم کمرم درد گرفت نمیشد با تاکسی بیایم؟؟ اه اه با غر غر رفتم تو خونه با رسیدن به خونه اصلا کارام دست خودم نبود استرس و ترسی که گرفته بودم باعث میشد هر چند دقیقه یکبار برگردم پشتمو نگاه کنم انگار که احساس میکردم کسی داره تعقیبمون میکنه ولی واقعیت این نبود و من توهم زده بودم حال و حوصله ی درست کردن غذا رو نداشتم به خاطر همین زنگ زدم رستورانی که این چند وقته ازش غذا می‌گرفتیم و گفتم که برامون دو تا پیتزا بیارن امیر علی هم که چمدونشو جمع کرده بود و کنار چمدون من گذاشته بود فردا ساعت شش صبح پرواز داشتیم از طرفی شور و ذوق خاصی ته دلم و گرفته بود و از طرفی استرسی که نمیدونستم منبعش چیه با صدای زنگ در چون میدونستم که غذا مون و آوردن بدون فوت وقت رفتم سمت در و غذاهارو گرفتم و بعد از حساب کردن پولشون برگشتم تو خونه غذاهارو گذاشتم روی میز و امیر علی رو صدا زدم

امیر علی که انگار حموم بود با حوله ی کوچیکی که توی دستش بود داشت موهاشو خشک می‌کرد اومد سمت میز و بدون اینکه یک کلمه حرف بزنه نشست پشت میز و شروع کرد به شام خوردن بی شعور انگار زبون نداره بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و ایستا ایستا حافظت به دست بیاری اونوقت ببین چه بلایی سرت میارم اونوقت میبینی اونی که ناز می‌کنه و قیافه میگیره منم نه تو پوزخندی به این همه بدبختیم زدم و شروع کردم به غذا خوردن غذا خوردن که چه عرض کنم همش شد کوفت تو تن و بدنم نصفه غذا مون ول کردم و خواستم بلند

شم که با صدای امیر علی و ایستادم کجا؟؟؟ به تو ربطی نداره اینو گفتم و بدون حرف اضافه ای آشپزخونه رو ترک کردم دل نازک شده بودم و این خیلی بد بود تازه خوب شده بودم ولی نمیدونم چرا دوباره باهر حرف کوچیکی چاره داشته باشم میزنم زیر گریه بهتر بود منم یه دوش بگیرم رفتم توی حموم و شروع کردم به شستن تن و بدنم انقدر که با حرص خودمو میشستم انگار که می خواستم همه ی مسائل مبهم و اینجوری حل کنم خسته از شستن تن و بدنم با سوزش و قرمزی پوستم از حموم دل کندم و اومدم بیرون همین که خواستم حوله رو بندازم دور خودم یهو در باز شد و امیر علی اومد تو با دیدن بدن کاملاً لختم که جلوش و ایستاده بودم سریع دستمو گذاشتم رو سینم امیر علی نگاه تبادرشو دوخت به پایین تنم که ی دست دیگم گذاشتم روی بدنم کلافه و عصبی اومد سمتم و همینجوری لخت منو توی آغوشش گرفت از شدت خجالت سرمو تو سینهش پنهان کردم که دستش لغزید روی سینم و با خشونت سینمو توی مشتش گرفت

انقدر دردم اومد که محکم لبمو گاز گرفتم امیر علی که انگار حالش خیلی بد بود دستشو انداخت زیر پام و منو انداخت روی تخت و خودش خیمه زد روم با با خشونت شروع کرد به بوسیدن تک تک اعضای بدنم لبشو که آورد سمت لاله ی گوشم آه عمیقی کشیدم که امیر علی به سرعت لاله ی گوشم و به دندان گرفت و مشغول گاز گرفتنش شد ناخونای بلندم تو کتف امیر علی فرو رفت که زبونشو از لاله ی گوشم تا گردنم کشید دستمو بردم سمت موهایش و بدون فوت وقت لبامو گذاشتم رو لباش الان از هر وقت دیگه ای بیشتر به آرامش وجود امیر علی احتیاج داشتم امیر علی با دیدن این کارم به شدت و سخت مشغول بوسیدن لبام شد در حین اینکه داشتم لباشو میبوسیدم دستمو بردم سمت دکمه های پیرهنش و بازشون کردم امیر علی همینجور که لبامو به دندان گرفته بود بلیزشو از تنش در آورد دستم رو سینه ی لخت امیر علی حرکت می کرد و امیر علی با تک تک کاراش منو بیشتر تحریک می کرد از بوسیدن لبام که خسته شد رفت سمت سینم و مک عمیقی به سینه هام زد آه عمیقی کشیدم و خودمو بیشتر به امیر علی چسبوندم امیر علی هم که خودش حالش بد بود زبونشو از سینم تا دور نافم کشید و با دیدن پایین تنم دستشو برد لای پام و دوباره سینه هامو به دندان گرفت انقدر حالم بد بود که صدای آه و ناله هام دست خودم نبود با عجز صداش زدم که خیره شد تو چشمام و بوسه ای روی پیشونیم کاشت خواست بلند شه که دستشو کشیدم و انداختمش رو خودم و دوباره لباشو به دندان گرفتم امیر علی که دید خودمم میخوام و این خواستن دو طرفه بدون فوت وقت شلوارشو در آورد

و با خشونت مردونگیشو وارد بدنم کرد نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره لرزیدم و ارضا شدم و امیر علی هم چند دقیقه بعد افتاد رومو شروع کرد به نفس های عمیق کشیدن سرمو تو سینه ی امیر علی پنهان کردم و هنوزم بعد از چند بار رابطه ازش خجالت می کشیدم روی پیشونیمو بوسید و دستشو گذاشت زیر سرم و شروع کرد با دستاش روی شکمم خطای فرضی کشیدن

-خوبی تینا؟؟ درد نداری؟؟ اروم و یواش گفتم نه و چشمامو بستم امیر علی با پاهاش پاهامو قفل کرد

-بهتره بخوابیم فردا پرواز داریم چیزی نگفتم و با آرامش خودم و بیشتر توی بغلش چسبوندم نیم ساعتی می‌گذشت ولی نه من خوابم می‌برد و نه امیر علی من فکرم مشغول ایران بود و اتفاقی که افتاده امیر علی نمیدونم فکرش مشغول چی بود

-تینا هنوز بیداری؟؟

+اره تو چرا نخوابیدی

-نمیدونم ازت ی سوال بپرسم؟؟

+اره بپرس تو از کجا منو می‌شناسی؟؟ اصلا از کجا میدونی که اسم من امیر علیه؟؟ گفتن واقعیت تو این موقعی که امیر علی هنوز حافظشو به دست نیاورده بود برام سخت بود با گریه شروع کردم به تعریف کردن تک تک اتفاقی که برامون افتاده بود از روز اولی که دیدمش تا الان امیر علی شقیقه هاشو به شدت می‌مالید و مشتتو هر لحظه بیشتر می‌فشرد

-تینا باور کن من هیچی یادم نمیاد اصلا هیچی یادم نیست چطور ممکنه تو زخم باشی چطور ممکنه که من الان با تو اینجا باشم نمیتونم باور کنم نمیدونم چرا ولی دست خودم نیست اشکامو پاک کردم و سرمو چسبوندم به سینش و لاش کن روزی که یادت بیاد می‌فهمی ولی تو رو خدا امیر علی زودتر من دیگه طاقت ندارم این همه سختی رو تحمل کنم بسه دیگه نمیکشم امیر علی غمگین و ناراحت چشماشو بست و با خشونت منو بغل کرد و اروم لب زد بخواب بعدا در موردش صحبت میکنیم دوباره دستی زیر چشمای خیسم کشیدم و امیر علی پتو رو انداخت رومون نفهمیدم چجوری خوابم برد

صبح با صدای شر شر آب از خواب بیدار شدم و با دیدن بدن لختم به سرعت ملافه رو پیچیدم دور خودم و به جای خالی امیر علی نگاه کردم صد در صد امیر علی رفته بود حموم بلند شدم و با دیدن ساعت برق از سه فازم پرید دو ساعته دیگه پرواز داشتیم و هنوز هیچ کاری نکرده بودیم رفته سمت حموم و در حموم و محکم کوبیدم امیر علی با وحشت در حموم و باز کرد

-چیه چی شده تینا؟؟ چرا اینجوری میکنی؟؟

+وای دوساعت دیگه پرواز داریم هنوز هیچ کاری نکردم مسخره ای نثارم کرد و دوباره در حموم و بست لجم گرفته بود از این رفتارش رفته سمت چمدون و ی مانتوی مشکی تنم کردم و ی مانتو و ی شال مشکی تنم کردم لبخندی به سیاه پوش شدنم زدم اره دیگه دارم میرم مراسم ختم عمم لباسامو که پوشیدم اومدم سمت آینه و شروع کردم به شونه کردن موهام موهامو که شونه کردم بافتمشون و خواستم برم بیرون که امیر علی از حموم اومد بیرون برای اینکه اتفاق

دیشب تکرار نشه صورتمو برگردوندم که صدای امیرعلی بلند شد لباس تنمه گيجه برگشتم سمتش و لبخند خیره ای بهش زدم من میرم صبحونه رو آماده کنم زودتر لباس بپوش بیا بریم دیر نشه با بدبختی بلیط گیر آوردیم سری تکون داد اومدم بیرون و چایی ساز و روشن کردم ی نگاه کلی دیگه به چمدونم انداختم و توی خونه رو گشتم که مبادا چیزی جا مونده باشه امیرعلی از اتاق اومد بیرون و پشت میز نشست

-تینا قرصامو بهم میدی؟ سرمو تکون دادم و جعبه ی قرصاشو دادم دستش باید یادم باشه حتما قرصاشو با خودمون ببریم ایران یه لیوان آب هم براش ریختم و دادم دستش زیر لب مرسی آهسته ای گفت و سه تا از قرصاشو بیرون آورد و خورد

بعد صبحانه کوتاهی که به همراه امیر علی خوردیم امیر علی از پشت میز بلند شدو رفت سمت چمدون ها

همون طوری میزو ول کردم ورفتم ما که قرار بوداز اونجا بریم پس برام مهم نبود.

چمدون و برداشتیم وبه سرعت ازخونه خارج شدیم.

امیر علی دستش وبلند کردو تاکسی گرفت وادرس فرودگاه بهش داد.

دائم دلشوره واسترس داشتم ، دل شوره واسترسی که نمیدونستم از شوق برگشتن به ایران وازاد شدنمونه؛یا از ترس چیزه دیگه ای.

به فرودگاه که رسیدیم امیرعلی زود تر از من پیاده شدو چندون هارو برداشت، کارها خیلی زودتر از اونی که فکرش و میکردم اتفاق افتاد وپروازمون بدون تاخیر بود.

وقتی نشستم تو هواپیما چشمام وبستم وسعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم.

باید هر جور شده حافظه امیر علی وبهش برگردونم .دیگه نمیدونم چیکار کنم برای برگشتن حافظش ، من که تا الان هرکاری بود ولایم بود انجام دادم ، باید ازاین به بعد بیشتر سعی کنم.

نمیدونم تا کی تو راه بودیم که با تکون های دست امیرعلی چشمام وباز کردم ونگاهش کردم.

لبخندی بهم زدو خیره چشمام شد ، رسیدیم تینا.

کمر بندم وباز کردم وبعد این که اجازه خروج دادن همراه امیر علی از هواپیما خارج شدیم.

بارسیدن به ایران نفس عمیقی کشیدم وبا لذت به کشورم نگاه کردم.

بدبختی وفلاکت تو کشور خودم خیلی بهتر از شاه نشینی تو دبی وکشورهای دیگه بود.

از تصور این که بابا و نرجس جون نیستن که بیان پیشوازم دوباره اشک تو چشمام جمع شد و به سرعت سعی کردم اروم باشم.

من باید قوی باشم باید بتونم در برابر سختی ها و مشکلاتم مقاومت کنم ، من نباید بزارم دشمن های بابام به اون چیزی که میخواستن برس.

حالا که اومدم تو ایران موقعیت برام راحت تره که بتونم انتقام بگیرم و ببینم کی ها باعث مرگ بابا و عمه شدن؟

امیر علی دستم و کشید و از فرودگاه خارج شدیم.

سوالی نگام کرد و فهمیدم منظورش چیه ، لبخندی بهش زدم و گفتم میریم خونه پدریم ، هنوزم میترسیدم از رفتن به اونجا ، ولی اونجا الان تنها جایی من بود.

باید برای انتقام گرفتن از دشمن های بابام باید وسایل اون و بگردم تا رد و نشونی از شون پیدا کنم.

با رسیدن به خونه ی پدریم زخم کهنه ام سر باز کرد از ماشین که پیاده شدم اشکام روی گونم جاری شد امیر علی نگران دستمو تگون داد

-خوبی تینا؟؟ فقط سرمو تگون دادم بغضمو پس زدم و با قدم های لرزون در خونه رو باز کردم به حیاط که رسیدم تمام خاطرات اون شب لعنتی و شب تولدم اومد جلوی چشم دستمو گذاشتم رو چشمم تصور و یادآوری اینکه چطوری بابا و نرجس جون و جلوی چشمم کشتن خیلی سخت تر از اون چیزی بود که تصورشو میکردم میخواستم برم بیرون که با امیر علی سینه به سینه شدم با چشمای مملو از اشکم نگاش کردم سرمو محکم به سینهش چسبوندم واقعا برام سخت بود که بخوام بدون بابا و نرجس جون تو این خونه بمونم انقدر خودم بدبختی و مشکلات داشتم که بدون توجه به امیر علی با قدم های لرزون و آهسته رفتم توی خونه هنوزم خون های خشک شده از اون شب مهمونی کذایی روی زمین بود با دیدن اون خون ها و لکه های خشک شده روی سر امیکا حالم دگرگون شد و حالت تهوع بهم دست داد امیر علی فقط مات و مبهوت به خونه ی به هم ریخته نگاه می کرد همه ی تزیینایی که برای تولدم کرده بودیم افتاده بود روی زمین زانو هام خم شد و با زانو روی زمین نشستم دستمو گذاشتم روی چشمام و شروع کردم به بلند بلند گریه کردن هر چقدر که بیشتر میگذشت بیشتر حس خفگی بهم دست میداد من چطور میتونم بدون نرجس جون و بابا تو این خونه زندگی کنم امیر علی نگاهش چرخید دور خونه و ازم دور شد با قرار گرفتن دستش جلوی چشمام نگاهش کردم لیوان آبی جلوم گرفت لیوان آب و ی نفس سر کشیدم و دوباره به خون های خشک شده ی روی زمین خیره شدم هنوزم بعد از چند ماه داغ دلم تازه بود و دیدن این خون ها بدتر با روح و روانم

بازی میکرد لیوان آب و روی زمین گذاشتم و با قدم های اروم به سمت اتاقم و اتاق بابا قدم برداشتم

پله هایی که از توی پذیرایی به اتاق ها می رسید و اروم طی کردم با دیدن اتاق بابا چشمام که از اشک بود و دیدمو تار کرده بود با گوشه ی شالم پاک کردم و رفتم تو اتاق بابا تمام خاطراتم از بچگی تا شب تولدم اومد جلوی چشمم رو تخت بابا نشستم و از ته دل برای بخت سیاهم زار زدم چقدر مدت خوشبختی من کوتاه بود میتونم قسم بخورم تا زمانی که بابا زنده بود از بهترین دوران زندگی من بود چون با رفتن بابا داغون شدم و نابود شدم بلیز بابا که گوشه ی تختش افتاده بود و برداشتم و به بینیم نزدیک کردم با تمام وجود بوشو استشمام کردم و اون بلیز و به خودم فشردم اتاق بعدی اتاق نرجس جون بود از اتاق بابا دل کندم با رسیدن به اتاق نرجس جون و دیدن چادر نمازش و جانمازش که روی زمین افتاده بود با گریه رفتم سمتش و جانمازش باز کردم و با غم و اندوه خیره شدم بهش امیر علی که انگار توی اتاقا دنبالم میگشت با باز کردن در اتاق نرجس جون خیره شد بهم

-تینا میشه بهم بگی چرا انقدر گریه میکنی؟

اشکامو پاک کردم

+روزی که خودت حافظتو به دست بیاری میفهمی دلیل گریه های من چیه

بی توجه به امیر علی رفتم توی اتاق خودم با دیدن اتاقی که مال من بود و خونه ای که توش شاهانه زندگی میکردم با یادآوری بلاها و اتفاقاتی که توی این چند وقته سرم اومده بود نمیتونستم تصور کنم که چقدر بدبخت شده بودم امیر علی که انگار کلافه شده بود از این همه گریه ی من دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و محکم درو کوبید به هم و رفت توی حیاط و ایستاد کلافه توی خونه دور خودم می چرخیدم اصلا حالم دست خودم نبود استرسی که داشتم مانع میشد تا اینکه از اومدم به ایران خوشحال باشم نمیدونم این استرس لعنتی چی بود بهتر بود امروز و استراحت کنم و از فردا بگردم دنبال مدرک برای انتقام گرفتن از قاتلای بابا امیر علی هم ببرم تو خونه ی قدیمیش شاید حافظشو به دست بیاره این تنها راه ممکنه امیر علی اگه حافظشو به دست بیاره مطمئنا خیلی میتونه بهم کمک کنه

با تن خسته و زار رفتم سمت کندم و لباسامو از تنم در اوردم چشمم که به کمد لباسام افتاد و لباسایی که بابا از هر سفرش برام میوورد چشمامو با درد بستم و دست انداختم و ی دونه از لباسارو کشیدم بیرون و تنم کردم ی لباس ورزشی ست با شلوارش بود که ی سویشرت هم روش داشت لباسارو تنم کردم و لباس های کثیف و انداختم تو سبد با دیدن سبدی که خالی از لباس بود آهی کشیدم و سبد و از رو زمین برداشتم و دنبال خودم اوردم بیرون دیگه نرجس جونی وجود نداشت که بخواد لباسامو بشوره و هر هفته به اتاقم سر بزنه و برام تمیزش کنه

دیگه نرجس جونی وجود نداره که برام بشه مادر و همه چیز امیر علی که مستأصل وسط خونه نشسته بود با دیدنش لبخندی بهش زدم به اتاق بابا اشاره کردم برو تو اون اتاق اون اتاق مال تو سرشو تکون داد و بدون توجه به من از جاش بلند شد و رفت توی اتاق لباسارو انداختم توی ماشین لباسشویی ی دستمال بستم سرمو طی و سطل آب و تاییدو برداشتم و اوردم بیرون همه جا از نجاست پر شده بود و خونه تار عنکبوت بسته بود شروع کردم به تمیز کردن خونه که متوجه سنگینی نگاه کسی شدم سرمو که اوردم بالا امیر علی هم ی دستمال بسته بود به سرش و با لبخند نگام میکرد منم میخوام کمک کنم لبخندی بهش زدم و طی و دادم بهش پس بیا باهم اول کف خونه رو تمیز کنیم امیر علی آب کف و ریخت و شروع کردیم به شستن کف خونه هر سری سرش تیر میکشید و دستشو میذاشت روی شقیقه هاش ولی بعدش دوباره میومد کمک کف خونه رو که تمیز کردیم امیر علی شلنگ آب و از آشپزخونه وصل کرد و آب گرفتیم تو خونه و کف هارو هدایت کردیم به سمت کفشور دستمالارو شستم و انداختم توی سطل این کارا رو تا حالا انجام نداده بودم برام خیلی سخت بود ولی باید عادت کنم با دستمال تمیز شروع کردیم به خشک کردن کف خونه خونه هم انقدر بزرگ بود که واقعا خسته میشدیم کف خونه رو که تمیز کردیم امیر علی خواست بشینه رو مبل که دستشو کشیدم تورو خدا همش ی ذره دیگه کار مونده امیر علی نردبون و از روی تراس آورد و امیر علی رفت بالا و شروع کرد به تمیز کردن تار عنکبوتا

با دیدن خونه که حالا از تمیزی برق میزد رفتم سمت امیر علی و گوشو نرم و ملایم بوسیدم خواستم ازش جدا شم که دستشو گذاشت پشت کمرم و منو به خودش نزدیک کرد بدون فوت وقت لباسو گذاشت رو لبامو اروم مشغول بوسیدنم شد به جرات میتونم بگم شاید اولین بوسه ی زندگیم بود که انقدر لذت بخش بود برام با خنده ازش جدا شدم و چشمکی بهش زدم

+ناهار چی میخوری؟؟؟ پشونیشو متفکرانه خاروند و اروم لب زد

-غذای خونگی ماکارانی دستمو به هم گره زدم و باشه ی کوتاهی گفتم و اوادم توی آشپزخونه توی کابینتارو گشتم و با پیدا کردن بسته ی ماکارانی لبخندی از سر رضایت زدم دو تا بسته ماکارانی اوردم بیرون و شروع کردم به آماده کردن مواد ماکارانی دیگه توی درست کردن ماکارانی حرفه ای شده بودم مواد و که درست کردم و ماکارانی رو آبکش کردم امیر علی از پشت کمرمو گرفت ترسیده برگشتم سمتش

+چی شده !!؟

پیشونیمو بوسید

-هیچی اگه وسیله هست بده سالاد درست کنم آه از نهادم بلند شد حتما باید برای خونه بریم خرید همه چیز خونه یا خراب شده بود یا کپک زده بود اروم گفتم: نه امیر علی یادت باشه

امروز بریم خرید هیچی تو خونه نیست اخماش رفت تو هم متوجه شدم که حرفی زدم که نباید خوشش بیاد منظورم کامبیز بود نه امیر علی سرشو تگون داد و روی میز نهارخوری نشست بشقابایی که توی کابینت گرد و خاک گرفته بود اوردم بیرون و شستمشون و بعد از خشک کردنش گذاشتم روی میز روغنی که ی ذره مونده بود ریختم روی ماکارانی و ماکارانی رو گذاشتم روی میز و شروع کردیم به خوردن ماکارانی که تموم شد امیر علی یهو شقیقشو فشار داد و آه بلندی گفت

+چی شده؟؟ چی شده؟؟

-سرم درد می‌کنه تینا همش ی چیزی عین فیلم از جلوی چشمم رد میشه خدارو شاکر بودم به خاطر اینکه داره حافظشو به دست میاره فقط خدا کنه هرچه سریع تر حافظشو به دست بیاره تا بتونیم از این بدبختی و فلاکت نجات پیدا کنیم مشغول صحبت با امیر علی بودم که تلفن خونه زنگ خورد و رفتم سمتش

رفتم سمت تلفن خونه و گوشی رو برداشتم با بهت گوشی رو گذاشتم سر جاش و برگشتم سمت امیر علی که متعجب داشت نگام میکرد نمیدونم توی چهرم چی دید که با نگرانی اومد سمت

-تینا خوبی؟؟ تینا چی شده؟؟ چرا اینجوری شدی؟؟ سرمو گرفتم بین دستام

+وکیل خانوادگیمون بود وکیل مشترک عمه و بابا

-خب چی گفت؟ چی گفت که اینجوری شدی؟؟

+هیچی گفت واسه انحصار وراثت باید برم دفترش همه ی اموال عمه چون که وارث نداره میرسه به من و همه ی اموال بابا هم همینطور امیر علی لبخندی زد

-خب مگه این بده که اینجوری شدی؟؟

+نه بد نیست ولی من هیچ کدوم از اونا رو نمیخوام من بابا رو میخوام که حالا نیست اما با حس انتقامی که توی وجودم نهفته بود به سرعت حرفمو عوض کردم نه میرم من برای انتقام گرفتن از قاتلای بابا به اون پول و اموال احتیاج دارم امیر علی بی حرف نگام کرد رفتم سمت اتاقم تا لباسامو بپوشم و هرچه زودتر برم دفتر وکالت وکیل خانوادگیمون تا وصیت بابا هم که خیلی وقته پیش تنظیم کرده و همچنین عمه رو بخونه برام از توی کمد یه مانتوی نیلی برداشتم به همراه شال نیلی و شلوار قد نود مشکی و کفش اسپرت عروسی جلوی آینه آرایش لایت و ملایمی کردم و رژ لب قرمزی به لبام زدم و موهامو فرق وسط باز کردم کیف دستی کوچیکمو برداشتم و خواستم برم بیرون که با امیر علی سینه به سینه شدم با دیدن قیافم و سر و وضعم اخم عمیقی بین پیشونیش نشست

-کجا؟؟

+میرم دقتم وکالت دیگه

-با این سر و وضع؟؟

+اره مگه چیه؟؟

-لازم نکرده بری بی تفاوت نگاهش کردم و خواستم برم که دستمو محکم گرفت و مچ دستمو فشار داد

×آی وحشی چیکار میکنی؟؟

-حداقل برو رژ لب تو کمرنگ کن

+نمیخوام نمیخوام مگه تو فضولی؟ لبخند لج در بیاری زد و اومد سمتم و دقیقا روبه روم وایستاد خواستم حرفی بزنم که خم شد و لبامو به دندون گرفت انقدر محکم لبامو میخورد که احساس کردم لبام داره کنده میشه با چشمای مملو از اشک هولش دادم عقب دستی دور لبام کشید و لبخندی از سر رضایت -زد تمیز شد حالا میتونی بری

با حرص نگاهش کردم که لبخندی زد و از جلوی چشمم رفت کنار خواستم برم بیرون که صدام زد

-تینا

+هان؟؟

-هان چیه بی ادب؟؟

+بله خب بگو میخوام برم

-وایستا منم حاضر شم باهات پیام کلافه نفسی کشیدم ولی بهتر بود باهام بیاد نباید توی خونه تنها میموند شروع کردم توی پذیرایی به قدم زدن با یادآوری گوشیم رفتم سمت اتاق و شروع کردم به گشتن کشو هام که گوشیمو زیر تختم پیدا کردم گوشیم که خاموش شده بود و روشن نمیشد زدم به شارژ و منتظر شدم تا روشن شه به محض اینکه گوشیم روشن شد سیل پیامها و تماس های از دست رفته بود که برام میومد اس ام اس های که برام خیلی جالب بود از طرف کیوان بود که با تماسای از دست رفتش بود یا اس ام اسایی از قبیل استیکر پوزخند و چرت و پرت بیخیال گوشیمو از تو شارژ کشیدم و انداختم تو کیفم دستمو انداختم تو کیفم تا از توش ی دستمال کاغذی بردارم که سوئیچ ماشینم خورد به دستم با ذوق سوئیچ ماشینم و برداشتم و بعد رفتم سمت اتاق بابا امیرعلی که لخت بود و داشت حاضر میشد یهو با دیدنم با اخم برگشت سمتم -

به تو یاد ندادن جایی میری در بزنی؟؟ بی تفاوت نگاش کردم و از توی کشوی بابا سوئیچ بنزشو برداشتم به امیرعلی لبخندی زدم

+آماده ای برای یه دور دور خوب؟؟ امیرعلی با خنده سرشو تکون داد خداروشکر دیگه از عبا و عمامه خبری نبود ی بلیز جذب مشکی پوشید با یه شلوار مشکی و ی جیله ی نوک مدادی موهاشم شونه کرد و بعد از زدن یکی از ادکلن های بابا از اتاق اومد بیرون با هم قدم شدیم امیرعلی جلوی در ورودی و ایستاد و منم رفتم از توی پارکینگ بنز بابا رو بیرون اوردم اولش خواستم خودم بشینم ولی شاید امیرعلی ناراحت میشد سوئیچ و گرفتم سمتش بشین بریم خیره به چشمام شد من رانندگی یادم نیست بهتره خودت بشینی نفسمو آه مانند دادم بیرون و چشمکی بهش زدم امیرعلی سوار ماشین شد و از ذوق زیاد با سرعت از خونه دور شدم

با رسیدن به دفتر وکالت ماشین و گوشه ی خیابون پارک کردم و از ماشین پیاده شدم قبلا یه بار به خاطر مدرک بابا تو این دفتر اومده بودم به خاطر همین راهشو بلد بودم شونه به شونه ی امیرعلی راه افتادم سمت وکالت منشی که قبلا منو دیده بود و با فهمیدن فامیلیم بابا رو به یاد آورده بود با احترام زیادی منو فرستاد داخل اتاق آقای رادمنش، آقای رادمنش با دیدنم از جاش بلند شد و به رسم ادب اول سلام کرد سرمو تکون دادم و بعد نگاه خیرشو دوخت به امیرعلی لبخندی زد

-مبارکه دخترم ازدواج کردی؟؟ برگشتم سمت امیرعلی امیرعلی سردتر از هر موقع دیگه ای خیره به چشمام شد ترجیح دادم جواب آقای رادمنش و ندنم کلافه رو صندلی نشستم و شروع کردم با استرس پاهامو تکون دادم

×آقای رادمنش میشه زودتر اصل موضوع رو بگید من زیاد وقت ندارم باید برم سرشو تکون داد و شروع کرد به خوندن وصیت نامه باورم نمی شد که همه ی اموال بابا و عمه به من رسیده باشه از طرفی خوشحال شدم که میتونم انتقام بابا رو بگیرم و از طرفی هم ناراحت بودم که این همه اموال به درد من نمیخوره فقط انقدری که بتونم اموراتم رو بگذرونم برام کافی بود سرمو تکون دادم و به همراه امیرعلی بعد از برداشتن مدارک بابا از دفتر خارج شدیم برگشتم سمت امیرعلی نظرت چیه بریم ی جایی رو بهت نشون بدم موشکافانه نگام کرد خونه ی قبلیتو شاید اونجا رو که ببینی حافظتو به دست بیاری سرشو تکون داد و مشتاق خیره به چشمام شد سوار ماشین شدیم و بعد از کلی ترافیک بالاخره به خونه ی ویلایی امیرعلی رسیدیم قبلا ی مدتی اونجا بودیم امیرعلی با دیدن خونه شقیقشو فشار داد و حرفی نزد زنگ در و که فشار دادم باغبون امیرعلی که قبلا هم یه بار دیده بودمش اومد در و باز کرد با دیدن امیرعلی چند باری سرشو تکون داد

-آقا شما بید ؟ خودتونید ؟؟ کجا بودید این چند وقت؟؟ میدونید چقدر دل نگرانتون شدم خانوم
 زرین تاج یه بار اومدن اینجا با کنجکاوی نگاش کردم زرین تاج؟؟ انگار که باغبون متوجه شد
 که چی گفته تندی سرشو تکون داد و بحث و عوض کرد

باغبون تند و هول زده دست امیر علی رو گرفت و کشید توی ویلا پشت سرشون راه افتادم سرم
 به شدت درد گرفته بود ربط عمه رو به امیر علی نمی فهمیدم ولی شاید منظورش از زرین تاج
 یه زرین تاج دیگه بوده امیر علی با دیدن خونه چشماشو بست به سرعت رفتم کنارش

+چیزی یادت اومد سرشو تکون داد

-نه یادم نیومد

بهتر بود بزارم امیر علی یه مدت اینجا بمونه برگشتم سمتش نظرت چیه چند ساعتی اینجا
 بمونی منم برم به دوستم سر بزنم بعدش میام دنبالت اینجوری شاید یه چیزی هم یادت بیاد سرشو
 تکون داد و با قدردانی نگام کرد برگشتم سمت مش رحمت

+امیر علی یه چند ساعتی اینجا بمونه بعد میام دنبالش میبرمش لطفا کمکش کنید چون حافظشو
 از دست داده هر چیزی که فکر می کنید بهش کمک میکنه تا چیزی یادش بیاد و بهش نشون
 بدید ناباور نگام کرد و چشمی گفت و سرشو انداخت پایین از در

زدم بیرون و سوار ماشین شدم باید حتما ی سر به لیدا میزدم شاید اون میتونست کمک کنه
 گوشیمو در اوردم و شماره ی لیدا رو گرفتم دیگه از جواب دادنش ناامید شده بودم و میخواستم
 قطع کنم که صدای متعجبش پیچید تو گوشیم

-تینا تویی لبخندی نشست رو لبام

+اره منم جیغ و جیغش شروع شد

-خیلی بی شعوری کجا بودی این همه مدت شیش ماهه ازت خبر ندارم هر چقدرم که ماه های
 اول بهت زنگ زدم گوشیت خاموش بود فک کردم خطتو عوض کردی رفته بودی آمریکا
 زهر خندی زدم

+لیدا باید ببینمت خیلی اتفاقا افتاده که تو ازش خبر نداری خونه ای یا دانشگاه هیچی بیا خونه
 ی یسنا اگر میایی بیا اینجا اگر نمایی بیا دنبالم باهم بریم بیرون از خدا خواسته باشه ای گفتم
 و گوشی رو قطع کردم شاید لیدا میتونست کمک کنه هدف بعدی لیدا دختر عموم بود باید حتما
 از اونم کمک می گرفتم البته اگر کمک میکرد

با با به آدرسی که لیدا گفته بود تک بوقی زدم و خواستم شمارشو بگیرم که در باز شد و قامت لیدا توش نمایان شد باذوق در ماشین و باز کردم و دویدم طرفش چقدر به آغوش خواهرانش احتیاج داشتم لیدا محکم بغلم کرد و صورتمو بین دستاش گرفت

-تینا چقدر لاغر شدی چرا موهاشو این رنگی کردی؟؟ عوضی اصلا بهت نمیداد تک خنده ای کردم که بیشتر شبیه زهرخند بود کی از قلب من خبر داشت دستشو کشیدمو مجبورش کردم تو ماشین بشینه ماشین و روشن کردم و از اونجا دور شدم توی راه نه من حرفی میزدم نه لیدا با رسیدن به فضای سبزی ماشین و پارک کردم و از ماشین به همراه لیدا پیاده شدم رو چمنه که نشستیم سرمو گذاشتم روی زانوی لیدا و شروع کردم به تعریف کردن تمام ماجرا از ته دل گریه کردم و همه چیز و بی کم و کاست براش گفتم نمیدونم چقدر حرف زدم و گریه کردم که با سردرد سرمو از روی زانوی برداشتم و خیره به چشمای اشکیش شدم

+الهی بمیرم برات تو این همه غم داشتی و نگفتی الان امیرعلی کجاست؟؟

-خونه ی ویلایی قبلیش بردمش اونجا شاید چیزی یادش بیاد ایدا کمکم میکنی؟؟ کمکم میکنی قاتلای بابا رو پیدا کنم لیدا متفکرانه بهم چشم دوخت

+مطمئنی تینا مطمئنی میخوایی این کار و بکنی

-اره مطمئنم هر روز ترسم داره بیشتر میشه اونا سراغ عمه هام رفتن این دفعه من باید غافلگیرشون کنم ممکنه اونا بیان سمتم لیدا سکوت کرد و فقط بهم خیره شد

-لیدا باید برم پیش یلدا برم ببینم یلدا هم کمکم میکنه یا نه لیدا پوزخندی زد و روشو برگردوند

+یلدا ازدواج کرده.

-ازدواج کرده یعنی چی !!!؟

+اره یلدا با کیوان ازدواج کرده با این حرف انگار سطل آب یخی ریخته شد روم چطور ممکنه کیوان با یلدا ازدواج کنه مگه میشه؟؟ هر چی فکر میکنم ی جای کار می لنگید هیچی باهم جور در نیامد

با تکنون خوردن شونه هام توسط لیدا سوالی نگاش کردم

-چیه لیدا؟؟

+هیچی بلند شو بریم اما من هم چنان نشسته بودم

-میدونی چیه لیدا جیگرم آتیش میگیره وقتی میبینم حتی منتظر نشدن سال بابا بگذره میبینی به راحتی انگار که برایشون یه اتفاق پیش پا افتاده بوده باهم ازدواج کردن. حالا کجان؟؟

+نمیدونم فک کنم رفتن اروپا سرمو تکون دادم و بلند شدم حتما باید برم پیش عمو اگر من بودم و ازدواج می کردم الان زن عمو انقدر بهم تیکه انداخته بود داغونم کرده بود با لیدا از پارک اومدم بیرون و لیدا رو رسوندم در خونشون با پشت دستم چشمای اشکی و خیس و پاک کردم من انتقام بابامو میگیرم قسم میخورم که انتقام بابامو بگیرم با رسیدن به خونه ی عمو ماشین و بی حوصله نزدیک ترین جا پارک کردم و پیاده شدم دوباری زنگ در و فشردم که بالاخره خدمت کارشون جواب داد

-بله؟؟

+تینام در و باز کن

-شماييد تينا خانوم بفرماييد داخل در و باز کردم

با قدم های آهسته و لرزونم و به سمت خونه برداشتم با دیدن حیاطش تک تک خاطرات بچگیم اومد جلوی چشمم یادم میومد که بابا و عمو روی تخت می نشستند و منو یلدا باهم بازی میکردیم سعی کردم گریه نکنم و بیخیال باشم خدمتکار قدیمی عمو اینا که از بچگی که یادم میاد اینجا بود برای استقبال اومد جلوی در با دیدنم لبخندی زد و سرشو با احترام تکون داد

-سلام تينا خانوم خیلی خوش اومديد بی حوصله سرمو تکون دادم

+عمو خونست؟؟

-بله خونست بفرماييد خوبه ای گفتم و رفتم توی خونه

-بفرماييد اینجا بشينيد تا آقا رو صدا کن

+مرسی فقط زودتر چیزی نمی خورید براتون بیارم؟؟

-نه ممنون خدمتکار رفت بالا و بعد از چند ثانیه با عمو اومد زن عمو هر چقدر بد ولی عمو همیشه خوب بود همیشه وقتی میدیدمش یاد بابام میوفتادم به خاطر شباهت زیادی که به بابا داشت با دیدنش با گریه رفتم سمتش خودمو انداختم تو آغوش گرمش عمو دلم برات ی ذره شده بود روی موهامو نوازش کرد و بوسید

-تينا كجا بودی از وقتی كه اون اتفاق برای داداش افتاد ديگه نديدمت

از عمو جدا شدم و دستی زیر چشمای ندارم كشيدم

-خيلي اتفاقا افتاده كه شما در جريان نيسيتيد عمو ، عمو به مبل اشاره زد و تعارف كرد كه روی مبل

-بشينم زن عمو نيست؟؟

+نه عمو جان زن عمو نیست راحت باش

-عمو برای عمه چه اتفاقی افتاد چرا اونجوری شد؟؟

+نمیدونم عمو جان به ماهم همون خبری رسیده که به تو رسیده نمیخواایی تعریف کنی که چه اتفاقی افتاده؟؟

-نه عمو فعلا ازم نخواایی چیزی بگم انقدر خودم داغونم که نمیدونم چه جوری باید بگم راستی عمو امروز از دفتر وکالت زنگ زده بودن من برم اونجا وکیل مشترک بابا و عمه عمو سرشو تکنون داد چی گفت؟؟

-هیچی تمام اموال رسیده به من اموالی که عمه مشترکا با بابا داشت انگار که بابا محکم کاری کرده بود که اموال رسیده به من بقیه ی اموال عمه هم که با بابام مشترک نبوده بین وراثت تقسیم میشه فقط اموال مشترکشان به من رسیده اموال باباهم که همه رو قبل از مرگش زده بود به نام من عمو شقیقه هاش و خاروند

+خب دیگه چی گفت؟؟ حرفی نزد؟

-نه عمو چیزی نگفت من اومدم ایران تا بتونم قاتلای بابا رو پیدا کنم مطمئنم قاتلای عمه و بابا یه ربطایی به هم دارن عمو سرشو تکنون داد و حرفی نزد خدمتکار مخصوصشو صدا زد که چایی بیاره که سریع از جام بلند شدم

-نه عمو برای خوردن چایی اینجا نیومدم فقط اومدم ازتون بپرسم که تو این راه بهم کمک میکنید یا نه؟؟ عمو هم به تبعیت از من از جاش بلند شد و دستمو محکم تو دستش گرفت

+تو تنها یادگار برادرمی معلومه که کمکت میکنم شک نکن با لبخند نگاش کردم که با یادآوری یلدا اخمام رفت توهم

-یلدا کجاست؟؟ زهرخندی زد

+ازدواج کرده

اما هنوز که سال بابام اینا نیومده ماهم راضی نبودیم عمو جان ولی یلدا خودش انگار خیلی مشتاق بود درسته که با کیوان ازدواج کرده؟؟ عمو با تاسف سرشو تکنون داد

+اره با کیوان ازدواج کرده من حتی از ارث محرومش کردم بهش گفتم که دیگه همچین دختری ندارم لبخندی به صورت مهربونش زدم و رو پنجه ی پا بلند شدم و گونه ی عمو رو بوسیدم

-من دیگه برم عمو کاری ندارین؟؟

+نه عمو جان چرا بری تو اون خونه تنها بمونی باید بیایی همین جا

با یادآوری امیرعلی سرمو تکون دادم

-نه عمو تنها نیستم دوستم باهامه عمو لبخندی زد باشه عمو جان یادت نره منو بی خبر نزاری بعد از خداحافظی کوتاهی که با عمو کردم از خونه اومدم بیرون

امیرعلی:

هر چی بیشتر میگذشت سردردم بیشتر میشد اصلا هیچ چیز رو به خاطر ندارم لعنتی لعنت به من که هرکاری میکنم هیچی یادم نمیداد همه منو به این امیرعلی صدا میزنن درحالی که من هیچ چیز تو ذهنم نیست و ذهنم خالی از هر چیزیه میگن اینجا خونمه ولی من هیچی به یاد ندارم قدم برداشتم سمت اتاق خوابا که سرم به شدت تیر کشید و یه چیزی مثل فیلم از جلوی چشمم رد شد قدم دوم و که برداشتم سرم گیج رفت و نزدیک بود بخورم زمین که مش رحیم به سرعت دستمو گرفت و کمکم کرد تا برم توی اتاق

-آقا نمیخواید صحبت کنید؟؟ نمیخواید بگید چی شده؟؟ یه مدت نبودید نگاهش کردم پیرمرد خوش رو و مهربونی بود

+میشه از گذشتم برام بگی؟ طبق حرفایی که تینا زده شما خدمتکارم بودید درسته؟؟

-بله آقا ما از وقتی بیست سالتون بود با شما بودیم خب بهم بگو در مورد گذشتم هرچیزی که میدونی

+والا آقا شما که زیاد با آدم حرف نمی زدید کلا تو خودتون بودید فقط یادمه یه مدتی عمامه و عبا سرتون می کردید با این حرف پقی زدم زیر خنده

-دیگه؟ فقط همین رو یادته؟؟ از اخلاقام بگو از رفتارام،

+نه آقا کاری به کار کسی نداشتین و به شدت جدی و خشک بودید

-من زن داشتم قبلا؟؟

+نه زن نداشتین فقط همین تینا خانوم توی خونتون ی مدت رفت و آمد می کرد بعد از اون و قبل از اون من دیگه خانومی رو ندیدم که شما با خودتون بیارین خونه چونمو خاروندنم پس چرا من احساس میکنم که زن دارم شاید

+منظورتون به تینا خانومه آقا چون شما الان حافظتون و از دست دادین شونه ای بالا انداختم

-کار چی؟؟ سر کار می رفتم؟؟

+بله آقا استاد دانشگاه بودید یه مدتی ، یه مدتی هم پیش یه خانومی به اسم زرین تاج کار می کردید البته از بچگی پیش زرین تاج خانوم کار می کردید

-خانواده چی؟؟ من خانواده ای نداشتم؟؟

+نه آقا فقط یه بار خودتو بهم گفتین کیه خانوادتون کشته شدن با تعجب نگاش کردم

-کشته شدن؟؟

+اره آقا خودتون گفتید شما در واقع توی اینچه برون زندگی میکردین از وقتی که با زرین تاج خانوم آشنا شدین اومدین تهران اینا حرفایی بود که خودتون یه بار بهم زدید من دیگه چیزی در موردتون نمی دونم اگر ازتون می پرسیدم با سردی جوابمو می دادین

با سردرد زیاد چشمامو بستم و خیره به پیرمرد شدم خواستم حرفی بزنم که تلفن زنگ خورد و به سرعت رفت سمت تلفن بعد از چند ثانیه اومد سمت

+آقا تینا خانوم هستن گوشی رو گرفتم و جواب دادم

-بله؟

+سلام آماده ای پیام دنبالت؟؟

-میشه امشب اینجا بمونم واقعا سرم درد می کنه باید با خودم تنها باشم تینا تند تند باشه باشه ای گفت و گوشی رو قطع کرد رفتاراش عجیب شده بود تلفن و دادم دست مش رحمت

-میشه منو ببری اتاقم اصلا کدوم این اتاقا اتاق منه؟؟ سرشو تکون داد و دستمو گرفت همراهش پاشدم رفتم توی اتاقم نگاهی به اتاق شلخته و نا مرتب کردم و گفتم: اینجا اتاق منه؟؟

+بله آقا ولی چون دوست نداشتین کسی وارد اتاقتون بشه من تو این چند ماهی که نبودین دست به اتاقتون نزدم لبخندی به روی این پیرمرد امانت دار پاشیدم سرم به شدت سنگین بود و حرفای اون مرد یادم میومد که دنبال مدارکی بود

-من اینجا گاو صندوق دارم؟؟

+والا آقا من نمیدونم شما نمی داشتین کسی وارد اتاقتون بشه اگر داشته باشین من نمیدونم سرمو تکون دادم و ازش خواش کردم که بره بیرون روی تخت نشستم و با کنجکاوی همه جا رو نگاه کردم پاشدم و رفتم در یکی از کمدارو باز کردم و نگاهم به انبوهی از لباسا افتاد بهتر

بود یه دوش بگیرم حوله ی تن پوشی رو از روی چوب لباسی برداشتم و به سمت حمام رفتم و آن آب و پر کردم و لباسامو در اوردم و نشستم تو وان آب یعنی واقعا تینا زن من بوده یه جای کار می لنگه پس چجوری تینا اومده بود دبی؟ اصلا چه اتفاقی بین ما افتاده؟ چشمامو بستم و هاله ای عین فیلم از جلوی چشمم رد شد مشتامو کوبیدم رو آب لعنتی لعنتی چرا نمیتونم تا اخرشو ببینم تند تند خودمو شستم و از حمام اومدم بیرون حوله ی تن پوشم و تنم کردم و رفتم پایین تا از مش رحمت بخوام برام یه نسکافه درست کنه مش رحمت که مشغول طی کشیدن خونه بود با دیدنم وایستاد

-مش رحمت میشه برام ی فنجون نسکافه درست کنی؟؟

+بله آقا بله حتما

سرمو تگون دادم و نشستم روی کانپه

+آقا جسارت نباشه ولی باید دوباره بگید زهرا خانوم بیاد برگشتم سمتش

-زهرا خانوم کیه؟؟

+اشپزمون آقا من خودم تو این چند وقتی که شما نبودید آشپزی میکردم واسه خودم اما شما حتما باید یه آشپز بگیرید

-باشه هرکاری میکنی بکن

تینا:

حالا که امیرعلی امشب نمیومد بهتر بود تا خونه رو کامل بگردم باید هرجوری که شده ی اسناد و مدارکی پیدا کنم اما با یادآوری خونه ی عمه بشکنی زدم و راهمو سمت خونه ی عمه کج کردم کلیدای زاپاسشو که دفتر وکالت بهم داده بود از توی کیفم در اوردم و انداختم روی داشبورد با رسیدن به خونه ی عمه تک بوقی زدم تا در و باز کنن باغبون عمه با دیدنم سرشو به معنای سلام کردن تگون داد که منم سرمو تگون دادم

-کسی نیست؟؟

+نه خانوم کسی نیست تسلیت میگم بهتون

-ممنون این عمارتم می رسید به من درست عین عمارت بابا تنها چیزایی که به من نرسید و قرار شد بین وارثا تقسیم بشه زمین لواسون عمه بود و چند تا زمین و خونه های دیگه در اصل بیشتر داراییش رسیده بود به من دوباره اون حس قدرتی که از قبل داشتم توی وجودم ریشه

کرده بود در خونه ی عمه رو که باز کردم همه جا از تمیزی می درخشید معلوم بود که عمه مثل همیشه وسواس بوده بدون فوت وقت رفتم توی اتاق عمه و شروع کردم به به هم ریختن اتاقش اما هیچی نبود کلافه و خسته خواستم برم سمتش ولی هرچی دستگیرشو کشیدم باز نشد باغبون عمه رو صدا زدم سید اصغر اومد تو

+بله خانوم جانم

-میشه این در و باز کنی؟

+آخه خانوم آخه

-نداره بعد عمه وارث اینا منم خونه به من رسیده ازت خواهش میکنم در و باز کن وگرنه مجبور میشم برم قفل ساز بیارم تند تند سرشو تگون داد و چشمی گفت رفت ابزار و آورد و شروع کرد به باز کردن در در ضد سرقت بود و باز کردنش خیلی سخت و وقت گیر

-اگه نمیشه برم قفل ساز بیارم

+نه خانوم چند لحظه صبر کنید کلافه نفسمو رها کردم و روی کاناپه نشستم تا کارشو انجام بده

با باز شدن در اتاق عمه با ذوق جیغ خفه ای کشیدم و رفتم سمت اتاقش به کارگزارش اشاره کردم که بره سری تگون داد و از اتاق دور شد نمیدونم چرا انقدر استرس گرفته بودم وارد اتاق که شدم اتاق و از نظر گذروندم که چشمم به گاوصندوق بزرگ عمه افتاد اگه رمزشو داشتم خیلی خوب می شد ولی بدبختی اینجا بود که اول اثر انگشت می خواست بعدشم رمز حداقل یه دونه از اینا باید می بود گیج و منگ دور خودم گشتم شروع کردم به گشتن کمد دفتر کتابای عمه بلکه بتونم یه سند و مدرکی از توش پیدا کنم ولی هرچی بیشتر میگشتم کمتر به اون چیزی که میخواستم می رسیدم خواستم از اتاق بیام بیرون که پام خورد به گلدون و گلدون سفالی خوشگل عمه هزارتیکه شد با اولین قدمی که برداشتم یه تیکه رفت تو پام که جیغی از درد کشیدم و افتادم روی زمین داشتم به خون خارج شده از پام نگاه می کردم که یهو چشمم به کاغذ کوچیکی افتاد کاغذ و که برداشتم دیدم روش چند تا عدد نوشته شده اولش بی خیال خواستم بندازمش دور ولی با فکر اینکه ممکنه رمز گاوصندوق باشه با همون پای زخمی و خونی رفتم سمت گاوصندوق و شروع کردم به زدن شماره ها اول که زدم ارور داد بی خیال خواستم از اتاق برم بیرون که گفتم بزار یه بار دیگه هم امتحان کنم بار دوم که زدم در گاوصندوق به طور اتوماتیک باز شد باورم نمیشد به همین راحتی رمز گاوصندوق عمه رو به دست اوردم دستامو کوبیدم به هم و شروع کردم به گشتن گاوصندوق عمه چند تا شمش طلا تو گاوصندوقش بود با اسناد و مدارک و سند های زمین هایی که داشت و چند تا نامه بی تفاوت شونه ای بالا انداختم

اینا به درد من نمی خوره من چیزی می خواستم که اثر و نشونی از قاتلای بابا و عمه رو بهم نشون بده یه پاکت از بالا افتاد که چند تا نامه از توش پخش شد بیرون با کنجکاوی به نامه ها نگاه کردم

نامه ها رو باز کردم و شروع کردم توشون و گشتن هرچی بیشتر نامه هارو میخوندم بیشتر از خودم منتفر می شدم به خودم که اودم اشکام تمام صورتم و خیس کرده بود چطور امکان داره چطور ممکنه که امیر علی پست فطرت توی مرگ بابا دست داشته باشه چطور ممکنه که عمه برادرش و کشته باشه یعنی ادم انقدر سگ صفت و ذات خراب اون مدارکی که دیدم و گذاشتم توی کیفم انقدر حالم بد بود که حتی نمی تونستم از جام بلند شم من چجوری به مردی اعتماد کردم که قاتل بابام بود ولی وقتی محبتای امیر علی یادم میومد یادم میومد که چطور از توی مهمونی منو نجات داد بازم دلم بی تاب می کرد براش لعنت به من که این دل صاحب مردم تحت هیچ شرایطی نمیخواد باور کنه که اشتباه کرده از امیر علی منتفرم اون باعث مرگ بابام شد باعث مرگ کسی شد که تنها داراییم بود از دار دنیا ولی هنوز یه چیز برام گنگ بود که چرا عمه رو کشتن مگه غیر از این بود که عمه برای مرگ بابا اقدام کرده بود حالا چی شده که عمه کشته شده و اینکه چرا امیر علی منو نجات داد امیر علی که دلیلی نداشت با با فهمیدن اینکه اون خونه و اون دم و دستگاه رو عمه برای امیر علی خریده بود و اونو به یه بهانه ای فرستاده بود توی دانشگاه من و نقش استاد منو بازی می کرد حالم از خودم به هم می خورد یعنی امیر علی هیچ وقت حاج آقا نبوده و نیست امیر علی هم یه آدمی بوده مثل من فقط عمه مجبورش کرده که اون کارو بکنه حالم از امیر علی به هم می خوره حتی الانم دیگه به فراموشی گرفتنش ایمان ندارم الانم همش می ترسم که خودشو به فراموشی زده باشه خدایا چرا با من این کارا رو میکنی ؟ چرا داری تک تک کسانی که بهشون وابستم و ازم می گیری زانو هامو جمع کردم تو شکمم و سرمو گذاشتم روی زانو هام و شروع کردم به گریه کردن خدایا دیگه بریدم دیگه نمیکشم خدایا چیکار کنم خودت یه راهی بزار جلوی پام ازت منتفرم امیر علی تو باعث شدی که زندگیم به گند کشیده بشه اگه تو اون بلاهارو سرم نمیوردی هیچ کدوم از اون اتفاقا برام نمی افتاد با نفرتی که توی دلم به وجود اومده بود با پای خونیم همه ی اسناد و مدارک و حتی سندای زمینایی که مال عمه بود و قرار نبود به من برسه هم برداشتم و از خونه زدم بیرون من قسم خورده بودم که انتقام بگیرم از قاتلای بابام حالا اون قاتل هرکی که میخواد باشه ولی با فکر اینکه اون قاتل امیر علیته دلم می لرزید و یه جوری می شد

امیر علی:

نمیدونم چقدر تو فکر و خیال بودم که خواستم بلند شم که یهو سرم گیج رفت و خوردم زمین چشمامو با درد بستم و شقیقه هامو فشار دادم که یهو همه چیز

عین فیلم از جلوی چشمم رد شد باورم نمیشد که من حافظمو به دست آورده باشم با یادآوری تینا و کاری که در حقش کردم ناباور سرمو تکون دادم یعنی این دختری که این همه مدت توی دبی پیش من بوده تینا بوده اونی که زن من بوده تینا بوده پس من با کسی رابطه داشتم که قبلا زنم بوده لبخند شیرینی روی لبام نشست ولی بعدش به شدت ترسیدم اگه تینا می فهمید من قاتل باباش بودم چیکار می کرد؟؟ چند روز پیش زنگ زدن و گفتن که زرین تاج به قتل رسیده ولی کی ممکنه همچین کاری کرده باشه رفتم سراغ گوشی تلفن و شماره ی یکی از زیردستامون و گرفتم

-الو امیر علیم زرین تاج چی شده؟؟

+سلام آقا شما کجا بودید؟؟ میدونید چقدر دنبالتون گشتیم

-خفه شو فقط بهم بگو که زرین تاج چجوری به قتل رسیده؟؟

+والا آقا برای یه محموله ی بزرگ رفته بودیم سر عملیات طاهها خان بهمون حمله کرد و زرین تاج و به قتل رسوند ناباور گوشی رو قطع کردم نباید میداشتم که طاهها بفهمه که تینا هم زندست حالا الان با چه رویی تو چشمای تینا نگاه کنم اگه تینا بفهمه من قاتل باباش بودم مطمئنا ازم منتفر میشه تو تمام اون مدتی که تینا رو فراری می دادم قصدم این بود که نفهمه من قاتل باباشم فقط قصدم این بود که نفهمه من انقدر پست و سگ صفتم که به خاطر پول و انتقام این بلا رو سر خانوادش اوردم حالا اگه بفهمه چیکار کنم وقتی یاد حرفای مصمم تینا می افتادم که میخواست قاتلای باباشو پیدا کنه و انتقام بگیره می ترسیدم از نفرتی که توی دلش کاشته شده بود می ترسیدم اصلا دوست نداشتم که تینا رو از دست بدم این دختر چه بد چه خوب با تمام اخلاقای بچگونش شده بود زندگيه من تنها امیدی که داشتم تینا یه جورایی منو یاد مادرم مینداخت

بهتر بود دو سه روزی تینا رو نبینم تا اینکه یه

تصمیم قطعی بگیرم شمارشو گرفتم بهتر بود که از حالش با خبر شم بهتر بود که فعلا چیزی نفهمه که من حافظمو به دست اوردم شمارشو گرفتم که دو تا بوق خورد و بعد اشغال شد دوباره شمارشو گرفتم که گوشیشو خاموش کرد لابد جایی که نمیتونه صحبت کنه مدارکی که زرین تاج دنبالشون بود و از توی گاوصندوق برداشتم و بردم سمت خونه ی امنی که داشتم مسلما طاهها هم باید دنبال اون مدارک میومد هرچی این مدارک جاشون امن باشه بهتره من نه از طاهها می ترسم نه از کسی فقط از این می ترسم که تینا بخواد پسم بزنه و دیگه منو دوست نداشته باشه حق داره من قاتل باباش بودم قاتل کسی که بهترین زندگی رو براش مهیا کرده بود تینا در کنار من کلی سختی کشید وقتی یاد سردی هام می افتم که حافظمو از دست داده بودم قلبم تیر می کشد چجوری تونستم انقدر نسبت بهش بی تفاوت باشم چطوری تونستم انقدر اذیتش

کنم وقتی یاد شیطننتاش می افتادم لبخندی روی لبم شکل می گرفت وقتی یاد شیطننتاش می افتادم که چجوری میخواست منو تحریک کنه لبخندی به این دختر همیشه شیطون میزدم خدایا ازت خواهش میکنم این یکی رو ازم نگیر بعد از اون همه نا امیدی تنها امید من بود یه جورایی خوشحال بودم از مرگ زرین تاج چون زرین تاج یه خطر خیلی بزرگ برای تینا محسوب می شد با فکر اینکه این همه ثروت به تینا رسیده لبخندی زدم زرین تاج همیشه میخواست خودش صاحب اون اموال شه ولی جوری شد که تینا صاحب اون اموال شد از جام بلند شدم و گوشیمو از روی پا تختی برداشتم و شروع کردم به دیدن عکس های تینا

هر کدوم از عکساشو که میدیدم بیشتر نیشم باز می شد و لبخندم غلیظ تر می شد با یادآوری موهای طلاییش که حالا مشکی شده بود اخمام رفت تو هم چرا موهاشو رنگ کرده بود همون رنگ قبلی بیشتر بهش میومد باید حتما بهش بگم که موهاشو همون رنگی کنه نمیدونم اگه بفهمه حافظمو به دست اوردم خوشحال میشه یا ناراحت ولی امیدوارم که نفهمه من توی قتل باباش دست داشتم عکس ها که تموم شد رفتم توی قسمت فیلم ها و با دیدن فیلمی که سر کلاس ازش گرفته بودم و با اون فیلم ترسوندمش تا با کیوان عروسی نکنه زدم زیر خنده کی فکرشو می کرد که یه روزی عاشق این دختر شیطون و سر به هوا بشم وقتی یادم میومد که اون روز چجوری ترقه ها رو گذاشت تو جیب عبامو شیطونی کرد هنوزم خندم میگیره خسته گوشیمو پرت کردم بغلمو از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه تا یه قهوه برای خودم درست کنم سردردم به مرور کمتر شده بود ولی هنوزم اذیتم می کرد خوشحال بودم از اینکه حافظمو به دست اوردم و ناراحت بودم از گذشته ی سیاهی که داشتم حالا چجوری باید برای تینا جبران کنم گذشته ای رو که خراب کردم براش فقط و فقط امیدوارم که منو ببخشه قهوه رو که درست کردم اومدم روی کاناپه نشستم و دوباره شمارشو گرفتم یه بوق دو بوق اما دریغ از جواب دادن دفعه ی بعدی که خواستم شمارشو بگیرم دیدم گوشیش خاموشه لعنتی نثارش کردم گوشیمو انداختم روی کاناپه قهوه که تموم شد فنجونشو گذاشتم روی میز و پاهامو دراز کردم روی کاناپه باید حساب شده و دقیق پیش برم نباید بزارم تینا بفهمه چون مسلما ازم متنفر میشه مخصوصا وقتی در مورد پدرش و قاتلای پدرش حرفی زد شعله های نفرت توی چشمش نمایان شده بود از یادآوری اینکه زرین تاج تهدیدش کرده بود که تینا رو می فرسته خونه ی فساد بدنم می لرزید خدا رو شکر که زرین تاج کشته شد

تینا:

اشکام دست خودم نبود و بی

مهابا اشکام گونه هامو خیس می کرد واقعا غیر قابل هضم بود مردی که می خواستم زندگیمو باهاش بسازم حالا فهمیدم که قاتل عزیزترین کسمه قاتل کسایی هست که تمومه زندگیم بودن

گوشیم که زنگ خورد با دیدن شماره ی امیر علی پوزخندی زدم و جوابشو ندادم انقدر زنگ زد که بالاخره گوشیمو خاموش کردم دیگه تا بسه الان هرچی وا دادم بسه من که نمی تونم از امیر علی انتقام بگیرم عشق لعنتی که تو وجودم بود مانع از این کار می شد ولی تنهانش می زارم این بدترین مجازات براش قسم میخورم کاری کنم که پشیمون شه با رسیدن به خونه تند تند شماره ی لیدا رو گرفتم و سعی کردم بغضی که توی صدامه رو پنهان کن

لیدا: سلام جان چی شده عزیزم ???

لیدا فقط ازت میخوام که یه بلیط واسه ی فرانسه برام بگیره ترجیحا همین امشب باشه به فردا نیوفته

+یعنی چی ?? تینا چی داری میگی برای خودت تو که تازه برگشتی ایران کاش

-برنمیگشتم لیدا لطفا ازم هیچ سوالی نپرس فقط اگه میتونی برام یه بلیط برای امشب بگیر فرقی نمیکنه چی باشه فقط یه بلیط برای امشب باشه؟

لیدا باشه ی آرومی گفت و گوشی رو قطع کرد با گریه رفتم سمت اتاق و همه ی لباسامو داخل یه چمدون بزرگ ریختم سندایی که از خونه ی عمه برداشته بودم و تمام مدارک و پولارو ریختم توی چمدون و رفتم سمت اتاق بابا از قبل رمز گاوصندوق بابا هم بلد بودم اسناد و مدارک خودمون و باباهم برداشتم و لباسامو که جمع کردم یه یادگاری از بابا و نرجس جون که یه عکس سه نفره بود با گریه انداختم داخل چمدونم شاید دیگه هیچ وقت به این خونه بر نگردم از ته دل منتفر بودم از همه ی اونای که باعث خراب کردن زندگیم شدن اشکامو پاک کردم و لبخندی زدم من باید قوی باشم حداقل به خاطر خودم مگه مندیگه تو این دنیا کی و دارم که بخوام بهش تکیه کنم

دستم رو قلبم فشار دادم تا کمی از دردش کمتر بشه

با فکری که به سرم زد به سرعت از جام بلند شدم

باید اول بگردم دنبال قبر بابا اگه بخوام کلا از ایران برم اول باید قبلش حتما برم سر خاکش

اشکامو پاک کردم و شماره ی وکیل بابارو گرفتم

دیگه از جواب دادنش ناامید شدم که گوشی رو برداشت

_سلام آقای مودت

خوبید؟؟؟

+سلام دخترم بله؟؟

_آقای مودت میدونید بابا کجا خاک شده من بعد از اون داستان از ایران رفتم دیگه نمیدونم که بابا کجاست لطفا اگر کی دونید که کجا خاک شده کمکم کنید

_اره دخترم میدونم برای مراسم تدفینشون شما که نبودین فقط منو عمو بودیم یه شماره تماس بهم بده الان آدرس و برات اس ام اس میکنم +مرسی آقای مودت ان شا الله توی شادیاتون جبران کنم

_خواهش میکنم دخترم

گوشی رو قطع کردم و با گوشیم یه میس کال بهش انداختم بعد از چند دقیقه آدرس و قطعه ی قبر بابا رو برام فرستاد

لباس مشکی هامو تنم کردم انگار که داشتم می رفتم مراسم عزای بابام واقعا هم همین بود واسه اولین بار داشتم می رفتم سر خاک بابا

آرایش صورتمو پاک کردم و شال مشکیمو انداختم روی سرم مانتوی کتی مشکی به همراه شلوار قد نود تنم کردم و کفش اسپرتی پوشیدم کیفمو برداشتم و با گرفتن سوئیچ از خونه زدم بیرون

بماند که چقدر توی ترافیک موندم و به زمین و زمان فحش دادم و خودمو لعنت کردم به خاطر این زمان بیرون اومدن

با رسیدن به بهشت زهرا قلبم شروع کرد به تند تپیدن انگار که جزوی از وجودم و اینجا خاک کردن و داشتم برای اولین بار میومدم سراغش

سعی کردم بغضمو قورت بدم با رسیدن به قطعه ی مورد نظر و دیدن قبر بابا که حتی یه شاخه گل هم روی قبرش نبود بغضم ترکید و شروع کردم و حق هق کردن

_بمیرم برات که تو این چند وقته کسی سرخاکت نیومده همشون بی معرفت و از خود راضی بودن

مردی که داشت از اونجا رد میشد و گلای نرگس و لیلیوم داشت و صدا زدم آقا همه ی گلاتو می خرم با ذوق اومد سمتم دو تا تراول پنجاه تومنی بهش دادم

_فقط لطفا ی بطری آب و گلاب هم برام بیارین

سرشو تکون داد و رفت شروع کردم به پر پر کردن گل ها و نصف شاخه های گل هم چیدم روی قبر با آوردن گلاب قبر و تمیز شستم

_آقا میشه چند تا نهال بیارید اینجا بکارید ؟

هر چقدر که هزینش بشه خودم تقبل میکنم
مرد لبخندی زد و بدون چون و چرا سرشو تگون داد و رفت...
پاهامو جمع کردم توی شکمم و دستمو گذاشتم روی زانوم و سرمو گذاشتم روی دستم
_بابا جونم کجایی؟؟

کجایی که ببینی چی به سرم اومده کجایی که ببینی چه بلایی به سر زندگیم اومده
من همون دختر بچه ی لوسی که همه به خاطر تربیتش بهت شکایت میکردن حالا یه تنه باید
زندگی خودمو بچرخونم
درسته خیلی برام پول گذاشتی ولی مگه همه چی پول میشه
چجوری زندگیمو بگذرونم وقتی هیچ کس پشتم نیست
پوزخندی زدم....

امیرعلی اون دیگه واسه من مرده چجوری بهش تکیه کنم وقتی میدونم قاتل عزیزترین کسم
بوده

شاید قبل از اینکه این داستان و بفهمم به عنوان مرد زندگیم روش حساب می کردم ولی الان
حتی حاضر نیستم توی روش هم نگاه کنم
همین که ازش شکایت نمیکنم باید شکرگزار خدا باشه ولی میرم جایی که دیگه هیچ کس نتونه
پیدام کنه

راستی بابا عمه عمه ی پست فطرتی که توی قتل دست داشت هم کشته شد شروع کردم به
دیوانه وار خندیدن

مرد نهال و کاشت و با دادن یه تراول پنجاه تومنی دیگه رفت دنبال کار خودش پای نهال آب
ریختم و آخرین وداع رو با بابا کردم

_بابایی جونم شاید دیگه گذرم به این ورا نیوفته ولی بدون یادت همیشه با منه از دستم دلگیر
نشیا

بابا نه این به نفع خودمه من باید برم واقعا نمیتونم با این اوضاع و این چیزایی که از امیرعلی
و عمه فهمیدم ایران بمونم هر لحظه احساس خطر می کنم

یادته بابایی همیشه میگفتی چاه نکن بهر کسی اول خودت دوم کسی عمه نقشه ی قتل تو رو کشید و بعد داشت نقشه ی قتل منو می کشید که منو از بین ببره و همه ی ارث و میراث به خودش برسه

ولی خدا کاری کرد و چرخ روزگار جوری چرخید که عمه به وسیله ی افراد خودش کشته شد اون همه پول و ثروت به من رسید

طبق خواستت سرپرستی چند تا بچه رو به عهده می گیرم و حساباشون و ساپورت میکنم فقط تو ازم راضی باش بابا فقط تو ازم دلگیر نباش قول میدم همون تینای قوی بشم که آرزوشو داشتی دیگه از اون دختر بچه ی لوس هم خبری نباشه....

از بهشت زهرا که آمدم بیرون اشکام رو پاک کردم و لبخندی زدم دوباره شماره لیدا رو گرفتم -چی شد لیدا بلیط اوکی شد؟

+چرا برات تونسم واسه ساعت دو امشب یه بلیط فرانسه جور کنم

تینا همیشه بهم بگی چی شده میشه بگی میخوای چیکار کنی

-هیچی نپرس لیدا هیچی نپرس

+یعنی چی میخوای بری اونجا تک و تنها یا امیر علی هم با خودت میبری؟؟

باشنیدن اسم امیر علی پوزخندی زدم..خودم میرم تک و تنها

+تینا حالت خوبه؟؟

-آره خوبم

گوشی و قطع کردم و انداختم توی داشبوردانقدر توی خیابونا واسه خودم چرخیدم تا ساعت شد یازده شب یه پیتزا برای خودم گرفتم و رفتم خونه پیتزام و که خوردم تمام چیزای ضروری که همه رو آماده کرده بودم با همه ی اسناد و مدارک و آوردم گذاشتم تو صندوق ماشین و هر چی پولم داشتم برداشتم به فرودگاه که رسیدم هنوز یه ساعتی تا پرواز مونده بودفقط خدا کنه که تا خیر نداشته باشه رفتم توی نماز خونه وزو گرفتم دو رکعت نماز خوندم بعد نماز از خونه که آمدم بیرون با دیدن این که پر واز نیم ساعت تا خیر داره آه از نهادم بلند شدوکلافه پام و کوبیدم زمین

لعنتی

گوشیم و در آوردم شروع کردم به بازی کردن که شماره امیر علی رو گوشیم افتاد ردتماس دادم..لعنتی چرا دست از سرم بر نمیداره

دوباره شمارش افتاد رو گوشی که عصبی و کلافه جواب دادم

-بله؟؟

+معلوم هست کجایی چرا از صبح تا حالا هر چی بهت زنگ میزنم جواب نمیدی؟؟

فعلا نمیخواستم امیر علی چیزی بدونه بزار با دیدن نبودنم یهو شکه بشه

-میخوام بخوابم کاری نداری

+تینا چیزی شده چرا اینجوری

-نه چیزی نشده خداحافظ

گوشی و قطع کردم و باطریش و در آوردم و سیمکارتش و شکوندم و انداختم دور دیگه نمیزارم حتی یه اثری ازت بمونه حتی نمیزارم واسه یه بارم شده من و ببینی لعنتی

از زبان امیر علی

کلافه و عصبی از این تغییر رفتار یهویی تینا گوشیم پرت کردم رو کاناپه و رفتم توی اتاق لباسام و پوشیدم سویچ رو از توی کشو برداشتم و رفتم سمت ماشین و به سرعت روادم طرف خونهوارد خونه که شدم هیچ اثری از تینا نبود به سرعت رفتم تو اتاقش که دیدم در کمزش بازه و هیچ کدوم از لباساش نیست با دقت بیشتری که نگاه کردم دیدم کل خونه بهم ریخته ست نگران شدم بهش زنگ زدم که دوباره گوشیش خاموش بود تلفن خونه رو برداشتم که یه شماره روش افتاده بود به همون شماره مجدد زنگ زدم که صدای دختری پیچید

+الو تینا مگه نرفتی الان باید فرودگاه باشی

نا با و رانه گوشی و به گوشم نزدیک کردم

-چی. خانم شما چی گفتی

دختر با شنیدن صدام ببخشیدی گفت و گوشی و قطع کرد دوباره شمارش رو گرفتم که جواب نداد یعنی چی تینا میخواست کجا بره دوباره شما رش رو گرفتم که صدای آروم و آهستهش پیچید تو گوشم

+بله

-خانم خواهش میکنم میشه بگید تینا کجاست من الان آمدم خونه ولی دیدم تینا نیست

+شما باید امیر علی باشید درسته؟

-بله امیر علیم میشه بگید تینا کجاست

+راستش من نمیدونم

-دروغ نگو تو خودت الان گفتی باید فرودگاه

باشه تینا داره جایی میره

+نمیدونم آقا لطفا مزاحم نشین خداحافظ

گوشی و قطع کردو بعد هرچی شمارش رو گرفتم خاموش بود عصبی و کلافه شروع کردم به راه رفتن یعنی چینکنه تینا چیزی فهمیده باشه نفسم و کلافه رها کردم نه چی ممکنه فهمیده باشه زرین تاج که مرده هیچ اثر و اثری هم که ازش نیست مطمئنا زرین تاج انقده هم مطمئنا از خودش مدرکی هم نداشته

فقط متوجه این تغییر رفتاریهویی تینا نمیشم نمیدونم چش شده شاید بخاطر خوانوادش آره صد درصد بخاطر خوانوادش وگر نه تینا که امروز خوب بود دوبار گوشی و ورداشتم و زدم رو شمارش همچنان گوشیش خاموش بود عصبی و کلا لباسام رو در آوردمو رو کاناپه دراز کشیدم از شدت خستگی مدام چشمم بسته میشد ولی به زور باز نگهشون داشتم بودم با دیدن عقربه ساعت که سه رو نشون میداد نگران شدم دوباره شمارش رو گرفتم ولی بازم خاموش بود لعنتی لعنتی یعنی کجا ممکنه رفته باشه

با بعضی که داشت خفم میکرد از پله های هواپیما اومدم پایین

چشممو دوختم به آسمون کشوری که کشور خودم نبود

دستی کشیدم زیر چشمای ندارم و چمدونم و همراه خودم حرکت دادم

بعد از کارای مربوطه از فرودگاه اومدم بیرون و خنده ی تلخی نشست رو لبام الان باید کجا برم...

واسه ی تاکسی که وایستاده بود دست بلند کردم و سوار شدم به زبون فرانسوی که از بچگی بابا منو فرستاده بود کلاسش کاملاً مسلط و آشنا بودم _ آقا لطفا منو به یه هتل درجه یک برسونید مرد سرشو تکون داد و چیزی نگفت نیم ساعتی تو راه بودم که جلوی یه هتل شیک و بین المللی پیادم کرد

بعد از دادن کرایه به سمت هتل رفتم کارای مربوطه رو انجام دادم و وارد اتاقم شدم

اتاق بزرگی که شاید کل خونه ی یه نفر باشه بهتره بگم که یه سوییت کامل بود یه تخت دو نفره ی گرد وسط اتاق و تلویزیون ال سی دی بزرگی که روی دیوار نصب شده بود

آشپزخونه ی کاملی که همه چیز توش بود و خیلی تمیز بود

لباسامو در اوردم و بدون فوت وقت وارد حمام شدم خیلی دوست داشتم بدونم امیرعلی در چه حاله معلومه در چه حاله اون اصلا ککشم نمیگزه

اصلا خدایا چرا زندگیم اینجوری شد سعی کردم تمام افکار منفی رو از ذهنم دور کنم حتما باید یه وکیل اینجا بگیرم تا برام یه خونه پیدا کنه نمیدونم چرا دست و پاها ورم کرده بود

احتمالا به خاطر تغییر آب و هوای یهویییه از دبی ایران از ایران فرانسه خدایا دیگه خسته شدم دوش که گرفتم حوله ی تن پوشم و تنم کردم و رو تخت نشستم با وسوسه ی زیاد شروع کردم به قهوه درست کردن

سیم کارتمو که شکونده بودم به جاش یه سیم کارت نو از توی کیفم در اوردم و انداختم توی گوشیم شماره ی امیرعلی رو گرفتم

صدای کلافه و عصبیش پیچید توی گوشی

_بله

به سرعت گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم چرا انقدر کلافه بود یعنی فهمیده که من نیستم

امیرعلی

عین دیوونه ها دور خودم می چرخیدم اصلا کارام دست خودم نبود نمیدونم چقدر راه رفتم که با صدای گوشیم با عجله رفتم سمتش

فک کردم تیناست ولی با دیدن شماره ی غریبه و نا آشنا کلافه جواب دادم _بله

وقتی دیدم صدایی از پشت تلفن نمیداد خواستم قطع کنم که اون انگار زودتر از من تلفن و قطع کرد

گوشی رو انداختم روی کاناپه خدایا چجوری پیداش کنم دوباره شماره ی اون دختر و گرفتم ک صدای کلافش پیچید تو گوشی

_بله بله

+بهم بگو تینا کجاست؟؟

من تازه حافظمو به دست اوردم اما هرچی به گوشی تینا زنگ میزنم جواب نمیده

_راستش نمیدونم باید بگم یا نه ولی تینا امشب رفت فرانسه

با بهت چند بار گوشیمو نگاه کردم +یعنی چی رفته فرانسه برای چی رفت

_نمیدونم والا چه اتفاقی افتاده فقط تینا عصبی و کلافه و خیلی داغون بهم گفت که حتما یه بلیط

برای فرانسه براش بگیرم برای امشب گفت بلیطشم فرقی نداره فقط خیلی عجله ای و تاکید

داشت که برای امشب باشه

+تو الان باید به من بگی چرا اونموقع که بهت زنگ زدم بهم نگفتی

_درست صحبت کن آقا الانم فکر نمیکنم کارم درست باشه که بهتون گفتم ولی اگر گفتم فقط

به این دلیل که نگران دوستم همین

+توی لعنتی اگر نگرانش بودی زودتر بهم میگفتی که چه اتفاقی افتاده لعنتی الان من از کجا

پیداش کنم گوشیشم که خاموشه

_من نمیدونم آقا خداحافظ

موهامو چنگ زدم یعنی چی واسه چی تینا یهویی رفته فرانسه اون که میخواست برگرده ایران

نکنه چیزی فهمیده باشه یه بار دیگه رفتم توی اتاقش و کامل گشتم هیچی پیدا نکردم

رفتم توی اتاق باباش که متوجه گاو صندوق خالی باباش شدم نکنه تینا چیزی فهمیده باشه باید

حتما برم خونه ی زرین تاج ببینم تینا رفته اونجا یا نه عصبی و کلافه سوییشرتو چنگ زدم و

از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه ی زرین تاج.....

با دیدن خونه ی زرین تاج تو اون حالت دیگه به یقین رسیدم که تینا یه چیزایی فهمیده وقتی که

اتاق زرین تاج و دیدم اون همه به هم ریخته و لکه های خون روی سرامیکاش ریخته با وحشت

نگاه به گاوصندوقش کردم که درش باز شده بود کلافه دستمو کشیدم تو موهام بدبخت شدم تینا

همه چیز و فهمید حالا چیکار کنم؟ از کجا پیداش کنم؟ باید براش توضیح بدم که من تو مرگ

باباش هیچ دخالتی نداشتم همش و همش نقشه ی زرین تاج بوده حتی من تینا رو از دست زرین

تاج هم نجات دادم دوباره شمارشو گرفتم که زد دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد

گوشیمو کوبیدم روی زمین و نشستم روی تخت حالا چیکار کنم از کجا پیداش کنم با عجله بلند

شدم و رفتم سمت اتاق مدارکی که مال عملیاتای قبل بود تا چند تا مدارک و بردارم با رسیدن

به اون اتاق تمام خاطرات بچگیم تا حالا اومد جلوی چشم شروع کردم به گشتن تا پوشه هایش

خودمو از اون مدارک کذایی بکشم بیرون وقتی که همه ی پوشه های خودمو کشیدم بیرون

انداختمشون روی سرامیک و فندکمو روشن کردم و یه تیکه از اون پوشه ها رو آتیش زدم و انداختم روی بقیه ی پرونده ها تا بقیشون هم آتیش بگیره دیگه نباید بزارم بیشتر از این جلوی تینا خراب بشم من تقاص گذشتمو دادم منم کم سختی و بدبختی نکشیدم درسته به تینا حق میدم که چشم دیدنمو نداشته باشه ولی انصاف نبود که بدون هیچ حرفی بره وقتی که از نابود شدن مدارکا مطمئن شدم از خونه زدم بیرون و رفتم خونه ی پدري تینا ممکن بود به اینجا زنگ بزنه خدایا چیکار کنم از کجا پیداش کنم عین اسفند روی آتیش بودم یه دقیقه هم نمیتونستم یه جا بشینم دوباره شماره ی اون دختر و گرفتم که صدای عصبی و کلافش پیچید توی گوشی

+آقای محترم

-ازت خواهش میکنم اگر در مورد جای تینا خبر داری بهم بگو

+نه آقا چند بار بهتون بگم من از

جای تینا خبر ندارم

-ازت خواهش میکنم میدونی چقدر حال و روزم به هم ریختس اگر خبری داری بهم بگو

+چند بار بگم آقا شما زبون آدمیزاد حالیتون میشه؟ ولی اگه تینا زنگ زد و جاشو بهم گفت حتما بهتون میگم کجاست باشه ای گفتم و گوشی رو قطع کردم وسایلمو برداشتم و به

سمت فرودگاه حرکت کردم باید از متصدیش بپرسم که تینا ساعت چند پرواز داشت اگه بتونم اونجا یه نفر نفوذی زرین تاج و پیدا کنم حتما بهش میگم که تینا رو برام پیدا کنه ولی می ترسم که کلا تینا فرانسه نباشه و این دختر بهم دروغ گفته باشه با رسیدن به فرودگاه ماشین و پارک کردم و با عجله رفتم سمت باجه ی اطلاعات اسم و فامیل تینا رو دادم که گفتن ساعت سه صبح پرواز داشته به سمت فرانسه بعد از اینکه از جای تینا مطمئن شدم شماره ی یکی از نفوذی های زرین تاج و که توی فرانسه بود گرفتم با چهارمین بوق جواب داد بله سلام من امیرعلیم با گفتن اسمم شروع کرد به چاپلوسی کردن کاری ازت نمیخوام فقط یه اسم و فامیل بهت میدم میخوام نشونیشو برام در بیاری چشم چشمی گفت که اسم و فامیل تینا رو بهش گفتم هر چی زودتر دلم میخواد که محل سکونتش و برام پیدا کنی فقط یکی دو ساعت وقت داری بله آقا خداحافظ گوشی رو قطع کردم و توی ماشین منتظر نشستم نمیدونم چجوری باید کارای قبلمو برای تینا جبران کنم ولی اگه پیداش کنم همه چیزو مو به مو براش توضیح میدم نمیزارم که دچار سو تفاهم بشه با صدای زنگ گوشیم با عجله گوشیمو جواب دادم سلام چی شد؟؟ پیداش کردی؟؟ بله آقا یادداشت کنید

با فهمیدن جای تینا با خوشحالی گوشیمو قطع کردم و انداختم کنارم...شماره ی هتلی که بهم داده بودو گرفتم... بعد از چند دقیقه که پشت خط بودم بالاخره جواب دادن...وقتی که اسم و فامیل

تینا رو گفتمو مطمئن شدم که تینا اونجاست زنگ زدم به یکی از نفوذیایه زرین تاج تا برام بلیط بگیره واسه فرانسه... حتما باید هرجوری شده با تینا صحبت کنم و براش توضیح بدم که دچار سوء تفاهم شده...

پا شدم راهی خونه ی خودم شدم تا وسیله هامو جمع کنم و مقداری پول بردارم...

با رسیدن به خونه ی خودم دوش آب سردی گرفتم و از حموم اومدم بیرون...

چند دست لباس انداختم توی چمدونمو و با برداشتن مدارک و پاسپورت و شناسنامه هام و

وقتی که وسایلم رو تکمیل کردم، وسایلم رو گذاشتم توی ماشین و راهی فرودگاه شدم... به ساعت که نگاه کردم منتظر بودم تا ارسال برام بلیط رو بیاره... چند ساعتی گذشت اما از ارسال خبری نشد، شمارشو که گرفتم صداشو از پشت سرم شنیدم.

_سلام آقا

گوشیو قطع کردم و چپ چپی نگاهش کردم.

_قرار بود زودتر بیای این چه موقعیه؟

_آقا پروازتون که الان نیست واسه چند ساعت دیگست خیلی طول کشید تا بتونم واسه امشب براتون بلیط بگیرم.

باشه ای گفتم و بلیط رو از دستش گرفتم

_حواست به خونه و عمارتم باشه تا پیام اگر طها در مورده جای من و من چیزی پرسید دلم نمیخواد چیزی بهش بگی

_باشه چشم آقا فقط کی برمیگردین؟

_نمیدونم معلوم نیست هر کسی که اومد عمارتم یا رفت عمارت زرین تاج دلم میخواد مو به مو بهم گزارش بدی.

سرشو تکون داد و حرفی نزد... دقیقا ساعت پروازم ماله دو ساعته دیگه بود... کلافه نفسم رو رها کردم... یعنی باید دو ساعته دیگه من اینجا معطل بشم!؟

تینا :

به زور و انقد که به اینور و اونور زنگ زدم بلاخره تونستم شماره ی یه وکیل پایه یکه خوب رو پیدا کنم... امروز باهاش قرار گذاشته بودم... باید به اوضاع سر و سامون بدم... وقتی قرار

نیست دیگه برگردم ایران... اگه بخوام همینجا زندگی کنم و اقامت بگیرم باید حتما یکیو داشته باشم تا بتونم باهاش مشورت کنم...

لباسامو عوض کردم و لباس رسمی پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم و بدون ذره ای آرایش کیف پولم رو برداشتم از هتل رفتم بیرون... نمیدونم چرا چند روز بود که احساس میکردم یکی داره تعقیب میکنه ولی همش میگفتم که نه از سره جریان بابا به بعد و امیرعلی بدبین شدم... امروزم مثل همیشه همون سایه ی همیشگی رو پشتم دیدم ولی سعی کردم این فکرایه بیخود رو از سرم بندازم بیرون و به هیچی فکر نکنم...

با رسیدن به دفتر وکالت نفس عمیقی کشیدم و وارد دفتر وکالت شدم...

بعد از یه ساعت صحبت با وکیل قرارمون مبنی بر این شد که فعلا برامون یه خونه بگیره و تو کارای اقامت کمکم کنه...

بعد از اینکه کارای اقامت رو گرفتم برگردم دنبال یه کارو همینجا درسم رو ادامه بدم...

ایران که نتونستم درسم رو ادامه بدم... بعد از مرگ بابا هم داستان کیوانو بقیه ی مسائل پیش اومد ولی فکری که بیشتر از همه آزارم میداد امیرعلی بود نه می دونستم الان کجاست، و نه می دونستم الان چیکار میکنه...

حتی بعضی وقتام با خودم میگفتم که عین خیالش نیست

دلم برای لیدا تنگ شده بود و مطمئن

بودم که نگرانمه... گوشیمو از توی داشبرد ماشین برداشتم و شمارسو گرفتم

چند ثانیه ای طول کشید تا جواب بده ولی بلاخره صدای گرمش پیچید تو گوشی

-الو... تینا تویی؟ معلومه کجایی دختر؟ میدونی امیرعلی چند بار زنگ زده خونمون و سراغ تورو گرفته؟

با شنیدن اسم امیرعلی رعشه افتاد تو تنم...

-لیدا بهش نگفتی که من کجام؟

_چرا تینا.. فقط بهش گفتم که اومدی فرانسه... خیلی زنگ میزنه و دنبال آدرست میگرده ولی من بهش هیچی نگفتم...

-وای لیدا چرا بهش گفتم که من فرانسم من اصلا اینو نمیخواستم حالا باید جامو عوض کنم

+چرا جاتو عوض کنی دیوونه اون که جاتو پیدا نکرده

-ولی پیدا میکنه مطمئنم که پیدا میکنه

چشم‌امو با درد بستم و خیره به رو به روم شدم

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم انقدر دهن لق باشی لیدا واقعا که

+بابا به خدا مجبور شدم بنده خدا طفلک انقدر نگران بود دیگه چیکار کنم چیکار میتونستم بکنم
مجبور شدم بهش بگم

+باشه کاری نداری

+نه مواظب خودت باش تینا ببخشید

-مهم نیست خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و شقیقه هامو فشار دادم آگه امیر علی پیدام کنه چی ؟ ته دلم خوشحال بودم که داره دنبالم می‌گرده براش مهمم اما بازم نگران بودم و دلشوره ی خاصی تو تنم وجود داشت هیچ جوهره نمیتونستم از انتقام بگذرم مخصوصا که این چند وقته هم احساس میکردم که یکی داره تعقیب می‌کنه من مطمئنم که امیر علی رد منو از طریق نفوذی های عمه زده هر چی بیشتر فکر می‌گذره حتی احساس میکنم شاید

فراموشی امیر علی هم یه دروغ بزرگ بوده باشه خسته و کوفته که اوادم توی خونه لباسامو در اوردم و از پنجره به بیرون خیره شدم که چشم افتاد به مردی که خیره شده بود به پنجره ی اتاقم و داره با تلفن حرف میزنه از شدت عصبانیت دستام میلرزید مطمئن بودم که داره به امیر علی گزارش میده شونه ای بالا انداختم بهتر حالا باید یه نقشه ای بکشم که امیر علی رو بجزونم قسم میخورم که انتقام بابامو ازش بگیرم قسم میخورم کاری کنم که پشیمون شه اون با همه ی زندگی من بازی کرده بابا یکی از مهم ترین دارایی های من بود ولی امیر علی گند زد به زندگیم دوشش داشتم خیلی هم دوشش داشتم درسته کمکم کرد و نجاتم داد اما باعث و بانی بدبختی من شد اگر اون بلا رو سر ما نمی‌آورد و با عمه دست به یکی نمیکرد الان کنار بابا خوش و خرم زندگی می‌کردم بدون اینکه بخوام ذره ای تنش و استرس داشته باشم ولی الان مجبورم به هر دری بزنم تا امیر علی و امثال امیر علی پیدام نکنن

امیر علی:

تو یه چشم به هم زدن بالاخره پروازم اعلام شد و چمدونم و برداشتم و رفتم سمت محل مورد نظر بعد از اینکه کارامو انجام دادم با خوشحالی زیاد سوار هواپیما شدم نمیدونم چقدر گذشت و توی فکر و خیال بودم که بالاخره پروازمون نشست و اعلام خروج کردن از فرودگاه

که اومدم بیرون زنگ زدم به اردلان که به نفوذیمون بگه بیاد دنبالم با قرار گرفتن دستی روی شونم به سرعت برگشتم عقب

+از طرف آقا اردلان اومدم گفتن که شما رو ببرم به یه هتلی که خودتونم اسم و ادرسشو بلد هستید سری تکون دادم و اسم هتل بین المللی که تینا توش بود و بهش گفتم با رسیدن به اون هتل از اینکه جای تینا امنه و جای درست و حسابی هستش لبخندی روی لبام نشست بهش گفتم که برام یه خونه ی ویلایی بگیره تا مدتی توش زندگی کنم فعلا باید چند وقتی تینا رو تحت تعقیب قرار بدم چند وقتی از این حال و هوا در بیام تا بتونم باهاش صحبت کنم الان بهش حق میدم هر چقدرم که میخواد بهم بگه ولی بهتره وقتی وارد عمل شم که تینا از این حال و هوا در بیاد و منطقی تر باشه یه خونه ی ویلایی مبله برام اجاره کردو بدم نبود یه مدتی می شد توش زندگی کرد بد نبود که هیچی عالی بود تقریبا شبیه مدل خونه ی خودم تو ایران بود لبخندی زدم و دوش آب سردی گرفتم از حموم که اومدم بیرون فکرم درگیر تینا بود اینکه چجوری باید باهاش صحبت کنم اینکه چجوری کاری کنم که باور کنه من تو قتل باباش دستی نداشتم و فقط یه وسیله بودم

تینا:

روزها پی هم دیگه میگذشت و من بیشتر احساس تنهایی می کردم هر وقت که از خونه می رفتم بیرون احساس می کردم که یه ماشین داره دنبالم میاد که بیشتر از هر چیز دیگه ای اعصابمو خورد می کرد دیگه واقعا عاجز شده بودم ماشین و پارک کردم و وارد مرکز خرید شدم و رفتم سمت لباسای خنک و نخیش اصلا نمی تونستم با این وضع و اوضاع گرمای هوا لباسای قدیمیمو بپوشم چون هر لباسی که از ایران آورده بودم مناسب با آب و هوای پاییز بود و فرانسه الان به شدت گرم شده بود وارد مغازه که شدم همون سایه رو دوباره دیدم اومدم توی اتاق پرو چند لحظه ای ایستادم و بعدش بدون جلب توجه رفتم بیرون مردی پشت به من و ایستاده بود مگه میشد من این مرد و شناسم امیرعلی بود مطمئنم که امیرعلی بود لحظه ای برگشت سمتم که به سرعت برگشتم توی اتاق پرو قلبم همینجوری تند تند می زد باید انتقامم و بگیرم هر جور که شده الان برگشته که چی برگشته چیکار کنه چجوری میخواد تاوان دل شکستمو بده میخواد بابامو بهم برگردونه از اتاق پرو اومدم بیرون و خودمو زدم به ندیدن بدون اینکه لباسی چیزی بخرم اومدم بیرون و نشستم توی ماشینم و شماره ی وکیلمو گرفتم با سومین بوق جواب داد

+بله

صدای گرمش پیچید توی گوشی تو این مدت خیلی باهاش صمیمی شده بودم و تونسته بودم روش حساب کنم تقریبا شده بود بهترین دوستم تو این کشور و کیلی که خودشم دو رگه بود مادرش برای ایران بود و پدرش برای فرانسه و کاملا به زبون فارسی آشنا بود و تسلط داشت

-دانیال میشه بیایی ببینمت باید باهات صحبت کنم

+اره عزیزم کجا بیام

-امشب بیا خونم منتظرتم

+باشه میام شام هم نمیخواد درست کنی غذا از بیرون می گیرم

-باشه خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و انداختم توی داشبورد نگاهمو دوختم به عقب که دیدم یه ماشین داره تعقیب می‌کنه

با رسیدن به خونه به سرعت از ماشین پیاده شدم و وسایلی که از قبل خریده بودم و از توی صندوق بیرون اوردم و گرفتم دستم سعی کردم بدون اینکه برگردم به عقب و اونو متوجه کنم که فهمیده بی تفاوت وارد خونه شدم نفسمو کلافه رها کردم لعنت به تو که همه ی زندگیمو خراب کردی اما خودمو که نمیتونم گول بزنم من واقعا امیر علی رو دوست داشتم فقط حس انتقامی که درونم بود مانع از این می شد که بخوام دوباره دوستش داشته باشم و برگردم باهاش حس انتقام به قدری زیاد بود که حتی علاقه ای که نسبت به امیر علی داشتم هم نمیداشت از انتقام چشم پوشی کنم دستامو مشت کردم مطمئنا دانیال کمکم می‌کنه دانیال میدونه که من چقدر منتظر این فرصت بودم تا حال امیر علی و اونایی که باعث قتل بابام شدن و بگیرم چشمامو بستم و سعی کردم آروم باشم از توی کمد یه لباس آستین گیپور بلند که خنک هم بود برداشتم و با یه شلوار جین مشکی آماده کردم و گذاشتم روی تخت و یه دوش مختصر گرفتم و شروع کردم به خشک کردن موهام بعد از خشک کردن موهام آرایش لایت و ملایمی کردم و از اتاق اومدم بیرون با دیدن ساعت با عجله لباسامو پوشیدم و آماده شدم دیگه کم کم دانیال سر می رسید ولی دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم که دوباره همون ماشین و دیدم وقتی که امیر علی ببینه که دانیال داره وارد خونه میشه مطمئنا عکس العمل نشون میده

با زدن زنگ در با ذوق رفتم سمتش و در و باز کردم همیشه روی دانیال عین یه دوست و داداش حساب می کردم طبق معمول تو بغلش خزیدم

-خوبی دانیال؟؟

+مرسی تینا تو خوبی؟؟ چی شده؟؟ نگرانت شدم چرا امروز انقدر صدات داغون و گرفته بود؟

-دانیال باید کمکم کنی قول میدی کمکم کنی؟

+اره چی شده مگه؟؟ هان؟

-یادته بهت میگفتم یکی داره تعقیبم می‌کنه اخماش رفت تو هم

+اره چطور؟

-فهمیدم کیه

در و بست و اومد روی مبل نشست موشکافانه نگام کرد

+خب کی بود؟

-امیر علی بود با شنیدن اسم امیر علی سرشو تگون داد

+باهاش صحبتتم کردی

-نه نه من اصلا به روی خودم نیوردم که متوجه شدم اونه دانیال من میخوام ازش انتقام بگیرم کمکم میکنی؟؟ دانیال لبخندی زد

+معلومه که کمکم میکنم

با ذوق دستامو کوبیدم به هم

-قول میدی هر چی که شد تا آخرش کمکم کنی

+اره تینا از اولش هم بهت گفتم که روی من مثل یه دوست حساب کن لبخندی زد

-از آنا چه خبر

آنا نامزدش بود دختر خیلی خوب و خونگرمی بود

+آنا هم خوبه بهش زنگ زدم که بیاد اما انگار که امشب چند تا از دوستاش میخواستن برن خونس محکم کوبیدم تو پیشونیم

-آخ من که کلا خودم یادم رفت زنگ بزنم به خدا انقدر که سرم شلوغه دانیال

+فداسرت حال بیا ببینم چه نقشه ای تو سرته با فاصله ی معین نشستم پیش دانیال و شروع کردم به حرف زدن

-ببین دانیال من تصمیم دارم که امیرعلی منو تو رو باهم ببینه و فکر کنه منو تو با هم رابطه داری

دانیال فقط به من نگاه می کرد

+خب آخرش چی ؟

-هیچی فقط ازت میخوام که اول با آنا مشورت کنی اگه مشکلی نداشت یه شب با نقشه تو بیایی خونه ی من و ما کنار هم باشیم امیرعلی منو تو رو توی تخت خواب ببینه و فکر کنه که منو تو باهم رابطه داریم فقط همین یه کمک و ازت میخوام اینجوری میتونم زهرمو به امیرعلی بریزم خواهش میکنم ازت دانیال لبخندی زد و حرفی نزد

+باشه چرا انقدر خواهش و التماس قول میدم کمکت کنم تو هم مطمئن باش آنا خودش انقدر دختر خوب و منطقی هست که قبول کنه

-مرسی دانیال مرسی واقعا ازت ممنونم

ایشالا... که توی خوشی های تو و آنا جبران کنم سرشو تگون داد و حرفی نزد غذاهایی که آورده بود و گذاشته بود روی کابینت و برداشتم و ریختم توی ظرف و شروع کردم به آماده کردن میز دانیال رفت کنار پنجره

+تینا ببینم همین ماشینی که آلان اینجاست و میگی همین بنز مشکیه؟؟

-اره اره همون امیرعلیه

+خیلی دوست دارم قیافشو ببینم

پوزخندی زد

-میبینی به زودی میبینی

+ولی تو مطمئنی به این کاری که میخوایی بکنی ؟ تینا بعدش دیگه جای پشیمونی نداریا اگه دوست داشته باشه در واقع داری با غیرتش بازی میکنی خوب به این کار فکر کن تینا بعدش راهی برای پشیمونی نمیمونه براتا خوب فکراتو بکن که دیگه راه برگشتی نداری این کار دقیقا بازی با غیرت یه مرد مخصوصا مرد ایرانی

-امیرعلی اگه غیرت داشت اون بلا رو سر من و خانوادم نمیورد تو نمیدونی دانیال من چه سختی هایی کشیدم واسه یه بچه ی پرورشگاهی که بعد مدت ها یه خانواده پیدا می کنه و به اونا عادت می کنه و حوری اونا رو می پرسته که انگار از خانواده ی خودش خیلی سخته که یه نامردی که عاشقشی این کار و با خانوادش بکنه واقعا نمی تونم ببخشمش دانیال حس انتقامی

که درونم هست خیلی کمتر از حس انتقام هست من به بابا قول دادم به بابا قول دادم که انتقامش و از قاتلش بگیرم قبل از اینی هم که بفهمم امیر علی قاتل بابامه این قول و به بابا دادم حالا چجوری بزنم زیر قولم محاله محاله دانیال محاله وقتی به بابا قول دادم باید به قولم عمل کنم بابا این همه سال زحمت منو کشیده حالا حقشه که بخوام انتقامش و بگیرم مطمئن باش اگر عمم هم زنده بود نمیذاشتم آب خوش از گلوش پایین بره ولی چیکار کنم که اون سگ صفت حیوون مرده و الان فقط از یه نفر میتونم که انتقام بگیرم و اونم امیر علیه اگه امیر علی به عمه کمک نمی کرد و با نقشه وارد زندگیم نمیشد الان هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد بهم حق بده که علاقم نتونه حس انتقام و منکر شه

بعد از شام مختصری که به همراه دانیال خوردیم و نقشه ای که کشیدیم دانیال بعد از یکی دو ساعت رفت اما هنوز ماشین امیر علی اون بیرون بود وقتی که نقشم میومد تو ذهنم لبخند شیطانی می نشست رو لبام یهو حالم بد شد و رفتم توی دستشویی و هر چی که خورده بودم و بالا اوردم نمیدونم چرا این چند وقته اینجوری شده بودم اصلا نمیدونم چه مرگم شده بود به صورتم که نگاه کردم دیدم صورتم تپل تر شده نمیدونم به خاطر تغییر یهویی آب و هوا یا اینکه واقعا ورم کردم باید حتما به یه پزشک مراجعه کنم مشتمو پر از اب کردم و پاشیدم روی صورتم هنوزم به نقشه ای که کشیده بودم مطمئن نبودم ولی این بهترین راه ضربه زدن به امیر علی بود شاید اینجوری میتونستم تا حدودی انتقام دل شکستم و زندگی تباه شدمو ازش بگیرم شایدم برعکس این اتفاق نمی افتاد ولی هر چی که بود میتونست حال من و خوب کنه و انتقام منو بگیره و تا حدودی دل منو خنک کنه شاید اگر اون قول و به بابا نداده بودم و اون عهد و پیمان و با بابا نبسته بودم هیچ وقت این کار و نمی کردم ولی وقتی به بابا قول دادم و از اول با فکر انتقام از قاتلای بابا بودم الانم باید به قولم عمل کنم از دستشویی اومدم بیرون و لباسامو با لباسهای راحتی عوض کردم قهوه اسپرسوی تلخمو که از قبل آماده کرده بودم و مزه مزه کردم و بازم از پنجره به بیرون خیره شدم نمیدونم چرا هنوز که هنوزه دلم بی تابیه این مرد مغرور رو می کنه ولی امیر علی در حق نامردی کرد که هیچ کس در حق نمیتونست بکنه انقدر که دلم از امیر علی گرفته بود شاید این حس و نسبت به عمه نداشتم عمه ذاتش خراب بود ولی من به امیر علی اعتماد کرده بودم و اون تنها کس و کارم بود حالا هضم یهویی این داستان برام خیلی سخت بود

امیر علی:

با استرس شروع کردم به دنبالش افتادن وقتی که دیدم رفت توی پاساژ نفس آسوده ای کشیدم نمیدونستم تصمیم داشت چی بخره ولی دوست داشتم که همراهیش کنم حیف که تینا همه چیز و فهمید و قبل از اینکه خودم بخوام چیزی رو براش توضیح بدم اون زودتر فهمید لحظه ای

فقط برای لحظه ای رومو برگردوندم که یه سایه پشتم احساس کردم به سرعت برگشتم عقب که کسی رو ندیدم منتظر تینا و ایستادم که با اومدنش تندی رومو برگردوندم دنبالش راه افتادم و هرجایی که رفت پشت سرش رفتم جلوی خونه ای که توقف کرد منم و ایستادم نمیدونم چه تصمیمی داشتم هنوزم خودم گیج گیج بودم ولی انقدر و میدونستم که من به تینا علاقه دارم و نمیتونستم منکر این داستان بشم کم کم میخواستم برم که با ایستادن ماشین جلوی در خونه ی تینا و زدن زنگ خورش اخمامو کشیدم تو هم پسر خوش تیپ و جوونی زنگ در خونه ی تینا رو زد و بنزشو پارک کرد و با جعبه ی پیترزا و دسته گل وارد خونه ی تینا شد دستامو مشت کردم فقط از شدت عصبانیت میتونستم دستامو دور فرمون فشار بدم دو سه ساعتی بود که اون مرد توی خونه ی تینا بود و من عین اسفند روی آتیش بودم اما معلوم نیست اونا توی اون خونه داشتن چیکار می کردن بالاخره بعد از دو سه ساعتی که برای من مثل یه عمر گذشت اون مرد با خنده از خونه ی تینا اومد بیرون و سوار ماشینش شد و رفت و ماشین و روشن کردم و پشت سرش راه افتادم

امیر علی:

به شدت از دست خودم عصبی و کلافه بودم نکته تینا با این مرد رابطه ای داشته باشه نکته تینا این مرد و دوست داشته باشه اصلا این مرد کیه مرد قد بلند و چهار شونه با قیافه ی مردونه و خوشگلی که ممکن بود هر دختری رو مجذوب خودش بکنه نکته تینا بهش دل ببنده و عاشقش بشه اصلا نکته اینا با این رابطه ای داشته باشه سرم درد گرفته بود از سوالات مکرر و ب جوابی که توی ذهنم بود از طرفی میخواستم با خود تینا حرف بزنم از طرفی هم با اتفاقی که امشب افتاد ترجیح دادم فعلا باهاش حرفی نزنم و اول ببینم این مرد کیه اما از فکر اینکه تینا بخواد با یکی دیگه ازدواج کنه و یکی دیگه رو دوست داشته باشه رعشه به تنم می افتاد تینا فقط مال منه و مال من می مونه ذبا ایستادن روبه روی ویلای خیلی بزرگ و خیلی چشم گیری که اون مرد ماشینشو برد تو و از توش پیاده شد خیره به ویلا شدم پس این مرد خیلی هم پولدار بود نیم ساعتی اونجا و ایستادم و وقتی که مطمئن شدم از بیرون نیومدن اون مرد راهمو سمت خونه ی تینا کج کردم کاران شده بود شب و روز تعقیب کردن تینا و جلوی خونه ی تینا و ایستادن نمیدونم تا کی میخواستم به این روش ادامه بدم ولی انقدر میدونم که تا وقتی که تینا رو به دست نیارم و از اصل ماجرا چیزی نفهم نمیتونم ول کن این داستان بشم مخصوصا که الان حافظمو به دست اوردم و میدونم تینا صیغه کرده ی خودمه کاشکی تینا رو عقد میکردم چقدر من احمق ولی هنوزم خیس سوالات بیخود و چرت و پرت توی ذهنم بود از ماشین پیاده شدم و زیر پنجره ی اتاقش و ایستادم که نور کمی از توش به بیرون میخورد برای لحظه ای

فقط لحظه ای پرده ی اتاق کنار رفت که سریع خودمو کشیدم کنار تینا فعلا نباید چیزی بفهمه که من دنبالشم

تینا:

کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم خمیازه ای کشیدم و رفتم جلوی آینه با دیدن صورت رنگ پریدم پوزخندی زدم و رفتم سمت حموم و بعد از دوش مختصری که گرفتم اومدم بیرون و شروع کردم به پوشیدن لباسام شماره ی دانیال و گرفتم که صدای خوابالودش پیچید توی گوش

+جانم؟؟

-سلام دانیال خوبی ؟

+سلام تینا تو خوبی ؟

-مرسی آنا خوبه ؟

+آنا هم خوبه قربونت جان کاری داری؟

-اره فقط میخواستم بهت بگم برای امشب آماده باش صدات کمی صاف شد و انگار هوشیارتر شد

+امشب؟ تینا مطمئنی؟

-اره دانیال امشب دیشب امیرعلی اومده بود تا جلوی در خونه ی من

+واقعا؟؟

-اره خیلی خوب پس دانیال برای امشب آماده باش دیگه با آنا هماهنگ کردی ؟

+اره عزیزم انا مشکلی نداره چون میدونه هیچ کس تو قلبم به جز اون وجود نداره و تو واسه ی من یه خواهری لبخندی به این همه مهربونیش زدم

-مرسی دانیال ایشالا تمام این کمک هایی که تو این مدت به من کردی رو برات جبران کنم

+خواهش میکنم دیوونه این حرفا چیه؟؟ تو از رگ و ریشه ی خودمی بالاخره تو هم هموطن خودمی فقط اینجا غریب افتادی من باید هواتو داشته باشم این یه نوع وظیفست با خوشحالی گوشه رو قطع کردم و انداختم کنارم نقشه ای که برای امشب کشیده بودم از طرفی هم نمیدونستم این کار درسته یا نه ولی از طرفی فقط میخواستم از امیرعلی به یه طریقی انتقام بگیرم فعلا

تنها راهی که برای انتقام از امیر علی به ذهنم میرسید همین بود لباس خواب حریرمو برداشتم و انداختم گوشه ی تختم رژ لب قرمز جیغی هم به لبام زدم و منتظر به ساعت چشم دوختم لحظاتی که برای من عین یه عمر میگذشت و انگار عقربه ها قصد گذاشتن نداشتن

تینا:

با صدای زنگ در با عجله بلند شدم و رفتم در و باز کردم با دیدن دانیال ناراحت بهش چشم دوختم دانیال اومد تو و لبخند خسته ای زد

+چرا ناراحتی تینا؟

-ناراحت نیستم فقط یه ذره استرس دارم نگران نباش میخوایی اگه مشکلی داره بزاریم برای یه روز دیگه

-نه نه بهتره که همین امروز تمومش کنیم در پارکینگ و باز گذاشتی؟؟

+اره در پارکینگ و باز گذاشتم

-خیلی خب پس در واحد نمی بندم فقط نیمه باز میزارم در واحد و نیستم و با دانیال روی مبل نشستم

-کجا بود؟؟

+هیچی باز تعقیب کرد و ماشینشو همین جا پارک کرد

باشه ای گفتم و اومدم توی آشپزخونه و برای دانیال قهوه اوردم

-دانیال

+بله

-به نظرت بهتر نیست این موضوع رو بندازیم برای یه وقت دیگه

+من نمیدونم تینا جان هرطور که خودت صلاح میدونی عاجزانه و ملتسمانه بهش چشم دوختم بهتر بود که همین امروز این داستان و تموم کنیم بالاخره که چی باید یه جا این داستان تموم شه من باید انتقام دل شکستم و بگیرم از جام بلند شدم و همراه دانیال رفتم توی اتاق دانیال لباساشو در آورد با شرمندگی و خجالت سرمو انداختم پایین که دانیال تک خنده ای کرد

+خوبه حالا نمیخوام واقعا بگیرمت که آنا تو خونه منتظرمه چشمکی بهم زد لباس خواب حریرمو پوشیدم و رژ لبم و تمديد کردم دانیال روی تخت نشست و آغوشش و برام باز کرد

آغوشی که برادرانه بود و فقط و فقط برای کمک به من بود توی بغلش جا گرفتم و دستمو روی سینهش کشیدم با عشوه و لوندی خاصی که مختص خودم بود خیره شدم تو چشمات و لبامو بردم نزدیک گردنش دانیال اما چشماتو بست و نفس عمیقی کشید و با صدای دو رگه ای توی گوشم زمزمه کرد

+فقط زودتر تمومش کن تینا آنا منتظرمه شرمنده باشه ای گفتم و سرمو انداختم پایین

امیر علی:

با دیدن در پارکینگ که باز بود با خوشحالی رفتم سمتش و اروم وارد محیط پارکینگ شدم از پله ها بالا رفتم نمیدونستم دقیقا کدوم واحده ولی با دیدن در واحدی که نیمه باز بود اروم و محتاطانه در واحد و باز کردم و رفتم داخل صداهایی که از توی اتاق میومد باعث میشد من کنجکاو تر بشم و برم ببینم توی اون اتاق چه خبره با دیدن لباسی که دیروز تن تینا بود مطمئن شدم که این خونه خونه ی تیناست در اتاق و که نیمه باز بود از همون جا نگاه کردم که دیدم تینا بغل همون پسرست و در حال معاشقه با هم هستن معاشقه که چه عرض کنم تینا فقط بغلش بود و با لوندی و عشوه گری داشت دستشو میکشید روی سینه ی پسره از شدت عصبانیت تمام بدنم میلرزید در اتاق و با ضرب باز کردم که باعث شد کوبیده شه به دیوار تینا اما خیلی ریلکس و اروم چشم دوخته بود به دانیال و دانیال اروم تر از اون از شدت عصبانیت می لرزیدم نمیدونم چی شد که شروع کردم به حرف زدن

-ای کاش میزاشتم بمیری تا دنیا از وجود موجود کثیفی مثل تو پاک بشه وقتی به خاطر نمره با استادت خوابیدی باید می فهمیدم چه اشغالی هستی خوشحالم که خودت فهمیدی فقط به خاطر نقشه هام لازمت داشتم خوب موقعی انقضای بدنت برام تموم شد اما تینا وقتی که این حرفارو شنید اشکاش روی گونه هاش سرازیر شد ولی بی تفاوت به گریه هایی که میکرد رفتم سمت اون مرد و یقشو گرفتم

-این عوضی وقتی با من خوابید بعدش به راحتی منو گذاشت کنار و با تو خوابید مطمئن باش با خیلی های دیگه هم میخوابه تقی انداختم توی صورت تینا و با عجله از اون خونه ی نحس اوادم بیرون

تینا:

هنوزم باورم نمیشه که امیر علی اون حرفارو بهم زد و با بی رحمی تمام تف انداخت تو صورتم و ازم جدا شد مگه من چیکار کرده بودم که لایق این حرفاش بودم دانیال فقط برادرم

بد و من فقط از ش کمک خواسته بودم چرا امیر علی باهام یه همچین کاری کرد چجوری تونست با بی رحمی تمام اون حرفارو بهم بزنه و بعدش انقدر راحت از خونه بزنه بیرون به خودم که اومدم اشک تمام صورتمو خیس کرده بود دانیال نمیدونم چی تو صورتم دید که وحشت زده شونه هامو تکون داد

+تینا تینا خوبی؟؟ با گریه خیره به صورتش

شدم

-هیچی نگو دانیال هیچی نگو میشه تنهام بزاری

+نه میشه تنهات بزارم الان زنگ میزنم آنا بیاد پیش تو خودم میرم یادته قبلش بهت گفتم که فکراتو کردی یادته قبلش بهت گفتم مطمئنی با اعتماد به نفس کامل گفتمی اره باید فکر یه همچین جاهایی رو میکردی مگه بهت نگفتم با غیرت یه مرد بازی نکن

-دانیال تو نمی فهمی من دلم شکسته قلبم شکسته چجوری میتونم با قاتل بابام زندگی کنم چجوری میتونم از مردی بگذرم که مسبب این همه بدبختیم بود آگه امیر علی اون کارا رو با من نمیکرد من خونه ی فساد نمی رفتم منو به خونه ی مردی نمی فرستادن که اونو عاشق خودم کنم تا حافظشو به دست بیاره گیریم که اون مرد امیر علی نبود و یه کسی بود به جز امیر علی اونوقت میدونی چه بلایی سر من میومد اونوقت میدونی به چه خاک سیاهی مینشستم برام سخت بود دانیال قبول کن تا انتقام نمیگرفتم نمیتونستم راحت بشینم کاری که امیر علی با من کرد هیچ دشمنی در حق دشمنش نمیکنه چجوری تونست با بی رحمی تمام اون نامردی رو در حق من بکنه تو نمیدونی من خودم نامزد داشتم ازدواج می کردم روز عروسیم امیر علی عروسیمو به هم زد باعث شد بابام جلوی همه شرمنده شه در حالی که بابام یه اخم بهم نکرد که دلیل جواب منفیمو بشنوه امیر علی منو ترسوند به خاطر نمره دادن بهم منو مجبور کرد که عقدش بشم و دختر و نگیمو ازم گرفت بعد که داشت باهام معاشقه میکرد ازم فیلم گرفت و تهدیدم کرد که فیلم و به همه نشون میده تو جای من بودی چیکار می کردی؟؟

-تو جای من بودی چیکار می کردی؟؟ وایمیستادی نگاش می کردی؟؟ با اون همه بدی که در حقم کرد باز من عاشقش موندم و براش گریه کردم باز وقتی اونروز به امیر علی جلوی چشمم شلیک کردن براش گریه کردم و نا شکری خدا رو کردم که چرا باید این اتفاق برای امیر علی بیوفته اما امیر علی با بی رحمی تمام این کارا رو باهام کرد وقتی که رفتم توی خونش و امیر علی رو دیدم کلی تحقیرم کرد درسته حافظش دست خودش نبود ولی کلی تحقیرم کرد حتی من الانم شک دارم که حافظشو از دست داده باشه از کجا معلوم اونم یه نقشه نبوده منو به خاک سیاه نشوند باید خدارو شکر کنم که عمه مرد و من اومدم ایران و متوجه خیلی چیزا شدم

یهو با حالت تهوعی که گرفتم خودمو رسوندم تو حموم و نشستم روی زمین و بالا اوردم دانیال ترسیده اومد تو حموم و کنارم روی زانوهایش نشست

+چی شدی تینا؟؟

-نمیدونم دانیال حالم اصلا خوب نیست میشه تنهام بزاری

+نه بلند شو بریم دکتر

-نه دانیال خواهش میکنم

+بهت گفتم پاشو بریم دکتر تینا زیر چشمتا گود افتاده بلند شو بریم دکتر دستمو گرفت و بعد از اینکه صورتمو شستم از حموم اومدم بیرون دانیال برام لباس گذاشته بود روی تخت میرم بیرون ماشین و روشن کنم لباساتو بپوش و بیا بیرون که با هم بریم دکتر خواستم مخالفت کنم که اخمی کرد و از در رفت بیرون با گریه لباسامو پوشیدم و بعد از برداشتن گوشیم رفتم بیرون باید خدارو شکر کنم که حداقل دانیال و آنا بودن که تو این شرایط کمکم کنن دانیال با دیدنم لبخندی زد و در و برام باز کرد

با دانیال که به بیمارستان رسیدیم با دیدن شلوغی بیمارستان آه از نهادم بلند شد دانیال دستمو اطمینان بخش گرفت و فشار داد

+نگران نباش پذیرش آشنا دارم صحبت میکنم زودتر بریم پیش دکتر چقدر شرمنده ی این مهربونیاش بودم شاید اگر هر زن دیگه ای به جای آنا بود نسبت به من واکنش نشون میداد ولی آنا انقدر دختر خوب و با منطقی بود حتما ی روزی باید این مهربونیاشون و جبران کنم دانیال زودتر از من رفت و بعد از چند دقیقه ای صحبت با پذیرش و گفتن ی اسم و فامیلی اومد ستمم +بریم؟

سرمو تکون دادم و باهاش هم قدم شدم به اتاق پزشک که رسیدیم اول چند تقه ای به در زد و بعد از گفتن بفرمایید وارد اتاق شد به تبعیت از دانیال پشت سرش وارد شدم دکتر پشت میز نشسته بود با دیدن ما از جاش بلند شد و سلامی کرد ماهم سلامی کردیم و دانیال باهاش دست داد دکتر نشست و عینکشو گذاشت روی چشمش و خودکارشو گرفت توی دستش خب دخترم مشکلتون چیه؟؟ شروع کردم به گفتن مشکلم دکتر عینکشو در آورد و موشکافانه خیره شد بهم +باردار نیستی؟؟

با گفتن این حرف با تعجب نگاش کردم باردار نه مگه میشد خواستم حرفی بزنم که به دانیال نگاه کرد

جدیدا باهم نزدیکی داشتید ؟ از شنیدن این حرف به سرعت حرارت از تن و بدنم بلند شد
ایشون برادرم هستن دکتر شرمنده سری تکون داد متاسفم بابت قضاوت عجولانم ولی خب
برات یه چکاب کامل و آزمایش بارداری می نویسم

از یادآوری حرف دکتر ر عشه می افتاد به تنم اگه

من واقعا باردار باشم باید چه خاکی تو سرم بریزم مخصوصا تو این اوضاع که امیرعلی اون
حرفارو بهم زد و در بدترین حالت ممکن ترکم کرد چجوری میتونم بچه ای از وجود امیرعلی
رو داشته باشم مگه امیرعلی باور میکنه که اصلا این بچه برای اونه وقتی منو تو بغل دانیال
دید نمیدونم کی اشکام ریخت روی گونم با صدای دانیال برگشتم سمتش

+میشه گریه نکنی تینا مشکلی نیستش که دکتر گفت شاید نگفت حتما که

-می ترسم دانیال می ترسم اگر باردار باشم چی به امیرعلی باید بگم وقتی هم که امیرعلی منو
به نقشه توی بغل تو دید مسلما باور نمی کنه که این بچه مال اون

+باشه غصه نخور آجی منو آنا خودمون هستیم ایشالا که ی همچین چیزی نیست ولی اگر
باشه منو آنا کنارتیم اصلا غصه ی این چیزا رو نخور خودمون میشیم خانوادت ی چیزی میگیا

-دانیال تو و انا همیشه به من لطف داشتین ولی تو این ی مورد واقعا گیج گیجم خدا تو این ی
مورد بهم رحم کنه با رسیدن به در آزمایشگاه از دانیال جدا شدم و رفتم توی آزمایشگاه آزمایش
خون ازم گرفتن و گفتن که سه روز دیگه آمادست از آزمایشگاه که اومدم بیرون نفس عمیقی
کشیدم

-تمام امیدم به اینه که جواب آزمایش منفی باشه چون اگه راست باشه هیچ راه چاره ای برام
نمیمونه من خودم هنوز تکلیفم مشخص نیست ی بچه رو چیکار کنم با خودم کجا بکشم ایندشو
چیکار کنم دانیال نمیدونی کجا باید امیرعلی رو پیدا کنیم ؟

دانیال به سرعت برگشت سمتم

+چرا نکنه میخوایی بهش بگی ؟؟ هنوز که چیزی مشخص نیست

-نه نمیخوام بهش بگم فقط میخوام بدونم رفته ایران یا همین جا مونده

+باشه آجی برات پیداش میکنم تو فقط غصه نخور

به همراه دانیال رفتیم پیش آنا تا منو دید پرید بغلم و شروع کرد به گریه کردن

+اصلا غصه نخوریا تینا فدای سرت اون لیاقت تو رو نداشت اون یه آشغال بود بمیرم واست
که دل پر دردی داری نمیدونم چرا انقدر آنا رو دوست داشتی از وقتی با دانیال آشنا شدم یه

جورایی عین خواهرم روش حساب می کردم خواهری که هیچ وقت نداشتم آنا ایرانی نبود ولی به خوبی ایرانی صحبت می کرد و جوری خونگرم برخورد می کرد که انگار سالیان سال منو و می شناسه کلا خیلی از رفتاراش خوشم میومد روی مبل نشستم که آنا رفت و برام قهوه ای آورد

+بخور عزیزم دانیال گفت که چه اتفاقی افتاده حتی اگه باردارم باشی مطمئن باش اون بچه برات نعمتیه که باهاش از این سردرگمی در بیایی منو دانیال هیچ وقت تنهات نمیزاریم تازه ما هم میخوایم بچه بیاریم که با بچه ی تو بازی کنن و تنها نباشنه لبخندی به این دختر همیشه شاد و مهربون زدم قهوه مو مزه مزه کردم یهو حالت تهوع گرفتم و رفتم توی دستشویی انقدر بالا اوردم که هر چی خورده بودم و نخورده بودم از معدم خارج شده بود گلوم به شدت می سوخت اشکام ریخت روی گونم همیشه از حالت تهوع و استفراغ کردن بیزار بودم لعنتی لعنتی مشتامو پر آب کردم و چند بار آب ریختم تو صورتم همش تقصیر امیر علی این بلا رو اون سر من آورده ولی بازم با یادآوری اینکه اگر من بچه دار باشم امیر علی چجوری میخواد باور کنه که بچه مال خودش با این که همه ی این کارا امروز صبح بوده ولی اون هیچ وقت باور نمیکنه که این بچه مال خودش باشه و نطفه ای از وجود اون باشه

سه روز گذشت سه روزی که نه می تونستم درست و حسابی غذا بخورم و نه میتونستم فکر راحت و آرومی داشته باشم دانیال هی زنگ زد و گفتش که امیر علی هنوز فرانسس و به ایران برنگشته بازم ته دلم کورسوی امیدی بود که امیر علی برنگشته ایران لباسامو پوشیدم و خواستم برم جواب آزمایشمو بگیرم که گوشیم زنگ خورد و صدای خندون آنا پیچید توی گوشی +تینا کجایی؟؟

-سلام آنا جان دارم میرم جواب آزمایشمو بگیرم

+اوکی هانی دارم میام خونه دنبالت باهم بریم دوست ندارم خواهرم تنها بره

-مرسی آنا جان زحمتت نمیدم مگه تو امروز کلاس نداری؟

+کلاس فدای سرت میام باهم بریم کاری نداری تینا؟؟

-نه عزیزم خداحافظ کیفمو برداشتم و بعد از برداشتن مدارک لازم از خوه رفتم بیرون همین که از در خروجی رفتم بیرون آنا با ماشینش جلوی پام ترمز کرد

+سلام عزیزترینم

-سلام آنا جان ببخشید مزاحمت شدم فدای سرت بشین بریم توی ماشین نشستم در طول راه بیمارستان نه من حرفی می زدم نه آنا با رسیدن به آزمایشگاه آنا زودتر از من پیاده شد و بعد

از آنا پیاده شدم که آنا دزدگیر ماشین و زد و باهم رفتیم توی آزمایشگاه رفتم جلوی باجه ی پذیرش و اسم و فامیلم و گفتم خانومه لبخندی زد و خیلی مهربون بهم گفت: که مبارک باشه عزیزم شما بارداری انگار تمام آزمایشگاه دور سرم می چرخید نفهمیدم چی شد که سرم گیج رفت و افتادم زمین

با احساس نرمی دستی رو گونم به سختی لای پلکامو باز کردم ک با چهره ی کلافه انا روبرو شدم

با دیدنه پلکای بازم لبخندی زدم و خم شد گونمو بوسید

_خوبی عشق؟

بهتری؟ درد نداری؟؟؟

سرم عجیب دردناک بود و درد میکرد

_چرا سرم

قیافش درهم شد

_بخاطره ضربه ایی ک به سرت خورده اس

دختره ی دیوونه باید شکر خدا کنی

خدا فرشته بهت داده

چشمامو بستم تا از ریزش اشکم جلوگیری کنم

_من این فرشته رو نمیخوام

فرشته ایی ک نه پدر داره نه کسی و ک حمایتش کنه من نمیخوامش

انا سرزنش گر نگام کرد

_بسه تینا داری هزیون میگی دانیال اون پشت سخته کرد از نگرانی میگم بیام ببیننت

خواست بره ک دستشو کشیدم

_مرسی ک انقد فهمیده ایی انا مرسی

لبخندی زد ک دندونای سفید و خوشگلش و به نمایش گذاشت

انا رفت و پشت سرش دانیال وارد اتاق شد

خوبی تینا؟

خوبم دانیال نمیدونم چجوری محبتای تو و انارو جبران کنم ولی بدون کاری ک درحکم کردین بدون جواب نمیزارم

خم شد و پیشونیمو برادرانه بوسید

قیافت منو یاده خواهرم میندازه

خواهری ک تو بچگی دزدیده شد و هیچوقت پیداش نکردیم

با تعجب نگاش کردم

بلند شو کم کم بریم خونه انا میگه ببریمت پیش خودمون تا وقتی ک فرشته کوچولوت به دنیا بیاد

خواستم مخالفت کنم ک با عصبانیت لب زد

بگی ن خداشاهده دیگه کاری بهت ندارم تینا

امیرعلی:

این چند روز برام مثل چند سال گذشت تا تونستم اون صحنه رو از جلوی چشم پاک کنم هنوزم شبا با یادآوری تینا که تو آغوش اون مرد بود نمیتونستم راحت بخوابم از ضعف خودم متنفرم متنفرم از اینکه ی دختر تونست انقدر آسایش و آرامش منو به هم بزنه ولی باید با خودم رو راست باشم چون تینا هرکسی نیست تینا کسیه که من دیوانه وار عاشقشم و هنوزم میمیرم براش هنوزم وقتی میبینمش دلم میلرزه اما با خیانتی که تینا بهم کرد همه ی پلای پشت سرشو خراب کرد میخواستم براش توضیح بدم که تو مرگ پدرش هیچ دخالتی نداشتی اما با کاری که باهام کرد حتی نداشت براش توضیح بدم و ازش معذرت خواهی کنم مشتمو کوبیدم روی تخت و بلند فریاد زدم لعنتی لعنتی لعنتی بهت تینا که شدی شب و روزم چرا نتونستم برم نتونستم تینا رو فراموش کنم درحالی که میدونم تینا الان با اون پسر خوشه من اینجا دارم میسوزم به پای اون قسم میخورم انتقام غرور شکستمو از تینا بگیرم نمیدونم چقدر تو فکر و خیال بودم که صدای گوشیم بلند شد و با اخم و عصبانیت رفتم سمتش

-چیه ارسال؟؟

+آقا همین الان به همراه ی خانوم و آقا از بیمارستان اومدن بیرون

پوزخندی زدم

-بیمارستان چرا بیمارستان

+نمیدونم قبلش رفتن آزمایشگاه بعدش بلافاصله آقا پسری تینا خانوم و بغل کرده آورد تو ماشین و اون دختر خانوم نشست پشت و دور شدن پشت سرشون که راه افتادم فهمیدم که رفتن بیمارستان آزمایشگاه ،

-آزمایشگاه چی؟؟

+آزمایشگاه خون

کلافه دستی کشیدم تو مو هام

-میتونی بری آزمایشگاه تتوی قضیه رو در بیاری ؟

+بله آقا حتما

-باشه کاری نداری ارسلان

+نه آقا خداحافظ

-خداحافظ

شقیقه هام از شدت عصبانیت زیاد درد می کرد با انگشتای اشارم شروع کردم به مالیدن شقیقه یعنی واسه چی رفته بود آزمایشگاه چرا حالش بد شده بود که بعدش بره بیمارستان

تینا:

روز ها پشت سر هم میگذشت و من هر روز بیشتر احساس تنهایی و بدبختی می کردم جوری که احساس میکردم افسردگی گرفتم حتی آنا و دانیال هر کاری می کردن که از این حال بد بیرون بیام باز نمیتونستم به دکتر که مراجعه کردم گفتن از عوارض بارداریه ولی از هر چی که بود چه بارداری چه چیز دیگه واقعا داشت منو داغون می کرد این احساس تنهایی که میکردم شب و روزم و ریخته بود به هم حالم اصلا دست خودم نبود فقط دوست داشتم بشینم ی گوشه و گریه کنم فقط دوست داشتم تنها باشم دانیال و آنا که این همه حالمو میدیدن سعی می کردن با بیرون بردن من این حال و هوا رو از سر من بندازن ولی باز نمیشد تو فکر بودم و داشتم قهومو مزه مزه می کردم که در اتاق زده شد و بعدش دانیال وارد اتاق شد لبخندی بهم زد و دستای یخ زدم و گرفت تو دستای گرمش

+خوبی تینا ؟

سرمو انداختم پایین

-خوبم دانیال مرسی

+تینا بیا ی کاری کنیم مگه نگفتی بابات وصیت کرده که درستو ادامه بدی مگه نگفتی بابات رو درس خوندنت خیلی حساس بود و تو نتونستی درستو تا اونجایی که پدرت میخواست ادامه بدی بیا برو دانشگاه دوباره درس بخون تا بچه ها به دنیا بیان بچه ها که به دنیا اومدن خونه ی مستقل میگیریم و برای بچه ها پرستار میگیریم تا بتونی راحت درستو بخونی نگران هیچی نباش من همیشه پشتتم رو منو آنا عین خواهر و برادرت حساب کن لبخندی بهش زدم

-مرسی دانیال ولی من اصلا حوصله ی دانشگاه رفتن ندارم

+چرا تینا میدونی چقدر توی آیندت تاثیر داره خدارو شکر اون بابای خداییامرزتم اون قدری برات پول گذاشته که تا آخر عمر هم خودت و هم بچه هات بتونین راحت تا آخر عمر زندگی کنین بهانت واسه چیه حداقل خودت اینجوری میتونی بری سرکار میتونی وقتتو پر کنی ولی اینجوری چی کمی از قهومو خوردم بد فکری هم نبود دانیال راست می گفت بالاخره که چی تا کی میتونستم تو خونه بشینم درسته از لحاظ مالی تامین تامین بودم ولی اینجوری خوبیش این بود که دیگه خودمم حوصلم سر نمی رفت

دانیال که این سکوتمو دید لبخندی زد

+پس بلند شو بلندشو آجی تا من وقت دارم بریم تو یکی از بهترین دانشگاه ها ثبت نامت کنم فقط مدارکی همراهت آوردی؟؟

+اره اوردم ولی مدارک تحصیل هیچ کدوم باهام نیست لبخندی زد

+عیب نداره من که معرفیت کنم بفهمن که از طرف منی مشکلی برات پیش نمیاد ولی تینا حواستو خیلی باید جمع کنی اینجا مثل دانشگاه های اونور نیست سخت گیریشون دو سه برابره سرمو تکنون دادم دانیال از اتاق رفت بیرون و بلند شدم اماده شدم ی کت شلوار شیک و تر تمیز پوشیدم و بدون هیچ آرایشی فقط موهامو فرق وسط باز کردم و ضد آفتابی زدم رو صورتم هم زمان با خارج شدن من از اتاق آنا و دانیال هم اومدن بیرون آنا خواهرانه اومد جلو و دستامو گرفت

+ایشالا که ی روزی هم جشن فارغ التحصیلیتو میگیریم تینا خانوم گونشو بوسیدم

-مرسی آنا تو از ی خواهر بهم نزدیک تر بودی تو تمام این مدت اگر تو و دانیال و نداشتم نمیدونم الان اوضاعم چجوری بود لبخندی زد به همراه دانیال از خونه خارج شدیم و رفتیم

سمت مرکز اصلی شهر الان نزدیک دو ماه بود که اینجا بودم ولی تنهایی بیرون نرفته بودم و هر وقتی هم که بیرون رفته بودم به اصرار دانیال و آنا بود جلوی دانشگاه که ایستادیم پیاده شدم واقعا دانشگاه خیلی بزرگ و فوق العاده بزرگ و شیکی بود دانیال تک خنده ای کرد و دستمو گرفت بیا بریم الان میگن اینا چیزی ندیدن خنده ای کردم و همراه دانیال راه افتادم بعد از نیم ساعت که کارامون و توی دانشگاه انجام دادیم از دانشگاه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم دانیال دستشو گذاشت روی دستم

+الان بریم کجا؟ بریم خرید برای دانشگاه؟؟ سرمو تکیه دادم و به همراه دانیال راه افتادیم و رفتیم سمت ی مرکز خرید بزرگ برای خرید لباس

بعد از کلی گشت و گذار راهی خونه شدیم انقدر خسته بودم که حتی نای وایستادن نداشتم از وقتی که باردار شده بودم خیلی زیاد گشتم میشد و همش احساس ضعف می کردم به خونه که رسیدیم بوی غذا رو با لذت وارد ریه هام کردم

-انا خانوم چه کرده

دانیال تک خنده ای کرد

+خانوم منه دیگه برای اقاش ناهار درست کرده لبخندی به این زوج خوشبخت زدم و همراه دانیال وارد خونه شدم آنا که ما رو دید با ذوق اومد سمتم و گونمو بوسید

+چی شد؟ ثبت نام کردی تینا؟؟

-اره عزیزم ثبت نام کردم

+به سلامتی باید ی جشن بزرگ سه نفره بگیریم

خندیدم

-جشن بزرگ سه نفره؟

+اره دیگه پس چی چند نفره ما الان شدیم ی خانواده تینا تو شدی خواهر منو دانیال باید قبول کنی که ما الان ی خانواده رو تشکیل دادیم خم شدم سمتش و گونشو بوسیدم

-چرا انقدر تو مهربونی آنا نمکی خندید و رفت سمت دانیال و از گردنش آویزون شد لبخندی بهشون زدم و با گفتن ی ببخشید اونجا رو ترک کردم و وارد اتاق شدم از وقتی که اومده بودم تنهایی به این زن و شوهر ندادم یا همش وردلشون بودم با آنا همش حواسشون به من بود پیش خودم شرمنده بودم که زندگی اینا رو مختل کردم باید حتما درس بخونم برم سرکار تا وقتمو پر کنم درسته دانیال و آنا خیلی به من لطف دارن ولی دلیلی نداره بیست و چهار ساعت خونشون

باشم و همش برایشون مزاحمت ایجاد کنم لباسمو در آوردم و رفتم توی سرویس بهداشتی که توی اتاقم بود آبی به دست و صورتم زدم و با پوشیدن لباس راحتی از اتاق اومدم بیرون که دیدم آنا و دانیال توی اتاق هستن و صدای آه و ناله ی ریزشون از توی اتاق میاد نمکی خندیدم و رفتم سمت آشپزخونه

در قابلمه رو که برداشتم بوی اسپاگتی پیچید توی مشامم با لذت نگاهش کردم در قابلمه رو گذاشتم و شروع کردم به آماده کردن وسایل ناهار وسایل و که آماده کردم از توی یخچال گوجه خیار برداشتم و از توی سبد سیب زمینی پیاز، پیاز برداشتم و شروع کردم به خورد کردنش دلم شدید سالاد شیرازی میخواست با درست کردن سالاد شیرازی آبغوره رو از توی یخچال برداشتم و به بقیه ی مواد اضافه کردم سالاد و که ریختم توی کاسه آنا با خنده اومد پایین -به به آنا خانوم چشمکی بهش زدم خوش گذشت؟

سرشو انداخت پایین

+اره خوش گذشت

-دانیال کو؟؟ رفته حموم الان میاد به زور جلوی خندمو گرفته بودم که نخندم و آنا خجالت نکشه نشست پشت میز

+ببخشید که زحمتشو تو کشیدی

-خواهش میکنم عزیزم این چه حرفیه قرار نیست که من اینجا بخورم و بخوابم بالاخره آگه ما باهم ی خانواده ایم باید منم کار کنم اگر کار نکنم احساس میکنم که اینجا ی مهمونم نه نه +تینا از این به بعد همه ی کارای خونه با تو نظرت چیه؟

چشمکی بهش زدم

-خیر مخالفم ی روز من ی روز تو سرشو تکون داد و حرفی نزد دانیال داشت مارو نگاه می کرد و از پله ها میومد پایین که یهو نفهمیدم چی شد از پله ها سر خورد پایین اولش ترسیدم و با آنا رفتیم سمتش ولی وقتی نگاهم به قیافش افتاد بلند بلند زدم زیر خنده دانیال فقط با اخم مارو نگاه می کرد از خنده ی من آنا هم خندش گرفته بود و نشسته بود رو زمین و شروع کرده بود به خندیدن دانیال اخماشو کشید تو هم

+چیز خنده داری دیدین؟؟ باسنم داغون شد بعد شما دارین می خندید؟؟ با زدن این حرف دوباره شروع کردم به خندیدن

-وای دانیال خیلی خوب بود پاشید پاشید بریم ناهار بخوریم دانیال با اخم و آخ و اوخ بلند شد و اومد پایین میز نهار وقتی میز ناهار و دید که چقدر رنگین و خوشگله دردش یادش رفت و شروع کرد مثل قحطی زده ها ناهار خوردن

امیر علی:

نمیدونم چرا نمیتونستم ببخیال تینا

شم و از این شهر برم

هرچی با خودم کلنجا میرفتم ک اون بهم خیانت کرده ولی بازم دلم پرمیکشد واسه اغوشش....

با صدای زنگ گوشیم نگاهمو از رو عکسش گرفتم و تلفن و جواب دادم

_بله؟

+اقا کاری ک گفتید و انجام دادم

_خوب چیشد؟

+ازمایشگاه واسه دادن تست بارداری رفته بودن

وارفتم چی میگفت این احمق

_مطمعنی تو؟

+بله اقا حتی جواب ازمایششونم مثبت بوده

عین مرده ی متحرک قدرت هیچ کاری و نداشتم چطور ممکنه

چقد تینا میتونه کثیف باشه

مگه از کی با این پسره بود ک الان حامله شده

گوشی و با حرص کوبیدم تو دیوار و قاب عکس تینا رو زدم به دیوار

اگه ی ذره هگ برام ارزش داشت الان دیگه ذره ایی برام ارزش نداره

باید فکرشو میکردم ک وقتی واسه نمره بامن همخواب میشه ی هرزست

سوئیچ ماشین و برداشتم رفتم بیرون

الان به شدت به ارامش احتیاج داشتم

نمیدونم چقد واسه خودم گشتم ولی وقتی به خودم اومدم خودمو جلو خونه ی تینا دیدم
مشته عصبیمو کوبیدم به فرمون
لعنتی چرا نمیتونم ولت کنم....

سیگارمو از تو داشبوردر آوردم و روشنش کردم
پک عمیقی بهش زدم ک دیدم دره ویلا باز شد و تینا و اون پسره اومدن بیرون با ماشین
تینا میخندید و اون پسر باهاش حرف میزد بی اختیار ماشین و روشن کردم و دنبالشون راه
افتادم

تینا:

امروز اولین روز دانشگاه بود
قرار بود امروز اولین جلسه ی کلاسام باشه
همون رشته ی خودمو زده بودم و دیروز با دانیال اومده بودم انتخاب واحد
دره اتاق زده شد و صدای دانیال بلند شد
_حاضری تینا؟

بدو بابا دیر شده تاخیر میزنن براتا همین روزه اولی
+اومدم اومدم و ایسا....

سریع ادکلنمو زدم بخودم و کلاسورمو برداشتم و یک خوردکار گذاشتم تو کیفمو بعد از برداشتن
وسایلم تند تند رفتم پایین

انا با قران جلو در و ایستاده بود منو از زیر قران رد کرد
کمی استرس داشتم ولی انقدی زیادی نبود اونم احتمال میدادم واسه بارداری باشه....
با رسیدن به دانشگاه دانیال لبخندی زد و دستشو گذاشت رو دستم

_برات ارزوی موفقیت میکنم تینا برو ک دیر شده

لبخندی بهش زدم و از ماشین پیاده شدم

بسم الله گفتم و اولین قدمو برداشتم

خدایا هرچی به صلاحمه راضیم
 بالاخره کلاس بعده دوساعت تموم شد
 سرم به شدت درحال انفجار بود
 امروز قرار بود برم پیش دکترم تا وضعیت جنین و بررسی کنه
 از بیمارستان اوادم بیرون و دستمو واسه تاکسی بلند کردم
 برسیدن به مطب دکتر کلافه نفسمو رها کردم و کرایه رو حساب کردم
 دکتر با لبخند از جاش بلند شد دست کش و از دستش درآورد
 _خداروشکر سونوگرافی بچه چیزه خاصی نشون نمیده برات آزمایش غربالگری مینویسم
 دوماهه دیگه ام جنسیت بچه ات مشخص میشه فقط ی موردی هست
 +جانم؟
 _احتمال میدم بچه ات ۴ قلو باشه
 حتی نای تکون خوردن نداشتم
 با صدای بلندی گفتم
 _چی؟؟؟؟ شما چی گفتین؟؟؟؟
 دکتر بی توجه به قیافه ی زار من با خوشحالی
 ادامه داد

+هیچی گفتم که احتمال میدم بچت چهار قلو باشه الان باید خوشحال باشی و خداروشکر کنی
 که داره چهارتا فرشته بهت میده نه اینکه زانوی غم بغل بگیری حتما وقتی ابن خبر و به
 باباشون بدی خیلی خوشحال میشه با آوردن اسم پدر نفرتی سراسر وجودمو گرفت پدر بچه
 های من پدری ندارن میخواستم داد بزمن اما چی میتونستم بگم در جوابش فقط تونستم سرمو
 بندازم پایین و سکوت کنم سکوتی که نه از روی خوشحالی بود نه از روی ناراحتی خوشحال
 بودم چون دیگه تنها نبودم و قرار بود خدا بهم چهار تا فرشته بده ناراحت بودم از اینکه اون
 امیرعلی بی غیرت اون حرفارو بهم زد و اینجوری ولم کرد الانم اگر برم بهش بگم که من بچه
 دارم و حاملم باور نمی کنه که بچه ها مال خودش باشه کاش کمی صبر میکردم کاش ی ذره
 صبر می کردم و به حرف دانیال گوش میکردم کاش انقدر عجولانه تصمیم نمیگرفتم ولی من
 به خاطر بابا اینکار و کردم برای انتقام گرفتن از کسی که باعث و بانی این روزامون بود

درسته که شاید کار عاقلانه ای نبود اما ضربه ی بدی به امیرعلی زد ولی ضربه ی بدترش انعکاس داشت به خودم سرمو انداختم پایین و با تشکر خشک و خالی بعد از گرفتن دارو هام از مطب دکتر اودم بیرون زنگ زدم به انا تا اگه این دور و اطرافه بیاد دنبالم انا که صدامو شنید فهمید که حال درونم چقدر بده زودی قبول کرد که میاد دنبالم نمیدونم چقدر توی پارک نشستم که بالاخره انا اومد لبخندی بهم زد

+خوبی تینا؟؟

-نه اصلا خوب نیستم انا ، انا رو بغل کردم و شروع کردم به گریه کردن پشتمو مالید

+میگی چی شده جون به لبم کردی چرا اینجوری گریه میکنی؟؟

-بدبخت شدم انا بدبخت شدم میدونی دکتر چی گفت؟؟

+نه چی گفت؟ نکنه جنین مشکلی داره؟؟

-نه ولی بچم چهار قلو عه انا با بهت منو نگاه کرد

+تو چی گفتی؟؟ بچت چهار قلو عه؟

-اره انا میبینی حتی خدا هم دلش برای من نمیسوزه حتی خدا هم میخواد تو این بدبختی چهار تا بچه ی دیگم اسیر بشن

+این حرف و نزن تینا ناشکری نکن خدا دوست داشته که بهت چهار تا بچه داده بهت چهار تا بچه داده که بشه جایگزین نرجس جون پدرت مادرت و باباشون ببین خدا چقدر دوست داشته سرمو انداختم پایین

-شاید حق با تو باشه انا ولی من توانایی چهار تا بچه رو ندارم درسته از لحاظ مالی تامین تامینم درسته میتونم ده تا بچه رو تا آخر عمرشون تامین کنم ولی خودم چی من خودم حال و حوصله ندارم حال روحیم اصلا خوب نیست چجوری میخوام با چهار تا بچه ی نیم وجبی سر و کله بزنم

+نه تینا این حرف و نزن خدا اگه بچه رو به ادم میده صبرشم به ادم میده حس مادرانه هم به ادم میده مهر و محبتم به ادم میده مطمئن باش که اینجوری نیست وقتی بچه هات به دنیا بیان خودت انقدر علاقه بهشون پیدا میکنی که نمیتونم ولشون کنی مطمئن باش که خدا دوست داشته که چهار تا بچه بهت داده

-نمیدونم انا نمیدونم گیج گیجم پاشو بریم ی چیزی بخوریم دلم داره ضعف میره

+باشه عزیزم بلند شو به همراه آنا رفتیم تو یه فست فودی و من به جای یه پیتزا دو تا پیتزای بزرگ سفارش دادم آنا با لبخند نگام کرد

+منم دوست دارم حس مادر شدن و تجربه کنم لبخند نمکی به روش پاشیدم

-الهی پس باید منتظر بچه های شما هم باشیم

آنا زهرخندی زد و چیزی نگفت

-چیه آنا؟؟

با لحن پربغضی ادامه داد

+منو دانیال نمیتونیم بچه دار شیم تینا

-چی؟؟ چرا؟؟ کی همچین حرفی زده

+چون که من توانایی مادر شدن و ندارم دانیال به خاطر من میگه بچه نمیخواه اما من میدونم دلش پر میکشه برای بچه وقتی که فهمید تو بارداری برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم هر چی همه بهش میگم که برو ازدواج کن قبول نمی کنه ولی اون حقه تینا اون حقه که لذت پدر شدن و بچشه اون نباید پا سوز من بشه دستاشو گرفتم تو دستم

-این چه حرفیه میزنی دیوونه منم اگه عشقم ی همچین مشکلی داشت مسلما پاش میبوسم دانیال که دیگه تو فراتر از عشقشی واسه تو جونشم میده نمیدونی وقتی در مورد تو حرف میزنه چه ذوقی سراسر وجودشو میگیره

+میدونم تینا میدونم ولی تا کی دانیال تا کی میتونه انقدر منو دوست داشته باشه و با نبود بچه کنار بیاد بچه ثمره ی عشق هر زن و مردیه ولی ما ثمره ی عشق نداریم

-دیگه این حرف و نزن آنا مثلاً به من میگي ناشکری نکن تو که خودت از من بدتری ی زنگ بزن به دانیال بیاد امشب بریم بیرون پایه ای چشمکی بهم زد و نم اشکشو پاک کرد

+اره چجورم پایتم خودمم حوصلم خیلی سر رفته دستشو گرفتم و باهم از توی رستوران اومدیم بیرون

رفتیم دفتر وکالت دنبال دانیال و به همراه دانیال رفتیم شهر بازی بماند که من اصلاً کیف نکردم چون دانیال و آنا نمیذاشتن من وسایل پر هیجان و سوار شم تنها وسیله ای که سوار شدم چرخ و فلک بود فقط با حسرت اونا رو نگاه می کردم حتی کشتی هم نداشتن سوار شم چون میگفتن هیجان زیاد خوب نیست برات شامم بیرون دور هم خوردیم و هر کدوم خسته و کوفته اومدیم خونه انقدر خسته بودیم که هیچ کس نای حرف زدن نداشت در خونه رو که باز کردیم با دیدن

خونه که ریخت و پاش بود و انگار بمب تو خونه منفجر شده بود با بهت و ایستادیم دانیال کلافه دستشو کشید تو موهاش

+یعنی چی دزد اومده آنا وسیله ای که تو خونه نداشتی طلا؟

+نه دانیال هیچی نداشتیم همش پیش مامان بود فقط ی مقدار پول داشتیم که اونم زیاد نبوده

+خب خدارو شکر

با تعجب سر جام و ایستادم یعنی کار کی میتونه باشه دانیال که از من متعجب تر بود گفت

+نمیدونم من هیچ دشمنی ندارم چطور ممکنه که یه همچین اتفاقی بیوفته چطور طی این همه سالی که من اینجا زندگی میکنم ی همچین موردی نداشتیم از فکر اینکه این کار امیرعلی بوده باشه ریشه افتاد به تنم و به طور مشهودی می لرزیدم دانیال که این لرز و تو بدنم دید اومد ستم و شونه هامو گرفت تو دستش

+چته تینا؟؟ چرا اینجوری شدی؟؟ دزد دیگه فدای سرت هرچی برده نوش جونش اصلا صدقه ی سرمون تینا با توام با سیلی که زد توی گوشم با چشمای اشکی ذل زدم بهش

-یعنی میشه کار امیرعلی باشه

آنا اومد ستم و بغلم کرد

+کار هر کسی هم که بوده باشه مطمئن باش ما باهم یه خانواده ایم و هیچ وقت همدیگه رو ول نمی کنیم چه امیرعلی چه فراتر از امیرعلی عیبی نداره فدای سرت

دانیال نگام کرد

+اگر کار امیرعلی هم باشه این موضوع رو پیگیری میکنم تو مطمئن باش هیچ خطری تو رو تهدید نمیکنه و حتی نمیزارم ی انگشتش بهت بخوره درسته که اون خیلی نفوذی داره ولی منم یکی از وکیلای پایه یک این کشورم منم نفوذی های خودمو دارم نشستم رو مبل و آنا برام آب قندی آورد دانیال زنگ زد به دوستش و شروع کرد به توضیح دادن قضیه بعد از چند دقیقه صحبت گوشی رو قطع کرد و

با خنده اومد طرفمون

+خوب بود چه هیجانی بود بعد از شهربازی درسته تو شهربازی نتونستی کیف کنی و بازی کنی ولی در عوض اینجا ی شوک فراتر از اون وسایلی که ما سوار شدیم بهت وارد شد هر سه تامون زدیم زیر خنده دانیال با اینکه خیلی خسته بود ولی به کمک قفل ساز همه ی قفلای خونه رو عوض کرد و حدودا ساعت سه نصفه شب بود که همه تصمیم گرفتیم بخوابیم صبح

با دل درد خیلی شدیدی از خواب بیدار شدم انقدر دل دردم شدید بود که گریم گرفته بود به زور پاشدم و رفتم توی پذیرایی هنوز آنا و دانیال بیدار نشده بودن واسه خودم چایی نبات درست کردم و شروع کردم به مزه مزه کردنش کم کم چشمام گرم شد و رو همون کاناپه خوابم برد با قرار گرفتن دستی روی گونم به سختی چشمامو باز کردم

+خوبی تینا؟؟ دانیال بود لبخندی بهش زدم

-مرسی داداشی تو خوبی ؟ آنا کو

+آنا هنوز خوابیده چیزی شده بود دیدم چایی نبات اینجاست

-نه ی خورده دلم درد می کرد چایی نبات و خوردم درد دلم آروم شد نفهمیدم چی شد که خوابم برد چشمامش نگران شد

+میخواهی ببرمت دکتر

-؟؟ نه نه خوبم دوستت بهت خبر نداد معلوم نشد کار کی بوده نه امروز میاد برای بررسی خونه فقط به چیزی که دست نزدی ؟

-نه فقط رو کاناپه خوابیدم و ی استکان و قاشق و اینا برداشتم

+باشه عزیزم امروز دوستم میاد بررسی کنه هرچند که من مطمئنم هر کسی که بوده از خودش هیچ اثری نداشته ولی بازم برای اینکه خیال هممون راحت بشه گفتم دوستم بیاد و همه چیز و اوکی کنه

-باشه دانیال فقط ی زحمت برات دارم جان میشه امروز منو برسونی دانشگاه ؟ امروز یکی از مهم ترین درسای تخصصیم مال امروزه اگه نرم خیلی بد میشه

+باشه عزیزم بلند شو حاضر شو منم وسایل صبحونه رو آماده میکنم

-مرسی داداش تشکر آمیز نگاهش کردم و رفتم سمت اتاق خیلی سریع حاضر شدم و آراسته تر از هر موقعی اومدم بیرون و شروع کردم به صبحانه خوردن امروز یکی از مهمترین روزای من بود رشته ای که انتخاب کرده بودم امروز مهمترین درس تخصصیشو داشتم بعد از خوردن صبحانه به همراه دانیال از خونه خارج شدم و با رسیدن به دانشگاه تشکر کوتاهی ازش کردم و از ماشین پیاده شدم

نه دوستی توی دانشگاه پیدا کرده بودم و نه زیاد با کسی صحبت می کردم ترجیح می دادم که کمی از حاشیه فاصله بگیرم با اومدم توی کلاس و دیدن اون همه دانشجو نفس عمیقی کشیدم و بدون هیچ جلب توجهی نشستم روی یکی از میزایی که خالی بود داشتم کتاب جدیدمو باز می

کردم و ورق میزد به نظر که زیاد سخت نمیومد ولی یکی از مهم ترین درسام بود همینجوری که سرم پایین بود یهو با بلند شدن همه ی دانشجو ها و بفرمایید آشنایی که به گوشم رسید سرمو بلند کردم با دیدنش از ترس قالب تهی کردم این اینجا چیکار میکنه باز دوباره خاطرات گذشته برام تداعی شد خاطرات روزایی که به خاطر نمره اون بلاهارو سرم آورد همه و همه برام تداعی شد اونم داشت با تعجب نگام می کرد ولی وقتی نگاه خیرمو دید پوزخندی زد و به حالت عصبی صداس بلند شد

_ به شما یاد ندادن وقتی که استاد وارد کلاس میشه از

جاتون بلند شین؟؟

متقابلا پوزخندی بهش زدم و از جام بلند شدم

_ ببخشید نمیدونستم که بلند شدن ما برای شما میتونه مهم باشه اینو

گفتم و با لبخند لج دریاری نشستم سر جام هنوزم باورم نمی شد که من دوباره باید شاگرد امیرعلی باشم و مطمئنا و مسلما این درس و منو می نداشت از حرصی که باهام داشت صدای پیچ پیچ دخترا بلند شد عصبی و کلافه ببخشیدی گفتم و خواستم از کلاس برم بیرون که امیرعلی با پوزخند برگشت طرفم

_ اگه از کلاس رفتید بیرون دیگه حق ندارین پاتون و توی کلاس من بزارین

به ناچار برگشتم سر جام و نشستم روی میز و چشم غره ای به دخترای پشت سرم رفتم تا آخر کلاس دروغ نیست اگه بگو چیزی از درس نفهمیدم و همش ذهنم پیش آینده ی مبهمی بود که پیش امیرعلی بود مسلما اگر متوجه میشد که من باردارم معلوم نبود چه بلایی سرم میوورد

وقتی که منو توی بغل یکی دیگه دیده اصلا هم باورش نمیشه که اون بچه ، بچه ی خودش باشه با تموم شدن کلاس خواستم برم بیرون که دختری بهم تنه ای زد و کتابمو ریخت روی زمین

+ هوی مگه کوری؟؟

_ خودت کوری دختره ی پرو تو خوردی به من اونوقت من کورم خوبه والا زبونتم که درازه داشتیم با هم بحث می کردیم که با دادی که امیرعلی زد با بهت نگاهش کردم

_ تقصیر شما بود خانوم من دیدم که اون دختر خانوم بهتون نخورد

با تعجب نگاهش کردم

_ چی؟؟ این خورد به من جزوه های من ریخت بعد من مقصرم؟؟

- همین که گفتم دیگه بحث اضافی نکنید اون دختر لبخند دلبرانه ای زد و رفت سمت امیرعلی

+ممنون استاد جبران می کنم

امیر علی بهش چشمکی زد

_جبران میکنی مطمئن باش با انزجار نگاهش کردم کنیف تر از امیر علی خود نامرد پستش بود پشت چشمی براش نازک کردم جزوه هامو از روی زمین برداشتم و از کلاس اومدم بیرون عصبی توی حیاط دانشگاه داشتم قدم میزدم که پسری جلوی راهم قرار گرفت

+سلام

_سلام

-بله؟؟

+من دیدم که شما توی کلاس اصلا حواستون نبود این جزوه هایی که من توی کلاس نت برداری کردم امیدوارم به دردتون بخوره فقط تا روز امتحان بهم بدینش تشکری کردم و لبخند محوی بهش زدم راست میگفت من اصلا نتونستم نت برداری کنم و همش ذهنم سمت امیر علی کشیده می شد جزوه هاشو برداشتم و رفتم سمت انتشارات دانشگاه دادم برام گپی بگیرن توی حیاط دانشگاه داشتم دنبال اون پسر می گشتم که روی نیمکت دیدم تنها نشسته و سرش توی گوشیش رفتم سمتش و جزوه هاشو دادم بهش

_مرسی آقا خیلی ممنون واقعا ازتون ممنونم

+خواهش میکنم توی کلاس دیدم که اصلا حواستون به درس نیست خودم نت برداری کردم و اینکه جزومو دادم بهتون مطمئن باشید جامع و کامل همه ی بچه ها جزوه های آخر ترم و از من میگیرن شما ایرانی هستید؟؟

_بله ی رگم ایرانیه باشه آقا ممنونم خواهش میکنم بانو خدا نگهدار

امیر علی:

وقتی که امروز تینا رو سر کلاس دیدم باورم نمی شد که خودش باشه همش چشم بین صورتش و شکمش در گردش بود چی میشد اون بچه از وجود من باشه چرا تینا به هرزه بازیش ادامه داد چرا باهام اینکار و کرد نمیتونستم پوزخندی که روی لبام نقش بسته بود و از بین ببرم سر کلاس تینا دائم حواسش جای دیگه ای بود بعد از برداشتن کیف دستیم از کلاس اومدم بیرون و خواستم برم تو پارکینگ که چشمم به تینا افتاد که داره با شاگرد اول کلاس حرف میزنه

حرکاتم دست خودم نبود عصبی بودم و ذهنم متشنج بود تینا بعد از صحبت با کرامتی اومد از در دانشگاه خارج بشه که با عجله رفتم و دستشو کشیدم

_تو هنوز به هرزه بازیات ادامه میدی؟؟ امشب بایکی میخوابی فردا با یکی دیگه لاس میزنی؟؟ هرزگی تا کی؟؟ چشمه ی اشکش دائمی در حال جوشش بود نفس عمیقی کشید و دستشو از تو دستم کشید بیرون

+دیگه جلوی راهم نیا به تو ربطی ندارد من با هرکسی که دلم بخواد حرف میزنم نه از تو می‌ترسم نه از کس دیگه

نفرت سراسر وجودمو گرفت

_اره بایدم از من نترسی ولی مطمئن باش این کار تو بدون تلافی نمیزارم

خواستم رد شم که با حرفی که زد سرجام وایستادم

+پس خونه ی دانیالم تو دزدی کرده بودی؟ اره؟؟؟ واقعا برات متاسفم اگه میگی برات ارزش ندارم چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟؟ چرا ولم نمیکنی؟؟ بابا ازت بدم میاد به چه زبونی باید بگم که دیگه دور و برم نیا هان؟؟

با سیلی که زدم تو گوشش با تعجب چشم دوخت بهم انگشت اشارمو گرفتم جلوش و شروع کردم به تهدید کردنش

_فقط ی بار دیگه ی بار دیگه ببینم تو دانشگاه داری با کسی لاس میزنی پرونده ی فساد برانگیزی برات درست میکنم تا از دانشگاه اخراجت کنن شک نکن به شرافتم قسم که این کار و میکنم

تینا:

باورم نمی‌شد امیرعلی اینجوری بزنه زیر گوشم اونم جلوی همه ی بچه های دانشگاه درسته خیلی ها متوجهمون نشدن ولی چند نفری داشتن با بهت و تعجب منو امیرعلی رو نگاه میکردن پوزخندی بهش زدم به شرافتم قسم نتونستم جلوی دهنمو بگیرم مگه

+تو شرافتی هم داری؟؟ هان؟؟

خواست حرفی بزنه که با اومدن چند تا از بچه های دانشگاه ساکت شدیم همون دختری که براش عشوه میومد از بازوش آویزون شد

_استاد چه خبر؟؟

امیر علی لبخند دلفریبی زد

+هیچی نظرت چیه با هم بریم تو یکی از بهترین کافه های شهر و باهم صحبت کنیم دختره با عشوه گری لبخندی بهش زد

_چرا که نه معاشرت با شما باعث افتخار ماست استاد با همدیگه رفتن سوار ماشین شدن قلبم به درد اومد چطوری میتونست انقدر پست و کثیف باشه چجوری میتونست انقدر حقیر باشه گوشیمو در اوردم و زنگ زدم به دانیال ولی دانیال گوشیش خاموش بود خواستم برم که همون پسری که ازش جزوه گرفتم و از طریق امیر علی فهمیدم که فامیلش کرامتیه با ماشین لندکروزش جلوی پام وایستاد

+میرسونمتون تا جایی که بخواید مسیرتون کجاست ؟ سرمو انداختم پایین

_فک نکنم به مسیر شما بخوره

+نخوره هم عیبی نداره هم میرسونمت هم ی ذره با هم صحبت میکنیم بفرمایید بالا خانوم لبخندی زدم و سوار ماشینش شدم در طول راه نه من حرفی میزدم نه اون انگار اونم فهمیده بود که حال روحیم خوب نیست و به آرامش نیاز دارم با رسیدن به در خونه دانیال هم با من رسید با دیدن کرامتی با تعجب اومد سمتمون

+سلام تینا

_سلام دانیال آقای کرامتی هم دانشگاهیم هستن هر چی بهت زنگ زدم در دسترس نبودی زحمت کشیدن منو رسوندن دانیال رفت و باهاش دست داد

+خیلی ممنونم پسر جوون که خواهرمو با خودت آوردی کرامتی لبخندی زد و خیلی محترمانه با دانیال دست داد دانیال تعارفش کرد به داخل خونه ولی قبول نکرد بعد از رفتن کرامتی دانیال با لحن شیطونی خیره به چشمام شد

+شیطون هنوز روز اول نرفته مخ پسر مردم و زدی

_وای دانیال اگه بدونی چی شد چی شد؟؟ دقیقا امیر علی استاد اون درسیه کن خیلی برام مهمه دانیال فقط با تعجب چشم دوخته بوتینا. باورم نمی شد امیر علی اینجوری بزنه زیر گوشم اونم جلوی همه ی بچه های دانشگاه درسته خیلی ها متوجهمون نشدن ولی چند نفری داشتن با بهت و تعجب منو امیر علی رو نگاه میکردن پوزخندی بهش زدم به شرافتم قسم نتونستم جلوی دهنمو بگیرم مگه تو شرافتی هم داری؟؟ هان؟؟ خواست حرفی بزنه که با اومدن چند تا از بچه های دانشگاه ساکت شدیم همون دختری که براش عشوه میومد از بازوش آویزون شد استاد چه خبر؟؟ امیر علی لبخند دلفریبی زد هیچی نظرت چیه با هم بریم تو یکی از بهترین

کافه های شهر و باهم صحبت کنیم دختره با عشوه گری لبخندی بهش زد چرا که نه معاشرت با شما باعث افتخار ماست استاد با همدیگه رفتن سوار ماشین شدن قلبم به درد اومد چطوری میتونست انقدر پست و کثیف باشه چجوری میتونست انقدر حقیر باشه گوشیمو در اوردم و زنگ زدم به دانیال ولی دانیال گوشیش خاموش بود خواستم برم که همون پسری که ازش جزوه گرفتم و از طریق امیر علی فهمیدم که فامیلش کرامتیه با ماشین لندکروزش جلوی پام وایستاد میرسونمتون تا جایی که بخواید مسیرتون کجاست؟ سرمو انداختم پایین فک نکنم به مسیر شما بخوره نخوره هم عیبی نداره هم میرسونمت هم ی ذره با هم صحبت میکنیم بفرمایید بالا خانوم لبخندی زد و سوار ماشینش شدم در طول راه نه من حرفی میزد نه اون انگار اونم فهمیده بود که حال روحیم خوب نیست و به آرامش نیاز دارم با رسیدن به در خونه دانیال هم با من رسید با دیدن کرامتی با تعجب اومد سمتمون سلام تینا سلام دانیال آقای کرامتی هم دانشگاهیم هستن هر چی بهت زنگ زدم در دسترس نبود زحمت کشیدن منو رسوندن دانیال رفت و باهاش دست داد خیلی ممنونم پسر جوون که خواهرمو با خودت آوردی کرامتی لبخندی زد و خیلی محترمانه با دانیال دست داد دانیال تعارفش کرد به داخل خونه ولی قبول نکرد بعد از رفتن کرامتی دانیال با لحن شیطونی خیره به چشمام شد شیطون هنوز روز اول نرفته مخ پسر مردم و زدی وای دانیال اگه بدونی چی شد چی شد؟؟ دقیقا امیر علی استاد اون درسیه که خیلی برام مهمه دانیال فقط با تعجب چشم دوخته بود به من و هیچ حرفی نمیزد

-اولش متوجه نشدم. ولی وقتی که استاد وارد کلاس

شد، با دیدن اینکه امیر علیه از شدت تعجب نتونستم کاری بکنم!

-مگه تو داشتی انتخاب واحد میکردی اسم استادارو ندیدی؟؟

-بابا من که با خود تو رفتم انتخاب واحد. اونموقع ی چیز دیگه بود. ولی امروز امیر علی اومد سر کلاسمون.

دانیال کلافه دستشو کشید تو موهایش:

-خیلی خب تینا. اصلا نمی خوام باهاش هم کلام شی، باهاش دهن به دهن نکنی. سربه سرش نزاری تینا باهاش کاری نداشته باشیا.

سرمو انداختم پایین خندم گرفته بود. گفت:

-کرم خودتو ریختی نه؟؟

-نه باور کن دانیال خودش شروع کرد.

دانیال دستشو گذاشت پشت کمرمو حرفی نزد.

-ولش کن بریم ناهار بخوریم تا ببینیم چی میشه اگه دیدی خیلی اذیتت می‌کنه نهایتاً تو یه دانشگاه دیگه ثبت نامت می‌کنیم.

قدردانه نگاهی کردم و باهم رفتیم تو خونه. با حضور آنا، ناهار رو خوردیم و هر کدوم راهی اتاق خودمون شدیم. مطمئن بودم که امیرعلی دنبال آتو گرفتن از منه. پس بهتره که به موقع کلاسامو برم

حاضر و آن تایم باشم.

کتاب و باز کردم و شروع کردم به درس خوندن. فردا هم باهاش کلاس داشتم پس بهتر بود که درس و از قبلش میخوندم تا چیزی تو ذهنم میموند، که اگه ازم درس پرسید، دستش آتو ندم.

بعد از اینکه درسمو خوندم خسته، کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم توی آشپزخونه و برای خودم قهوه درست کردم. عجیب دلم درد می‌کرد. باید می‌رفتم آزمایش های غربالگریم می‌دادم.

بدون اینکه به دانیال و آنا چیزی بگم وسیله هامو برداشتم و راهی مطب دکتر شدم بعد از انجام دادن آزمایش غربالگری که مخصوص سلامت بچه بود راه ی مجتمع تجاری رو پیش گرفتم.

بالاخره باید با این کشور آشنا می‌شدم. چون قراره مدت طولانی اینجا زندگی کنم، ولی اگر امیرعلی بخواد برام مشکل ساز بشه صد در صد از اینجا میرم.

نگاهی به لباسای رنگ و وارنگ انداختم. فعلاً که خونه ی دانیال اینام نمی‌تونم از این لباسا استفاده کنم. ولی بهتره چند دستی بخرم تا به موقش که با بچه هام رفتم خونه ی خودم، بتونم ازشون استفاده کنم.

با دیدن لباس نوزادیایی که حتی با دیدنش از خوشحالی دلم ضعف می‌رفت رفتم توی مغازه ی سیسمونی فروشی و چهار دست، ست کامل لباس نوزادی خریدم. از پتو و حوله گرفته تا لباسای سایز یک و دو. چون ماشین نداشتم، بردنش برام یه ذره سخت بود. باید به دانیال می‌گفتم یه ماشینم برام بخره.

از فروشنده ی مغازه خواستم که برام یه آژانس بگیره. بعد از چند دقیقه فروشنده برگشت سمتم و گفت:

-آژانس اومده خانوم میتونید برید.

نگاه خسته ای بهش انداختم:

-میشه لطفا کمکم کنید تا وسایلمو ببرم؟

لبخند مهربونی زد و باهام هم قدم شد. وسیله هارو گذاشت تو آژانس. ازش تشکر کردم و راهی خونه شدم با رسیدن به خونه، دانیال رو جلوی در دیدم. وقتی که از آژانس پیاده شدم عصبی اومد سمتم:

-کجا بودی تینا؟ میدونی چقدر نگرانت شدیم؟ منو آنا می خواستیم بریم به پلیس خبر بدیم! چرا بدون خبر میری خواهر من؟ چرا بدون خبر میری عزیز من؟ میدونی چقدر ترسیدم؟
شرمنده سرمو انداختم پایین:

-نمیشه که همش مزاحم شما باشم.

-دانیال رفته بودم آزمایش های غربالگریمو بدم و اینکه کمی هم خرید کنم. اگه میشه برام بگرد دنبال یه آپارتمان مجهز و بزرگ، با یه ماشین.

سرش رو تکون داد و حرفی نزد. معلوم بود که خیلی از دستم ناراحته، منم ترجیح دادم فعلا چیزی نگم. وقتی رفتیم تو خونه آنا نگران و دلگیر چشم دوخت بهم:

-کجا بودی تینا؟

سرمو انداختم پایین دانیال شروع کرد به توضیح دادن:

-هیچی رفته بود آزمایش بده. تازه خانوم داره میگه برام بگرد دنبال ی آپارتمان مجهز. ماشینم برام بگیر. تینا یه بار بهت گفتم، ما با هم ی خانواده ایم. من و تو و آنا، و قراره اون بچه هایی هم که به دنیا میان بشن خواهرزاده های منو آنا. چرا انقدر اذیت میکنی؟؟ چرا انقدر سخت میگیری؟؟

-باور کن سخت نمیگیرم دانیال. اونجوری برای خودم راحت تره، به خاطر همین میگم.

دانیال عمیق چشم دوخت بهم :

-یعنی واقعا با جدا شدن از ما راحت تری؟؟

-نه نه منظورم این نیست. منظورم اینه که تو خونه ی خودم راحت ترم هرچند اینجا، شما چیزی برام کم نمیزارین. ولی من همش احساس بدی دارم. احساس می کنم که سربارتونم. لطفا دانیال، برام ی خونه بگیر.

دانیال هیچی نگفت و رفت توی اتاق و در و محکم کوبید به هم. آنا هم که دست کمی از دانیال نداشت، بدون هیچ حرفی راهی آشپزخونه شد. رفتم توی آشپزخونه و از پشت بغلش کردم:

-آنا بد اخلاق نشو دیگه.

-یعنی چی تینا؟؟ میخوایی کجا بری؟؟ ما حرفی زدیم؟؟ ما کاری کردیم که ناراحت شدی؟؟
 -نه نه اصلا به خدا اینجوری نیست ولی میخوام برم اونجوری خودم راحت ترم
 برگشت سمتم و محکم منو تو بغل گرفت و شروع کرد به گریه کردن:
 -میشه نری؟؟ میشه بچه هاتو همین جا به دنیا بیاری و نگهشون داری؟؟ ببین دانیال چقدر
 خوشحال شده بود اگه اصرار زیاد داره برای موندنت به خاطر بچست.
 و خودشو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن. چقدر برای این زن و شوهر ناراحت
 بودم، کمرشو نوازش کردم:
 -آره عزیزم آره میمونم. قول میدم بمونم.
 از خودم جداش کردم و اشکشو پاک کردم:
 -گریه نکن دیگه، حتما صلاح کار شما هم تو این بوده.
 چیزی نگفت و با لبخند نگاهم کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:
 -مرسی تینا که میمونی حداقل اینجوری خیالم راحت که دانیال با بچه ها بازی می‌کنه. ولی اگه
 بری دوباره من از عذاب وجدان اینکه نمیتونم بچه دار بشم. خودم نابود میشم.
 -باشه عزیزم باشه.
 -حالا هم بشین بهت ی چیز بدم بخوری.
 پشت میز نشستم و غذایی که آنا گذاشته بود شروع کردم به مزه مزه کردن. که یهو حالت تهوع
 گرفتم و با دو خودمو رسوندم به دستشویی این روزا خیلی حالم بد میشد باید بیشتر مواظب
 خودم باشم. آنا نگران اومد پشت در دستشویی:
 -چی شدی؟؟ خوبی؟؟
 -آره خوبم عزیزم چیزی نیست فقط اگه میشه برام چایی نبات درست کن پیام بخورم احتمالا
 دوباره سردیم کرده.
 از دستشویی رفتم بیرون انقدر که گلویم میسوخت ی لیوان آب خوردم ولی بازم فایده ای نداشت.
 آنا چایی نبات و گرفت جلوم:
 -بخورش عزیزم اگه بهتر نشدی میگم دانیال بیاد تا بریم دکتر.
 -نه الان خوب میشم.

با خوردن چایی نبات، کمی درد دلم بهتر شد و حالت تهوع از سرم افتاد ولی به شدت خوابم گرفته بود.

-آنا جان من برم بالا بخوابم فعلا کاری نداری؟؟

-نه عزیزم برو چیزی هم لازم داشتی حتما صدام بزن.

-باشه عزیز دلم فعلا.

-فعلا گلم.

اومدم توی اتاق و با عوض کردن لباسام و پوشیدن یک دست لباس راحتی رفتم توی رخت خواب و پتومو کشیدم رومو به خواب رفتم

:امیر علی

نگاهه بدی به اون دختر اویزون کردم و پوزخندی بهش زدم

فقط فقط بخاطر درآوردن لج تینا سوارش کردم وگرنه برام قده ارزنی ارزش نداشت

گوشه ی خیابون ماشین و نگه داشتم

_گمشو پایین

لبخند رو لبش ماسید

+اما استاد

_خفه شو گمشو پایین

لعنتی ایی زیره لب گفت و از ماشین پیاده شد

نفسمو کلافه رها کردم و پاکت سیگارمو از تو داشبورده برداشتم و روشنش کردم

پوک عمیقی بهش زدم

دستم رفت سمت ته ضبط

صحنه های خیانت تینا عین فیلم از جلو چشمم رد میشد

دستمو گذاشتم دو طرف سرم و داد بلندی زدم

_لعنتی لعنتی ولم کن

دست از سرم بردار

با یادآوری شکمش دستامو رو فرمون مشت کردم

_میکشم اون تخم حرومی و ک مال من نباشه

اره اره میکشمش

پوزخندی به حال و روز زارم زدم

من تو این بدبختی دست و پا بزنم بعد خانوم راحت پیشه عشقش باشه

بچه ی اونو تو شکمش پرورش بده

محاله بزارم محاله

به خیابون دور و اطرافم ک نگاه کردم باز سر از این خونه ی نفرین شده ی لعنتی دراوردم

دره ویلا باز شد و اون اشغال با دختری اومد بیرون و باهم رفتن

لاشی عوضی نمیزارم ی اب خوش از گلوت پایین بره

ماشین و روشن کردم و رفتم سمت خونه

فردا باید پوشه ی تینا رو مطالعه کنم ببینم چی زده شده توش

معرفش کی بود

درمورده اون جوجه وکیلیم باید بیوفتم دنبال اطلاعات.....

تینا:

صبح با کسلی تمام از خواب بیدار شدم امروز دوباره با امیرعلی کلاس داشتم خدا میدونه چقدر با خودم کلنجار رفتم تا در مقابلش محکم باشم اما هرچور که فکر می کردم نمیشد در مقابل امیرعلی محکم بود به خودم که نمیتونم دروغ بگم من هنوز اون ادم و دوست دارم از همه مهم تر اون پدر بچه هامه نمیتونم در برابرش انقدر محکم باشم که به راحتی پیش بزنم سعی کردم شیک ترین لباسامو بپوشم از توی کمد یه کت و شلوار خیلی شیک برداشتم و موهامو فرق وسط باز کردم کرمی به صورتم زدم و ارایش لایت و ملایمی کردم ولی ی رژ لب قرمز زدم کفش اسپرت و شیکمو پوشیدم و با زدن ادکلن ا اتفاق رفتم بیرون دانیال و آنا هنوز خواب بودن صبحانه ی مختصری خوردم و با گرفتن شماره ی آژانسی که قبلا آنا بهم

داده بود شماره ی آژانس و گرفتم و ماشین خواستم با صدای بوق ماشین فهمیدم که ماشین اومده رفتم بیرون و سوار ماشین شدم و با رسیدن به دانشگاه پول راننده آژانس و حساب کردم توی پارکینگ ماشینی که امیر علی اونروز باهاش اومده بود ندیدم نفس عمیقی کشیدم خدا کنه نیاد اگه اگه خیلی بخواد پا پیچم بشه ترجیح میدم این درس و غیر حضوری بردارم و خودم پاسش کنم سر کلاس نشستم که نگاهم به آقای کرامتی افتاد که چرا صندلی جلوتر از من نشسته بود با دیدنم کرامتی اومد سمت نیم نگاهی بهم انداخت که با لبخند جوابشو دادم

_ اجازه هست بانو؟؟

سرمو تکیون دادم و کمی اونطرف تر نشستم دستاشو به هم حلقه کرد و نگاهشو دوخت به رو به روش

_ خوبید؟؟ امروز انگار حالتون بهتره؟

+بله ممنون خوبم

_ جزوه ها به دردتون خورد؟؟

+بله فقط ی سوال مگه استاد این واحد قرار نبود کس دیگه ای باشه؟؟ چطور عوض شد؟؟

_اره منم تعجب کردم ولی میگن این استاد یکی از بهترین استاداییه که تدریس میکرده قبلا هم توی ایران استاد بوده

پوزخندی زدم

+بله میشناسم .

_میشناسید؟؟

+نه یعنی منظورم اینه که معلومه سابقه ی تدریس دارن

_بله همینطوره ولی من اصلا حالت درس دادنشون و دوست ندارم

خواستم حرفی بزنم که در کلاس باز شد و امیر علی اومد تو اول از همه چشمش به من و کرامتی افتاد پوزخند خیلی بد و زشتی زد و نشست سر جاش همین که دفتر و باز کرد به من و کرامتی ی نگاه انداخت

_آقای مسعود کرامتی و شما خانوم بغلیش بیاید برای کنفرانس دادن درس

بلند شدیم برای کنفرانس درس کرامتی پوزخندی کوتاه و بدی بهش زد و با آمادگی کامل از جاش بلند شد منم که حدس میزدم امیر علی همچین برخوردی رو باهام بکنه با لبخندی رو به

همه ی دانشجو ها بلند شدم اول کرامتی شروع کرد به توضیح دادن و هر جا که نفس کم میوورد من ادامه بپرس و می دادم با تموم شدن کنفرانس بچه ها دستی زدند و ما برگشتیم سمت امیر علی ،امیر علی پوز خندی زد میتونید بشینید و چیزی نگفت اما کرامتی همون جا وایستاد

_نمیخواید نمرمون و بهمون بگید استاد

+نمره؟؟ نمره ای نداشت که همینم که ازتون نمره کم نمیکنم برید خدا رو شکر کنید اعتراض وار لب زدم

_برای چی نمره کم کنید مگه ما چیکار کردیم؟؟ هیچی بشینید سرجاتون بهتون گفتم پیچ پیچ بچه های کلاس شروع شد کرامتی نشست سرجاش و منم نشستم سر جام در طی درس دادن همش حواسم به امیر علی بود دیشب خیلی با خودم کلنجار رفته بودم

بالاخره که چی باید می فهمید که این بچه بچه ی اونه نباید بزارم هنوز توی اشتباه بمونه با تموم شدن تایم کلاس همه ی بچه ها خواستن برن بیرون اما من نشستم تا آخرین نفرم بره وقتی که همه رفتن بیرون از کلاس نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت امیر علی

+استاد

-بله

+میتونم باهات صحبت کنم؟؟

_کار تو بگو من وقت ندارم

+این جا همیشه اگه میشه بریم ی جای خلوت نیم نگاه عصبی و کلافه ای بهم انداخت و چیزی نگفت جلوتر از من راه افتاد و من پشت سرش راه افتادم با رسیدن به پارکینگ نفس عمیقی کشید و برگشت سمتم

_کارتو بگو همین الان خیلی زود چون کار دارم و نمیخوام وقتمو حروم ی هرزه ی اشغال کنم بغض گلومو گرفت نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و شروع کردم به حرف زدن

+میدونی چیه؟؟ من حاملم

پوز خندی بهم زد

_خب ادامش اینو که میدونستم

متعجب نگاهش کردم

+میدونستی؟؟ از کجا؟؟

_بماند کارتو بگو به من چه که تو حامله ای نه اون بچه تخم و ترکه ی کنه که برام مهم باشه
نه تو برام ارزش داری حرفتو بزن باید برم

+امیر علی به خدا اون بچه مال تو عه با زدن این حرف چشممو بستم ولی با تو دهنی که خوردم
با ترس نگاش کردم بغض گلومو گرفته بود

_تو غلط کردی که اون بچه مال منه تو گه خوردی که اون بچه مال منه تا الان کجا بودی که
الان پیدات شده و از این حرف میزنی که اون بچه مال منه بیشتر از این رو اعصابم نرو تینا
چیه پسره ولت کرده حالا میخوایی نطفه ی حرومشو بندازی گردن من

+امیر علی به خدا اشتباه میکنی به خدا اون بچه مال تو عه

_خفه شو تینا فقط خفه شو حالم ازت به هم میخوره گم شو اونور با زدن این حرف سوار
ماشینش شد و رفت اما من با گریه از دانشگاه اومدم بیرون خدایا چه جوری بهش ثابت کنم که
این بچه مال اونه

امیر علی:

پوزخندی به چهره ی معصومش زدم خوب بلد بود چجوری خودشو مظلوم جلوه بده و
بگه که من بی تقصیرم اما کور خونده من خودم دیدم که بغل اون مرد خوابیده بود شاید اگه
نمیدیدمش هیچ وقتم باورم نمی شد ولی وقتی با چشمای خودم دیدم محاله که باور نکنم مشتای
عصبیمو میکوبیدم روی فرمون رفتارم دست خودم نبود ازت متنفرم لعنتی زندگیمو به هم
ریختی قسم می خورم که زندگیتو به هم بریزم اره اره زندگیتو به هم میریزم تو ی تصمیم
ناگهانی دور زدم و ماشین و به سمت دانشگاه هدایت کردم باید بهش درس درست و حسابی بدم
حالا که پسره پیش زده برگشته سمت منو میگه اون نطفه ی حروم مال منه اما کور خوندی اگه
فکر کردی چه میزارم ی آب خوش از گلوش پایین بره با یکی دیگه لاس زدی و خوشیاتو
کردی حالا اومدی سمت من بهت نشون میدم قسم میخورم که نزارم ی آب خوش از گلوت پایین
بره و جواب این هرزه بازیات و بهت بدم با رسیدن به دانشگاه با عصبانیت ماشین و پارک
کردم و رئیس دانشگاه اومد جلو و باهام دست داد

به به امیر علی +

سلام استاد خوبید-

سلام آقا تو خوبی؟؟+

چه خبر؟؟ کجا میری؟؟ +

هیچی همینجوری اومدم-

دانشگاه

اگه همینجوری اومدی بیا بریم کافه ی دانشگاه ی+

چیزی بخوریم

نه مرسی خوبه باید برم خونه-

تعارف میکنی ؟ بیا بریم+

بیا بریم میخوام در مورد ی پروژه ی مهمم باهات صحبت کنم امیرعلی انقدر بهونه نیار پسر
سرمو تکنون دادم و به ناچار باهات همراه شدم امروز خدا بهت رحم کرد تینا ولی همیشه
همینجوری نمیمونه

با رئیس دانشگاه توی کافه نشستیم طبق معمول قهوه

اسپرسوی تلخمو سفارش دادم و شروع کردم به مزه مزه کردنش رئیس دانشگاه دستاشو توی
هم قفل کرد و خیره نگاهم کرد

طبق گفته هام+

میخوام باهات ی کار شراکتی رو شروع

کنم حاضری ؟؟ این کار بدون هر چی که هست پول خوبی توش داره چشم دوختم بهش
مثلا چیکاری ؟؟ -

میخوام توی سهم دانشگاه سهیمت+

کنم میخوام نصف دانشگاه مال تو باشه نصف دیگش مال من با اخم نگاهش کردم این همه
محبتش بی دلیل نبود

میشه بگی چیکاری ؟؟ من زیاد وقت ندارم زودتر هم-

باید برم تک خنده ای کرد

دختر منو که دیدی ؟؟ +

بله چطور ؟؟ _

دختر من از تو+

خوشش اومده دختر بابا چون یکی به دونست و از بچگی طوری بار اومده که باید به همه ی خواسته هاش برسه ازت میخوام که اینبارم بهش کمک کنی تا به خواستش برسه با چشمای ریز شده نگاش کردم

چه کمکی؟؟-

بهش پیشنهاد دوستی بده و ازش+

خواستگاری کن مطمئن باش زندگیمو میریزم به پات توی زندگی با دخترم چیزی برات کم نمیزارم نصف دانشگاهم میزنم به نامت نظرت چیه؟؟ پوزخندی بهش زدم باید فکرامو بکنم -

سرشو تکون داد و با رضایت شرو

کرد به مزه مزه کردن قهوش با خوردن قهوه تشکر خیلی سردی کردم و از کافه اومدم بیرون شاید اگه تینا توی زندگیم نبود با سر این پیشنهاد و قبول می کردم

ولی الان موجود لجوجی به اسم تینا توی گلوم گیر کرده بود ولی حس نفرتم اونقدر زیاد بود که عشق نمیتونست جاشو بگیره

تینا:

برخلاف مخالفتی آنا و دانیال بالاخره موفق شدم که راضی شون کنم برام ی واحد جدا بگیرن اما نزدیک خودشون واحد که چه عرض کنم چون که تعداد بچه هامم زیاد بود تصمیم گرفتیم که ی ویلای مجهز و بزرگ بگیریم تا بچه هام تو ی مکان بزرگ و آبرومندی بزرگ بشن انقدر از محیط خونه خوشم اومده بود که دوست داشتم هر چه سریعتر برم توی اون خونه امروز با دانیال و آنا رفته بودیم برای خونه وسیله گرفته بودیم طبق اصرارم دانیال برام ی ماشینم گرفته بود دوست نداشتم از شون جدا بشم ولی ی جورایی ناراحت بودم از اینکه همش سربار کسی باشم و خیلی احساس بدی بهم دست میداد بالاخره اونام زن و شوهرن و نیاز یه تنهایی دارن امشب اولین شبی بود که باید توی خونه ی خودم تنها می موندم پوزخند تلخی به حال و روزم زدم وارد خونه که شدم نفس عمیقی کشیدم عاشق این خونه شده بودم نمیدونم چرا این خونه بهم حس خوب و لذت بخشی میداد مدل خونه جوری بودش که در بود سه تا اتاق خواب بالا میخورد و پذیرایی پایین بود سه چهار تا پله هم به سمت پایین می خورد و میرفت توی آشپزخونه در کل عاشق مدلمش بودم تو هر کدوم از اتاقا ی سرویس کامل وجود داشت

وسایل خونه با سلیقه ی خودم چیده شده بود و ی خونه ی کاملاً شیک و مدرن بود رفتم توی اتاق خوابی که برای خودم انتخاب کرده بودم و لباسمو با ی تیشرت و شلوار عروسی عوض کردم و موهامو به حالت دم اسبی بستم همیشه از تنهایی عاجز و بیزار بودم ولی وقتی به بچه هام فکر میکردم خودمو با چهار تا بچه تصور می کردم خندم می گرفت و ی حس ذوق و شوقی درون من به وجود میومد کی فکرشو می کرد که من روزی مادر چهارتا بچه بشم منی که خودم او بودم و یکی یه دونه ی مادر و پدرم سعی کردم به چیزای تا امید کننده فکر نکنم لباسمو که عوض کردم رفتم توی آشپزخونه و شروع کردم به آماده کردن اسپاگتی ، اسپاگتی ها که آماده شد رفتم سمت تلفن و زنگ زدم به آنا و دانیال با برداشتن تلفن صدای ناراحت آنا پیچید توی تلفن

+بله؟؟

-سلام آنا

میتونم قسم بخورم که صدات چقدر خوشحال شد

+وای تینا تویی؟؟ سلام عزیز دلم خوبی؟؟ خوش میگذره؟؟ چیزی شده؟؟

-نفس بگیر دختر خوب نه چیزی نشده شام درست کردم تو و دانیال بیاین اینجا

+مرسی تینا واقعا تو این ی روزی که رفتی ما احساس تنهایی میکنیم نمیدونم چرا از وقتی که اومدی انگار برای من و دانیال حکم ی خواهر و داری نمیدونم چرا تو رو عضوی از خودمون میدونیم و برامون شدی ی خانواده ولی حسی که هست حس لذت بخشیه

باشه خواهری من برم به دانیال زنگ بزنم تا امشب زودتر از سرکار بیاد

-باشه عشقم راستی آنا وسیله هاتونم بیارین چند روزی اینجا پیش من بمونید هنوز به تنهایی زیاد عادت نکردم صدای خندش بلند شد

+حتما عشقم حتما کاری نداری

-نه گلم فعلا

+خداحافظ نفس

عمیقی کشیدم و رفتم توی اتاق تا لباسمو عوض کنم

دانیال :

مشغول مطالعه ی پرونده های عمه ی

تینا بودم انقدر زرنگ بودم که تو هیچ کدوم از موارد ردی از خودش به جا نذاشته بود از امیرعلی هم اسم زیادی برده نشده بود و همه فکر میکردن که اونجا ی خدمتکار سادست خیلی زرنگ بودن و همه ی کاراشون حساب شده بود با صدای گوشیم پرونده رو بستم و نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم

جانم آنا جان؟؟-

سلام دانیال خوبی؟؟+

قربونت عزیزم تو خوبی؟؟-

مرسی خسته نباشی جان؟؟ چیزی شده؟؟+

نه دانیال تینا زنگ زد که شب شام درست کردم بیاین-

اینجا چشمام از خوشحالی برقی زد

خب تو چی گفتی؟؟ -

منم قبول کردم+

باشه عزیزم فقط-

داری میایی دسته گل و جعبه ی شکلات یادت نره بالاخره داریم میریم خونه ی جدیدش گفته که وسیله هاتون و بیارین و چند روزی هم پیش من بمونید هنوز به تنهایی عادت نکردم نظرت چیه؟؟

باشه عزیزم اگه خودت مخالفتی نداری بریم+

من_

مخالفتی ندارم

باشه دانیال کاری نداری؟؟+

نه عزیزم قربانت خداحافظ-

خداحافظ گوشی و قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم تنها حسی که به تینا داشتم حس ی خواهر بود حس خواهری که انگار بعد مدت ها داشتم میدیدمش نمیدونم چرا انقدر حسم به تینا نزدیک بود و از اینکه بارداره خیلی خوشحالم اون شاید بتونه ی تنوعی توی زندگی منو آنا بده انقدر

عاشق آنا بودم که به خاطر بچه نخوام ولش کنم ولی واقعا دلم وجود ی بچه توی زندگیمونو میخواست و به نظرم حضور ی بچه توی زندگیمون خیلی لازم بود مخصوصا آنا که این روزا خودشم خیلی تنها و بهونه گیر شده

بعد از هماهنگ کردن کارای دفتر با منشی از دفتر

زدم بیرون و رفتم گل فروشی ا هر گلی ی شاخه انتخاب کردم و گفتم که برام درستشون کنن با حساب کردن پول دست گل ی دست گل دیگه هم برای آنا گرفتم دلم نمیخواد فک کنه که تینا برام خیلی مهمه بالاخره زنه و ممکنه رو ی سری چیزا حساسیت داشته باشه ولی خدا خودش میدونه که تینا فقط برام ی خواهره گلای مورد علاقه ی آنا هم گرفتم و گذاشتم صندوق عقب ماشین از مغازه ی شیرینی فروشی که بغل گل فروشی بود ی جعبه شکلات تلخ تلخ برای آنا گرفتم و ی جعبه شکلات و شیرینی برای خونه ی تینا با رضایت لبخندی زدم و راه افتادم سمت لباس فروشی دو تا شومیز خوشگل با رنگهای مختلف و مدلهای مختلف برای آنا و تینا گرفتم و گفتم که کادوشون کنه با دیدن لباس نوزادیایی که اونور تر قرار داشت دلم ضعف رفت و رفتم سمتشون چهار تا از هر کدومش برداشتم و اونارم حساب کردم توی راه همش فکرم درگیر این بود که چی میشد اگه منو آنا هم بچه داشتیم و کاش به جای این لباسایی که برای بچه های تینا خریدم برای بچه های خودمون میخریدیم بازم خدارو شکر آدم ناشکری نبودم به خاطر همین زندگی آروم و بی دغدغه ای که داشتم خدارو شکر می کردم با رسیدن به خونه ماشین و پارک کردم و رفتم داخل آنا که وسیله هارو دید لبخندی زد و اومد سمتم با دیدن لباسای بچه با خوشحالی دستاشو کوبید به هم

وای دانیال تینا مال بچه های تیناست؟؟+

لبخندی زدم

اره عزیزم مال وروجک های تیناست-

لباسارو به خودش فشار داد

چقدر کوچولو هستن کاش می شد ما هم بچه داشتیم -

تا از این لباسا برانشون می خریدیم رفتم سمتش و محکم تو آغوشم گرفتمش

اصلا ناراحت نباش-

آنا تو از کجا میدونی شاید صلاحی تو کاره شاید حکمت ما به اینه که بچه نداشته باشیم همیشه بهت گفتم

سرشو تکنون داد و سعی کرد که اشک تو چشماشو پس بزنه ولی من با این حالتاش خوب آشنا
بودم میدونستم که الان چقدر پر بغضه موهاشو نوازش کردم
بغض نکن-

گریه کن ولی هیچ وقت بغض نکن عزیز دلم
آروم آروم شروع کرد به گریه کردن و منم شروع کردم به نوازشش

تینا:

با صدای زنگ در با عجله رفتم سمتش و در و باز کردم با دیدن این دو تا آدم دوست
داشتتی لبخندی زدم و از جلوی در رفتم کنار
بفرمایید خیلی خوش اومدید-

آنا با لبخند وارد خونه شد و دسته گل و شیرینی رو داد دستم
مبارکت باشه عزیز دلم ایشالا به خوشی و سلامتی توش
زندگی کنی

مرسی آنا جونم بیا توظ -

نفر بعدی دانیال بود که با لبخند زیبای همیشگیش وارد خونه شد
سلام تینا خانوم خوبی آجی مبارک باشه به سلامتی+
ایشالا همیشه با دل خوش توش زندگی کنی
مرسی داداشی-

چند تا پلاستیک کادویی داد دستم
قابل شما رو نداره اخم تصنعی کردم+
چرا زحمت-

کشیدی دانیال دستت درد نکنه به خدا من لایق این همه محبت و مهربونی شما نیستم آنا از
دستم نیشگونی گرفت آخ آنا
آخ و کوفت بعد از این همه مدت هنوز نمیدونی که+

من و دانیال از تعارف بدمون میاد دیگم حرف نباشه بیا ببین شوهرم چه لباسای خوشگلی برای تو و نی نی هات خریده البته برای منم خریده ها لبخندی زدم و روی میل نشستیم با دیدن کادو ها از دانیال تشکری کردم و رفتم سمت آشپزخونه قهوه ها و کیک و توی سینی گذاشتم و اومدم بیرون دانیال و آنا داشتن باهم صحبت میکردن با دیدن تشکری کردن قهوه و کیک و برداشتم کمی باهم صحبت کردیم تا موقع شام شام و با شوخی و خنده خوردیم دانیال و آنا رو بردم داخل یکی از اتاقای بالا و گفتم که میتونن اونجا بمونن اونا هم لبخندی زدن طبق گفتم آنا برای چند روزش لباس و وسایل برداشته بود و همینطور دانیال کاش می شد منم ی خانواده ی واقعی داشتم تا باهاشون زندگی کنم واقعا از تنها بودن فراریم اما نمیتونم همیشه مزاحم اینا باشم به خاطر همین ازشون جدا شدم

امیر علی:

کشو قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم امروز دوباره کلاس داشتم و از تصور دیدن دوباره ی تینا اخمام می رفت تو هم ولی ته دلم خوشحال میشدم که میدیدمش لباسمو پوشیدم و با برداشتن پرونده ها و سوالات امتحانی از خونه رفتم بیرون با رسیدن به دانشگاه بی حوصله ماشینمو اولین جای پارکی که به نظرم اومد پارک کردم و از ماشین پیاده شدم بچه ها با دیدن اومدن ستم و سلامی کردم و مشغول سوال پرسیدن شدن خواستم برم داخل که صدای ماشین اومد برگشتم عقب که دیدم تینا به همراه اون مرد که شده بود منفورترین موجود زندگیم اومده دانشگاه به وضوح دیدم که تینا با دیدنم رنگش پرید و با ترس نگاه اون پسر کرد اما اون پسر لبخند اطمینان بخشی بهش زد و چشماشو روی هم فشار داد خم شد سمت تینا و پیشونیشو بوسید چشمامو بستم و رومو برگردوندم میدونم چه بلایی سرت بیارم دختره ی نمک به حروم عوضی قدم های کلافه و عصبیمو سمت کلاس برداشتم و وارد کلاس شدم بعد از چند دقیقه ای در کلاس زده شد و تینا خواست بیاد تو که با داد برگشتم سمتش

-یاد نگرفتی که بعد از استاد وارد کلاس نشی؟؟ هااان؟؟ ترسیده نگام کرد ولی خیلی زود پوزخندی زد

+شما خیلی عجله داشتین برای توی کلاس اومدم وگرنه کلاس یه ربع دیگه شروع میشه اخمامو کشیدم تو هم

-برو بیرون امروز حق شرکت تو کلاس و نداری مردمک چشمات لرزید

+اما

، -اما نداریم همین که گفتم برو بیرون

پوز خندی به چشمای نمدارش زدم خواست از کلاس بره بیرون که انگار پشیمون شد و برگشت ستم و یواش طوری که کسی نشنوه زمزمه کرد

-خیلی پستی

پوز خندی بهش زدم و مثل خودش اروم زمزمه کردم

+نه پست تر از توی عوضی

دستاشو مشت کرد و لباسو روی هم فشار داد تا حرفی نزنه

+خوب کردم دختره ی پرو

رومو برگردوندم و شروع کردم به ادامه ی حضور و غیاب کردن هنوز از کلاس نرفته بود بیرون که رو به همه ی بچه ها

گفتم: که مبحث امروز خیلی مهمه و حتما توی امتحانتون میاد میخواستم فقط لجشو در بیارم وگرنه مبحث امروز اصلا مهم نبود خواست حرفی نزنه که صدامو انداختم رو سرم

+مگه بهتون نگفتم برید بیرون؟؟؟؟ واسه چی هنوز توی کلاس وایستادین؟؟ عصبی پاشو کوبید به زمین و در کلاس و به هم کوبید و از کلاس رفت بیرون حقشه تا اون باشه بیرون کلاس با این کرامتی لاس نزنه باید حال این کرامتی هم بگیرم شروع کردم به درس دادن و منتظر ی فرصت بودم تا حال کرامتی هم بگیرم که یک لحظه حواسش پرت شد و خم شد روی زمین محکم کوبیدم رو میز

+کرامتی بیرون

برگشت ستم و نگام کرد

-به چه دلیل استاد

+به همون دلیلی که خودم میدونم گفتم برو بیرون خواست سر کلاس نیست معلوم نیست کجاست

-استاد حواسم هست فقط ی لحظه خواستم خودکارمو از روی زمین بردارم افتاده بود زیر میز

+نه کرامتی بیرون

پوز خندی بهم زد و با قدم هایت محکم و استوارش از کلاس رفت بیرون و در کلاس هم محکم کوبید به هم تو هم آدم میکنم پسره ی بی شعور چی پیش خودت فکر کردی خودم که اصلا حال و حوصله ی درس دادن نداشتم چند دقیقه ای بهشون فرصت دادم تا به مبحث درس ی نگاه

بندازن و بعدش یه نفر داوطلب بیاد کنفرانس بده و نمره ی تشویقی بهشون بدم بالاخره تایم کلاس تموم شد و بچه ها دونه دونه از کلاس رفتن بیرون خواستم از کلاس برم بیرون که تینا اومد داخل کلاس و شروع کرد به جمع کردن وسایلش نگاهی بهش انداختم که نگاه پر از کینه و نفرتشو بهم انداخت این نگاه باعث می شد تا توی تصمیم مصمم تر باشم و تو بلایی که میخوام سرش بیارم سنگدل تر و بی رحم تر باشم پوزخندی بهش زدم و از کلاس رفتم بیرون توی دفتر اساتید نشستم و پنج دقیقه ای با خودم کلنجار رفتم ولی من مطمئن بودم که باید تینا رو ادب کنم نمیتونستم ببینم نطفه ای به جز نطفه ی من توی وجودش باشه حالا اون آشغال برگشته میگه که اون بچه ی منه ولی من به همین راحتی گول تینا رو نمی خورم از اتاق اساتید رفتم بیرون و برای کلاس بعدیم نمودم سوار ماشین شدم و با آخرین سرعتی که داشتم رفتم سمت خونه باید به رئیس دانشگاه زنگ میزدم

تینا:

باورم نمی شد این کار و باهام بکنه من که میدونم وقتی دید دارم با کرامتی صحبت میکنم این برخورد و باهام کرد خیلی کینه ای و بدبخته خاک تو سرش باعث شد نفرتم ازش چندین برابر شه ولی واقعا حالیش نمیشه که من کاره ای نبودم کاش این درس مهم با اون نمی افتاد تا به راحتی از این درس انصراف میدادم حالا چیکار کنم داشتم وسایلامو جمع می کردم که کرامتی اومد توی کلاس

+شرمندم بانو فک میکنم استاد وقتی منو با شما دید این برخورد و نشون داد

لبخند شرمنده ای زدم

-نه آقای کرامتی عیبی ندارد نه شما کار بدی انجام دادی و نه من کار ناشایستی انجام دادم که بخوایم اینجوری مجازات بشیم فقط داشتیم باهم صحبت می کردیم

وسایلامو برداشتم و با یه ببخشید و خداحافظی کوتاه از کلاس اومدم بیرون که یه دختری دستمو به شدت کشید برگشتم سمتش که با چشمای وحشیش ذل زد تو چشمام

×میشه باهات صحبت کنم؟؟

نگاهی به دستم کردم که دستمو ول کرد

-در چه مورد؟؟

+اگه میشه باهات صحبت کنم بریم بعدا بهت میگم در چه مورد سرمو تکون دادم و باهاش هم قدم شدم

+از ترم اول که اومدم دانشگاه یادم میاد که عاشق پسر مغرور و مودب و بچه درس خون کلاس شدم اینو که گفت فهمیدم روی صحبتش با کرامتیه نفس آسوده ای کشیدم من عاشقشم و الان دو ساله که میام دانشگاه

فقط به خاطر مسعود میام تنها دلیلی که داره اما این چند وقت از وقتی که تو اومدی متوجه نگاه های خیره ی مسعود رو تو میشم و حرف زدن گاه و بیگاهتون و ازت خواهش میکنم مسعود و ازم نگیر با لبخند برگشتم سمتش و دستامو گذاشتم پشت کمرش

-ببین عزیزم من به آقای کرامتی هیچ حسی ندارم و ما فقط و فقط به خاطر جزوه باهم صحبت می کنیم هیچ حرف بی ربطی بینمون رد و بدل نمیشه از طرف من مطمئن باش

+از طرف تو مطمئنم ولی از طرف مسعود چی؟؟ من نگاهای مسعود و می شناسم نگاهای مسعود به تو نگاهای معمولی نیست خنده ای کردم بالاخره دختر بود و عاشق و حسود

-نه عزیزم مطمئن باش اون آقا هم هیچ حسی به من ندارن و فقط خواستن کمکم کنن همین سرشو انداخت پایین و نم اشکشو با دستاش گرفت

+مرسی عزیزم ببخشید اگه مزاحمت شدم

-خواهش میکنم گلم مشکلی نداره

ازش خداحافظی کردم و اومدم جلوی در خروجی و ایستادم تا دانیال بیاد دنبالم چند دقیقه ای طول کشید تا دانیال به همراه مرد دیگه ای اومدن دنبالم سلامی کردم و عقب نشستم دانیال تک خنده ای کرد

+تینا ایشون یکی از اساتید دانشگاهتون هستن و قرار بود این استاد به جای استاد جدیدتون باشن خیره شدم تو چهره ی این مرد کاشکی همین بود آه پر حسرتی کشیدم که خنده ی هر دوتاشون به صدا در اومد

+موردی نداره دخترم هر سوالی داشتی از خودم بپرس

نمیدونم چجوری یهویی رئیس دانشگاه نظرشو عوض کرد ولی میتونم کمکت کنم هر سوالی که داشتی از خودم بپرس تمام و کمال جوابتو میدم لبخندی زدم

اون بحثی که امیر علی امروز گفته بود خیلی مهمه رو کتابخونه در اوردم و بهش نشون دادم -استادمون گفته این درس خیلی مهمه و حتما توی امتحانتون میاد ولی لطف کردن و منو از کلاس انداختن بیرون ابروهاش پرید بالا

+این بحث و گفتن خیلی مهمه؟؟؟؟ این بحث اصلا توی امتحان نمیاد عزیزم جزو مبحث های امتحانی نیست از حرص شروع کردم به جویدن پوست لبم خواسته فقط اذیتت کنه دخترم وگرنه این بحث اصلا مهم نیست برو خدارو شکر کن که سر بحث مهم تری ننذاختنت بیرون ولی مبحث بعدی کلاستون خیلی مهمه سعی کن اصلا دستش آتو ندی تا از کلاس بیرونیت کنه چون اون درس حتما جزو درسای امتحانیون میشه سرمو تگون دادم و چیزی نگفتم با رسیدن به جلوی در خونه اون مرد هم همراه ما پیاده شد ازش خواهش کردم که این درس و هم برام توضیح بده ممکن بود امیرعلی به خاطر کینه و نفرتی که به من داره این درس و توی امتحان بیاره اونم خندید و شروع کرد به توضیح دادن این درس وقتی حالا نگاش می کنم میبینم واقعا سخت نبود ولی کار از محکم کاری عیب نمیکنه عیب نداره اگه دو سه بار بخونمش چون مطمئنم که امیرعلی این کار و باهام میکنه

امیرعلی:

صبح با صدای زنگ گوشیم که عین ناقوس مرگ بود برام از خواب بیدار شدم بازفکر نقشه ای که توی سرم بود لبخند شیطانی زدم و لباسامو تنم کردم و بعد از زدن ادکلن و برداشتن وسایل و مدارکام از خونه رفتم بیرون تو حس و حال خودم بودم که با زنگ خوردن گوشیم نفسمو کلافه رها کردم و جواب دادم

-بله؟؟؟

+سلام کجایی امیرعلی؟؟

-سلام دارم میام تو راهم کاری نداری؟؟

+نه خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم اه این دیگه چه سیریشیه میخواد هر جور شده دخترشو بندازه به من اه اه اه بماند که چقدر توی راه غر زدم همین که به در دانشگاه رسیدم تینا هم زمان با من با اون جوجه وکیله رسید و از ماشین پیاده شد حتی نیم نگاهی هم به من ننذاخت انقدر از دستش عصبانی بودم که کارد میزدی خونم در نمیومد ولی با نقشه ای که براش کشیده بودم لبخندی زدم و بدون هیچ جلب توجه و رفتار بدی وارد دانشگاه شدم با همه ی دانشجو ها سلام گرمی کردم و حتی با تینا هم دست دادم تینا که متعجب شده بود از این عکس العمل یهویی من با تعجب نگام کرد همه سر کلاس نشسته بودن و داشتم درس و میدادم به تینا که رسیدم لبخندی زدم و ازش خواستم که ادامه ی درس و بده

وقتی که این همه آرومی و ملایمت و درون من دید با چشمای ریز شده نگام کرد ولی خیلی سریع شروع کرد به درس دادن مسعود کرامتی که مات و مبهوت به تینا نگاه می کرد و بعضی وقتا که حتی تینا رشته ی کلام از دستش در می رفت سعی می کرد تینا رو کمک کنه حرصم گرفته بود مگه این دختر چی داشت که همه جذبش می شدن با تموم شدن کلاس نفس عمیقی کشیدم تینا اومد جلو

+استاد به من نمره ی تشویقی میدید؟؟

سرمو تکنون دادم

-اره بهت نمره ی تشویقی میدم حالا میتونی بری

+مشکوک شدی

لبخند دندون نمایی بهش زدم و چیزی بهش نگفتم از کلاس که اومدم بیرون رئیس دانشگاه دستمو کشید

+معلومه کجایی؟؟ قرار بود بهم خبر بدی اما انگار نه انگار من علاف و مچل تو نیستم دخترم رو دستم نمونده پوزخندی بهش زدم

-اما من هنوز فکرامو نکردم باید بهم فرصت بدید عصبی و کلافه بهم نگاه کرد که رومو ازش برگردوندم و رفتم توی پارکینگ و توی ماشینم نشستم منتظر شدم تا تینا از دانشگاه بیاد بیرون تینا که اومد بیرون نگاهش و دوخت سمت ماشین من که به سرعت سرمو پنهان کردم نمیخواستم منو ببینه گوشیشو از داخل کیفش بیرون آورد و شماره ی کسی رو گرفت و شروع کرد به حرف زدن بعد از چند دقیقه رفت بیرون دانشگاه و منتظر شد که دانیال اومد دنبالش و با هم رفتن

مشت های عصبی و کلافمو کوبیدم روی فرمون و دنبالشون راه افتادم دیگی که برای من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه دانیال تینا رو جلوی خونه پیاده کرد و خودش رفت منتظر شدم تا از خونه دور شه به یه خونه ی دیگه رفته بودن تینا دیگه توی اون خونه نبود با کنجکاوی داشتم اطراف خونه رو نگاه می کردم که تینا یهویی برگشت سمت ولی من زودتر متوجه شدم و پشتمو کردم به تینا خواست بره توی خونه که به سرعت خودمو بهش رسوندم و توی تصمیم ناگهانی چاقو رو فرو کردم توی شکمش نداشت منو ببینه و به سرعت ازش دور شدم لبخندی زدم سزای آدم خیانتکار همینه لعنتی ازت متنفرم سوار ماشینم شدم دلم نمیومد صحنه ی جون دادنش و نبینم با لذت خیره شدم به صحنه ی جون دادنش که یهو دختری از اون خونه اومد بیرون دختری که قبلا با اون جوجه وکیل دیده بودمش از خونه اومد بیرون و محکم کوبید تو صورتش و جیغای دل خراشی کشید گوشه ی و از جیبش در آورد و شماره گرفت نیم ساعتی

گذشته بود که آمبولانس اومد در خونه و تینا رو از اونجا برد پشت سرشون راه افتادم و حالت جنون بهم دست داده بود میخندیدم و قهقهه میزدم از طرفی بغض گلومو گرفته بود آمبولانس جلوی یکی از بهترین بیمارستانای فرانسه نگه داشت و با عجله با برانکارد تینا رو بردن داخل بیمارستان پشت سرشون راه افتادم که با دیدن تینا که توی اتاق احیا بود

نفسام سنگین شد من چه غلطی کردم من راضی به مرگش نبودم سرمو بین دستام گرفتم چند بار بهش شوک دادن و دکتر اومد بیرون با عجله خودمو بهش رسوندم

-حالش چگونه؟؟

+شما؟؟ خواستم حرفی بزنم که اون دختر از پشت سرم اومد

+حالش چگونه آقای دکتر؟؟

×این خانوم بارداره؟؟ اون زن لبخند خسته ای زد

+بله بارداره

باز دوباره بذر کینه و نفرت توی دلم کاشته شد

×رفته تو کما فقط برایش دعا کنید مات و مبهوت به دهن دکتر خیره شدم یعنی چی که رفته تو کما؟؟ برگشتم سمت اون دختر که دیدم داره از حال میره زیر بغلش و گرفتم و نشوندمش روی صندلی

+نسبتتون با این خانوم چیه شما؟؟ بغضشو قورت داد و دستشو گذاشت روی قفسه ی سینه

-خواهرمه

با کنجکاوی نگاش کردم

-خواهر؟؟

+اما اون که خواهری نداره سعی کردم آروم باشم

-ایرانی هستید شما؟؟

+بله من همسر ایرانیه ولی خودم یه رگم فرانسویه تینا هم یکی از دوستای ما بود که مثل خواهرمون میدونیمش از حرفاش سر در نمیووردم یعنی چی برامون ی خواهر بود ترجیح دادم که رفتارم شک برانگیز نباشه سرمو تکیه دادم و ازش دور شدم خدایا چه غلطی کردم من اصلا راضی به مرگش نبودم درسته خیلی ازش متنفرم شده بودم ولی همچین چیزی هم نمیخواستم رفتم توی ماشین و سرمو گذاشتم روی فرمون از عذاب وجدان داشتم می مردم

شروع کردم به گریه کردن عین وقتی که مادر و پدرم و توی اون حالت دیده بودم و از دستشون داده بودم

دانیال:

داشتم یه قرار داد مهم می بستم که با صدای زنگ گوشیم، نفسم رو کلافه رها کردم. آنا حتما کار مهمی داشت. این وقت روز اصلا امکان نداشت توی محیط کاری بهم زنگ بزنه و مخصوصا امروز که میدونست من یه قرار داد مهم دارم. پس باید کارش خیلی مهم باشه که بهم زنگ زده.

گوشیمو جواب دادم و با گفتن ببخشیدی، از سر جام بلند شدم و رفتم سمت در:
-الو

صدای حق حق گریه اش پیچید توی گوشی. ترسیده پرسیدم:
-آنا چی شده؟؟

-بدبخت شدیم دانیال بدبخت شدیم بیا به بیمارستان
مات و مبهوت گوشی و توی دستم می چرخوندم:

-یعنی چی بدبخت شدیم؟؟ چی شده؟؟ آنا سخته کردم نمیخواهی بگی چی شده؟؟ اتفاقی برات افتاده؟؟ چیزی شده؟؟ جایی رفتی؟؟
تند تند گفت:

-نه. نه. دانیال تینا، تینا رو با چاقو جلوی در خونه زدن! الانم تو کماست فقط بیا!
گوشی از دستم افتاد. با عصبانیت گوشی رو برداشتم. تماس قطع شده بود. برای همین گذاشتم توی جیبم و از طرف مقابل قرارداد معذرت خواهی کردم و با هماهنگی کردن کارها با شریکم، از دفتر زدم بیرون. مطمئن بودم که کار اون امیرعلی پست بی همه چیزه. مگه به جز اونم کسی توی این شهر درندشت تینا رو می شناخت که بخواد این کار و باهاش بکنه؟
با رسیدن به بیمارستان سوئیچ ماشین رو دادم که نگهبان خودش ماشین و یه جایی پارک کنه و یه مقدار هم پول بهش دادم وقتی که رفتم توی پذیرش.
آنا رو با اون سر و وضع آشفته که دیدم، محکم بغلش کردم و سفت در آغوش گرفتمش.

-آنا گریه نکن الان حال تینا چطوره؟؟

-تو کماست دانیال. تو کماست! برای بچه هاش خطر ساز نباشه؟

-آنا ندیدی کی زدش؟؟ اصلا چی شد یهویی؟؟

-زنگ در خونه رو زد تا رفتم در و باز کنم دیدم صدای جیغ بلندی اومد رفتم بیرون دیدم تینا توی خون غرقه.

-کسیو ندیدی اونجا؟؟ چیز مشکوکی به نظرت نیومد؟؟

-نه انقدر هول بودم و حواسم پرت شد که چیز مشکوکی ندیدم تو به کسی شک داری؟؟

سرمو تکون دادم و حرفی نزدم و رفتم اتاق دکترش و ازش خواستم که بزاره تینا رو از نزدیک ببینم. دکترشم بدون هیچ مخالفتی قبول کرد وقتی که تینا رو با اون سر و وضع دیدم انگار این اتفاق برای یکی از مهم ترین اعضای زندگیم افتاده بود. نمیدونم چرا هر بار که تینا رو میدیدم رنگ چشماش منو یاد کسی مینداخت. یاد شخصی که چه عرض کنم بهتره بگم چشمای تینا منو یاد خواهرم مینداخت. خواهری که خیلی سال پیش وقتی بچه بود گم شد و دیگه هیچ وقت نتونستیم هیچ رد و نشونی ازش پیدا کنیم.

پیشونیشو بوسیدم و توی همون حالت در حالی که خیلی ناراحت بودم از اتاق اومدم بیرون. رفتم سمت اتاق دکترش. تقه ای به در زدم و روی مبل نشستم. پرسیدم:

-حالش چطوره؟؟

-وضعیت جسمانی درست و حسابی نداره خیلی خون ازش رفته فقط میتونم بگم که براش دعا کنید.

امیر علی:

از عذاب وجدان زیاد داشتم می مردم. راه بیمارستان و در پیش گرفتم که ماشین آشنایی رو دیدم. ماشین آشنا که نه، ماشین همون وکیل با عصبانیت ماشینمو پارک کردم و رفتم توی بیمارستان، که دیدم همون دختره که امروز در و برای تینا باز کرد، گرفته توی بغلش و داره سرشو نوازش می کنه. چون منو می شناخت نمیخواستم زیاد نزدیک بشم فقط از دور نظاره گرش بودم و کمابیش صداشون به گوشم می رسید:

-دانیال نکنه تینا چیزیش بشه؟؟

-نه آنا جان نگران نباش خدا کمک می‌کنه و چیزیش نمیشه. کاش قبول نمی‌کردیم که بره تو یه خونه ی مستقل.

-دانیال حالا اگه بلایی سرش بیاد هیچ وقت نمی‌تونیم خودمون و ببخشیم!

-نه عزیزم اصلا به این چیزا فکر نکن ایشالا خوب میشه و با بچه هاش دوباره تو یه خونه دور هم جمع میشیم.

اون دختر حرفی نزد و اشکاش و پاک کرد. یه چیزی این وسط هم خونی نداشتش! باید می‌فهمیدم نسبت این دختر با تینا و این پسره چیه. رفتم سمت پذیرش و وضعیت جسمانی تینا رو پرسیدم که گفتن تغییری نکرده.

عذاب وجدان عین خوره افتاده بود توی وجودم؛ ولی وقتی به خیانتش فکر می‌کردم، ته دلم آروم می‌گرفت که من کار بدی نکردم و کاری کردم هر مردی حقشه!

با ترس لب زدم:

-چی؟؟ شما چی گفتین؟؟

-متاسفم ولی باید بگم شما سرطان خون دارین.

دانیال که حال و روزش اقتضاح تر از من بود، زود تر از من به خودش اومد و به سختی لب زد:

-چی می‌گید؟؟ یعنی چی که همسر من سرطان داره؟؟

-متاسفانه باید بگم که همسر شما خیلی وقته به سرطان خون مبتلا هستن. ولی متوجه نشده بودین. تا این چند وقته اخیر که حالشون خیلی بد شده انگار.

دانیال با عصبانیت برگشت سمتم و شونه هامو محکم فشار داد:

-چند بار بهت گفتم بریم دکتر هان؟؟ چرا به حرفم گوش نمیدی آنا؟؟ چرا انقدر عذاب میدی؟؟

با گریه زل زدم به دانیال:

-چی میگی دانیال مگه من کف دستمو بو کرده بودم؟

-هیچی نگو آنا هیچی نگو الان باید چه خاکی تو سرم بریزم باید چیکار کنم؟؟

دکتر عینکشو از روی چشمش برداشت و با ناامید ترین شکل ممکن جواب داد:

-متاسفم تو این مرحله از بیماری هیچ کاری نمیشه بکنید.

-حتما شیمی درمانی ممکنه. مگه نه؟

-متاسفانه خانوم شما اوضاع وخیمی دارن. بهتره بگم فقط باید دعا کنید. دانیال از شدت شوک زیاد عین دیوونه ها میخندید و قهقهه میزد اما من مات و مبهوت به دهن دکتر خیره بودم

-یعنی هیچ امیدی نیست؟؟

دکتر لبخند خسته ای زد

-دخترم فقط میتونم بگم معجزه. وگرنه شیمی درمانی تو این مرحله از بیماری اصلا جواب نمیده و فقط حال و روزت بدتر میشه.

آنا:

انقدر سرم درد می کرد که بی توجه به دانیال از کنارش بلند شدم و رفتم توی دستشویی تا آبی به دست و صورتم بزنم نمیدونم چی شد که یهو سرم گیج رفت و حالت تهوع بهم دست داد و خورده و نخورده رو بالا اوردم و هر چی که تو معدم بود خالی شد از شدت استفراغ زیاد تمام گلوم می سوخت اشک روی گونه هام روان شد خدایا چرا باید تینا با این وضعش با چهار تا بچه توی شکمش این بلا سرش بیاد خدایا اگه قراره بلایی سرش بیاد اگه عمرش به این دنیا نیست عمر منو بگیر و بده به تینا قسم به خودت که راضیم خدایا تینا با چهارتا بچه من که دل خوشی تو این دنیا ندارم به جز دانیال نه میتونم بچه ای براش بیارم نه چیزی ولی این آخری معرفتیه که تینا بخواد با چهار تا بچه بلایی به سرش بیاد خدایا راضیم به رضای تو با گریه صورتمو شستم و اومدم بیرون دانیال پشت در دستشویی و ایساده بود با دیدنم با نگرانی شونه هامو تکون داد

-آنا این چه رنگ و روییه؟؟ چت شد یهو؟؟ لبخندی بهش زدم

+هیچی دانیال یهو حالم بد شد و حالت تهوع گرفتم چیزی نیست

-مطمئنی؟؟؟ میخوایی بریم دکتر؟؟

+نه عزیزم دکتر لازم نداره که یهو حالم بد شد اونم به خاطر شوک و فشار عصبی زیاده مشکلی پیش نیومده که نگران نباش لبخندی زد و حرفی نزد با هم از بیمارستان خارج شدیم و رفتیم خونه

با ورودمون به خونه تک تک خاطره هامون با تینا اومد جلوی چشمم درسته زمان زیادی نبود که میشناختیشمش اما بالاخره اونم شده بود عضوی از خانواده ی ما و توی زندگی ما وجود داشت سعی کردم گریه نکنم دستای دانیال و گرفتم و رو به روش و ایستادم

+دانیال ازت یه خواهشی دارم نگام کرد و مهربون لب زد

-جون دلم هر چی بگی به دیده منت لبخندی به مرد همیشه مهربونم زدم

+ازت میخوام تحت هیچ شرایطی تینا رو تنها نزاری و ازت میخوام همیشه پشت تینا باشی خیره شد تو چشمام

-چرا این حرف و میزنی مگه ما قول ندادیم که همیشه کنار تینا بمونیم چیزی عوض نشده که قرار نیست چیزی عوض بشه که مطمئن باش تینا حالش خوب میشه و میاد کنار ما و همه باهم در کنار هم زندگی میکنیم

+نه نه منظورم اینه که همیشه پشتش باشی همیشه کمکش کنی

من نمیتونم باردار شم و برای تو بچه ای بیارم ولی تینا الان صاحب چهارتا بچست و می تونه با عصبانیت هولم داد اونور

-معلومه چی میگی آنا؟؟ معلومه چه حرفی میزنی؟؟ چرا چرت و پرت میگی انقدر ده بار بهت گفتم من بچه نمیخوام چرا حالیت نمیشه ده بار بهت گفتم اگه بچه بخوام دلم میخواد اون بچه از وجود تو باشه نه کس دیگه چرا متوجه نمیشی انقدر هضم این داستان برات سخته انقدر برات سخته که بفهمی من بچه ای رو که به غیر از وجود تو باشه رو نمیخوام چرا متوجه نمیشی اگه قراره به جز بچه ی تو بچه ای داشته باشم میخوام نداشته باشم میخوام صد سال سیاه نداشته باشم من این زندگی رو قبول کردم من زندگی بدون بچه ولی درکنار تو رو قبول کردم چرا هر روز بهم یادآوری میکنی که نمیتونیم بچه دار شیم؟؟ مگه قرار نبود که

بریم برای خودمون یه بچه بیاریم و بزرگش کنیم

+نه نه من نمیخوام این کار و بکنیم الان وقتی کنار

ما هستش و چهار تا بچه داره ما میتونیم کمکش کنیم

-اره کمکش میکنیم ولی من فقط عین خواهرم به تینا نگاه میکنم نه چیز دیگه ای تو هم بهتره این افکار مسخره رو از سرت بیرون کنی من اگه می خواستم اقدامی برای بچه بکنم تا حالا کرده بودم پس اگر نکردم بدون فقط وجود توعه که برام مهمه نه وجود بچه ، بچه میخوام چیکار عزیز دلم؟؟ خودت مهمی نه بچه ای که نمیتونی برام بیاری سرمو انداختم پایین و حرفی نزدم .

دانیال:

این حرفای آنا اذیتم میکرد نمیدونستم از چه دری وارد بشم و چه جوری این افکار و ازش دور کنم تا حالا به هر دری زده بودم که این افکار و از ذهنش بریزم بیرون و ولی گوشش بدهکار نبود نمیتونست درک کنه که چقدر عاشقشم فکر می کرد به خاطر بچه روزی ولش می کنم اما نمی فهمید که من بچه ای رو بدون اون نمیخوام عصبی از جام بلند شدم و خواستم برم توی اتاق که دستمو گرفت

+ناراحت نشو دانیال باشه ولی فقط خواستم بهت بگم

-بس کن دیگه آنا بس کن من هیچ چیز و هیچ کس و بدون تو نمیخوام میشه آرامشی که الان داریم و با این حرفای چرت و پرت به هم نزنن؟؟ بهت قول میدم تینا خوب میشه و با هم زندگی میکنیم منو تو برای بچه هاش عین خاله و دایی میمونیم نه بیشتر و نه کمتر باشه عزیزم؟؟ میشه دیگه به این چیزا فکر نکنی با دلخوری روش و ازم گرفت

+باشه دیگه فکر نمیکنم لبخندی بهش زدم و وارد اتاق شدم واقعا به یه دوش آب سرد احتیاج داشتم لباسمو در آوردم و

یه باره رفتم زیر آب سرد همیشه اولش یخ میکردم و سردم می شد ولی بعدش این سرما برام لذت بخش ترین چیز دنیا می شد از حموم که اومدم بیرون لباسمو تنم کردم و رفتم پایین آنا با همون سر و وضع روی مبل خوابش برده بود ملافه ای روش انداختم و رفتم سمت آشپزخونه قهوه دم کردم از شدت سردرد سرم داشت می ترکید هر کاری هم که می کردم سرم خوب نمیشد زنگ زدم به هومن تا ببینم کارا از چه قراره با دومین بوق جواب داد

+سلام دانیال جان

-سلام هومن خوبی؟؟؟

+قربونت داداش تو خوبی؟؟

-ای بدک نیستم هومن چی شد فهمیدی کار کی بود؟؟؟

-والا نه از چند تا از همسایه ها پرسیدم گفتن مرد قد بلند و چهار شونه ای بوده

+خب میشه ی ذره از مشخصات ظاهریش بدی

-هیچی دیگه ریش و سیبیل که نداشته کمی هم چاق بوده البته چاق که نه هیکل درشتی داشته

-چی تنش بوده دقیقا؟؟؟

+ی شلوار مشکی و یه بلوز آبی کاربنی

-باشه هومن جان بیشتر تحقیق کن تو رو خدا راستی اون چاقو رو انگشت نگاری کردید؟؟

+اره انگشت نگاری کردیم حالا بیا سازمان میبینمت

-باشه هومن کاری نداری؟؟

+نه داداش به آنا سلام برسون

-قربونت تو هم سلام برسون کاری نداری؟؟

+نه خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم همین جوری که حدس می‌زدم کار کاره اون امیرعلیه عوضی بود
شمارشو گرفتم و گوشی رو گذاشتم در گوشم دیگه از جواب دادنش و میخواستم گوشی رو قطع
کنم که صدای منفورش پیچید توی گوشی
-بله

بدون هیچ مقدمه ای رفتم سر اصل مطلب نه سلامی بهش کردم و نه توجهی کردم به اینکه پیش
خودش، چه فکری در مورد من می‌کنه:

-فقط دعا کن بلایی سر تینا نیاد و ثابت نشه که تو اون بلا رو سرش آوردی، وگرنه قسم میخورم
که زندت نزارم. قسم میخورم هر جور که شده آدمت کنم و سر این بلایی که سرش آوردی ادبت
کنم.

بدون اینکه بزارم حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم. بعد از چند دقیقه
گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره ی امیرعلی لبخند بدجنسی زدم و جواب دادم:
-بله.

-چی داری میگی پیش خودت؟ تینا حالش چطوره؟

-به تو ربطی نداره عوضی آشغال. اون موقع که این بلا رو سرش آوردی مگه برات مهم بود
که چه بلایی سرش اومده؟؟ تو غیرت نداری نه؟؟ تینا با بچه ی تو شکمش الان افتاده روی
تخت بیمارستان رفته تو کما. احمق عوضی حالите چه بلایی داری سر زندگیش میاری؟ چرا
سایه ی نحستو از زندگیش بر نمیداری؟؟ چرا نمیزاری راحت زندگی کنه؟؟

پوزخندی زد که صداشو به راحتی تشخیص دادم. گفت:

-من نمیزارم تینا رنگ خوشبختی ببینه. اونموقع که به من خیانت می کرد تو این فکرها نبود، حالا که خورده به پیسی برگشته سمت!

-خفه شو، خفه شو، دهن تو ببند پیسی چیه بدبخت؟؟ اون انقدر باباش بر اش گذاشته که نخواد به خاطر بی پولی بیاد سمت توعه بی شعور. اگه ی ذره شعور داشتی خیلی چیزا رو تا حالا می فهمیدی! حوصله ی کل کل باهاتو ندارم خداحافظ.

امیر علی:

با عصبانیت گوشی رو کوبیدم سر جاش. آشغال عوضی معلوم نیست در مورد چی حرف میزنه. ولی یه چیزی اینجا با هم نمیخونه، رابطه ی اون دختر رو با اینا باید بفهمم. اون دختر که اسمش آناست وسط اینا چی میگه و چیکارشونه؟

شده بودم عین مرغ پر کننده. یه ساعت نمیتونستم توی خونه بمونم. همش استرس و نگرانی داشتم، از بابت اینکه نکنه تینا بلایی سرش بیاد. درسته اولش میخواستم بکشمش ولی الان عذاب وجدانی که توی وجودم ریشه بسته بود، ذره ذره جونمو میگرفت.

بعد از دوش کوتاهی از خونه اومدم بیرون و به سمت بیمارستان حرکت کردم با رسیدن به بیمارستان و بعد از دادن پول هنگفتی اجازه دادن تا برم تینا رو ببینم.

وارد اتاقی که تینا داخلش بود که شدم بغض گلو مو گرفت. چرا انقدر چشای این تینا ی لعنتی شبیه مادرم بود؟ خم شدم روش و بوسه ای روی پیشونیش نشوندم. منو ببخش باور کن نمیخوام این بلا به سرت بیاد.

دستم گذاشتم روی شکمش و باز هم اون حس بد بهم القا شد اگه ی درصد تینا است بگه و این بچه مال من باشه اونوقت چی؟ چه بلایی قراره سر اون بیاد؟ با این بلایی که من سر تینا اوردم فکر نکنم دیگه هیچ وقت منو قبول کنه. تو حس و حال خودم بودم که گوشیم زنگ خورد: -بله؟

-سلام امیر علی خوبی؟؟

-مرسی شما خوبی؟؟

-ممنون میتونی امروز بیایی محضر؟؟

-واسه چه کاری؟؟

-میخوام نصف دانشگاه و بزنم به نامت.

اما من که هنوز جوابمو ندادم.

-بس کن امیر علی ساعت سه محضر منتظرتم. آدرس و الان برات اس ام اس میکنم.
و بدون اینکه منتظر جوابی از سمت من بشه، گوشی رو قطع کرد. لعنتی زیر لب گفتم و کلافه دستی توی مو هام کشیدم.

آنا:

چند روز تمام حال و روزم انقدر داغون بود که یه بند توی راه دستشویی بودم. نمیدونم چرا انقدر حالت تهوع و استفراغ شدید داشتم. بالاخره دانیال موفق شد که منو به زور ببره دکتر. هرچند که من میگفتم چیز مهمی نیست، ولی دانیال همش نگران بود.

خیره به نیم رخ مردونه و جذابش شدم. مردی که منو با همه ی بدی هام دوست داشت مردی که می دونست من بچه دار نمیشم، ولی بازم باهام میموند و تا حرف بچه میزد و می گفتم که میتونی بری یه زن دیگه بگیری! قاطی می کرد.

-آنا اونجوری نگام نکن.

لبخندی زدم و رومو کردم اونور:

-باشه عزیزم نگات نمیکنم.

با رسیدن به کلینیک مورد نظر، از ماشین پیاده شدم و همراه دانیال راه افتادیم سمت کلینیک. دانیال مدام غر میزد که چرا انقدر شلوغه ولی من با آرامش نشسته بودم سر جام.

بالاخره اسم ما رو صدا زدن و رفتیم داخل. برگه ی آزمایش هایی که داده بودم و بردم و گذاشتم روی میز دکتر و نشستم کنار دانیال دکتر کمی برگه ها رو نگاه کرد و زل زد توی چشمام:

-توی خانوادتون داشتین کسی رو که سرطان داشته باشه؟؟

شوکه نگاهش کردم. دانیال حال و روزش بدتر از من بود. گفتم

-نه اصلا چطور مگه؟؟

-متاسفانه باید بگم که شما سرطان خون دارین!

لال شده فقط نگاهش کردم انتظار هر حرفی رو داشتم به جز این یکی

با ترس لب زدم:

-چی؟؟ شما چی گفتین؟؟

-متاسفم ولی باید بگم شما سرطان خون دارین.

دانیال که حال و روزش افتضاح تر از من بود، زود تر از من به خودش اومد و به سختی لب زد:

-چی میگید؟؟ یعنی چی که همسر من سرطان داره؟؟

-متاسفانه باید بگم که همسر شما خیلی وقته به سرطان خون مبتلا هستن. ولی متوجه نشده بودین. تا این چند وقته اخیر که حالشون خیلی بد شده انگار.

دانیال با عصبانیت برگشت سمت و شونه هامو محکم فشار داد:

-چند بار بهت گفتم بریم دکتر هان؟؟ چرا به حرفم گوش نمیدی آنا؟؟ چرا انقدر عذاب میدی؟؟

با گریه زل زدم به دانیال:

-چی میگی دانیال مگه من کف دستمو بو کرده بودم؟

-هیچی نگو آنا هیچی نگو الان باید چه خاکی تو سرم بریزم باید چیکار کنم؟؟

دکتر عینکشو از روی چشمش برداشت و با ناامید ترین شکل ممکن جواب داد:

-متاسفم تو این مرحله از بیماری هیچ کاری نمیشه بکنید.

-حتما شیمی درمانی ممکنه. مگه نه؟

-متاسفانه خانوم شما اوضاع وخیمی دارن. بهتره بگم فقط باید دعا کنید. دانیال از شدت شوک زیاد عین دیوونه ها میخندید و قهقهه میزد اما من مات و مبهوت به دهن دکتر خیره بودم

-یعنی هیچ امیدی نیست؟؟

دکتر لبخند خسته ای زد

-دخترم فقط میتونم بگم معجزه. وگرنه شیمی درمانی تو این مرحله از بیماری اصلا جواب نمیده و فقط حال و روزت بدتر میشه.

دانیال :

انقدر شوکه شدم که از شدت شوک زیاد، دیوانه وار میخندیدم و قهقهه می زدم. هضمش انقدر برام سخت و غیر قابل تحمل بود که نمیدونستم چیکار کنم.

آنای من تنها دلیل من برای زندگی، این بلا به سرش اومده. خدایا بچه ازت نمیخوام کی نا شکری کردم به درگاهت که اینو کردی حال و روز من؟ من بدون آنا هیچم. خدایا هیچ! حالا باید چیکار کنم؟

با شونه های افتاده همراه آنا که میتونم بگم دقیقا با شنیدن این خبر انگار چند سال پیرتر شد، اومدیم بیرون. آنا هیچی نمی گفت و فقط خیره به سنگ فرش روی زمین بود.

-آنا یه چیزی بگو یه حرفی بزن.

-چی بگم دانیال؟ چی بگم؟ اینم قسمت و تقدیر منه. من راضیم به رضای خدا شاید اینجوری قسمت منه که تو هم بری ازدواج کنی و بچه دار شی.

عصبانی شونه هاشو گرفتم:

-می فهمی چی میگم آنا؟؟ من دارم با تو جدی صحبت میکنم تو به فکر بچه ای؟ گور پدر بچه صد بار بهت گفتم من بچه نمیخوام چرا حالیت نیست؟ لعنتی من بدون تو بچه نمیخوام می فهمی آنا؟؟ چرا متوجه نمیشی؟ چرا الان تو این اوضاع ول نمیکنی؟ بیخیال نمیشی؟ ازم جدا شد و جیغ کشید:

-تو چرا حالیت نمیشه؟ تو بچه دوست داری من میدونم. منم دوست دارم، اما من نتونستم بچه ای برات بیارم. تو که نمیتونی تا آخر عمرت علاف من باشی. الانم که این اوضاع پیش اومده. لبخند خسته ای زد:

-باید قول بدی تا وقتی که زنده و هنوز جون ندارم ازدواج کنی و بچه دار شی.

دیگه عصبانیتم به اوجش رسیده بود

عصبی مشتمو کوبیدم روی کاپوت:

-بفهم چی میگم آنا. چرا انقدر اذیت میکنی؟؟ چرا انقدر عذابم میدی؟؟ لعنتی خستم کردی. توی ماشین نشستم و منتظر بهش چشم دوختم. با لحنی که سرشار از بغض بود و دل سنگ هم آب می کرد لب زد:

-بزار این چند وقته باقی مونده رو کنار هم خوش باشیم. دانیال نمیخوام تو ناراحت باشی و من ناراحت باشم. بزار باهم خوش باشیم و این چند روز و توی بهترین شرایط زندگی کنیم.

رومو ازش برگردوندم تا نبینه اشکمو. تا نبینه که چقدر خورد میشم از نبودنش. چقدر می شکم از شکستنش. خواستم برم سمت خونه که دستشو گذاشت روی دستم که روی دنده بود. گفت:

-لطفا برو بیمارستان. میخوام تینا رو ببینم.

خواستم مخالفت کنم که با لحنی که سرشار از لجابت بود گفت:

-دانیال خواهش میکنم انقدر نرو روی اعصابم.

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم با رسیدن به بیمارستان بدون اینکه منتظر من باشه زود تر رفت توی بیمارستان و رفت سمت اتاق تینا. منم خواستم برم که یهو متوجه ی مردی شدم که از پشت دقیقا شبیه امیرعلی بود. با عجله رفتم سمتش و دستمو گذاشتم روی شونش و برگردوندمش.

با دیدن امیرعلی، از روی حرص دادی کشیدم و همه ی حرصم رو سر امیرعلی خالی کردم و افتادم به جونش. امیرعلی هم کم نیاورد و با مشت و لگد افتاد به جون من.

خود به خود همه ی حرصمو سر امیرعلی خالی کردم .

انقدر من اون و زدم انقدر اون منو زد، تا بالاخره به زور و با کمک نگهبانای بیمارستان از هم جدا شدیم.

عین دو تا مار زخمی افتاده بودیم به جون هم. آنا فقط با گریه زل زده بود به من:

-دانیال این چه کاریه؟؟؟

-هیسسس هیچی نگو آنا. نمی دونم چرا فقط خواستم تلافی و دق و دلی که تو این همه مدت داشتم و سر امیرعلی خالی کنم.

آنا با قیافه ای ناراحت خیره به من شد.

-چرا نمیخواهی باور کنی دانیال؟ لابد حکمت خدا بوده این بلا سر من بیاد.

-حکمت؟؟ از چی حرف میزنی؟؟ چه حکمتی؟؟ خدا بچه که بهم نداد ولی باز داره تنها امید زندگیم ازم میگیره. هیچی نگو آنا، هیچی نگو. بیا بریم به تینا سر بزنیم.

همراه آنا رفتیم سراغ تینا. رو کردم سمت دکترش و پرسیدم:

-پس کی خوب میشه؟؟ کی به هوش میاد؟؟

-نمیدونم زمان مشخصی نداره فقط دعا کنید.

-الان حال جنین چطوره؟؟ حال جنین خوبه؟؟

-آره جنین کاملاً حالش خوبه.

سرمو تکنون دادم و با آنا راهی خونه شدیم. توی راه نه من حرفی میزدیم نه آنا. بالاخره آنا زودتر از من به حرف اومد:

-میشه این سکوت و بشکنی دانیال؟؟ اینجوری من اذیت میشم.

سرمو تکنون دادم و دستشو گرفتم:

-نظرت چیه امشب باهم بریم بیرون؟؟

-نه نه اصلاً حوصله ی بیرون رفتن و ندارم دانیال.

-اگه موافقی بریم برای بچه های تینا یه کم خرید کنیم.

سرمو تکنون دادم و پا به پای آنا راه افتادم و شروع کردیم به خرید کردن. هر چیزی که فکر می کردیم برای بچه های تینا لازمه خریدیم. بعد از یه خرید خسته کننده بالاخره با کلی خستگی راهی خونه شدیم.

آنا انقدر ذوق کرده بود که لبخندی نشست رو لبم.

-دانیال میایی این وسایلا رو بچینیم؟؟ تینا وقتی که خودش بیاد دیگه جون نداره اینا رو بچینه. بیا خودمون بچینیم براش.

بلند شدم و با آنا شروع کردیم به چیدن وسایل. نمیدونم تا کی مشغول چیدن وسایل بودیم که بالاخره با خمیازه ای که کشیدم به خودمون اومدیم.

-وای آنا من از خستگی دارم میمیرم.

آنا با بغض سری تکنون داد:

-کاش اینارو واسه بچه های خودمون میچیدیم دانیال. چه حس لذت بخشیه وقتی که آدم داره این کار و می کنه. خوش به حال تینا که داره صاحب چهارتا فرزند میشه.

رفتم سمتش و محکم در آغوشم گرفتمش:

-میشه دیگه به این چیزا فکر نکنی؟؟؟ میشه دیگه نقد این فکرها رو نکنی و حرص و جوش نخوری؟؟؟ آنا نقد که حرص و جوش خوردی این بلا به سرمون اومد چقدر بهت گفتم من بچه نمیخوام؟؟ چقدر بهت گفتم گور پدر بچه؟؟ انقدر غصه خوردی که این بلا به سرمون اومد. من که نا شکری نمیکنم. من راضیم به رضای خدا.

آنا هم سرشو تگون داد:

-منم راضیم به رضای خدا لابد اینم حکمتی داشته قسمت ما بوده که خدا بهمون بچه نده و من سرطان بگیرم.

اخمامو کشیدم تو هم و رفتم سمتش و دستمو انداختم

زیر پاهاشو محکم در آغوشم گرفتمش. همینجوری که می بردمش سمت اتاق شروع کردم به بوسیدن لباش. سفت و محکم انگار که می خواستم همه ی عقده ها و کمبودام رو اینجوری خالی کنم.

با خوابیدن آنا از توی اتاق خواب اومدم بیرون و شروع کردم به راه رفتن. شماره ی هومن و گرفتم، که بعد از چند بار تماسی که بدون پاسخ بود بالاخره صدای خوابالودش پیچید توی گوشی:

-چی شده دانیال؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

شروع کردم به تعریف کردن ماجرا. هومن با ناباوری لب زد:

-واقعا میگی؟؟ چطور همچین چیزی امکان داره؟؟ پیش چند تا دکتر دیگه هم می بردیش. دانیال شاید این دکتر کار بلد نبوده.

-نه چی میگی هومن این دکتر یکی از بهترین متخصص های فرانسس دیگه کجا ببرمش؟؟

-شیمی درمانی چی؟؟ همیشه شیمی درمانی کنه؟؟

-نه دکترش گفت شیمی درمانی به جز زجر دادن آنا هیچ کار دیگه ای نمیکنه، جواب نمیده تو این مرحله از بیماری.

-خیلی ناراحت شدم دانیال. میخوای فردا بیارش بزارش اینجا پیش حنا که تنها نباشه؟

کمی باهم باشن.

-نمیدونم فعلا که بهش هر چی میگم گوش نمیده. بازم ببینیم چی میشه اگه قبول کرد، که میارمش.

-باشه داداش من بخواهم کاری نداری؟؟

-نه داداش قربان تو خداحافظ.

-خداحافظ.

رفتم توی اتاق خواب بچه های تینا با لبخند به وسایلشون نگاه کردم. همیشه آرزوی پدر شدن داشتم، ولی حالا دیگه هیچی از خدا نمیخواستم جز سلامتی زنی که همه ی زندگیم بود. زنی که وقتی بیکار بودم و از ایران آس و پاس اومدم اینجا کمکم کرد و همه ی داراییشو در اختیارم گذاشت. حالا چجوری میتونم با نبودش کنار بیام؟ رفتم وضو گرفتم و بعد از مدت ها شروع کردم به خوندن نماز.

امیر علی

با اخم سرمو تکون دادم و از بیمارستان زدم بیرون. هنوزم صورتم از مشت هایی که اون بی همه چیز زده بود زیر چشمم و توی بینیم درد می کرد. کثافت بی شرف معلوم نیست از کجا حرصش گرفته بود و از کجا پر بود که این بلا رو به سرم آورد. آشغال بی همه چیز حیف که اومدن جدامون کردن، وگرنه می دونستم چه بلایی به سرش بیارم. امروز دکتر از وضعیت بهتر تینا که صحبت کرد، کمی ته دلم آروم شد. دکتر گفته بود که بچه های تینا هم حالشون خوبه. باید با تینا صحبت کنم، بچه ها که به دنیا اومدن بریم آزمایش دی ان ای بدیم. شاید اون بچه ها واقعا مال من باشن و تینا راست گفته باشه. ولی اگه اونجوری باشه، تینا دیگه هیچ وقت منو نمیبخشه. خواستم وارد خونه بشم که اون دختر لج در بیار همسایه بالایی اومد بیرون و از گردنم آویزون شد.

-سلام امیر علی خوبی؟

سعی کردم از خودم جداش کنم:

-سلام خوبم برو اونور خستم. میخوام برم تو خونه.

نمکی خندید:

-عیب نداره می خوایی پیام خستگیتو در بیارم؟

با پوزخندی نگاهش کردم:

نه گمشو برو اونور.

ناراحت و دلگیر روشو برگردوند و رفت سمت خنوشون. بهتر دختره ی پروی آویزون. من نمی دونم چی پیش خودش فکر کرده. وارد خونه که شدم یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون. با صدای زنگ گوشیم چشم از تلویزیون برداشتم:

-بله؟

-سلام آقا خوبید؟؟

-سلام ارسان خوبم چی شده؟؟ خبر تازه ای داری؟

-اره آقا این وکیله که بود...

:خب چی شده؟؟

-این دختره که باهاشون بود زنشه آقا.

-چییییی؟؟ زنشه؟؟ مطمئنی؟؟

-آره آقا رفتم پرس و جو کردم. زنشه!

محکم کوبیدم تو سرم:

-ارسلان مطمئنی دیگه؟؟

-آره مطمئنم.

-باشه کاری نداری؟؟

-نه خداحافظ.

-خداحافظ

مات و مبهوت گوشی رو قطع کردم و به رو به روم خیره شدم. یعنی واقعا باید باور کنم که تینا بهم خیانت نکرده؟ باید باور کنم که اون کار و فقط برای در آوردن لج من انجام داده؟ باید با خود دانیال صحبت کنم.

شمارشو گرفتم و بعد از چند تا بوق صدای خستش پیچید توی گوشی:

-سلام امیرعلیم.

صدای دادش بلند شد:

-چی میخوایی به چه جراتی به من زنگ زدی؟؟ هااان؟؟

-کولی بازی در نیار گوش کن ببین چی میگم آنا زن توهه؟؟

صدای عربدش گوشم و کر کرد:

-آنا نه و آنا خانوم. به تو چه بی همه چیز بی شرف.

-جواب سوالمو بده زن توهه یا نه؟؟

-اره زنمه چیه؟؟ چیکار داری؟؟؟

-پس تو اونشب با تینا؟؟

-اون همش نقشه بود احمق بی شعور. همش ی نقشه بود تا دلش و خنک کنه. اما توی خر احمق این بلا رو سرش آوردی. اون بچه ها هم نطفه های کثیف خودتن توی وجود تینا فهمیدی؟؟ نه بچه های من! برات متاسفم، برات متاسفم که انقدر کینه ای هستی. تینا اگر این کار و با تو کرد خوب کرد. چون تو خیلی بلا ها سرش آوردی ولی تو حق نداشتی با تینا این کار و بکنی میدونی چی به روزش آوردی؟؟ میدونی تکلیف خودش و بچه هاش چی میشه؟؟

سرمو تکون دادم و گوشی رو قطع کردم خدایا حالا چیکار کنم؟؟ چجوری با تینا صحبت کنم؟؟ از شدت عذاب وجدان زیاد نمیتونستم توی خونه بمونم.

لباسامو پوشیدم و رفتم سمت بیمارستان. اونقدر اینجا می شینم تا بالاخره تینا به هوش بیاد و بتونم اولین نفر باهاش صحبت کنم. شاید دلش به رحم بیاد و منو ببخشه.

شاید اون بچه ها واقعا از وجود خودم باشن. بازم باید با خود تینا صحبت کنم. لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. با رسیدن به بیمارستان و دیدن شخص آشنایی که اونجا بود با تردید و ایستادم و رفتم سمتش.

با دیدن ارسلان نفسمو کلافه دادم بیرون و عصبی غریدم:

-تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟

-شرمنده آقا ولی مهم بود.

-چیه؟؟ چته؟؟ چه مرگته؟؟

-همین دختره آنا...

-خوب چیه؟ چی شده؟؟

-امروز که دنبالشون بودم، دیدم که رفتن یه کلینیک تخصصی و بعد که پرس و جو کردم؛ با دادن رشوه رفتم پیش دکترش. فهمیدم که سرطان خون گرفته دختره.

-دیگه چی؟؟ خوب شدنی هست؟؟

-نه آقا گفتن که هیچ امیدی بهشون نیست.

با اخم سرمو تکون دادم:

-باشه میتونی بری.

-باشه آقا فقط اینکه یه ماشین افتاده دنبالتون و هر جا میرید تعقیبتون می‌کنه.

خواستم برگردم عقب و نگاه کنم، که دستمو گرفت:

-نه نه آقا بر نگردید. فقط خواستم بهتون بگم که مواظب خودتون باشید .

-اوکی میتونی بری .

ارسلان رفت و رفتم سمت اتاق تینا. دکترش که دیگه منو میشناخت و باهام مشکلی نداشت، با دادن رشوه ی کلونی که بهش، راحت میزاشت تینا رو ببینم.

لباسای مخصوص و تنم کردم و رفتم سمت تینا. خواستم دستاشو بگیرم که متوجه لرزش پلکاش شدم. اول فکر کردم شاید اشتباه دیدم ولی چند دقیقه ای دقت کردم، دیدم داره انگشتای دستشو تکون میده.

با عجله رفتم بیرون و پرستارا رو صدا زدم. پرستار با دیدن اینکه من درست می‌گم، رفت سمت دکتر و تیم پزشکی. اونا هم ریختن تو اتاق، بعد از چند دقیقه ای، دکترش اومد سمتم و لبخندی زد:

-خدا رو شکر مریضتون هوشیاریش برگشته. فقط باید یه آزمایش دیگه ازش بگیریم.

تا ببینیم آسیب جدی ندیده باشه. همچنین باید از سلامتی بچه هاتون مطلع بشیم .

دانیال:

تو خواب و بیداری بودم که با زنگ گوشی هوشیار شدم. خوابالود رفتم سمت تلفن:

-بله؟

-از بیمارستان تماس می‌گیرم .

تند تند سرمو تکون دادم:

-بفرمایید چیزی شده؟؟ مشکلی پیش اومده؟؟

-نه خوشبختانه مریضتون به هوش اومده.

لبخندی زدم:

-واقعا؟؟ کی؟؟

-نیم ساعتی میشه. اگر میخواید بیاید که زودتر بیاید.

-باشه حتما خداحافظ.

رفتم سمت اتاق و شروع کردم به نوازش کردن موهای آنا.

-آنا آنا جان.

کش و قوسی به بدنش داد و نگام کرد:

-چی شده؟؟ چیزی شده؟؟

-نه آنا جان تینا به هوش اومده. اگر حال داری بریم بیمارستان. اگه حال نداری که هیچی.

-اره اره. حتما بریم کی بهت زنگ زد؟؟

-همین الان از بیمارستان بهم زنگ زدن.

-باشه الان حاضر میشم بریم بیمارستان. لبخندی بهش زدم و منتظر موندم. بعد از چند دقیقه

ای آنا اومد ستم و باهم رفتیم به سمت بیمارستان.

وقتی رسیدیم بیمارستان با دیدن امیرعلی چپکی نگاهی کردم و تنه ای بهش زدم و از کنارش

رد شدم. هر دوتامون رفتیم ملاقات تینا ولی هنوز کامل به هوش نیومده بود. فقط از کما در

اومده بود و هوشیاریشو به دست آورده بود

خوشحال با آنا از اتاقش اومدیم بیرون و خواستیم بریم سمت پذیرش که امیرعلی دستمو کشید.

-میتونم چند دقیقه ای باهات صحبت کنم؟؟

پوزخندی بهش زدم و نیم نگاهی به آنا انداختم.

-آنا جان شما برو تو ماشین. منم الان میام.

و سوئیچ و دادم دستش. با اخم به امیرعلی نگاه کردم:

-چیه؟؟ بگو کار دارم باید برم.

-این دختر کیه؟؟

-زنمه. ی بار دیگم بهت گفته بودم زنمه.

-یعنی باور کنم که اونا بچه های خودم هستن؟

-باورش دست خودته. باهات کاری ندارم.

بدون این که بهش فرصت حرف زدنی رو بدم اومدم تو ماشین و ماشین و روشن کردم. آنا پرسید:

-چی میگفت؟؟

-هیچی میخواست بدون تو واقعا زنی یا نه. احمق بی شعور هنوزم نفهمیده که اون بچه ها مال خودش.

آنا لبخند تلخی زد و باهم راهی خونه شدیم. همین که به خونه رسیدیم آنا با عجله خودش و انداخت توی دستشویی و شروع کرد به بالا آوردن.

-آنا جان آنا جان حالت خوبه؟؟

-اره خوبم دانیال میشه تنهام بزاری؟؟

-اره.

با حالی زار و گرفته سرمو تکون دادم و اومدم بیرون. انقدر خسته بودم که از خستگی زیاد روی مبل خوابم برد. نمیدونم ساعت چند بود که بیدار شدم و وقتی دیدم خونه ساکته رفتم سمت اتاق آنا.

با دیدن رنگ و روی زرد و پریده ی آنا، دستمو انداختم زیر پاهاشو و بغلش کردم و با عجله بردمش تو ماشین. هر چی که صدا زدم جوابمو نداد.

نگران به اولین کلینیک و بیمارستانی که رسیدم ماشین و پارک کردم و رفتم سمتشون با دیدن حال آنا با عجله برانکارد آوردن و...

آنا رو بردن توی اتاق. بعد از نیم ساعتی دکتر اومد بیرون:

-خانوم شما سرطان دارن؟؟ درسته؟

سرمو تکون دادم:

-بله درسته.

-مریضیشون خیلی پیشرفت کرده. خیلی دیر متوجه شدین درسته؟؟

-بله درسته همین چند روز پیش متوجه شدیم.

-متاسفانه تو این مرحله از بیماری هیچ چیز جواب نمی‌ده. ما هم الان مسکن قوی بهشون زدیم باید خیلی حواستون بهش باشه.

سرمو انداختم پایین و با صدای لرزون لب زدم:

-تا کی زنده می‌مونه؟؟

-نمیدونم، دقیق نمیدونم. اگر این حالتش همینجوری بخواد ادامه پیدا کنه، ضمانت نمی‌کنیم که تا بیست روز دیگه هم زنده بمونه.

با زدن این حرف وا رفتم و روی صندلی نشستم خدایا چیکار کنم؟؟ نمیدونم تا کی توی بیمارستان رژه رفتم و قدم زدم که بالاخره پرستار اومد بالای سرم.

-آقا میتونید مریضتون و ببرید. فقط خیلی باید مواظبش باشید و حواستون بهش باشه.

اخمی بهش کردم و سرمو تکیه دادم و رفتم توی اتاق، که دیدم آنا داره گریه می‌کنه:

-آنا جان گریه کردنت واسه ی چیه؟؟

-هیچی دانیال میشه لباسامو تنم کنی زودتر بریم؟ من از بیمارستان خوشم نمیاد.

-اره عزیزم اره.

لباساشو تنش کردم و به همراه آنا سوار ماشین شدیم خواستم برم خونه که دستشو روی فرمون گذاشت روی دستم:

-میشه خونه نری؟؟ بریم پارکی چیزی قدم بزنیم که سرم هوا بخوره.

-اره عزیزم حتما.

با آنا رفتم توی پارک نزدیک خونمون. دو تا بستنی گرفتم یه دونه رو خودم خوردم و یه دونه رو آنا. نمی دونم چقدر توی سکوت سپری شد که بالاخره آنا به حرف اومد.

-بریم خونه دانیال؟؟

-اره عزیزم اگه خسته شدی بلند شو بریم. واسه من فرقی نمی‌کنه. دستشو گرفتم و خواستیم باهم بریم سمت ماشین، که یه دختر بچه ی کوچولو رو دیدم، که روی جدول نشسته بود و داشت گریه می‌کرد.

آنا خیلی مظلومانه جلوی پاش زانو زد:

-چی شده خاله؟؟

دختر با زبون فرانسوی شروع کرد به حرف زدن:

-نمیدونم مامانم کجاست. اومدم اینور که بازی کنم ولی الان که دنبالش میگردم پیداش نمیکنم.
خاله شما مامانمو ندیدی؟؟

آنا دستی روی سرش کشید:

-نه خاله جون مامانتو ندیدم. کجا مامانتو گم کردی؟؟

-همین جا همین جا خاله. مامانم نشسته بود. من رفتم بازی کردم، اومدم. ولی الان دیگه مامانمو نمیبینم.

کنار آنا نشستم:

-آنا جان بلند شو بریم. تو خودت حالت خوب نیست عزیزم. اگر خانوادش همین جا نشسته بودن پس دوباره برمیگردن به همین جا که پیداش کنن.

با اخم غلیظی برگشت سمت:

-چی میگی دانیال؟ بچه طفل معصوم میگه که خانوادم و گم کردم. ما اینجا ولش کنیم بریم؟ از کی تو آنقدر سنگدل شدی دانیال؟؟ هوم؟؟

-سنگدل نشدم عزیزم. من به خاطر حال خودت میگم. تو حالت خوب نیست.

-نه من خوبم، صبر میکنیم و خانواده ی این بچه رو پیدا میکنیم. بعدا میریم.

آنا لجواز بود و من این اخلاقشو به خوبی میشناختم پس سرمو به معنای باشه تگون دادم. آنا دست بچه رو گرفت و با هم شروع کردیم به راه رفتن توی پارک.

نمیدونم چقدر توی پارک راه رفتیم که واقعا پاهام خسته شده. آنا هم ریز ریز داشت با اون دختر بچه ی خوشگل حرف میزد.

واقعا هم خوشگل بود و قیافه ی تودل برو و دلنشینی داشت. خواستم برگردم سمت آنا و حرفی بزنم که دختر بچه سرشو تگون داد و با جیغ دوید سمت زنی و بلند داد زد:

-مامااان!

زن با تشکر و قدردانی به آنا خیره شد:

-مرسی عزیزم واقعا نگران بچم بودم. خیلی لطف کردی در حقم.

آنا لبخندی زد:

-خواهش میکنم. کوچولوی قشنگی دارین. واقعا دوست داشتنیه خدا براتون حفظش کنه.

زنه سرشو تکون داد. دختر بچه دست آنا رو کشید:

-خاله خاله، نی نی خودتو میاری با من بازی کنه؟؟

دستامو مشت کردم و رومو برگردوندم، تا شکستن آنا رو با چشمای خودم نبینم. آنا با صدای لرزونی که مطمئن بودم، همش ناشی از بغضه جواب داد:

-آره خاله جون. میارمش.

با دختر بچه خداحافظی کرد و راه افتادیم سمت ماشین. توی مسیر خونه، نه من حرفی میزدم، نه آنا. با رسیدن به خونه، آنا بی توجه به من، در ماشین و باز کرد و رفت توی خونه. آنا رو صداش زدم. وایساد اما برنگشت سمتم:

-بریم خونه ی تینا؟؟ تینا هم که به هوش اومده. بریم خونشو ی ذره تر و تمیز کنیم، که وقتی میاد توی خونه ی خودش باشه. برگشت سمت ماشین و بی حرف توی ماشین نشست. مسیرمو به سمت خونه ی تینا کج کردم.

نمیدونستم چی در انتظار هممونه !

تینا:

با سر درد عجیبی چشمامو باز کردم. همه جا تیره و تار بود. خواستم دستمو بیارم سمت چشمام و چشمامو ماساژ بدم، که صدای نازک زنی بلند شد، مانع از انجام کارم شد:

-اروم عزیزم. آنژیو تو دستته.

با تعجب نگاهش کردم و چند باری پلک زدم:

-آنژیو؟؟؟ چی شده مگه؟؟؟

-عزیزم شما چاقو خوردی و چند روزی هم توی کما بودی.

با حیرت نگاهش کردم:

-واقعا؟؟ پس چرا چیزی یادم نمیاد.

-نمیدونم عزیزم.

اولین چیزی که به ذهنم رسید، آنا و دانیال بودن:

-همراه های من کجا هستن؟؟ خواهر و برادرم کجا هستن؟؟

-اون زن و مردی که میومدن خواهر و برادرتن؟؟

-بله.

-همسرتم خیلی نگرانت بود عزیزم.

با تعجب نگاش کردم:

-همسرم؟؟

:اره دیگه. مرد چهارشونه و لاغری که موقع به هوش اومدنت، اون به ما خبر داد.

چند دقیقه ای فکر کردم و گفتم:

-منظورتون کیه؟؟

-نمیدونم بزار فکر کنم ببینم اسمش چی بود؟؟ آهان اسمش امیرعلی بود.

-چی؟؟ اون اینجا چیکار می کرد؟؟؟

-نمیدونم عزیزم. گفته بود که همسرته.

چند دقیقه ای فکر کردم تا اون روز حادثه یادم اومد. اون پست فطرت سگ صفت بود که بهم چاقو زد. حالا اینجا چیکار می کرد؟ ملتمسانه دستشو گرفتم:

-الآنم اینجااست؟؟

-اره عزیزم میخوای صداش کنم؟؟

-اره لطف میکنید، اگر صداش کنید.

-باشه گلم.

از شدت عصبانیت، نفسم به شمارش افتاده بود. با یادآوری بچه هام بغض گلومو گرفت و اشک توی چشمم جمع شد. پرستار که اومد داخل، اولین چیزی که ازش پرسیدم در مورد بچه هام بود:

-بچه هام ، بچه هام خوبن؟؟

-اره عزیزدل، بچه هات صحیح و سالم هستن.هیچ اتفاقی براشون نیوفتاده.

نفس آسوده ای کشیدم، که چند دقیقه بعد، قامت امیرعلی توی چهارچوب در نمایان شد. رو کردم سمت پرستار:

-میشه ما رو تنها بزارین؟؟؟

نمکی خندید. چه فکراییی پیش خودش می کرد بدبخت! سری تگون داد و از اتاق رفت بیرون. یواش به امیرعلی گفت:

-مژدگونی من یادتون نره آقا.

امیرعلی پوزخندی زد و اومد سمتم. نمیدونم چی تو چشمام دید که شرمنده سرشو انداخت پایین:

-تینا باور کن دست خودم نبود.

پوزخندی بهش زدم:

-این ظاهر مظلومانه از تو بعیده امیرعلی. تویی که با سنگدلی تمام این بلا رو سر من آوردی، انتظار داری باور کنم که پشیمونی؟؟ چند بار بهت گفتم که اشتباه میکنی؟ چند بار بهت گفتم که این بچه ها مال خودتن؟ چقدر بهت گفتم که من اون کار و کردم فقط به خاطر این که لج تو رو در بیارم؟ دلمو خنک کنم؟ اما تو چیکار کردی؟ با جون من و بچه ای که از وجود خودت بود بازی کردی.

-میدونم تینا، میدونم. الانم پشیمونم، باور کن پشیمونم. دست خودم بود، همه چیز و برمیگردونم عقب.

-پشیمونی تو دیگه برای من فایده ای نداره. بچه هامو خودم بزرگ میکنم، منت هیچ احدی هم نمیکشم. دانیال عین یه برادر میمونه برام و هوامو داره. تو هم بهتره بری دنبال عیش و نوشت.

امیرعلی .

از شدت عصبانیت نفسم به شمارش افتاده بود. دختره ی احمق من هر چی میخوام درستش کنم، این خرابش می‌کنه. مشت عصبیمو کوبیدم کنار صورتش، روی بالشت.

-به درک اصلا هر جور که مایلی. احمق بی شعور امروزم اومدم بهت بگم که من دارم ازدواج میکنم.

مات و مبهوت به دهنم خیره شد:

-تو چی گفتی امیرعلی؟؟؟

-همون چیزی که باید میشنیدی. من میخوام ازدواج کنم. تو هم بهتره بری دنبال زندگی خودت. اشکاش صورتش و خیس کرد:

-خاک بر سرت بی شعور! این بچه ای که الان توی شکم منه، مال توئه! احمق از پوست و خون توئه. بعد به من میگی من دارم ازدواج میکنم تو هم بری پی زندگیت؟؟ خاک تو سرت! فقط میتونم بگم خاک تو سرت. گمشو از جلوی چشمم امیرعلی. اگر تا امروز برام ذره ای ارزش داشتی، از امروز همون ارزش هم از بین بردی.

پوزخندی بهش زدم و با نیشخندی که خیلی لجشو در آورد از اتاق اومدم بیرون. دلم براش سوخت نمیخواستم اصلا باهاش همچین رفتاری بکنم، ولی حقش بود. اومده بودم ازش معذرت خواهی کنم ولی همیشه ی جوری به یه نحوی گند میزنه تو همه چیز.

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت دکترش. از دکترش در مورد بچه ها و خودش سوال پرسیدم، که گفت سالم. تا وقتی که مطمئن نشدم این بچه مال خودمه، نباید با تینا حرف بزنم. با صدای زنگ گوشیم، نفسمو کلافه رها کردم و بله ی کشداری گفتم. و جواب دادم....

دانیال .

نمیدونم چرا آنا انقدر رنگ و روش پریده بود و زرد بود. هرچقدرم که بهش می گفتم بیا بریم دکتر، قبول نمی کرد و می گفت وقتی فهمیدم مشکلم چیه؟ واسه چی پیام دکتر که بیشتر خودمو زجر بدم؟ واسه چی خودمو حرص بدم و اذیت کنم؟

عصبی و کلافه پرونده هایی که برای مطالعه بازشون کرده بودم و بستم و انداختم روی میز. صندلیمو چرخوندم و با صدای منشی خسته برگشتم سمتش:

-چی شده گلاره؟؟؟

-اون آقای که باهاشون برای پرونده قرارداد بسته بودین...

-خب؟؟؟ چی شده؟؟ الان چه اتفاقی افتاده؟؟

-هیچی فقط گفتن که معامله رو فسخ میکنن و با ادامه ی معامله موافق نیستن!

با تعجب نگاش کردم:

-چرا؟؟؟ واسه چی؟؟

-نمیدونم آقا.

-باشه گلاره میتونی بری.

با عصبانیت چشمامو بستم و مشت عصبیمو کوبیدم روی میز و بلند شدم و به سمت خونه راه افتادم. فقط خدا کنه که بتونم ظاهر مو جلوی آنا حفظ کنم.

آنا همینجوریشم ناراحت و کلافه هستش. توی راه داشتم فکر می کردم که آنا رو پیش کدوم دکتر و متخصص ببرم تا کمی بهتر بشه. از هومن شماره ی چند تا پزشک با تجربه رو گرفته بودم. ولی باز می ترسیدم.

نمیدونم این دلشوره ی عجیب چی بود که افتاده بود به جونم. خدا کنه که به خیر بگذرونه. شماره ی آنا رو گرفتم که جواب نداد. با نگرانی شماره ی خونه رو گرفتم...

هرچی شماره ی خونه رو گرفتم، آنا جواب نداد که نداد. با نگرانی زنگ زدم همسایه ی طبقه ی بالامون:

-رها خانوم میشه از تون خواهش کنم برید ببینید آنا خونست یا نه؟؟

با زبون غلیظ فرانسوی باشه ای گفت و گوشی رو قطع کرد. بعد از چند دقیقه گوشیم زنگ خورد و با نگرانی گوشی رو جواب دادم:

-چی شد؟؟

-آقا دانیال من هرچی در زدم آنا جان باز نکرد. فک می کنم خونه نیست.

-باشه خداحافظ.

حالا دیگه شکم به یقین تبدیل شد. مطمئنا بلایی سر آنا اومده. تو دلم خدا خدا می کردم که یه وقت حالش بد نشده باشه. با عجله هرجا، با میانبری که می شناختم رفتم سمت خونه.

با رسیدن به در خونه، بدون اینکه ماشین و پارک کنم با عجله رفتم سمت واحد من هرچی در زدم آنا در و باز نکرد. رفتم از توی ماشین کلیدمو برداشتم و اومدم در خونه رو باز کردم با دیدن جسم بی جون آنا وسط خونه؛ دو دستی کوبیدم توی سرم و یا حسینی گفتم و دستامو انداختم زیر زانوهایش و بلندش کردم.

گذاشتمش تو ماشین. فقط دعا دعا می کردم که بلایی سرش نیاد. با رسیدن به یکی از بیمارستان های خوب شهر، با عجله داد زدم برانکارد و آوردن و از ماشین پیاده کردم. حتی پاهام قدرت تحمل وزنمو نداشت. نمی تونستم از شدت استرس و ترسی که داشتم راه برم، با ترس و نگرانی رفتم سمت دکترش...

-چی شد دکتر؟؟ حالش خوبه؟؟

-نه اصلا حالش خوب نیست! چرا زودتر نرسوندینش؟؟

-من نمیدونم سر کار بودم.

-چندوقته که متوجه شدین؟ تحت درمان قرار نگرفتن؟؟

-نه ما تازه متوجه شدیم. دکترشون گفتن که تو این دوره از بیماری هیچ کدوم از مراحل درمان جواب نمیده و تاثیری نداره و بیماری پیشروی می‌کنه.

-درسته درست گفتن. خانوم شما توی وضعیت خوبی نیستن بهتره بیشتر حواستون بهش باشه. سرمو تکون دادم و رو صندلی نشستم و نفس عمیقی کشیدم.

خدایا شکر که چیزیش نشده. یک ساعتی رو صندلی نشستم که چند دقیقه بعد تیم پزشکی به سرعت ریختن تو اتاق! آنا! مات و مبهوت فقط به اتاقی خیره شدم که همه ی زندگیم توش بود و نمیدونستم قراره چه بلایی سرش بیاد.

چند دقیقه بعد یکی از پرستارا اومد بیرون:

-چی شده؟؟ چی شده؟؟

-هیچی فقط دعا کنید براش.

مردم و زنده شدم پشت اون در. سرمو بردم داخل اتاق. با دیدن اینکه ملافه ی سفیدی انداختن روی سر آنا، دستمو گرفتم به چهار چوب در تا از افتادنم جلوگیری کنم. ناباور لب زدم:

-چه بلایی سرش اومد؟؟

دکترش شرمنده سرشو انداخت پایین:

-شرمندم ما نتونستیم براش کاری بکنیم. مریضیش خیلی پیشرفته تر از اونیه بود که شما فکرشو می کردیم.

-یعنی چی؟؟؟ یعنی آنای من از دست رفت؟؟؟

-متأسفانه باید بگم که خانومتون فوت کردن.

با گفتن این حرف سرشو انداخت پایین و رفت و نفهمید چی به روزگار من اومد. نفهمید که چجوری شکستم و خوردم شدم...

تینا :

صلواتی فرستادم و زیر شونه ی دانیال و گرفتم.

-دانیال بلند شو بسه دیگه این همه گریه و زاری .

به زور از روی قبر بلندش کردم و با اوضاعی که خودم داشتم زیاد نمی تونستم تحرک داشته باشم، ولی به خاطر دانیال مجبور بودم. گذاشتمش توی ماشین و نشستم پشت فرمون.

دانیال رو صدا زدم که با صدای خسته و پربغضی گفت:

-جان ؟

-چی شد که یهو اینجوری شد؟؟

-آنا چش شد وقتی که من نبودم؟؟ آنا که خوب بود...

-چند روز بعد از بیمارستان رفتن تو، فهمیدیم که آنا سرطان داره. روزای اول خوب بود، ولی رفته، رفته درداش شروع شد. پریروزم که اومدم سر کار، یهو نگران شدم و زنگ زدم بهش، که دیدم گوشی رو جواب نمیده. رفتم سمت خونه که دیدم این بلا به سرم اومده. تو بگو چیکار کنم؟؟ دیگه هیچ کس و توی زندگیم ندارم. تنها دلخوشیم به آنا بود. من نه بچه ای ازش می خواستم نه چیزی. فقط آنا بود. الانم که اینجوری شد....

-نمیدونم چی بگم دانیال، نمیدونم چرا هرچی بدبختیه مال مائه. راستی میدونی امیرعلی بهم چی گفت؟؟

اخماشو کشید تو هم و با صدای عصبی زیر لب غرید:

-نه چه زری زد دوباره؟؟

-میخواه ازدواج کنه دانیال. میخواد زن بگیره!

-واقعا؟؟

-اره.

-حالا من چیکار کنم با چهار تا بچه ای که پدر ندارن و اسم هیچ مردی توی شناسنامه ی مادرشون نیست؟ چیکار کنم؟؟ بهشون چی بگم؟؟ چی جوابشون و بدم؟؟

دانیال سرشو انداخت پایین و حرفی نزد:

-نمیدونم تینا، نمیدونم. این بدبختی چیه که به ما رو آورده!

در طی راه دیگه حرفی نزدیم و وارد خونه شدیم. با رسیدن به خونه اولین چیزی که نظرمو جلب کرد لباسای آنا بود که روی کاناپه افتاده بود. رفتم سمتش و عمیق بوش کردم. دانیال گفت:

-دلم برای تتگ شده تینا. هنوز ی روز نگذشته، ولی من دلم برایش خیلی تتگ شده. کاش از خواب بیدار شم و ببینم همه ی اینا ی خواب بوده. خدایا میشه لطفا همه ی اینا ی کابوس باشه؟ رفتم سمتش و بغلش کردم:

-غصه نخور دانیال. هم من هم تو خدایی داریم که هوامون و داره و نمیزاره مشکلی برامون پیش بیاد.

دانیال چیزی نگفت و سرشو انداخت پایین:

-راستی تینا میدونی چیه؟ آنا اون روزای آخر فقط به فکر تو بود. فقط میگفت هوای تو رو داشته باشم. فقط میگفت پیش تو باشم منم باید به وصیت آنا عمل کنم. مدیون منو آنا هستی، اگر چیزی بخوایی و بهم نگی. مدیون منی اگر مشکلی داشته باشی و بهم نگی.

تنها وصیتی که آنا کرد همین بود اشکامو پاک کردم و چشمی زیر لب گفتم دانیال تو دراز بکش تا منم ی چیزی برای شام درست کنم باشه ای گفت و سرش و گذاشت روی کاناپه ی بغلی بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه برای شام یه مقدار مرغ گذاشتم بیرون تا با شیب زمینی سرخ کنم و برای شام بخوریم جای بخیه هام هنوز می سوخت توی دلم لعنت فرستادم به امیرعلی که همچین بلایی سرم آورد و دوباره با فکر اینکه بخواد ازدواج کنه بچه هام چی میشن ریشه افتاد تو تنم خدایا قربون بزرگیت برم بچه دیگه این وسط چی میخواست من که خودم هنوز اوضاعم درست نیست تنها گذاشتن دانیال اصل کار درستی نبود میخوامم جدا شم ولی نه تو این موقعیت دانیال خیلی داغونه باد میزاشتم دانیال بهتر شه

امیرعلی

به شدت بی حوصله و بی اعصاب بودم از تصور اینکه تینا بخواد تنها با اون یارو تو خونه بمونه قبلا خیالم راحت بود که اون زن داره و زنش هست ولی حالا بازم ی دلشوره افتاده بود تو جونم اما همش به خودم امیدواری میدادم که نه همچین چیزی اتفاق نمی افته

امیر علی:

اون مردی که اونجوری سر خاک گریه می کرد، چطور ممکنه که بتونه زن دیگه ای رو به جای زن خودش بیاره؟ به خاطر همین کمی امید داشتم ته دلم که با تینا کاری نداره .

امروز رفته بودیم محضر و نصف دانشگاه به نامم زده شده بود و قرار بود با دخترش ازدواج کنم. هیچ علاقه ای به دخترش نداشتم و ازدواجم با اون دختر فقط و فقط به خاطر پول بود و حرص دادن تینا!!

اما مگه تینا عین خیالش بود؟ حتی یک بارم اعتراض نکرد که دلم خوش باشه و بگم که تینا لجش گرفته. هنوزم نمی دونم کار درستیه یا اشتباه؟ ولی تصمیمیه که خودم گرفتم و باید تا آخرش برم .

تینا:

شام و توی سکوت و آرامش خوردیم و دانیال بلند شد که بره تو اتاق که صداش زدم:

-دانیال؟

سوالی برگشت سمتم:

-به وصیت آنا عمل کن. من به جز تو کسی رو ندارم، اگر تو هم بخوایی همینجوری غصه بخوری و ناراحت باشی؛ منم نمیتونم بگم مشکل دارم و بهت بگم. مثل کوه پشتم باش دانیال. بزار عین ی داداش بزرگ تر روت حساب کنم. من به جز تو و بچه هام هیچ کس دیگه ای رو ندارم.

دانیال لبخند خسته ای زد و سری تگون داد اومد سمت کابینتا و یه بسته قرص مسکن قوی برداشت و بعد از خوردن ی لیوان آب به همراه دو تا قرص رفت سمت اتاق.

اونقدر با خودم کلنجار رفتم که بالاخره خوابم برد. صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و مشغول آماده کردن صبحانه شدم. عجیب نبود آنا احساس میشد.

هیچ وقت فکر نمی کردم با کسی بتونم اینقدر رابطه ی خوب و دوستی پایداری برقرار کنم، که حالا از نبودش انقدر حالم بد شه؛ با اینکه زیاد آنا رو نمی شناختم.

صبحونه رو که آماده کردم، رفتم جلوی در اتاق مشترک آنا و دانیال. نفس عمیقی کشیدم و در زدم. با صدای خوابالود گفت:

-بفرمایید.

رفتم توی اتاق:

-سلام دانیال صبحونه آماده کردم نمیایی؟؟

لبخندی زد و خسته سرشو تگون داد:

-چرا تو برو منم الان میام. سری تگون دادم و از اتاق اومدم بیرون. موهامو بالای سرم بستم و پشت میز نشستم تا دانیال بیاد. دانیال با چشمای پف کرده و قرمز که خبر از نخوابیدن دیشبش میداد اومد نشست پای میز صبحونه و اروم اروم شروع کرد به خوردن صبحانه.

خیلی زیاد من من می کرد و میخواست ی حرفی رو بزنه ولی نمیتونست بگه:

-دانیال چیزی میخوایی بگی؟؟

نفس عمیقی کشید:

-نمیدونم گفتنش درسته یا نه. نمیدونم میخوایی چه فکری در موردم بکنی، ولی باید بگم تا به وصیت آنا هم عمل کنم.

گیج نگاهش کردم که اروم لب زد:

-آنا تو رو سپرده بود به من. با حرفای دیشبت و اینکه قراره امیرعلی ازدواج کنه. من اگر بخوایی عقدت میکنم که فقط حامی تو و بچه هات باشم. قسم میخورم که دستم بهت نخوره. فقط دلم میخواد حامی تو و بچه هات باشم تا به حرف آنا عمل کنم.

-از طرفی هم تو نمیتونی این بچه ها رو بدون شناسنامه به دنیا بیاری و بزرگ کنی. وقتی هنوز، هیچ اسمی، تو شناسنامه ی خودت نخورده!!!

سرمو انداختم پایین. بغض گلومو گرفته بود. خدا ازت نگذره امیرعلی، ببین باعث چه کارایی میشی؟ سرمو آوردم بالا و تو چشماش نگاه کردم. گفتم:

-به خدا منم تنها حسی که بهت دارم خواهریه.

-دانیال مرسی که انقدر پشتمی و ازم حمایت میکنی.

سرشو تگون داد:

-پس تو مشکلی نداری؟

نه آرومی گفتم و از پشت میز بلند شدم. هضمش برام سخت بود که به خاطر اینکه بچه هام شناسنامه دار بشن، به این روز بیوفتم و کسی که عین داداش روش حساب میکردم، بخواد انقدر مردونه پام وایسه و به خاطر بچه هام عقده کنه.

از پشت سرم صداس او مد:

-پس آماده باش امروز میریم محض.

ر برگشتم سمتش چشماش عجیب غم داشت. میدونستم واسه اونم راحت نبود که اسم زنی جز آنا بره تو شناسنامش. هر چند خواهر هر چند که نخواست بهش دست بزنه؛ ولی بازم برایش خیلی سخت بود.

رفتم توی اتاق و بعد از دوش کوتاهی که گرفتم، مشغول پوشیدن لباسام شدم. بعد از پوشیدن لباسام کیف و کفش ستم و برداشتم و از اتاق او دم بیرون؛ که دانیال هم زمان با من از اتاق او دم بیرون.

کت شلوار مشکی تنش بود و منم مانتو و شال مشکی تنم بود. انگار که هر دو مون داشتیم میرفتیم توی مجلس عزا. رفتم سمتش و خواهرانه بغلش کردم:

-دانیال داداشی نمیخوام به خاطر من این کارا رو بکنی.

دستشو گذاشت پشت کمرم:

-به خاطر تو نیست! به خاطر آناسه. آنا وصیت کرده بود که هواتو داشته باشم. آنا قبل رفتنش فقط نگران تو بود، منم نمیزارم که آنا اون دنیا نگران و دلتنگ و دلخور باشه. پس بیا بریم فنچول حرفم زن!

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم. چقدر این مرد از خودگذشته بود، بعد از یک ساعت که کارای محضر و کردیم و من به عقد دانیال در او دم، باهم رفتیم بیرون و ناهار خوردیم و بعد برای بچه ها کمی خرید کردیم.

بعد از اون هر کدوم خسته و کوفته او دمیدم خونه. نه من حرفی میزدم نه دانیال. رومو کردم سمتش دانیال:

-واسه شب چی درست کنم؟

کمی سرشو خاروند:

-خورشت قورمه سبزی بلدی؟؟

نمکی خندیدم:

-ای به جورایی بلدم، درست میکنم.

سری تکون داد و لبخندی زد. رفتم توی اتاق لباسامو در اوردم و سارافون بلند عروسی پوشیدم، با جوراب شلواری. موهام کج ریختم توی صورتم و رفتم توی آشپزخونه کتاب آشپزی رو برداشتم و مشغول درست کردن قورمه سبزی شدم.

در قابلمه رو گذاشتم و خسته و کوفته نشستم پشت میز و سرمو گرفتم بین دستانم. نمیدونم چرا انقدر دلم درد می‌کرد!

از پشت صدای دانیال و شنیدم:

-به به چه بوی خوبی میاد تینا خانوم چه کرده؟

-کاری نکردم اتفاقا فک کنم یا شور شده یا بی نمک. حالا بیا بشین. دانیال نشست و ظرفا رو آماده کردم و گذاشتم روی میز شروع کردیم توی سکوت غذا خوردن. دانیال بعد از دو تا بشقابیه که خورد اروم قاشقشو گذاشت توی بشقابش:

-مرسی تینا خیلی خوشمزه شده بود. خیلی وقت بود که قورمه سبزی نخورده بودم.

-نوش جونت. دانیال چیزی نمیخواهی برات بیارم؟

-نه فقط اگه لطف کنی قرصای مسکنمو از توی کشوی کابینت بدی ممنونت میشم.

بلندشدم و قرصاشو از توی کشوی کابینت بهش دادم. بهش حق میدادم که حالش بد باشه و هر شب سردرد داشته باشه. قرصاشو که گرفت دو تا شو خورد و بقیه رو انداخت توی سبد روی میز با گفتن یه دست درد نکنه ی دیگه؛ رفت توی پذیرایی:

-تینا اگه چیزی خواستی، کافیه صدام کنی. اگر احساس دردی چیزی کردی صدام کن، میریم دکتر.

-باشه داداش مرسی.

شروع کردم به جمع کردن میز و وسایل بعد از شستن ظرفها دستامو خشک کردم و راه اتاق و پیش گرفتم، که با دیدن در نیمه باز اتاق آنا و دانیال جلوش ایستادم.

اصلا دلم نمیخواست تو کار دیگران فضولی کنم، ولی نمیدونم چرا الان عجیب کنجکاو و فضول شده بودم. با اینکه میدونستم خبری هم نیست ولی بازم نگرانیم به کنجکاویم دامن میزد!

دانیال

خیره به عکس آنا، نشستم روی کاناپه و سرمو انداختم پایین:

-ببخشید که تینا رو آوردم به جات؛ ولی فقط خواستم به وصیت خودت عمل کنم. خودت خوب میدونی، بهتر از هر کس دیگه ای میدونی، که من هیچ احدی رو به جز تو پوست ندارم و به چشم همسرم بهش نگاه نمیکنم. اگر با تینا ازدواج کردم فقط به خاطر اینه که میخوام پشتم باشم و کمکش کنم. خودت میدونی که تینا برای من عین یه خواهر می مونه، نه کمتر نه بیشتر. فقط نمیخوام بزارم آب تو دلش تکون بخوره. منو ببخش آنا، ببخش که بلافاصله بعد از تو یه زن دیگه ای رو وارد زندگیم کردم؛ شرمندتم.

عکس و گذاشتم توی کشوی تخت و خوابیدم روی تخت و ساعدمو گذاشتم روی پیشونیم. گوشیمو برداشتم و شماره ی هومن و گرفتم:

-سلام داداش. جان؟

-هومن چیکار کردی؟؟ فهمیدی این پسره داره چه غلطی میکنه؟

-نه والا خیلی آدم زرنگیه.

-باشه هومن حواست باشه که سمت زندگی من نیاد. الان تینا زن منه، دیگه نمیتونم این ریسک و بکنم؛ که خطری متوجهش بشه. یکی و بزار صبح تا غروب دنبالش باشه، که یه وقت به تینا نزدیک نشه یه نفرم بزار که دنبال تینا باشه، که هر وقت خطری احساس کردن بهم زنگ بزنن. نمیخوام دوباره بلایی که اون دفعه سر تینا اومد، این دفعه سرش بیاد.

-باشه داداش حتما. خودت بهتری؟؟

-نه چه بهتری، داغونم هومن، داغون!

-غصه نخور داداش.

-هم تینا زن فهمیده ایه، هم تو به وصیت آنا عمل کردی. پس دیگه عذاب وجدان نداره که.

-میتراسم هومن میتراسم آنا رو فراموش کنم و انقدر سرم به اینو بچه هاش گرم شه که آنا از دستم دلخور شه.

-مطمئن باش آنا همچین آدمی نیست. وقتی خودش بهت گفته که تینا رو خوشبخت کن و همیشه پشتش باش، پس مطمئن باش که از این چیزا هم دلش نمی گیره.

-نمیدونم والا چی بگم؟ خواستی خانومتو بیار پیش تینا، تینا هم تنهاست.

-باشه داداش حتما کاری نداری؟؟

-نه قربانت خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و از روی تخت بلند شدم و خواستم برم سمت اتاق که، سایه ای رو دیدم. متوجه شدم تیناست! نخواستم بفهمه که دیدمش تا خجالت بکشه به خاطر همین برگشتم سرجام و راه حموم و پیش گرفتم.

بعد از یه حموم آب سرد که حسابی حالم و جا آورد از حموم اومدم بیرون و نگام به در بسته ی اتاق افتاد. لبخندی زدم، تینا عجیب منو یاد خواهر گم شدم مینداخت.

لباسامو پوشیدم و بعد از زدن ادکلن و برداشتن مدارکم از در اتاق رفتم بیرون و پا تند کردم سمت اتاق تینا. بعد از دو تا تقه ای که به در زدم صدای گرفته ی تینا به گوشم رسید و وارد اتاق شدم.

تینا .

بعد از شنیدن حرف های دانیال، با گریه اومدم تو اتاق خودم چرا من کاری کردم که باعث عذاب وجدانش شدم ؟ دانیال دوست نداره کسی رو به جز آنا بیاره توی زندگیش.

چرا من با این خریدم کاری کردم که براش عذاب وجدان درست کنم همه جوره کمکم کرد و نداشت آب توی دلم تکنون بخوره. حالا من چه جوری با بی رحمی تمام این بلا رو به سرش اوردم؟

لعنت بهت امیر علی. نمیدونم چقدر گریه کردم که صدای در اتاق اومد. با گفتن بفرمایید در باز شد و قامت دانیال توی چهارچوب در نمایان شد:

-خوبی تینا؟؟

نم اشکامو گرفتم:

-مرسی تو خوبی؟؟ گریه کردی؟

-نه گریه نکردم واسه چی؟؟

-ولی چشمات و صدات اینو نمیگن.

لبخندی زدم و از روی تخت بلند شدم:

-بگذریم جانم؟ کاری داشتی؟؟

سری تکنون داد و گفت:

-اره من دارم میرم سر کار. ببین خونه چی کم و کسری داری لیست کن برام پیامک کن که برات بخرم. هومنم یکی از صمیمی ترین دوستای منه که میخواد زنشو بیاره پیشت، یه چند باری باهاش معاشرت کنی؛ خودتم باهاش دوست میشی. زن خوبیه، خیلی خون گرمه. آنا هم باهاش خیلی رفت و آمد داشت.

سرمو تکنون دادم و سعی کردم صدام نلرزه:

-باشه منتظرتم. زودتر بیا کاری نداری؟

-نه قربونت خداحافظ.

-خداحافظ.

دانیال رفت و بعد از یه دل سیر گریه کردن و درد و دل با بچه هام لباسامو عوض کردم و یه لباس عروسی پوشیدم و موهامو خرگوشی بستم.

شروع کردم به آماده کردن میوه ها و تمیز کردن خونه. بعد از ساعتی که نفهمیدم چه جوری گذشت؛ صدای در خونه اومد. لبخندی زدم و گوشه ی لباسمو درست کردم و رفتم جلوی در.

زنی به همراه ی نوزاد کوچولو لبخندی زد و دستمو گرفت:

-سلام من همسر هومنم. اسمم آیدا است.

دستشو فشردم:

-سلام گلم خوبی؟؟

-مرسی عزیزم ببخشید مزاحم شما شدم.

-خواهش میکنم منتظرت بودم. بیا داخل.

زن خوب و خونگرمی بود. ازش پذیرایی کردم و نشستم رو به روش. پرسید:

-شما همسر دانیال هستی؟؟

سرمو تکنون دادم و لبخندی زدم:

-بله همسرشم.

-دانیال خیلی مرد خوبیه. چند سالی هست که میشناسمش هم خودشو هم آنا رو. آنا یکی از صمیمی ترین دوستای من بود. من اینجا دوستای زیادی ندارم. یه دوسه تایی دارم که با آنا نسبت به همشون صمیمی تر بودم، ولی آنا طفلک عمرش کفاف نداد.

ناراحت سرمو انداختم پایین:

-من خودمم با آنا دوست صمیمی بودم.

-آره از هومن یه چیزایی شنیدم. عیب نداره عزیزم مطمئن باش دانیال بهترین زندگی رو برات میسازه. تو چه خبر عزیزم؟؟ بچت چند وقتشه؟؟

-شیش ماهشه عزیزم. چند وقت دیگه میره توی هفت ماه.

-ایشالا بچه های خودت به دنیا میان و میبینی که مادر شدن چه لذتی داره. ولی خیلی مراقبت میخوان.

از ته دل لبخندی زدم و خدارو شکر کردم به خاطر نعمتی که داره به من میده.
یهو برگشت ستم:

-راستی هومن گفته که بچت چهار قلوچه اره؟؟

نمکی خندیدم:

-اره عزیزم.

خندید و یواش زد پشتم خب خدارو شکر خدا چقدر دوست داشته که چهار تا فرشته بهت داده.
قدردان خدا باش و خدا رو شکر کن. سرمو تکیون دادم و حرفی نزد.

امیر علی :

از صبح مشغول کارای عروسی بودیم و خرید عروسی. دیگه واقعا کفرم داشت در میومد از دست این دختره ی لوس. برگشتم سمتش و عصبی غریدم:

-میشه تمومش کنی؟ واقعا دیگه خسته شدم، بریم خونه.

ناراحت سرشو انداخت پایین:

-چرا اینجوری میکنی امیر علی؟؟ از اول اصلا دلت به این خرید نبود انگار که مجبور کردی.

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:

-آره پدرت مجبورم کرد وگرنه هیچ وقت تن به این ازدواج نمی دادم. اما گفتم:

-نه عزیزم. میشه زودتر خریداتو بکنی بریم؟ من کلی کار دارم. باید برم دانشگاهم سر بزنم. کلی کار ریخته رو سرم. فقط همین عروسی نیستش که.

از گردنم آویزون شد و دستشو دور گردنم حلقه کرد:

-دوست دارم عشق من.

سعی کردم نفرت توی چشمامو پنهون کنم. به یه جای دیگه ای خیره شدم :

-بهتره زودتر خریداتو بکنی بریم.

ناراحت دستمو گرفت و کشید سمت ی مزون لباس عروس. تا الان شاید ده جا برای مزون رفته بودیم، ولی هیچ کدوم و قبول نمی‌کرد. منو همش از این سر بازار، میکشوند اون سر بازار!

دیگه واقعا لجمو در آورده بود. توی مزون رو کردم سمتش:

-ببین این آخرین مزونیه که باهات میام. اگه یه لباس نخری من دیگه باهات نمیام. با ننه بابات و دوستات میایی فهمیدی ؟

بغض آلود سرشو تکون داد و رفت سمت یه لباسی که به نظر خودمم شیک میومد. خیلی ساده بود و فقط بالای سینهش کار شده بود و پایین لباس حالت ماهی بود.

برگشت سمتم که نظرمو بپرسه. چشمامو با اطمینان باز و بسته کردم. لباسو سفارش داد و رفت توی اتاق پرو و صدام زد تا برم ببینمش. با دیدنش پوزخندی زدم!

شاید اگر تینایی توی زندگیم نبود، به این دختر خوشگل دل میبستم ولی الان یه موجود لجوج لعنتی به اسم تینا توی گلوم گیر کرده بود:

-خوبه من میرم حساب کنم. تو هم زودتر لباساتو بپوش، بیا بیرون. رفتم سمت صندوق و حساب کردم .

لباس عروس و گذاشتنش توی کاور. با هم رفتیم بیرون و رسووندمش در خونه:

-مواظب خودت باش امیرعلی.

-باشه تو هم مواظب خودت باش.

-شب میایی پیشم ؟

-نه شب جایی دعوتم.

-منم پیام؟؟

-نه تو کجا بیایی؟ خودم تنها دعوتم.

-باشه عزیزم.

خم شد سمتم و گونمو بوسید.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

با پیاده شدنش نفس آسوده ای کشیدم و راه افتادم سمت خونه ی تینا. با زنگ خوردن گوشیم
نفسمو کلافه رها کردم:

-بله ارسلان؟

-سلام امیر علی خوبی؟؟

-مرسی چی شده؟؟

-همین جوجه وکیل که بود...

-خب؟؟

-الان توی محل کارش شنیدم که ازدواج کرده.

زدم رو ترمز و با بهت و کمی عصبانیت گفتم:

-چی؟؟؟ ازدواج کرده؟؟ با کی؟؟

-با تینا.

مات و مبهوت گوشی از دستم افتاد و به روبرو خیره شدم مشتای عصبیمو کوبیدم روفرمون
لعنتی لعنتی کاش میمردی عوضیه پست تازه داشتم باورت میکردم

تازه داشتم حرفاتو باور میکردم که تو به اون حس برادری داری ولی هر چی بیشتر میگذره
میبینم تو پست تر و بی همه چیز تر از این چیزاییگوشیو پرت کردم رو صندلی عقب و مسیرمو
سمت دفتر وکالت اون اشغاله کثافت تغییر دادم با رسیدن به جلوی دفتر وکالت ماشینو پارک
کردمو از ماشین پیاده شدم گام های عصبی و بلندی برمیداشتم با رسیدن به دفتر منشی از
جاش بلند شد

_سلام با کی کار دارید؟

بی اعتنا به منشی در اتاقشو انچنان با شدت باز کردم که کوبیده شد به دیوار عصبانی سرش داد زدم

_مردتی که اشغال بی همه چیز تو به ناموس من چشم داشتی و بعد اون روز توی بیمارستان واسم ادعای پاکیت میشد؟ خاک برسرت رفتی تینا رو عقدش کردی؟ اره؟ بی سر و صاحب گیرش آوردی؟ پس اون نطفه های حرومیم که تو شکمشه مال توعه نه؟

خودکارشو پرت کرد زمین اومد جلو مشت عصیشو کوبید تو صورتم دستشو تهدیدوار گرفت جلوم

_دیگه بهت اجازه نمیدم به همسرم توهین کنی اون الان همسر رسمی و قانونی منه. بخوای پاتو از گیریمت دراز تر کنی. خونت حلاله امیر علی اینو جدی دارم بهت میگم پاتو از گلیمت اونور تر گذاشتی

نذاشتی با عصبانیت پوزخندی بهش زدم

_خفه شوقفقط خفه شو پس اون حرفای تو بیمارستان الکی بود حس خواهرانه برادرانه الکی بود نه؟ اون بچه ها مال خودتن؟

_اره اصلا میدونی چیه؟ اون بچه ها مال خودمن دیگه حق نداری بیای سمت من و زندگیم دارم بهت جدی میگم توهم که داری ازدواج میکنی سرت کلاهی نرفته و

بی نصیب نموندی پس دیگه حق نداری پاتو از گلیمت دراز تر کنی و سعی کنی بیای سمت تینا قسم میخورم به ارواح خاک زنم اگه بار دیگه طرف تینا ببینمت

عینه دفعه قبل ازش نمیگذرم دفعه قبلیم اگه ازت گذشتم فقط به خاطر خود تینا بود که نمیخواستم ببینم پاش تو دادگاه باز بشه وگرنه از تو هم به همین راحتی نمیگذرم عصبی لگدی زدم به شکمش که اونم بی جواب نداشت و افتاد به جونم مثله دو تا مار زخمی داشتیم همو میزدیم که با اومدن دو تا از ادمای قلچماق

دانیال تونستن به زور جدامون کنن

_برای بار آخر بهت میگم دور و بر تینا نبینمت حالا هم گمشو بیرون عوضیه پست

برگشتم سمتشو انگشتمو تهدیدوار تگون دادم

_قسم میخورم قسم میخورم که ازتون نمیگذرم هم تو هم اون تینا رو ادم میکنم نمیذارم بیاین یه مدت زندگیه منو از هم بیاشین بعدش برید من داشتم باور میکردم که اون بچه ها مال خودمن داشتم باور میکردم که تینا مثله عمش حرومزاده نیست داشتم باور میکردم که تینا یه

زن پاک و معصومه ولی حالا که اینجوریه میبینم تینا خیلیم هرزه تر از اون چیزیه که فکر میکنم وقتی تینا بخاطر یک نمره بخاطر یک نمره گرفتن با استاد دانشگاهش میخوابه ازش بعید نیست که بخاطر منافع دیگه از تن و بدنش استفاده کنه با این حرفم انگار بد پا گذاشته بودم رو اعصاب دانیال که دوباره یورش آورد سمت

دهنتو اب بکش وقتی اسم تینارو ب زبون میاری

احمق بیشعور اون دختر اگه کاری کرده فقط و فقط از روی سادگیش بوده فک نمیکرده ک تو انقد حیوون باشی

اما برای من مهم نیست اون زن منه بهت اجازه نمیدم بهش توهین کنی فهمیدی؟ یا ی جور دیگه حالیت کنم

پوزخندی زدم و با عصبانیت از در دفترش اومدم بیرون

نمیدونم چرا با این همه شرایط و اوضاع بازم دلم برای در اغوش کشیدنش بیقراری میکرد و خودشو ب سینه میکوبوند ولی سعی کردم نادیده بگیرم....

رفتم دانشگاه و با توجه ب تاخیر تینا شماره موبایلشو از توی پروندش برداشتم و زنگ زدم بهش با سومین بوق صدای خستش پیچید تو گوشی -بله؟

+جلسه بعدی نیای سر کلاس مشروطی

ب درکی گفت و گوشی رو قطع کرد

با عصبانیت گوشی رو کوبیدم رو زمین

لعنتی...لعنتی...

تو حالو هوای خودم بودم ک در زده شد و با بفرمایید من در اتاق باز شد با دیدن صابری پوزخند بهش زدم

+کاری داری؟

-بله میخواستم علت غیبت یکی از دانشجوهارو جویا بشم

+اگ منظورت تیناعه ک بهتره بگم اون ازدواج کرده دیگه سراغش نرو

بهت زده برگشت سمتم

-ازدواج کرده؟ با کی؟

+با یکی از بهترین وکلای شهر بهتره دیگه سمتش نری

سرشو تکون داد و خواست از اتاق بره بیرون ک برگشتم سمتش

+بهت توصیه میکنم جزوه هاتم بهش نده چون مطمئن باش اخر ترم میندازمت باید خودش بیاد سر کلاس و جزوه بنویسه

سری تکون داد و از کلاس رفت بیرون.....

عصبی تکیه دادم ب صندلی و پامو انداختم رو پام

مگه این دختر چی داشت ک انقد همه جذبش میشدن

ب جز زیبایی چیز دیگه ای نداشت ک

تازه زیباییشم در برابر زیباییه خیلی از دخترای دانشگاه چیزی نبود

نمیدونم چرا صابری بند کرده بود رو تینا

گوشیمو برداشتم و شماره هومن رو گرفتم

دیگه از جواب دادنش ناامید شده بودم ک بالاخره جواب داد

+کدوم قبرستونی هستی هومن چرا جواب نمیدی؟

-هیچی آقا جلو در خونه این دختره بودم

+خب نیومد از در خونه بیرون!؟

-ن فقط پیک براش وسیله مسیله آورد

+چ وسیله ای؟

-ی کمی وسایل خونه و با غذا مذا

+اها باشه...از در اون خونه تکون نخور ببین این پسره ادم زرنگيه ها خواست باشه هومن
تورو شناسه بدبخت بشیم

-باشه حواسم هست کاری نداری؟

+ن مواظب باش تینا از در خونه اومد بیرون

بمن خبر بده

-اوکی خدافظ

وسيله هامو جمع کردم و از دانشگاه زدم بیرون...

با گرفتن کتو شلوارم از خشکشویی خواستم برم خونه ک گلاره بهم زنگ زد

+بله؟

-سلام امیر علی خوبی؟

+مرسی کاری داری؟

-اره مامان شام درست کرد گفتش ک بهت زنگ بزنم بیای اینجا بابا هم باهات ی کاری داره

+اما من...

-اما نداره امیر علی لطفا بیا بابا باهات کار داره من ک باهات کار ندارم ک بخوای بهانه بیاری
منتظر تیم خدافظ

گوشیو قط کرد دختره پررو حتی نداشت حرفمو کامل کنم

اه...اه...اه...لعنتی...لعنت ب همتون...

گوشیو انداختم رو داشبورده و مسیرمو سمت خونه اونا عوض کردم با رسیدن ب در خونشون
ماشینو پارک کردم بی حوصله تر از قبل کاور کت و شلوارمو برداشتم و خواستم برم بالا ک
گلاره اومد پایین و خودشو انداخت تو بغلم

-خوبی عشقم؟

+مرسی...میشه بری اونور؟ من خستم

-خواهش میکنم بابا داره نگاه میکنه بزار فک کنه منو تو چقد خوشبختیم

ب اجبار دستمو حلقه کردم دور کمرش و...

بوسه ای روی گوشش زدم

-خوب شد؟ حالا برو اونور تا داد و بیدادمو در نیارودی

لبخندی زد و رفت اونور

دختره بدی نبود فقط یزده لوس و بچه ننه بود...

بعد از خوردن شام مفصلی ک زحمتشو کشیده بودن خواستم پیام ک گلاره هم همراه من اومد

-میخوام پیام خونتو تمیز کنم شنیدم ک مجردی زندگی میکنی و خودتم گفתי مجردی زندگی میکنم پس اون خونه باید خیلی ات و اشغال توش ریخته شده باشه

+نمیخواد

-چرا میخواد من اماده شدم دیگه امیر علی خواهش میکنم بیارم ک شده ب نظرم احترام بزار دستمو کلافه کشیدم تو موهام و سری تکون دادم خدافظی کردم و خواستم از در پیام بیرون ک پدرش دستمو گرفت

-مواظب دخترم باش

+بله...چشم

از در خونه اومدم بیرون و گلاره هم باهام اومد خوشحال بود و دلیل خوشحالیشو نمیفهمیدم پوزخندی زدم معلومه دیگه واسه چی خوشحاله خیلی راحت خرش از پل گذشته خیلی راحت با لجاجت هر کاری ک بخواد رو پیش میبره ولی من...

صدای موزیک رو بردم بالا ک دستشو آورد سمت ضبط و کمترش کرد

-میشه کمش کنی؟

+چرا...من دوست دارم این اهنگو با صدای بلند بشنوم...حالا تو ک دوست نداری دیگه مشکل خودته

-چرا لج میکنی امیر علی مگه منو تو بچه ایم مگه منو تو دوتا جوون هیجده ساله ایم خب لج کردن نداره ک

چرا لج میکنی امیر علی مگه منو تو بچه ایم مگه منو تو دوتا جوون هیجده ساله ایم خب لج کردن نداره ک

+اگ لج کردن نداره پس حرف نزن بزار اهنگمو گوش بدم

پوزخندی زد و ب بیرون خیره شد

-تو زندگیت کسی هست؟

برگشتم سمتش:منظورت چیه؟

-منظورم اینه ک تو عاشق کسی هستی؟

با یاد اوری تینا چشمامو با درد بستم

ولی با ظاهر حفظ شده ای جواب دادم

+ن... واسه چی مگه مغزمو خر خورده واسه چی باید دل ب ی دختر ببندم؟

-اخه رفتارات ضد و نقیضه رفتارات نشون میده ک تو عاشق کس دیگه ای هستی

+هرکی این حرفارو زده چرت و پرت گفته من عاشق هیچکس نیستم بهتره توم دیگه این حرفو هیچوقت نرنی

-خداروشکر خیالم راحت شد همش میترسیدم ک تو عاشق کس دیگه ای باشی

+ن من عاشق کس دیگه ای نیستم توم بهتره پاتو از گلیمت درازتر نکنی باشه؟

-خب بابا حالا چرا عصبانی میشی بیار گفتمی منم گفتم باشه

برو بابایی زیر لب گفتم و ب بقیه راهم ادامه دادم با رسیدن ب خونه پیاده شدم

سرکار الیه منتظر بود تا من درو برانش باز کنم منم بی توجه مسیر خونه رو در پیش گرفتم ک صدای پر حرصش از پشت سرم بلند شد...

تینا :

از درد زیاد کمرم و دلم حتی نای راه رفتن هم نداشتیم .

مدتی میگذشت لگد زدن بچه ها و ورج ورج کردنشون شروع شده بود .

دیگه عادت کرده بودم به حرکت های ریزه و گاه و بی گاهشون دانیالم با لبخند میشست رویرومو به شکم خیره میشده و حرکت بچه ها رو میدید .

امشب قرار بود برای بود واسه بچه هامون اسم انتخاب کنیم .

دیگه این بچه ها رو با دانیال شرک شده بودم و دانیال هم که میخواست حرف بزنه مفت بچه هامون خداروشکر حال و روزش بهتر شده بود و عین روز های اول نبود .

هر پنجشنبه میرفتیم سرخاک انا فاتحه میخوندیم و دانیال چیزی رو خیرات روحش میکرد .

در فر رو برداشتم و کیک دو نفرمون در اوردم بیرون

لباسمو با یه سارفن گل گلی و خوشگل عوض کردم و موهامو گیس دوربرم بستم ادکلنم به خودم زدم با صدای در دستی به پایین دامنم کشیدم و رفتم در و باز کردم دانیال مثل همیشه

خسته تو چهارچوب در ظاهر شد لبخندی زدمو دستمو دور کمرش حلقه کردم خسته نباشید دستشو گذاشت رو سرم

_مرسی تینا تو خوبی؟

بچه ها خوبن؟

+اره اونام خوبن بیا تو

دانیال راهی حموم شد منم رفتم سمت اشپزخونه میز غذا رو چیدم و کیک تزیینی شدم رو اوردم بیرون .

امشب برای من روز بزرگی بود میخواستم اسم ۴تا بچهمو انتخاب کنم

سونوگرافی گفته بود که دوتا از بچه هام پسر و دوتاشون دختر از طرفی خیلی خوشحال بودم و از طرفی هم خندم میگرفت و ساختم که اگه بدنیا بیان چطوری باید بزرگشون کنم .

به گفته ی دانیال قرار بود براشون دوتا پرستار زیر و زرنک بگیریم تا هم به من کمک کنن و هم وقت های که من نیستم بچه ها رو نگه دارن واقعا بزرگ کردن چهار تا بچه مصیبتو مشکل بود.

تو فکر بودم که با صدایی دانیال از فکر ادمم بیرون .

_به به تینا خانوم چه کرده

+نوش جوننت خسته نباشی بیا بشین سر سفره

کنار هم شام خوردیم و رفتیم نشستیم تو پذیرایی کمی با هم صحبت کردیم که با صدای زنگ در دانیال از جاش بلند شد رفت سمت در ، در رو که باز کرد هومن به همراه همسرش امدن توی خونه

زن خوبی بود تو این مدتی که باهاش دوست شده بودم تا حالا حرکت بدی ازش ندیده بودم تو یه فضایی خیلی صمیمی و دوستانه نشستیم پیش هم و باهم تا دیروقت درد و دل کردیم و گفتیم و خندیدیم اما سنگینی نگاه هومن بعضی وقت ها خیلی اذیتم میکرد میدونستم معنی نگاهش بد و هیزی نیست اما همونشم اذیتم میکرد .

با رفت همون و زنش نشستیم پیش دانیال

+دانیال یه چیزی بهت بگم

_جانم بفرماید

+نگاه های هومن اذیتم میکنه

اخماشو کشید تو هم چرا

+نمیدونم

_احساس میکنی نگاه های هومن معنی داره

+نه نه اصلا نگاهاش معنی دار و کنطور دار نیست ولی بعضی وقت ها سنگینی نگاهش خیلی اذیتم میکنه احساس میکنم همش میخواد منو با انا مقایسه کنه .

دانیال ته خنده ی غمگینی کرد نه عزیزم تو شبه هیچ کس نیستی انا هم شبه هیچ کسی نیست هیچ ادمی نمیتونی با یه ادم دیگه مقایسه کنی تو انا اصلا با هم قابل مقایسه نیستید حالا هم پاشو به جای ابن فکر و خیال ها بریم تو اتاق یه سری اسم یادداشت کردم ببینم تو از اونا خوشت میاد یا نه .

دانیال بلند شد رفت سمت اتاق منم وسایل ها رو جمع کردم و بعد از گذاشتن ظرف ها تو ماشین ظرفشویی ریختن چندتا تیکه لباس توی لباسشویی راهی اتاق خواب شدم.

امیرعلی :

پوزخنده محویی توی ایینه به خودم زدم باورم نمیشد به همین راحتی دارم با دختر که هیچ علاقه بهش ندارم ازدواج میکنم با حلقه شدن دستاش دور کمرم از فکر ادمم بیرون .

_مهمونا منتظرمون نمیخوای بریم بیرون .

سری تکون دادم و بازوم رو گرفتم سمتش تا بازومو بگیره با گرمی دستش حرکت کردم به طرف پایین مهمونای زیادی امده بودن و همه لباس های فاخر و شیکی تنشون بود همشون ما رو با لبخند نگاه میکردن ولی من اصلا دلم اینجا نبود من دلم پیش دختری بود که الان حامله بود خیلی گردوقلمبه شده بود

بالاخره اون مجلس گزایی و مسخره تمام شده هرکسی راهی خونه ی خودش شد ما هم که قرار بود طبقه بالای خونه پدر گلاره زندگی کنیم همین جا موندیمو رفتیم طبقه بالا با رسیدن به اتاق گلاره با لبخند برگشت سمتو امد نزدیک و شروع کرد به باز کردن کراواتم انتظار داشت منم یه حرکت بکنم ولی من فقط خیر شده بودم به صورتش و هیچ حرکتی نمیکردم .

دکمه های پیراهنم ذو باز کرد و انداخت روی تخت برگشتم سمتش دور بازو شو گرفتم .

+من خیلی خسته هستم میخوام برم حموم .

با بغض نگاهم میکرد باشه برو

+میرم و میام بعد میرم بیرون تا یه هوایی به سر و کلم بخور تو هم بهتر بگیری و بخوابی .

ووزخندی زد و حرفی نزد بی تفاوت شونه ی بالا انداختم و رفتم سمت حموم بعد از یه حموم که بیشتر معطلی داشت امدم بیرون که دیدم گلاره روی تخت خوابه نفس راحت و اسوده کشیدمو بعد از پوشیدن گرمکنم و لباس های بیرونم سیگارمو برداشتم رفتم بیرون .

نمیدونم چقدر برای خودم قدم زدم و اهنک گوش کردم و تو فکر بودم که با روشن شدن هوا به خودم امدم و با تعجب به اطراف خیره شدم من کیلومتر ها امده بودم جلو در خونه تینا لعنت به تو تینا لعنت به هرچی خاطرات تو لعنت به دانیال عوضی

خواستم برم سمت خونه که با باز شدن در خونشون و بیرون امدن دانیال تینا با هم ، با حرص و بغ مشتامو به هم فشار دادم .

خودمو پشت ماشینا قایم کردم ، دست تو دست هم و خنده و شادی تینا با شکمی بزرگ داشتن قدم میزدن و گه گاهی صدای خنده تینا بلند میشد .

چقدر تو دلم حسرت میخوردم برای گرفتن دستاش اما حیف

چقدر تو حسرت دستاش موندم ولی حیف .از پشت ماشین بیرون اومدم و کلافه و عصبی را افتادم سمت خونه.

لعنت به من که با دستای خودم همه چیز رو خراب کردم لعنت به من که باعث و بانی این جدایی شدم.

پوزخند تلخی زدم و رفتم خونه .گلاره مشغول دیدن تلوزیون بود و بی تفاوت نسبت به من نگاهی انداخت .پوزخندی به گلاره زدم و وارد اتاق خواب مشترکمون شدم .واسه بی خوابی دیشب انقدر خوابم میومد و سرم درد میکرد که نفهمیدم چه جوری چشمم بسته شد و خوابم برد .

با تکنون های دست کسی چشمامو رو باز کردم که گلاره رو بالای سرم دیدم.

_امیر علی بلند شو شام بخوریم شب شده.

_ساعت چنده؟

_نه شبه بلند شو شام حاضر کردم ؛ شام بخوریم.

نفسم رو کلافه رها کردم و از جام بلند شدم ، لحظه ای نگاهم به چهره ی معصومش افتاد و دلم برایش سوخت بی اختیار بوسه ای روی پیشونیش کاشتم و از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و روم رفتم سمت آشپزخونه لازانیا درست کرده بود .

توی سکوت بدون هیچ حرفی لازانیا رو خوردم . هرکدوممون را افتادیم سمت اتاق روی تخت دراز کشیدم و خیره به گلاره شدم خیلی آروم مشغول پوشیدن لباس خوابش و شونه کردن موهاش بود لحظه ای با دیدن موهای مشکیش یاد تینا افتادم که تینا چقدر موهاش خوش رنگ بود لعنت به تینا که خاطرانش از توی ذهنم پاک نمیشه ، چشمامو بستم و سعی کردم خوابم ببره ساعدم رو گذاشتم روی پیشونیم و چشمامو بستم . گلاره کنارم دراز کشید و دستاشو حلقه کرد دور کمرم.

_میشه اجازه بدی امشب رو اینجوری بخوابم ؟ میدونم خوست نمیداد ولی بالاخره منم زنتم امیر علی تو که نمیخواهی ازم دوری کنی.
چیزی نگفتم و گزاشتم بخوابه.

پرش به شش ماه بعد

(تینا)

بادرد شدیدی ز توی آشپزخونه اومدم بیرون و با گریه نشستم روی کاناپه و شماره ی دانیال رو گرفتم دیگه از جواب دادنش نا امید شده بودم که صدای خستش پیچید تو گوشی.

_جانم تینا جان چیزی شده؟

با گریه نالیدم : دانیال خیلی درد دارم میترسم که وقت زایمانم باشه

_مگه نرفتی پیش دکتر عزیزم.

_چرا رفتم اما دکترم بهم گفت که نمیتونه تاریخ دقیق رو بهم بده بخاطر وضعیت بچه ها و کیسه ی آب بزرگی که داری احتمال پاره شدنش زیاده معلوم نیست دقیقا کی زایمان کنی ، ولی الان خیلی درد دارم نمیدونم چی شده.

_باشه عزیزم الان میام خونه یکم دیگه تحمل کن تا یه رب دیگه خونم.

سرم رو تکیه دادم و گوشی رو قطع کردم یواش یواش خودم رو به دیوار گفتم و رفتم سمت اتاق . لباسای گشادی که جدیدا گرفته بودم رو تنم کردم و ساک بچه هامو گرفتم دستم . خواستم

از در اتاق پیام بیرون که باز دوباره درد زیادی پیچید توی دلم و جیغ بلندی زدم و همون جا رو پله ها نشستم نمیدونم چقدر گذشت که با دستای داغ دانیال به خودم اومدم.

_تینا خانم، تینا جانم خوبی حالت بهتره؟

با گریه خودم رو بهش چسبوند.

_درد دارم دانیال، درد دارم.

_عیب نداره عزیزم آلا میریم بیمارستان.

بالاخره بعد از نیم ساعت طولانی رسیدیم بیمارستان.

دکتر با دیدنم خیلی سریع اعلام کرد که اتاق زایمان رو آماده کنن. پرستار اومد و داروی بیهوشی بهم زد نمیدونم چقدر گذشت که بالاخره پلکام روی هم افتاد و چشمام سنگین شد.

باسوزش دستم چشمامو باز کردم و به اطرافم خیره شدم نگاهم به شکم افتاد که حالا خیلی کوچیک تر شده بود. برگشتم سمت راست که دانیال با خنده مشغول نوازش پیشونیم شد. _دیدی چه راحت و آسون بود تینا خانم بچه هامونم به دنیا اومدن دیگه ناراحت نباش بچه هامونم صحیح و سالم.

جیغ خفه ای کشیدم و طالب بغلش شدم خودش که انگار فهمیده بود اومد سمتم و بغلم کرد.

_بهت تبریک میگم عزیزم بچه هامون صحیح و سالم به دنیا اومدن. دیگه ناراحت چیزی نباش دو تا دختر دو تا پسر.

خنده ی بلندی سر دادم.

_راست میگی الان کجان؟ بگوبیارنشون مشتاقم که ببینمشون.

بعد از حدود یه رب پرستار اومد تو و بچه هامو که تو تخت مخصوصی گذاشته بودن با خودشون آورد. با دیدن بچه ها دلم ضعف رفت برای به آغوش کشیدنشون اما دانیال مانع شد.

_تو فعلا نمی تونی بغلشون کنی عزیزم.

نگران نالیدم: چرا؟ چیزی شده؟ بچه ها مشکلی دارن؟

_نه خانم شما سزارین شدی وضعیت خوبی نداري که بتونی بچه ها رو بغل کنی الان هر بار سنگینی برات ضرر داره.

چشم افتاد به دختر کوچولوم که چشماش باز بود و داشت منو نگاه میکرد انگار از همه هوش یار تر اون بود چون همشون خواب بودن و فقط اون با چشای نیمه باز و شیرینش بهم خیره شده بود دلم ضعف رفت الهی مامان فدات بشم .

_دانیال اسماشون چی؟

خم شد و پیشون نیمو بوسید.

_عزیزم الان استراحت کن بعدا درموردشون صحبت میکنیم.

باگریه بچه ها به خودم امدم و سردرد پاکوبیدم و رفتم سمت اتاقشون. دیگه از این گریه های گاه و بی گاهشون خسته شده بودم از طرفی هم وقتی میدیدمشون دلم ضعف میرفت براشون. با این که دوتا پرستار هم گرفته بودم، ولی بازم حریفشون اروم کردنشون نمیشدم .

رفتم سمت اتاقشون و تانیا رو در اغوش گرفتم ، تانیا از همه کوچیک تر بود و از همه سرتق تر و شیطون تر. از همون روز اول که بدنیا امده بود چشماش باز بود همه جا رو با کنجگای میدید .

الان که سه ماه میگذره، هنوزم که هنوز همونه. لبخندی به روش پاشیدم و سینمو بردم جلوی دهنش:

-بخور مامان جان. بخور داداشاتو ابجیتو بیدار نکن، عزیز دل مامان .

شروع کرد به مک زدن سینه ام. لذت سراسر وجودمو در برگرفت شروع کردم به نوازش موهای که هنوز در نیومده بود.

-الهی مامان فدات بشه دختر خوشگلم تانیا خوشگل من

دانیال عاشق طناز بود. میگفت چشماش عجیب منو یاد انا میندازه .

بخاطر من دانیال اسم دخترا رو انتخاب کرد بود من اسم پسرها رو .

اسم پسر داریوش و دنیل و اسم دخترا تانیا و طناز

دانیال از همون عاشق دوتا دخترا بود اللخصوص تانیا. همش تانیا رو بغل میکرد و ارومش میکرد. منم عاشق دوتا بچه های پسر بودم اما طنازمم خیلی دوس داشتم. درست مثل اسمش دلبر و طناز بود کمتر کسی میتونست طناز رو ببینه و به دلش نشینه .

خم شدم و به چهره ی غرق در خوابش بوسه ی زدم. تانیا رو که حالا اروم شده بود و. داشت با کنجگای اطراف رو نگاه میکرد رو گذاشتم توی تختش و رویا رو صدا کردم .

+رویا رویا

رویا امد .

_جانم خانم چی شده؟

+هیچی به تانیا شیر دادم. حواست به تانیا باشه خودشو پرت نکنه از رو تخت تانیا شیطونه .

_چشم خانم امر دیگه ی نیست ؟

+نه کاری ندارم. فقط من میخوام برم بیرون حواست به تانیا و بچه ها باشه. نیام ببینم چیزیشون شده ها .

_باشه خانم چشم .

+جاشون هم عوض کن اگر بیدار شدن از شیری که دانیال تازه براشون خرید بهشون بده
اون شیر خشک قدیمی بدرد نمیخورد به بچه ها نمیساخت باعث میشد بچه ها اسهال بگیرین
از اون شیر خشک جدید بهشون بده .

_باشه خانم امر دیگه ی نیست ؟

+نه کاری نیست ساهینا کجاست ؟

_هیچ جا خانم ساهینا یه کم لباسا رو شسته بود رفته اونا رو روی بند پهن کنه

+مگه نگفتم لباس بچه ها رو ندازین تو ماشین لباسشویی گفتم که فقط با دست بشورین و نرم
کننده ی زیاد.

_باشه حتما به ساهینا هم میگم خانم

چپ چپکی نگاهش کردم و از اتاق امدم بیرون از اولش به دلم نشسته بود. نمیدونم چرا با این
اصلا موافق نبودم. برخلاف ساهینا که دختر خانم و سر به زیری بود؛ این از همون اولش
سرگوشش میجنبید و دور بر دانیال میرفت ، دانیال هم همش میگفت چیزی نیستو بهم دلداری
میداد .

لباس هامو پوشیدم و با یه ارایش مختصر کوتاهی انجام دادم و حرکت کردم سمت بیرون و
ماشینم رو از پارک گینک در اوردم بیرون و مسیر دفتر دانیال رو پیش گرفتم .

شده بود عادت چو از خونه زیاد بیرون نمیرفتم که گاهی میرفتم بیرون. اونم فقط میرفتم دفتر
دانیال و کمی اونجا وقت میگذروندم که فکرم از هرچی مشغله هست ازاد بشه ، بی انصافی

نمیکنم دانیال از وقتی وارد زندگی مشترک شدم همه چیز رو به عهده گرفته نمیزاره بچه ها کوچیکترین احساس کمبود محبتی کنن.

همش بالای سرشونه و مواظبشونه. حتی بعضی شب ها که من غرغر میکنم به من میخنده و میگه تو بخواب من خودم مواظب بچه ها هستم.

چشمم رو بستم و از ته دل خدارو شکر کردم بخاطر آرامشی که این چند ماه دارم .

با رسیدن به دفتر دانیال ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم یه ساعتی پیش دانیال بودم و میخواستم برم دوتا قهوه بریزم که گوشیم زنگ خورد .

+چیشده رویا بچه ها خوبن؟

صداش لرزید

+با تو رویا میگم چیشده؟

_خانم فقط زود بیاین خونه

+میگی چی شده یا نه جون به سرم کردی

_خانم تانیا

با گفتن تانیا بند دلم پاره شد

+تانیا چی خودشواز رو تخت پرت کرده؟

_نه خانم

+نه؟! چی میگی چیشده تانیا میفهمی؟

_تانیا دزدیده شده خانم

+چی یعنی چی دزدیده شده

_هیچی تانیا زیاد گریه میکرد خانم خواستم ببرم بیرون یه کمی هوا به سرش بخوره دو تا اقا با ماشین امدن یکیشون از ماشین پیاده شد ازم ادرس بپرسه سرگرم دادن ادرس به اون شدم که اون یکی کالسکه بچه رو گذاشت تو ماشین و برد. هرچی هم جیغ زدم کسی نیومد کمک کنه .

+رویا دعا کن بالای سر بچه ام نیومده باشه و اگر نه ادمت میکنم

گوشی از دستم افتاد با گریه به دانیال خیر شدم .

_چیشده تینا چرا این طوری شدی ؟

تینا خانم من با توم.

لب زدم:

-دانیال بد بخت شدیم. تاینیا رو دزدیدن.

به عین دیدم که رنگش پرید امد جلوم زانو زد

_یعنی چی تانیا رو دزدین

چی میگی تینا جان چه اتفاقی افتاده؟

+رویا گفت تانیا زیاد بهانه میگرفت، بردمش بیرون هوای به سرش بخوره دوتا مرد امدن یکیشون سرم رو گرم کردن اون یکی کالسکه تانیا رو گذاشت تو ماشین رفتن.

مشت های عصیش رو کوبید روی میز:

-لعنتی لعنتی. از همون اول هم گفتم اینو نیارم ولی من خر به حرف تو گوش ندادم. آماده شو اصلا ناراحت نباش. آماده شو بریم خونه تو راه هم زنگ میزنم به هومن بیاد بررسی کنه دوربین های خونه رو ببین اوضاع از چه قراره .

اشکم رو پاک کردم و نیمه جون با دانیال راه افتادم طرف خونه

خدایا، بچمو صحیح و سالم از تو میخوام. یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟!

یه ساعت راه خونه طول کشید. یه ساعتی که برای من ده سال گذشت انقدر ترافیک سنگین بود که دیگه داشت گریه ام میگرفت از این ترافیک سنگین. لعنتی دقیقا همین امروز که بچه ی من گمشده ما انقدر تو ترافیک بمونیم .

با رسیدن به خونه از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت خونه رویا روی صندلی نشسته بود سرش رو بین دستاش گرفته بود با دیدن من بلند شد که سیلی محکمی رو کوبیدم تو گوشش

+لعنتی مگه نگفته بودم حواست به بچه ها باشه؟ مگه نگفتم مخصوصا مواظب تانیا خیلی باش؟ چرا بردیش بیرون؟ ها؟ به اجازه کی بچه ی منو برداشتی بردی بیرون؟ لعنتی از دستت شکایت میکنم

بازوم توسط دانیال کشیده شد:

-خانومم اروم باش زنگ زدم به هومن داره میاد خونه. بلکه بیاد ببینیم چیکار میتونیم بکنم. وایسا بیاد دوربین ها رو بررسی کنه

اگه نشد به پلیس خبر میدیم.

با گریه چشم دوختم به دانیال

دانیال اومد نزدیکم بغلم کرد:

- عزیزم گریه نکن بیداش میکنم ..قول میدم صحیح و سالم بیارمش اینجا برات...

با حق حق گفتم:

-ا...گ...هه...بلا...یی..س...ر...

-هیسسسس...قول دادم ...آروم باش..

هومن رسید...شروع کرد به چک کردن دوربینا ...رویا تانیا رو گذاشته بود توی کالسکه و داشتن میرفتنولی یهو دوربینا قطع شد..

-هومن چی شد؟؟

-لعنتیا! ...قطع کردن دوربینا رو...

با این حرف حق حق تینا شدت گرفت...

هومن یه نگاهی به تینا انداخت و گفت:

-اینجور همیشه ..باید زنگ بزنی به پلیس..

-اره ..هرچه سریع تر باید به پلیس اطلاع بدیمم..

داشتیم با هومن در مورد این مورد صحبت میکردیم که تلفن خونه به صدا در اومد...

برای چند لحظه همگی ساکت شدیم..

حتی تینام گریه نمیکرد...

تینا بدو کرد به سمت تلفن..

-الووو...بلهه..

.....

-تورو خدا بچمو بیارید ..خواهش میکنم..

.....

-اون خیلی بچه ست تور دخدا بیاریش

....-

-باشه ..هرچی بخوایدد..

رفتم سمتش تلفنو از دستش کشیدم تا اومدم حرف بزnm صدای بوق تو گوشی پخش شد..

-دانیال بچمم...

-اروم باش ..کی بود؟؟چی گفت..

-گفت ۱میلیارد پول میخواد ..گفت به پلیس خبر بدید ...دیگه نمیبینیدش..

باز شروع کرد به گریه..

هومن:

-باید هرچی زود تر پلیس رو خبر کنیم...

تینا:

-نه ...تورو خدا نههه ...بچمو میکشن..

-نترسید من خودم دوستم تو اداره آگاهی بصورت مخفیانه میگم که پیگیری کنه..

-اگه اتفاقی برای تانیا بیفته من میمیرمم ...دانیال توروخدااا ..تور خدا بچمو بیار برام..

-باشه ..چشم خانمی ...چشم..

هومن به دوستش زنگ زد ..دوستش که اسمش مسیحا بود نیم ساعت بعد رسید وقتی اطلاعات لازم رو گرفت و با رویاهم صحبت کرد رفت ...توصیه های لازم به ما کرد...میخواست بره که برگشت سمتون:

-راستی اگه باز تماس گرفتن که میگیرن خودتون جواب بدید ..نزارید مادرش صحبت کنه ..ممکنه از سر احساسات حرف بی جا بزنه واینکه تلفن خونه رو شنود قرار داره و کنترل میشه ..زنگ میزنن بیشتر باهاشون صحبت کنید و معطلشون کنید تا ما بلکه از این طریق ردشونو بزنینم..

تینا خیلی بی تابی میکرد ...منم ناراحت بودم ولی مجبور بودم بخاطر تینا به روی خودم نیارم و اونو دلدار ی بدم...

-تینایی... تینا خانوم..ترو خدا بسهه ..بسسه داری چیکار میکنی ...بخدا پیداش میکنیم ..تو اروم باش خواهش میکنم...

-دا...نی ...ال ...ا..گه ...ب..لا..یی ..سر...ش بی..اد.. مَ..نم... می..می..رم...

رفتم یه لیوان اب اوردم دادم بهش...

به زور به خوردش داد..

-کاش میمیردم و نمیومدم بیرون از خونه ...اخه خدا من چقد بدبختم ..منو نمیبینی ...خدا منم ببین ...دیدی دانیال خدا هم صدامو نمیشنونه ..تازه داشت زندگیم یه خورده اروم میشد ..تازه داشتیم خوشبخت میشدیم ... چرا خوشبختی به من نیومده..

همینجور حرف میزد و اشک میریخت ..که صدای تلفن بلند شد...

-دانیال ...خودشون...

-اروم باش ..تا برم جواب بدم..

-بزار من حرف بزنم ..شاید دلشون بسوزه برام...

-هیسس ..نه

به سمت تلفن رفتم...

-بلهه ...بفرمایید

یه صدای زمخت و کلفت توی گوشی پیچید:

-تو باباشی..

-بی ناموس ...بی همه چیز...چطور دلت اومد اون بچه لطف معصومو بدزدی..

-هههه...

-مثل ادم بچه رو بیار وگرنه...

-آقای وکیل اروم ترر ...داری پاتو از گلیمت دراز تر میکنیا...یادت نره بچه کوچولوت زیر دست ماست...

-کثافت...

-زودتر پولو آماده کنید... اگه دیر بجنید از گشنگی و گریه زیاد...

نذاشتم حرفشو کامل بگه:

-خفه شوو ... پولو کجا بیارم..

-باز زنگ میزنم..

اومدم حرف بزnm که قطع کرد...

-لعنتییی ... لعنت بهت..

تلفن خونه باز به صدا در اومد..

-مرتیکه...

-سلام دانیال جان..

-سلام تویی مسیحا..

-اره .. ببین ما یه چیزایی تونستیم بفهمیم

.فقط باز زنگ زد کشش بده...

-کلاقم .. مادرش خیلی بی قراره...

-درست میشه ... فعلا

-فعلا

به سمت تینا حرکت کردم بهتر بود ببرمش پیش بچه ها تا با اونا سرگرم شه تا کمی اروم شه:

-تینا جان پاشو .. پاشو برو به بچه ها یه سر بزnm .. از صبح نرفتی پیششون ... اونا گناه دارن

..همش بیتابی میکنن پاشو بریم پیششون منم دلم تنگ شده براشون..

باهم دیگه رفتیم سمت اتاق بچه ها..

تینا یه خورده باهاشون سرگرم شد و دیگه اروم شده دیگه گریه نمیکرد ... دنیل رو تو بغل

گرفته بود و بوسش میکرد .. که باز چشمش به تخت خالی تاتیا اوقتاد با بغض نگام کرد...

دنیل رو داد بغلم و با گریه بدو کرد بیرون ... خودم ناراحت بودم واقعا جای خالی تانیا خیلی

خود نمایی میکرد..

اعصابم داغون بود ... گریه های بی پایان تینام بیشتر عذابم میداد و مثل سوهان روحم بود..

دنیل و گذاشتم تو تختش وساهینا رو صدا زدم تا هواسش بهشون باشه..

رفتم از کشوی کابینت یه مسکن ور داشتم و خوردم یه دونه هم با یه لیوان اب بردم برای تینا

-تینا جان بیا اینو بخور تا اروم شی..

با اون چشای مظلوم که توش اشک بود نگام کرد.. دلم ضعف رفت ..راضی به عذاب خودم بودم ولی دوس نداشتم تینا کوچیک ترین غمی داشته باشه ...دوست داشتم خوشبخت ترین باشه دیگه نمیخواستم عذاب بکشه تا اینجاش زیاد بود براش خیلی بیش از اندازه ...حقش نبود ..تینا حقش نبود این همه سختی...

بدون هیچ حرفی قرصو ازم گرفت و خورد ...دراز کشید رو تخت از لرزش شونه هاش فهمیدم باز داره گریه میکنه...

کلافه دستی تو موام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم

رو کاناپه تو پذیرایی دراز کشیدم ...دلم برا آنا تنگ شده بود...

-آنا جان ببخشید ...بخشید نتونستم اونجوری که میخواستی از بچه هاش نگهداری کنم ..ببخش منو...

مثل بچه های کوچیک زار میزدم...

از گریه نمیدونم کی خوابم برد

نیمه های شب با گردن درد شدید که ناشی از بد خوابیدن و کاناپه سفت بود بیدار شدم..

ساعت 4صبح رو نشون میداد..

رفتم اتاق تینا ..که دیدم خوابه ..بالا سرش نشستم ..خدایا تینا خیلی مهربونه ...نزار دلش بشکنه ..به اندازه کافی اذیت شده ..کمکش کن ...فقط خودت میتونی کمکش کنی ... پتو رو کشیدم روش اروم از اتاق بیرون اومدم ..به یه دوش اب سرد نیاز داشتم ...از دیروز زیادی بهم فشار اومده بود یه دوش اب سرد میتونست منو اوردم کنه ..حوله تن پوشمو ور داشتم و به سمت حمام رفتم ...نیم ساعتی زیر اب سرد نشستم ...گنجایش این همه تنش رو به یکه باره نداشتم ...بلند شدم سریع خوردمو شست اومدم بیرون...لباسمو پوشیدم ..داشتم موامو با حوله خشک میکردم که صدای گریه بچه ها بلند شد ..سریع به سمت اتاق رفتم تا ارومش کنم تا قبل از این که تینا بیدار شه...

تینا

به صدای گریه بچه ها چشما باز کردم ..وای خدا باز صبح شد و اینا شروع کردن ...باحرص
از جام بلند شدم به سمت اتاقشون رفتم ...دانیال تو اتاق بود و سعی در اروم کردن طناز رو
داشت...

-پس رویا و ساهینا کجان...

-رفتن شیر خشک اماده کنن

-بدش من تا خودم بهش شیر بدم تا بقیه ام بیدار نکرده

اومدم طناز رو از بغل دانیال بگیرم که تخت خالی تانیا رو دیدم...

یک باره اتفاقات دیروز مثل یه فیلم از جلو چشم رد شد ..تازه تو موقعیت قرار گرفتم ..تازه
یادم اومد با جیغ و گریه داد زدم:

-دانیال ...تانیا کووو ...دانیاللل

دانیال

داشتم طناز رو اروم میکردم که تینا وارد اتاق شد..

-رویا و ساهینا کجان

-رفتن شیر خشک اماده کنن

-بده به من تا خودم بهش شیر بدم تا بقیه ام بیدار نکرده..

متعجب شدم از این رفتارش ...یک بار شروع کرد جیغ و داد ...پس یادش رفته ..فراموش کرده
بود...

-عزیزم اروم باش ...امروز میارمش ..تا شب نشده تانیا رو میارم برات ...ساکت باش بچه ها
میترسن

با صدای تلفن دوتایی دویدم سمت تلفن

تینا رو عقب زدم و خودم ور داشتم:

-بلههه..

-به آقای وکیل...بابای مهربون

سعی کردم اروم باشم و چیزی نگم..باید خوب حرف میزدم باهاش تا بیشتر حرف بزنه..

-تانيا خوبه..

-خوبه ...اگه باباش باهامون همكاري كنه خوب ترم ميشه..

-باشه هرچي بگيد ..بهش شير بديد ...شير خشك بخريد براش ..نزاريد گرسنه بمونه..

-اووه ..اكا وكيل خرجت ميزنه بالا اينجور..

-عيب نداره...

-پولمون امداست...

از اون ور تلفن صدای گريه تانيا بلند شد...

مردی كه با من حرف ميزد داد زد:

خفه اش كنيد ..ديشيم نداشت بخوابم...

با گفتن اين حرف چنان عصبی شدم كه اگه پيشم بود بدون درنگ ميكشتمش..

-اره امداس ...فقط کی و كجا...

-خوبه ۲ ساعت ديگه بيا به.....

-باشه ..فقط تانيا رو بايد صحيح و سالم تحويلم بدی وگرنه از پول خبری نيست..

-يادت باشه ..قشون كشي راه نندازی خودت تنها بيا ...اون منطقه تحت نظر منه..كوچك ترين خطا انجام بدی ..بيخيال پول ميشم و بچه تو ميفرستم درك...

بعد تلفنو قطع كرد ...ديگه بس بود ..از ديروز دست رو دست گذاشتيم ..تصميم گرفتم پولو ببرم بدم بهشون ...تانيا بيشتري از ايناي برام ارزش داشت..

تينا:

-چيشد؟؟بچمو کی مياريش؟؟

2-ساعت ديگه مياريش برات قول ميدم

بدون هيچ حرف اضافه اي رفتم تا پولو اماده كنم...

زنگ خونه رو زدن ..ساهيمنا درد باز كرد..

ديدم مسيحاس...

-خبر خوش ...جاشونو پيدا كرديم...

فکر کردم گوشم اشتباه شنیده..

-چی؟؟ تو چی گفتی؟؟

-ردشونو زدیم ..مرسی همش بخاطر تو..

-خوب چرا شروع نمیکنید...

-دارم نیرو ها رو اعزام میکنم اومدم به شما خبر بدم کاری نکنید..

-منم باهاتون میام

-نه ..خطر ناکه..

با هر بدبختی بود مسیحا رو راضی کردم که منم برم همراهشون ولی قرار شد توی ماشین بشینم و به هیچ وجه پیاده نشم...

تینا رو راضی کردم بمونه خونه...

-تینا جان خطر ناکه ..بشین خونه خبری بشه فوری بهت زنگ میزنم ...بشین دعا کن برامون ..

با گریه سرشو تکون داد...

به ساهینا گفتم بمونه که تنها نباشه...

همراه مسیحا سوار ماشینش شدیم و به سمت خارج از شهر حرکت کردیم..

استرس بدی تو وجودم رخنه کرد بود ..دلم گواه بد میداد...

حالم خیلی بد بود ...نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت...

چقد خوب شد که نذاشتم تینا بیاد...

نمیدونم چقد رفتیم که دیدم داخل یه بیابونیم و چند تا ماشین دنبالمون ...از دور یه باغ معلوم بود ..مسیحا به ماشینای دیگه علامت داد ...پس اونجاست...

صدای آژیر ماشینا بلند شد ...میترسیدم ...خیلی زیاد..

همه ماشینا در خونه باغ توقف کردن..

مسیحا یه عده شونو فرستاد پشت باغ ..دستم رفت سمت دستگیره که...

مسیحا:

-دلم آروم نمیگیره بزار منم پیام

-خواهش میکنم بشین ..تو بیای باید چند نفرم بفرستم دنبال تو...

نمیدونستم چیکار کنم... دلم مثل سیرو سرکه میجوشید...

مسیحا بلند گویی از داخل ماشینا در آورد:

-این مکان تحت محاصرت ...پس بدون هیچ خون و خونریزی تسلیم شیدمیشنوید صدامو

..زودتر خارج بشید تا نیروی های ما وارد عمل نشدن...

از داخل باغ صدای شلیک گلوله اومد...

حالم به قدری بد شد که انگار گلوله به قلب من اصابت کرده بود....

خدایا کمکمون کن ..من قول دادم ...من به تینا قول دادم اگه اتفاقی بیفته نمیدونم جوابشو چی بدم..

همه مامورا مثل مور و ملخ ریختن تو باغ...گاه گاهی صدای شلیک میومد...نیم ساعتی گذشت
..که مامورا چند نفرو دست بسته داشتن از باغ خارج میکردن...

نفس عمیقی کشیدم و به سمت باغ دویدم..

وایي نهه... من چی میدیدم.. تانیا غرق خون تو بغل مسیحا بود... دو دستی کوبیدم تو سرم و نشستم رو زمین:

-خدااااا...خداااا...چقد صدات زدم...چقد گفتم تینا زجر دیدست...گفتم کمکش کن...خداااا...

مثل دیونه ها زجه میزد و فریاد میکشیدم...

آبولانس رسید و تانیا گذاشتن توش و رفتن... مسیحا زیر بغلمو گرفته بود و کمکم میکرد که راه برم...

میساج:

-دانیال اروم باش فقط مقداری ازش خون رفته چیزی نیست ..خوب میشه

-ولی اون خیلی بچه ست تحمل نداره ... بدنش ضعیفه..

شده بودم درست مثل روزی که آنا از دنیا رفت..

با مسیحا به سمت بیمارستان رفتیم...

تینا

دوساعتی از رفتن دانیال و مسیحا میگذشت و هیچ خبری ازشون نبود .. ترس بدی به جونم افتاده بود...

-ساهینا...

-بله خانوم

-نگاه ببین تلفن قطع نیست

به طرف تلفن رفت دکمشو فشار داد .. صدای بوق توی خونه پخش شد..

-بله خانوم درسته

-پس چرا زنگ نمیزنه چرا دانیال زنگ نمیزنه .. نکنه...

ساهینا به طرفم اومد منو بغل کرد:

-نترسید خانوم چیزی نیست.. شاید جایی که رفتن دوره .. زنگ میزنن .. آقا دانیال تا خبری بشه فوری زنگ میزنن..

صدای گریه بچه ها از تو اتاق بلند شد..

-ساهینا برو ببین چشه؟

-چشم

رفتم کنار تلفن نشستم و به دیوار زل زدم..

یعنی کجان؟؟ چرا زنگ نمیزنه..

تو همین فکر بودم که تلفن به صدا نشست..

فوری گوشی رو برداشتم:

-الووو.. دانیال.. چیشد..

صدای گرفته دانیال توی گوشی پیچید...

-خوبی عزیزم..

-خوبم .. بگو .. بهم بگو چیشد .. جون به لبم کردی.. پیداشون کردی؟؟

-اره عزیزم پیداشون کردیم...

-تانیا...تانیا چی اون اونجا بود..

-اره ..اونم اونجا بود..

-خوب چرا نمیاریش خونه ...بیاید دیگه بیاد خونه دلم تنگه براش..

-تینا ...راستش...

-چی؟؟چیشده ..تانیا حالش خوبه مگه نه؟؟

-اره اره ..خوبه ...فقط یه مقدار کم خیلی کم یه صدمه خیلی کوچولو دیده دکترا گفتن چیز خاصی نیست خوب میشه ...فقط باید...

دیگه هیچی نمیشنیدم ...کل خونه دور سرم میچرخید...

حالم بد بود هیچی نمیدیدم ...فقط لحظه آخر صدای ساهینا رو شنیدم که با جیغ اسمو صدا میزد...
دیگه هیچی نفهمیدم...

توی خواب بیداری بودم که چشامو باز کردم توی اتاق سفید پوش بودم..

اول فکر کردم که اشتباه میبینم چشامو باز بسته کردم باز همونجا بودم ...سر چرخوندم دیدم
دانیالم تو اتاقه..

تا منو دید به سمتم اومد..

-تینا جان خوبی؟؟

-خوبم ..اینجا کجاست ..ما اینجا چیکار میکنیم...

-فشارت افتاده بود ساهینا آوردت اینجا..

-ساهینا؟؟

-اره..

کمی که فکر کردم یادم افتاد برا چی بی هوش شدم..

با خواهش و التماس نگامو دوختم به دانیال..

-دانیال ..تانیا کجاست..

-خوبه عزیزم..

-میخوام ببینمش

-حالا استراحت کن خودت یکم حالت بهتر شه میبرمت پیشش

زدم زیر گریه:

-بخدا من خوبم تورو خدا منو ببر پیشش ..باید ببینمش....

دانیال

به ناچار کمکش کردم از تخت بیاد پایین دستشو گرفتم به طرف اتاقی که تانیا توش بود رفتیم

...

وقتی تانیا رو دید که چند دستگاه بهش وصل بود با چشمای اشکی نگام کرد:

-مگه نگفتی خوبه؟؟هاا ..مگه نگفتی خوبه..

-الانم میگم عزیزم ..حالش خوبه..

-پس این همه دستگاه چیه که وصل کردن بهش ها..

-تینا ..خون زیادی ازش رفته باید مراقبت کنن ازش الکی که نمیشه...

یکی از پرستار اومد توسالن که تینا رو دید با داد به طرفمون اومد:

-اقا مگه نگفتم نباید از تخت پایین بیاد ...ببریدش داخل حالش اصلا مساعد نیست..

-منم گفتم ...ولی به زور اومد..

تینا با عجز نگاه پرستار کرد:

-بزار یه کم دیگه نگاش کنم میرم..

نمیدونم پرستار چی تو چشاش دید که گفت:

-باشه ولی زود برید ..نمیخواید که بچتون بی مادر بشه...

تینا چند دقیقه ای از پشت پنجره خیره شد به تانیا و اشک میریخت..

-عزیزم دیگه بریم ..الان باز پرستار میاد..

نگام کرد:

-بازم میتونم پیام پیشش..

-اره عزیزم برو استراحت کن باز میارمت...

بی صدا به طرف اتاقش رفت...

زل زده بودم به تانیای مظلوم اخه مگه چه گناهی کرده این بچه؟؟ خدایا فقط خودت..کمکمون کن...

دکتر از اتاق تانیا خارج شد نگام کرد:

-شما پدرشید؟؟

رفتم طرفش

-بله...چیزی شده..

-نه..همه چیزش نرماله..ولی بخاطر خون زیادی که ازش رفته باید بهش خون تزریق کنیم..

-خوب بکنید هرچقد هزینش باشه تقبل میکنم..

-بحث هزینه نیست..چون سنش خیلی کمه به جز خون پدرش نمیتونم خونه دیگه بهش تزریق کنیم...این ریسکه ممکنه بدنش خونو پس بده..

صدای دکتر توی مغزم اکو شد...

-به جز خون پدرش هیچ خون دیگه نمیتونیم بهش تزریق کنیم...خون پدرش..

دکتر نگام کرد:

-اتفاقی افتاده؟؟

-نه نه..

-خوب برید ازمایشا لازم رو انجام بدید برای انتقال خون..

-چیزه..اممم...فعلا..نمیتونم..فردا خبرتون میکنم..

-باشه..ولی سریع تر اقدام کنید...نزارید بیشتر از این حالش خراب شه...

وایی خدایا..چیکار کنم...اگه تینا اینو بفهمه دق میکنه...اینا اگه پدر داشتن الان تو این وضعیت نبودن...خدایا چجوری بهش بگم....اون پست فطرت نمیاد..قبول نمیکنه..من میدونم...خدایا خودت یه راهی پیش پام بزار..بیگو چیکار کنم..کاش من پدرشون بودم...حاضریم تا آخرین قطره خونمو از بدنم بکشن بیرون ولی تانیا خوب شهه...

خدایا!..

حالا چطور به تینا بگم...

به سمت اتاق تینا رفتم..

باید بهش میگفتم هرچی باشه تینا مادرشه باید بدونه ...

وارد اتاق شدم تینا پشتش به من بود..

اروم رفتم بالا سرش ...چشاش باز بود زل زده بود به دیوار به قدری توی فکر بود که اصلا حضور مو احساس نکرد..

-تینا!..خانومی..

برگشت سمتم:

-چیزی شده..

-حالت خوبه؟؟

-چطور خوب باشم تانیای من بچه کوچولو من بی هوش رو تخت افتاده چطور خوب باشم..

با این وضعیتی که تینا داشت صلاح ندونستم که بهش بگم..

-با دکترش صحبت کردم گفت همه چیز نرماله ...خوب میشه تا یکی دو روز آینده..

-راست میگی ...دانیال راست میگی..

-اره..

تصمیم گرفتم برم با امیر علی صحبت کنم هرطور شده باید راضیش کنم حتی اگه شده به قیمت جونم..

-خوب خانومی میتونم برم یه کار کوچیک دارم انجام بدم و زود برگردم ..اجازه هست؟؟

-دانیال ببخشید من خیلی اذیتت کردم ..ممنونم ازت..

رفتم جلو یه بوسه روی مواش کاشتم:

-دیگه این حرفو نزن ..وظیفهه ...هر چی باشه دیگه ما یه خانواده ایم یادت که نرفته...

تو چشمات اشک حلقه زده بود نگام کرد:

-مرسی که هستی ...ممنونم از خدا که تورو سر راهم قرار داد..

-ممنون از تو...

-برو .. برس به کارت نگران منم نباش ..حالم خوبه خوبه ..کارتو انجام بده..

دستمو گذاشتم رو چشمم:

-چشم..

به حالی پریشون از بیمارستان زدم بیرون...

خونه امیر علی رو بلد نبودم ...شاید دانشگاه بتونم پیدااش کنم...

به طرف دانشکده راه افتادم ...نیم ساعتی توی راه بودم ..رسیدم در دانشگاه با پرس و جو از نگهبان وقتی که مطمئن شدم که امیر علی داخل دانشگاه ست ..دم در دانشگاه منتظر موندم تا بیاد بیرون..

رفتم داخل ماشین نشستم .منتظر اومدن امیر علی شدم...

یه ساعتی میشد که داخل ماشین نشسته بودم .دیگه کلافه شده بودم .میخواستم پیاده شم برم داخل که دیدم ماشینش در حال خارج شدن از دانشکده بود ..به سرعت پیاده شدم به طرفش دویدم و براش دست تگون دادم..

امیر علی

با اعصابی داغون از دانشکده زدم بیرون ..امروز ۲ روزه که تینا نیومده ..دل نگرون بودم ..دل نگرون تینا ..میترسیدم از این که دانشکدشو عوض کرده باشه ..خودمو که دیگه نمیتونم گول بزنم ..هنوزم دوش دارم هنوزم عاشقشم...

داشتم از در نگهبانی رد میشدم که دیدم از دور یکی دست تگون میده ..خوب که نگاه کردم دیدم همون جوجه وکیله ..همون جوجه وکیل نکبت که تینامو ازم گرفت ...پامو گذاشتم رو گاز که برم ...ولی شاید بتونم از زیر زبونش بکشم که تینا چرا نیومده ...زدم روی ترمز...

اومد کنار ماشین زد به شیشه ..شیشه رو پایین دادم:

-به به اقا وکیل معروف اومده دیدن من ...باید چیز مهمی باشه..

-میشه صحبت کنیم باهم..

-صحبت ...در چه مورد ...فکر نکنم ما باهام صحبتی داشته باشیم...

خواستم شیشه رو بالا بزنم:
 -در مورد تینا و بچه هاتونه..
 تینا ..نکنه براش اتفاقی افتاده باشه..
 -ههه بچه هاتون ...نچسبون به من اون بچه های حرومی رو..
 -بزار پیام باهات حرف بزنم خواهش میکنم ..باید برات توضیح بدم ..خیلی چیزا رو..
 -باشه گفتمی در مورد تینا و بچه هامونه ..پس بگو خودش بیاد حرف بزنیم..
 -تینا نمیتونه حالش اصلا مساعد نیست توی بیمارستانه..
 انگار خنجر تیز رو کردن توی قلبم ..تینای من توی بیمارستانه ..چرا اخه..
 -خواهش میکنم ...باید توضیح بدم در مورد بچه ها ..چیزای هست که ازش خبر نداری...
 -این حرف اخرمه بگو تینا خودش بیاد ..اگه یه بار دیگه ببینم تورو بد برات تموم میشه بگو
 تینا بیاد فقط تینا...
 شیشه رو بالا کشیدم پامو گذاشتم روی گاز و محکم فشار دادم...
 یعنی تینا چش شده ...نکنه واقعا اون بچه ...بچه های من باشن ...ولی من خودم دیدم ..خودم
 بغل این پسره درحال معاشقه دیدمش ...غیر ممکنه ..اونا بچه من نیستن ...اونا ثمر خیانت تینا
 ست ...ثمره تینا و دانیال...
 به فکری داغون به سمت خونه حرکت کردم ...خونه که نه زندون هم زندون من هم دختر
 بیچاره که بخاطر پول باهش ازدواج کردم...

دانیال

لعنت بهت ...اه ..لعنتی ..حالا باید چیکار کنم ...دوست داشتم قضیه رو خودم فیصله بدم دوست
 نداشتم تینا با امیرعلی رو به رو بشه ...مسئله پیش پا افتاده ایم نبود که ازش ساده بگذریم....
 بحث مرگ و زندگی تانیاست ...جگر گوشه تینا ..باید سریع تر بهش بگم بیاد با امیرعلی
 صحبت کنه بلکه از خرشیطون پایین بیاد.....
 به طرف بیمارستان راه افتادم...

همش با خودم کلنجار میرفتم که چطوری به تینا بگم از کجا شروع کنم براش...
 زمان سریع میگذشت... دوست نداشتم حالا حالا برسم بیمارستان... اما تا چشمو روی هم
 گذاشتم دم در بیمارستان بودم...
 ماشینو پارک کردم و به سمت داخل بیمارستان حرکت کردم...
 رسیدم دم در اتاق تینا... نفسی عمیق کشیدم و تقه ای به در زدم و وارد شدم..
 تینا خواب بود... بهتر بود بزارم استراحت کنه... این دو.. سه روز خواب و خوراک درست و
 حسابی نداشته...
 نیم ساعتی میشد که زل زده بودم به تینا... اخه این دختر تا کی باید عذاب بکشه... این همه
 شکست کافی نبود... تازه داشتم کنارش احساس آرامش میکردم.. تازه زندگیش اروم شده بود
 .. هعییی خدا..
 تینا اروم پلک زد... چشاشو باز کرد.. با دستاش چشماشو مالوند لبخندی به روم پاشید:
 -خیلی وقته اینجایی... چرا اینجوری نگام میکنی..
 -نه تازه اومدم... تو کار خدا موندم.. موندم چطور تورو نقاشی کرده..
 -ممنون...
 -تینایی... بهتری..
 -اره خیلی خوبم..
 -تینا جان میخوام یه موضوع رو برات بگم...
 با نگرانی نگام کرد:
 -چه موضوعی؟؟؟ تانیا...
 نداشتم حرفشو کامل کنه...
 -نه عزیزم... نه عزیزم نترس
 -خوب پس چی.. بیگو جون به لب شدم بخدا...
 -باشه میگم... ولی باید اروم باشی.. خواهش میکنم..
 -باشه.. بیگو دیگه..

-قول بده..

-قول قول قول

-افرین..

اروم شروع کردم برایش تعریف کردن:

-راستش تینا جان... با دکتر تانیا صحبت کردم..گفت همه چیزیش نرماله...حالشم خوبه..اما متاسفانه به خاطر خون زیادی که ازش رفته...باید بهش خون تزریق کنن...

-خوب بگو تزریق کنن....هرچقد که لازمه...چند برابرش پول میدم...

-تینا جان منم گفتم این حرفو زدم..

ولی متاسفانه گفتن که...

سرمو انداختم پایین...

-که چی دانیال..بگو..بخدا داری جون به لبم میکنی..

چشامو بستم اروم لب زدم:

-باید خون پدرش باشه...

زل زد بهم خیلی نرم و آهسته گفت:

-پدرش؟؟؟

-اره خانومی...گفتن چون خیلی بچست ممکنه خون دیگه ای وارد بدنش بشه اونو پس بزنه...این یه ریسکه...اما خون پدرش که باشه خیلی سریع خوب میشه..

اشکش روی گونه هاش جاری شد:

-اما اون نمیداد...من میشناسمش نمیداد..

-راستش من نمیخواستم بهت بگم...خواستم خودم حلش کنم...اما..

برگشت سمتم:

-اما چی؟؟

-من الان از پیش امیر علی میام...هرچی گفتم قبول نکرد...میگفت تو خیانت کردی..اینا بچه اش نیستن...

اخرشم گفت که حاضره فقط با خودت در این باره حرف بزنه نه شخص دیگه ای...
صورتش خیس خیس شده بود...

اروم از تخت اومد پایین
-تینا جان نیا پایین.. باید استراحت کنی..

جیغ زد:

-به نظرت الان وقت استراحتته... تانیا داره جون میده... من استراحت کنم..
-بیخشید..

به سمت کمد رفت..لباسشو پوشید و از اتاق زد بیرون...

تینا

از اتاق بیرون اومدم.. باید هرچه زودتر باهاش حرف بزنم باید راضیش کنم...
به سمت اتاق تانیا رفتم..
از پشت شیشه بهش زل زدم:

-الهی مامان بمیره که نتونست خوب ازت مراقبت کن..منو ببخش مامانی..ببخش منوو...قول میدم جونم میدم تا خوب شی...قول میدم مامانی..
بیشتر از این موندنو جایز ندونستم...به طرف بیرون حرکت کردم..
پرستاری که توی ایستگاه پرستاری بود داد زد:

-کجا خانووم... شما حالتون هنوز خوب نشده...خانووم باشماالم...

دانیال جلوشو گرفت نمیدونم چی بهش گفت که دیگه دنبالم نیومد...

داشتم میرفتم که ماشین بگیرم که دانیال خودشو بهم رسوند:

-حداقل وایسا برسونت..

-نه..خواهش میکنم نیا..تورو ببینه بدتر عصبی میشه اگر بخواد راضی بشه تورو ببینه
پشیمون میشه..تو اینجا بمونی بهتره..حواستم به تانیا باشه..اتفاقی افتاد بهم خبر بده..

-ایشاله که چیزی نمیشه..باشه میمونم..فقط بی خبرم نذاریا..منتظرتم..

باشه ای گفتم و سوار تاکسی شدم و به سمت دانشگاه حرکت کردم..

ادرسی ازش نداشتم باید از اونجا ادرس خونشو پیدا کنم...

به دانشکده رسیدم..

به طرف نگهبانی حرکت کردم:

-سلام ..خسته نباشی.

-ممنون بفرمایید..

-استاد ...امروز نیومدن...

-چرا اومدن ...۱ساعتی میشه که رفتن..

-میشه یه ادرس ازش بهم بدید..

-نه خانوم ما اجازه چنین کاریو نداریم..

بغض گلمو گرفت ..حتما باید امروز ببینمش ...حتما باید حرف بزنم باهاش ..زل زدم بهش با گریه:

-اقا خواهش میکنم ..تورو خدا ...بچم تو بیمارستان داره جون میده ...خواهش میکنم ..تورو خدا ...

-خانوم واسه ما مسولیتی داره...

هق زدم:

-تورو خدا ...امروز اگه نتونم ببینمش بچم میمیره ..باید ببینمش ..خواهش میکنم ..فک کن بچه خودته...

نگاهی بهم انداخت:

-باشه ...میدم بهت ...ولی وای به حالت اگه ..اگه بهش بگی من بهت دادم...

تن تن اشکامو پاک کردم:

-باشه ...باشه چشمم ..بخدا نمیزارم بفهمه...

روی یه برگه ادرس رو نوشت داد گرفت طرفم ..بدون فوت وقت برگه رو از دستش قاپیدم و دویدم سمت خیابون...

داد زدم:

-حتما جبران میکنم برات..

تا کسی گرفتم و برگه رو بهش نشون دادم:

-لطفا هرچه سریع تر منو برسونید به این ادرس..

توی راه همش صلوات میفرستادم..

رسیدم دم در خونه... با استرس از ماشین پیاده شدم....

زنگخونه رو زدم... بعد چند ثانیه صدای نازک دختری توی ایفون پیچید:

-بلهههه...

-سلام.. من یکی از دانشجوای همسرتون هستم... میشه... میشه بگید چند لحظه بیان دم در...

-امممم.. باشه وایسا بهش بگم..

رفت بعد چند دقیقه دوباره اومد:

-خانوم... همسرم خسته ست.. میگه کاری درسی بمونه واسه دانشگاه...

چیکار کنم... نمیخواستم زنش چیزی بفهمه:

-بگید تینام... قرار بود تو پایان نامه کمکم کنی....

-چند لحظه..

امیر علی

اه این دخترای دانشگاه چقد گیرن.. چقد کنه... با این که میدونن از دواج کردم بازم دنبالمن... این

دیگه کیه که پاشده اومده دم در:

-عزیزم گفتم بهش.. اما خیلی تاکید داشت ببیندت...

-ولش کن ایفون رو از برق بکش...

-اخره گفت قرار تو پایان نامه کمکش کنیی..

پایان نامهولی من به کسی قول ندادم ..اصلا من به کسی این حرفو نزد...

-چیز دیگه ای نگفت؟؟

-نهاها ...گفت اسمم تیناست بگم میشناسی...

با گفتن اسم تینا سرجام خشکم زد..

تینا اینجا چیکار میکنه ...یعنی موضوع انقد مهمه ...پس جوجه فوکلی گفت تینا بیمارستانه...

برای این که همسرم شکی نکنه گفتم:

-عععع...راست میگه ...به کلی فراموش کرده بودم..

لباس پوشیدم وسوئیچ رو ور داشتم و به سمت بیرون رفتم...

بهتر بود بریم یه جا خلوت اینجا ممکنه ابروریزی کنه...

-عزیزم من برمزدی بر میگردم..

ماشینو از پارکینگ بیرون اوردم...

تینا دوید طرفم...

شیشه رو دادم پایین:

-بشین ...اینجا خوب نیست بریم جای دیگه...

سوار شد...

چقد دلتنگش بودمچشماش نشون میده چند روزه نخوابیده ...رنگ به رخ نداشت ..یعنی چی شده..

اروم لب زد:

-یه چیزایی هست باید برات بگم ..چیزایی که خبر نداری...

-ههه..لازم با گفتن نیست ...خودم با چشم خودم دیدم همه چیزو...

-چرا حرفو قبول نداری ...بزار تعریف کنم ..همه چیزو ..از روزی که از ایران اومدم...

بهتر بود حرفاشو بشنوم..

-باشه بگو

تینا

اروم شروع کردم تعریف کردن ... با این که خیلی برام سخت بود ولی باید میگفتم:

-روزی که تو رو گذاشتم خونه ات رفتم خونه عمه .. گفتم حالا که مرده چه خوب چه بد باید انتقام اون و بابا رو از قاتلاش بگیرم .. وقتی رفتم .. هرطوری که بود گاوصندوق رو باز کردم .. اونجا مدارکی بود که ... نشون میداد تو و عمه باعث قتل پدرم شدید ..

چشمای همیشه خیسم شروع کرد به باریدن:

-نمیدونی ... نمیدونی چه حالیه کسی که دوشش داری ... پاره تنته ... همه کسته .. بفهمی بهت نامردی کرده ... من .. من فکر میکردم تو پشتوانه منی ... همیشه خودمو به تو مدیون میدونستم ... ولی همه این مدت پیش قاتل بابام بودم ... کسی که عاشقانه دوشش داشتم بهترین ادمای زندگیمو ازم گرفت ... پدرم .. نرجس جون ...

با مدارکی که داشتم میتونستم راحت شکایت کنم ازت .. ولی دلم نداشت .. این دل لامصبم نداشت ... گفتم میزارم میرم از ایران ولی .. اوادم همون شب اوادم فرانسه ... ولی دلمو ایران جا گذاشتم .. باتمام کارایی که باهام کرده بودی باز دوست داشتم ... اونجا دنبال یکی گشتم که وکیل باشه که با دانیال آشنا شدم ... دانیال فقط وکیل من بود .. اون خودش همسر داشت ... عاشق همسرش بود ... او نا خیلی به من لطف داشتن ...

چند باری متوجه شدم که دارم تعقیب میشم تا این که بالاخره فهمیدم تویی .. منم تصمیم گرفتم بهت ضربه بزنم مثل تو که بدترین ضربه رو به من زدی

با دانیال و انا همسرش هماهنگ کردم که تو منو دانیالو در حال معاشقه ببینی .. اون شب دانیال اومد در پارکینگ و خونه رو از قصد باز گذاشتیم که تو بیای و ببینی ...

خیلی حالم بد بود نمیتونستم ادامه بدم ... اگه تانیا نبودم از ادامه خود داری میکردم ...

-تینا بسه .. بزار بعدا ..

-خواهش میکنم بزار بگم ..

سکوت کرد .. منم ادامه دادم:

-چند روز بعد اون ماجرا حالت تهوع بدی داشتم .. با اصرار انا رفتم بیمارستان ... وقتی ازمایش دادم و فهمیدم بار دارم .. تازه به اشتباهم پی بردم .. پیشمون بودم برای نقشه اون شب .. ولی دیر بود ... انا سرطان خون گرفت .. یه روز که حالش بد میشه به دانیال میگه منو تنها نزاره و

همیشه پشتم باشه.... بعد مرگش دانیال این موضوع رو مطرح کرد... منم بخاطر این که هیچ اسمی توی شناسنامه نبود قبول کردم بخاطر آینده بچه هام قبول کردم..

این چند وقتم هم که پیش دانیال بودم رابطه ای جز خواهر و برادر بین ما نبوده... دانیال چون بچه دار نمیشدن خیلی با بچه هام خوب و بهشون محبت میکنن...

حالا میخوام حرفی رو بزنم که بخاطرش اینجا اومدم..

چند روز پیش... یکی از دخترامو دزدیدن... تانیا.. اسمش تانیاست.... موقعی که پلیس جاشون فهمیدن... رفتن تا نجاتش بدن... توی این عملیات تانیا تیر خورد.... خون زیادی ازش رفته.... خیلییی زیاد..

-حالا تانیا توی بیمارستانه... دختر تووو... میفهمی دختر تو..

الان به خون نیاز داره... دکتر گفتن خونی به جز خون پدرش نمیتونن بهش تزریق کنن.. بدنش پس میزنه...

خواهش میکنم امیر علی.. بیا بریم بیمارستان... دخترت بهت نیاز داره خواهش میکنم.. بیا بریم.. اون که تنها بچه من نیست خواهش میکنم بیا...

هرکاری بگی میکنم ولی تو بیا و به تانیا... به دخترت.. خون بده.....
تو میای مگه نه ???

امیر علی

تینا چی میگفت... اونا بچه منن.. بچه منو تینا... وای پس چرا نفهمیدم... پس نقشه بوده... کمی که فکر کردم راستم میگفتم.. اون شب هم در پارکینگ باز بود هم در خونه تینا... وایی لعنت به من... لعنت.. چرا اینجور شدد.. باید جبران کنم... دخترم الان توی بیمارستانه... دخترم از خون من...

باید برم...

-تینا..

با نگاهی پر از التماس نگام کرد:

-من میام.... خون میدم.. به دخترم خون میدم.. بهم ثابت میشه که اونا واقعا بچه منن..

لبخندی زد:

-واقعا میگیی؟؟؟امیر علی تو رو خدا راست میگی..

-اره .. راست میگم

-خوب بریم دیگه...

-نه تو برو من خودم باید یه سر بزنم خونه و بیام..

-خوب میریم خونت بعد باهم میریم..

-نه نهه نمیخوام زنم تو رو ببینه..

-باشه میرم ..فقط زود بیا باشههه ..خواهش میکنم...

-باشه میام...

وقتی تینا رفت ..منم به سمت خونه حرکت کردم...

رسیدم خونه ..انجلا باچشمای قرمز جلوی در ظاهر شد ...شکه شدم:

-انجلا ..چی شده؟؟

-ازت بدم میاد ...بدمیاد امیر علی..

رفتم نزدیکش...

-نیاا ..نیا نزدیکم ...متنفرم از همه از همه دنیا ...تینا کیه هااا ..تینا کیهه...

-عزیزم خودتی که دیدی چی گفت ..دانشجو منه..

-دروغ نگو ..وقتی اسمشو شنیدی خشکت زد ...پس بگو ..پس بگو چرا به من نزدیک نمیشه

...چند ماهه ازدواج کردیم حتی یه معاشقه ساده ام با من نداشتی ..خانوم سیرت میکنه ...اره؟؟

نگاش کردم:

-انجلا اشتباه میکنی...

-خفه شووو ...هیسسسس

-ببین عزیزم من الان میخوام برم جایی کار خیلی مهمی دارم ...خب؟؟برگردم همچی رو برات

توضیح میدم باشه؟؟

وقت تنگ بود باید میرفتم بیمارستان ..به سمت اتاق خواب رفتم ..داشتم لباسمو عوض میکردم

که کلید توی در چرخید..فکر کردم اشتباه میکنم..ولی...

-انجلا... انجلا چیکار میکنی...

-کار مهمت چیه میخوای بری پیش عشقت... نمیزارم بری... نمیزارم... همونطور که زندگی منو نابود کردی منم عشقتو نابود میکنم...

با لگد زدم به در:

-انجلا خواهش میکنم باز کن... درو باز کن...

صدای نمیومد... با مشت و لگد به در میزد... صدای بهم خوردن در و روی اومد... وایی.. نه...

با تمام توانم داد زدم:

-انجلا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!...

جون بچم در خطر بود... بچه من ثمره عشقم با تینا... هم خوشحال بودم هم ناراحت..

با پام محکم لگد میزدم به در بلکه فرجی بشه... خدایااا... به دادم برس... دخترمو که تا حالا ندیدمش به تو میسپارم....

صدای گوشیم از توی حال میومد... حتما تیناست... عربده میزدم و کمک میخواستم... نمیدونستم باید چیکار کنم...

تینا

بعد از این که از امیر علی جدا شدم به سمت بیمارستان راه افتادم خوشحال بودم از اینکه تونسته بودم راضیش کنم... وایییی دانیال.. به کلی فراموش کردم.. گوشیمو در اوردم و بهش زنگ زدم بعد از اولین بوق سریع جواب داد:

-جانم تینا.. چی شد؟؟

از حرکتش خندم گرفت... خواستم یکم سر به سرش بزارم.. صدامو ناراحت کردم:

-قبول نکرد... نمیاد..

-چی میگی.. غلط میکنه به زور میارمش شده با دست و پای بسته...

پقی زدم زیر خنده:

-با دست و پای بسته... مگه میشه...

-تینا... به چی میخندی؟؟

فقط خندیدم

-منو سر کار گذاشتی ارهه... نشونت میدم واسا ببینمت.. چطور راضی شد

-تینا خانومو دست کم گرفتی...

-خوب... کجایی کی میاید..

-من تو راهم اونم نیم ساعتی دیگه میاد...

-اوکی... پس منتظرتم... بای

-بای

توی دلم از خدا تشکر کردم... یادم بمونه باید نماز شکر بخونم..

شاد و شنگول بودم... رسیدم بیمارستان.. مستقیم رفتم به سمت اتاق تانیا... وایای خدای من چی میدیدممم.. چند تا دکتر پرستار توی اتاق بالا سرش بودن... دستمو گذاشتم روی صورتمو فقط جیغ میزدمممم....

-خداااااااا..... تانیا رو از تو میخوام.... خدااااااا

۲تا پرستار اومدن سمتم و منو کشون کشون بردن توی اتاق دیگه ای

-ولم کنید... تورو خدا ولم کنید.. بزارید برم پیش بچم... اون خیلی کوچیکه... خواهش میکنم... تورو خدا... بزار برم میترسه تنهایی... بزار برم..

دانیال اومد توی اتاق...

-دانیال.. تورو خدا بگو ولم کنن... توروووو خدااا....

دانیال مثل بچه ها اشک میریخت...

-امیر علی.. باید بهش زنگ بزنم... گوشیم گوشم کو..

با دستپاچگی گوشیمو در اوردم... دستام میلرزید.. شمارشو گرفتم.... بوق پشت بوق... خبری نبود... وور نمیداشت...

گوشی رو کوبیدم به دیوار:

-لعنت بهت... عوضیی... متتفرم ازت...

پرستارا نمیزاشتن برم بیرون...

-دانیال برو ترو خدا برو ببین تانیا چشمه... ببین خوب شد.. ببین به هوش اومد... برو.. قربونت برم من برو..

۱۰ دقیقه میشد دانیال رفته... ولی انگار ۱۰ ساله رو کردم به پرستار با دست زدم رو دهنم...

-ببین بخدا ساکت می شمم.. بخدا... بزار برم بزار برم بیرون ببینم چه خبره.. خواهش میکنم... اوووومم... دیگه حرف نمیزنم... برم

-باشه..

دویدم طرف بیرون... پرستارام دنبالم اومدن...

دانیال دم اتاق نشسته بود و دستش روی سرش بود گریه میکرد.. رفتم طرفش:

چرا گریه میکنی... تانیا خوبه مگه نه...

صدای گریش بیشتر شد:

-لعنتی با تو... تانیا خوبه مگه نه...

دویدم طرف اتاق.. نذاشتن برم تو... هلشون دادم و رفتم تو...

خداایاا... خدایا چی میبینم... چرا ملحفه سفید روش کشیدن....

رفتم طرفش ملحفه رو کنار زدم... دخترم چه خوشگل شده...

کشیدمش تو بغلم:

-مامانی پاشو... پاشو شیرتو بخور بعد بخواب... پاشو مامان به فدات.. پاشو دیگه..

تکونش دادم... جیغ زدم:

-چرا دخترم نفس نمیکشه.. چیکارش کردید...

-تانیا.. مامانی پاشو.. بیدار شو... میبرمت خونه پیش طناز.. داداشیات منتظرتن... پاشو دیگه

... قول میدم دیگه همیشه پیشت باشم.. مواظب باشم.. پاشو دخترم... پاشو...

تکون نمیخورد... نفس نمیکشید...

خدایاااا چیکار کنم..

پرستارا اومدن داخل.. تانیا رو ازم گرفتن و منو کشیدن بیرون...

انگاری روحم از بدنم جدا شده بود... جیغ میزد...
 -والم کنید... بی وجدانا ولم کنید... اون بچست.. میترسه تنه‌اش نزارید.. بزارید برم پیشش
 ..ترو خدا ولم کنید...
 بخدا زنده‌ست... تانیا زنده‌ست....
 دانیال گریه میکرد و با دست توسرش میکوبید..
 -دانیال پاشوو.. پاشوو.. چرا گریه میکنی.. الان تانیا رو میارن سه تایی میریم خونه..
 اومد طرفم و محکم بغلم کرد:
 -ببخشید... ببخشید خوب از بچه هات مواظبت نکردم...
 -چی میگی دیونه شدی... میگم الان تانیا رو میارنش ببریمش خونه..
 با حرفای من گریه های دانیال بیشتر و صدای گریه هاش بیشتر میشد...
 وای خدا... دخترمم... تانیای من...
 داد زدم:
 -لعنت بهت امیر علی... لعنت... ازت متفرمم...
 خدایا حالا باید چیکار کنم.... من میمیرم بدون تانیا... دختر خوشگل و شیطونم...
 اصلا برام قابل باور نبود... چیکار کنم...

امیر علی

حدود ۳ ساعتی میشد که خونه بودم... صدای در اومد... باز مثل بچه شروع کردم دیونه
 بازی و لگد پرونی...
 -انجلالا... باز این لامصبو..
 صدای پیچیدن کلید توی در اومد... در که باز شد یا چهره گرفته و چشمای قرمز انجلا رو به
 رو شدم...

-ببین انجلا.. الان باید برم جایی مسئله مرگ و زندگیه.. برگردم همه چیو توضیح میدم.. باشه
..قول میدم..

منتظر جوابش نشدم با سرعت زیاد به طرف بیمارستانی که تینا ادرس داده بود رفتم هر یه
ثانیه برام اندازه یک سال میگذشت...
بالاخره با هر بدبختی که بود رسیدم..

وارد بیمارستان شدم... وقتی که به بخش مربوطه رسیدم تینا رو دیدم که داد میزد و گریه میکرد
دانیال سعی در اورم کردنش.. دانیال خودشم گریه میکرد.. نزدیک که رفتم صدای تینا واضح
تر شد:

-تینا من زندهست... زندهست... دخترمو تنها نذارید... تورو خدا بزارید برم پیشش اون بچه ست
میترسه... بزار حداقل بهش شیر بدم..
خدایا!!!! این چی میگه... دخترم... یعنی من دخترمو ندیده از دنیا رفت... نه نمیتونم باور
کنم...
رفتم جلو...

تینا

داشتم جیغ میزدم التماس میکردم... که حضور کسیو کنارم حس کردم....
-امیر علی....

-تینا چی میگی... یه بار دیگه حرفتو تکرار کن... هان بگووو...
به سمتش حمله کردم:

-لعنتی... لعنت به تو چرا نیومدی... چرا زود تر نیومدی... دخترم مرد... دختر خودت...
تن تن به سینه اش مشت میکوبیدم:

-اون تنها میترسه.... همش تقصیر تو...
یهو کنار صورتم گر گرفت..

دانیال اومد سمتش:

-لعنتی تو چیکار کردی.. رو زخم دست بلند کردی..

-همسر مهربان...کنار بکش تو به تو مربوط نیست...

به دانیال اشاره دادم که حرفی نزنه..

امیر علی به سمتم اومد:

-تو...تو بی لیاقت عرضه نگهدارط اون بچه رو نداشتی...نابودت میکنم تینا..نابود...بچه مو ازت میخوام...

چقد پرو...طلبکارم هست...ولی از حرفاش لرزه به تنم افتاد..ترسیدم...امیر علی برای انتقام از من هرکاری میکنه...

لحظه آخر برگشت سمتم:

-بخاطر بی کفایتی و نگهداری اشتباه و اینه که بچه هامو ازم قایم کردی میکشونمت دادگاه...بچه هامو ازت میگیرم...دیگه نمیزارم نزدیکشون بیای...

خدایا چقد بدبختی...مرگ تانیا بس نبود...میخوای اون یکپام ازم بگیری...

خدایا خودت که میدونی جونم به جوشون بسته ست..اگه ازم بگیرشون منم میمیرم...

خدایا اگه قراره بچه هامو بگیره ازم..قبلش جونمو بگیر..جونمو بگیر این زندگی نکبتم تموم شه..همش بدبختی...

دانیال

بعد از رفتن امیر علی با هر بدبختی که بود تینا رو اروم کردم...

داغون شده بود این دختر...نمیدونم کی قراره تموم بشه بدبختیاش...

فردا جنازه تانیا رو تحویل میدن...

نمیدونم تینا فردا رو چطور میخواد طاقت بیاره...

با تینا به طرف خونه رفتیم...

وارد شدیم ساهینا طناز رو بغل کرده بود سعی در اروم کردنش داشت...

تینا اروم اروم به طرفش رفت...

طنازو بغل کرد..

- عزیز دل مامانی ..گریه نکن خوشگلم گریه نکن ...توم برا ابجی تانیا گریه میکنی ...دیدی
 تنهامون گذاشت ...دیدی بی خواهر شدی ...تو مامانیو تنها نزاریا ...مامان بدون شما میمیره
 ...باشه خوشگلم ...باشه مامانی...

گریه میکرد با طناز حرف میزد...

-تینا نکن ...بچه میترسه...

-من مامانشم ...چرا باید ازم بترسه ها چرا ...اها چون نمیتونم خوب ازشون نگهداری کنم
 ارههه...

-نه تینا جان منظورم این نبود...

تند و عصبی گفت:

-پس چی بود ها ...منظورت چی بود پس...

تینا تو شرایط خوبی نبود ...بحث کردن باهش کار خوبی نبود ...اون الان ترس داره...

-باشه ببخشید ...تینا جان ببخش..

رفت طرف اتاق بچه ها و درو بست...

-تینا ..عزیزم باز کن درو...

-نمیخوام برو ...شما میخواйд بچه هامو ازم بگیرید...

-تینایی ..خانوم ...به منم اعتماد نداری..

مشغول حرف زدن با تینا بودم که صدای در اومد..

سahینا درو باز کرد ..امیرعلی با چهره برزخیش اومد داخل..

-بچه هام کجاست...

تینا تندی در اتاقو باز کرد:

-تو ..اینجا ..تو اینجا چیکار میکنی ؟

-اومدم بچه هامو ببینم...

تینا دوید طرفش جلوش زانو زد...

-امیر علی تور خدا... بخدا میام میشیم کنیز زنت ..میشم کنیز خونت ...توروخدا بچه هامو ازم نگیریا...

امیر علی به طرف اتاق بچه ها رفت:

-عزیزای دلم ..بابایی اومده ...بابایی خیلی زود از اینجا میبرتتون...

-امیر علی اینجور نگو ... هر کار بگی میکنم برات...کنیزت میشم..

-ههه ..کنیز ...کاری میکنم برای نون شبت بری گدایی ...بشی کلفت زنای دیگه ..تو لیاقت نداری تینا...

بچه ها رو پنهون کردی ازم..

-ولی من بهت گفتم ..گفتم اینا بچه تون...

-کی گفتمی ..یادم نمیاد ...مدرک بیار که بهم گفتمی...

-ولی امیر علی...

-اگه نمیخواستی پنهون کنی پس چرا اسمشون توی شناسنامه من نیستن تو شناسنامه اینه هااا

...

من دیگه باید برم ...باهاشون خداحافظی کن ...لباساشون آماده کن ...چون چند روز دیگه باید تحویلم بدی...

تینا داد زد:

-نمیدم ...بخدا نمیدم...

-اونم من تعیین میکنم نه تو...

منتظر جواب نشد و به سمت در حرکت کرد...

تینا اومد طرفم یقه لباسمو گرفت:

-چرا هیچی بهش نگفتمی هاا ...چرا...

-تینا ...بخاطر تو ساکت شدم ...گفتم برات مشکل ساز نشه ...گفتم باحرفای من بدتر لج نکنه

...

-منتفرم ...از همتون..

به سمت اتاقش رفت ...بهتر بود مدتی تنها باشه ...این چند روز خیلی بهش فشار اومده بود...

ساهینا درو باز کرد ..امیر علی با چهره برزخیش اومد داخل..

-بچه هام کجاست...

تینا تندى در اتاقو باز کرد:

-تو .. اینجا ..تو اینجا چیکار میکنی ؟

-اومدم بچه هامو ببینم...

تینا دوید طرفش جلوش زانو زد...

-امیر علی تور خدا ...بخدا میام میشیم کنیز زنت ..میشم کنیز خونت ...توروخدا بچه هامو ازم نگیریا...

امیر علی به طرف اتاق بچه ها رفت:

-عزیزای دلم ..بابایی اومده ...بابایی خیلی زود از اینجا میبرتتون...

-امیر علی اینجور نگو ...هر کار بگی میکنم برات...کنیزت میشم..

-ههه ..کنیز ...کاری میکنم برای نون شبت بری گدایی ...بشی کلفت زنای دیگه ..تو لیاقت نداری تینا...

بچه ها رو پنهون کردی ازم..

-ولی من بهت گفتم ..گفتم اینا بچه تون...

-کی گفتمی ..یادم نمیاد ...مدرک بیار که بهم گفتمی...

-ولی امیر علی...

-اگه نمیخواستی پنهون کنی پس چرا اسمشون توی شناسنامه من نیستن تو شناسنامه اینه هااا

...

من دیگه باید برم ...باهاشون خداحافظی کن ...لباساشون آماده کن ...چون چند روز دیگه باید تحویل بدی...

تینا داد زد:

-نمیدم ...بخدا نمیدم...

-اونم من تعیین میکنم نه تو...

منتظر جواب نشد و به سمت در حرکت کرد...

تینا اومد طرفم یقه لباسمو گرفت:

-چرا هیچی بهش نگفتی ها... چرا...

-تینا... بخاطر تو ساکت شدم... گفتم برات مشکل ساز نشه... گفتم باحرفای من بدتر لج نکنه
...

-منتنفرم... از همتون..

به سمت اتاقش رفت... بهتر بود مدتی تنها باشه... این چند روز خیلی بهش فشار اومده بود...
جگر گوشه من توش بود...

خدایااا... خدایااا... منو بیدار کن از این خواب... دیگه کابوس بسه...

تانیا رو آوردن... میخواستن بذارنش توی قبر... خدایا دخترم داره میاد پیشت... مواظبش باش
...

رفتم جلو...

-بدش من میخوام آخرین بار ببینمش.. باهاش خداحافظی کنم...

نشستم کنار قبرشو گرفتمش بغلم...

دخترم... دختر کوچولو من میخواد بخوابه...

شروع کردم براش لالایی خوندن:

-عروسک قشنگ من...

عروسک من چشماتو وا کن...

نمیتونستم بخونم تکونش میدادم و زار میزنم... همه داشتن فقط نگام میکردن و گریه میکردن
..

-خوشگل مامانی... چشاتو باز کن مامان ببینت... باز کن... مامانی طاقتشو نداره.. تو بری
مامان دق میکنه ها... باز کن چشماتو... دخترم باز کن... بریم پیش اجی طناز... خونه منتظرته
...

دانیال اومد ازم گرفتتش..

دادش دست یه مرد...

گذاشتنش توی قبر و خاک ریختن روش...

انگار تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده...

جیغ میزد و چنگ میکشیدم رو صورتم..

-تودوخدا خاک نریز روش...توروخدا...نریز..اون میترسه...

میخواستم برم بیارمش بیرون...زن هومن و دانیال دستمو گرفته بودن نمیزاشتن برم جلو...

-نکنید لعنتیا...مگه نمیبینید خاک میریزه روش..اون میترسه...توروخدا دانیال نزار ... دانیال

تو که تانیا رو دوست داشتی...توروخدا...نزار...خدااااا...

دانیال به زور منو کشوند و برد کنار...

یه بطری اب از داخل ماشین آورد...

ریخت رو صورتم:

-خوبی...تینا جان بهتری؟؟

-دانیال...

-جانم..

-من میمیرم...من خودمو میکشم...

با چشمای خیس و غمگینش نگام کرد:

-نمیتونم...دانیال نمیتونم..

-ببین عزیزم تانیا بچت بود...عزیز دلت بود..میدونم...ولی این سه تا چی ها...مامان نمیخوان

...من تو حال خودت گذاشتمت تا خودت بهتر شی به خودت بیای ولی بدتر شدی...خواهش

میکنم بس کن...

اون چشمای خیسش داغونم میکرد..

کشیدمش توی بغلم..

-تینای من بسه..داری داغونم میکنی...

-بهت نیاز دارم..تو کمکم کن..خواهش میکنم...

بعد از انا دوست نداشتم باکسی باشم...

دوست نداشتم بدن کسیو لمس کنم...

ولی الان لازم بود ..تینا ...زنمه...

سرمو اروم بردم جلو....

لبمو گذاشتم رو لبای تینا...

اولش جا خورد ...ولی بعدش چشماشو بست....

هر دومون بهش نیاز داشتیم به این ارامش ..به این یکی شدن...

-تینایی..

سرشو انداخت پایین..

-بله...

-تو زنمی درسته....

-اره...

-حالا میخوام زنمو لمس کنم ...اجازی میدی...

هیچی نگفت...

-اگه نخوای این کارو نمیکنم...

بازم ساکت ..هیچ حرف نزن...

-باشه ...هرجور تو بخوای..

اروم لب زد:

-ولی...

-ولی چی ..زنمی تینا...

زل زد تو چشمام ...خواستن تو چشماش موج میزد...

میدونستم اونم مثل من به این ارامش نیاز داره ..ولی بخاطر وفاداریش به انا لب نمیزنه...

منم وفادار بودم ...به همسرم ...کسی که با روح و روان میپرستیدمش ...انا تینا رو دست من سپرد...

دانیال

۱۰ روز از خاکسپاری میگذشت و تینا روز به روز لاغرتر و شکسته تر میشد...

غروباً میرفت قبرستون و ساعت ها اونجا مینشست...

اصلاً این چند وقت رو باهاش حرف نزده بودم... گذاشته بودمش تو حال خودش تا بلکه باخودش کنار بیاد...

ولی داشت بدتر میشد...

یا سر خاک بود.. یا اتاق بچه...

بچه ها رو بغل میکرد و زار زار گریه میکرد...

-ساهینا...

-بله آقا...

-تینا کجاست...

-تا الان پیش بچه ها بود... الان رفتن اتاق خودشون..

-باشه.. برو برس به کارت..

-چشم..

رفتم دم در چند تقه به در زدم...

-تینا جان... میتونم پیام داخل...

صدای گرفتاش اومد:

-چیکار داری...

-بزار پیام داخل میگم...

صداش نیومد... بعد چند دقیقه کلید توی در چرخید... و در باز گذاشت...

رفتم داخل و درو پشت سرم بستم...

رفتم روتخت کنارش نشستم...

-تینا جان...

-حرف تو بزن...

دستشو گرفتم توی دستام...

-عزیز دل من اخه چقد میخوای خودتو اذیت کنی..بسه دیگهاین ۳تا بچه مامان میخوان ..یه مامان خوشگل و زیباتو با این کارا داری روز به روز پیر و شکسته تر میشی....

با چشمای خیس و غمگینش نگام کرد:

-نمیتونم ...دانیال نمیتونم..

-ببین عزیزم تانیا بچت بود ...عزیز دلت بود ..میدونم ...ولی این سه تا چی ها ...مامان نمیخوان ...من تو حال خودت گذاشتمت تا خودت بهتر شی به خودت بیای ولی بدتر شدی ...خواهش میکنم بس کن...

اون چشمای خیسش داغونم میکرد..

کشیدمش توی بغلم..

-تینای من بسه ..داری داغونم میکنی...

-بهت نیاز دارم ..تو کمک کن ..خواهش میکنم...

-عزیز دلم تو باید بخوای...

-داتیال ...تنهام نذار هیچ وقت باشه ...من به جز تو کسیو ندارم...

کشیدمش توی بغلم...

روی موهاشو اروم بوسیدم:

-همیشه پشتتم ...تا ته تهش..

-مرسی.....

صدای در اومد...

ساهینا با بچه ها مشغول بود خودم بلند شدم به طرف در رفتم...

-سلام ..نامه دارید..

-از کجا...

-از دادگاه..

چون خودم وکیل نامه از دادگاه زیاد برام میومد بیخیال نامه ازش گرفتم و به طرف داخل رفتم
...

وقتی نامه رو باز کردم ...از دیدت محتواش ..سرم گیج رفت...

روی زمین نشستم...

خدایا ...فکر نمی کردم همچین کاری کنه ...اونم تو این شرایط...

احضار نامه بود برای تینا...

بخاطر ناتوانی در نگهداری از بچه ها و پنهون کردنش از امیرعلی...

یه ادم چقد پست فطرت میتونه باشه...

حداقل میذاشت چند روزی بگذره...

اون که اون روز خودش دید تینا چقد داغون بود...

لعنت به ذات خرابت...

روی زمین نشسته بودم و حال خراب به احضاریه زل زده بودم...

تینا از اتاق خارج شد ...اومد سمتم..

-دانیال ...چییه ...چی شده...

اروم سرمو بلند کردم نگاش کردم...

این دختر چقد بیچاره ست ...چقد سختی اخه...

اروم سرمو بالا انداختم پایین:

برگه رو گرفتم به سمتش...

-این چییه دانیال..

روی نگاه کردن به صورتشو نداشتم...

برگه رو گرفت از دستم...

بعد چند دقیقه داد زد:

-خدااااا...دانیال...توروخت نزار بچه هامو ازم بگیره...باشه دانیال...تورو خدا...دیدید گفتیم...دیدید اون بچه هامو ازم بگیره...

دانیال مگه تو وکیل نیستی...نزار تورو خدا خواهش میکنم...خودت میدونی که من میمیرم بدون بچه ها...

چی میگفتم بهش...میگفتم امیر علی راحت میتونه بچه ها رو ازت بگیره...

حق با امیر علی بود ما هیچ مدرکی نداریم برای این که اثبات کنیم قبلا گفتیم که این بچه مال تو...ولی اون چی...مدرک داره...بخصوص الان که اسم بچه ها توی شناسنامه منم هست...این بهترین مدرک برای اونه...خدایا فقط خودت میتونی کمکش کنی..نزار از این بدبخت تر شه...بچه ها شو بگیره ازش این دیونه میشه بخدا...

تینا

نباید بزارم بچه ها مو ببره...التماسش میکنم...به پاش میفتم...میشم کنیزش...
اصلا میگم منم ببره با خودش به عنوان کنیز بچه ها...فقط بزاره پیششون باشم...

امیر علی

خوشحال بودم از این که بالاخره برگ برنده دست من افتاد...
تینا خانوم...درستت میکنم...میخواوی منو دست بندازی میخوای از من انتقام بگیری...امروز روز منه...روز برنده شدم...روز خورد شدن تینا جلوی چشمم...

دانیال

تینا از دیروز رفته توی اتاق بچه ها و ازش خارج نمیشه...فکر میکنه...همه ما میخوایم بچه ها رو ازش بگیریم...

نگاهی به ساعت انداختم ۷ صبح رو نشون میداد...

ساعت ۸ وقت دادگاه بود...

رفتم دم در اروم تقه ای به در زدم...

-نمیامم... من نمیام... بچه ها مو نمیدم بهش...

ور میدارم میرم از اینجا میرم با بچه هام...

-تینا جان آگه نریم به نفع امیرعلی کار کردی... نرفتن تو مهر تایید میشه به حرفای امیرعلی

...

درو باز کرد:

-میخوام برم... با بچه هامم.. فرار میکنم...

-تینا جان این حرفا رو اونجا نزنیا..

اماده کن برم درموردش بعدا صحبت میکنیم:

جیغ زد:

-بعدا کی... وقتی بچه هامو ازم گرفت... وقتی نابود شدم...

نیمخوام اون موقع دیگه نمیخوام...

دستشو گرفتم:

-تینا جان لباس بپوش بریم... ببینم حرفش چیه... باید بریم...

بردمش اتاق کمک کردم لباساشو بپوشه...

-تینا جان حواست باشه اونجا حرف بی مورد نرنی که به نفع امیرعلی تموم شه...

باشه عزیز دلم؟؟

اومد طرفم...

محکم منو بغل کرد و زد زیر گریه با حق حق گفت:

-دانیال.. تورو خدا... نزار ببره بچه ها رو خواهش میکنم... جون من... جون هرکی که دوست

داری... من بدون بچه هام نابود میشیم... سر این بچه ها کم سختی نکشیدم که حالا راحت از

دستشون بدم..

اروم روی موهاشو بوسیدم:

-عزیز دل من... ناراحت نباش ایشالله که همه چی درست میشه...

سرشو بلند کرد با چشمای مظلومش نگام کرد:
 -ممنونم ازت دانیال...اگه تو نبودی من الان نبود شده بودم...
 -هیچکس این حرفو نزن...من هر کاری کردم واسه ابجیم کردم..واسه عزیز دلمم...حالام
 بهتره بریم دیر نشه...
 دستاشو گرفتم..دوتایی رفتیم بیرون....خدا کنه بتونم براش کاری کنم.
 دیگه نمیخوام بیشتر از این شرمنده تینا بشم...
 توی راه حرفی بینمون رد و بدل نشد...
 تینا به بیرون خیره شده بود...
 چقد شکسته شده بود...
 قیافش شبیه یه زن ۳۰ساله شده بود...ولی بازم زیبای خودشو داشت...
 ۵ دقیقه به هشت بود که وارد دادگاه شدیم...
 امیرعلی توی سالن ایستاده بود...
 پوزخندی زد...
 دستای تینا رو محکم فشار دادم..
 اروم در گوشش گفتم:
 -به حرفاش توجه نکن میخواد تو رو اذیت کنه...میخواد با حرفاش دل تورو بلرزونه و ازت
 اتو بگیره...
 نگام کرد اروم پلکاشو بهم زد..
 باهموارد شدیم...
 قاضی بعد از بررسی پرونده گفت:
 -خب خانوم شما چرا بچه ها رو پنهون کردید...
 تینا بلند شد و ایستاد:
 -من وقتی فهمیدم بار دارم بهش گفتم...ولی ایشون باور نکرد و قبول نکرد و میگفت که من به
 ایشون خیانت کردم...

-برای اثبات این ادعائون مدرکی دارید..

-نه متأسفانه...

امیر علی بلند شد:

-بفرمایید آقای قاضی خانوم بچه ها رو ازم قایم کرد حتی برای این که شک نکنم بهش اسم بچه ها روی توی شناسنامه این اقا ثبت کرد...

تینا

امیر علی داشت برای قاضی صحبت میکرد... حرفای مزخرفش و دروغش مثل سمباده روی مخم کشید میشد...

-حتی وقتی فهمیدم بار دار چند بار گفتم بیا بریم برای آزمایش ژنتیک ولی گفت نه و زیربار نرفت...

دیگه نتونستم تحمل کنم...

-دروغ میگه بخدا دروغ میگه... حرفاش همه الکیه...

-تینا اومدم در خونت گریه کردم التماس کرد... یادت نیست... واقعا فکر نمیکردم انقدر دروغگو باشی...

-لعنت بهت امیر علی... لعنت...

-بسه... نظم دادگاه رو بهم ننزید

با حرص نگاهش کردم..

این مرد روزی همه زندگیم بود... فکر میکردم ناجی زندگیمه.. ولی نابود کننده زندگیم بود...

قاضی بعد از چند دقیقه رو کرد به ما شروع کردن حرف زدن:

-پرونده به وقت بیشتری برای رسیدگی نیاز داره... تا روشن شدن قضیه با وجود مدارکی که هست بهتره بچه ها پیش پدرشون باشه..

با گفتن این حرف کل اتاق دور سرم چرخید...

دانیال

قاضی:

-تا روشن شدن قضیه با وجود این مدارکی که هست بهتره بچه ها پیش پدرشون باشه..

تینا دستشو گرفت به یکی از صندلی ها ...اون یکی دستشم روی سرش بود..

-اقا ..اقای قاضی تورو خدا...

قاضی اعلام وقت دادگاه تمام...

متنفر شدم از خودم بخاطر ضعیف بودنم ...بخاطر این که نتونستم از تینا دفاع کنم...

کمکش کردم باهم خارج شدیم از دادگاه...

امیر علی تو سالن روی نیمکت نشسته بود...

نگاهمون کرد ...و لبخند پیروزمندانه ای زد....

تینا دوید طرفش افتاد به پاهاش:

-امیر علی ...من غلط کردم تورو خدا بزار منم با بچه بیام ...بزار بیام بشم پرستارشون ... باشه ...قبوله..

-وقتمو تلف نکنید ...پاشو بریم بچه ها مو بده...

-امیر علی خواهش میکنم...هرچی دارم واسه تو...

خنده ای کرد و گفت:

-بخوام نخوام مال من میشه .امار گرفتم گفتن همه دارایتو زدی به نام بچه ها.....

با تینا متعجب نگاش کردیم...

-چیهفکر اینجا رو نکرده بودید نه....

رفتم سمتش:

-ای اشغال عوضی ...ایشالاه بری به درک...

-اوه اوه اقا وکیل عصبی شد...

بعد با لحن بچگونه ای گفت:
 -نیا نزدیک وگرنه میدم قاضی اوفت کنه ها...
 بعد زد زیر خنده...
 شاد و سرمست...
 به قدری خوشحال بود بی حد و اندازه...

امیر علی

بالاخره برنده شدم ...چه کیفی میدیدم تینا تو اون وضعیت...

وقتی فهمیدم که میدونم تمام دارایی تینا به نام بچه هاست چقد جالب بود قیافشون...
 مثل ادمای مست کرده میخندیدم...

دنبالشون راه افتادم و رفتم باید الان میرفتم...
 احتیاط شرط عقله...

ممکن بود تینا بچه ها رو ور داره و فرار کنه...
 حالا مونده تینا خانوم بدبختیات هنوز مونده...

با ماشین به دنبال ماشین دانیال میرفتم...
 همش میخواست دربره از دستم...

ولی من زرنگ تر از اون بودم...
 سایه به سایه حرکت میکردم...

در خونس نکه داشت ..با تینا پیاده شدن منم پیاده شدم...
 بیخیال رفتم کنار تینا دم در ایستادم...

-حداقل بزار باهاشون خدافظی کنم ..بزار امشبو پیشم بمونن..

-ههه... برو خودتو سیاه کن... که مثل اونشب توی ایران یهو ولم کردی اومدی اینجا فرار کنی
بری...

نه تینا خانوم... برو خودتو سیاه کن...

رفتم بچه ها رو تک تک گرفتم بردم توی ماشین حتی نداشتم... تینا بهشون دست بزنه...
گریه میکرد...

گریه هاش مثل نوازش بود برام..

بهم انرژی میداد...

تینا

حتی نداشت با بچه ها خداحافظی کنم...

خیلی پستی... امیر علی...

با چنگ میکشیدم روی صورتم و داد میزد...

دانیال اومد نزدیکم دستمو گرفت...

با شدت دستمو از توی دستش بیرون کشیدم:

-دست زن... به من دست زن... بچه ها بیار... بچه هام...

دانیال

تینا مثل دیونه ها داد میزد و بچه هاشو میخواست...

اون پست فطرت آشغال نداشت حداقل باهاشون خداحافظی کنه..

-تینا جان الهی من برات بمیرم... الهی دانیال بمیره تو اینجور نباشی...

با اعصابیت داد زد..

-اگه تو بمیری بچه هام برمیگردن. هااان بگووو...

حالم خراب بود خیلی داغون شده بودم

این وسط فقط نقش یه مرد دست و پاچلفتی رو ایفا میکردم...

تو این ۲ روز که بچه ها رو امیر علی برده همه چی بهم ریخته بود تینا که فقط توی اتاق بود و تکون نمیخورد...

مثل مجسمه روی یه صندلی مینشست پاهاشو بغل میگرفت و به بیرون خیره میشد...

توی دفتر کار نشسته بودم به بیرون خیره بودم...

دنبال یه راه بودم..

یه راه حل که بتونم تینا رو نجات بدم...

بچه هاشو بهش برگردونم..

چون اگه دادگاه به نفع امیر علی رای بده...

دنیا داغون میشه...

تینا میمیره...

یهو یاد هومن افتادم و یه فکر خوب به ذهنم جرقه زد...

عین موشک از جام پریدم...

باید زود تر با هومن حرف بزنم...

چرا زودتر این فکر به ذهنم نرسید...

نمیخواستم فعلا چیزی به تینا بگم میخواستم مطمئن بشم که شدنیه بعد به تینا بگم...

به قدری خوشحال بودم که روی اسمون پرواز میکردم... با آخرین سرعت رانندگی میکردم...

امیر علی ادمت میکنم...

از این طریق هم میتونم بچه ها بگیرم ازش هم زهر این چند روزی که انقد ازار و اذیتمون کرد...

با خوشحالی رانندگی... میکردم...

و سرعت تند....

یهو وسط جاده یه ماشین رو به روم اومد....

همه خاطراتم مثل فیلم از جلو چشمم رد میشد...

فقط فکرم پیش تینا بود...

تینا...

تینا....

تینا...

محکم با ماشین برخورد کردم...

تینا

امروز از صبح بیدار شدم دلم شور میزد...

نگران و ناراحت...

نمیدونم چم شده بود...

این چند روز خیلی دانیالو اذیت کردم...

منم به جای تشکر همش غر زدم اذیت کردم...

زندگی اونم بهم ریختم...

هرچی میکردم دلم اروم نمیشد ..بهتر بود یه زنگ به دانیال بزنم ..تا بلکه اروم شم ..تلفن رو
ور داشتم...

بوق اول ...دوم...سومهیچ خبری نبود ...چند بار دیگه تماس گرفتم ..بازم هیچی...

نگرانیم بیشتر شد...

شاید جلسه داره گوشیش سایلنت...

اره حتما جلسه داره...

داشتم خودمو گول میزدم...

مطمئن بودم که دانیال با این حال و روز هیچ کار و جلسه ای بر قرار نمیکنه...

تلفن و برداشت زنگ زدم دفترشمشغول بود....

اه این منشی وراج...

اعصابم داغون بود...
 بعد چند بار تماس بالاخره بوق خورد...
 منشی با ناز گفت:
 -بعلللهههه بفرمایید
 بله و درد بله و بلا...
 -سلام ..دانیال کو...
 -شما...
 -همسرشم ...تینا...
 -عع تینا جون تویی خوبی ...بچه هات خوبن...
 کلافم کرد...
 -اره عزیزم خوبن ...میشه با دانیال حرف بزنم...
 -نیستن دفتر ...۱ساعتی میشه رفتن..
 پس چرا نیومده خونهحتما از دست منو کارام خسته شده....
 -نگفت ...نگفت کجا میره...
 -نه ..ولی فکر کنم رفتن پیش دوستشون...
 -کدوم دوستش...
 -فکر کنم اقا هومن...
 دیگه منتظر حرفش نشدم تلفن رو قطع کردم....
 شماره هومن رو پیدا کردم..
 بعد چند تا بوق متوالی جواب داد...
 خیلی هول و دستپاچه گفتم...
 -سلام اقا هومن خوبیید..
 از لحنم تعجب کرد:

-سلام ممنون شما خوبید...

-ممنونم

-نمیدونستم چطور بپرسم ..حالا میگه شوهر تو حالشو از من میپرسی...

-اتفاقی افتاده تینا ...تینا خانوم ..دانیال خوبه...

-دانیال ...یعنی پیش شما نیومده...

-نه نیومده...

-باشه پس ببخشید...

-چی شده خب به منم بگید.

-هیچی ...چیزی نیست ...یه خورده دلشوره داشتم گفتم زنگ بزنم دانیال دفترش نبود منشی گفت پیش شماست..

-اها نه نیومده ...چیزی نیست نگران نباشید.

-انشالله...ببخشید مزاحم شدم...

-مراحمید ...کاری داشتید بگید

-چشم حتما ...خدانگهدار...

هیچ وقت بی خبر جایی نمیرفت...

یعنی کجاست ..دلشوره دیونم کرده بود ..سرم درد گرفته بود...

یعنی کجاست...

کجا رفته...

از استرس بدنم میلرزید ...داشت شب میشد...

باز زنگ زدم دفتر منشی گفت نیومده...

تو خونه فقط رژه میرفتم...

نمیدونستم دیگه کجا باید زنگ بزنم...

مثل دیونه ها بودم...

آگه یه تار موش کم بشه من میمیرم...
 خدایا کمک کن...
 شب شده بود ولی هنوز خبری نبود از دانیال...
 بچه هامو فراموش کرده بودم...
 از استرس داشتم میمردم...
 نتونسته بودم از صبح چیزی بخورم...
 یعنی کجاست...
 همش فکرای ناجور... همش استرس..
 خدایا پس کی میخوای تمومش کنی...
 شدم مثل یه پیرزن... همش منتظرم تا یه اتفاق تازه برام بیفته...
 تا خود صبح پلک روی هم نذاشتم...
 همش دعا کردم و قران خوندم...
 دلم همش گواه بد میداد... هرچی به خودم دلداری میدادم بازم فکرم سمتای دیگه میرفت...
 اخه خوشی به زندگی من نیومده..
 پس کی باید زندگیم اروم شه...
 زندگی من از همون آغاز تولد پر از تنش و ناراحتی بود...
 پروشگاه... مرگ نامادری... مرگ بابام... مرگ نرجس جون... مرگ امیر علی... فروخته شدنم...
 فراموشی امیر علی... خیانتش... بار داری پر درد سرم... دزدیدن تانیا... مرگش... گرفتن
 بچه ها ازم... حالام که دانیال نمیدونم کجاست...
 این همه مشکل برای یه نفر... برای یه دختر تنها... مگه من چند سالمه.
 دم دم های صبح ساعت ۵..
 تلفن خونه به صدا در اومد...
 بدنم یخ بست...
 یعنی کیه...

این ساعت...

با استرس و ترس و لرز رفتم جلو...

دستم ناجور میلرزید...

با هر بد بختی بود جواب داد...

تلفن رو گذاشتم در گوشم... ولی نتونستم حرفی بزنم...

صدای یه مرد توی تلفن پیچید...

-منزل آقای...

-ب...بل...بله...بفرمایید.

-شما همسر شونید..

-بله...اتفاقی افتاده...

-خیر...همسرتون تصادف کرده...کمی زخمی شدن...

-یااا خدااا....کجا..

-خانوم اروم باشید چیزی نیست...فقط کمی دست و پاشون زخمیه..

-الان کجاست...

-تشریف بیارید بیمارستان.....

سریع تلفن رو قطع کردم..

لباس پوشیدن و به سمت بیمارستانی که گفته بود راه افتادم...

با این که گفته بود چیزیش نشده ولی بازم حالم بد بود...

نمیتونستم فکرای خوبی بکنم...

فقط خدا میدونه فاصله بین خونه و بیمارستان رو چطور طی کردم...

قلبم اومده توی دهنم...

بعد پارک ماشین به طرف داخل رفتم...

رفتم طرف ایستگاه پرستاری...

-سلام آقای دانیال اینجا هستن تصادفیه فکر کنم دیروز تصادف کردن...

بعد کمی جست و جو گفت:

-خیر خانوم جز بیمارای اینجا نیستن...

صدامو بالا برد:

-چی میگی خانوم نیم ساعت پیش زنگ زدن گفتن اینجااست...

یکی از پرستارا از توی اتاقی بیرون اومد:

-چه خبره ... ساکت ... بیمارا به استراحت نیاز دارن...

پرستاری که با من صحبت میکرد ..رو کرد بهش:

-این خانوم اومده مریضشو از ما میخواد..

با لحن حق ب جانبی گفتم:

-مثل این که حالیت نیست ... میگم نیم ساعت پیش بهم زنگ زدن..

-حتما مزاحمی چیزی بوده ... صداتون بیارید پایین...

پرستار بیچاره ..حقم داشتجورب باهاش رفتار میکردم انگار اون مسبب بدبختیامه...

اون یکی پرستار اومد جلو اسم و فامیل دانیال رو پرسید...

بعد متفکر نگاهم کردم...

اروم به پرستار کنار دستش گفتم:

-فکر کنم همسر همون تصادفیس که مرده...

از حرفش جا خوردم....

داد زدم:

-چی گفتمی ... تو چی گفتی...

دوید سمتم دستشو گذاشت در دهنم:

-هییسسس بیمارا خوابن ساکت باش....

فشارم رفته بود روی هزار...

-میگم چی گفتی...

-هیس الان میبرمت پیش دکتر...اون برات بگه...اشتباه شده حتما..

-معلومه که اشتباه شده....

پشت تلفن به من گفتن فقط دست و پاش زخمیه....

-اره ببخشید...حتما من اشتباه گرفتم...روزی چند تا تصادفی میاد اینجا

...خانوم تورو خدا ساکت...

اینجوری ادامه بدید هم من هم دوستم کارمونو از دست میدیم ... واسه شمام درد سر درست میشه...الان دکتر میاد...ترو خدا ساکت...

ولی من کوتاه بیا نبودم....

کل بیمارستانو گذاشته بودم روی سرم...

-شوهرم کجاست اون کجاست میگممم...

-خانوم جون شوهرتون ..که انقد برات عزیز ساکت الان دکتر میاد ...با خودش صحبت کنید
....

با گفتن این حرف اروم شدم...

جون شوهرم قسم داد...ههه شوهر ... منو دانیال زن و شوهر بودیم ولی فقط توی شناسنامه....فقط ..دانیال مثل برادر بود برام ...اونم مرد بود منم همسر شرعیش ولی هیچ وقت زیر قولش نزد کوچک ترین نگاه بدی بهم نداشت ...گاهی بغلم میکرد ..بوسم میکرد ...اونم به عنوان یه برادر نه چیز دیگه ای ...جون شوهرتبخاطر این که جون دانیال برام عزیز بود ساکت شدم ...ولی بی خبر از این که دیگه دانیال جونی تو تنش نیست که بخواد برام مهم باشه....

با کمک پرستار روی نیمکت توی سالن نشستم...

اروم لب زدم:

-دکتر کی میاد...

نگاهی به ساعت بزرگی که به دیوار نصب بود کرد..

ساعت ۷ صبح بود...

-الاناست که بیاد....

پرستار رفت بعد چند دقیقه با سینی توی دستش اومد..

گذاشت روی نیکمت کنارم..

-تا تو اینو بخوری دکترم میرسه..

-سیرم...

-رنگ و روت ناجور پریده بخور تو تا منم برم بخورم...

دلم سوخت براش ..با این همه داد و بیداد کردن و اذیت کردنش ..باز این همه به من لطف داشت...

شروع کردم خوردن...

با زور چند لقمه خوردم...

سینی رو تحویل داد و ازش تشکر کردم...

به دیوارای بیمارستان زل زده بودم...

فکرم پیش دانیال بود...

یعنی چه اتفاقی افتاده ..نکنه حرفای پرستار....

نه نه ...اون اشتباه کرده ...مطمئنم....

اخه اون که تماس گرفت گفت فقط دست و پاش زخمیه...

یعنی الان دانیال توی کدوم از این اتاقاست ...دلم براش پر میکشیدبرای خنده هاش ...مهربونیشواقعا خیلی در حق من لطف کرد..

چشمامو بستم و خاطراتمو باهاش مرور کردم...

از یاد اوریش لبخندی روی لبم نشست...

تو فکر دانیال و خاطراتش بودم...

که با تکنونای دست کسی به خودم اومدم...

-خانوم ...عزیز دلم...

همون پرستار بود....

خیلی هول گفتم:

-چیه...چی شده...

-هیچی عزیزم...دکتر اومده...

با اومدن اسم دکتر سریع از جام بلند شدم...

-کجا...

کجاست؟؟؟

-اروم باش عزیزم..

-خوب بگو کجاست دیگه..

-دنبالم بیا...

دنبالش راه افتادم...در یکی از اتاقا ایستاد...در زد...

-بیا داخل...

-عزیزم صبر کن الان صدات میزنم...

منتظر جوابم نموند و رفت داخل...

بعد چند دقیقه که برای من یه عمر گذشت در و باز کرد:

-بیا داخل

رفتم داخل...

-بشین...

شده بودم مثل یه بچه که هرچی میگفتن زود انجام میدادم تا زود تر عروسک که میخوام رو

برام بخرن...

اروم لب زدم:

-میشه بگید کجاست همسرم دلم تنگه براش...میخوام ببینمش...از دیروز صبح رفته نیومده

...

نگرانم...

دکتر به پرستار اشاره داد..

دیگه نتونستم صبر کنم...

کاسه صبرم لبریز شد...

داد و بیداد راه انداختم...

-یعنی چی ..چیو داری ازم پنهون میکنید...

شوهرم کجاست ...دانیالم کو...

باشما هام...

-ساکت خانوم اینجا بیمارستانه..

بعد خیلی جدی و خشک گفت:

-دیروز شوهر شما تصادف کردن و متاسفانه همون لحظه....

دیگه حرفی نزد..

بعد چند دقیقه گفت:

-الانم بهتره آماده بشید بریم برای شناسایی...

با گفتن این حرف دیگه تحمل وزنمو نداشتم روی زمین نشستم...

جلوی چشمام سیاه شده بود...

چی میگفتن اینا...

دانیال منو تنها گذاشته ..محال ممکنه دانیال میدونه من چقد بهش نیاز دارم...

اینا الکی میگن من میدونم....

فشارم افتاده بود ..بههم سرم وصل کردن...

میخواستم زودتر برم برا شناسایی تا بهم ثابت بشه ..ثابت بشه حرف اینا الکیه...

تمام امیدم این بود که برم برای شناسایی و بهشون ثابت بشه که الکیه ..بهشون ثابت بشه ..اون

شوهرم نیست ...اما وقتی وارد سردخانه شدیم و نگاهم به جسم بی جون دانیال افتاد ..انگار دنیا

رو سرم خراب شد....

دکتر نگام کرد:

-ما هرکاری از دستمون بر اومد انجام دادیم اما متاسفانه همون لحظه ضربه مغزی شده بود

...هر کاری کردیم نتونستیم بیمار رو برگردونیمخدابتهون صبر بده...

باورم نمیشد دانیال ..تنها حامی تو این کشور و تو این دنیا از دست داده باشم...چشمام سیاهی رفت....

تنها چیزی که شنیدم صدای داد پرستار بود...

وقتی چشمامو باز کردم هومن بالای سرم بود...

با قیافه ای غمگین و افسرده ...لباس مشکی تنش بود..

به دور و ر نگاه کردم متوجه شدم بیمارستانه...

حالم داغون بود تازه متوجه مرگ دانیال شدم...

این روزا همه سعی میکردن بهم بفهمونن که دانیال مرده ...اما نمیتونستم باور کنم...

دانیال ..قول داده بود ...به من ...به انا...

خدایا چیکار کنم بدون دانیال...

زندگیم رو هواست...

اما دیگه بس بود عذاب دادن به خودم و دیگران بس بود..

باید بیفتم دنبال بچه ها..

دیگه تو این دنیا فقط اونا موندن برام..

چند روز بعد

تینا

تو این چند روز به قدری که دنبال امیر علی گشتم ..دیونه شده بودم دیگه..

گیج شده بودم..

یعنی کجاست...

کجا رفته...

دیگه کسیم نبود که باشه برام پیگیری کنه..من موندم تنها...خودم و خودم...
چند روزی بود که دیگه از تلاش بیهوده دست کشیدم...
افسرده و داغون توی خونه نشسته بودم...
روی صندلی نشسته بودم پاهامو بغل کرده بودم...
به پنجره خیره بودم به زندگیم فکر میکردم...چقد تو این مدت کم اتفاقات ناجور افتاد برام...
چقد سخت بود...
عزیز ترین کسامو تو این یه مدت کوتاه خیلی راحت از دست دادم...
یعنی امیر علی کو..
ممکنه از این کشور خارج شده باشه..اون هر کاری میکنه...
دلم تنگ شده بابایم..
کسی که نمیزاشت اب تو دلم تکنون بخوره...
همیشه مثل یه بابای واقعی باهام رفتار میکرد...
هیچ وقت به روم نیورد که من پروشگاهیم...
مثل دختر واقعی باهام بود...
با سروصدای زیادی به خودم اومدم...
تمام صورتم خیس بود..
من کی گریه کردم که خودمم نفهمیدم...
لباسامو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم..
دوتا مرد دم در بودن و داشتن با ساهینا بحث میکردن...
-سahینا...چه خبره...
یکی از مردا صداشو بالا برد...
-این خونه رو من خریدم...باید تخلیه بشه...
-خرید ???

-بعلههه همسرتون فروخته به ما...

دانیال ... غیر ممکنه ... پس چرا بهم نگفته..

-همسر ممم...

-بعله ... خانوم...

با تعجب گفتم:

-کی..

-خانوم چقدر سوال میپرسی همین ۲ روز پیش...

چی؟؟ چی میگفت ... دو روز پیش ... اما دانیال ۱ هفته ست که...

پس این چی میگه .. همسر م..

-اقا همسر من از دنیا رفته چی میگوید برا خودتون...

عصبی اومد سمتم..

-فکر این که منو بیچونی از سرت بیرون کن...

-اقا من نمیدونم چی میگوید ... همسر من یه هفته ست مرده..

-بس کنید ... واسه من فیلم بازی نکنید...

تمام اموالتون به نام بچه هاتون بود..

گفتن میخواید مهاجرت کنید همه اموالو حراج گذاشتید...

پس لطفا با زبون خوش اینجا رو تخلیه کنید وگرنه مجبور میشم از راه قانونی وارد شم که اون

موقع برای شما خیلی گرون تموم میشه...

بچه هااا به نام بچه ها...

از این که فکری که توی سرم میچرخید واقعی باشه بدنم به لرزه در اومد...

یاد اون روز حرفای توی دادگاهش افتادم...

پس کار خودشو کرده...

کار همون امیرعلی نامرده...

-اقا توروخدا...خواهش میکنم...بگید کدوم کشور میرفتن..

کمی فکر کرد:

-تاجایی که میدونم فکر کنم رفتن المان...

با خوشحالی گفتم:

-مرسی ممنون...تا فردا تخلیه میکنیم...

امیر علی با این کارش برگ برنده رو داد به من...بچه رو دزدیده...

همین امشب باید حرکت کنم...

اما وقتی حساب بانکیامو چک کردم خشکم زد...

حالا باید چیکار کنم...

حالا با کدوم پول برم دنبال بچه هام...کدوم پول بچه هامو بیارم وبزرگ کنم...

درمونده بودم...امیر علی فکر همه جا رو کرده...

باید چه کنم...

از خونه زدم بیرون...

حالا باید کجا زندگی کنم..

خدایااا...به دادم برس...تنها شدم..خیلی زیاد بیشتر از همیشه...

اخه این همه اتفاق یهویی...

اخه کی گنجایششو داره...که من داشته باشم...یه دختر تنها و بی سر پرست...

دیگه دارم دیونه میشم...

روی نیمکت توی پارک نشسته بودم وزار زار گریه میکردم...

دیگه هیچی واسه از دست دادن نداشتم همه چیزو همه کسو تو یه روز از دستم رفت همشم

تفسیر امیر علی بود.

من نمیدونم

تو زندگیم چه گناهی مرتکب شده بودم

که این همه بلا سرم میاد کسی ام ندارم برم پیشش.

هیچ تخصصی یا کاری ام ندارم که بخوام بلد باشم یا انجام بدم انگار مغزم قفل کرده بود هیچی بهش نمیرسد تو این شهرم که نمیشد به کسی اعتماد کرد همه یه جور دیگه به یه زن تنها و بیوه نگا میکنن

همینطور که روی صندلی پارک نشسته بودم دوتا دختر بچه رو دیدم که داشتن باهم خاله بازی میکردن چشمم پر از اشک شد یاد دخترم افتادم دلم واسشون تنگ شده بود

الان دارن چیکار میکنن

چند تا پسر که از کنارم رد میشدن با دیدنم شروع کردن به متلک گفتن.

یکیشون که چشمکی زدو گفت:

مکان نداری نگران نباش ما داریم ،اینطوری ماتم نگیر پاشو حالتو سرجاش میاریم.

اون یکی به دوستش گفت

جوووون چه جیگریه به نظرت با چقدر راضی میشه...

-ببینم خوشگلم دافم میشی...

-واای نمی دونی چقدر امشب هوس یه چیز کردم...

-ببین من اصلا کاری باهات ندارم فقط لخت نگات کنم بقیه ش پایع خودم،خودم ارضا میشم

حوصله نداشتم بهشون فحش بدم فقط

خندم گرفت من تو چه فکری بودم اونا تو چه فکری.

البته درست هم میگفتن از فردا جایی برای موندن نداشتم. خدا میدونه شایدم مجبور به....

به خودم گفتم :بهتره شیونو گریه رو فراموش کنم واسه خودم یه کاری پیدا کنم.

به سمت دکه ی روزنامه فروشی رفتم ی روزنامه همشهری گرفتمو قسمت استخدامشو اوردم

.

شروع کردم به آدرسهای که توی روزنامه داده بود زنگ می زدم.

ی چند ساعتی مشغول زنگ زدن بودم....

به ساعت دستم نگاه کردم

خیلی گرسنه شده بودم ولی پولی نداشتم که حتی یه نون بخرم....

به سمت آدرسی که گرفته بودم رفتم.

ببین چه روزگاری پیدا کرده بودم حالا باید میرفتم پرستار بچه ی مردم می شدم.

به اون آقا گفتم که پول ندارم و باید با اتوبوس پیام ولی گفت که تاکسی در بست بگیرم برم.

نمیدونم چرا انقدر عجله داشت که زودتر برم

جالب بود واسم بدونم چرا اولین سوالی که ازم کرد این بود که چند سالته....

خوب سنم رو شاید پرسیده که ببینه ارزش دارم که آدرس خورش رو بهم بده ولی خوب چرا در مورد اینکه شوهر دارم یا نه ازم پرسید

یه احساس بدی داشتم ته دلم می گفت که دارم اشتباه میکنم ولی چاره ای نداشتم مجبور بودم که برم...

ماشین به ی کوچه بن بست رسید.

آدرس خونه رو گفتم....خونه که نبود یه قصر بود از بزرگیش دهنم باز موند....

ای خدا یعنی میشه کارم درست بشه یه حقوق خوب بهم بدن که بتونم یه خونه کوچولو اجاره کنم واسه خودم.

زنگ درو زدم. از پشت آیفون تصویری فقط شنیدم که کسی گفت الان نگهبان میاد واسه حساب کردن کرایه ماشین تو بیا بالا....

استرس زیادی داشتم، ته دلم بدجوری شور می زد.

از تو حیاط داخل ساختمون شدم.

کسی داخل اون خونه به اون بزرگی نبود داخل راهرو شدم. از طبقه دوم صدای مردی رو شنیدم که بلند صدام میکرد.

-بیا طبقه دوم

خیلی آرام از پله ها بالا رفتم دو تا اتاق بزرگ در طبقه دوم قرار داشت که صدای صاحب خونه از یکی از اتاقها اومد که گفت

بیا اینجا....

داخل اتاق خواب بزرگی شدم مردی حدودا 40 ساله روی تخت دراز کشیده بود و پتویی رو خودش کشیده بود.

خشکم زد ،همینطور مات نگاش میکردم

با پرده های ضخیم قرمز رنگ اتاق رو پوشونده بود و با یه چراغ خواب قرمز اتاق رو روشن کرده بود.

یه تابلوی بزرگ بالای تخت گذاشته بود که از یک زن و مرد کاملا لخت نقاشی شده بود که همدیگه رو داشتن بوس میکردن.

با دیدن اون تابلو روی تخت خجالت کشیدم.

پشتم رو کردم وگفتم.....

اصلا توی اون محیط راحت نبودم با صدایی که از استرس داشت می لرزید گفتم..

میشه لطف کنید پایین تشریف بیارید اونجا باهم صحبت کنیم.

بادست اشاره به صندلی کنار تخت خواب کردو گفت

-نه ،همین جا ،اگه میشه بشین روی صندلی.

از روی اجبار قبول کردم.

سرم رو پایین نگه داشته بودم وسعی میکردم به اطرافم نگاه نکنم.

میشه خودتون رو معرفی کنید؟

سرم رو بلند کردم تا جوابش رو بدم ولی چشمم خورد بهش...که داشت با خودش ور میرفت

اون مرد داشت چی کار می کرد....

از ترس سرمو پایین گرفتم تا متوجه نگاهم نشه...

شاید داشتم اشتباه می کردم

با ترس خودمو معرفی کردم

لبخند کثیفی زدو با شهوت زیاد نگام میکرد..

-پشت تلفن گفتمی که شوهر نداری،درسته؟

-بله

-چند سالته؟

عصبانی شدم سریع از روی صندلی بلند شدم وبا فریاد گفتم
-مگه می خواهی بیای خواستگاری که سنمو میپرسی به تو چه ربطی داره من چند سالمه...
خاک بر سرت کنم فقط الکی وقت منو گرفتی چه آدمه کثیفی هستی...
خواستم بیرون بیام که صدای خنده ش رو از پشت سر شنیدم...
روزی 400 هزار

سرجا خشکم زد ، فکر کردم دارم اشتباه می‌شنوم.
برگشتم وبهش نگاه کردم
از روی تخت بلند شده بود و روبه روم با شورت هفتی ایستاده بود....
خجالت کشیدم سرم رو پایین انداختم تا چشمم بهش نیفته....
با تردید پرسیدم؟

چقدر...

خندیدو گفت

البته ی شرطی داره...

والای خدایا

نمیدونستم چی کار باید کنم بمونم این چرتو پرتا رو بشنوم یا چندتا فحش آبدار بهش بدمو خودمو
خلاص کنم، برم....

از خودم حرصم گرفته بود انگار دیگه رگ غیرت تو خونم نبود چرا پایع رفتن نداشتم...چرا
اون غریبه بی حیا رو میدیدم ولی کاری نمی کردم....
منتظره چی بودم.....

وایسام که اون شرایطش رو بگه ...ای خاک بر سرم....

بهم نزدیکتر شد روبه روم با ی شورت هفتی ایستاد

با شهوت طوری نگام میکرد که بدنم مور مور شد

سرمو همینطور که پایین انداخته بودم گفتم

-هر زری که می خوای بزنی زود بگو می خوام برم.....
 باعجله گفتم:

تو وقتت آزاده ولی من هزارتا بدبختی دارم....
 اینقدر سختی هم کشیدم که زود خامع حرفات نشم.
 اینارو بهت گفتم که بفهمی روبه روت یه هالو واینستاده.
 به هیکلم زل زد با بی قراری گفت
 -جووونم، شرطم اینع علاوه بر اینکه پرستار دخترم بشی
 باید هر موقع که بهت.... نیاز داشتم معشوقم باشی؟
 دیگه صبرم تموم شده بود، تموم بدنم داشت میلرزید، فکد کنم فشارم افتاده بود.
 از دیشب هیچی نخورده بودم.
 دیگه مغزم کار نمیکرد.

دیوارو گرفتم که مانع زمین خوردنم بشه
 بدون اینکه فکر کنم هر چی از ذهنم گذشت
 رو با خشم به زبون آوردم
 -احمق نفهم،...اینهمه زن خراب تو خیابونا ریخته اونوقت تو داری به من پیشنهاد میدی
 خوب برو نصفه این قیمت که به من می خوای بدی به اون زنای خیابونی بده....
 به چهره ش نگاه کردم
 خوش تیپو پولدارم که هستی..

خیلی هم خواهان پیدا میکنی،...چرا به من میگی...
 یه لحظه از حرفی که زدم خجالت کشیدم لبهام رو با دندونم گاز گرفتم.
 چشمهام گشاد شد

دستم روی دهنم گذاشتم ولی دیر شده بود چون حرفمو زده بودم
 وای دیونه شدم

اصلا معلوم بود

چی داشتم میگفتم

داشتم خودم رو با زنهای بد کاره مقایسه می کردم....

خدا لعنتم کنه با این حرف زددم.

خدا لعنتت کنه امیر علی که منو به این روز انداختی.....

مردی که روبه روم ایستاده بود و بهم زل زده بود

که من حتی اسمشو هم نمی دونستم ولی اون حرفهارو داشت تو اولین برخوردمون از زبونم میشنید....

با صدای بلند خندید

با چنان علاقه ای بهم نگاه میکرد که دوست داشتم خفه ش کنم

وقتی زنم بهم پیشنهاد داد که برای دخترمون پرستار بگیرم

اولش خیلی مخالفت کردم

چون می خواستم دختر مورد علاقه مو بیارم تو این خونه

ولی با اصرار زنم که حسابی کلید کرده

بود، به اجبار قبول کردم آگهی استخدام پرستار تو روزنامه بدم....

مکثی کرد به سینه م زل زدو گفت

البته ای کاش زودتر این کارو می کردم

وقتی بهم زنگ زدی تنها بودم زنمو دخترم داشتن میرفتن به باغ پدر زنم وامشب قرار بود اونجا بمونن

وقتی صدای قشنگتو ار پشت تلفن شنیدم از طرز ه حرف زدنت خوشم اومد

خیلی دوست داشتم ببینمت

البته فکر نمیکردم به این خوشگلی باشی

بهم نزدیکتر شد

طوری که صدای نفسهایش رو روی گردنم احساس میکردم

لبه‌اش رو آروم کنار ع گوشم بردو زمزمه کرد
فقط ازت رابطه می خوام..
انقدر شیرین هستی ، اگه بخوای من حاضرم استخدام کنم
بدون اراده چشمم به چشمای هیزش افتاد

از عصبانیت صورتم سرخ شد.
نمی دونستم چی بهش بگم
...فقط می خواستم خفه ش کنم..چه بدبخت بودم ...مگه
چند وقتی می شد که دانیال مرده بود و من.....
از هرچی مرد بود داشت حالم بهم میخورد..
به چشماش زل زدم
دهنمو باز کردم فحش بدم
دستشو رو لبهام گذاشتو گفت
من هیچ قصد ندارم به زور کاری کنم وباهات رابطه بگیرم
تا وقتی که خودت راضی نباشی من اجبارت نمیکنم
به سمت میز کنارش رفت یه بسته پول درآورد
نگران این هم نباش
باهات کنار میام
تا وقتی خودت نخوای باهات کاری ندارم، بهت قول میدم
با دیدن چشمهای هیزش حالم بد شد
همینطور روبه روم ایستاده بودو نگام میکرد
سرم پایین بود به خودم گفتم
چه آدمای دیونه یی تو این دنیا پیدا میشن

بهتر بود تا شر نشده از اینجا می رفتم

پشتمو بهش کردم که بیرون برم

صدام کردو گفت

-اسم میلادع

نمی خواى اسمتو بگى....میخوام بدونم

حتما اسمتم مثل صورتم قشنگه

آااااى از رو شهوت کشید

با بى حالى گفت

رو پیشنهادم فکر کن سر مبلغ با هات کنار میام

اگه بخواى حاضرم روزى بالای 500 هم بهت بدم

قبوله؟

فقط خيلى حالم بدع

میخوام امشب باهم باشیم

کنار در اتاق پشت بهش ایستادم

صداش با التماس بود

مبلغش اصلا مهم نیست حاضرم واسه يه ماهو پیش پیش بهت بدم فقط تو باید راضيم كنى

به طرفش برگشتم.

لبخند ریزی به روش زدم

بهش نزدیکتر شدم

احساس کردم واسه همخوابی باهام داره لح لح میزنه

روبه روش ایستادم....

با اینکه نور قرمز چراغ خواب اتاق خيلى زياد نبود

ولى به سینه هام نگاه کرد ومتوجه شد که

سینه هام از هیجان بالا و پایین می شه.....
 یه سیلی محکم در گوشش زدم و...
 زدم به سیمع آخربهش نزدیک شدم .
 سیلی محکمی در گوشش زدم طوری که صداش تو تمام اتاق پیچید.
 صورتش از سیلی که در گوشش زدم سرخ شد.
 دستشو روی صورتش گرفتو گفت.
 میدونی از دخترای نترس خیلی خوشم میاد....ولی کار بدی کردی
 -تو ی آدم سادیسمی هستی.
 بیچاره حیف اون زنو بچه ای که دارن
 باتو زندگی میکنن
 من اگه جای زنت بودم ترجیح میدادم از گرسنگی بمیرم وتوی ی چادر زندگی کنم ولی کنار
 تو نه
 فکر کردی همه چی پوله بیچاره...
 اون پولت توی سرت بخوره آشغال..
 حسابی از حرفهام عصبانی شده بود.
 بهم نزدیک شد وچک محکمی در گوشم زد
 عقب عقب بر گشتم خودم رو به زور نگه داشتم تا زمین نخورم.
 از دماغ خون اومد
 دستمو جلوی دماغ گرفتم..
 از خشم صورتش سرخ شده بود
 ی لحظه احساس ترس تمام وجودمو گرفت
 با صدای بلندی سرم فریاد زد
 -زنیکه هرزه....

تو کی هستی که اسم زنم رو میاری
 گم شو کثافت از این خونه برو بیرون.
 راست میگی لیاقت تو اینکه از گرسنگی بمیری
 به زور مانع ریختن اشکهام شدم.
 نمی خواستم جلوی اینجور آدمها خودم رو ضعیف نشون بدم.
 پشتمو بهش کردم تا زودتر از اون خراب شده بیرون برم.
 که یهو تو بغلش فرو رفتم.
 دستی روی دهنم فشرده شد.
 هی دستو پا می زدم و می خواستم خودمو از توی چنگش نجات بدم.
 ولی فایده ای نداشت.....
 با چشمای از ترس گرد شده جیغ می زدم
 مرتیکه احمق چه غلطی می کنی
 ولم کن
 هی تو بغلش دستو پا میزددم.
 نفسشو کنار گوشم فوت کرد
 جوووووون از دست من داری فرار می کنی....
 شروع کرد به پاره کردن لباسام
 جیغ میزددم...
 هی دستو پا میزددم شاید بتونم خودمو نجات بدم...
 فریاد می زدم
 کمک ،کمکم کنید،کسی نیست منو از دست این کثافت نجات بده....
 ولم کن وگرنه می کشمت...
 فقط بهم می خندید

الکی خودتو خسته نکن
 کسی تو این خونه درندشت صداتو نمی شنوه
 آفرین دختر کوچولو آروم باش صدات در نیاد.
 محکم به سمت تخت پرتم کرد
 صورتم به لبه تخت خورد
 احساس کردم از دماغ خون میاد
 بدون اینکه به فکر خون باشم
 فقط التماسش میکردم...
 همینطور نگام میکرد
 سریع از روی تخت بلند شدم
 سرم گیج می رفت
 به خاطر ضربه ای که سرم به لبه تخت خورده بود حالت گیجی داشتم
 حالم داشت بهم می خورد.
 به زمین نشستم
 پاهاش رو گرفتم
 سرم رو روی پاهاش گذاشتم وبا گریه التماسش کردم
 -تو رو جون هرکی دوست داری.....
 من زنه بدبختی م ولم کن
 با صدای بلند به حق حق گریه افتاده بودم
 تورو جون بچه ت کاری بهم نداشته باش
 غلط کردم.....پاهاتو می بوسم
 فقط ولم کن بزار برم...
 ی لحظه چشمم بسته شدو بی هوش شدم....

با آبی که روی صورتم ریخته شد چشمم رو باز کردم.
اونو بالای سرم دیدم که با وحشت داشت نگام میکرد.
مرده پارچ آب رو توی صورتم ریخته بود تا بهوش بیام.
-آشغال، ترسیدم

فکر کردم جنازه شدی افتادی و بالع گردنم.

گورتو گم کن

گم شو برو بیرون

زنیکه هرزه

لیاقت شما آشغالها اینکه گوشه خیابونا گدایی کنید

به امثاله تو خوبی کردن نیومده

بالای سرم اومد و توی صورتم تف کرد.

از ترسم هیچ چی نگفتم

از اتاق بیرون رفت و در حین بیرون رفتن گفت

تا چند دقیقه دیگه بر می گردم

اگه هنوز اینجا باشی

این سری بهت رحم نمی کنم و به زور هم که شده ترتیب تو می دم...!

با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفت.

از رو زمین که دراز افتاده بودم به سختی بلند شدم

تمام لباسهام پاره شده بود و سینه لخم بیرون زده بود.

مانتوم رو که زمین افتاده بود سریع برداشتم

پله هارو دوتا یکی از شون با عجله پایین

میدویدم...

طوری که وقتی به دم در رسیدم به نفس نفس افتادم.

به یاد فحش های اون مرتیکه افتادم...
 شروع کردم به گریه کردن
 چقدر احساس حقارت می کردم.
 روزگار چه به روزم آورده بود.
 همینطور که سرگردون تو خیابون راه می رفتم اشکام تو صورتم جاری بود.
 دلم واسه نوارش های دانیال تنگ شده بود.
 ای کاش الان کنارم بودو دلداریم می داد...
 سرمو میزاشتم رو شونه هاش تا کمی آروم بگیرم...
 دلم واسه بچه هام تنگ شده بود....
 مرد جوان با دستهای خونی روی سینه ی مرد میانسال نشسته بود...
 نگاه وحشت زده تینا در نگاه یخی و بی روح مرد گره خورد
 مرد میانسال به ظاهر وضعیت خوبی نداشت ،سرشو به طرف تینا چرخوندو با صدای ضعیفی
 گفت
 -کمک،کمکم کن..
 مرد جوون پوزخندی زد
 تینا که از وحشت دهنش قفل شده بود،با نگاهی به قد بلند و هیکل ورزیده مرد جوون کرد..
 مشخص بود که هیچ شانسی واسه کمک کردن نداشت.
 با این حال نتونست از اونجا فرار کنه...
 نتونست اون پیرمردو اونجا تنها بزاره
 مرد جوون با حرکت سریع یقه پیر مردو گرفت وبلندش کرد
 هنوز پیرمرد نتونسته بود روی پاش وایسه که مشت محکمی به سرش خورد و بی هوش به
 زمین افتاد...دیگه حرکت نمیکرد
 تینا به خودش اومد نگاهی به پیرمرد کرد هیچ تکونی نمی خورد....
 حتما مرده بود

با این فکر تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد و جیغ بلندی کشید
کمک کمک ،یکی کمک کنه..

اما هیچ کس اونجا نبود که به دادش برسه..

لحظه ای با دیدن پسر که سمتش هجوم آورد عقب عقب رفت و به دیوار پشت پارک چسبید..
تینا

مرد جوون با خشم به طرفم اومد

می خواستم جیغ بکشم که اون مرد با دستهای خونی جلوی دهنمو محکم گرفت و به دیوار
پشت سرم کوبید

از درد بی حال شده بودم...

مرد جوون که خشمگین بود

با صدای بم و خشدارش گفت

گند زدی به نقشه م

خوبه الان ،همینجا ترتیبو بدم..

آخه جنده این موقع شب اینجا چه غلطی می کنی..

خودت مجبورم کردی که بکشمت....

تینا

دستشو محکم تو گلو فشار میداد

احساس خفگی می کردم می خواستم خودمو از دستش نجات بدم...

هی دستو پا میزد

چشمام از ترس جایی رو نمیدید

داشتم خفه میشدم

با خودم گفتم

تینا این دیگه آخره خطه ...زندگیت دیگه تموم شد...

دیگه هیچ وقت بجهاتو نمی بینی....

چشمم آروم داشت بسته می شد...

دانیال دارم میام پیشت....

مرد که دید چشمای تینا داره بسته میشه وبه سختی نفس میکشه

ی لحظه دلش به رحم اومد... با خودش فکر کرد

همین یه قتل کافیه

بهتره اینو فقط بترسونم..

خیلی این قضیه طولانی شده بود و ومی خواست زودتر فرار کنه

این بار با دستش چونه تینا رو محکم فشار داد

-من فرض می کنم تو دختر دیوونه رو ندیدم وتو هم هرچی دیدی فراموش می کنی

با کلافگی محکم فریاد زد

-فهمیدی؟...

تینا از ترس زبونش قفل شده بود...

انگشت شصتشو روی لبهای تینا به حرکت درآورد

-حیف این لبهای خوشگل نیست که بخواد زیر خاک واسه همیشه بسته باشه...

تینا از برخورد دستهای خونیش رو لبهاش چندشش شد

مرد که چشمش کاسه خون بود ،عصبانی تکار کرد

-فهمیدی

تینا از ترس سرش رو به حالت تائید تکون داد...

مرد چند لحظه خیره نگاهش کرد وبعد زیره گوشش گفت

خوبه ،ولی کاری نکن که از نکشتنت پشیمون بشم اون وقته که بلایی سرت میارم که روزی

هزار بار آرزوی مرگ کنی...

نیشخند زشتی زد و به سرعت دور شد

تینا چند لحظه به مرد جوون که داشت دور می شد خیره موند و بعد آروم از دیوار سرخورد و با بی حالی زمین نشست

چند لحظه همینطور وحشت زده بی حرکت روی زمین نشسته بود

و به اون جنازه نگاه می کرد

نمی دونست باید چی کار کنه

کم کم به خودش مسلط شد، دورو برش رو نگاه کرد

هیچ کس رو نمی دید، از روی زمین بلند شد

با ترسو لرز

به سمت پیرمرد رفت

اروم با دست تگونش داد ولی پیرمرد چشماشو بسته بود و نفس نمی کشید

هی صداش می کرد شاید جوابشو بده ولی فایده ای نداشت

اون همینطور بی حرکت رو زمین دراز افتاده بود

تینا

-وای، این چرا تگون نمی خوره، یعنی مرده

حالا چی کار باید کنم

همینطور رهاس کنم

چرا کسی نمیاد کمک کنه

ولی اگه کسی منو با این جنازه ببینه، چطور میتونم ثابت کنم کار من نیست

باید فرار کنم و گرنه به جرم قتل منو می گیرن.....

باید زودتر از اینجا برم....

با ترس از جا بلند شدم و به طرف خونه فرار کردم.

به دم در خونه که رسیدم به نفس نفس افتاده بودم.

کلید خونه رو از توی کیفم برداشتم و خواستم درو باز کنم ولی قفل در باز نشد.
 هی سعی کردم رو کردم ولی فایده ای نداشت از حرصم با لگد پا به در خونه زدم.
 که صاحب خونه با شلوارک وزیر پیرهن درو باز کرد
 تازه یادم افتاد که اون بهم گفته بود که می خواد قفل درو عوض کنه.
 از خجالت سرمو پایین انداختم و سلام کردم.
 لبخندی بهم زدو گفت
 مگه خیلی پشت در مونده بودی که داشتی لگد می زدی
 با شرمنده گی گفتم
 -نه ،اصلا حواسم نبود که قفلو عوض کردی یه لحظه سعی کردم درو باز کنم دیدم نمیشه
 عصبانی شدمو....
 با پرویی خودش رو کنار کشیدو گفت
 باشه ایراد نداره...بیا خونه عزیزم ...احساس غریبی نکناینجا خونه توهم هست...
 انقدر بی حال بودم که به تیکه ای که انداخته بود اهمیت ندادم
 داخل شدم نصف پذیرایی از اثاثیه اون پر شده بود بدون اینکه برام مهم باشه از کنار وسایل رد
 شدم
 خیلی گرسنه بودم ،دوروز بود لب به غذا نزده بودم
 به سمت آشپزخونه رفتم با تعجب دیدم برای خودش کلی غذا پخته
 تعجبمو که دید با صدای بلند خندید وگفت
 -می دونستم بیرون چیزی نمی خوری تصمیم گرفتم غذا بپزم تا اولین روز آشنایمون رو جشن
 بگیریم
 -بدون اینکه نگاهش کنم یه تیکه نون خالی برداشتم و به طرف اتاق خواب رفتم
 در اتاق رو باز کردم و داخلش شدم
 روی تخت دراز کشیدم و نون رو بی میل و فقط واسه این که جلوی ضعفم رو بگیره خوردم
 در اتاق زده شد

صاحب خونه بدون اینکه اجازه بدم داخل اتاقم شد
 سریع رو تخت نشستم
 با سینی غذا وارد شد
 خوب درسته ازم زیاد خورشت نمیداد ولی بهتر نیست از دستپختم امتحان کنی کارم حرف نداره
 خودمو جمو جور کردم
 از بودنش توی اتاق خوابم احساس بدی داشتم....
 -نمی خورم، سیر شدم
 -ببین چه رنگت پریده بیا ی لقمه باهام بخور
 -میشه از اتاق بری بیرون
 سینی غذا رو کنار گذاشت
 خودشو بهم نزدیکتر کرد
 دستشو رو شونه م انداختو گفت
 دختر خوشگل اگه می خوای اینجا بمونی باید کمی مهربونتر باشی
 -گم شو برو بیرون کثافت
 دستامو تو دستش گرفت
 خواستم ازش فاصله بگیرم که به زور لبهاشو روی لبهام گذاشت ، سعی کردم مانعش بشم....
 دستشو محکم دور گروم انداخته بود و صورتمو به صورتش نزدیک کرده بود
 منو به زور روی تخت انداخت و خودش رو روی من انداخت.....
 هرچقد تقلا می کردم که بتونم خودمو از دستش نجات بدم بی فایده بود
 تموم وزنشو روی بدن لاغرم انداخته بود
 به زور لباسهای تنمو پاره کرد
 سینه های لختم از سوتین کاملاً بیرون زده بود...
 با صدای بلند جیغ می کشیدم

صدای نفسهای تو گوشم بود که زمزمه میکرد

-کمی تحمل کن زود تموم میشه

دستهام توی دستهای اسیر بود ونمی تونستم خودمو از دستهای قویش بیرون بکشم...

-پست فطرت بی ناموس از روم بلند شو

طوری حشری شده بود که هیچی نمی دید

لبهای روی گردنم بود وداشت می بوسید

از رو هیکلم نیم خیز شد وخواست شورتشو در بیاره که با لگد محکم با تموم زورم بین دوتا پاش زدم..

ضربه م به حدی محکم بود که دستشو بین دوپاش گرفتم از درد دولا شد وروی زمین افتاد

چشمهای رو از درد بسته بودو فشار میداد

شروع به نالیدن کرد

آاااا مردم....

-وای ناقص شدم،خدا لعنتت کنه

از این فرصت استفاده کردموسریع از رو تخت بلند شدم

سینه های لخم که بیرون زده بودو با دستهام پوشوندم

با حرص گفتم

-مرتیکه پف یوز،حقته برو بمیر

-وای.....حالا چه خاکی سرم بریزم اگه.....

با ناله فریاد زد

مردونگیمو ازم گرفتی

به سمت کمد دیواری رفتم مدارک مهم رو که اونجا گذاشته بودم با عجله بر داشتم ولباسهای

پارمو با عجله عوض کردم. خواستم از اتاق بیرون برم که زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم

-تو باشی دیگه از این غلط نکنی

-وای زنی که بی چشمو رو گم شو برو از خونم بیرون

خواستم بهت کمک کنم دیدم شوهر نداری خواستم بهت پناه بدم ولی تو ناقص کردی.....

صاحب خونه با دست به سمت بیرون اشاره کردو گفت

-فردا از دستت شکایت میکنم

-اگه جراتشو داری برو....اونوقت ببین پیش پسران و عروسات چطوری پتو پوتتو بریزم بیرون

-اگه تا فردا ظهر این آشغالاتو از خونم بیرون نبری...

همه شونو گوشه خیابون می ریزم،

-همه این وسایل ارزونیه خودت....

دیگه هیچی از این خونه نمی خوام همش ماله خودت

با شنیدن این حرف لبخند رضایتی روی لبهاش اومد..

انگار که دردو فراموش کرده بودگفت

دیگه زیره حرفت نمی تونی بزنی....چون بهت هیچی نمیدم

حالا دیگه نمی خوام ببینمت..

دیگه حق نداری پاتو توی این خونه بزاری برو بیرون....

-فکر کردی با وجود آشغالی مثل تو ،پامو توی این خونه میزارم....

بدون اینکه منتظره جوابش بمونم از اتاق خواب بیرون اومدم.....

از سالن که خواستم رد بشم ناخود آگاه به اطرافم نگاه کردم

چشمام پر از اشک شد.

تموم خاطراتم اونجا توی اون خونه بود.....

به نگاشی های روی دیوار که بچه ها کشیده بودن

به صندلی کنار پنجره که همیشه دانیال اونجا مینشستو پرونده هاشو نگاه میکرد

به گلخونه ای که آنا عاشق گلهاش بود و همیشه خودشو با گلهاش مشغول می کرد...

اشکم همینطور روی گونه هام می ریخت

انگار صدای بچه ها هنوز تو گوشم بود
 ی لحظه به خودم اومدم....
 اگه بیشتر از این اونجا می موندم حتما دیوونه میشدم
 نمی تونستم... نمی تونستم جایی که بوی بهترین خاطرات زندگیمو میداد
 حالا خیلی راحت از کنارشون بگذرم
 ولی هیچ چاره ای برام نمونده بود...
 اشکهامو پاک کردم
 دیگه نباید به خاطره های گذشته فکر کنم
 وقت برای گریه کردن، خیلی دارم
 الان فقط باید برای رسیدن به بچه هام تلاش کنم
 نباید روحیه خودمو با این خاطرات گذشته خراب کنم
 به سمت اثاثیه گوشه سالن رفتم..
 با لگد محکم به تموم وسایل می زدم...
 با شکستشون میخواستم
 تمام حرصمو اینطوری خالی کنم وخودم رو سبک کنم
 صدای صاحب خونه رو از رو پله ها شنیدم که جیغ میزد
 -آی هو! ار... به دادم برسید
 ی دیوونه افتاده به جونم
 هم خودمو ناقص کرده هم داره وسایل زندگیمو داغون میکنه
 چی کار می کنی.
 چرا داری وسایلمو میشکونی
 خیلی آروم شده بودم دلم خنک شده بود...
 تا قبل اینکه اون عوضی رو بازم ببینم از خونه با عجله زدم بیرون.....

ساعت حدود 2 نیمه شب بود

تینا همینطور بدون اینکه مقصدی داشته باشه پیاده راه می رفت

هیچ پولی هم برایش باقی نمونده بود...

به خودش میگفت

بچه هام الان کجان

الان تو تختشونن یا که...

الان سیرن یا...

یعنی کسی هست که به بچه هام کمک کنه... اونارو تنها نزاره...

ناخوداگاه

یاد نگاه پیرمرد زخمی که ازش کمک می خواست افتاد...

ته دلش بدجوری عذاب وجدان گرفت که چرا بدون اینکه به اون پیرمرد کمک کنه

همینطور گوشه پارک رهانش کرده بود

و فرار کرده بود

اگه زنده بود چی...

حتما اگه تا صبح کسی به دادش نرسه نمی تونه تحمل بیاره و...

بدون اراده به سمت پارک دوید...

تا شاید بتونه کمکش کنه

ته دلش امید داشت که اون نمرده باشه.

کنارش رسید.

پیرمرد همینطور بی حرکت اونجا افتاده بود.

تینا کنارش نشست و نبضشو گرفت

لبخند خوشحالی روی لبهاش نشست

هی با خودش تکرار کرد

اون زندست، خدای من ... اون نمرده... مرسی خدایا.. مرسی که صدامو شنیدی... دووووست دارم خدا.....

آرمان

احساس میکردم تمام مدتی که برای گذروندن مراحل قانونیه طلاق بودم

وبه نوعی آبروریزی طلاق بودم حتی یک ساعت هم آرامش نداشتم

مشکلات شرکت از یک طرف مشکلات قضایی و دادگاه طلاق و خانواده از طرفه دیگه و مهمتر

از همه نگرانی برای آریان پسر من که فقط هشت بهار زندگیش رو پشت سر گذاشته بود

اما همیشه تو محیطی که پر از تشنج و زرد خورد بود بزرگ شده بود...

وبدتر اینکه توی این سن جداییه پدر و مادرشو داشت تجربه می کرد..

از همه بدتر مادر من، مادری که از جونم بیشتر دوستش داشتم

تموم زندگیشو پام گذاشته بود و زحمت رو خیلی کشیده بود

و حالا سه سال میشد که بعد از یه حادثه تصادف زمین گیر شده بود

و در اون تصادف باعث شده بود قطع نخاع بشه

پرستارش هم که به خاطر مشکلاتی که داشت مدتی بود از کار استعفا داده بود

چند وقتی بود که بدترین شرایطو داشتم.

طوری که بعضی روزها وقت نمی کردم یه لقمه غذا بخورم

خیلی عصبی شده بودم

کار مندهام جرات نمی کردن حتی کلمه ای باهام حرف بزنن

همه تو شرکت قضیه اختلاف با همسر من شنیده بودن

پیچ می کردند

و پشت سرم برام دلسوزی می کردن

بیشتر روزها مجبور میشدم زودتر از شرکت بیرون پیام

تا بتونم به مادر من و پسر من برسم

از طرفی هم به همه سپرده بودم تا برای مادرم پرستار پیدا کنن
ولی چند وقت می گذشت ولی پرستار مناسبی نتونسته بودم پیدا کنم.
خیلی برام مشکل بود

هم به کار خونه رسیدگی کنم و هم به شرکت.
ناخودآگاه تازه بعد از این همه مدت صورتمو توی آینه دیدم
چقدر خسته و کلافه بودم..

اما چاره ای نداشتم
رودخونه خروشان زندگی با شدت همیشگی خودش در جریان بود
من هم یکی از میلیونها ماهی زنده در این رودخونه بودم
نه قدرت ایستادن داشتم و نه توان شنایی برخلاف جریان رود
پس باید با جریان ادامه می دادم

همون طور که تو فکر بودم

گوشی موبایلم زنگ خورد

نگاهی به شماره انداختم

تماس از خونه بود.....

گوشی موبایلم زنگ خورد شماره ی خونه بود سریع جواب دادم

-جانم بابا

-سلام بابا

-سلام پسرم کارم داشتی

-کجایی بابا؟ کی میای خونه؟

-تویع راهم، دارم میرم شرکت

-بابا میشه بیای خونه؟

مامان بزرگ از تخت پایین افتاده لباسشم خیس شده

می خوام بهش کمک کنم ولی نمی زاره بهش دست بزنم..
 داره گریه میکنه بابا
 میشه زود تر بیای
 صدای گریه ی آریان رو از پشت تلفن شنیدم..
 حسابی کلافه شدم
 به ساعت نگاه کردم ساعت سه بعد از ظهر بود می خواستم برای یه جلسه ی مهم به شرکت
 برم
 همینطوریش هم حسابی دیر کرده بودم
 گیج شده بودم
 نمی دونستم باید چی کارکنم
 ولی چاره ای نداشتم باید جلسه رو کنسلش می کردم
 سعی کردم آریانو آروم کنم
 - پسرم آروم باش چرا گریه میکنی ،مرد که گریه نمی کنه.
 نگران نباش همین الان خودمو به خونه میسونم
 فقط تا من برسم یه زنگ به دایی جون بزن
 ببین کجاست
 بهش بگو بیاد بهت کمک کنه..
 آریان که صدای هق هق گریه ش از پشت تلفن میومد
 بریده بریده بهم جواب داد
 بابا هر چی تلفون زدم به دایی جون جوابمو نداد ...گوشیش زنگ خورد ولی کسی جواب نداد
 پسرم آروم باش گریه نکن الان خودمو می رسونم
 گوشی رو قطع کردم وبا عجله مسیرو دور زدم و برگشتم
 باید هرچی زودتر خودمو به خونه می رسوندم

در راه برگشت به منشیم زنگ زدم

-بله بفرمایید

-خانم امروز جلسه رو کنسل کنید...

امروز نمی تونم پیام شرکت

-ولی آخه قربان... الان همه نیم ساعته که نشستن ،منتظره شما هستن...برم چی بهشون بگم

-نمیدونم... خودمم قاطی کردم...

یه کار مهمی برام پیش اومده

واقعا نمی تونم پیام..

جلسه رو بنداز برای فردا خودتم یه جوری حالشون کن که قبول کنن...

-ولی آخه.....

با کلافگی گفتم

-ولی نداره ...خانم پشت فرمونم باید سریع گوشو قطع کنمخداحافظ

وقتی داخل خونه شدم

آریانو دیدم که روی پله های ایوان نشسته بود وداشت گریه می کرد.

با دیدن من سریع از رو پله ها بلند شد وگریه کنان به سمتم دوید

دو زانو روی زمین نشستم وبغلش کردم

پسرم تو که باز داری گریه می کنی عوض اینکه قوی باشی و از مامان بزرگت مراقبت کنی

نشستی رو پله ها که چی بشه

-آخه بابا خیلی ترسیدم فکر کردم الان اون می میره

-این چه حرفیه می زنی پسرم...چیزی نشده مامان بزرگ افتاده باید بریم کمکش کنیم

با یک نگاه به حیاط و ساختمان مجلی که (شاید آرزوی هر کسی در این مملکت باشه)از نظر گذروندم.

این همه ثروت وزیبایی اما وقتی دل خوش واعصاب درست وجود نداره به چه دردی می خوره

ثروتی که حالا بیشتر از اونکه آرامش بیاره، دردسر ساز شده
حتی برای پیدا کردن پرستار هم دچاره مشکل شدم
توی این مملکت به هر کسی نمیشه اعتماد کرد.
که اونو به عنوان پرستار وارد خونه کنی
مخصوصا خونه ای که پر شده از اشیاع عتیقه و فرشهای ابریشمی و جواهرات خانوادگی....
واز همه مهمتر آریان...
آریان بچه ای نبود که با هر کسی سازش کنه...
اخرین پرستار مادرم به خاطر لحن تند وزشته آریان به شدت رنجیده بود و آخر سر هم بهونه
ای آورد و استعفا داد...
وقتی با آریان داخل سالن شدم
بهم ریختگی و شلوغی خونه آدمو یاد باغه وحش مینداخت..
این خونه نه تنها یه پرستار بلکه یه مستخدم هم می خواست....
از اون موقع که ساناز خونه رو ترک کرده بود
اصلا به خونه رسیدگی نکرده بودم
و هر مستخدمی رو هم که می آوردم از دست کثیف کاریهای آریان فرار می کرد
من هم که همیشه درگیر کار بودم و یا داشتم به مامان رسیدگی می کردم اصلا وقت نمی کردم
به نظافت خونه برسم...
باید می گشتم و یه پرستار پیر و با تجربه پیدا می کردم که بتونه شبانه روز اینجا بمونه و
کارهای خونه رو انجام بده
چون اگه جوون استخدام می کردم ساناز هر طور شده غیر مستقیم آریان رو علیه اون پرستار
تحریک می کرد...
با اینکه مدتی بود از ساناز جدا زندگی می کردم
و پس از طی کردن مراحل قانونی از هم جدا می شدیم ولی....
ولی ساناز دورادور هم اذیتم می کرد و فقط دنبال یه نقطه ضعف ازم می
گشت که آریان رو ازم دور کنه

ولی جوون من به پسر م بسته بود
و اگه کارهای زشته ساناز روهم توی این چند سال زندگی مشترک زناشویی من تحمل می کردم
فقط به خاطر این بود که پسر م بدون مادر بزرگ نشه
وساناز دقیقا اینو میدونست و بیشتر به رفتار زشتش ادامه می داد
طوری که همیشه وقتی خسته از سر کار به خونه میومدم
پارتی های شبانه ی ساناز همیشه به راه بود و
انواع مشروبات توی این پارتهای شبونه بین دوستای زن و مردش مصرف میشد
و همیشه مادرم و پسر م
مجبور بودن در اتاق آریان ساعتها تا پاسی از شب منتظر بمونن
این مهمونیها تموم بشه تا بتونن بدون سر و صدا استراحت کنن
هرچقد با ساناز دعوا می کردم
هیچ اهمیتی نمی داد و کار خودش رو انجام می داد.....
به سمت اتاق مادرم رفتم ولی آریان دیگه همراهم نیومد و
به سمت اتاقش رفتو مشغول دیدن کارتون شد...
مادرم به زور خودشو از روی زمین بلند کرده بود و روی تخت دراز کشیده بود
سلام کردم و به طرفش رفتم
بلندش کردم و به سمت حمام بردم
لباسهاشو کثیفشو در آوردم..
می دونستم از اینکه لباسهای آلوده ش رو عوض میکنم خجالت می کشه
برای خودم خیلی سخت بود
ولی چاره ای نداشتم
تموم مدتی که میشستمش از خجالت چشماش رو بسته بود و آروم گریه میکرد

بعد اینکه لباسهاش رو پوشوندم
 زیر لب زمزمه کرد
 خدا خیرت بده پسرم
 ایشالا از جوونیت خیر ببینی
 خدا منو مرگ بده که انقدر از توشرمنده می شم
 پیشونیه مادرمو بوسیدمو گفتم
 نو کرتم ماماناین حرفا چیه می زنی
 من تا آخر عمرم خاک زیر پاتم
 حالا بهتره کمی استراحت کنی
 ملافه های تختش رو عوض کردم
 وخیلی آروم بغلش کردم و گذاشتمش روی تخت
 داروهاشو دادم
 چند دقیقه بعد خیلی راحت خوابش برده بود
 از اتاق خیلی آروم طوری که بیدار نشه بیرون رفتم....

آرمان

تا خواستم از اتاقش بیرون پیام مامان شروع به نالیدن کرد
 -آخ آرمان پسرم...حالم بده...دارم می میرم...
 با عجله به دکتر خانوادگیمون زنگ زدم..
 نیم ساعتی کشید تا دکتر بیاد...

بعد از معاینه یه آمپور مسکن زد تا مامان بتونه بخوابه
 -خیلی ممنون دکتر...اگه لازمه الان برم دارو هاشو بگیرم

-نه خیلی ضروری نیست از فردا هم میتونه داروهاشو مصرف کنه.... الان مسکن بهش تزریق کردم تا فردا خیلی راحت می خوابه...

تا دم ایوان دکترو همراهی کردم وبعد از خداحافظی ... به سمت اتاق مامان رفتم... درو آروم باز کردم ولی وقتی دیدم خوابیده خیلی با احتیاط در اتاقشو بستم...

خیلی خسته و داغون بودم ... از اتاق مامان بیرون اومدم...

یه سر به آریان زدم که جلوی تلویزیون خوابش برده بود

بغلش کردم و از روی کاناپه بلندش کردم

خیلی آروم به سمت اتاقش بردم و خوابوندمش....

طفلی بدون اینکه غذا بخوره خوابش برده بود...

با اینکه ساعت 9 شب بود ولی خونه خیلی ساکت بود

به سمت آشپزخونه رفتم ... ظرفشویی انباشته شده از ظرفهای کثیفی بود که یک هفته ای می شد که شسته نشده بودند...

پیشبند رو به دور کمرم بستم و شروع کردم به شستن ظرفهااگه کارمنهای شرکت منو تو این وضعیت می دیدن حسابی سوژه خندشون می شدم

آخه تو شرکت چنان با جذبه هستم که کسب جرات نمیکنه یه کلمه اضافه تر باهام حرف بزنه ولی با اون همه برو و بیایی که تو شرکت بین هزار کارمند دادم الان پیشبند بستم دور کمرم و دارم ظرف می شورم

خودمم خنده م گرفته بودعجب روز گاری شده....

چند ساعتی کشید تا تونستم خونه رو تمیز کنم و یه غذایی برای فردا نهار رو اجاق گاز بار بزارم...

پیشبند رو از روی کمرم باز کردمدیگه از خستگی چشمهام باز نمی شد....برای خودم یه چای ریختم و از آشپزخونه خارج شدم

به سمت پذیرایی رفتم روی کاناپه لم دادم و پاهام رو روی میز دراز کردم

با کنترل ،تلویزیونو روشن کردم

کانال خبر زدم تا کمی از اخبار روز با خبر بشم

خیلی وقت بود تو لاک خودم بودم واز هیچ جا خبر نداشتم
ساعت از یک نیمه شب هم گذشته بود
روی کاناپه دراز کشیده بودم جلوی تلویزیون که روشن بود...
و خوابم برده بود.

با صدای زنگ تلفن خونه مضطرب از خواب بیدار شدم...
ای خدا یعنی این موقع شب کیه که تلفن زده به خونه... یعنی اتفاقی افتاده....
آرمان پریشون و مضطرب از خواب بیدار شد...
نگاهی به ساعت روی دیوار کرد
با عجله گوشی تلفن رو برداشت و جواب داد
-بله، بفرمایید

اون طرف خط صدای زن جوانی که ظاهرا خیلی پریشون بود ...جواب داد
-ببخشید آقا ... این موقع شب مزاحمتون شدم ولی چاره ای نداشتم
شماره شما آخرین تماسی بود که به این خط زده شده بود... منم مجبور شدم به این شماره زنگ
بزنم....

خواب الود گفتم

-شما؟ من به شما زنگ نزدم!

-مثله اینکه هنوز خوابید؟!

-نه خانم بیدار شدم؟ کارتونو بگید ؟

-یه پیرمردی اینجا زمین افتاده و حالشم اصلا خوب نیست

من نمی دونم باید چی کار کنم فقط تونستم گوشی همراهشو چک کنم و شماره شمارو پیدا کنم
که چند ساعت پیش بهش زنگ زدید

آرمان

تازه یادم افتاد که وقتی مامان حالش خراب بود...

بعد از ظهري كه آريان بهم زنگ زده بود گفته بودم كه به خان عمو زنگ بزنه و ازش كمك بخواد....

از روى كاناپه با استرس به خاطره چيزهايى كه يادم اومد

از جا پریدم

با صدای بلند گفتم

خانم تورو خدا ميشه مشخصات اون پيرمردو بگيد

از اون طرف خط اون خانم هم كه معلوم بود حسابى ترسيده بود

بريده بريده گفت

پيرمردى حدودا شصت ساله و موهاى جو گندمى و روى پيشونيش بينع دو ابروش جاى مهر هست

آرمان كه حسابى هل كرده بود

جيج بلندى زدو سريع با دستهاش صدای فريادش رو خفه كرد....خيلى آروم طورى كه كسى رو از خواب بيدار نكنه گفت

-خانم به اورژانس زنگ بزن....

آدرس اونجا رو هم بهم بده سريع خودمو مى رسونم

آدرسو يادداشت كردمو بلافاصله با همون شلوار گرمكن و تيشرت خونگى به سمت بيرون دويدم

آرمان زمانى رسيد كه داشتن خان عموشو سوار آمبولانس مى كردن

باعجله از ماشين پياده شد وبه طرف خان عمو رسيد

با ديدن سروصورت زخمى خان عمو با عصبانيت

دستشو گرفتو با گريه گفت

-كى اين بلارو سرت آورده

چرا اينطورى شدى

دكتر آمبولانس آرمانو از خان عمو دور كردو گفت

آقا نگران نباشید... به خیر گذشته... حالش خوب میشه فقط باید مریضو سریع جابه جا کنیم
 آرمان کنار رفت تا آمبولانس بتونه حرکت کنه
 بلا فاصله خودش هم سوار ماشین شد تا خواست پشت آمبولانس حرکت کنه
 خانمی کنار ماشین اومدو گفت
 من همون خانمی هستم که با شما تماس گرفتم
 -خیلی ممنون خانم خیلی زحمت کشیدی
 ببخشید من عجله دارم، باید برم
 میشه بعدا باهم صحبت کنیم
 -اگه مشکل نداره منم می خوام با شما پیام بیمارستان
 -پس اگه می خوای باهام بیای... سریع سوار شو
 تینا با عجله سوار ماشین شد
 و آرمان پشت آمبولانس حرکت کرد
 در راه آرمان نگاهی به تینا کردو گفت
 میشه بگی چه اتفاقی برای عموم افتاده
 تینا نگاهی به چهره نگران آرمان کرد گفت
 -عموته
 -آره-ولی مثل بابام دوستش دارم
 منو از بچه گی که بابام مرده اون بزرگ کرده
 حق پدری گردنم داره
 الان که توی اون وضعیت دیدمش نمی دونی چه حالی پیدا کردم
 تینا
 -من داشتم از پارک بر پی گشتم که مردی رو دیدم که داره با عموت گلاویز میشه

خیلی ترسیده بودم ولی کاری از دستم بر نمی اومد جز کمک خواستن .هرچقدر جیغ زدم فایده ای نداشت

آخه اون موقع شب کسی نبود که کمک کنه

-شما اون موقع شب اونجا چی کار می کردید

تینا که از خجالت سرخ شده بود ونمی تونست به اون غریبه بگه که هیچ جایی رو برای خوابیدن نداشت که بره

وبه خاطر همین تو پارک داشت پرسه می زد تا زمان بگذره.....ولی ترجیح داد این چیزهارو بهش نگویم...

روبه آرمان کردو گفت

الان این موضوع که من اونجا چی کار میکردم ..اصلا مهم نیست

آرمان که فهمید سوال بی ربطی پرسیده با شرمندگی گفت

ببخشید انقدر عصبی هستم که نمی فهمم چی دارم می گممیشه بگید اون مرد کی بود؟

تینا

سرمو پایین انداختم وبدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم

من نمی شناختمش..

فقط اتفاقی در حاله برگشت به خونه بودم که اون مردو گلاویز با عموت دیدم

اون مرد که هیکل خیلی درشت و خشنی داشت

با مشت ولگد چند ضربه خیلی محکم به عموت زد...

عموت روی زمین افتاد و بی هوش شد

با جیغو دادی که کردم....

اون مردبه سمتم اومد داشتم از ترس سکنه می کردم...

منو محکم به دیوار چسبوند....

تهدیدم کرد که اگه به کسی بگم منو می کشه...

من خیلی ترسیده بودم و مغزم کار نمی کرد....
 وقتی اون مرد هیکلی از اونجا دور شد....
 حتی از یاد اوری اون اتفاق هم تنم به لرزه در اومد... بریده بریده حرفمو ادامه دادم...
 من، من از ترسم... چون فکر می کردم عموتم مرده....
 آخه هیچ حرکتی نمی کرد.... فرار کردم ...
 ولی بعدش که کمی دور شدم
 دلم طاقت نیاورد به خودم گفتم شاید زنده باشه
 ولی اگه همون جا بدون کمک می موند تا صبح از خونریزی می مرد....
 به خاطر همین دلم نیومد تنهانش بزارم...
 برگشتم تا بهش کمک کنم
 ولی وقتی کنارش رسیدم و دیدم که نبضش خیلی ضعیف می زنه..
 از خوشحالی داشتم پر در میاوردم
 سعی کردم با فشار دادن به قفسه سینه ش... نفسشو برگردونم...
 سریع به اورژانس زنگ زدم.... و آدرس اونجا رو دادم
 ولی خوب تا اینجا تونستم کمکش کنم..
 .
 دیگه چون پولی نداشتم تا بیمارستان ببرمش مجبور شدم
 موبایلمو بگردم که خوشبختانه آخرین شماره ای که افتاده بود شماره تماس شما بود که...
 بهتون زنگ زدم و.....بقیه شو هم که خودتون می دونید.....
 آمبولانس داخل حیاط بیمارستان شد و ایستاد....
 سریع بیمارو به سمت اورژانس بردند....
 و داخل اتاق عمل بردنش
 چند پرستار و دکتر با عجله داخل اتاق عمل شدند

وپشت سرشان در بسته شد

آرمان و تینا پشت اتاق عمل منتظر نشستند

اینطور که پرستار اتاق عمل گفته بود احتمالا بیمار ضربه مغزی شده...

یک ساعتی می شد که تینا و آرمان پشت اتاق عمل منتظر نشسته بودند...

ساعت نزدیک سه شب بود ...

تینا و آرمان همینطور روبه روی اتاق عمل منتظر نشسته بودن

آرمان پاکت سیگار و از تو جیبش در آورد و آخرین نخه سیگاری که باقی مونده بود روشن کرد و بین لبهاش گذاشت...

تینا

-میشه انقدر سیگار نکشی تو این چند ساعت یه بسته پاکت سیگار و تموم کردی!!

-دست خودم نیست.... می خوام خودمو آروم کنم....

آرمان لبخند تلخی زد و همینطور که به در بسته اتاق عمل زل زده بود گفت

شاید باورت نشه ولی چند سال بود که سیگار و ترک کرده بودم الان چند روزه که باز شروع کردم دارم می کشم....

نگاهی به تینا کرد و نفس بلندی کشید بعد از مکثی ادامه داد.

خیلی زحمت کشیدی.... زندگی عمومو مدیون تو هستیم...

ای کاش بتونم یه جور این خوبیو جبران کنم...

تینا که حسابی از بی خوابی کلافه شده بود جواب داد

-من کاری نکردم که بخوای جبران کنی ... خودم دلم می خواست کمکش کنم....

لبخندی زد و گفت

ولی الان خیلی خسته و داغونم دلم یه رختخواب گرمی می خواد...

آرمان که تازه متوجه ساعت شده بود با شرمندگی گفت

واای بیخشی... اصلا حواسم به ساعت نبود....

الان حتما خانوادتون نگرانتون شدن...

بهتره اگه مشکل نداره یه شماره تماس بهم بدید تا سر وقت پیام از خانوادتون هم تشکر کنم
چشمهای تینا پر از اشک شد
خیلی وقت بود دلش می خواست کنار خوانوادش باشه کنار بچه هاش کنار....
به زور مانع ریختن اشکهاش شد
با خودش فکر کرد کجارو داشت که این موقع شب بره...
بهتره تا صبح بیمارستان بمونهتا بعد یه فکری برای خودش بکنه
تینا تا خواست جواب آرمانو بده گوشی موبایلش زنگ خورد با تعجب گوشی رو از داخل کیفش
برداشت
شماره تماس امیر علی روی صفحه موبایل بود
باخودش زمزمه کرد
یعنی این موقع شب چی کارم داره که زنگ زده
نکنه برای بچه ها اتفاقی افتاده
امیر علی همینطوری الکی بهم زنگ نمی زنه....حتما مشکلی پیش اومده....
لبهای تینا از ترس شروع به لرزیدن کرد...
با وحشت تلفنو جواب داد....بدون اینکه سلام کنه ...گفت
-امیر علی چیزی شده ...چرا این موقع زنگ زدی.....
از اون ور خط صدای آروم امیر علی شنیده می شدکه گفت
سلام که بلد نیستیمثله اینکه دوری از دانیال خیلی داغونت کرده....خیلی اخلاقت عوض
شده
-تو این موقع شب بهم زنگ زدی که فقط بهت سلام کنم یا چرتو پرت بارم کنی
-زنگ زدم ...چون نگرانتم بودم
صاحب خونت بهم زنگ زده بود می گفت هرچقدر اصرار کرده که توی اون خونه مدتی
بمونی...ولی تو قبول نکردی ونیمه شب از خونه ت بیرون رفتیخیلی سعی کردم بهت
زنگ نزدم ولی طاقت نیاوردم....هرچی باشه یه زمانی مادر بچه هام بودینگران حالت
بودم....

زنگ زدم ببینم کجایی

تینا با به خاطر آوردن این موضوع که باعث همه دربه دری های اون فقط امیر علی بود

و اینکه الان هیچ سر پناهی نداشت و دور از بچه هاش بود

با خشمی که تمام وجودشو گرفته بود گفت

تو لازم نکرده نگران من باشی مطمئن باش اگه الان تو جهنم باشم خیلی بهتر از اینکه کنار

تو باشم....امیر علی تو نه تنها بچه هامو ازم گرفتی بلکه تنها سرپناه منو هم ازم گرفتی....

تو خیلی آدم پستی هستی....

ازت متنفرم....از تو و اون کسی که خونه مو از چنگم درآوردید بیزارم

امیر علی مطمئن باش بچه هامو یه روزی ازت می گیرم..

-همون موقع که بچه هامو دور از من کنار دانیال نگه می داشتی باید فکر این روزاتو هم

میکردی

-تو باعث شدی کسی رو که مثل پدرم دوست داشتم.....اونو ازم گرفتی

-تو هم بهم خیانت کردی وقتی بچه هام تو شکمت بودن رفتی با دانیال ازدواج کردی...

تینا با صدای خسته و غمگین جواب داد

-امیر علی من خسته م حالم جرو بحث باتورو ندارم ...دیگه بهم زنگ نزن....به جز به خاطر

بچه ها دیگه نمی خوام صداتو بشنوم

آرمان که کنار تینا روی صندلی نشسته بود و دستهاشو روی پیشونی گذاشته بود ناخواسته

صحبت های تینارو داشت میشنید....

دکتر از اتاق عمل خارج شد

آرمان با عجله به طرفش رفت

-آقای دکتر عمل چطور بود؟

دکتر که نگران یو رو صورت آرمان میدید

لبخند رضایتمندی زد و گفت

-خوشبختانه عمل با موفقیت انجام شد

مریض شما حالش خوب میشه

دیگه جای هیچ نگرانی نیست...

آرمان از خوشحالی به سمت تینا رفته با هیجان فریاد زد

خیلی ازت ممنونم ،تو لطفه بزرگی در حق انجام دادی...نمیدونم چطور ازت تشکر کنم...

تینا از هیجان آرمان که مثل بچه ها بالا پایین میپریدو خوشحالی می کرد ...یه لحظه سرجا خشکش زد....

امیر علی که پشت خط بود با شنیدن صدای خنده های یه مرد کنار تینا عصبانی فریاد زد..

باید هم خسته باشی تینامعلومه که حسابی سرت شلوغه....حالا فهمیدم چرا نمی خوای بهت زنگ بزنم....

تینا از پشت تلفن جواب داد

امیر علی تو هیچ وقت منو باور نمی کنی

تینا بدون اینکه منتظره جوابه امیر علی بمونه گوششو خاموش کرد.....

امیر علی تا خواست بگه

تینا اون غریبه کیه ...چرا پیش ما بر نمی گردی

بچه ها بدون تو بی قرارن

من بدون تو نمی تونم

تازه متوجه شد که از اون طرف خط کسی حرفهاشو گوش نمی کنه وتینا گوششو رو خاموش کرده.

موبایلشو محکم روی دیوار کوبید وگوشی چند تیکه شد

از حرص مشتهاشو بهم فشار میداد

همینطور که داشت از عصبانیت توی پذیرایی قدم میزد

با صدای بلند با خودش حرف می زد وخودشو فحش می داد..

ای خدالعنت بر من....آخر هم طاقت نیاوردم بهش زنگ زدم.....

من با این دل دیوونه باید چی کار کنم....

چرا دیوونه شدم نمی خوام قبول کنم...بابا اون دوست نداره....اون قلبی تو سینه ش نداره...اون فقط خودشو می خوادببین الانم رفتم سراغ یکی دیگه.....

من ساده لوح فکر می کردم اگه دانیال نباشه تینا بر میگردد سراغه خودمولی افسوس که همه ی اینا فقط یه آرزوی دست نیافتنیه...

چرا داشتم خودمو قول میزدم

فکر کردم با فروختن اون خونه تینا مجبور میشه بر گرده پیشه خودم.....پس چرا نقشم شکست خورد.

با فکر اینکه

اون الان تو بغل کیه...

آرومو قرار نداشتم

نمی تونستم اونو جز تو آغوش خودم توی بغل کس دیگه ای ببینم

با کلافگی خودمو روی کاناپه ولو کردم

سرمو بین دو دستم گرفتم

باید به خودم مسلط میشدم

نباید بزارم بچه ها متوجه ناراحتیم بشن

همینطوریشم بی قراریه مادرشونو می کردن

چشمام داشت میسوخت.....

با دستام رو چشمامو مالیدم

دیشب...وقتی اون مردک صاحبخونه زنگ زدو گفت

که تینا خونه رو نصفه شبی ول کرده ورفته ...طوری نگرانش شدم که خواب برام حروم شد....

همش منتظره یه تماس بودمکه شاید خبری ازش بشنوم....ولی هیچ....

آروم چشمامو بستم .دستمو دراز کردم وصورت خیالی تینا رو نوازش کردم لبهای گوشتالودشو که همیشه توی لبهام می مکیدم....

لبهای سرخ هوس انگیزی که بین دندونام می گرفتم و می کشیدم.. واون لذت میبرد

آاااا...خیلی دلم واسش تنگ شده بود
 خیلی دلم برای پوست سفید تنش
 واسه اون عشوه های نازش که لخت برام میرقصید
 دلم می خواستش
 دلم برای اون هیکل زیباش تنگ شده بود
 یعنی امکان داشت الان اون لبها روی لبهای کس دیگه ای باشه...
 از فکرش هم حالم بد شد با عصبانیت گفتم
 حالا می دونم چی کارش کنم

امیر علی

به سمت حمام رفتم
 یه دوش آب سرد گرفتم
 روی تختم دراز کشیدم ومنتظره تماسش نشستم...چشمام رو بستم....وتینا رو مثل همیشه کنار
 خودم حس کردم...
 امشب حالو هوام عجیب بود...خیلی دلم هواشو کرده بود...
 دلم می خواست الان کنارم بود....
 اشکی از گوشه چشمام جاری شد
 حتی حوصله نداشتم که صورتمو پاک کنم....
 تینا

من چه احمقی هستم که فکر کردم امیر علی از کاری که کرده پشیمون شده و تماس گرفته که
 از م عذر خواهی کنه
 ولی اون هیچ وقت آدم نمیشه....
 همش بهم شک داره....چرا نمی فهمه من توی این دنیا به غیر اون نمی تونم با هیچ مرد دیگه
 ای باشم.....

مردی که این همه بهم عذاب داده

خدایا چی کار کنم....

هم دوستش دارمهم به خاطر بلاهایی که سرم آورده ازش متنفرم....

اون که عشقم بود همه کسم بود تمام لذت زندگیمو با اون داشتم ولی کاری باهام کرد که دشمنم
هم با من نمی کرد

بدون اینکه هواسم به اطرافم باشه

اشکام تموم صورتمو پر کرد

آرمان

به این دختر که کنارم نشسته نگاه کردم

چه صورت مظلومی داشت

از دست کی انقدر دلش شکسته که اینطوری پشت تلفن داشت باهاش حرف می زد

کاش میتونستم طوری که به غرورش بر نخوره ازش سوال کنم

کاش میشد برایش کاری انجام بدم

ای خدای من اشکهایشداره گریه می کنهچی این دختر مظلومو اینطوری غمگین
کرده....که اینطوری رفته تو حالو هوای خودشکه متوجه نگاه من به خودشم نمیشه....

خیلی آروم گفتم

-می توئم کمکتون کنم....اگه کاری از دستم بر میادلطفا بهم بگید

-نه چیز مهمی نیستببخشید اصلا هواسم نبود.....شمارو هم ناراحت کردم

-انقدر همه چیز هولی اتفاق افتاد یادم رفت خودمو معرفی کنم....آرمان محبی هستم.....

تینا همینطور که داشت اشکهایشو پاک میکرد لبخند تلخی زدو گفت

منو تینا صدا کنید....

تینا

تینا خوشحال بود که حداقل تونسته بود یه کارخیر انجام بده...

بعد از این که از دکتر شنید عمل باموفقیت انجام شده
وچند روزه دیگه بیمار مرخص میشه...

تینا یه نفس راحت کشید

ارمان باخوشحالی ازش قدردانی کرد

تینا لبخند غمگینی زد..

در دل دعا میکرد کاش برای مشکل خودش هم می تونست کاری کنه

آرمان تو فکر رفت ...نمی تونست شبو تو بیمارستان بمونه ومادر پیرو پسر کوچیکشو تنها
بزاره....زیر لب زمزمه کرد

خدایا من چی کار کنمالان کی رو برای مراقبت از عموم پیدا کنم...

تینا بدون اینکه مقدمه چینی کنه...

خیلی ساده گفت

_اگر بخواید من میتونم بمونم پیش عموتون

دردل دعا میکرد

که ارمان قبول کند

چون جایی رو نداشت که بره حداقل میتونست چند روز اینجا سپری کنه

بقیش رو خدا بزرگ بود

ارمان نزدیکش شد و کنارش نشست

از حرف تینا تعجب کرد با چهره مهربونی پرسید

_جایی رو نداری که بمونی

توقع نداشت نقد روک ارمان اینو به روش بیاره واس همین ناراحت سر شو انداخت پایین

_ببخشید منظوری نداشتم اما من واسه قدردانی ام شده هرکاری باشه میکنم من جون عموم و
به شما مدیونم

_نه خیلی ممنون شما مدیون من نیستید

گفتم که اگه بخواید من این جا مراقب عموتون بمونم..

_بالین که بازم شرمندتون میشم ولی باشه هرطور مایلید
لبخندی از رو قدر دانی زد.....

تاساعتی ارمان هم کنار او در بیمارستان بود...
که با کلی شرمندگی و معذرت خواهی رفت
بعد از رفتن ارمان....

تینا انقد خسته بود که نفهمید کی رو صندلی خوابش برده بود...
که ساعت 7 صبح با صدای ارمان بیدار شد
_تینا خانوم

_بله

-خدارو شکر عموم حالش خیلی بهتر شده
به صورت رنگ پریده تینا نگاه کرد
بلافاصله...

دستش ساندویچ بود گرفت سمت تینا و گفت _بفرمایید برای شماگرفتم
تینا از شدت گرسنگی دستشو گذاشت روش شکمش
اما درست نبود بخواد اونو قبول کنه پس تشکری کردو گفت
_نه خیلی ممنون میل ندارم

_تینا خانوم خواهش میکنم اگ قبول نکنید ناراحت میشم بخدا
تینا تشکری کردو ساندویچ رو گرفت

آرمان از کنارش مشمبا که داخلش دوغ وسس بود بیرون آورد و به تینا داد
هر دو با اشتها شروع به خوردن کردن....

تینا طوری با اشتها غذا می خورد که آرمانو هم که خیلی کم غذا بود به اشتها آورد.....
همینطور که دهنش پر بود پرسید
_عموتون حالش چطوره

آرمان نگاهی به صورت ساده و زیبای تینا انداخت و گفت....

_میگن باید چند روزی بستری باشه....امروز براش یه پرستار خصوصی پیدا می کنم که کنارش بمونه...

یکدفعه تینا از شنیدن این حرف لقمه پرید تو گلوش...

با صدای بلند شروع کرد به سرفه کردن

آرمان که هل کرده بود...

چند ضربه آروم به کمر تینا زد....

سریع آبی که کنارش بودو به تینا داد

تینا با خوردن آبراحت نفس کشیدوگفت

آخیش....داشتم خفه می شدمدستت درد نکنه

آرمان لبخندی زد....

-کمی آروم تر بخورعجله نکن....

تینا که با شنیدن حرف آرمان پکر بود

با نگرانی گفت

_میشه من این چند روزو پیش عموتون بمونم

_نه امروزم بهت به اندازه کافی زحمت دادمخسته میشین

تینا دختری بود که کمتر مشکلاتشو به زبون میاوردولی چاره ای نداشت.....

سرشو پایین انداخت تا آرمان خجالتو رو چشمهانش نبینه...

گفتن این حرفا براش سخت بود اما باید میگفت

_اقا ارمان شما میدونید؟.... من جایی رو واسه موندن ندارم...

پس زحمتی نیست.....

این طوری حداقل مجبور نیسم توی پارک بخوابم

چند روز من به عنوان پرستار عموتون توی بیمارستان می مونم تا بتونم واسه خودم یه کار

خوب پیدا کنم

برای شما مگه فرق می کنه... وقتی من هستم چرا دنبال پرستار هستید..
 خوب سر حقوقش هم کنار میایم... نگران نباش من خیلی از تون پول نمی خوام...
 هرچقدر حقوق بدی قبول میکنم
 خواهش می کنم قبول کنید.....
 آرمان سرشو پایین انداخته بود
 وبا فندکی که در دست داشت بازی می کرد ولی همه هواسش به صحبتهای تینا بود...
 تینا که سکوت آرمانو دید ادامه داد...
 شمام که کارتون این طور که معلومه باید خیلی سخت باشه..
 از ایناس که همیشه در گیرشی...
 و شاید مجبور شید الانم برید..
 پس لطفا بزارید من بمونم
 _رامان چشماشو بست...
 محکم روی هم فشار داد
 و سرشو به علامت باشه تگون داد دستشو از ناراحتی مشت کرده بودو محکم فشار میداد
 تینا که از صورت آرمان متوجه رضایتش شد....
 با خوشحالی گفت
 _خیلی ممنون
 _من باید تشکر کنم نه شما
 آرمان اینو گفتو سریع از روی صندلی بلند شد
 به ساندویچ نصفه ای که رو دست تینا بود اشاره کرد
 _لطفا همه ساندویچتو بخور وگرنه ضعف میکنی ...تا شب باید بیمارستان بمونیمراقب
 خودت باش
 با خنده ادامه داد

من پرستار ضعیف نمی خوام

_حتما.... خیلی ممنون بابت ساندویچ..

_این چه حرفیه..... وظیفه م بود...

من باید برم باید برم یه سر به شرکت بزنم ...امروز یه جلسه مهم دارم

تینا حدس میزد که رمان در شرکت کار کند

لبخندی زدو گفت

_باشه... منم مراقب عموتون هستم....برید باخیال راحت به کارتون برسید

آرمان از جیبش یه بسته اسکناس بیرون آورد وبدون اینکه بشموره به سمت تینا گرفت

تینا خانم این پول فعلا همراهتون باشه تا بعدا باهم سر حقوقتون صحبت کنیم

شما فقط یه شماره کارت بهم بدید مطمئن باشید من راضیتون می کنم....

به پولی که بهم داد نیم نگاهی کردم..

مبلغش خیلی زیاد به نظرم اومد...

-الان من لازم ندادم...می زاشتی بعد اینکه کارم تموم شد

-این پولو بهتون دادم که اگه خواستید چیزی بخرید همراهتون پول داشته باشید....

حقوق اصلیتونو آخر سر به حسابتون می ریزم...

آرمان چند قدمی به سمت خروجی بیمارستان رفت.....

ولی انگار چیزی رو به یاد آورده بود به سمت تینا برگشت

تینا از روی صندلی بلند شد

-چیزی شده آقا آرمان؟

_میشه یه لحظه تلفن همراهتو بدی

_برای چی

_شما بده

تلفنورمزشو زدمو دادم

گوشتیو دستش گرفت و شماره خودشو سیو کرد

بعد داد دستمو گفت اگ مشکلی پیش اومد حتما بهم زنگ بزن... هر طور شده خودمو می رسونم....

_خیلی ممنونولی هیچ اتفاقی نمیفتهخیالتون راحت باشه

_من دیگ برم مراقب خودت باش

اگه چیزی هم لازم داشتی یادت نره زنگ بزنی.....

آرمان لبخندی زدو سرشو تکون داد....

آرمان

وقتی اون حرفارو زد اعصابم بهم ریخت مگه چقد سن داشت

وقتی گفت باید بخوابه تو پارک..... واقعا بهم ریختم....دختر زیبا ونجیبی مثل اون چرا باید یه همچین قسمتی داشته باشه.....

اونم عین خواهر خودم...

چه فرقی دارن باهم...

اصلا درک نمیکنم این چه روزگاری بود...

یکی مثل ساناز که از خوشی زیاد زندگیشو داشت خراب می کرد

اون وقت یکی مثل تینا اینطوری باید به خودش عذاب بده...

چرا یه دختر باید تو این شهر درندشت تکو تنها اسیر خیابونا شه...

داشتم از فکر این چیزا دیونه میشدم

دست خودم نبود همش سعی میکردم خودمو کنترل کنم....

ای کاش می تونستم کاری براش کنم....طوری که به غرورش بر نخوره.....

آرمان

نگاهی به ساعت کردم ساعت تقریبا نزدیک هشت شب بود...

خیلی کار داشتم و کلافه بودم اما باید میرفتم بیمارستان.....

هم یه سر به عمو میزدم هم به تینا که اگه کاری داشت بتونم انجام بدم.....

تینا خیلی فکرمو درگیر خودش کرده بود نمیدونسم بعد از مرخصی عمو کجا میخواد بره و چیکار کنه...

الان سه روز بود که عمو بیمارستان خوابیده بود وحالش خیلی بهتر شده بود...

بعضی موقع هام که دلم برای تینا می سوخت به خودم تشر میزدم

به توجه ربطی دارع اخه....کاسه داغ تر اش میشی...

اما بعدش به خودم نهیب می زدم که

هرچی باشه اون جون عمومو نجات داده بود

و من اینو مدیونش بودم...

کلافه دستی به موهام کشیدمو وسایلمو جمع کردم

از اتاق کارم بیرون اومدم

سوار اسانسور شدم..

چون دوسه تا پرونده مونده بود که باید تا فردا تکمیل میشد..

من بیشتر از بقیه کارمندها همیشه تو شرکت می موندم

و کارهامو انجام دادم....

بعد تموم کردن دانشگام عموم دستمو تو این شرکت بند کرد

و منو مدیر شرکتش کرد

من نقشه کشی میخوندم

و این برای شرکت عموم که یه شرکت ساخت و ساز بود خیلی خوب بود

باینکه مدیر شرکت بودم اما خیلی از نقشه کشی هاشو خودم انجام میدادم..

بعد از فوت پدرم عموم خیلی بهمون کمک کرد....

دست مو توی مشکلات وسختی ها گرفت..

اون طور که عموم تعریف می کرد زمانیکه من خیلی بچه بودم....
 با زنش خیلی مشکل داشت...
 وقتی زنش ازش طلاق گرفت نصف دارایی عمومو بچه هاشو برداشت و فرار کرد
 عموم تو جوونی هاش خیلی سختی کشید
 تا دوباره شرکتشو راه بندازه
 و پدرم که خیلی وضع مالی خوبی داشته خیلی کمکش کرده.....
 من اون موقع خیلی بچه بودم ولی مادرم تعریف میکرد
 بعد از رفتن زن عموم
عموم دیگه هیچ وقت ازدواج نکرد.....
 وقتی داشتم نزدیک بیمارستان میشدم کلی با خودم تکرار می کردم که چیزی نگم که به اون
 دختر بر بخوره....
 وقتی داشتم نزدیک بیمارستان میشدم
 کلی گشتم تایه رستوران پیدا کنم
 یا ساندویچی چیزی برای تینا بگیرم
 چون دوبه شک بودم که غذای بیمارستانو تونسته بخوره یانه
 تا چشمم به یک ساندویچی خورد
 سریع پیاده شدمو یه پیتزا براش گرفتم
 یکی ام برا خودم گرفتم....
 وقتی رسیدم به بیمارستان داخل بخش کع شدم
 تینارو دیدم که نشسته و سرشو تکیه داده به بیمارستان و زل زده به روبروش...
 خیلی ناراحت به نظر میرسید خیلی درباره زندگیش کنجکاو بودممی خواستم بیشتر
 بشناسمش
 نزدیکش شدمو کنارش نشستم
 انقدر توفکر بود که منو ندید

و متوجه حضورم نشد

وقتی سلام کردم یهو یه هین بلند کشید و نگام کرد

دستشو گذاشت رو قلبش.....

خندم گرفت

_ اصلا قصد ترسوندنتونو نداشتم

_ سلام ..نه این چه حرفیه من باید حواسمو جمع میکردم

با شوخی گفتم

_ شما باچشم باز می خوابید فک کردم بیدارید

_ نه داشتم فکر میکردم

تینا خنده ملیح و ارومی کرد.....

خودمم خندیدمو گفتم

تا من میرم به عمو سر بزنم شما هم بهتره بری حیاط بیمارستان

تا کمی هواتو عوض کنی

واین پیتزایی رو هم که گرفتم بخوری.....

پیتزارو گرفتم سمتش نگاهی کردو کلی تعارف کرد....

ولی اخر بزور دادم دستش باکلی خجالت و تشکر قبول کرد

و شروع کرد به خوردن

_ خیلی ممنون

_ نوش جان.....راستی دکتر امروز عمورو ویزیتش کرد.....

چیزی نگفتن درباره عمو امروز

_ چرا گفتن که فردا بخشش و عوض میکنن و میشه ملاقاتشون کرد

_ خوب پس خیلی خوبه خداوشکر

_ اره از اینکه خوبه منم خیلی خوشحالم

_ بعد از اون دوروز دیگ عموتون مرخص میشه
 بعد سرشو باناراحتی انداخت پایینوچیزی نگفت
 آرمان با خودش فکر کرد
 بهش نمیخورد ادم بدی باشه برعکس میخوردکه ادم خوب و قابل اعتمادی باش
 حداقل من که این طوری فکر میکردم پس یه فکرایه دربارش توسرم بود
 ساعت نزدیکای ده بود خیلی خسته شده بودم تمام تنم درد میکرد کلا تو این دوروز روهم 6
 ساعت نخوابیدم
 حالا باز من خونه کمی استراحت میکردم بیچاره تینا چی میکشهتو بیمارستان.....
 آرمان از رو صندلی بلند شد و به طرف اتاق مراقبت های ویژه که عمو در اونجا بستری بود
 رفت
 واز پشت شیشه نگاه کرد.....

تینا

هنوز فکرم درگیر امیر علی بودو دلم شور میزد و بد فکرمو درگیر خودش کرده بود طوری
 که حتی متوجه حضور ارمان کنارم نشدم
 خیلی شرمندم کرده بود ادم خوبی به نظرم اومد....
 حیف که چند روز بیشتر نمی تونستم پرستار عموش بشم.....
 دوروز دیگ عموش مرخص بود
 خیلی خوشحال شدم اما یه چیزی
 جلوی بروز این خوشحالیو میگرفت..... اوارگیم بعد این من اواره میشدم....
 دلم لک زده بود برا بچه ها نمیتونستم طاقت بیارم
 باید حداقل یه زنگ بهشون میزدم دلم خیلی بیقراری میکرد
 به ساعت نگاه کردم
 الانم که دیر وقته باید.....

فردا بهشون زنگ بزنم....وگرنه دیوونه میشم...
 بااینکه همکلام شدن با اون امیر علی واقعا این روزا سخت بود برام.....
 ولی بخاطر بچه هام باید تحمل میکردم
 اصلا معلوم نیس چشهدیگه اون امیر علی که واسش دلم تنگ میشد نبود...
 خودش خونرو میفروشه بعد زنگ میزنه میگ چرا رفتی از خونه....
 باید فکر این که دوباره برگردم پیشش و از سرش بیرون کنه....
 چشامو بستم بافکر کردن به بچه ها خوابم برد
 مثل این که خیلی خوابیده بودم چون وقتی به خودم اومدم دیدم....
 ارمان بایه مشمبا که توش پاکت یتزا بود
 کنارم نشسته.....

_سلام

_سلام. خوب خوابیدی

_اره خیلی ممنون

غذارو گرفت سمتم

_بفرمایید

_چرا زحمت کشیدید

_چه زحمتی بفرمایید

نگاه به ساعت کردم 10شب بود باورم نمیشدزمان به این سرعت گذشت ومن....

آرمان به سمت حیاط رفت ودید که تینا روی چمنها تو حیاط بیمارستان نشست....به سمتش رفت... وکنارش نشست

-عموتو دیدی

-آره..با دکترش هم صحبت کردم....دو روز دیگه مرخصه...

-تو می خوای چی کار کنی

-تینا سرشو پایین اندوختو گفت

-امروز روزنامه گرفتم ...به چند جا زنگ زدم....حتما یه کاری پیدا می کنم...حالا دوروز که مشغول به کار هستم بقیه ش هم ...درست میشه

-عموم به هوش بیاد حتما بهش میگم که تو براش چی کار کردی....حتما خوبیتو جبران می کنه ...اصلا نگران نباش

تینا

لبخندی زدم

_من که کاری نکردم شاید هرکس دیگه ای بود این کارو میکرد

_نه اگ کس دیگه ای بود این کارو اصلا نمیکرد چون به قول خودشون دوس ندارن خودشونو وارد این دردسراکنن و تو دردسرر بندها از مطمئن قبل توام بودن کسایی که دیدن عمورو ولی رد شدن و رفتن

تینا

قدر دان نگاش کردم

_کمن ادمایی مثل تو که این روزا خوبی ادمای دیگرو ببینن و پایه وظیفه نزارن و طلبکارانه برخورد نکنن.....

بعداز این که به چند شماره که از روزنامه پیدا کرده بودم رنگ زدم
وچند آدرس گرفتم برای پرستاریه بچه.... کارمو تموم کردم بلند شدم دستی روی مانتوم کشیدم..
از مرتب بودن خودم مطمئن شدم و اروم اروم قدم برداشتم.....

استرس داشتم که نکنه عموی آرمان ازم خوشش نیادو نزاره که بمونم اینجا وقتی رسیدم پشت در نفس عمیقی کشیدمو در اتاقشو باز کردم...

آقای صابری عموی آرمان روبه یه اتاق خصوصی که مجهز بود منتقل کرده بودن....وقتی اتاقشو دیدم متعجب شدمانگار وارد یه هتل پنج ستاره شدم....همه امکانات دستشویی...حمام..تلویزیون و....رو داشت

تو دلم گفتم...

پول چه رفاهی واسه آدم میاره.....

ارمان

عمو چشاشو بسته بود و دراز کشیده بود

_سلام عمو جون بهتری؟

باشنیدن صدام عمو چشاشو باز کرد وسی کرد لبخند بزنه

_به به پسر م چطوری..خدارو شکر بهتر م

_به خوبی شماااا

_اون دختره چیشد نیومده هنوز؟

_اومدم زودتر از تینا که در موردش باهاتون حرف بزئم عمو

_چرا پسر م چیشده مگه....

بگو میشنوم

همه چیزایی که درباره تینا میدونستم برا عمو تعریف کردم و همرو بهش گفتم عمو هم نگاش رنگ ناراحتی گرفت

_عجب پس که این طور چقدر سخت باید باشه واسه یه دختر

_بله عمو تازه من فقط اینقدر از زندگیش میدونم....که هیچ جایی واسه موندن نداره.... بقیشو خدا میدونع.....

اون دختره از من خواست که بمونه..

و پرستاری شمارو کنه من قبول کردم ولی باز م هرچی شما بگید

_خیلی دلم میخواد این دختر و هرچی زودتر ببینم

بعد از گفتن این حرف عمو...

بلافاصله یه تقه به در خورد و در باز شد...

اندام ظریف و چهره نگران تینا که سرشو انداخته بود پایین نمایان شد

_سلام.....

عمو صابر با دیدن تینا لبخندی زد

-بیا کنار م...دخترم،

شنیدم از آرمان که جونمو بهت مدیونم...نمیدونم باید چطور ازت تشکر کنم....
 مخصوصا الان که می خوام زحمت پرستاریمو هم گردن بگیری...
 -اختیار داری من کاری نکردم.....اگه کاری هم براتون انجام میدم....با رضایت کامله....
 آقا آرمان خیلی بهم لطف دارن...
 عمو صابر نگاهی به تینا کردو با شوخی گفت
 -دخترم فقط اول کار بهت بگم من کمی غر غرو هستم
 اگه بتونی تحمل کنی.... من از خدایه که پرستاری خوشگل مثل تو داشته باشم...
 تینا سرشو پایین انداختو زیر لب زمزمه کرد....
 اگه بدونید چه آدمهای کثیفی روبه روم سبز شده...
 که من اصلا مشکلی با بد اخلاقی شما ندارم...
 ولی تینا ترجیح داد حرفشو با صدای بلند بگه...
 تینا لبخندی زدو گفت
 من خیلی صبورم از من خیالتون راحت باشه آقا....
 آرمان که ساکت گوشه ای ایستاده بود فقط گوش می کردبه سمت عمو صابر اومدو گفت
 عمو اگه اجازه بدی من رفع زحمت کنم
 خیالم از شما دیگه راحت شد...برم که مامان تنهاست....
 الان آریان هم بهم زنگ زده بود و بی قراری می کرد....
 -پسرم به اندازه کافی تو خودت مشکلات داری...هم خونه هم شرکتمخصوصا الان که
 منم نیستم تا بهت کمک کنم...
 پس برو پسرم به کارت برس دیگه نمی خواد بیای اینجا..
 من حالم خوبه...مخصوصا با این پرستار خوبی که دارم....
 هر موقع مرخص شدممیای خونه م بهم سر میزنی...
 -باشع عمو پس قول بده زودتر خوب بشی و بیای خونه

تا بهت سر بزنم
 آرمان پس از خداحافظی از اتاق بیرون رفت..
 تینا پشت سرش اومدو گفت...
 آقا آرمان نمی دونم ازتون چطور تشکر کنم...
 راستی آقا آرمان این پولی که واریز کردید به حسابم خیلی زیاده....
 من نمی تونم قبول کنم.....
 شما حقوق یه ماهم رو واسه چند روز ریختید..
 آرمان به تینا لبخندی زدو گفت
 نمی خواد در مورد حقوق چیزی بگی..
 این پولو من خودم راضی بودم به حسابت زدم....
 فقط ازت می خوام خوب مراقب عموم باشی که من از طرف اون خیالم راحت باشه.....
 تینا لبخند رضایتی زدو گفت
 ای کاش همه مثل شما قلب پاک داشتن..
 آرمان لبخندی به روی تینا زدو
 از بیمارستان
 بیرون رفت..
 آرمان پشت میز کار مشغول نقشه کشی بود..
 زنگ موبایل به صدا در اومد..
 انقدر سرگرم کار بود که متوجه صدای زنگ نشد....
 باید به سرعت کارشو تموم می کرد وبه خونه می رفت..
 گوشی رو از روی میز برداشت..شماره عمو رو توی گوشی دید..
 سریع شماره رو گرفتعمو
 جواب داد....

-سلام ..جانم عمو..شما به من زنگ زده بودید...کارم داشتید؟
 -سلام پسر م...ید موقعی زنگ زدم سرت شلوغه...
 -نه بابا ...این حرفها چیه می زنی.....نگرانم کردی چیزی شده....
 -اره پسر م خواستم بگم امروز از بیمارستان مرخص میشممیرم خونه...شب میای یه سر بهم بزنی
 -حتما میام بهتون سر میزنم ... دلم واستون تنگ شده ...با این خبر خوشحالم کردی....
 -راستشو بخوای فقط به خاطر این بهت زنگ نزدم..
 باهات یه کاری داشتم....
 -چیزی شده عمو؟
 -اره پسر م..می خواستم ازت بپرسم با این دختر چی کار کنیم....
 آرمان با تعجب پرسید
 -کدوم دختر؟!!!
 -چقدر هواس پرت شدی.. منظورم تیناست..
 آرمان انقدر مشغول و درگیر مسائل و مشکلاتش بود که به کلی تینارو از یاد برده بود...
 --عمو قرار بود کار پیدا کنه ...خبر داری کار پیدا کرده یا نه...
 -نه پسر م...فکر نمی کنم پیدا کرده باشه ...چون همش ناراحت و نگران به نظر می یاد
 آرمان که خیلی کار داشت با بی حوصله گی گفت
 -خوب عمو جان میگی من باید چی کار کنمحقوقشو هم که بهش دادم...
 ولی حتما به دوستانم میسپرم که یه کار واسش پیدا کنن...
 -میشه یه لحظه به حرفهام گوش کنی...تو مگه واسه مامانت پرستار نمی خوای...
 -معلومه که می خوام..
 -خوب...اگه می خوای ...چرا تینارو نمی بری خونت.....من ازش خیلی راضی بودمپرستار خیلی خوبیه

-ولی عمو ... این سنش خیلی کمه... معلومه که بی تجربه ست... من یه پرستار حرفه ای می خوامخودت می دونی من به هر کسی اعتماد نمی کنم که بخوام ببرم خونه....

-پسرم من بهت قول می دم که کارش خوبه

-ولی آخه....

-ولی نداره....یه چند وقت امتحانی ببر خونت....اگه نخواستی اخراجش کن....

آرمان

با اصرار عمو قبول کردم که چند وقتی اون دختره تینا رو امتحانی ببرم خونه ببینم که می تونه از پس مراقبت مامان بر بیاد یا نه.....

قرار شد تینا همراه عمو بره خونس و من شب هم به عمو سر بزنم و هم تینارو با خودم خونه مون ببرم.....

آتینا

از شنیدن این خبر که قراره چند وقت برم خونه آرمان پرستار مادرش بشم خیلی خوشحال بودم ولی کمی هم استرس داشتم که مادرش منو به عنوان پرستارش قبول کنه.....

خونه عمو یک آپارتمان خیلی شیک در خیابون نیاوران بودبا اسباب و اثاثیه خیلی لوکس و شیکنشون میداد که باید وضع مالیه خیلی خوبی داشتع باشند.....

آقا صابر به خاطر خستگی عذر خواهی کرد و به اتاقش رفت تا کمی استراحت کنه خیلی معذب گوشه ی مبل تکیه دادم....

مستخدم یه خانم مسن بود که برام شربت آورد....

به نظر زن مهربونی اومد....

کنارم نشست وگفت

دخترم برای پرستاری اومدی

نگاهی بهش کردم و خیلی اروم گفتم

آره برای پرستاری اومدم ولی تو این خونه نپی خوام کار کنم

بلکه منزل آقای آرمان....شما خانواده آقای آرمان رو می شناسید.....

-آره دخترم من از زمانی که اون بچه بود وبه این خونه می اومد میشناسمش.....
 خیلی پسر خوبیه.....حیف که طفلی تو زن گرفتن شانس نیاورد.....گیره بد زنی افتاد که حسابی
 اذیتش کرد.....اونم فقط به خاطر بچه ش هیچی نمی گفت.....
 ولی اون زن از خدا بی خبر.....
 تینا که حس کنجکاویش حسابی گل کرده بود پرسید
 -الان از هم جدا شدن؟
 -نه بابا اون زنه مگه ی همچین آدم خوبی رو به این راحتی رها می کنه
 -پس چی ؟....الان باهم زندگی می کنن
 -پیرزن که بعدها فهمیدم کع بی بی صداش می کنن گفت....
 نه گلم اونا باهم زندگی نمی کننچند وقتی میشه از هم جدا زندگی میکننواونطور که
 من میدونم کارشون تو دادگاهاستآقا آرمان وکیل گرفتن
 ولی زنه بد جوری داره بازیش می ده
 بی بی از رو مبل بلند شدو گفت
 برم آشپز خونه که باید شام بپزم حتما آرمان پسر م واسه شام میاد.....
 اون قرمه سبزی خیلی دوست داره برم واسش بار بزارم.....
 تینا از روی مبل بلند شد وبه طرف بی بی رفتو گفت
 -خیلی حوصله م اینجا سر رفته اگه میشه منم بیام آشپزخونه کنار شما باشم....
 بی بی با لبخند مهربونی که تینارو یاد مادرش مینداخت گفت
 هر طور دوست داری دخترم....منم تنها حوصله م سر میره بریم آشپزخونه یه چای تازه دم
 درست کنم باهم بخوریم....
 از پنجره بیرونو نگاه میکردم...ویوو آپارتمان خیلی زیبا رو به پارک بود....
 دلم گرفته بود ونامید....
 کسی صدام کرد بر گشتم به سمت صدا که آرمانو دیدم که داره نگاهم می کنه....
 -سلام تینا خانوم حواستون کجاست چرا هرچقدر صدات میکنم جواب نمیدی

تینا که از خجالت سرخ شده بود گفت:

شرمنده شما کی اومدید حواسم جای دیگه ای بود اصلا متوجه اومدنتون نشدم

-عیبی نداره منم تازه اومدم دیدم کنار پنجره تنها نشستی اومدم پیشت

راستی عمو درباره اینکه قرار پرستار مامانم بشی باهات حرف زده

-اره یه مقدار

-پس منم خلاصه بهت یه تو ضیحاتی میدم مامان من برات مشکلی بوجود نمیاره اون زن ساکت

و ارومیه ولی درمورد پسر نمیتونم همچین حرفی بزنم من تا الان هرچی پرستار باتجربه و

خوب بود رو استخدام کردم ولی حتی یه روزم نتونستن تحمل کنن

من حاضرم این کارو به تو و بسپارم و هر حقوقی که تو بخوای بهت بدم ولی به شرطی که بتونی

خوب از عهده این کارربر بیای

-خیلی ممنون که به من اطمینان کردید من سعی میکنم از پس این کار بر بیام در ضمن منم

چهار تا بچه دارم خوب میدونم چجوری با بچه ها کنار بیام

تینا از یادآوری فکر بچه هاش ناخودآگاه چشماش پر شد ولی سعی کرد خود را کنترل کند او

نمیخواست جلوی ارمان گریه کند

-اگه ناراحت نمیشی میتونم ازتون یه سوالی کنم

-بله بفرمایید

_میتونم بپرسم الان بچه هاتون کجان

دیگ بیشتر از این نتونستم بغضمو نگه دارم اشکام سرباز کرده بودند نگاهی بهم کردو گفت

_تینا گریه میکنی منظوری نداشتم ببخشید فقط میخواستم بیشتر ازت بدونم

اشکامو بادوتا دستام پاک کردم و گفتم

_نه این چه حرفیه این حق شماس که بدونید

بعد شروع کردم همه چیو گفتن

از امیر علی و ازدواجمون تا الان

و از دست دادن بچه م و سهیل انقد گریه کرده بودم دیگ نفسی نموده بود

برام انگار کل زندگیم عین یه فیلم از جلو چشام رد شده بود

ارمان کل وقت فقط نگام میکردو هیچی نمیگفت و بعضی موقع هام رنگ عوض میکرد انگار میخواس چیزی بگه هینی میکشید ولی باز ساکت میشد

_چقد تو سختی کشیدی دختر

لبخندی از رو غم زدم

_هرکس تو زندگیش سختی میکشه و امتحان پس میده....

بین خوش بختی هاش همیشه سختی هم هست

اما من کل زندگیم امتحان بوده هرکی یجور زندگی میکنه

ارمان

باورم نمیشد یه دختر انقد سختی کشیده باشه اما خوشحال بودم که تینا رو پیدا کرده بودم و میخواستم پرستار مادرو پسرمن کنم

اون خیلی ادم مناسبی بود و کاملاً قابل اعتماد اولاش کمی تردید داشتم ... اما الان دیگه اصلاً شکی ندارم

امیر علی چطور مردی بود چطور دلش میومد 3تا بچه رو از مادرش دورکنه و یه دختری انقد اذیت کنه

_حالا قراره کی کارو شروع کنم

صدای تینا باعث شد از فکر دربیام نگاهی کردم بهش کردم و گفتم

_اگه بخوای از همین امروز

لبخندی از رو قدردانی زدو گفت

_واقعا ممنونم تمام سعیمو میکنم.....

ارمان به اتاق عموش رفتو آروم درو باز کرد...

آقاصابر روی تخت خیلی راحت دراز کشیده و خوابش برده بود...

ارمان کنارش رفت و روی صندلی کنار تختش نشست و به صورت عموش که آروم خوابیده بود نگاه کرد.... انقدر راحت خوابیده بود که دلش نیومد بیدارش کنه...

چند دقیقه نگذشته بود که

تینا خیلی آروم داخل اتاق شد و کنار آرمان ایستاد و آهسته به آرمان گفت
عموت انگار از اینکه اومده خونه خیلی آرامش داره چون چند ساعتی میشه که خوابیده....بهتره
بریم بیرون تا بتونه تا صبح خوب استراحت کنه...
آرمان نگاهی به صورت زیبای تینا انداخت....تو دلش گفت چقدر بین اینو ساناز تفاوت وجود
داره

با اینکه چند سال با ساناز زندگی کرده ولی هیچ وقت چهره اونو بدون آرایش ندیده
بود....ولی بر عکس ساناز چهره این دختر همیشه ساده و بی آرایشه.....

بی سروصدا تینا و آرمان از اتاق خارج شدند....

آرمان روی مبل نشست و تینا رو به روش روی مبل نشست....

بی بی جون سینی به دست داخل پذیرایی شد

و برای خوش آمد گویی به سمت آرمان رفت

-سلام پسر....خوش اومدی....چه عجب این طرفا.....

چرا انقدر دیر بهمون سر می زنی...

.دلمون واست تنگ شده بود..

-آره بی بی جون حق با توست.....من شرمندتدم.....

انقدر گرفتارم که دیگه نمی تونم به شما هم سر بزنم.....

ولی قول میدم از این به بعد بیشتر بهتون سر بزنم.....

بی بی لبخندی زدو گفت

بی بی لبخندی زدو گفت

دشمنت شرمنده باشه پسر....توی این کشور غربت که زبون اینارو حالیم نمیشه...تنهاسرگرمیم
اینکه بشینم کمی با بافتنی خودمو سرگرم کنم.....شاید برگردم ایران...

-شما برگردی ایران پس کی از عمو مراقبت کنه....

-من یه زن پیریم که بچه دار نشدم شوهرم ولم کردو تواین غربت منو رها کرد ولی عموت منو
پناه داد واگه هنوز هم اینجا موندم فقط به خاطر خوبی هایی هست که عموت واسم انجام داده
ولی هرچی پیر تر میشم بوی غربتو بیشتر حس میکنم.....

بی بی با گفتن این حرفها اشک هاش جاری شد....

تینا

دلم گرفتانگار حرفهای دل من بود غربت غربت واسم دیگه عذاب بود.....دلم می خواست بر گردم ولی.....

آرمان به صورت غمگین بی بی نگاه کردو برای اینکه از این حالت درش بیاره گفت
بهت قول میدم تو این ماه ی مسافرت برای رفتنت به ایران ردیف کنم فقط یه کاری اگه بتونی
برام انجام بدی

بی بی با تعجب گفت

چه کاری پسر

-اینکه مامانو هم ببری با خودت مشهد...

خیلی وقته که تو فکرشم که یه برنامه ریزی کنم و اونو بفرستممی دونی که اون عاشق امام
رضاست و همیشه دلش می خواست بره ولی به خاطر شرایط جسمیش نتونسته بره....

بی بی با خوشحالی گفت

من از خدایه با خانم برم ایران.....والای باورم نمیشهواقعا داری راست می گی پسر....

آرمان از خوشحالی بی بی لبخند رضایتی زد

-آره بی بی جون راست میگم....خیلی وقت بود که تو فکرش بودممی خواستم پیام در
موردش باهات حرف بزنم ولی فرصتشو پیدا نمی کردم...

-پسر خدا خیرت بده....نمی دونم چی بگم....درسته خدا بهم بچه ندارد ولی به جاش یه خانواده
خوب قسمتم کرد....

آرمان از روی مبل بلند شد به طرف بی بی رفت و پیشونیشو بوسید

-این حرفو نزن من که کاری نکردم فقط دوست داشتم تو رو همراه مامان بفرستم تا خیالم راحت
باشه....

آرمان با گفتن این حرف به ساعت مچی دستش نگاه کردو با عجله از روی مبل بلند شدبه
تینا اشاره کرد

-تینا خانم اگه حاضر ی بهتره که بریم ...داره دیر میشه...

تینا از روی مبل بلند شد

-من حاضرم بریم..

بی بی با اعتراض گفت

پسرم اینطوری که همیشه من شام مورد علاقت رو پختم

-بی بی خیلی دیر شده ...الانه که پسرم بهم زنگ بزنه ...بهتره ما زودتر بریم

-آخه اینطوری که همیشه بدون شام برید پس من این همه غذارو چی کار کنم

آرمان که دید بی بی ناراحت شد لبخندی زدو گفت

خوب بی بی این که مشکلی نداره ...شامو بکش میبریم خونه با بقیه می خوریم

-باشه پسرم پس چند لحظه صبر کن برم آشپزخونه غذارو واستون آماده کنم تا بتونید ببرید با خودتون

آرمان خندیدو گفت

چقدر دلم لک زده بود واسه قرمه سبزی....

بی بی به سمت آشپزخونه رفت

تینا به آرمان گفت

من با اینکه تازه با بی بی آشنا شدم ولی خیلی به دلم نشستخیلی ازش خوشم اومده...

آرمان

منم خیلی دوستش دارم

-واقعا اینجا کسی رو غیر از شما نداره...همسری...بچه ای

آرمان لبخندی زدو گفت

نه کسی رو نداره...شوهرش اونو تو این کشور رها کردش...فقط به خاطر اینکه بچه دار نشد

-عجب مرد کثیفی....

نا خود آگاه تینا به یاد امیر علی افتاد که همین بلا رو به یه شکل دیگه سرش آورد

و بچه هاش رو ازش دور کرد...

ولی به خودش گفت

درسته امیر علی خیلی بهم بدی کرد

ولی بزرگترین لطفی که بهم کرد این بود که بهم سه تا بچه داد که از جونم هم بیشتر دوستشون دارم.....این چیزی بود که هیچ وقت نمی تونستم انکارش کنم.....
تنها چیزی که منو به زندگی امیدوار می کرد.....

تینا

خیلی استرس داشتم نمی دونستم هنگام روبه رویی با اونا چه واکنشی از خودم نشون بدم و چه برخوردی کنم....

میترسیدم قبولم نکنن این طوری واقعا دیگ اواره میشدم.....

از استرس تمام ناخنمو داشتم میخوردم تو فکر بودم

که ماشین ایستاد...

از بی حرکت شدن ماشین از فکر دراومدم و به خودم اومدم...

از خونه ای که روبه روم بود خشکم زد..

خیلی خیلی بزرگ و قشنگ بود عین این قصرا با بوق زدن ارمان نگهبان در نرده ای بزرگ را برامون باز کرد....

بادیدن ارمان بلند بالحجه ی رشتی شیرینش سلام کردو ارمانم بالبخندی گرم جوابش رو دادو گفت

_مش قربون ایشون پرستار جدید اریان و مادر هستن

_به به سلام خانومم خوش اومدید بفرمایید بفرمایید

منم لبخندی زدمو سلام دادم

_سلام

و ارمان ماشین و به داخل بردو گوشه ای از حیاط که معلون بود مخصوص ماشینش است پارک کردپیاده شدیم....

حیاطش واقعا زیبا و بزرگ بود...

کل حیاط از چمن های کوتاه استفاده شده بود که وسط آنها راهی جاده مانند بود که انرا با سنگ ریزه پر کرده بود

در حال راه رفتن به اطرافم نگاه میکردم یک طرف حیاط را با وسیله بازی که معلوم بود باحوصله و علاقه چیده شده بود

و شامل تاپ و سرسره و الکلنگ های رنگی و کوچک بود پر شده بود

طرف یکی درمیان در چمن ها درخت های بید های مجنون پر شده بود

و همه این ها زیبایی خیلی خاصی در محیطش ایجاد کرده بود....

معلوم بود که وضع مالی خیلی خوبی دارن

نگاهی به آرمان کردم اصلا مردی نبود که بخواد به ثروتش بنازه....

خدمتکاری در سالن باز کرد و سلامی به ارمان کرد ارمان هم جوابشو دادو به داخل رفتیم

رنگ های طلایی و قهوه ای خیلی جلوه زیبایی به خانه داده بود

لوستر های بلند و گرون قیمت با اثاثیه منزل که معلوم بود خیلی گرون هستند.... مبلمان زیبا...

پله هایی که از دوطرف بایچ های خاص به طبقه بالا رفته بودو

خانه را دوبلکس کرده بود به سمت پله ها رفتیم

از پله ها بالا رفتیم به جلوی در بزرگی رسیدیم وقتی درو باز کرد پیرزن بانمکی روی تخت خوابیده بودو بیرونو نگاه میکرد سمت راست تخت او تمام قد شیشه به کار رفته بود و تمام منظره حیاط را در دسترس او قرار داده بود با وارد شدنمون صورتش رو سمت ما برگردوند

رامان رفت جلو تختش

دست مامانشو گرفت و پیشونیشو بوسید

_سلام مامان خوبی

_سلام پسرم خداروشکر تو خوبی حال عموت بهتره

_اره مامان عموم خوبه داره استراحت میکنه

بعد با دست به من اشاره کرد

_مامان این تینا خانومه استخدامش کردم تا پرستاری شما و اریانو کنه

مادرش نگاهی به من کردو بالبخندی گفت
 _بیا جلو ببینمت دخترمچقدر صورت زیبایی داری.....
 جلو تر رفتم ونزدیک آرمان ایستادم
 _سلام خانوم...از دیدنتون خوشبختم
 _سلام دخترم ...زحمت های ما اینبار افتاد گردن شما
 _چه زحمتی وظیفمه
 یادمه ارمان گفته بود اسم مادرش مرجانه
 آرمان با کنجکاوی به اطرافش نگاهی انداخت
 _مامان اریان کجاس
 _فکر کنم تو اتاقشه پسرم....اپروز زیاد پیشم نبود
 _باشه مامان مرسی من میرم یه سر به اریان بزنم تینارو هم بهش معرفی کنم....
 وقتی از اتاق مادر ارمان بیرون اومدیم...
 رفتیم ته راهو...
 داخل اتاق شدیم...
 پسر بچه کوچکی که پشت به ما زره به تن بود روی صندلی ایستاده بودوژست یک شمالیه
 را گرفته بودو درحالی که سعی میکرد صدای کودکانه خود را کلفت کند گفت
 غذایم را رومیز بگذار
 الان وقت ان نیست که نوشیدنی هایم رابنوشم و غذایم رابچشم
 باید به ماموریتی بروم و پرنسس را نجات بدهم
 خندم گرفته بود چه زبونی داشت....
 این پسر چه قدر شبیه پدرش بود
 چشمهای مشکی ودرشت با قد نسبتا بلند که سنشو بیشتر نشون میداد
 ارمان از پست بلند کردو رو هوا نگهش داشت درحالی که دست و پا میزد رو هوا گفت

_چه کسی جرعت کرده دستش را به من بزند بدهم تمساحانم زنده زنده بخورنت
یا بندازمت تو سیاه چال....

منو بگذار زمین ای پلید

ارمان خندیدو گذاشتتش زمین و گفت

_وروجک من خودم پرنسسو اوردم...

نیازی نیست تو خودتو به زحمت بندازی

اریان بعد دیدن ارمان با لحن کودکانه خود گفت

_ااا سلام بابا یی شمایی

_سلام وروجک

بعد نگاهی به اطراف کردو گفت چه خبره اینجا مگه میدون جنگه

اریان لبخندی زدو گفت

_بله دیگ بابایی داشتم میرفتم به میدون جنگ که شما اومدین

خندم گرفت واقعانم وروجک بود دلم گرفت یهو دلم بچه های شیرین زبونمو خواست....

تینا

با دیدن آریان به سمتش رفتم جلوی آریان ایستادم دستمو سمتش دراز کردم و گفتم

سلام عزیزم....

-سلام

-آریان با دیدن تینا با تعجب به پدرش نگاه کردو گفت..

بابا این خانم کیه...

بجای ارمان تینا جواب داد

اسم تیناست ...عزیزم قراره از حالا پرستار مادر بزرگت بشم.....

اخمی کردو به پدرش نگاه کرد وگفت....

بابا مگه قرار نبود که دیگه پرستار نگیری... مگه قرار نشد من مراقبتش بشم... پس چرا پرستار گرفتی... تو بهم قول داده بودی

-پسرم نگهداری از مامان بزرگ کار خیلی سختیه من نمی تونم همش نگران شما باشم.... اینطوری وقتی پرستار باشه... من خیالم راحت تره....

آریان با ناراحتی قهر کردوبه طرف تختش رفت دراز کشیدو صورتشو با پتو کشید
بابا میشه از اتاقم برید بیرون

آرمان سمت تخت رفت وبا اخم گفت

پسرم این چه کار زشتیه... تو که اینطوری نبودی..... بلند شو معذرت خواهی کن...
-من کاری نکردم که بخوام عذر بخوام.....

تینا به طرف آرمان رفتو آروم طوری که فقط آرمان بشنوه گفت

آقا آرمین میشه کاری با بچه نداشته باشی اگه میشه بریم بیرون باهاتون کار دارم
ارمان بدون اینکه حرفی به آریان بزنه با عصبانیت از اتاق خارج شد....
به طرف راهرو رفت.....

آرمان به طرف سالن رفت وروی کاناپه نشست
از تو جیبش پاکت سیگار رو برداشت....

تینا روبه روی آرمان روی مبل نشست صورتش از ناراحتی سرخ شده بود ولی سعی کرد ناراحتیشو نشون نده...

تینا به صورت آرمان که روی لبش سیگار بود وداشت می کشید نگاه کرد...

آقا آرمان من می خوام تو این خونه زندگی کنم کنار خانوادت... من مسولیت نگهداری پسرتو به عهده گرفتم... پس این مسولیتو به من بسپار... نگران نباش من بلدم چطوری با بچه ها کنار بیام

من خودم بچه دارم می دونم چطوری دلشونو به دست بیارم

میشه تو رابطه من با پسرت شما دخالت نکنی بهت قول میدم به زودی دوستای خیلی خوبی واسه هم بشیم...

آرمان به چشمان مطمئن تینا نگاه کرد ودلگرم شد....به خودش گفت

یعنی این دختر با این سن کم و کم تجربه می تونه از پس کارش بر بیاد...
می خواست به خودش بقبولونه که این دختر می تونه... ولی ته دلش نگران بود...
پک محکمی به سیگار زدو با نگاه مهربونی به تینا گفت
امیدوارم بتونی موفق بشی ولی خیلی از پرستارهایی که تا به حال برای کار اینجا امدن زیاد
نتونستن رفتار آریانو تحمل کنن...
خیلی با پرستارها بد برخورد می کنه...
-ولی من مثل پرستارهای دیگه نیستم من می تونم از پشش بر پیام...
-بعضی وقتها فکر می کنم تو یه فرشته ای هستی که اومدی بهم کمک کنی...
تینا لبخندی زد از روی مبل بلند شدو گفت
میشه بگی من شب باید کجا بخوابم...
آرمان با عجله از روی مبل بلند شد
-ای وای اصلا هواسم نبود که به خدمتکارمون بگم که اتاقت رو آماده کنه...
این خدمتکار تازه دو روزه که اینجا کار می کنه و زیاد به کارهای این خونه عادت نداره
من هواسم نبود بهش بگم اتاقتو آماده کنه خودش هم این کارو نکرده...
میشه امروز تو اتاق مهمان استراحت کنی تا فردا بهشون بگم اتاقتو آماده کنن...
تینا به صورت خجالت زده آرمان نگاه کردو خنده ش گرفت
آقا آرمان هیچ مشکلی نداره....
من میتونم همین جا روی کاناپه بخوابم....
بهتره شما بری استراحت کنی
-اینطوری که نمیشه.... بهتره بگم واستون یه جای خواب آماده کنن
-من که غریبه نیستم قراره اینجا کنار شما زندگی کنم.... هیچ تعارفی هم با شما ندارم.... لطفا
راحت باشید... برید اتاقتون استراحت کنید.... من امشب همینجا می خوابم....
آرمان به طرف اتاقش رفت
تینا روی کاناپه دراز کشید

چشمه‌اش رو بست وبدون اینکه متوجه چیزی بشه خوابش برد
آرمان از کمد ملافه تمیز و بالش برداشت وبه طرف پذیرایی رفت...

به طرف تینا رفت

با تعجب نگاه کرد که تینا خوابیده بود

هرچقدر صدا کرد تینا بیدار نشد...

آروم طوری که بیدار نشه سرش رو با دست بلند کرد و بالش رو زیر سرش گذاشت
ملافه رو روش کشید...

به چهره معصومش نگاه کرد.....

طوری راحت خوابیده بود که انگار روی بهترین تخت خواب دراز کشیده.....

تینا

چشمامو که باز کردم کش و قوسی به خودم دادم.....

به خودم که اومدم تازه یادم افتاد که کجا هستم....

بعد از چند روز دربه دری تازه تونسته بودم راحت بخوابم.....

بلند شدم موهامو لختمو شونه نکرده باکش بستم..

نگاه به ساعت کردم ساعت 9 بود از اتاق مهمون بیرون اومدم

اولین روز کاریم رو خواب مونده بودم...

به سمت سرویس بهداشتی رفتم ودستو صورتم رو شستم....

باعجله سمت آشپزخانه رفتم....

داخل آشپزخونه شدم

از خدمت کار که داشت آشپزی می کرد پرسیدم....

-صبح بخیر...اسم تیناست از آشنایتون خوشبختم...

با مکث گفتم

اریان و خانم بزرگ بیدار شدن صبحانه بخورن یانه....
 مستخدم که چند سالی از من بزرگتر به نظر میومد و تازه متوجه من شده بود
 با لبخند گفت

صبح به خیر..... اسم من هم سحرع...

شما هم انگار تازه به این خونه اومدید...

-بله امروز اولین روز کاریمه....

با لبخند آروم گفت

با آریان کنار اومدن خیلی مشکله....خدا بهت صبر بده....

-بیدار شدن؟

-آره مرجان خانم بیدارن...

لبخندی زدم.. گفتم

خودم امروز صبحانه اون دوتارو میدم....

یه سینی صبحانه باتموم مخلفات آماده کردم و ازچای و پنیروگردو و عسل و شیرداغ و مربا
 پرکردم....

سینی رو برداشتمو رفتم سمت اتاق مرجان خانوم...

تقه ای به در زدمو رفتم تو اتاق..

مثل دیروز ازشیشه بیرونونگاه میکرد که باوارد شدن من به من نگاه کرد ولبخند گرمی زد

_سلام دخترم صبحت بخیر

باهمون گرمی جوابشودادم

_سلام مرجان خانوم صبح شما بخیر

_چرا تو زحمت کشیدی دخترم مگه سحر چیکار میکرد

_خواستم امروز خودم بهتون صبحانه بدم

رفتم جلو و سینی و گذاشتم رو میز بغل تختش یه دستمال تمیز برداشتم

وتودستشویی خیشش کردم و صورتشو بااون دستمال تمیز کردم لبخندی از رو قدر دانی بهم زدو گفت

_خیلی زحمت کشیدی دخترم

بعدش نشستم کنارشوسرشو بلند کردم و سرشوتکیه دادم به بالمش

براش لقمه میگریفتم و تو دهنش می گذاشتم....

با مرجان خانم خیلی زود ارتباط بر قرار کردم...

ولی ته دلم از آریان نگران بودم

بعد از اینکه صبحانه خانم بزرگ رو دادم

به اتاق آریان رفتم تا برای خوردن صبحانه صداش کنم...

اونطور که سحر بهم گفت آقا آرمان صبح زود از خونه بیرون رفته بود

در اتاق رو زدمبا صدای آریان داخل شدم

رو تخت نشستم بود وبا تلفن صحبت می کرد...

با دیدن من پشتشو به من کرد خیلی آروم به کسی که پشت خط بود گفت

مامان میشه بعدا باهم صحبت کنیم

الان یه مزاحم داخل اتاقم هست که نمی تونم راحت صحبت کنم

بلافاصله تلفنو قطع کرد.... واسه چی اومدی به اتاقم....تو پرستار مامان بزرگی پس بامن کاری نداشته باش

سعی کردم طوری وانمود کنم که ناراحت نیستم....

لبخندی زدم و به آرومی گفتم

اومده بودم صدات کنم تا باهم صبحونه بخوریم....آخه تنهایی به من اصلا صبحونه نمی

چسبه....تو خونه ی خودمون هم همیشه با بچه هام صبحونه می خوردم

راستی می دونی من سه تا بچه دارم...

آریان با شنیدن بچه با اشتیاق گفت

خاله راست می گی خوب چرا نیاوردیشون که با من بازی کنن

آخه من خیلی تنهام حوصله م سر میره...
 دلم پر از آشوب شد
 دل خودمم حسابی هوای بچه هارو کرده بود
 ولی کاری از دستم بر نمی اومد
 سریع خودمو جمعو جور کردم تا متوجه ناراحتیم نشه.....
 به سمت آریان رفتم کنارش نشستم گفتم
 بچه هام با من زندگی نمی کنن
 ولی بهت قول می دم وقتی آوردم پیش خودم
 حتما اینجا میارم تا باهاشون دوست بشی
 آریان با کنجکاوای پرسید
 مگه بچه هات الان کجان؟...
 -اونا کنار پدرشون هستنالان با اون زندگی می کنن...
 پس تو هم مثل مامانم بچه هاتو تنها گذاشتی
 -نه ... اینطوری که فکر میکنی نیست...
 من از روی اجبار بچه هامو تنها گذاشتم....مقصر اصلی پدرشونه....
 آریان با خشم گفت...
 شما مامانا همتون دروغ می گیدمامان منم همینو میگه...اونم می گه مقصر پدرمه....
 -ولی باور کن....
 آریان با جیغ گفت
 برو بیرون تنهام بزار.....من نمی خوام بامن حرف بزنی....
 -آریان...پسرم بیا باهم بریم صبحونه بخوریم...
 -من گرسنه نیستم....اصلا من باتو غذا نمی خورم....حالا برو بیرون.....وگرنه به بابام زنگ
 می زنم.....

با دلخوری گفتم

-آریان من فقط اومدم بهتون کمک کنم....چرا ازم خوشت نمیاد...من که دارم همه سعی خودمو می کنم که باهات دوست بشم...تو چرا نمی خواهی...

واسه اینکه تو اومدی پدرمو مادرمو از هم جدا کنی....حالا که تو اومدی بابا دیگه با مامانم آشتی نمی کنه....من دوست دارم مامانم برگرده خونه.... نمی خوام تو جای مامانم رو بگیری از تعجب چشمام گرد شد

این چه حرفیه می زنی.....این چیزارو کی تو گوشت خونده...

-من خودم بزرگم....خودم فهمیدم....

صدای زنگ مو بایل آریان بلند شد

با عجله گوشی رو برداشت

-الو....مامان الان نمی تونم..باهات صحبت کنم بعدا بهت زنگ می زنم....

به آریان نگاه کردم....یعنی امکان داشت این حرفهارو ساناز تو گوش پسرش خونده باشه...

با ناراحتی سری تکون دادم واز اتاق بیرون رفتم.....

تینا ناراحت از اتاق آریان بیرون اومد...

به طرف اتاقی رفت که سحر نشونش داده بود و گفته بود که اتاقشه...

در اتاق رو باز کرد و داخلش شد...

با اینکه اتاق لوازم لوکس و گرونی استفاده شده بود

ولی از ظاهرش مشخص بود

که خیلی وقته که کسی از این اتاق استفاده نکرده است..

به سمت میز توالت رفت....حتی لوازم آرایش و انواع ادکلن های گرون روی میز قرار داشت...ولی روی همه ی لوازم پر شده بود از گردوغبار....

شروع به تمیز کردن اتاقم کردم چند ساعتی مشغول تمیز کردن اتاق شدم که...

متوجه ساعت شدم دو ظهر بود و خبری از مرجان خانم نداشتم..

بلافاصله از اتاق بیرون رفتم و به طرف اتاق مرجان خانم رفتم

حمومش رو انجام دادم و داروهاش رو بهش دادم وبعد از اینکه کمکش کردم تا غذا بخوره کنارش نشستم....

زن خیلی ساکت و مهربونی بود...

به صورتم لبخندی زدو گفت

-دخترم پیر شدم فقط باعث اذیت پسر و اطرافیان شدم....

فقط تنها آرزوی که دارم اینکه پسر خوشبخت بشه وزودتر با یه زن شایسته وخوب ازدواج کنه....اون موقع دیگه هیچ آرزویی جز مرگ ندارم...

دستهای مرجان خانم رو تو دستم فشار دادم

-خانم بزرگ این حرفو نزنید...شما حتما خوب میشید و کنار پسرتون و آریان زندگی شیرینی خواهید داشت...

قطره اشکی از گوشه چشمهایش جاری شد که با دستهام پاک کردم...

بوسه ای رو پیشونیش زدم وگفتم

انقدر ناامید نباشید...حتما خوب می شید....

مرجان خانم لبخند تلخی زد..

من باعث شدم که عروسم پسر مو رها کردو رفت...

با تعجب نگاهش کردمبدون اختیار گفتم...

-شما باعث شدی

-وقتی تصادف کردم...وزمین گیر شدم..

عروسم به پسر فشار آورد که منو به خانه سالمندان ببره..

یا اینکه در یک خانه جدا با پرستار زندگی کنم ولی پسر قبول نکرد و گفت که حاضر نیست که منو از خودش جدا کنه...

این باعث اختلاف شدیدشون شد...

تینا سری تکون دادو با ناراحتی گفت

اگه من هم جایع آقا آرمان بودم حتما همین کارو می کردم...

به نظرم آقا آرمان بهترین تصمیم رو گرفته... این زنش بوده که کاملاً مقصر بوده و داشته به آقا آرمان فشار می آورده....

چشمهای مرجان خانم پر از اشک شد و با صدای بلند شروع به گریه کردن کرد..

تینا با حالت نگرانی از روصندلی کنار تخت بلند شد و یک لیوان آب از پارچ که روی میز قرار داشت... ریخت

به طرف مرجان خانم رفت و لیوان آب رو جلوی دهنش گرفت تا بخوره...

با لحن دلسوزانه گفت

-مرجان خانم لطفا آرام باشید... بهتون قول می دم که آریان به خاطره خوبی هایی که به شما کرده حتما عاقبت به خیر میشه

وبهترین همسر دنیا رو به دست میاره...

به نظر من ساناز خیلی اشتباه کرده

که یه همچین مرد خوبی رو فقط به خاطر اینکه حاضر نشده مادر مریضش رو تنها بزاره

....ترک کرده و رفته.....

به نظرم از اینکه اون دختر رفته ...خیلی هم به نفع آرمان شده....

پس شما لازم نیست به خاطر این موضوع عذاب وجدان داشته باشید....

احساس کردم مرجان خانم از خوشحالی لبخند میزنه.. و احساس آرامش تمام وجودش رو گرفت خیلی دوست داشتم بدونم الان تو فکراین زن مهربون چی می گذره

ولی مرجان خانم ترجیح داد سکوت کنه و حرفی نزنه....

با تاریک شدن هوا صدای زنگ خونه در آمد و..

با اینکه آریان کلید خونه رو داشت ولی ترجیح داد زنگ خونه رو بزنه... و ورودش رو اطلاع بده

داخل خونه شد

تینا کارهای خانم بزرگ رو انجام داده بود و بعد از اینکه مطمئن شده بود که مرجان خانم خوابیده از اتاقش بیرون اومد...

خیلی خسته شده بودپرستاری از مریض کار خیلی مشکلی بود... ولی تینا از کارش راضی بود

تو این کشور غریب همینکه تونسته بود کنار خانواده خوبی کار پیدا کنه ...خوشحال بود... به سمت پذیرایی رفت...

صدای خنده و شوخی پدر و پسر فضای خونه رو پر کرده بود...

آرمان نقش کلاه قرمزی رو بازی می کرد و آریان در نقش پسر خاله و....

شکلک هایی که آرمان از خودش در میاورد و باعث می شد که آریان با صدای بلند بخنده با دیدن آریان و پسرش که کنار هم نشسته بودن لبخندی زد سلام کرد...

تینا

آقای آریان کاری اگه با من ندارید برم اتاقم....وسایلمو از چمدون بیرون بیارم

-اگه خیلی کارت واجب نیست و خستع نیستی

بیا چند دقیقه کنارمون بشین

تا باهم یه قهوه بخوریم و خسته گیت در بیاد....کمی هم باهم صحبت کنیم

می خوام بدونم اولین روز رو با این پسر شیطونمون چطور گذروندی...

اذیتت که نکرد این بروجک

تینا با اینکه از صبح درگیر کار و پرستاری بود

ولی برای احترام به آریان مجبور شد

چند لحظه ای تو پذیرایی بمونه...و گزارشی از کار هاش رو به آرمان بده....

تینا کنار آریان روی مبل نشست

ولی آریان بلافاصله از روی مبل بلند شد و گفت

-بابا من خیلی خسته م می خوام برم بخوابم....

-باشه پسر برو عزیزم استراحت کن

آریان به سمت پدر اومد و صورتشو بوسید و شب بخیر گفت و بدون اینکه به تینا اهمیت بده از سالن بیرون رفت....

تینا خیلی آرام روی مبل نشسته بود و ساکت سرشو پایین انداخته بود...

آرمان

-تینا خواهش می کنم از کارهای پسر من ناراحت نشو... کم کم بهت عادت می کنه ... آریان پسر خوبیه نمی دونم چرا این رفتارو میکنه...

-به نظرم مادرش داره آریان رو می ترسونه

آرمان با تعجب گفت

ساناز.... چرا باید این کارو بکنه...

-شاید فکر میکنه با اومدن پرستار جدید... مشکلاتت حل میشه و دیگه احتیاجی به اون پیدا نمی کنی.... و شاید می ترسه که بخوای پرستاره جدید بگیری و با اونها رابطه عاطفی برقرار کنی.

ساناز دختر زرنگه و از طرفی میدونه تمام اطلاعات این خونه رو از طریق تلفن از آریان می گیره... و ذهن آریانو با حرفهای پوچ و بی معنی پر می کنه... شما باید جدی با ساناز صحبت کنی و گرنه اگه بخواد به کارش به همین منوال ادامه بده مطمئن باش پسر ت آسیب جدی میبینه... آرمان سرش رو از ناراحتی تکون داد... نمی دونست چی باید بگه... خودش هم می دونست که تینا داره حق میگه...

ولی نمی تونست اجازه بده که آریان با مادرش صحبت بکنه...

گیج شده بود... نمی دونست چرا ساناز با زندگیش این کارو میکرد.....

سیگار رو با فندک روشن کرد و شروع به کشیدن کرد...

-تینا خانم به نظرتون من باید چی کار کنم

-چرا با ساناز آشتی نمی کنی؟ سعی کن ببخیشیش و یک فرصت بهش بدی

-نه نمیشه.... من نمی تونم ببخشمش.... دیگه هیچ حسی بهش ندارم....

دیگه نمی تونم اشتباهاتشو نادیده بگیرم.... از دست کارهاش خسته شدم.... دیگه تحمل سابق رو ندارم.... بیاور کن خیلی ازش خستع شدم...

آریاناز ناراحتی به گوشه ای خیره شده بود

تینا چند بار صداش کرد ولی آریان طوری حواسش پرت بود که تینا به سمتش اومد
 دستشو روی شونه ی آرمان گذاشت و تکیه داد
 ارمان با برخورد دست تینا به خودش اومد
 -چیزی گفتم تینا خانم.. ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد...
 تینا به چشمان غمگین آرمان نگاه کرد با افسوس فکر کرد
 این زن چه راحت زندگی به این خوبی رو قدرشو ندونست.... ای کاش امیر علی هم مثل این
 مرد انقدر فهمیده بود ...
 تلفن همراه تینا زنگ خورد گوشی رو برداشت و با تعجب گفت
 این موقع شب این چرا زنگ زده...
 آرمان با کنجکاوی گفت
 مگه کیه؟... کیه الان بهت زنگ زده
 تینا با دلخوری گفت
 مردی که بچه هامو ازم دور کرده و منو تو این شهر غریب بی پناه رها کرد... واگه شما نبودید
 که به دادم برسید خدا می دونه چه بلایی سرم میومد...
 -منظورت کیه؟!
 -امیر علی...
 -آهان همونی که یک بار هم بیمارستان بهت زنگ زده بود... و تو داشتی باهاش دعوا می
 کردی....
 تینا از یادآوری خاطره دعوی اون شب بیمارستان از خجالت سرشو پایین انداخت
 -آره همونه.... خیر سرش مثلا پدر بچه هامه... الان لابد زنگ زده از روی فضولی ببینه من
 کجا هستم...
 -نمی خوای جواب تلفنشو بدی..
 -نمی دونم.... می ترسم به خاطر بچه هام زنگ زده باشه.... شاید هم الکی زنگ زده باشه....
 -اگه فکر می کنی می خواد با حرفهات آزارت بده... خوب جوابشو نده....

امیر علی چند باز زنگ زد تا اینکه تینا مجبور شد جواب تلفنشو بده....
بدون اینکه سلام کنع گفت

-امیر علی باز چی شده....زنگ زدی باز بهم تهمت بزنی...

امیر علی با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد با گریه گفت

تینا دخترم اصلا حالش خوب نیست...تبش خیلی شدید...همش گریه میکنه....نمیدونم باید چی کار کنم.....بهم بگو....مگه تو مادرش نیستی....من چی کار کنم؟

تینا گوشی از دستش افتاد

احساس کرد تمام دنیا رو سرش داره می چرخه... تموم بدنش بی حس شده بود

لبه‌هاش شروع به لرزیدن کرد.. روی زمین نشست و دستهایش رو روی سر گذاشت...

آرمان که نمی دونست چه اتفاقی افتاده

با عجله به طرف تینا رفت

دستشو گرفتو از زمین بلندش کرد

-چی شده تینا...اتفاقی افتاده...حالت خوبه....

آروم باش بهم بگو چی شده تا بتونم کمکت کنم

تینا همینطور مات به آرمان نگاه می کرد

چشمهایش از ترس از دست دادن دخترش گیج نگاهش می کرد

چند لحظه گذشت تازه متوجه حرف امیر علی شد

با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن....

-خدایا....خدایا دخترمو به تو میسپارم....مراقبش باش....

آرمان تکونش داد

تینا به خودت بیا....باهاش حرف بزن....اگه حرف نمی زنی بزار لااقل من باهاش حرف بزنم

تا ببینم جریان چیه

تینا مثل دیوونه ها سرجا خشکش زده بود

سعی کرد خودشو جمع و جور کنه

سریع گوشی رو از رو زمین برداشت

با التماس گفت

امیر علی الان دخترم کجاست

امیر علی با صدای گرفته گفت

آوردمش بیمارستان....تحت نظره....پرستارها مراقبتش....

ولی تبش پایین نیامد....تینا نمی خواستم بهت زنگ بزنم....ولی نتونستم....داشتم دیوونه می

شدم....اگه اتفاقی بیفته دیوونه میشم...

تینا یاد دخترش افتاد

یاد تانیا افتاد....

باخودش گفت

-خدایا تانیا رو ازم گرفتی دیگه طناز رو هم ازم بگیر...خدایا دیگه تحملشو ندارم

تینا با جیغ گفت

-الان کجایی بهم بگو...سریع میام...فقط بگو کجایی....

امیر علی

دلم برای صداش تنگ شده بود...

دلم هوای بوی تنش رو کرده بود...

می خواستم به بهونه مریضیه طناز فقط تینا رو ببینم....با تموم وجودم می خواستمش...

دلم اون لبهای شیرینشو می خواست که مثل قدیمها به دهن بگیرم ومیک بزنم....

گوشه بیمارستان نشستع بودم...

دلم بد جور هوایی شده بود....چرا نمی تونستم از فکرش بیرون بیام...

سیگاری روشن کردم و روی لبهام گذاشتم..

برای شنیدن صداش قلبم تند تند میزد...

هر وقت تلفن رو بر نمی داشت... نگرانش میشدم.....

چند دقیقه گوشی دستم بود ولی جوابی نشنیدم...

شماره رو باز گرفتیم....بازم جواب نداد....نمی دونستم چرا جواب نمیده....

چند بار شماره گرفتم.... نا امید می خواستم قطع کنم که....

صدای علو از اون ور خط رو شنیدم....

آااااا که به نظرم صدای تینا قشنگ ترین صدای دنیا بود که آروم می کرد...

از هر مسکنی تو دنیا برای من آرام بخش تر بود.....

برای اینکه متوجه هیجانم نشه آروم گفتم.....

تینا تو هستی....

جواب داد....

برای چی زنگ زدی....

صداش مثل همیشه سرد و بی روح بود....

با من طوری سرد صحبت می کرد که انگار هیچ نسبتی باهم نداشتیم.....

وآب تو آتیش بود....

دلم می خواست الان کنارم بود و آروم می کرد....ولی اون هیچ وقت زمانی که بهش احتیاج داشتم کنارم نبود....

امیر علی

دلیل زنگ زدنم رو فراموش کردم....

از پشت خط تینا بدون اینکه سلام کنه... گفت
 چرا زنگ زدی؟ چیزی شده
 مجبور شدم بهش بگم که طناز تب کرده والان بیمارستان بستری شده....
 یک لحظه صدای پرت شدن گوشی رو شنیدم
 دلم پی خواست پیشش باشم و در آغوشش بگیرم و آرومش کنم...
 احساس کردم حالش مثل من خرابه....
 داشتم واسش پر پر می زدم
 تا خواستم بگم عشقم... منم حالم مثله توست.....
 صدای مرد غریبه ای که داشت تینارو آروم می کرد...
 جایی که باید کنار من بود تا دستم رو روی موهایش بزارم و نوازشش کنم و همدیگرو آروم کنیم
 تینا دست نوازش یه کس دیگرو قبول کرده بود
 از وقتی که از تینا جدا شده بودم
 درسته یک بار با دختر رئیسه دانشگاه نامزد کردم ولی هیچ وقت نتونستم ارتباطی که با تینا
 برقرار کرده بودم با اون داشته باشم..... رابطه ای که با تموم وجودم ازش لذت می بردم... ولی
 تینا همه این رابطه هامونو خراب کرد
 الان هم که مرد دیگه ای تو زندگیش بود....
 حالم بد شد...
 این مرد احتمالا همونی بود که صدای خنده بلندش رو در بیمارستان شنیده بودم....
 به خودم گفتم
 احتمالا الان کنار هم لخت روی تخت خوابیده بودن که من مزاحمشون شدم
 صدام ناخود آگاه غمگین شد با لحن سردی گفتم.... طناز حالش خیلی خوب نیست... تبش
 شدید....
 از اون ور تینا گوشی به دست جیغ می زد و ناله می کرد....

قلبم مثل سنگ شد.....با اینکه اصلا آدم حسودی نبودم...ولی نسبت به تینا خیلی حسود بودم و وقتی تینا رو با کسی می دیدم از حسادت چشمهام دیگه جز انتقام چیزی رو نمی دید.....
تینا فقط باید ماله من می موند و نمی تونست ماله کس دیگه ای باشه....
ولی اون الان کنار کس دیگه ای غیر از من بود

تینا

علو علو....امیر علی الان کدوم بیمارستان هستی تو رو جون طناز...آدرس بده خودمو برسونم...

امیر علی با خشم گفت

-لازم نکرده...تو بمون تو بغل عشقت...من خودم مراقب دخترم هستم....اصلا نباید بهت زنگ می زدم...بیخشید که مزاحم وقتت شدم وتورو از بغل عشقت بیدار کردم...
صورت تینا از خشم و ترس سرخ شده بود....طوری لبهانش می لرزید که کاملاً لرزشش رو آرمان متوجه شد...

عصبی گفت

-امیر علی دارم بهت هشدار می دم اگه آدرس بیمارستانو ندی...هرجا که ببینمت می کشمت...خودت می دونی در مورد بچه ها من چقدر جدی هستم....تانیا رو از دست دادم دیگه طناز روتحمل ندارم بیشتر از اینآدرس رو بده...وگرنه بیچاره میکنم....

امیر علی که از حسادت چشمهانشو رو واقعیت بسته بود با بی رحمی گفت

-نمی خوام دیگه بچه م تو رو ببینه مادری مثل تورو بچه هام نمی خوان....

اگه خیلی نگرانشی..

بهت تند تند زنگ می زنم و از حال دخترم خبردارت می کنم...

با طعنه ادامه داد

اومدن تو هیچ فایده ای برای دخترمون نداره پس برو کنار عشقت راحت بخواب....مطمئن باش که پدرش مثل کوه پشت دخترت هست.....تو برو دنبال عشق و حاله....

امیر علی گوشی رو قطع کرد

آرمان

گوشی تو دست تینا خشکش زده بود

بهت زده نگاهم کرد

با من گفت

-گوشی رو قطع کرد

آدرس بیمارستانو نداد

من تا صبح دق می کنم

الان باید چی کار کنمتو بگو ...چرا این مرد با من بیچاره این کارو میکنه ...مگه من چه گناهی کردم...

برای اینکه از حالت شوک بیرونش بیارم گفتم

تینا یک بار دیگه زنگ بزناصرار کن شاید تونستی آدرس بیمارستانو ازش بگیری

تینا با عجله شماره امیر علی رو باز گرفت...

با در موندگی به آرمان نگاه کردو گفت

گوشی رو خاموش کرده....

باز شروع کرد به شماره گرفتن....

چند بار این کارو تکرار کرد....

آرمان

گوشی رو از دستش گرفتم

تینا جان اون مرتیکه گوشی رو خاموش کردهفایده ای نداره که انقدر شماره ش رو پشت

سر هم می گیری....

شماره رو گرفتم و

گوشی رو نشونش دادم وگفتم...

ببین گوشی خاموشه.....

تینا وحشت زده به آرمان خیره شده بود

با لکنت زبون... بریده بریده گفت....

تینا روی مبل نشسته بود سرشو بین دو دستش قرار داد... بریده بریده گفت

-امیر علی بهم نگفت دخترم کجاست.... الان باید کجا برم دنبال دخترم بگردم.... کدوم بیمارستان
... من اگه از حال دخترم خبر دار نشم... تا صبح دیوونه میشم....

با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن....

آرمان کنار تینا نشست دستشو گرفتو آروم فشار داد...

-گریه نکن.... آروم باش گلم

با مهربونی به تینا نگاه کرد....

با دیدن اشکهای تینا حال خودش هم خراب شده بود....

-تینا آروم باش.... انقدر گریه نکن... مریض میشی...

-دخترم.. دخترمو می خوام... کمکم کن....

آرمان اگه بلایی که سر تانیا اومد سر این دخترم هم بیاد.... اگه طناز رو هم از دست بدم
... خودمو می کشم.... دیگه نمی تونم زندگی کنم... همون بهتر که بمیرم...

چرا امیر علی با من این کارو میکنه...

من که دوستش داشتم...

آخه چرا.... چرا....

خدایا خودت مراقب دخترم باش

تینا با گریه سرشو روی شونه ی آرمان گذاشت

اشک از گونع های تینا جاری بود

آرمان

سرشو روی شونه م گذاشت... همینطور گریه می کرد...

با دیدن اشکهایش تمام وجودم داغ شده بود

عصبی شده بودم....

اگع دستم به امیر علی می رسید به خاطر اذیتهایی که به این دختر معصوم کرده بود... خفه ش می کردم...

با اینکه هیچ شناختی از تینا نداشتم ولی ناخواسته امیر علی رو مسبب همه این مشکلات می دونستم...

دستم رو بین موهای لختش بردم ونوازشش کردم....

سعی کردم آرومش کنم طوری بی قراری می کرد کهدلم رو به درد آورد

-تینا آروم باش...

من کمکت می کنم...

به شرط اینکه گریه نکنی...

اینطوری که گریه می کنی...خودتو از بین میبری

من الان به دوستم زنگ میزنم اون تو بیمارستان کار می کنه حتما بهمون می گه کع باید چی کار کنیم....

تینا نور امیدی تو چشمه اش دیده شد سریع سرشو از روی شونه ی آرمان بلند کرد...خیره به آرمان با صدای ملتسمانه ای گفت

-آقا ارمان جووون پسرت کمکم کن.....من یه مادری هستم که الان هیچ کاری از دستم بر نمیاد....کمکم کن...

آرمان گوشی رو از روی میز برداشت و شماره گرفت...

چند بوق خورد...ولی کسی از اون ورتلفن رو جواب نداد

آرمان

به ساعت مچ دستم نگاه کردم

ساعت یک نصف شب بود...اصلا متوجه گذشت زمان نبودم...

روبه تینا کردم وگفتم

-تینا جان دوستم الان خوابه.... فردا حتما باهش تماس می گیرم....

توهم بهتره بری اتاقت کمی استراحت کنی...انقدر فکرو خیال نکن

بهت قول میدم فردا حتما پی گیری کنم و آدرس بیمارستان رو واست پیدا کنم

تینا نگاه عصبی بهم کرد وبا لبهای لرزونی گفت
-مرسی....میدونم که تو هیچ وظیفه ای برای کمک کردن بهم نداری.....من ازت هیچ توقعی
ندارم...

تینا از روی مبل بلند شدو بدون اینکه منتظره جواب بشه به سمت پله ها رفت
آرمان

خیلی خسته وکلافه بودم....

امروز تو اداره کلی مشکل داشتم....می خواستم تو خونه استراحت کنم ولی.....
به طرف اتاقم رفتم تا کمی استراحت کنم....

لباسم رو عوض کردم ...شلوار گرمکن به تنم کردم و با دو بندی چسبون رفتم دستشویی
ومسواک زدم

خواستم برم روی تخت دراز بکشم.....به سمت پنجره اتاق خوابم رفتم تا پنجره رو باز کنم کمی
هوای تازه داخل اتاقم بشه....

از پنجره حیاطو نگاه کردم

با تعجب دیدم که تینا روی نیمکت تو حیاط نشسته و به نقطه ای خیره شده و اشک می ریزه..
چند لحظه نگاهش کردم

اصلا متوجه من نشد...

خواستم دخالت نکنم تا کمی با خودش تنها باشه

یک ساعت رو تخت دراز کشیدمهرکاری کردم تا چشمهام سنگین بشه وخوابم ببره...فایده
نداشت

...خوابم نمیومد....

تمام فکرم تینا بود

نگرانش بودم

نمی دونستم باید چطور آرومش کنم...

از روی تخت کلافه بلند شدم...

به طرف پنجره رفتم و حیاط رو نگاه کردم
همونجا نشسته بود و سرشو بین دستهای گذاشته بود.....

آرمان

نتونستم طاقت بیارم از اتاقم بیرون رفتم
در حیاط رو باز کردم و داخل حیاط شدم
به سمتش رفتم ولی تینا اصلا متوجه م نشد کنارش نشستم....آروم صدایش کردم.....
ولی تینا اصلا هواسش نبود

انگار تو یه دنیای دیگه بود و متوجه حضور من کنارش نشد
با دستم آروم پتویی رو کع آورده بودم روی شو نه هاش کشیدم
-هوا سرده اگه با این لباس کم اینجا بشینی حتما سرما می خوری...
کنارش روی نیمکت نشستم

با دیدنم کمی جا خورد بهم نگاه کرد
با شرمندگی اشکهای صورتشو پاک کرد
سرشو پایین انداخت و با زمزمه گفت
-معذرت می خوام آقا ارمان....شمارو هم اذیت کردم....فکر کردم شما رفتید خوابیدید... نمی
خواستم اذیتتون کنم

من سرو صدا کردم که بیدار شدی؟

به صورت مظلومش نگاه کردم
طوری بی پناه و درمونده نگاهم می کرد که دلم به درد اومد....
با لحن گرمی گفتم

-نه اصلا....نمی دونم چرا با اینکع خستع بودم ولی خوابم نبرد...
از پنجره دیدمت که تنها نشستستی....خواستم کنارت باشم....دلم نیومد تنها بمونی.....

-منم اصلا خوابم نبرد....

با سرزنش گفتم

بهت گفتم بری استراحت کنی چرا اومدی اینجا تنها نشستی...می خوای خودتو از بین ببری....بچه هات کوچیک هستن اونا احتیاج به مراقبت دارن.....اینطور کع تو داری با خودت می کنی....

به نظرت چند وقت می تونی دوام بیاری....کمی جلوی مشکلات صبوری کن....

تینا با حق حق گریه گفت

-اگه برای دخترم اتفاقی بیفته من نمی تونم تحمل کنم....حتما می میرم...

دستشو گرفتم توی دستها...

دستهای سرد بود....بع صورت بی رنگش نگاه کردم

آروم گفتم

-انقدر فکرهای منفی نکن....از کجا معلوم شاید امیر علی بهت دروغ گفته و می خواستع کمی اذیتت کنع...

تینا خیلی مطمئن گفت

-نه امکان ندارهامیر علی هرچقدر هم که بد باشه ...این کارو با من نمی کنه....می دونه من چقدر بچه هامو دوست دارم....دلش نیاد اینطوری منو شکنجه کنه....

آرمان

به چشمهای غمگین تینا نگاه کردمطوری از امیر علی دفاع کرد که شک کردم....نکنه این دختر با این همع اذیتهایی که این مرد بهش کرده باز عاشقشه....

گیج نگاهش کردم ولی از چشمهای سردش چیزی نفهمیدم....

احساس کردم حالش خوب نیست

دستم رو دور شونه اش انداختم

سعی کردم آرومش کنم....

تینا جان بهتره بریم داخل... اینجا تو حیاط سرده اگه همینجا بشینی... حتما مریض میشی.. آفرین
دختر خوب بلند شو برو اتاقت

با دستم بلندش کردم

سر پا شدیم چند قدم جلوتر رفتیم که تینا دستمو رها کرد و از حال رفت...

با دستم سریع قبل اینکه به زمین پرت بشه گرفتمش...

بغلش کردم.... و تو آغوشم گرفتمش... هرچقدر صداش کردم جوابمو نداد... ترسیدم....

و با نگرانی داخل خونه بردمش

به سمت اتاقش بردم و روی تخت خواب درازش کردم.... بی هوش بود

خیلی نگران بودم

نمی دونستم این موقع شب باید چی کار کنم

سریع به آشپزخونه رفتم

در یخچال رو باز کردم

ویه لیوان آب از پارچ پر کردم

با عجله از پله ها بالا رفتم و داخل اتاق تینا شدم درو بستم و به سمت تخت رفتم

روی صورتش آب ریختم....

کمی چشمهانش رو باز کرد

کناره تختش نشستم و آروم صداش کردم

-تینا.. تینا... چشمهاتو باز کن... زنگ بزنم دکتر بیاد.... دختر چرا داری خودتو از بین
میبری.... ببین چه بلایی سر خودت آوردی... چشمهاتو باز کن...

دستهای سردشو تو دستهام فشار دادم

چقدر یخ بود بدنش...

به صورت رنگ پریدش که داشت عذاب می کشید نگاه کردم...

-دلم براش سوخت.... با این همع مشکلی کع خودم داشتم... حالا یکی جلوی راهم سبز شده بود
که دنیای مشکل بود

من فکر کردم با اومدن این دختر مشکلاتم حل میشه ولی انگار من باید بهش کمک کنم....

تینا

آرمان کنارم نشست ...مرد خیلی خوبی بود دوست داشت کمکم کنه...

ولی الان امیر علی کاری باهام کرده بود که دیگه به هیچ مردی اعتماد نداشتم

خیلی سردم بودلبهام از سرما داشت بهم می خورد...آرمان پتویی رو شونه م انداخت که کمی گرم کرد

لبخند شیرینی رو لبهاش بود که وجودم رو گرم کرد

بلندم کرد که به داخل خونه بریم

بدنم جون نداشت

انقدر احساس ضعف بدنم رو گرفته بود

که تموم وزنم رو روی دستهای آرمان انداختم

چند قدم جلو رفتم که چشمهام سنگینی کرد دیگه چیزی نفهمیدم....

یه لحظه خودم رو تو آغوش آرمان دیدم

با نگرانی صدام می کرد

ولی صدا از گلویم در نمیومد که بخوام جوابش رو بدم...

آروم چشمهام بسته شد

با ریختن آب روی صورتم چشمهام رو باز کردم

و آرمان رو کنارم دیدم که دستهام رو محکم تو دستش فشار میده

با استرس گفت

تینا...تینا چت شد یه هویی....دخترنگرانم کردی

نگران نگام میکرد

با صدای ضعیف به زور گفتم

حالم خوبه ... نگران نباش...

-زنگ زدم الان دکتر میاد

-احتیاجی به دکتر نیست الان خوب میشم

از روی تخت نیم خیز شدم

-من باید بلند بشم باید برم دخترمو پیدا کنم

طناز الان بیمارستانه حتما به من احتیاج داره

آرمان به زور تینا رو روی تخت خوابوند و مانع از بلند شدنش شد...

-بگیر بخواب و کمی استراحت کن

تو با این حال خرابت آخه دختر کجا می خوای بری ...

-ولم کن... نمی خوام... نمی خوام اینجا بمونم... باید برم ... دخترم الان به کمکم احتیاج داره....

تینا

خواهش میکنم بزار برم... نمی تونم بخوابم باید برم دنبال دخترم بگردم.... من مادرشم... تنها کسی که میتونه کمکش کنه

-من که نمی گم نرو ... فقط بزار دکتر بیاد معاینه ت کنه... اگه گفت حالت خوبه برو بیمارستانهارو بگرد ولی الان

رنگت خیلی پریده.... خودت حالت خیلی بدتره

با این وضع بری حتما یه بلایی سر خودت میاری

-من هیچیم نیست کمی سرم درد می کنه... اونم به خاطر کم خوابیه

... وگرنه انقدر دختر قوی هستم که هیچیم نشه

آرمان

به چهره مصممش نگاه کردم

معلوم بود که دختر لجبازیه

وتا حرفشو انجام نده بی خیال نمیشه

هیچ جوره نمی تونستم مانع از رفتنش بشم

مجبور شدم در مقابل خواسته ش تسلیم بشم

نگاهش کردم و گفتم

-پس لطفا حرفمو گوش کن

اگه دیدی که حالت بدتر شده باید بهم قول بدی که تو برگردی و من تنهایی دنبال دخترت بگردم...

الان هم برو لباس گرم بپوش ..بیرون خیلی سرده...نمی خوام بازم بیهوش بشی مجبور بشم همون بیمارستان بستریت کنم..

... تا تو حاضر بشی من هم میرم اتاقم لباسهام رو عوض میکنم..

تو حیاط منتظرتم با ماشین من میریم

چند تا بیمارستان رو می گردیم

-نمی خوام مزاحمت بشم تا همین الان هم حسابی اذیتت کردم..تو برو بخواب من خودم با آژانس میرم

آرمان از حرف تینا یکه خورد

چشم غره ای بهش رفت

-تو منو چطور آدمی شناختی...قکر کردی می زارم با این حال خرابت تنهایی بری خیابونهارو بگردی...تو اصلا مگه خودت می دونی کدوم بیمارستان هست...

زود حاضر شو تو ماشین منتظرتم...دیر نیا

از منتظر وایسادن بدم میاد...

آرمان از اتاق بیرون رفت...

تینا به زحمت از روی تخت خواب بلند شد

تموم بدنش از حرارت داغ بود به سمت کمد رفت و پالتو زرشکی بلندی رو پوشید و با عجله از اتاق بیرون رفت

آرمان

با دیدن تینا که بی حال با حالت ژولیده و موهای لختش آشفته دور صورتش ریخته بود
داخل حیاط شد

سریع از ماشین پیاده شدم و در ماشین رو برای تینا باز کردم...

سوار ماشین شد با صورت تب دار بهم زل زد

-من آماده م الان باید کجا بریم....

با نگرانی به صورت بی حال و رنگ پریده ش نگاه کردم... پرسیدم

مطمئنی حالت خوبه ؟

-آره ..خیلی بهتر شدم...الان کمی باد به صورتم بخوره ...حالم بهتر هم میشه..

فقط زودتر حرکت کنیم ..بریم که دلم بدجور شور می زنه

نگران نباش....من آدرس چند بیمارستان رو از دوستم گرفتم...الان به چند تاشون که نزدیکه

سر می زنیم . به چند جا هم که دورن زنگ می زنیم

آرمان ماشین رو روشن کرد.

لیموت درو زد و ماشین از حیاط بیرون رفت..

آرمان

به ساعت نگاه کردم ساعت 3 صبح بود

به چند بیمارستان سر زدیم ولی طناز اونجا بستری نشده بود

از در بیمارستان بیرون اومدیم ...احساس کردم حال تینا بدتر شده ولی به روی خودش نمی

آورد

دستش رو گرفتم و کمکش کردم تا سوار ماشین بشه ...درو بستم و سوار شدم

نیم خیز به طرفش برگشتم

تینا جان بهتره بریم خونع ...من خودم فردا بازم دنبال دخترت می گردم الان تو حالت خوب

نیست...تو چرا با خودت انقدر لجبازی میکنی....چی رو می خوای ثابت کنی؟؟؟

سرش رو با دودستش گرفت و چشمهایش رو بست

آروم زمزمه کرد

من هیچیم نیست فقط کمی سرم درد میکنه...اگه یه مسکن بخورم خوب میشم
 میشه از داروخونه یه مسکن برام بگیرم
 بلافاصله از ماشین پیاده شدم وبه سمت داروخانه رفتم وقتی دارو رو خریدم
 برگشتم وسوار ماشین شدم
 تینا چشمه‌هاش رو بسته بود
 صورتش مثل آتیش سرخ شده بود..
 دستم رو روی پیشونیش گذاشتم...چشمه‌هاش رو باز کردوبهم نگاه کرد..
 -بیخشید نفهمیدم کی خوابم برد
 بطری آب و قرص مسکن رو به سمتش گرفتم
 بهتره اینو بخوری تا کمی تببت پایین بیاد..
 قرص رو ازم گرفت وبا آب خورد
 -مرسی...تو رو هم تو دردرس انداختم..
 تینا خودشو جمع کرد وگفت
 امشب هوا چقدر سرد شده..
 بخاری ماشین رو روشن کردم تا کمی گرم بشه...با اینکه ماشین گرم بود ولی سرما تو جون
 تینا افتاده بود واحساس لرز میکرد....
 ساعت حدود 4 صبح بود..
 آرمان
 خسته و کلافه ماشین رو کنار خیابون نگه داشتم
 صورتم رو به سمت تینا چرخوندم...سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم
 آروم صداش کردم
 تینا به این مرتیکه زنگ بزن شاید گوشی رو جواب بده....آدم قحطی بود تو با این یارو ازدواج
 کردی!!!
 تینا بی حوصله

گوشی رو به طرفم گرفت وگفت

بیا خودت تماس بگیر شاید این بار جواب بده من دیگه نمی خوام بهش زنگ بزنم....

سرشو بی حال به در ماشین تکیه داد وچشمهایش رو بست....

بدون اینکه اعتراض کنم...گوشی رو از دستش گرفتم

شماره امیر علی رو گرفتم ولی بازم گوشی خاموش بود...

عصبانی شدن و گوشی رو پرت کردم زمین....با دو دستم محکم کوبیدم به فرمون ماشین
....خواستم اینطوری حرصم رو خالی کنم....

این دختر با این تب شدید اصلا حرفم رو گوش نمی کرد

با یکدندگی داشت خودشو از بین می برد...نمی دونستم چی کار کنم....

گوشی رو از کف ماشین پیدا کردم...بر داشتم

از ماشینیت پیاده شدم

تا کمی آرام بشم

با ناامیدی باز شماره امیر علی رو گرفتم....اینبار چند تا بوق خورد و گوشی رو برداشت....

اولین بار بود با شنیدن بوق موبایل انقدر خوشحال می شدم

چند لحظه بعد صدای امیر علی رو از اون سمت خط شنیدم

سعی کردم آرام باهاش صحبت کنم تا بازم گوشی رو قطع نکنه...

-شما امیر علی هستید؟

-بله...گوشی تینا دست تو چی کار می کنه؟

-اون تو ماشین نشسته ...نگران دخترشه...چرا گوشیتو جواب نمی دی؟

-گوشی رو به خودش بدهمن با تو حرفی ندارم...

خواستم دهنم رو باز کنم و ببندمش به فحش...ولی باز جلوی خودمو گرفتم..

به سمت ماشین رفتم...

درو باز کردم...

تینا چشمه‌اش بسته بود...

مجبور شدم آروم صداش کنم

تینا.. تینا جان... این مرده.... امیر حسین... پشته خطه...

تینا آروم چشمه‌اش رو باز کرد... لبخندی رو لبه‌اش اومد... آروم زمزمه کرد

اسمش امیر حسین نیست.... امیر علیه

نیشخندی زدمو گفتم

حالا هرچی که هست.... مهم اینکه الان پشت خطه....

به زحمت بدن مریضش رو روی صندلی ماشین جابه جا کرد

گوشی رو از دستم گرفت

علو... علو... امیر علی

-بله... تینا خواب بودی

-آره تو ماشین یه لحظه خوابم برد...

-این موقع شب تو ماشین چی کار می کنی

تینا که بغض گلوش رو گرفته بود.... ولی سعی می کرد پشت تلفن امیر علی متوجه حال خرابش نشه...

با صدای گرفته گفت

امیر علی الان کجایی... دخترم کجاست... تورو جون بچه ها قسمت میدم بگو کجایی بزار پیام.. میخوام دخترمو ببینم... می دونی چند ساعت تو خیابونها در به در شدم دنبال دخترم بیمارستانها رو می گردم....

چرا تلفنمو جواب نمی دادی... تو بویی از انسانیت نبردی.... چرا با یه مادر نگران این کارهارو می کنی

امیر علی با صدای ناراحتی گفت

تینا باور کن تا خواستم ادرس بیمارستان رو بهت بدم گوشی از دستم پرت شد زمین وتمام قطعانش روی زمین پخش شد.... نتونستم تو بیمارستان باهات تماس بگیرم

الان هم که... اومدم خونه سیم کارتمو تو یه گوشی دیگه زدم تا روشن شد...

می خواستم بهت زنگ بزنم... ولی گفتم دیر و قته شاید خواب باشی... نخواستم مزاحم استراحتت بشم... تو که تنها نیستی!!! هستی؟؟

از عصبانیت داشتم منفجر میشدم

من.. من خواب باشم تو میفهمی چی داری میگی... من از اون وقت که تو باهام تماس گرفتی... دارم از نگرانی دیوانه میشم....

اون وقت تو نگران این بودی که من خواب باشم... خدا لعنتت کنه..... فکر کردی انقدر مادر سنگدلی هستم.... جوابمو بده.... تو پیش خودت در مورد من چی فکر می کنی!!!

با جیغ گفتم:

جوابمو بده پست فطرت.... الان دخترم کجاست.....

امیر علی

گوشی تو دستم خشکم زده بود اولین بار بود لرزش صدای تینا رو پشت تلفن حس میکردم

عذاب وجدان تموم وجودمو گرفت

حق با تینا بود... باید هر طور شده بود تینا رو خبر دار میکردم

که انقدر نگران حال دخترمون نشه.... ولی دست خودم نبود

.... عشق و حسادت تموم وجودم رو گرفته بود و عذابم می داد.....

دلم می خواست کمی هم تینا عذاب بکشه....

نمی خواستم پشت تلفن ناراحتیم رو احساس کنه

ولی میخواستم کمی آرومش کنم

-تینا کمی آروم باش

من نمی خواستم نگرانیت کنم... گلم... دخترمون حالش خوبه الان از بیمارستان مرخص شده و آوردمش خونه مون... یه پرستار هم واسش گرفتم که تا صبح کنارش باشه... اصلا جای نگرانی نداره.... تبش کاملاً پایین اومده و غذاش رو خورده و خوابیده....

-می خوام باهات حرف بزنم.. گوشی رو بهش بده

-الان ساعتو دیدی!! خیلی دیر وقته.... طنز خوابیده.... می خوام بیدارش کنم!!؟

تینا

اصلا هواسم به ساعت نبود

انقدر تب داشتم که احساس می کردم دارم هزیون میگم

بلافاصله گفتم

مطمئنی حالش خوبه... بهم که دروغ نمی گی...

-باور کن دارم راستشو می گم...

اگه باورت نمیشه بیدارش کنم... باهانش حرف بزن...

-نه لازم نکرده بیدارش نکن

ولی فردا هروقت بیدار شد شمارموبگیر... گوشی رو بهش بده... بزار باهانش حرف بزنم... شنیدی چی گفتم؟؟

-باشه حتما فردا بهت زنگ می زنم...

الان دیگه بهتره بری خونه کمی استراحت کنی.... انگار حال نداری؟

تینا جواب نداد

امیر علی چند لحظه مکث کرد بعد

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت

تینا الان کجا می مونی؟

جایی واسه رفتن داری؟

تینا احساس کرد امیر علی دلش واسش سوخته

با خشم گفت

-نمی خواد تو نگرانم بشی .. تو فقط واسم دردسر درست نکن بزار من زندگیمو کنم...

من خودم میتونم از پس خودم بر بیام... تو فقط بچه هامو بهم بده...

امیر علی با طعنه گفت

-آره خوب تو درست می گی

من فقط دارم واست دردرس درست می کنم
 بچه می خوای چی کار.... اینطوری به نظرت راحت تر نیستی؟؟
 الان هم که بچه ای کنارت نیست
 خیلی راحت تر می تونی دنبال کیف و نوش خودت باشی... تازه آزاد تر هم هستی.....
 کسی دیگه آویزونت نیست...
 امیر علی با کنایه حرفش رو ادا مع داد
 طوری که تینا داشت حرص میخورد و نمی دونست چطوری جواب حرفهایش رو بده....
 -منو باش که بازم دلم واست سوخت...
 فکر کردم جایی واسه موندن نداری...
 ولی حواسم به اون مرتیکه نبود که با گوشی تلفنت بهم زنگ زده بود....
 تینا با بی حالی در حالی که نمی تونست خوب نفس بکشه.... شیشه پنجره رو پایین کشید
 تا کمی هوای تازه داخل ماشین بشه
 اهی از ته دل کشید گفت
 -من چقدر دیوونه بودم
 که یه زمانی حاضر بودم به خاطرت جوونم رو هم بدم.... چقدر دوستت داشتم....
 امیر علی با صدای گرفته گفت
 تینا تو هیچ وقت منو دوست نداشتی
 وگرنه این کارها رو باهام نمی کردی....
 هر دفعه واسه خودت یه همدل پیدا نمی کردی...
 تینا با صدای تب داری که بیشتر شبیه هزیون بود و خودش هم نمی فهمید چی داره می گه گفت
 -هر طور دوست داری در موردم قضاوت کن.... ولی اینو بدون که خیلی دوستت داشتم با وجود
 همه کارهایی که با من کرده بودی.... فقط دلم آغوش تو رو می خواست.... وجز آغوشت... تو
 آغوش هیچ کس دیگه ای آروم نمی گرفتم.. آرامشو ازم گرفتی.... خیلی خودخواه بودی.... جز
 خودت هیچ کس رو ندیدی.... هیچ وقت منو نخواستی ببینی.....

تینا گوشی رو قطع کرد...

صورتش رو با دستهایش پوشوند و زار زار گریه کرد
آرمان

بیرون از ماشین به کاپوت تکیه داده بودم

میخواستم تینا راحت تر با تلفن صحبت کنه که...

با صدای گریه تینا شوکه شدم... سمتش رفتم

با عجله در ماشین رو باز کردم و سمت تینا رفتم....

از ماشین پیاده شد....

آرمان

تینا جان دستت رو بده کمکت کنم از ماشین پیاده بشی

با نگرانی به صورت پر از اشک تینا نگاه کردم

-چی شده.... اتفاقی واسه دخترت افتاده؟ الان کجاست؟ ادرس بیمارستان رو گرفتی؟

تینا با حق حق گفت

-دخترم حالش خوبه الان مرخص شده

-پس چرا داری گریه می کنی؟

-به خاطر بد بختیه خودم دارم گریه می کنم.... عاشق مردی بودم که همیشه بهم شک داشت...

-منظورت پدر بچه هاته

تینا بلند شروع کرد به گریه کردن

-دیگه تحمل نیش زبونهایش رو ندارم.... من به چه امیدی ازش بچه دار شدم اونوقت اون این

طوری جوابم رو می ده....

تینا

چشمهام از شدت تب باز نمی شد...

احساس کردم دنیا داره رو سرم می چرخه...
 برای اینکه زمین نخورم دست ارمانو گرفتم و تو بغلش رفتم....
 همینطور تو آغوشش اشک می ریختم.....
 چشمهام کم کم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم... فقط صدای وحشت زده آرمان رو میشنیدم که
 داشت صدام می کرد.....
 آرمان

تینا همینطور اشک می ریخت...
 گیج نگاهش می کردم که خودش رو تو آغوشم رها کرد....
 موهایش رو نوازش کردم
 می خواستم آرومش کنم
 سرشو که روی شونه م گذاشته بود به حدی داغ بود که ترسیدم....
 به صورتش نگاه کردم سرخ شده بود...
 تا خواستم چیزی بگم
 دیدم چشمهایش رو بسته و دستهایش آویزون شده..
 ترسیدم....
 مانع از افتادنش شدم.... محکم تو دستهام گرفتمش و بغلش کردم داخل ماشین گذاشتمش....
 هرچی صداش کردم چشمهایش رو باز نکرد
 چند ضربه آروم روی صورتش زدم....
 صورتش از تب داشت میسوخت
 دستم رو روی پیشونیش گذاشتم
 -خدای من این چرا انقدر صورتش داغه....
 دستم رو روی گردنش گذاشتم.... از تب بدنش داغ بود....
 نباید به حرفش گوش می کردم باید می موند خونه استراحت می کرد.... نه اینکه با این
 حال خرابش بیرون از خونه تو این سرما می چرخید....

خدایا گفتم پرستار میگیرم مشکلاتم کم میشه ولی انگار مشکلاتم دو برابر شد.....

ارمان

با عجله تینا رو سوار ماشین کردم و به نزدیکترین بیمارستان بردم...

تینا رو بغلم گرفتم و از ماشین پیادهش کردم و به طرف ساختمان بیمارستان دویدم...

با جیغ زدن از پرستارها کمک خواستم...

به طرف ارژانس بیمارستان تینا رو بردم

پرستارها با دیدن وضعیتش سریع به طرفمون اومدن

با عجله رو تخت بستریش کردن....

و بلافاصله دکتر رو خبر کردن...

گوشه ای ایستادم و نگران نگاه می کردم

دکتر بعد از معاینه کردن تینا دستور داد که بهش سرم وصل کنن ویه سری آمپول به سرم تزریق کردن

بعد از وصل کردن سرم بهش.. و کارهای اولیه که انجام دادن

دکتر پرونده به دست به طرفم اومد...

- شما با بیمار چه نسبتی دارید

- من از آشناهاشون هستم

- از چه زمانی اینطوری تب داره

- از دیشبه تو تب داره میسوزه....

تو حیاط خونه یه لحظه بیهوش شد ... ولی وقتی رو صورتش آب ریختم به هوش اومد ... چند تا مسکن بهش دادم تا تونست سرپا بایسته... ولی چند ساعت بعدش باز توی بغلم تو خیابون از حال رفت

دکتر با ناراحتی سری تکون داد

آرمان با وحشت گفت

آقای دکتر حالش خوب میشه؟؟

چرا اینطوری شد... بهم می گفت که حالم بهتر شده نمی دونستم انقدر وضعش خرابه...

دکتر با تعجب به آرمان نگاه کرد و گفت

شما واقعا نفهمیدید که بیمارتون حالش خیلی خرابه...

خیلی تبش شدیده..

الان مسکن بهش تزریق کردیم ولی باید تا صبح تو بیمارستان تحت نظر باشه... هر آن امکان

داره از تب شدید به کما بره....

چشمهام از ترس گشاد شد با فریاد گفتم

-چی میگی آقای دکتر!!!

اون که چیزیش نبود

دکتر با خشم گفت

-همین که شنیدی....مریضتون رو گذاشتید لحظه آخری آوردید....الان توقع دارید من بهتون

چی بگم....

با گفتن این حرف منتظر جواب نشد وبلافاصله از اتاق بیرون رفت....

امیر علی

دستم رو روی پیشونیه طناز گذاشتم...

تبش پایین اومده بود

به طرف پرستار برگشتم و گفتم

سحر خانم شما می تونید برید کمی استراحت کنید من تا صبح کنار دخترم می مونم

سحر پرستار بچه ها به سمتم اومد و گفت

-شما از دیشب پلک رو هم نذاشتید بهتره برید

کمی استراحت کنید نگران طناز نباشید من کنارش هستم...

با اینکه حسابی خسته بودم ولی دودل بودم گفتم

-مطمئنمی! نمی خواهی اینجا بمونی...

-اره خیالتون راحت باشه من هواسم بهش هست...

شما باید فردا سر کار برید...بهتره برید کمی استراحت کنید..

بدن کوفته م رو از روی صندلی کنار تخت طناز به زحمت بلند کردم...

به طرف اتاق خواب رفتم....

در اتاقم رو باز کردم وبدون عوض کردن لباسم روی تخت خواب دراز کشیدم...

بعد از تلفنی که تینا بهم زده بود

خیلی بهم ریخته شده بودم....

گفتن اون کلمه ها از زبون تینا برام خیلی هضمش سنگین بود

با خودم در گیر بودم....نمی دونستم باید حرفهای تینا رو قبول کنم یانه....

نمیتونستم حرفهایشو باور کنم....اگه واقعا دوستم داشت پس چرا با دانیال ازدواج کرد....

دوست داشتم باورش کنم....قبول کنم که هنوزم دوستم داره.....چهره زیباش روبه روی خودم احساس میکردم....

دلم واسه خنده هاش تنگ شده بود

از روی تخت بلند شدم

از اتاق خواب بیرون رفتم

به طرف سالن رفتم

به سمت بار رفتم ویه بطری مشروب بر داشتم...

خودم رو روی کاناپه انداختم وبطری شراب رو باز کردم

و یه نفس سر کشیدم.....

می خواستم انقدر بخورم تا قصه هام رو فراموش کنم

بطری نیمه رو کنارم گذاشتم ویه نخ سیگار روی لبم گذاشتم وبا فندک روشن کردم...

صورت زیباش همش جلوی چشمم بود...

دلم می خواست نصف عمرمو میدادم
ولی تینا اینجا کنارم و در آغوشم بود...
تشنه وجودش بودم....دلم برای زمزمه های شبانه ش تنگ شده بود....

امیر علی

دلم رو به دریا زدمو شماره تلفن تینا رو گرفتم
تلفن چند تا بوق خورد و گوشی روآرمان برداشت...
-الو...-

-گوشی تینارو توچرا جواب می دی
-به تو چه ربطی داره...دلم می خواد جواب می دم
-گوشی رو به تینا بده
-الان نمی تونه جوابتو بده
با عصبانیت گفتم

-بی شرف میگم گوشی رو بده به تینا وگرنه میام هر جا که باشی پیدات می کنم میز نم داغونت
می کنم....

شنیدی چی گفتم زبون نفهم

-تو بی خود کردی....الان هم تینا کنارم خوابیده نمی تونه جواب تلفنتو بده....دیگه بهش زنگ
نزن....تو فقط واسش حرص و جوشی....

با حالت مستی گفتم

-تینا کنار تو خوابیده؟

-باورت همیشه میخوای عکسشو واست بفرستم..

تا دست از این بیچاره برداری...

الان دستش تو دستمه....

انقدر راحت کنارم خوابیده که انگار تو کما رفته....

مست مست گفتم

-تو هر کسی که هستی خیلی مراقب خودت باش
چون من یه آدمی هستم که به این راحتی ها از گناه کسی نمی گذرم
با تهدید گفتم:

.... درسته منو نمیشناسی ...

وگرنه جرات نمی کردی اینطوری باهام حرف بزنی
آرمان گفت:

-تو هیچ غلطی نمی تونی انجام بدی...

فکر کردی منم تینا هستم

که تهدیدم کنی

برو هر کاری دوست داری انجام بده

ولی اینو بدون که من مثل کوه پشت تینا هستم

ونمی زارم کسی بهش آسیب برسونه....

آرمان

موبایل تینا رو خاموش کردم...

مقصر اصلی همه این بلاهایی که سر تینا اومده بود همش امیر علی بود...

نمی دونستم کار خوبی کردم یا نه

فقط می خواستم با این دروغی که گفتم

امیر علی دست از سر این دختر معصوم برداره....

دستم رو روی پیشونیه تینا گذاشتم

هنوز تبش شدید بود...

خیلی نگران بودم که تبش پایین نیاد

دستش رو محکم تو دستم فشار دادم

از حرارت داغ داغ بود
 به صورتش نگاه کرد
 خیلی مظلوم و بی دفاع بود...
 دلم بر اش سوخت...
 دستمالی خیس کردم و روی سرش گذاشتم...
 پتو رو از روی پاهاش کنار کشیدم و سعی کردم با پاشوره کردن تبش رو پایین بیارم...
 یک ساعتی طول کشید که تبش پایین بیاد
 دستمو روی پیشونیش گذاشتم
 تبش پایین اومده بود
 دستهایش رو گرفتم....دیگه داغ نبودن
 پرستارو صدا کردم
 پرستار داخل اتاق شد تب بدن تینا رو گرفت
 با لبخند گفت
 آفرین به شما..
 خوش به حال همسرتون که یه همچین شوهری داره که انقدر نگران حال همسرشه
 دیگه خیالتون راحت باشه تبش پایین اومده...
 احتمالا فردا مرخص میشه
 با شنیدن حرفهای پرستار خوشحال شدم و لبخند زدم
 پرستار از اتاق بیرون رفت
 خیلی خسته شده بودم
 سرم رو روی تخت تینا گذاشتم و کنارش چشمهام رو که خیلی سنگین شده بود لحظه ای بستم....
 تینا

چشمهام رو باز کردم نور خورشید مستقیم به صورتم می خورد.... با لذت به پنجره خیره شدم
حالم خیلی خوب بود....

کنار پنجره روی تخت خوابیده بودم

به اطرافم نگاه کردم... دقیق نمی دونستم چه اتفاقی برام افتاده.... خوب که دقیق شدم ... دیدم
بیمارستان هستم

به کنار تختم نگاه کردم چشمم به آرمان افتاد که سرش رو گذاشته روی تخت و خوابش برده...
کم کم فکرم به کار افتاد....

یادم افتاد که کنار آرمان داخل ماشین بودم

حالم خیلی بد بود و.... تو بغل آرمان از حال رفتم...

به آرمان خیره شدم

یعنی امکان داشت این مرد غریبه تا صبح کنارم مونده باشه....

چه صورت مهربونی داشت...

چهره مهربونش منو یاد دانیال مینداخت...

در اتاق باز شد و پرستار داخل اتاق شد

با صدای در آرمان چشمهایش رو باز کرد و سریع سرش رو از روی تخت برداشت

خجالت زده گفت

-شرمنده نمیدونم کی خوابم برد

به صورتم نگاه کرد و گفت

خیلی وقته بیدار شدی

الان حالت چطوره

تب که نداری

با لبخند گفتم

-خیلی بهتر شدم دیگه بدنم داغ نیست

پرستار بعد از معاینه مریض کنار تخت م به طرف ما اومد وبا لبخند گفت
 -به به ..میبینم که مریض بد حال ما الان خیلی سر حال شده
 می دونی همسرت دیشب خیلی نگران حالت بود....دیشب تا صبح بالای سرت بود و داشت پا
 شورت می کرد
 قدر همسرت رو بدون...

تینا

از خجالت سرمو پایین انداختم...
 آرمان که متوجه سرخ شدن صورتم شد لبخندی زدو به پرستار گفت
 خیلی ممنون از تعریفتون...وظیفه م بود
 به طرف آرمان نگاه کردم ولی ترجیح دادم سکوت کنم....
 پرستار با معاینه دقیق گفت
 خوشبختانه حاله مریضتون خوبه ومی تونید کار ترخیصشو انجام بدید

تینا

پرستار وقتی سرم دستم رو باز کرد
 از اتاق خارج شد
 با خجالت سرم رو پایین انداختم وزیر لب به آرمان گفتم
 -میشه شما پول بیمارستان رو حساب کنید واز حقوق کم کنید
 باور کنید اگه پول داشتم حتما خودم حساب می کردم وبه شما نمی گفتم
 -این چه حرفیه می زنی ..تو الان مریضی اصلا نباید در مورد این چیزها فکر کنی...اگه یکبار
 دیگه اینطوری حرف بزنی از دستت ناراحت میشم
 تو الان تو خونه من هستی وداری کنار خانوادم زندگی میکنی ...پس عضو خانواده ی من
 حساب میشی ...وسلامتیت واسم مهمه....پس لطفا دیگه در مورد این چیزها فکر نکن...
 آرمان از روی صندلی کنار تخت بلند شد وبه طرف بیرون رفت

سرمو پایین انداختم وبه فکر رفتم
 چرا باید الان امیر علی کنارم نباشه
 الان اون باید با من همدردی میکرد نه اینکه آرمان که هیچ وظیفه ای نسبت بهم نداشتبه
 فکر سلامتیم باشه
 ناخود آگاه اشک از روی چشمهام آروم رو صورتم ریخت
 دلم گرفت
 دلم به بیچارگی و درموندگی خودم سوخت
 از رو تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم
 بیرون رو نگاه کردم
 لکه های سیاه ابرکم کم داشتند جلوی خورشید رو می گرفتند
 احتمالا چند ساعت دیگه بارون می اومد
 در باز شد و آرمان به سمتم اومد
 آرمان لبخند مهربونی رو لبه اش بود کنارم اومد وگفت
 تینا جان آماده هستی بریم
 -ممنون از لطفت....خیلی برام زحمت کشیدی...
 آرمان تا خواست جواب بدهگوشی تلفن زنگ خورد
 گوشی رو از جیبش در آورد وبه شماره نگاه کرد
 -آریان زنگ زده باید جوابشو بدم
 -الو بله پسرم
 -بابا کجایی
 -جایی کار داشتم نتونستم شب پیام...چیزی شده...
 -دیشب ار خواب پریدم..
 خواب ترسناک دیدم

اومدم اتاقت ولی نبودى...

تنهایی خیلی ترسیدم....بابا کجایی....

آرمان

-پسرم تو دیگه الان هشت سالتۀ چرا واسه یه خواب داری گریه می کنی

من الان سر کار هستم....امروز تو شرکت کلی کار دارم ..نمی تونم پیام...

-بابا الان مادر بزرگ بیدار میشه

من نمیتونم ازش مراقبت کنم

این پرستاره هم نیستش

الان تینا میاد پیشت نگران نباش

اون پیش منه تا نیم ساعت دیگه میارمش خونه....تا تو یه کارتون ببینی تینا هم اومده خونه...باشه پسرم...

-باشه بابا جون...خیلی دوست دارم

-منم خیلی دوست دارم.

اگه قول بدی پسر خوبی باشی

..شب واست یه پیترزای خوشمزه می گیرم...

-باشه بابا قول میدم

-خداحافظ

آرمان خداحافظی کرد وگوشی رو توجیش گذاشت

باهم به طرف ماشین رفتیم

سوار ماشین شدیم و آرمان با سرعت رانندگی کرد تا زودتر به خونه برسیم

منو جلوی خونه پیاده کرد وبدون اینکه داخل بشه به سرعت گاز ماشین رو گرفت و رفت شرکت....

در حیاط رو با کلید باز کردم وداخل خونه شدم....

به سمت اتاقم رفتم وبعد از دوش گرفتن لباسهام رو عوض کردم وبه طرف
آشپزخونه رفتم

خدمتکار داشت صبحانه رو آماده می کرد

بعد از سلام کردن به طرف یخچال رفتم وشیر برداشتم وکنار صبحانه خانم جان روی سینی
گذاشتم وبه سمت اتاق
خانم جون رفتم...

در اتاقش رو باز کردم...تازه از خواب بیدار شده بود
به سمتم نگاه کرد ولبخند مهربونی به رو آورد...
-سلام خانم جون...

می بینم که امروز خیلی سر حال هستید
صبحانه رو آوردم باید کامل بخورید سینی
صبحانه رو روی تخت گذاشتم

به طرف پنجره رفتم وپنجره رو باز کردم تا کمی هوای تازه داخل اتاق بشه
کم کم داشت بارون میومد
به طرف خانم جون رفتم

بایه دستمال مرطوب آروم صورتش رو پاک کردم و تختش رو مرتب کردم...تخت رو کمی
بالا کشیدم تا راحتتر بتونه صبحانهش رو بخوره...
لقمه های ریز برایش درست کردم و در دهنش گذاشتم

-بخور مادر جون

خانم جون با خوشحالی گفت

-دخترم شنیدی فردا می خوام برم ایران

با تعجب نگاهش کردم

-نه مادر جون ...از کی باید بشنوم

با خوشحالی گفت

-الان آرمان بهم زنگ زد
کار های سفرم رو انجام داده
خیلی خوشحالم فردا می خوام برم مشهد برای زیارت
بلاخره برای من هم قسمت شد که زیارت برم...
با لبخند جواب دادم
-خیلی خوشحالم که میبینم شما اینطوری سر حال هستید
اگه رفتید زیارت حتما واسه منم دعا کنید
-حتما دخترم....
ولی از طرفی هم نگران بودم که این چند وقت که مادر جون نیست من باید چی کار کنم...

آرمان
داخل شرکت سر یه جلسه مهم نشسته بودم
که منشی داخل اتاق شد
-بیخشید آقای رئیس خانمتون بیرون هستند خیلی اصرار دارند که با شما صحبت کنند
به صورت منشی نگاه کردم و با تعجب گفتم
خانم اینجاست ؟
-بله آقای رییس بیرون نشستن و منتظر شما هستند
با عصبانیت گفتم
مگه نگفتم وقتی داخل جلسه هستم کسی مزاحم نشه....
-برو بهش بگو تو جلسه هستم الان وقت ندارم
بعدا باهاش تماس میگیرم
منشی سرشو به حالت تائید تکون داد و گفت
-چشم

واز اتاق بیرون رفت

بعد از رفتن منشی....

از بیرون اتاق صدای سرو صدا اومد

بلافاصله بعد از چند ثانیه ساناز با جیغ و فریاد داخل اتاق شد و همراهش منشی وارد شد

منشی با حالت ناراحتی گفت

آقای رئیس هرچقدر اصرار کردم که داخل نشن و بهش گفتم که شما جلسه دارید قبول نکردن و بدون اجازه وارد اتاق شدن....

ساناز با خشم به منشی نگاه کرد و گفت

-تو کی هستی که بخواهی جلوی منو داری که داخل نشم.....گم شو برو بیرون

منشی به من نگاه کرد و سری تکون داد و با ناراحتی از اتاق خارج شد.

ساناز دست به کمر به طرفم امد و با عصبانیت گفت

دیشب با اون پرستار اشغال و هرزت کجا رفته بودی

پسرتو نصف شب تنها می زاری کجا میری...

مثلا تو پدر هستی

نصف شب می ری دنبال عشق و حالت

بعدش هم اون پرستار کثیف تو می بری خونه کنار پسرت....

کنار همکارها از خجالت صورتم سرخ شد

آقای کریمی یکی از شرکای کاری سریع از روی صندلی بلند شد و گفت

-اگه اجازه بدید جلسه رو برای یک روز دیگه بزاریم

به سرعت همه کسانی که در اتاق بودند

از اتاق بیرون رفتند

به سمت در اتاق رفتم و درو بستم

به طرف ساناز رفتم و با خشم گفتم

تو خجالت نکشیدی....

جلوی همکار هام اینطوری حرف زدی....

تو چرا بدون اینکه چیزی از موضوع بدونی قضاوت می کنی...

واقعا خجالت نکشیدی

ساناز با عصبانیت داد زد و گفت

چرا باید دروغ بگم

-تو از کجا فهمیدیباز از زبون اون بچه حرف کشیدی

زنگ می زنی از پسر م آمار منو میگیری تازه الان زندگیمون برات مهم شده؟

-تو الان نگران این هستی

که من این موضوع از کجا فهمیدم

اون دختر جوون رو به اسم پرستار به خونه زندگیت آوردی

حالا هم طلبکاری؟

ارمان به ساناز نزدیک تر شد

دستش رو زیر چونش گرفت

و بالا آورد و به صورتش زل زد

و با خشم گفت

تو تاچندوقت دیگه از زندگی من برای همیشه بیرون میری

و من از دستت راحت میشم

فقط این چندوقت که به صورت رسمی از هم جدا نشدیم

نمیخوام دیگه قیافه ی نحستو ببینم.

اینو هم بدون که من با هرکس که دوست داشته باشم

میتونم رابطه داشته باشم به توام هم هیچ ربطی نداره

ارمان باگفتن این حرفا به سمت میزش رفت

و پشت صندلیش نشست

و با خونسردی به چشمای ساناز زل زد

و گفت: من وقت خالی برای شنیدن حرفای چرت و پرت تو ندارم

پس وقتمو نگیر

حالا راه خروجو بلدی یا بگم منشی راهنماییت کنه؟

فقط امیدوارم دیگه نبینمت

و اگر کاری داشتی راجب کارای طلاق با وکیلیم هماهنگ کن.

ساناز عصبانی شد و با خشم گفت

لیاقتت همون دخترای خیابونیه که به اسم پرستار میاری خونت اما خیالت راحت تا من هستم

اجازه نمیدم پسریم در کنار تو و اون دختر خیابونی بزرگ شه

آرمان به صورت ساناز زل زدو برای اینکه اونو تنبیه کنه و حرصش بده به دروغ بدون اینکه فکر کنه

گفت

-اصلا میدونی چیه...

بزار یه حقیقتی رو بهت بگم

من میخوام بااون پرستار ازدواج کنم

ازش خیلی خوشم میاد

اگه تالانم باهانش ازدواج نکردم

فقط به خاطر این بوده که اسم تو عه لعنتی لکه ی ننگ شناسنامم بوده

ازدست تو که راحت بشم

باهانش ازدواج میکنم و میدونم با اینکه نامادری واسه پسریم میشه ولی

میتونه مادر خوبی برای بچم باشه

چیزی که تو هیچوقت نتونستی باشی و نمیتونی باشی

تو تنها چیزی که از زندگی فهمیدی فقط تفریح و خوشگذرونی بود
 ارمان که به یاد گذشته افتاده بود گفت
 تو حتی حاضر نشدی
 به خاطر من با مادر پیر و مریضم زندگی کنی البته تو از بس به فکر خوش گذرونی بودی
 که پسر خودتم فراموش کرده بودی
 ارمان به سمت در اشاره کرد
 و گفت
 در خروج از اون طرفه به سلامت
 ساناز بعد از شنیدن
 حرفای ارمان درحالی که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود
 کیفشو برداشت
 و با صدای لرزون گفت
 ازت متنفرم و با عصبانیت به سمت در رفت و
 از اتاق خارج شد
 و درو پشت سرش به هم کوبید.
 ارمان از شدت کلافگی و عصبانیت وسایل روی میز رو با یک حرکت پخش زمین کرد منشی
 با شنیدن صدای شکستن وسایل سریع به اتاق ارمان اومد
 و بعد از دیدن خون روی دست ارمان سریع به سمت جعبه ی کمک های اولیه رفت
 و با جعبه برگشت
 به اتاق و به سمت ارمان اومد
 و گفت آقای رئیس لطفا اجازه بدین دستتونو ببینم
 ارمان دستمالی از روی میز برداشت و روی دستش گذاشت
 -لازم نیست....

فقط جلسه های امروز مو کنسل کن

من امروز زودتر میرم خونه

همینو گفت

و به سمت کت و کیفش که اون طرف اتاق بود رفت

و بعد از شنیدن چشم منشی از اتاق خارج شد...

تینا

تازه کارم تموم شده بود و داروهای خانم جون رو داده بودم ... و حمامش کردم

ساک مسافرتش رو بستم

و وقتی مطمئن شدم که خوابیده

از اتاقش بیرون اومدم

به سمت آشپزخانه رفتم

خیلی خسته بودم.... هنوز مریضی و ضعف از وجودم بیرون نرفته بود... از طرفی هم نگران

حال دخترم طناز بودم..

با اینکه صبح زود امیر علی بهم زنگ زده بود و با اخم تخم از روی اجبار گوشی رو نزدیک

دهن طناز گذاشته بود

کع من صداشو بشنوم

با شنیدن صدای طناز انگار دنیارو بهم داده بودن...

جوون تازه ای گرفتم...

.احساس کردم خون تازه ای تو رگهام جاری شده.... یا خوشحالی

از پشت تلفن صداش کردم....

ولی طناز که خیلی بچه بود و

تازه تازه می تونست به زور چند کلمه حرف بزنه

از پشت خط ... مامان... مامان... کرد....

از ذوق شنیدن کلمه مامان اشک تو چشمام جمع شده بود....
 اولین بار بود از شنیدن این کلمه انقدر خوشحال می شدم...
 دخترم کلمه مامان رو تونسته بود به زبون بیاره
 چند لحظه ای پشت خط تلفن صدای نفسهاشو میشنیدم....
 وشیطنت بازی هاش رو حس می کردم...
 ولی بعد

صدای امیر علی رو شنیدم
 کع پرستار رو صدا کرد و دخترمون رو تو آغوش اون داد
 وگفت برو صبحانه ش رو بده... و حمامش کن
 تینا

دلم می خواست الان من جای اون پرستار دخترمو حموم می کردم و بغلش میکردم
 با هاش آب بازی می کردم.....
 می خواستم بیشتر با طناز حرف بزنم
 سریع تا گوشی از دست طناز گرفته نشده بود
 شروع کردم باهاش حرف زدن....

تینا
 با اینکه می دونستم طناز معنی حرفهام رو نمی فهمه ولی احساس مادرانه م باعث شده بود که
 بهش بگم
 الو... الو طناز گلم جواب بده...

منم مامانت... یه بار دیگه اسمم رو بگو عزیزم.... مامان دلش واست خیلی تنگ شده.....
 نگران نباش حتما میام شما رو می برم پیش خودم...
 از اون ور خط صدای امیر علی رو شنیدم که می گفت

تا وقتی که من زنده هستم ... تو هیچ وقت دستت به بچه هام نمی رسه...

می خوای بچه های معصوم و پاکم رو هم مثل خودت هرزه تربیت کنی... هان... جواب بدهچرا ساکتی...

-امیر علی تو یه آدم روانی هستی که همه رو به چشم بد میبینی....

من یه روز هم که شده بچه هام رو ازت می گیرم.... اینو مطمئن باش
هرزه هم من نیستم....

-اگه هرزه نیستی پس چطور قبل از اینکه با آرمان ازدواج کنی با هاش رابطه داری....البته فقط این یه مورد رو فهمیدم...معلوم نیست با چند نفر دیگه هم رابطه داشتی

-خجالت بکش انقدر الکی بهم تهمت نزن

-چه تهمتی...مگه تو دیشب بغل آرمان نخوابیده بودی...

خودم به گوشت زنگ زدم و اون کثافت گوشی رو برداشت

وگفت کع تو کنارش راحت خوابیدی و اون دلش نمیاد بیدارت کنه....حتی گفت که ازت خوشش میاد و دیگه مزاحمت نشم...

از حرفی که امیر علی پشت خط زد از تعجب چشمهام گرد شد

کی این حرفو بهت زد؟؟!!

-دوست پسرت

-دوست پسرم کیه؟

-خودتو به خنگی نزن که از موضوع بی خبری؟

با ناباوری گفتم

-ازچه موضوعی حرف می زنی...لااقل تو که منو داری محکوم می کنی ودر مورد قضاوت کردی

بگو من هم بدونم

شاید خواستم از خودم دفاع کنم....

-احتیاج به دفاع نیست ...به جای تو اون آرمان آشغال حرف زده...همینکع فهمیدم کنار هم هستیددیگه ارزش نداری بخوام بقیه حرفم رو بزnm...

امیر علی گوشی رو قطع کرد....

تینا

سر جا خشکم زد...متوجه حرفهای امیر علی نشدم....

منظورش از اینکه شب کنار آرمان خوابیدم چی بود

امیر علی چه موقع با آرمان حرف زده بود..

گوشی من دست آرمان نبود که...

یعنی امیر داشت راستشو می گفت...

ولی امکان نداشت که آرمان بخواد این حرفهارو بزنه...

حتما باز امیر علی خیالاتی شده بود و داشت چرتو پرت می گفت..

به آشپزخونه رفتم

سحر داشت کار می کرد...

دو لیوان چای ریختم وسحرو که مشغول شستن ظرفها بود صدا کردم

-سحر جان بیا عزیزم...چای تازه دم کردم...بیا با هم یه چای تازه دم بخوریم خستگیمون از

تنمون بیرون بره

سحر هم که کار شستنش تموم شده بود با لبخند شیرینی گفت

-آخیش کارمون تموم شد....چقدر امروز خسته شدم...این چای الان چقدر می چسبه....مرسی

تینا جان....

-خواهش می کنم عزیزم....

-این خونه یا این که خیلی سوتو کوره ولی خیلی آدمو خسته می کنه...

همیشه باید تمیز کنی...انقدر که این بچه شلخته ست...

-خوب تو دهننت می گی بچهمعمولا بچه ها اینطوری هستن دیگه....

چند لحظه بعد...

سحر با کنجکاوی پرسید

راستی دیشب خونه نبودى؟

با تعجب نگاهی به سحر کردم گفتم

-دیشب...چطور مگه.....

-همینطوری پرسیدم...اصلا ولش کن...بیا چایمونو بخوریم....

-راستشو بگو...تو از کجا فهمیدی؟تو که شبها می ری خونت و صبح میای....من هم که زودتر

از تو امروز صبح اینجا بودم....

آقا ارمان هم که اصلا خونه نیومد کع بخواد حرفی بزنه....

پس تو از کجا فهمیدی؟

سحر با تردید جواب داد

داشتم اتاق آریان رو تمیز می کردم کل وقتی آریان داشت تلفنی با مادرش حرف می زد

حرفهایش رو شنیدم

سحر چند لحظه ای مکث کرد گفت

-تینا احساس می کنم... امروز رنگت خیلی پریده....دختر مریض شدى.....

تینا

از رو صندلی بلند شدم...بدون اینکه حرفی بزنم از آشپزخانه بیرون رفتم....

به طرف اتاق آریان رفتم....

در اتاق رو زدم...

-آریان بیداریحوصله داری کمی باهم حرف بزنیم...

آروم در رو باز کردم و داخل اتاق شدم...تا خواستم قدم به داخل بزارم پاهام لیز خورد و محکم

زمین افتادم...

جیغ بلندی کشیدم ..

ارمان که تازه از سر کار به خونه آمده بود و داشت کت خودش رو آویزون می کرد

با جیغ آریان با نگرانی به سمت اتاق دوید

سحر هم که آشپزخانه بود با صدای جیغ با ترس به سمت اتاق دوید...

آرمان

با صدای جیغ تینا وحشت زده به طرف اتاق آریان دویدم با دیدن تینا که نقش بر زمین شده بود
....همونجا خشکم زد

به آریان نگاه کردم

گوشه ای ایستاده بود و نیشخند می زد

به طرف تینا که روی زمین دراز کشیده بود ...رفتم....

-تینا چه اتفاقی افتاده...چرا خوردی زمین....

تینا که از درد به خودش می پیچید...با گریه گفت

آوادم اتاق آریان تا بهش یه سر بزنم ببینم چی کار میکنه ولی نمی دونم چطور شد که لیز
خوردم و افتادم زمین...

پام خیلی درد می کنه

به سمت تینا رفتم متوجه شدم که کف زمین روغن ریخته شده

به سحر نگاه کردم و گفتم

سحر این چیه که زمین ریخته

سحر نزدیکم شد و روی زمین رو زانو کنارم نشست و به کف زمین دست زد و با تعجب گفت

-به خدا آقا آرمان من همین چند ساعت پیش کف زمین رو دستمال کشیدم

نمی دونم چرا الان کف سرامیک روغنی ریخته....

آرمان که صورتش از خشم سرخ شده بود

به طرف آریان برگشت

و با چشم غره نگاهش کرد و گفت

آریان تو اتاقت بمون...باید باهم صحبت کنیم

آریان از ترس گوشه ی اتاقش جم شد و گفت

-بابا...من...من کاری نکردم...

-بعدا در موردش حرف می زنیم
آرمان به طرف تینا رفت و اونو توی بغلش از زمین بلند کرد و به طرف پذیرایی برد....

تینا

روی کاناپه دراز کشیدم
آرمان کنارم نشست و با نگرانی گفت
کجای پات درد میکنه
-با اشاره به مچ پام گفتم
مچ پام درد میکنه
آرمان با دست مچ پام رو که درد می کرد ماساژ دادوگفت
ببخشید من فکر میکنم که کار پسر مه...اون از تو خوشش نمیداد.. می خواسته اذیتت کنه...ولی
من حتما یه تنبیه حسابی می کنم
تینا سریع پاش رو جم کرد
از تماس دستهای آرمان با پاش معذب شد و از خجالت صورتش سرخ شد...
تینا

کمی درد پام اروم شد سریع روی کاناپه نشستم و گفتم:
نمی خوام کع به خاطر من تو پسر تو تنبیه کنی....
-اینو خودم می دونم...اون می خواد که مادرش برگرده و منو این وسط یه مزاحم میبینه...
سرمو پایین انداختم و ادامه دادم
-اگه تو فکر میکنی وجود من باعث ناراحتی پسرته ...من از اینجا میرم...
اگع اجازه بدی می خوام برم اتاقم کمی استراحت کنم
آروم از روی صندلی بلند شدم و به اتاقم رفتم
داخل اتاقم شدم که گوشیم زنگ خورد

-الو تینا

-بله امیر علی باز چی شده...دیگه چه تهمتی می خوام بهم بزنی

-می خوام ببینمت

با تعجب گفتم

-واسه چی ...اتفاقی واسه بچه هام افتاده

-نه...فقط می خوام کمی باهات حرف بزنم

می خوام در مورد موضوعی باهات حرف بزنم

-چی می خوامی بهم بگی...باز می خوامی اذیتم کنی...بازم چه نقشه ای کشیدی

-آدرس بده پیام دنبالت...تا دوتایی کمی باهم صحبت کنیم

-الان نمی تونم...شرایطش رو ندارم

-پس کی؟مگه دیدن تو شرایط می خواد

نکنه اون مرتیکه اجازه نمیده

تینا

از هیجان دستم داشت می لرزید

فکر اینکه بخوام امیر علی رو از نزدیک ببینم

واسم خیلی استرس داشت

دلم واسش تنگ شده بود

مدتها بود که ندیده بودش...با اینکه خیلی اذیتم کرده بود و عزیزترین کسام رو ازم گرفته بود

ولی باز دلم برای دیدنش بی تاب می کرد

با تردید گفتم

-باید در موردش فکر کنم...

امیر علی با صدای گرفته ای گفت

-موضوع مهمیه

تینا که حسابی کنجکاو شده بود که بدونه دلیل این همه اصرار امیر علی چیه...
با تردید گفت

باشه... فردا بهت زنگ می زنم و بهت می گم که کجا بیای....

از استرس دیدن امیر علی خوابم نمی برد

نمی دونستم که دارم کار درستی انجام می دم یا نه...

امیر علی خیلی اذیتم کرده بود ولی ته دلم دوستش داشتم و می خواستم که ببینمش
دلو به دریا زدم

تصمیمم رو گرفتم

باید می دیدمش... شاید می تونستم راضیش کنم و بچه هام رو ازش بگیرم...

هرچقدر سعی کردم که بخوابم... ولی فایده ای نداشت و خوابم نمی برد

شبیه دختر بچه کم سنی شده بودم که می خواست برای اولین بار سر قرار بره....

قلبم از هیجان کم مونده بود از حرکت بایسته...

سعی کردم چشمهام رو ببندم شاید خوابم ببره دیگه نمی خواستم در موردش فکر کنم
تینا

تو اتاق خواب مشغول پوشیدن لباسهام بودم که امیر علی داخل اتاقم شد

با دیدنش، از ترس چشمهام گرد شده بود

با لکنت زبون گفتم

امیر علی تو اینجا چی کار میکنی، برو بیرون...

به طرفم اومد... دستش رو روی شونه هام گذاشت... منو به خودش چسبوند و دم گوشم زمزمه
کرد

دلم واست خیلی تنگ شده بود..

چرا تنهام گذاشتی...

تو با این کارت نا خواسته بزرگترین عذاب رو بهم دادی

سر جا خشکم زده بود
 با گریه گفتم
 تو باعث همه این اتفاقها بودی
 تو هم به من و هم به خودت بزرگترین ضربه رو زدی...
 امیر علی به صورتم زل زدو گفت
 -من عاشقت بودم ولی تو اینو نفهمیدی
 من هرچقدر هم به تو بدی کرده باشم همش نا خواسته بوده ...هیچ وقت نخواستم به تو آسیبی
 برسه....
 دستمو محکم تو دستهای فشار داد
 لبخند رو لبهایش بود با لحن مهربونی گفت
 بیا با من بریم
 از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم
 صورتشو نزدیکتر کرد وخواست لبهام رو ببوسه از استرس نمی تونستم نگاهش کنم..ولی
 مانعش نشدم
 چشمهام رو بستم ومنتظر بودم که لبهام رو ببوسه...
 که صدای خنده وحشتناکی شنیدم...چشمهام رو باز کردم ...دیدم دانیال و آنا رو به روم
 ایستادن... ولی خبری از امیر علی نبود
 جیغ زدم....گریه کردم...
 از صدای جیغ خودم از خواب پریدم
 چراغ خواب رو روشن کردم... به اطراف نگاه کردم....کسی تو اتاقم نبود..
 با صدای بلند گفتم
 خدارو شکر همه اینا خواب بود...
 از بس تو خواب گریه کرده بودم بیشتر بالشتم
 خیس شده بود....

هوا داشت روشن می شد... از رو تخت خواب بلند شدم و به طرف پنجره رفتم....

تینا

از خواب با وحشت بیدار شدم

به سمت پنجره رفتم....

پرده رو کنار کشیدم و پنجره رو باز کردم تا هوای تازه داخل اتاقم بشه....

هوا داشت روشن میشد....

ساعت نزدیک پنج صبح بود

از پنجره به بیرون سرک کشیدم که

چشمم به آرمان افتاد

که روی نیمکت تنها نشسته بود و داشت سیگار می کشید...

به حدی عمیق در فکر فرو رفته بود که متوجه هیچ کسو هیچ چیز نبود....

دلم براش می سوخت... نمی دونم چرا ساناز مرده به این خوبی رو انقدر اذیت میکرد...

از طرفی هم آریان..... بزرگترین مشکل آرمان بود...

از پنجره کنار رفتم... تا آرمان متوجه م نشه...

خیلی تشنه بودم...

در اتاق رو باز کردم و به سمت آشپزخونه رفتم

در یخچالو باز کردم

واز بطری برای خودم آب ریختم...

که صدایی از پشت سرم... منو سر جا میخکوب کرد...

کم مونده بود لیوان از دستم به زمین پرت بشه که... با شنیدت صدای آرمان... به سمتش بر

گشتم

با لکنت زبون گفتم

- شما.. شما که الان تو حیاط رو نیمکت نشسته بودید... اینجا چی کار می کنید
 - ببخشید نمی خواستم تورو بترسونم....
 فقط سرم درد می کرد خواستم یه قرص مسکن از کشو بردارم... نمی خواستم بترسونمت
 - خودم از سوالی که کرده بودم خندم گرفت
 برای اینکه حرفم رو درست کنم، گفتم
 - من بی خودی ترسیدم... شما مقصر نبودید...
 شما لطفا بشینید روی صندلی.. من براتون قرص میارم...
 جعبه قرص هارو برداشتم و با یه لیوان آب به سمت آرمان بردم... و به دستش دادم
 قرص و لیوان آب رو از دستم گرفت و تشکر کرد...
 - مرسی تینا جان
 نگاهی به صورت ناراحتش کردم...
 - مشکلی پیش اومده آقا آرمان؟
 آرمان که انگار منتظر بود کسی این سوال رو ازش بپرسه تا خودش رو خالی کنه گفت
 - آره... دیشب سانا بهم زنگ زده بود...
 - برای چی؟
 - پیشمون شده...
 کلی بهم اصرار کرد که
 برگردم... ازم می خواد که یک بار دیگه این شانس رو بهش بدم که به خاطر پسرمون باهم
 زندگی کنیم....
 با تعجب پرسیدم
 - می خواد برگرده!!!
 آرمان خیلی خونسرد حرف می زد ولی معلوم بود که پشت این چهره خونسرد آتشی در فوران
 است....
 - من هم وقتی حرفهایش رو شنیدم باورم نمیشد

ولی انگار حس حسادت زنانه کار دستش داد...

-منظورت چیه؟

آرمان لبخندی رو لبهاش نشست... و خیلی جدی گفت

-جریانش خیلی مفصله فقط اینو بدون که تو به طور غیر مستقیم باعث حسادت ساناز شدی...

تینا

با کنجکاوای به صورت آرمان نگاه کردم ولی چیزی نتونستم حدس بزنم....

به ناچار گفتم

-میشه طوری حرف بزنی که منظور تون رو بفهمم!!؟

-مسئله خاص و مهمی نیست که بدونی...

فقط قضیه این بود که امروز ساناز به شرکت اومده بود و ما با هم کلی بحثمون شد... و من آخر

بحثمون برای اینکه حرصشو در بیارم....

آرمان مکثی کرد و با خجالت صحبتشو ادامه داد:

مجبور شدم بهش بگم که می خوام با شما ازدواج کنم...

تینا

چشمام از تعجب گرد شد... چیزی رو که شنیده بودم رو باورم نمیشد

با ناباوری گفتم

-چی!!!! تو به ساناز چی گفتی...؟؟ فقط واسه اینکه حرص اونو در بیاری...

به چه حقی رفتی این دروغ رو بهش گفتی؟

آرمان با شرمندگی بریده بریده گفت

-می دونم کار زشتی انجام دادم

ولی فقط می خواستم کمی ساناز رو تنبیه کنم....

.شاید درست بشه... و خوب انگار نتیجه داد... چون

چند ساعتی نگذشت که شروع کرد به زنگ زدن و التماس کردن...

تینا

همینطور که اعصابم خورد بود ...یاد حرف امیر علی افتادم که گفت..

تلفنت رو آرمان جواب داده و گفته که الان تینا کنارش خوابیده....

باورم نمیشد یعنی واقعا امیر علی حقیقت رو داشت می گفت...

به چشمهای آرمان نگاه کردم

و با تردید گفتم

-شما تو بیمارستان وقتی من بی هوش بودم تلفنم رو جواب دادی

آرمان کمی مکث کرد و گفت:

بله...امیر علی زنگ زده بود و تو بیهوش بودی ...من هم که حسابی نگران حالت بودم

و اصلا حوصله اونو نداشتم....

به خاطر همین بهش گفتم که تو خوابیدی و نمی تونی بااون حرف بزنی...

-تو فقط همینو بهش گفتی؟

-خوب راستشو بخوای....دیدم خیلی داره اذیتت می کنع....

برای اینکه بترسونمش بهش گفتم که تو کنارم رو تخت خوابیدی...

تینا که حسابی عصبانی شده بود گفت

-تو...تو طوری باامیر علی حرف زدی که انگار ما باهم روی یه تخت خوابیدیم...

-من اینطوری بهش نگفتم.....

خودش این برداشت رو از حرف های من کرده.....

مقصر من نیستم بلکه فکر خراب خودشه.....

-تو هم مقصری چون به این فکر غلطش دامن زدی.....

تینا

از عصبانیت از آشپزخانه بیرون رفتم و مستقیم به اتاقم رفتم...
 نمی دونستم این چه شانسی بود که من داشتم... خیلی کم مشکل داشتم... فقط همینو کم داشتم... آگه
 به گوش امیر علی میرسید

دیگه محال بود می گذاشت بچه هام رو ببینم
 از عصبانیت دور اتاق قدم رو می رفتم وبا خودم حرف می زدم
 باید از اونجا می رفتم

دیگه موندن من تو اون خونه جایز نبود
 ولی آخه جایی برای موندن نداشتم
 همینطور که دور خونه رژه می رفتم با خودم حرف میزدم...
 ساعت نزدیک هشت صبح بود که تلفن همراهم زنگ خورد
 گوشی رو از روی میز برداشتم

امیر علی پشت خط بود

-سلام تینا... خوبی

انقدر کلافه بودم که با سردی جوابشو دادم

-مرسی... کارم داری؟

-مگه امروز باهم قرار نداشتیم

تینا

انقدر ذهنم در گیر بود که قرار امروز رو به کلی یادم رفته بود
 با تردید گفتم

-امیر علی.. آگه می خوای با هم قرار بزاریم که منو ببینی و نیش زبون بزنی و حالمو خراب
 کنی... احتیاج به این کار نیست... به خودت زحمت نده...

قبل تو یکی دیگه این کارو انجام داده ...

الان هم حالم خرابه و هم حسابی داغون هستم... پس خواهش می کنم

تو دست از سرم بردار

بزار با درد خودم بسوزم...

امیر علی با شنیدن صدای پر از بغض و گرفته تینا با نگرانی پرسید

-اتفاقی افتاده... نکنه مریض شدی...

کسی اذیتت کرده ... بگو بدونم... تا به حسابش برسم...

امیر علی که حسابی نگران به نظر میومد با صدای بلندی گفت:

فقط کافیه اشاره کنی هر کسی اذیتت کنه ... از روی زمین نیست و نابودش می کنم..

تینا

با شنیدن حرفهای امیر علی تمام وجودم گرم شد... صورتم از هیجان سرخ شد

باورم نمیشد یعنی هنوزم نسبت بهم احساس تعصب و مسئولیت میکرد....

تینا

بالون همه اذیتی که منو کرده بود

اما بازم نمیتونسم نسبت بهش بی حس باشم فکر میکردم که به این راحتی...

ومی تونم کنارش بزارم

ولی اینطور نبود.....

تپش های تند قلبم حاکی از چیز دیگه ای بود...

هرچی باشه اون پدر بچه هامه....

آهی بلند کشیدم.....

بعد این همه مدت

فکر میکردم که امیر علی منو فراموش کرده و دیگ بهم فکر نمیکنه

واس همین بچه هامو ازم گرفته و دور کرده

شایدم نمیدونم دلم میخواس برم ببینمش

اما هنوزم ازش میترسم و یه دلشوره خواصی دارم

کاش بچه هارم باخودش آورده باشه البته هرچقدر هم که بخوام انکار کنم دلم برای امیر علی هم تنگ شده بود

-نه چیز مهمی نیس کجا بیام همدیگرو ببینیم

-مرسی تینا که اجازه دادی ببینمت پشیمونت نمیکنم ادرس رستورانو برات اسمس میکنم

-باشع خدافظ

نشسته بودم روی تختو منتظر اس ام اس امیر علی بودم که یهو صدای خوردن ضربه ای به دروشنیدم

_میشه بیام تو

ارمان بود....با اینکه هنوز از دستش دلخور بودم بابت دروغی که به ساناز گفته بود ولی سعی کردم به خاطر خوبی هایی که در حقم کرده بود...به روی خودم نیارم

با لحن مهربونی گفتم

_اره بفرمایید

آرمان درو باز کرد وداخل اتاق شد

با کنجکاوی به اطراف نگاه کرد

اولین بار بود که داخل اتاقم میشد

_سلام تینا خوبی...

بلند شدم خیلی دستپاچه به نظر میرسید

_سلام مرسی

به صندلی کنار تختم اشاره کردم و گفتم

بفرمایید بشینید...

خودمم سرپا ایستادم ومنتظر شنیدن حرفهایم شدم

با کنجکاوی پرسیدم:

چیزی شده آقا ارمان

_نه.... خب اره نمیدونم.... چطوری بگم

_بگو چی شده؟؟!!

به صورتم نگاه کردو گفت:

_تینا میتونم ازت درخواستی بکنم

با تعجب جواب دادم:

_اره حتما بگو

_راستش تینا نمیدونم متوجه شدی یانه اما من پسر مو خیلی دوست دارم

و نمیتونم دوریشو تحمل کنم...

آریان هم بدون مادرش خیلی داره آسیب روحی میبینهداره کارهایی انجام می ده که قبلا هیچ وقت این رفتار هارو ازش نمی دیدم...نمونه ش رو هم که امروز خودت دیدی...

روغن ریخته بود دم در اتاقش که وقتی تو میری لیز بخوری و بیفتی زمین.....

بنظرم جدایی ما از اولشم احمقانه بود

وسریه لجبازی مسخره بود

من باید به خاطر پسر م یه فرصت دیگه به ساناز بدم....شاید به قول خودشواقعا پشیمون شده....

_خب چه کاری از دست من برمیاد

_خب میدونی چیه من حس میکنم کع ساناز هنوز بهم علاقه داره و خیلی نسبت به من حسادت می کنه.....

آرمان

تینا من ازت در این باره کمک میخوام

_من چه کمکی میتونم بهت بکنم

_فردا عموم مهمونی بزرگی ترتیب داده

و تمام سرمایه گذارهای بزرگم هستن و مطمئن هستم

که ساناز هم همراه پدرش که تاجر بزرگیه در این مهمونی شرکت می کنه

دلم میخواد تو هم شرکت کنی
 با حیرت گفتم
 -من... من هم شرکت کنم
 آرمان که با التماس به صورتم خیره شده بود و منتظر نظرم بود گفت:
 ازت میخوام که درمجلس کنارم باشی
 میخوام بفهمم
 ساناز وقتی مارو کنار هم ببینع چه واکنشی نشون می ده
 تا چه حدی صبوری می کنه
 واقعا به من تعصب دارع یانه ...
 یا اینکه میره سراغ مردهای دیگع ومثل گذشته بهم بی محلی میکنه
 تینا
 دودل بودم
 اما نمی تونستم جواب رد به آرمان بدم....
 برای اینکه ارمان خیلی به گردنم حق داشت
 و بهش مدیون بودم...
 از سرناچار قبول کردم
 بااین که خیلی ته دلم راضی نبود
 _باشه اشکال ندارع فقط من نمی دونم دقیق باید چیکارکنم
 _هیچی کار خواستی قرارنیست بکنی
 فقط بامن در این مهمونی همراه شو
 مطمئن اریان از تو به ساناز گفته و سانازم اسمتو شنیده....
 خیلی ممنونم تینا من نمی دونم چطوری جبران کنم....
 فقط خداکنه جواب بده و برگرده سرخونه زندگیش...

من زندگیمو دوست دارم

لبخندی زدمو سری تکون دادم

_جبران چی تو این همه کمکم کردی این کوچیک ترین کاریه که میتونم برات بکنم و اینکه منم

امیدوارم ساناز برگرده چون حس میکنم اریان هم بهش نیار دارع

یهو صدای اس ام اس گوشیم اومد قفلشو باز کردم دیدم امیر علیه و بهم ادرسو فرستاده

_چیزی شده

_نه

_کی بود

-امیر علی بود

-عه اون مرتیکه باز مزاحم تو شدمگه اینکه دستم بهش نرسه

_این طوری نگو ارمان اون بابای بچه همامه

باتعجب نگام کرد

خودمم از این که طرف داری امیرعلی و کردم تعجب کردم

اما سعی کردم قیافه حق به جانبی به خودم بگیرم....

آرمان با تعجب گفت

-چیکارت داشت؟ !!!

خیلی خونسرد جواب دادم:

-هیچی میخواد ببینتم

آرمان که معلوم بود حسابی شوکه شده گفت:

-نمیخواهی کع بری تینا!

آروم در حالیکه سرم پایین بود و با ناخن هام ور می رفتم گفتم:

-چرا میخوام ببینم چی میگه دردش چیه

آرمان به سمت اومدو چونه م رو بالا گرفت و گفت

-یعنی چی تینا!!!! جدی نمیگی کع ؟

خودمو از ش کنار کشیدم وگفتم:

-چرا اتفاقا خیلی ام جدی ام

خیلی جدی و عصبانی گفتم:

-نع تینا تو ام بخوای من نمیزارم

تو نباید به اون مرتیکه اعتماد کنی معلوم نیس چه نقشه ای تو سرشه

خیلی مطمئن گفتم

-نه ارمان اینطوری نگو هرچی باشه اون بابای بچه هامه یه زمانی هم شوهرم بود

آرمان کمی ازم فاصله گرفت و گفت

-راس میگی من اصلا نباید دخالت میکردم فقط حواست به خودت باشع

ارمان به طور عصبی اینو گفت واز اتاق بیرون رفت و قبل این که درو ببنده گفت

_لباسای فرداتو خودم برات تهیه میکنم و میگم یکی از ارایش گرا برافردا بیان

زیر لب اروم گفتم

_مرسی

ورفت و درم بست

ساعت 3 ظهر بود

و 6 بعد از ظهر باامیر علی قرارداشتم...

آدرسی هم که داده بود

نسبتا دوره بود

بلند شدمو شروع کردم به حاضر شدن...

کیفمو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون داشتم از پله ها پایین میرفتم که ارمان و دیدم نشسته رو

مبلو کلافه پاشو میکوبه به زمین

_اقا آرمان

نگام کرد

_بله

_من دارم میرم

سرمو پایین انداختم پوفی کشیدو گفت

باشه با راننده برو بهش سپردم که تا برگشت منتظر بمونه مراقب خودت باش سعی ام کن خام حرفاش نشی و یادت بمونه اون چه بلاهایی سرت آوردع

سرمو تگون دادمو خداحافظی کردم

از در که اومدم بیرون دیدم راننده با ماشینش جلوی درمنتظرمه...

تمام راه تو فکر حرفای ارمان بودم

شاید حق با ارمان بود من نباید بلاهایی کع امیر علی سرم آورده بود

رو فراموش میکردم

و دوباره بهش اعتماد کامل کنم

وقتی رسیدیم جلوی رستوران...

از راننده تشکری کردم پیاده شدم

راننده سرشو بیرون آوردو گفت -خانوم تا وقتی که کارتون تموم شه منتظرتون میمونم

زیر لب تشکری کردم و داخل رستوران شدم....

تینا

رستورانی که قرار گذاشته بودیم به حدی لوکس و شیک بود

که معمولا آدمهای خیلی پولدار به این رستوران می رفتند...

من با ظاهری ساده و آرایش خیلی ملایم به طرف رستوران رفتم...

نگهبان که مقابل رستوران با یونیفورم مخصوص ایستاده بود مقابلم آمدو گفت...

-بله امرتون رو بفرمایید...امروز رستوران رزور شده.....

با تردید گفتم:

-امروز من تو این رستوران قرار داشتم....

به خودم گفتم

چرا پس بهم امیر علی نگفت که قرار من جای دیگست و اینجا نیست

نگهبان گفت:

-اگه می خواهید برید داخل رستوران سوال کنید... من دقیق نمی دونم...

وقتی داخل رستوران شدم تعجب کردم هیچ کس تو رستوران نبود

فکر کردم رستورانو اشتباه اومدم ،

خواستم برگردم

که احساس کردم کسی اسممو صدا کرد

ناخودآگاه برگشتم...

امیر علی بود...

دلم لرزید....

همون نگاه مغرور... همون چهره جذاب... چقدر دلم براش تنگ شده بود....

امیر علی

از دور تینا رو دیدم.... چقدر ساده و رنگ پریده... ولی زیبا... کمی لاغر شده بود

.... ولی هنوز هم بین دخترها از همه دلربا تر بود... نمی دونم این دختر با دلم چه کرده بود که

نمی تونستم ازش دل بکنم....

با دیدنش تمام

غمهای دنیا رو فراموش می کردم... هیچی تو دنیا نمی خواستم

جز اینکه تینا کنارم و زاسه همیشه بمونه...

الان که بعد از مدتها دیدمش تازه فهمیدم بدون اون زندگی برام

هیچ ارزشی نداره... .

تینا

با دیدن امیر علی سر جام خشکم زد..

امیر علی بهم زل زدو گفت

-کجا میری تینا نکنه پشیمون شدی

با لکنت زبون گفتم

-نه اخه کسی اینجا نیست

فکر کردم رستورانو اشتباه اومدم.

امیر علی با همون لحن بیان محکم

وجدی که داشت گفت:

-نه من برای اینکه راحت تر باشیم امروز رستورانو اجاره کردم

به طرفم اومد...

تینا

منو به سمت میز زیبایی که پر از شمع های روشن و گلدونی با رزهای قرمز زیبا تزئین شده بود هدایت کرد

صندلی رو عقب کشید

من بر روی صندلی نشستم و بعد خودش به سمت صندلی رفت و نشست

همینجوری به هم زل زده بودیم

بدون هیچ حرف زدنی فقط سکوت بینمون حکم فرما بود

حتی پلک هم نمیزدیم عرق کرده بودم زمان سخت میگذشت

خیلی دلم براش تنگ شده بود. ..

خیلی ظاهرش

عوض نشده بود فقط موهای اطراف گوشش چند تا تار موش سفید شده بود...

ولی هنوزم مثل روز اولی که تو دانشگاه استادم بود جذاب و چهره مردونه ای داشت...
می خواستم بهش بگم که دلم براش خیلی تنگ شده ...دلم واسع آغوشش...دوست داشتم مثل
روز اول دانشگاه براش طنازی کنم ولی غرورم اجازه نداد...

اما یکدفعه بلاها و عذاب هایی که سرم آورده بود از جلوی چشمم رد شد
ناخودآگاه ازش چشم برداشتم و خودمو جمع و جور کردم
و باحالت تندی گفتم

-امیر علی کاری داشتی

منو تا اینجا کشوندی..

امیر علی دستمو گرفت تو دستش فشار داد

تمام بدنم لرزید...

چه حس قشنگی داشتم

دلم ...دلم حواشو کرد....

لبهام شروع به لرزیدن کرد

صدای تپش قلبم به حدی زیاد بود که احساس کردم

امیر علی متوجه شد...

خیلی با صدای ارومی گفت

-تینا بسه دیگه طاقتم تموم شده دلم خیلی برات تنگ شده

دلم ترو میخواد هر شب موقع خواب به تو فکر میکنم...

اینو بدون هم من و هم بچع ها بهت نیاز داریم

میدونم من اشتباه های زیادی مرتکب شدم

ولی ازت خواهش میکنم بیا از نو شروع کنیم بیا هم چی رو فراموش کنیمگذشتع دیگه
مهم نیست...

یع زندگی خوب باهم بسازیم

من همینجوری مات و مبهوت به لبای امیر علی زل زده بودم

باورم نمیشد این حرفارو امیرعلی زده باشه

اما با خودم فکر کردم

یعنی به این راحتی تموم اشتباهاتش رو ببخشم یکدفع عصبی شدمو گفتم

-یعنی چی امیرعلی بیا از نو شروع کنیم به نظرت چطور میتونم اون همه بلاها و عذاب هارو

کع سرم آوردی رو فراموش کنم مگع میشع اون همه سختی و دربه دری رو فراموش کرد

-تینا میدونم اشتباه کردم ولی یه فرصت دوبار ع بده تا بتونم جبران کنم قول میدم دیگع کارومو

تکرار نکنم....

همون لحظه گارسون سفارشاتى که معلوم بود امیر علی از قبل داده بود

اوردو بانظم خواصى روى میزچید...

مثل این که امیر علی هنوزم میدونست

من به چه چیز هایى علاقه دارم...

تمام مدتی که گارسون داشت میز رو میچید

من درحال فکر کردن به حرفای امیرعلی بودمو حواسم جای دیگه ای بود

خیلی دلم میخواست قبول کنم...

دلم ارمش میخواست

زندگی بابچه هامو کنار اونا بودنو

مخصوصا این که امیرعلی هم به قول خودش احساس پشیمون میکرد....

اما یه لحظه دوباره کاراش اومد جلوچشام بدبختیام جلوچشام رژه میرفت....

ایا می تونستم دوباره بهش اعتماد کنم

با شک وتردید گفتم

_نه من نمیتونم. دوباره سرنوشتمو بسپرم به تو...

وبخوام باتو زیریه سقف زندگى کنم

_تینا کمی بیشتر فکر کن

_دیگ نیازی به فکر کردن نیست

بسته دیگ همه چیز عین روز روشنه

واقعا تو چه توقعی الان ازم داری

انتقدری ک باهات زندگی کردم خودش کافی بود...

دیگه کشش ندارم...

امیر علی دست از سر منو بچه هام بردار بزار بیان پیش خودم

برشون گردون

امیر علی

نیشخندی زد

پس که برنمیگردی و زندگی کنار من عذاب اور میدونی

مکثی کردو بعد با ناراحتی بهم زل زدو گفت

اصلا تینا یا برمیگردی کنار همسرو بچه هات یا ارزو دیدن اونا وخوشبختی و یه روز خوش و رو دلت میزارم ...

اگه نظرت عوض شد بهم زنگ بزن

امیر علی از روی صندلی خشمگین بلند شدو از سر تا پا نگاهی بهم کرد...

-تینا تو جز من ماله هیچ کسی نمی تونی باشی...من این اجازه رو نمی دم....فهمیدی؟

سرمو پایین انداختم

لحظه ای بهم زل زدو بدون حرفی تنهام گذاشت

من و بایه دنیا بهت و ناباوری تنها گذاشت..

اشکهام روی گونه هام جاری شد

دلم گرفت....

خدایا با این دلم چی کار می کردم

اگه یک بار دیگه شکست عشقی می خوردم دیگه نمی تونستم تحمل کنم

وحتما خودمو می کشتم

اشتباه نکرده بودم و

درست حدس زدم

این هنوز همون امیر علیه و اصلا عوض نشده و

هنوز هم مغرور و خود خواه..

امیر علی حتما باید حرف خودشو به کرسی مینشوند..

بلند شدمو کیفمو برداشتم

و به سمت بیرون رفتم دیدم راننده روبه رو رستوران منتظره به سمتش رفتم و

سوار ماشین شدم....

تینا

راننده ماشین رو به داخل حیاط خانه آرمان برد..

از ماشین پیاده شدم..

با دیدن بی بی جون مستخدم عموی آرمان که روی نیمکت حیاط نشسته بود و کنارش چند تا چمدان بود..

تازه یادم افتاد که امشب بی بی جون و خانم بزرگ قصد پرواز دارند....

ومی خوان به ایران برن... با عجله به طرف بی بی جون رفتم و پس از احوال پرسى داخل ساختمون شدم....

به طرف اتاق مرجان خانم رفتم آرمان داشت پالتو مادرش رو تنش می کرد...

به آرمان نگاه کردم بعد از سلام کردن، گفتم

-بیخشید انقدر حواسم پرت بود که رفتن مادر جوون رو یادم رفت.... آخه رفتنشون خیلی سریع اتفاق افتاد... من تازه دیشب از زبون مادر جون فهمیدم که امشب قراره برن...

-من قبلا همه کارهاشون رو ردیف کرده بودم و این بلیط اتفاقی از طریق دوستم درست شد... مهم اینکه مادرم قبل از مرگش به خواستش میرسه...

به طرفش رفتم و با خجالت سرمو پایین انداختم و در پوشیدن پالتو و حاضر کردنش کمکش کردم...

چمدانهاش رو آرمان و سحر جمع کرده بودند

سریع قرصه‌هاش رو آماده داخل ساکی گذاشتم تا به بی بی خانم بدم...

به کمک آرمان مرجان خانم رو روی ویلچر گذاشتیم...

پرواز دو ساعت دیگه بود...

مرجان خانم و بی بی جون به همراه یک مراقب مرد که آرمان استخدام کرده بود سوار ماشین شدند

خواستم همراهشان به فرود گاه برم ولی مرجان خانم قبول نکرد....

-احتیاج نیست تو بیای عزیزم...بهتره همین جا با هم خداحافظی کنیم و بهتره کع تو بمونی خونه و حواست به آریان باشی....اون تو اتاقتش رقتع و از اینکه من دارم میرم خیلی ناراحته...

به اجبار خونه موندم و باهاشون خداحافظی کردم ووقتی ماشین حرکت کرد پشت سرشون یک پارچ آب ریختم...کع به سلامت برگردن....

ولی هیچ وقت فکر نمی کردم این دیگه آخرین دیدارم با مرجان خانم بشه چون اون.....

بالاخره روز مهمونی رسید..

موهام رو ساده دورم ریختم وجلوی موهام رو به حالت فرق رو صورتم ریختم.....

یه بلوز مشکی که تنگ بود وآستین های بلند حریر داشت پوشیدم....

شلوار جین مشکی به تنم کردمویه آرایش ملایم خیلی ساده ای رو صورتم انجام دادم.....

به صورتم تو آینه نگاه کردم....لبخندی به خودم زدم خدارو شکر هنوز هم زیبا بودم و هنوز جذاب ودلربا بودم....

جلوی آینه چرخی زدمو

به هیکل ظریفم نگاه کردم...

هنوز هم کمرم باریک بود...وسینه های سفید وخوش فرمی داشتم...

دلم می خواست همیشه جلوی چشم امیر علی جذاب به نظر بیام....

پالتوی مشکی پوشیدم که بلندیش تا روی زانوم بود...

کفشهای پاشنه دار مشکی هم پوشیدم...

با اینکه قد بلندی داشتم ولی عاشق این بودم که کفشهای پاشنه دار پا کنم...

آرمان یه کت و شلوار مشکی مارکدار پوشیده بود

آریان هم یه پیرهن سفید و شلوار جین به تن کرده بود... که به طرف آرمان رفت و گفت

بابا من می خوام خودم با مامان برم مهمونی... مامان دم در منتظره منه... اجازه می دی برم...

-باشه پسرم اگه دوست داری می تونی با مامانت بری...

آریان با خوشحالی صورت پدرشو بوسید و از سالن بیرون رفت..

آرمان که تازه متوجه ظاهرش شده بود با دیدن من با حالت اعتراض گفت

تو با این چهره قشنگت

چرا انقدر ساده آرایش کردی... اون چه وضع لباسهاته مگه داریم مجلس ختم می ریم...

قرارمون این بود که باعث حسادت سازان بشی نه اینکه با این کارهات منو دق بدی

با دلخوری به خودم نگاه کردم و گفتم

به نظر خودتم که لباسهام خوبن

-اینطوری راحت ترم... لباس هام خیلی هم ساده و قشنگن...

آرمان کتش رو پوشید و با هم راه افتادیم

سحرچشمک بامزه ای بهم زدو آروم طوری که آرمان نشنوه گفت

-به نظره من تو از همه خوشگلتری... خودتو دسته کم نگیر... فکر نکن چون اونا پولدار هستن

از تو خیلی سرترن...

لبخندی زدم..

آرمان برگشت به سمت که چیزی بگه که با دیدن خنده ی من بلند گفت

-بایدم بخندی... منو حرص می دی خودتم می خندی؟!...

-آقا آرمان باور کن به شما نخندیدم به این سحر خندم گرفت...

اخمهای سحر تو هم رفتو گفت

دستت درد نکنه دیگه... کجای من خنده داره
 بعد اینکه ارمان بیرون رفت.... خود سحر هم ریز ریز شروع به خندیدن کرد...
 سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...
 تو ماشین هیچ کدوم حرفی نزدیم...
 ارمان ماشین رو جلوی یه مغازه لوکس نگه داشت...
 با تعجب نگاه کردم...
 اینجا کجاست... مگه مهمونی خونع عموت نبود....
 ارمان خیلی خونسرد به طرفم اومد در ماشین رو باز کرد و من پیاده شدم
 دستم رو گرفت و به طرف فروشگاه بزرگی برد
 وارد شدیم
 نگهبان سلامی کرد و گفت
 خوش آمدید آقا ارمان بفرمایید داخل
 به طرف داخل فروشگاه رفتیم...
 ارمان نگاهم کرد و گفت
 بهتره یه دست لباس شیک برای خودت انتخاب کنی... ما همه لباسهامون رو از اینجا می
 خریم.....

تینا

خواستم اعتراض کنم ولی ارمان با اخم گفت
 تینا تو بهم قول دادی که کمک کنی
 تا بتونم سناناز رو به زندگیم برگردونم... پس لطفا دیگه بهونه گیری نکن...
 مجبور شدم مقابل خواسته ش مخالفت نکنم
 فروشنده خانم، که زن خیلی مهربونی بود با لبخند به طرفم اومد و گفت

اگه اجازه بدید کمکتون کنم
و چند تا لباس خوشگل بیارم تا شما ببینید و پرو کنید و یکیشون رو انتخاب کنید
سرم رو به حالت قبول تکون دادم...
بعد از نیم ساعت لباس زیبایی انتخاب کردم و پوشیدم وقتی مقابل آرمان ایستادم
با تحسین نگام کردو گفت
-واای چقدر بهت میاد.... واقعا شبیه پرنسسها شدی...
پیرهن بلند به رنگ آبی کع پایینش کاملاً حریر بود
و یقه ش کاملاً سنگ های گرون قیمتی کار شده بود...
به حدی این پیرهن به تنم فیکس شده بود که انگار از قبل برام دوخته شده بود...
خودمم خیلی از ظاهرم خوشم اومده بود
فروشنده با لبخند گفت
واقعا خانم خوشگلی دارید...
با لبخندی که رو لبم بود تشکر کردم
با رضایت آرمان از خرید لباسی که کرده بودم از فروشگاه بیرون اومدیم...
قبل اینکه سوار ماشین بشم با خنده به آرمان گفتم
-الان دیگه با لباسهام مشکل نداری می تونیم بریم؟!
آرمان با خنده و شوخی گفت
خیلی دلم می خواد ساناز تورو با من ببینه...
می خوام واکنشش رو ببینم
این دفعه حتماً دیگه به التماس میفته... و قدر زندگیش رو می فهمع و درس عبرت براش میشه... که
دیگه شوهرشو تنها نزاره....
به حرف آرمان هردو خندیدیم
تو دلم گفتم: اگه امیر علی تو این مهمونی باشه و منو با آرمان ببینه اون وقته که بیچاره میشم

حتی از فکرش هم موهای تنم سیخ شد...

سریع سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...

وقتی به جلوی خانه رسیدیم

آرمان ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم...

آرمان زنگ رو فشرد و منتظر شدیم..

صدای عمو لبخند به روی لبمون آورد

-بفرماید داخل

و بعد از تیک...در باز شد و رفتیم داخل...از در حیاط رد شدیم و به طرف آپارتمان رفتیم...

داخل آپارتمان که شدیم...مهمان های زیادی دعوت بودند

کمی خجالت می کشیدم....

با آرمان داخل سالن شدیم...

آرمان که بیشتر مهمانها رو میشناخت...سلام و احوال پرسى می کرد... و من تو اون جمع احساس غریبه گی می کردم...

خیلی دلم می خواست یک بار دیگه تو جمع دوستان و فامیلهام شرکت می کردم

لبخندی بهشون زدم و آه پر حسرتی کشیدم

دلم برای پدر و مادرم (هرچند که از یه خون نبودیم) تنگ شده بود...

دختر عموی آرمان به طرفمون اومد و بعد از آشنا شدن با هم خیلی صمیمی دستم رو گرفت و به اتاق دیگری برد تا دستی به موهام و سرو وضعم بکشم...

نشستم روی مبل و مشغول خوش و بش بودیم که.....

با نازنین دختر عموی آرمان مشغول خوش و بش بودیم که پیمان شریک آرمان به جمعمون پیوست و بعد از سلام و علیک با آرمان با خنده گفت

-آرمان نمی خوای این خانم خوشگل رو بهم معرفی کنی؟

پیمان چهره شاد و شیطونی داشت

-آرمان نگاهی بهم کرد و با شوخی به سمت من اشاره کرد و گفت

ایشون تینا خانم پرستار مادرم هستن...
 وبه طرف پیمان هم اشاره کردو گفت
 -ایشون هم آقا پیمان شریک خل وچر بنده هستن..
 پیمان به طرفم اومدو دستش رو دراز کرد ومن
 بدون توجه به دستی که به طرفم دراز شده بود، گفته م
 -سلام... خیلی خوشحال شدم از آشنایی با هاتون...
 نگاهی به دستش انداخت...سریع دستش رو چرخوند سمت مبل....
 خنده م گرفت از اعتماد به نفسش که مثلا کم نیاورده...
 -همچنین...منم خیلی خوشحال شدم خانم...بفرماید بشینین...
 آرمان که کنارم نشسته بود با اشاره چشم به گوشه سالن اشاره کرد
 به جهتی که آرمان اشاره کرد نگاه کردم
 در گوشم آهسته گفت
 -تینا حواست به اون قسمت سالن باشه...اون خانمی که پیرهن کوتاه پوشیده،سانازع

ساناز همراه پدر و مادرش و آریان داخل پذیرایی شد
 یه پیرهن سفید پوشیده بود با جوراب رنگ پا...موهایش رو فر کرده بود و دورش ریخته
 بود...لبخند ملیحی رو لبهاش بود
 آرایش کاملی کرده بود...وقیافه خیلی معمولی داشت...
 هیکل خیلی کشیده و زیبایی داشت
 با کفشهای پاشنه داری که داشت هم قد من میشد
 به خاطر لباس شیک و سرویس الماسی که به خودش آویخته بود خیلی با شکوه به نظر
 میومد....
 همراه پدر و مادرش به گوشه ای از سالن که خیلی از ما فاصله نداشت روی مبل نشستند....

با دیدن آریان همراه مادرش که با هم شوخی می کردند و سناز میوه تو دهن پسرش می گذاشت...

لبخند آروم آروم از روی لبم پر کشید

بغض نشست بیخ گلوم...ای خدا...

من اینجا چیکار می کنم؟!...

معلوم نیست بچه هام چه حالی دارند...اونوقت من اومدم مهمونی...

لم دادم روی مبل و تو سکوت به بقیه نگاه می کردم...اما حواسم اصلا تو جمع نبود...

هنوز هم حرفها و کارهای امیر علی آتیشم میزنه...

هنوزم با یادش ضربان قلبم به شدت بالا میره...

من بدون امیر علی هیچم...فقط نمی دونم چطوری دارم زندگی می کنم..هر ثانیه به یادشم...دلم آتیشه...

تینا

همینطور که حواسم به نقطه ای بود ...احساس کردم کسی بهم زل زده...

پیمان که رو به روم نشست بود طوری بهم زل زده بود

که انگار لخت رو به روش نشسته بودم

چندشم شد...

با اینکه من اصلا بهش اهمیت نمی دادم و حواسم جای دیگه ای بود ولی اون چشم ازم بر نمی داشت...

یه لحظه به خودم گفتم

چرا این مرد که هم خیلی پولدار و خیلی جذابه هیچ اهمیتی برام نداره....

شاید اگه یه زن دیگه ای جای من بود سعی می کرد با این مرد رابطه دوستی برقرار کنه

ولی من از اینکه بهم توجه نشون می داد ...حالم بد میشد..

دلایلش رو خودم می دونستم...

چون امیر علی کل قلبم رو تصرف کرده بود..
 دیگه جایی برای کس دیگه ای نبود..
 با فکر کردن بهش تمام بدنم گرم شد..
 با صدای آرمان از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم..
 -چرا انقدر تو خودتی....چرا حرف نمی زنی..
 صادقانه به ارمان نگاه کردم و گفتم
 -تو فکر امیر علی هستم
 یه ابروش رو بالا انداخت و خیلی رک گفت
 امیر علی هم به نظرت انقدر از دوریت عذاب می کشه؟!
 الان به نظرت کجاست؟
 تو چرا انقدر بهش بها می دی.؟! در حالیکه اون هیچ اهمیتی بهت نمی ده؟
 نیشخندی زدم و گفتم:
 دلیلی نمی بینم زندگی خصوصیم رو برای هر کسی توضیح بدم..
 بعدم با مکث نگاهم رو ازش گرفتم
 و مشغول حرف زدن با نازنین شدم تا دیگه سوالی نپرسه..
 آرمان که انگار فهمیده بود که خیلی تو زندگی خصوصیم دخالت کرده
 طوری که باعث دلخوریم شده..
 با شرمندگی سرشو پایین انداخت و حرفی نزد..
 انقدر اعصابم از نگاه خیره پیمان رو خودم خورد شده بود که وقتی نازنین از تو پاکت
 سیگاری که ارمان بهش تعارف کرده، یه سیگار برداشت و روشن کرد، سریع از بین انگشتاش
 گرفتم و خواستم بکشم....
 اما آرمان مچ دستمو که داشت میرفت سمت لبام رو گرفت و با چشمکی گفت
 -دختر چی کار می کنی...اگه سناز بفهمه من یه دختری که سیگار می کشه پرستار خونم
 کردم که...خیلی واسم گرون تموم میشه...

سیگارو بدون مکث دادم به آرمان...

حق با ارمان بود مثلاً من اومده بودم تا باعث آشتیه این دونفر بشم نه اینکه بدتر باعث اختلافشون بشم...

لبخندی بهم زدو چشمه‌اشو بازو بسته کرد...

به پیمان نگاه کردم

که روبه روم نشسته بود و نگاه کثیفشو از روم بر نمی داشت...

کاش امیر علی الان اینجا بود تا این پسره جرات نمی کرد اینطوری بهم خیره بشه..

به نازنین خیلی آروم گفتم:

این مرتیکه خیلی روم خیره شده..داره حسابی کفرمو در میاره. .

نازنین به پیمان نگاه کرد گفت

-هیچ چیزی تو نگاهش پیدا نمیشه...تو خیلی حساس شدی

-شاید نگاهش بد نباشه ولی من دلم نمی خواد..اینطوری بهم زل بزنه

-می رم الان بهش می گم که نگاهش باعث اذیت تو میشه..

نازنین از روی مبل بلند شد

وبه طرف پیمان رفت وخیلی آروم شروع کرد با اون صحبت کردن...

از دست نگاه خیرش بلند شدم وبه آرمان گفتم

میرم هوایی عوض کنم و رفتم تو حیاط...

یه آلاچیق تو حیاط بود که میز بلند سنتی داخلش بود که یه فرش روی اون میز انداخته بودند و دوتا پشتی روش قرار داشت

داخل الاچیق شدم وروی میز نشستم...وخیره به رو به روم نگاه کردم...

غرق در فکر بودم...

با نشستن دستی روی شونه م از ترس پریدم وبر گشتم عقب...

با دیدن پیمان اخمام در هم شد...

خودمو عقب کشیدم تا دستش از روی شونه م بیفته..

از روی میز بلند شدم تا به خونه برم....اما همین که خواستم از کنارش رد بشم
سریع بازوم رو گرفت
بی آنکه دست خودم باشه
بدنم لرزید...

از عصبانیت...از خشم..از تنفر...

شاید به خاطر این بود که هنوز خودم رو متعلق به امیر علی می دونستم..

جدا از اینکه مدتها بود با هیچ مردی رابطه نداشتم...

فکر می کردم جز امیر علی هیچ کس حق نداشت به من دست بزنه....

سریع ازش فاصله گرفتم وبا چنان خشمی نگاهش کردم ..که باعث تعجبش شد

-من نمی خواستم اذیت کنم ..فقط کمی کنجکاو بودم...دوست داشتم بیشتر باهم آشنا بشیم...وگرنه هیچ قصد بدی نداشتم...که باعث بشه شما اینطوری عصبانی بشید..چیزی ازم دیدی که ناراحت شدی؟

مشکوک بهش نگاه کردم...چشماش صادق بود...حتی برق لبخندهم روش نشسته بود

سرمو تکون دادم و گفتم

-هیچی مهم نیست

دستمو گرفت و گفت

-اگه مهم نیست پس نرو...بشین کمی باهم صحبت کنیم....

-در مورد چی؟ما باهم صحبتی نداریم!!؟

-شنیدم خونه شریکم به عنوان پرستار کار می کنی؟

-درسته اونجا کار می کنم

-اونطور که از آرمان شنیدم تحصیل کرده هم هستی؟

-خوب ،پس حسابی از زندگی نامه من خبر داری؟

-من دنبال یه منشی تو شرکتم می گردم...اگه بخوای ،می تونم استخدامت کنم...

تینا

از کنارش بلند شدم... و پشتم رو بهش کردم و خواستم برم که گفت
-تینا خانم اگه نظرت مثبت بود بهم خبر بده.. من از اینکه بخوام با شما کار کنم خوشحال میشم
نیم نگاهی بهش کردم و گفتم...

-خیلی ممنون از پیشنهادی که بهم دادی ولی زیاد امیدوار نباش که جوابم مثبت باشه... چون در
حال حاضر خونه شریکتون به عنوان پرستار دارم کار می کنم ...
بدون اینکه منتظر جوابش بشم به طرف ساختمون رفتم..

نازنین گوشه ی سالن ایستاده بود و مهمون هایی رو که روی سکوی مخصوص رقص می
رقصیدن... تماشا می کرد .

رقص .نورها تموم فضا رو روشن کرده بودن..

با اخم به طرف نازنین رفتم... نگاه دقیقی رو صورتم انداخت و گفت

-دختر چرا اخم هات تو همه... چی شده

-مرتیکه عوضی بهم پیشنهاد کار میده..

نازنین با تعجب نگاهم کرد و گفت

- وای!.. منظورت کیه؟

-منظورم اون مرتیکه .پیمانع ، این دیگه چه عجوبه ای بود

-مگه بازم حرفی زده بهت

-ارع بهم میگه بیاتو شرکت به عنوان منشی کار کن

نازنین خندید و گفت :

-خب اون طفلی که حرف بدی نزده فقط بهت پیشنهاد کار داده

-اون مرتیکه هیز همینطوری با چشمش داشت منو میخورد به نظرت من اگه برم تو شرکتش
کار کنم میتونم در امان باشم

نازنین نیشخندی زد و با شوخی گفت :

-شاید پول خوبی بهت بده ولی امنیت تو دیگه نمیتونم تضمین کنم

نازنین با گفتن این حرف دستمو گرفتی گفت:

-الان همه دارن میرقصن اونوقت تو اینجا نشستی داری سره یه حرف بی ارزش حرص میخوری ولکن بابا بیا خوش بگذرونیم بیا ماهم مثل بقیه برقصیم. . . غر تو کمرم خشک شد.. اصلا حوصله رقص نداشتم ولی برای اینکه نازنین از دستم دلخور نشه باهاش همراه شدم... با نازنین به سمت سالن رقص رفتیم و باهم شروع به رقصیدن کردیم وسطای رقص پسرخاله ی نازنین دستشو گرفت و به سمت خودش چرخوند و باهم شروع به رقصیدن کردن.....

تینا

بعد از چند لحظه رقصیدن خسته شدم میخواستم برم و جایی بشینم که ارمان دستم رو گرفت و گفت:

- به این زودی خسته شدی تینا خانوم به ماهم افتخار رقص میدی که با خانوم خوشگلی مثل شما برقصیم
با خنده گفتم :

-من مشکلی ندارم باهات میرقصم فقط میتونی جواب حسادت ساناز رو بدی ؟!
آرمان با خنده گفت

-خب منم میخوام حسادتشو ببینم ،

ببینم چیکار میکنع

وقتی ببینه من دارم با یه خانوم خوشگل میرقصم

اینهمه ساناز تو این سالها منو اذیت کرده انصاف نیست من اذیتش نکنم

نیشخندی به ارمان زدمو گفتم : فقط

حواست باشه وقتی سانازو میبینی دستو پات شل نشع و نقش هایی رو که کشیدیمو لو ندی

ارمان خندیدو گفت : سعیمو میکنم ولی دست خودم نیست وقتی میبینمش حول میشم نمیدونم

چرا وقتی به چشماش زل میزنم همه اشتباهاش یادم میره....
 از ته دلم راضی نیستم ناراحتش کنم ولی باور کن کمی تنبیه برایش واجبیه...
 ساناز دختره حسودیه بدترین تنبیه اینکه منو تورو کنار هم ببینه....
 من اونو خوب میشناسم الان حسابی قاطی کرده
 خندیدمو گفتم : بیا برقصیم

با ارمان کع میرقصیدیم متوجه نگاهای سنگین ساناز شدم
 چون خودمم ی زن بودم میتونستم کامل حسادت رو تو چشماش ببینم

ساناز

وقتی ارمان و اون زنیکه رو باهم در حال رقص دیدم انگار داشتن اتیشم میزدم از حسادت
 داشتم منفجر میشدم
 ولی من نباید. خودمو میباختم باید یه کاری میکردم
 ولی نباید غرورم رو هم زیر پام می زاشتم
 باید هر طور شده اون زنیکرو از ارمان دور میکردم
 همبنجوری در حال فکر بودم که نازنین باگفتن اسم منو از فکر دراوردم
 -به چی داری فکر میکنی
 -به هیچی

-اها نکنه حسودیت شده به اون دوتا

-نه بابا اخه من باید به چی اون حسودی کنم

-به زیبایی که ارمانو حیرت زده کرده تینا ستاره امشب اینجاست...اگه شوهر من با یه همچین
 زن زیبای مجردی می رقصید وبه من محل نمی زاشت حتما از حسادت سخته می کردم....تو
 خیلی تحملت خوبه...آفرین به تو..

ولی بازم خودت میدونی من اگه جای تو بودم حسودی میکردم
 نازنین با گفتن این حرف از ساناز دور شد

-نازنین راست میگفت باید کاری میکردم و تینارو از ارمان جدا میکردم
فکری به سرم زد...

من امشب ستاره اینجارو خاموش میکنم...
این دختره فقیر رو از شوهرم دور میکنم....

تینا

در حال رقص با ارمان بودم کع ساناز با ی نوشیدنی به سمتون اومد...
بدون اینکه

بهم توجه کنه از کنارم خواست رد بشه...ولی از قصد بهم طعنه زد و خودش رو بهم زد
و نوشیدنی رو روی لباس زیبام ریخت..
و چهره ناراحتی به خودش گرفت و با نیشخند گفت:

-اخ ببخشید تینا جون بخدا حواسم نبود وای لباست خراب شد...
با ناراحتی گفتم

-ای بابااااا ببین چه بلایی سر لباسم آوردی
دستمالی از روی میز برداشت و به سمتم گرفتو گفت
-بیا این دستمالو بگیر خشک کن...باور کن حواسم نبود
با ناراحتی گفتم

-عیبی ندارع

میدونستم که ساناز از قصد اینکارو کرد واقعا حسادت با ادم چه کارا که نمیکنم
به سمت دستشویی رفتم وسعی کردم لباسم رو تمیز کنم اما لکه شده بود و نمیرفت
ای بابا ببین با لباس خوشگلم چیکار کرد
دیگع با این لباس نمیتونستم اینجا بمونم باید میرفتم خونه
وقتی از دستشویی بیرون اومدم ساناز و ارمان به سمتم اومدن

ساناز با نیشخند ملیحی گفت :

-وای ببین چه لکه ای شده اخ اخ لباس به این نازی حیف شد ببخشی ترو خدا

-عیبی نداره عزیزم از قصد که اصلا نبود

خواستم تلافیه کاری که کرده بود رو سرش در بیارم

با عشوهِ روبه ارمان کردم و گفتم : ارمان جان من میخوام برم خونه میتونی منو برسونی

آرمان که اصلا دلش نمی خواست اونجارو ترک کنه ولی به اجبار گفت

-باشه حتما....

فقط اگه اجازه بدی، من برم از همه خداحافظی کنم و پیام

بعد از رفتن ارمان ساناز که حسابی عصبی شده بود

نتونست خشم خودش رو کنترل کنه

با چشم غره بهم نگاه کرد و گفت : عجب دختر پرویی هستی مگه ارمان راننده شخصی توعه

-اخ عزیزم ناراحت شدی اگه نمیخواستم دونفری راحت باشیم میگفتم ارمان سر راه تو رو هم برسونه

با این حرفم از کله ساناز دود بلند شد

تا اومد حرفی بزنه ارمان به سمتمون اومد و گفت :

-بریم

-بریم عزیزم ، ساناز جون امیدوارم از مهمونی لذت ببری

داشتم با ساناز خدافظی میکردم

که صدای آشنایی به گوشم خورد

-کجا عزیزم تازه مهمونی شروع شده

ناخود آگاه به دنبال صدا رفتم که روبه روم امیر علی رو دیدم لحظه ای خشکم زد...

دستو پام شروع به لرزیدن کرد

برای اینکه مانع افتادنم بشم به میز کنارم چنگ زدم...

امیر علی....

امیر علی

اصلا حوصله مهمونی نداشتم... ولی به خاطر دعوت نامه ای که فرستاده بودن... مجبور بودم در این مهمونی شرکت کنم....

تمام تجار و سرمایه گذارهای ایرانی قرار بود در این مهمانی شرکت کنند.... برام جالب بود به این مهمونی برم.... شاید در آینده بخوام به دانشگاه بزرگی تاسیس کنم و از تجرب کاری این شرکتها استفاده کنم....

بچه هارو به پرستار سپرده م و خودم حاضر شدم

کت وشلوار مشکی پوشیدم

جلوی آینه ایستادم

چون قد بلندی داشتم کت وشلوار تو تنم جذاب اومد... عطر همیشگیم رو زدم... عطری که تینا از بوش خوشش میومد...

حاضر شدم و به طرف ماشین که در حیاط پارک بود رفتم... درماشین رو باز کردم و سوار شدم... ریموت درو زدم.... در باز شد و بیرون رفتم....

دسته گل بزرگی سر راه خریدم.... خیلی ترافیک بود و طبق معمول چند ساعتی دیر به مهمونی رسیدم...

صدای خنده و شادی و صدای ارکس همه تو حیاط پخش شده بود... به سمت حیاط رفتم

چند نفری تو آلاچیغ نشسته بودن بدون اینکه نگاه کنم به طرف داخل ساختمون رفتم....

داخل شدم....

چند لحظه ای مکث کردم.... چه سرو صدایی بود... اصلا حوصله شلوغی رو نداشتم...

تا خواستم داخل بشم سانا یکی از شاگردانم رو دیدن که دم در ورودی داشت با یه خانم که پشتش بهم بود صحبت میکرد...

به طرفش رفتم.... دیدن یه آشنا در یک جمع غریب خودش یه نعمت بود...

لبخندی زدم

-سلام....ساناز خانم....

ساناز به طرفم برگشت....با دیدنم لبخندی زد انگار اون هم از دیدن من تو اون جمع تعجب کرده بود...

به طرفش رفتم تا خواستم دستم رو دراز کنم و دست بدم....اون خانم به طرفم برگشت....یه لحظه چشمم بهش خورد...

چشمم از تعجب باز موند

اون اینجا بین این همه آدم سرشناس و پولدار چی کار می کرد...

یه لحظه مات بهم نگاه کردیم

معلوم بود که تینا هم از دیدن من خشکش زده...

سریع خودم رو جمع و جور کردم

به خودم مسلط شدم....

از زیر چشمی نگاهش کردم

چقدر خوشگل شده بود...با لباسی که پوشیده بود به نظر جذابتر و دلرباتر به نظر اومد

با ساناز دست دادم

به طرف تینا رفتم و دستم رو به طرفش دراز کردم

با تردید دستشو به طرفم دراز کرد

--تینا خانم....می بینن که حسابی دارم سوپرایز میشم کسایی رو می بینم که اصلا توقع دیدنشون رو نداشتن...

آرمان و ساناز به امیر علی نگاه کردن

ساناز با نیشخند گفت

استاد شما تینا رو هم میشناسید

تینا

با دیدن امیر علی خشکم زد....ولی اون خیلی عادی برخورد کرد....طوری که انگار از دیدنم هیچ تعجبی نکرده بود...

خیلی خونسرد دستشو به طرفم دراز کرد

یه لحظه مکث کردم...نمی دونستم باید چه واکنشی نشون بدم...

ساناز و آرمان چشمشون به ما بود. واز اینکه بین ما چه آشنایی وجود داشت کنجکاو بودند
مجبور شدم برای

اینکه حساسیت ساناز رو بیشتر نکنم..دستمو دراز کنم....

امیر علی دستمو تو دستش فشار داد....

به صورتم زل زد

بدنم داغ شد ...از گرمای دستهایش وجودم گرم شد....اولین بار بعد از مدتها دستمو لمس کرد

لحظه ها نمی گذشت...به صورت هم خیره شدیم...مثل یه دختر بچه تموم بدنم می لرزید...

حس عجیبی داشتم....حس غریبی بود

امیر علی به صورتم که از شرم سرخ شده بود لبخندی زد...

طوری به صورتم خیره شده بود که انگار دنبال جوابی میگشت

سرمو

پایین انداختم تا از چشمام متوجه هیجان درونم نشه

دستمو از رو دستش بیرون کشیدم

ساناز با فضولی نگاه می کرد..برای اینکه چیزی بفهمه پرسید:

-استاد مثل اینکه شما تینارو. خیلی

وقته میشناسید؟! چون تینا از دیدنتون خیلی شوکه شده...

امیر علی با تیزی جواب داد:

-بله....تینا از شاگردهای زرنگم در دانشگاه بود....خیلی وقت بود که نمی دیدمش...

ساناز از شنیدن این حرف خوشحال شد و سریع جواب داد

-عجب...پس چه خوش شانس بودید ..چون الان داشتن می رفتند ...ولی الان با وجود شما که تازه تشریف آوردید...حتما چند ساعتی بیشتر اینجا می مونن..

ساناز به طرفم برگشت و گفت

-تینا پس بهتره کمی بیشتر تو این مهمونی بمونید و کنار استاد بشینید که احساس غریبی نکن

...

خواستم اعتراض کنم...

ولی آرمان که دوست داشت بیشتر اونجا بمونع طوری نگاهم کرد که نمی دونستم چی کار کنم پس بهونه آوردم:

-لباسم لک دار شده..نمی تونم بمونم

ساناز نگاه کرد و گفت

-اصلا مشخص نیست..

الان به خدمتکار میگم ...میاد برات پاکش می کنه...

آرمان گفت:

تینا سخت نگیر ...لکه لباست زیاد مشخص نیست

تینا

بدون اینکه آرمان امیر علی رو بشناسه..منو لای منگنه گذاشت...

و مجبور کرد کنار امیر علی بشینم...خنده م گرفتم بود....

آرمان با دیدن ساناز همه نقشه هامون رو خراب کرد به طرف ساناز رفت و با هم به طرف آریان که کنار پدر بزرگش نشسته بود رفتن..

من و امیر علی کنار هم تنها شدیم...

به طرف میز دونفره ای رفتیم

امیر علی صندلی رو کنار زد و من نشستم و خودش هم رو به روم نشست...

بدون اینکه حرفی بزنه...سببی برداشت و دو نصف کرد و یکی رو به طرفم گرفت

سیب رو ازش گرفتم...

تشکر کردم

با کنایه گفت:

چرا قبول نکردی پیش بچه هات برگردی

-نگاهش کردم و گفتم:

-هنوز بهت اعتماد ندارم...می ترسم بر گردم بعد از یه مدت که بهت عادت کنم بازم منو از قلبت و زندگیت بیرون کنی...تو آدم نرمالی نیستی....فقط می خوام بچه هامو ازت بگیرم...هنوز یادم نرفته که چطور سقف بالای سرم رو ازم گرفتی و....

امیر علی وسط حرفم پرید و گفت

تو لیاقت بچه هامو نداری...

.اگه مادر خوبی بودی این هم مدت پنهون کاری نمی کردی

بهم می گفتی که بچه دارم ...نه اینکه پدر بچه هارو به دروغ یکی دیگه معرفی کنی....

در حالیکه پدر واقعیشون رو می دونستی کیه

تینا از حرفهای امیر علی عصبانی شد خواست از روی صندلی بلند بشه که امیر علی دستشو گرفت و نشوند روی صندلی

-لطفا بشین....چرا زود عصبانی میشی ؟

تو بری اینجا تنها نمی تونم بمونم دلم می گیره...

روی صندلی نشستم...

-اگه می خوای بشینم پس دیگه انقدر بی ربط حرف نزن..

امیر علی نیشخندی زد و گفت

-نمی دونم چرا نمی تونم به تو چیزی بگم ..اگه غیر از تو هر کس دیگه ای اینطوری باهام حرف میزد بد جوری حالشو می گرفتم ولی جلوی زبون تو کم میارم

با اخم نگاهش کردم و گفتم

-قرار شد دیگه زیادی حرف نزنیولی مگه می تونی...

امیر علی خندیدو گفت:

امشب خیلی خوشگل شدی

سرمو پایین انداختمو گفتم

نه بابا پس از این حرفها هم بلدی بزنی!!!

خندیدم و بعد از مکثی ادامه دادم:

-تو هم خیلی جذاب شدی...مثل اینکه زمونه خیلی بهت ساخته...اصلا عوض نشدی...

امیر علی به صورتم زل زد...طوری نگاهم می کرد که دلم هوری ریخت...نگاهش همون نگاه اوایل آشنایمون بود...پر از خواستن...پر از نیاز....

قلبم به تپش افتاده بود...تند تند می زد طوری که احساس کردم صدای تپش قلبم رو امیر علی میشنوه...

امیر علی گفت:

ولی تو خیلی عوض شدی..صورتت زیباتر شده....

وهیکلت....از یه مانکن خوش هیكلتر شدی...

.انگار تا به حال هیچ زایمانی نکردی

به صورتش نگاه کردم و گفتم

-می بینم که به اخلاق بدت هیزی هم اضافه شده!!!!

امیر علی به عقب رفت و به صندلی تکیه دادو بلند خندید....طوری که همه نگاهها متوجه ما شدند.....

امیر علی با صدای بلند خندید...

طوری که آرمان و سمیه که کمی دورتر از ما کنار آریان نشسته بودند به طرفمون برگشتند و کنجکاو نگاه کردن...

از خجالت سرمو پایین انداختم...

آروم گفتم:

-چه خبرته امیر علی؟

همه دارن نگاهمون می کنن..

امیر علی بی تفاوت گفت:

-خوب نگاه کنن...

مگع داریم دزدی می کنیم!!

-دزدی نمی کنیم

ولی اینجا کسی نمی دونه رابطه قبلیه مارو ...فکر میکنن ما شاگردو استادیم. ..

کمی شرایط منو درک کن..

امیر علی با شیطننت بهم نگاه کردو گفت

-مگه الان رابطه ما غیر از یه آشناییه خیلی دوره.... چیزی غیر از اینه...هااان

-امشب خیلی با مزه شدی!!

-من همیشه واسه تو خودمو بامزه میکنم...

-تا خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم ...پیمان به طرف میزمون اومدو

پس از احوال پرسى گفت:

-عجب پس شما هم تینا خانم رو میشناسید ...انگار فقط تو این جمع من افتخار آشنایشون رو قبلا نداشتم...

-بله... تینا خانم رو من چند ساله میشناسم

-با احم نگاهی به پیمان کردم

با حالت چندش گفتم؟

-اختیار دارید...لابد ما این سعادت نصیبمون نشده که زودتر با شما آشنا بشیم

امیر علی که متوجه طعنه تینا به پیمان نشد..از روی صندلی بلند شد و به طرف پیمان رفت..

وبا هم در رابطه با ساخت یک پروژه مسکونی صحبت کردند که تینا چیزی ازش سر در نیاورد

امیر علی

با تعارفی که کرد پیمان سر میزشان نشست

به تینا نگاه کردو گفت

کنجکاو نیستی در مورد پروژه مون چیزی بدونی

تینا که هیچ اهمیتی به کار امیر علی نمی داد

سرشو تکون دادو گفت:

-موضوعی که هیچ ارتباطی بهم نداره مگه بی کارم چیزی بپرسم..

اصلا خوشم نمی یاد در مورد کارتون، چیزی بدونم...

تینا

وقتی امیر علی پیمان رو کنارمون دعوت کرد از عصبانیت می خواستم از پشت میز بلند بشم ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم

از پیمان اصلا خوشم نمی اومد...

موقع صرف شام آرمان وساناز هم سر میزمون اومدن و با ما شام خوردن...

با اینکه خیلی گرسنه بودم و بوی دیس های پر از غذا حسابی گرسنه گیم رو تشدید کرده بود ولی به خاطر اینکه کنار اون جمع معذب بودم

نتونستم شام بخورم..

با قاشقی که در دست داشتم با بشقابی که جلوم قرار داشت فقط بازی می کردم...

امیر علی که متوجه بازی کردنم با غذا شد

دیس پلو رو برداشت و به طرفم گرفت:

-تینا خانم باقالی پلوش خیلی خوشمزه شده...ازش امتحان کن

یه لحظه هول شدم

-خیلی ممنون ولی الان گرسنه نیستم

ارمان با حالت تعجب به ما نگاه کرد

و ازمن و ساناز پرسید : راستی من و استادتونو بهم معرفی نکردید انقدر حرف تو حرف شد

که یادمون رفت باهم آشنا بشیم

نمیدونستم وقتی ارمان بفهمه که این امیر علی همون پدر بچه هامه ..چه واکنشی نشون بده
 لرز تموم بدنم رو گرفت یه لحظه گیج و منگ شدم همینطوری تو فکر بودم
 که صدای سنا از فکر درم آورد
 -تینا چرا ساکتی مگه تو استادو بهتر از من نمیشناسی
 نمیخواهی اونو به ارمان معرفی کنی
 با استرس گفتم:

خب ..خب ...این

امیر علی که متوجه استرس من شد نداشت حرفمو بزنم و خودش ادامه داد
 -خب من امیر علی ام و شما!
 ارمان که از تعجب خشکش زده بود با لنگت گفت :
 چیچی امیر علی
 -بله

بعد از چند لحظه ارمان که به خودش امد
 عصبی بلند شد و گفت :
 تووو...چطور...

تینا که هدف ارمان را فهمیده بود نداشت ارمان حرفی بزند و بلند گفت :
 -ارمان جان من سرم درد میکنه میشه از اینجا بریم

ارمان که از چشای تینا حرفش را خواند و فهمید که اشتباه کرده و زیادی تند رفته گفت:
 -بهتره بریم

چون اریان هم داره بیقراری میکنه
 بعد از سرو شام تک تک مهمان ها بعد از خداحافظی از سالن خارج میشدند

تینا

ماه کم کم برای رفتن حاضر شدیم

ساعت از نیمه شب گذشته بود

بیشتر مهمان ها رفته بودند و چند نفر بیشتر اونجا نبودند..

خسته بودم...دلم می خواست زودتر این لباس .سنگین رو از تنم بیرون بیارم و احساس راحتی کنم

دلم می خواست...تو تخت خوابم بودم

از خستگی خمیازه ای کشیدم..ارمان با دیدن چهره پریشونم خندش گرفت و گفت

- بهتره زودتر از اینجا بریم وگرنه میترسم همینجا خوابت ببره

خندم گرفت...گفتم

نظره خودمم همینع...

به طرف ساناز و پدرش برای خداحافظی رفتیم و ارمان خواست آریانو صدا کنه که با خودش به خونه ببره.....

یک لحظه صدای جیغ و فریاد ساناز فضا رو پر کرد

لحظه ای خشکم زد...

به طرفشون رفتیم

پدرساناز بیهوش بر زمین افتاده بود و ساناز کنارش داد و فریاد میزد

ارمان

در حال خداحافظی بودم

که صدای جیغ ناگهانی ساناز لحظه ای مات و مبهوتم کرد

وقتی دیدم که همه دوره پدرساناز که بیهوش بر روی زمین افتاده بود

و ساناز که بغلش اسم او را فریاد میزد

جمع شده بودند

سریع به طرف ساناز رفتم و او را از زمین بلند کردم و فریاد زدم

-سریع یه نفر به اورژانس زنگ بزنه ، سریع ، عجله کنید

تینا

از صدای فریاد ارمان به خودم امدم سریع به طرف ساناز دویدم و اونو از کنار پدرش که بیهوش بود بلند کردم

وقتی امبولانس اومد سریع پدر ساناز را جابه جا کردن

ارمان رو به من کرد وگفت : بزار اریان امشب اینجا بمونه..عموم مراقبتش میشه

من باید همراه ساناز به بیمارستان برم

تو هم اگه خواستی پیمان می رسونه...

با نگرانی گفتم

-بزار منم بیام

-نه نیازی نیست من و ساناز میریم تو برو خونه

-چیزی نیاز داشتید بهم زنگ بزنید

-باشه

ارمان بعد از دادن کلید خونه به همراه ساناز سوار ماشین شدن تا به بیمارستان برن

یه لحظه یاد حرفای ارمان افتادم که گفتم : تو رو هم بگو پیمان برسونه

ترس وجودم رو گرفت عمرا اگه من با اون پسر هیز میرفتم

تو فکر بودم که با گذاشتن دستی بر سرشونه ام به عقب برگشتم...

امیر علی کع گوشه ای ایستاده بود

گفتم:اگه احتیاجی هست بهت...من می تونم ببرمت بیمارستان..

-نمی خوام مزاحمت بشم...

-چه مزاحمتی...مگه ما غریبه ایم که اینطوری حرف می زنی...

-

تینا

پیمان به طرفم اومدو گفت

تینا خانم بیاید برسو نمتون... الان دیر وقته بهتره تنها نرید..

-مرسی از لطفت ولی می خوام یه سر به بیمارستان بزنم...

-ولی آرمان گفت که احتیاجی به شما نیست

-خودم بهتر فهمیدم که آرمان بهم چی گفت...

ولی دلم شور می زنه می خوام برم بیمارستان

دلم نمیداد سناز رو در اون شرایط تنها بزارم....

امیر علی با شنیدن این حرفم به ستم اومدو گفت

-منم می خوام یه سر برم بیمارستان اگه دلت بخواد می تونی با من بیای؟

به صورت پیمان نگاه کردم که منتظره جواب من بود واگه مخالفت می کردم...وبه بیمارستان نمی رفتم حتما منو لای منگنه می زاره که همراهش به خونه برم پس به امیر علی گفتم

-نمی خوام مزاحمت بشم...خودم میرم

اخمی بهم کردو گفت

-چه مزاحمتی انگار باهم غریبه ایم

پیمان که فهمید می خوام بیمارستان برم گفت:

-دیر وقته من دیگه نمی تونم همراهتون به بیمارستان بیام ولی حتما تلفنی از حالش خبر دار میشم....

امیر علی برای خداحافظی به طرف پیمان دستش رو دراز کردو گفت:

فردا شرکتت میام بیشتر در مورد کارمون صحبت می کنیم..

.اگه بشه قرارداد ببندیم برای ساخت دانشگاه....

پیمان دست امیر علی رو برای خداحافظی گرفت و گفت:

-امیر علی من دنبال دستیار مطمئن و قابل اطمینان میگردم...

اگه میتونی تینا خانوم رو راضی کن برای پروژہ جدیدی
 کع قراره باهم قرارداد ببندیم دستیارم بشه
 امیر علی با تعجب نگاهم کردو گفت : تو به تینا پیشنهاد کار دادی
 پیمان که دید امیر علی از موضوع بی خبر هست..گفت
 -بهش پیشنهاد دادم
 ولی اون بدون اینکه حتی دربارش فکر کنه جواب منفی بهم داد
 امیر علی بهم نگاه کردو گفت :
 -تینا برای چی پیشنهاد به این خوبی رو رد کردی حداقل در موردش فکر میکردی

تینا

از سوالی کع امیر علی پرسید کلافه شدمو گفتم:
 -امیر علی الان جای این حرفا نیست منو پیمان خودمون درمورد
 این موضوع حرف زدیموبهشون گفتم که من الان جایی کار میکنم و نمی تونم تو شرکتشون
 مشغول به کار بشم...ولی انگار هنوز حرف منو متوجه نشده و داره باز اصرار الکی می
 کنه....
 لطفا شما به ایشون بگید ، حرف منو که متوجه نمیشه شاید به حرف شما گوش کنه
 بدون اینکه منتظر حرفی از امیر علی باشم به سمت راهرو رفتم...
 امیر علی نگاهی به پیمان کرد
 پیمان با اخم گفت
 -عجب زن لجبازیه
 -از اون لجبازتر تو هستی که هی پا فشاری می کنی...
 امیر علی که از برخورد تند تینا خشکش زده بود سریع از پیمان خداحافظی کرد
 و دنبال تینا راه افتاد...

تینا

از پشت سر صدام کرد... اهمیت ندادم و به سمت راهرو رفتم
 به سمت اومد دستم رو از پشت گرفتو گفت:
 -چرا مثل دختر بچه ها قهر میکنی... بزار باهم بریم
 -ترجیح می دم خودم تنهایی برم...
 -تنها کجا می خوای بری
 من ماشین همراهم آوردم... لج نکن...
 بهتره که با ماشین بریم..
 -پس دیگه در مورد کار پیمان ازم چیزی نپرس؟
 -باشع .. چیزی نمی پرسم...
 کنار هم سوار آسانسور ته راهرو شدیم... امیر علی نگاهم کرد
 گفت فقط همین یه سوالمو جواب بده ... اصلا ربطی هم به کار نداره..
 -چی می خوای بپرسی؟
 چرا انقدر عصبی با پیمان بر خورد کردی مگه چیزی شده؟ بهت بی احترامی کرده؟
 -دلم نمی خواد کسی انقدر سر یک موضوعی پا فشاری کنه.....
 پیمان خیلی آدمه خود خواهیه ... فکر می کنه آگع چیزی می خواد
 حتما بیاد همون انجام بشه... من یه بار بهش نظرمو دادم ولی اون ول کن نیست... و بهتره
 دیگه در موردش حرف نزنیم... .. ماشینتو کجا پارک کردی؟
 امیر علی نیشخندی زدو گفت
 اون دختر آروم و مظلوم که من قبلا میشناختم الان تبدیل شده به یه دختر پخته و جنگجو که
 حاضر نیست تسلیم حرف زور بشه....
 لبخند کمرنگی زدم.....
 -الان این حرفت کنایه بود یا تعریف.... هااان
 امیر علی فقط لبخندی زدو حرفی نزد....
 و به سمت ماشین رفتو درو برام باز کردو گفت:

-تو فرض کن که تعریفه....

ماشین امیر علی رو به روی ساختمون پارک شده بود...

از دیدنش تعجب کردم

بنز مشکی گرون قیمتی بود..

ناخودآگاه با دیدنش یاد خونه م افتادم که امیر علی بدون اجازه ی من فروخته بود...

بهش نگاه کردم و گفتم

-تو با این همه ثروت چطوری دلت اومد اون فسقل خونه ی منو بفروشی

امیر علی که از حرفم جا خورده بود...

اصلا انتظاره این حرفم رو تو این موقعیت نداشت

دستم و گرفت به سمت ماشین کشید و گفت

سوار شو... تو ماشین باهم حرف می زنیم

سوار شدم و در ماشین رو بست و خودش هم سوار شد

پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد

کمی کع از اون محل دور شدیم همینطور که رانندگی میکرد. گفت

-تینا تو چقدر جدیداً حساس شدی... الان چرا بحث گذشته رو شروع کردی... چی رو می خوای

ثابت کنی؟؟!!

-هیچی... دیگه اهمیت نداره.. اون خونه ماله بچه هام بود... حالا که بچه هام کنارم نیستن دیگه

اون خونه هم برام مهم نیست...

-چرا تو انقدر زود رنج شدی؟ چرا دوست داری جفتمون هم عذاب بکشیم....

سرمو پایین انداختم

بغض گلوم رو گرفته بود.... نمی تونستم حرف بزنم....

بعد این هم فشار زندگی که به من وارد کرده تازه از من می پرسه

که چرا انقدر حساس شدم

یعنی واقعا خودش دلیلش رو نمی دونه....

دلیل این همه شبهایی که تنها بدون بچه هام گریه کردم و کسی نفهمید...
 این بلاهایی که سرم اومد و کسی نبود کمک کنه....
 با صدای گرفته با کنایه گفتم
 نمی دونم چرا دلنازک شدم...
 شاید به خاطر فشارهای زیادی که دارم تحمل می کنم....
 یکی از باعث های این مشکلات هم فقط تویی...
 تو اگع منو تنها نمی زاشتی تو این کشور غریب شاید من الان یه دختر عصبی و زود رنج
 نبودم....

امیر علی

تینا کنارم داخل ماشین نشسته بود و داشتیم به بیمارستان می رفتیم
 انقدر از دستم ناراحت بود که حتی حاضر نبود به صورتم نگاه کنه...
 شاید قسمتی از حرفهایش به حق بود و من تقصیر داشتم...
 ولی اون هم در این اتفاقات بی تقصیر نبود....
 به در وردی بیمارستان رسیدیم ..از ماشین پیاده شدیم و به داخل سالن رفتیم....از جلوی نگهبانی
 رد شدیم...وبه قسمت اطلاعات بیمارستان رفتیم
 با دیدن ارمان به امیر علی اشاره کردم
 ارمان و ساناز کنار هم روی صندلی نشسته بودن...به سمتشان رفتیم...
 ارمان با دیدن تینا با تعجب گفت
 -تینا تو اینجا چی کار می کنی...مگه قرار نبود به خونه بری!!
 -دلم نیومد تو این وضعیت شمارو تنها بزارم
 ساناز کع از بس گریه کرده بود چشمهایش سرخ شده بود با دیدن مون بغضش ترکید و با حق
 هق گریه گفت:

تینا چه خوب کاری کردی اومدی.... من خیلی حالم بده.. خیلی می ترسم ...اگه اتفاقی برای پدرم بیفته چی؟

تینا به طرف ساناز رفت و در حالیکه سعی می کرد اونو آروم کنه.. به ارمان گفت
دکتر چی می گه... اصلا چیزی بهتون گفته؟

-دکتر گفتش که سکنه خفیف کرده و...

با بیرون اومدن دکتر از اتاق عمل ساناز با فریاد به طرف دکتر رفتو گفت

-آقای دکتر ..پدرم...پدرم حالش چطوره؟

-خانم آرامشتونو حفظ کنید خطر رفع شده...فقط یه سکنه خفیف کرده که خدا رو شکر آسیب جدی به سیستم بدنیش وارد نشده...

با گفتن این حرف دکتر به سمت اتاقش رفت.. که ساناز سرش گیج رفت و بیهوش شد...

امیر علی که نزدیک ساناز ایستاده بود ساناز رو قبل اینکه زمین بیفته گرفت و
بغلش کرد...

با جیغ و

فریاد من دکتر با عجله به سمت ساناز برگشت

بلافاصله امیر علی تو بغلش ساناز رو داخل بخش

برد...

همگی نگران دور ساناز جمع شده بودیم..

ارمان با استرس کنار تخت ساناز ایستاده بود و صداش می کرد

پرستار که کنار دکتر ایستاده بود

به طرفمون اومد وگفت

میشه لطفا بیرون برید

دکتر می خواد معاینه کنه...مزاحم نشید

همگی از اتاق بیرون اومدیم...

ارمان پشت در اتاق عصبی راه میرفت..

دکتر پس از معاینه بیرون اومد و گفت
 نگران نباشید چیز مهمی نیست... کمی فشار عصبی باعث شده که بیهوش بشه
 امشب استراحت کنه.. حتما حالش بهتر میشه
 آرمان با استرس گفت
 آقای دکتر شما مطمئنی.. چیزی خاصی نیست
 دکتر نگاهی به چهره نگران آرمان انداخت و گفت
 شما چه نسبتی با مریض دارید
 آرمان با صدای گرفته ای گفت
 اون خانم، همسر منه... اگه اتفاقی براش بیفته من جواب پسر مو چی بدم
 -آقا نگران نباشید... خانمتون کمی استراحت کنه حالش خوب میشه... امشب بهش یه آرام بخش
 می زنم تا صبح راحت می خوابه...
 شما هم بهتره برید... چون کاری از دستتون بر نمیاد...
 آرمان با نگرانی به دکتر گفت
 -آقای دکتر اگه امکانش هست من می خوام به عنوان همراه مراقب همسرم باشم...
 دکتر که نگرانیه آرمان رو توی چشمهایش می دید... گفت
 -از نظره من مانعی نداره..
 دکتر با گفتن این حرف از اتاق خارج شد...
 به آرمان نگاه کردم و گفتم
 -بهتره شما به خونه برید.. من
 خودم پیش ساناز می مونم
 آرمان گفت
 -ممنون تینا جان... ولی من نمی تونم برم خونه... اینجا که هستم خیالم راحت تره..
 بهتره که شما بر گردید... همین که تا الان اینجا کنارم بودید ازتون خیلی ممنونم...

به صورت آرمان نگاه کردم و گفتم

-بزار منم پیشست بمونم

-نه احتیاجی به موندن شما نیست...

به امیر علی نگاه کرد و گفت

میشه لطفا تینا رو برسونید خونه...

خیلی دیر وقته...تنها نره بهتره....

امیر علی گفت

حتما...حتما می رسونمش...شما هم آگه کاری داشتید با من تماس بگیرید

امیر علی به سمت در رفت که آرمان صدش کرد...

آرمان به امیر علی اشاره کرد و گفت

می توئم بهتون اطمینان کنم و تینا رو بهتون بسپرم....مراقبش باشید...

درستع کع تو پدر بچه هاشی ولی من مثل کوه پشتش هستم و هواسم بهت هست...مراقب رفتارت با تینا باش..

یه نصیحت برادرانه بهت می کنم

قدر عزیزاتو بدون...دنیا خیلی کوتاهه ..سر مسائله الکی ..زندگیتون رو خراب نکنید که واقعا...ارزش نداره...

امیر علی که متوجه نیش زبونه آرمان شد و گفت

شما لازم نیست نصیحت کنید..

من خودم بهتر میدونم که با عزیزانم چطور رفتار کنم...

تینا بهتره تا خیلی دیر نشده برگردیم خونه

تینا که متوجه دلخوری امیر علی شد.. سریع از آرمان خداحافظی کرد و دنبال امیر علی به سمت بیرون از اتاق رفت

همینطور که از پله های بیمارستان تندتند پاییپین می اومد ..نفس نفس

زنان گفت

امیر علی کمی ارومتر راه برو نفسم بند اومد...
 چه خبرته انقدر تند راه میری...
 آگه نمی خوای منو برسونی خوب بهم بگو...
 امیر علی بدون اینکه به حرفهای تینا عکس العملی نشون بده
 با قدم های بلند وبا فاصله به راه رفتن ادامه داد
 نزدیک ماشین شد
 وبه عقب برگشت
 تینا نفس زنان بهش نزدیک شدو کنارش ایستاد وبا عصبانیت گفت
 منظورت از این کارها چیه...
 چرا با آرمان اون طوری حرف زدی..
 اون که حرف بدی بهت نزد که تو اینطوری واکنش نشون دادی..
 :-این همون مرتیکه ایه که من باهاش چند بار تلفنی صحبت کردم..
 تو توی خونه ی اون زندگی میکنی؟
 با بی میلی گفتم:
 -من پرستار مادرشم..
 مادرش الان کجاست؟
 -رفته مسافرت؟
 تو با این مرد برای چی مهمونی اومده بودی؟
 با کلافگی گفتم
 امیر علی داری منو سین جین می کنی
 -این حرفها چیه می زنی...
 تو الان تازه یادت افتاده که من چرا اومدم مهمونی؟!
 امیر علی که صورتش از خشم سرخ شده بود فریاد زد

-تو انقدر با این مرد صمیمی شدی که از تموم زیرو بم زندگیت خبرداره!!
 -پشتمو بهش کردم و مخالف جهتش راه افتادم
 از پشت دستمو گرفت و به طرف خودش چرخوند و گفت
 بیا برسونمت...دیگه باهات کاری ندارم...دیگه تا خونه هم باهات کاری ندارم...فقط بیا بشین تو
 ماشین تا برسونمت...

تینا

امیر علی دستمو گرفت طوری دستمو فشار داد که مچ دستم درد گرفت
 با خشم گفتم
 دستمو ول کن

-به شرطی دستو ول می کنم که سوار ماشین بشی..
 به ناچار سوار شدم.. نشستم و مستقیم رو نگاه کردم..
 یک ربع تو راه بودیم که ماشین ریپ زد و از حرکت ایستاد..
 با تعجب به امیر علی نگاه کردم

-

تینا

روی صندلی نشسته بودم و ساکت فقط به جلو زل زده بودم
 که ماشین چند تا ریپ خورد و خاموش شد
 با تعجب به امیر علی نگاه کردم
 -چی شده ؟؟! چرا ماشینو نگه داشتی
 امیر علی با عصبانیت محکم چند ضربه محکم به فرمون ماشین زد و سرشو روی فرمون
 گذاشت و گفت

-خدا لعنتت کنه آخه الان موقع خراب شدن بود

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-منظورت چیه؟؟

-من نگه نداشتم... ماشین خودش از حرکت افتاده... نمیدونم چه مرگشه

با وحشت به جاده نگاه کردم

سریع

دور تادورمون جنگل بود و هیچ ماشینی رد نمیشد...

ترس تمون وجودم رو گرفت

با وحشت گفتم

-امیر علی... الان ما این موقع شب باید چی کار کنیم

گوشی موبایل رو برداشتم بهش دادم و گفتم

شماره یکی رو بگیر بیاد کمکمون کنه

نیشخندی زد و گفت

-اخه مگع اینجا گوشی انتن میده؟

اگه انتن میداد که خودم بلد بودم زنگ بزنم

انتن گوشیم رو نگاه کردم

داشت راست میگفت انتن صفر بود

با نگرانی نگاهش کردم

امیر علی بهم نگاه کرد و وقتی فهمید که حسابی ترسیدم

سرشو پایین انداخت... تکنون داد و گفت

-الان می رم بیرون...

ببینم چی کار می تونم انجام بدم

تو پنجره های ماشین رو بالا بکش

از ماشین پیاده نشو... خطرناکه

من به موتور ماشین نگاه کنم
 شاید بتونم ایراد ماشین رو پیدا کنم
 امیر علی بلافاصله در ماشین رو باز کرد از ماشین پیاده شدو پشت سرش در ماشین رو بست
 کاپوت ماشین رو بالا زد ولی چیزی از تعمیر ماشین سر در نمی آورد...هرچی با موتور
 ماشین ور رفت ولی نتونست از ایراد ماشین سر در بیاره...
 حسابی کلافه شده بود

از ماشین پیاده شدم از سرما ..شالم رو دور دهنم پیچیدم
 باد سردی می وزید و کم کم برف شروع به باریدن کرده بود

تینا

از سرما خودمو جمع کردم و کنار امیر علی ایستادم
 امیر علی که صورتش از سرما سرخ شده بود
 همینطور داشت با ماشین ور میرفت
 وقتی متوجه م شد به طرفم برگشت و گفت
 -چرا از ماشین پیاده شدی؟
 -تنها نتونستم تو ماشین بشینم
 امیر علی نیشخندی زدو گفت
 -تو چه وقت به حرفم گوش کردی که این بار دومت باشه
 تو اگه حرف گوش می کردی و می موندی تو ماشین من تعجب می کردم...
 بهش زل زدمو گفتم

-من فقط خواستم ببینم اگه کمکی ازم بر میاد انجام بدم

امیر علی کنار کشید وگفت

-اگه از تعمیر ماشین سر در میاری...بفرما جلو...وگرنه بیرون اومدنت فقط باعث میشه که
 مریض بشی...

با لبخند گفتم:

-به تو خوبی هم نیومده!!

-تو دردسر درست نکن....خوبی پیشکش

با طعنه گفتم:

-امیر علی...تو فقط دنباله بهونه ای که الکی بهم گیر بدی..

-امیر علی به صورتم با بی تفاوتی نگاه کرد و گفت

تو اگع بدونی این موقع شب اینجا بیرون از ماشین چقدر خطرناکه..

ازم خیلی هم ممنون میشی که میگم بری تو ماشین بشینی!!

با ترس نگاهش کردم و گفتم

منظورت از این حرفها چیه؟جدی که نمی گی؟

امیر علی به طرفم اوامد و گفت

-عزیزم اینجا پر از خرسها و حیوونهای گرسنه هستن که شبها از جنگل داخل جاده میشن...مخصوصا الان که هوا سرده و حیوون های وحشی گرسنه هستند

با گفتن این حرف وحشت و ترس وجودم رو لرزوند..

احساس کردم صدای عجیبی از پشت سرم شنیدم.

با وحشت به طرف امیر علی رفتم

و تو آغوشش پناه گرفتم

امیر علی بغلم کرد و گفت

نگران نباش چیزی نیست

این فقط صدای باده که سرو صدا ایجاد میکنه...

تینا

خودمو سریع جم کردم و از تو بغل امیر علی بیرون اوامدم

با حرص گفتم

مقصر همه این اتفاقها تو هستی...

تو.. تو که می دونی ماشینت خرابه چرا منو سوار ماشینت کردی؟

تو فقط قصدت این بود که منو اذیت کنی؟

خوبه حالا ماشینه مدل بالا داری...

اون وقت تو این نصفه شبی منو اینجا، تو این جاده اسیر کردی..

حالا باید چی کار کنیم

امیر علی خنده ریزی کرد و گفت

-مگه من می دونستم که قراره ماشینم خراب بشه...

طوری حرف می زنی که انگار از این وضعیت خوشحالم

منم از اینکه مجبورم تو رو تحمل کنم و اینطوری ازت غر بشنوم ناراحتم

ولی خوب چاره ای ندارم...

ماشین خراب شده و مجبوریم تا صبح این وضعیت رو تحمل کنیم....

تینا با اخم سوار ماشین شد

تمام بدنش از سرما میلرزید

امیر علی داخل ماشین نشست

وبه طرف تینا برگشت و با دیدن تینا که داشت می لرزید

کتش رو از تنش در آورد و به تینا داد

تینا نگاهی به کت امیر علی کرد و گفت

-مرسی ولی احتیاج ندارم... بهتره خودت تنت کنی... چون واقعا هوا سرده

تینا

امیر علی بهم نگاه کرد و با مهربونی گفت

-من خیلی سردم نیست..

بهتره تو تنت کنی...

اگه دوست نداشتی

وقتی گرمت شد از تنت در بیار اون وقت بهم بده..

با تردید کت رو ازش گرفتم و بهش گفتم

-مطمئنی سردت نیست؟

امیر علی لبخند زدو گفت:

-تو این کتو تنت کن انقدر هم سوال و جواب نکن..

به شوخی نیشخندی زدم وگفتم

-امیر علی تو حتی طرزه مهربونیت هم با خشونتته....

اصلا نمی خوای با لطافت به کسی محبت کنی!!

امیر علی با لبخند غمگینی زدو گفت

انقدر زندگی باهام بد رفتار کرده که باعث شده شخصیت اینطوری شکل بگیره..

بهترین دوره زندگی من کنار زنی گذشت که بعد از یه مدت بهم نارو زد

وخیلی راحت از زندگیم گذاشت و رفت...

تینا کع متوجه نیش زبونه امیر علی شد

گفت

چرا فکر می کنی اون مرد هیچ گناهی نداشت و این زنی که انقدر احساس خوشبختی از زندگیش

می کرد به این راحتی قیده زندگیشو زدو رفت....

امیر علی

با دیدن صورت سرخ تینا ناراحت شدم

سریع کتی که تنم بود رو در اوردم وبه تینا دادم...

با اینکه خودم سردم بود ولی ترجیح دادم اون تنش کنه....

تینا کت رو با اصرار من گرفت و تنش کرد
هنوز هم احساس می کردم که تینا ماله منه
با اینکه الان فقط اون مادر بچه هام بود و نسبت دیگه ای با اون نداشتم ولی دلم نمی خواست با
کسه دیگه ای همکلام بشه...
به طرف تینا برگشتم
با اینکه کنار هم داخل ماشین نشسته بودیم ولی هیچ کدوم حرفی به زبون نمی آوردیم...
همینکه تینا کنارم بود ،برام خوش آیند بود...
از اینکه کنارش بودم احساس آرامش می کردم...
هرچند سر مسائلی به جون هم میفتادیم
مخصوصا امشب که ارمان تو بیمارستان در مورد تینا اون طوری حرف زد
احساس کردم دلم می خواد این مرتیکه رو با اسلحه بکشم... شاید اگه چند ساله پیش بود
حتما این کارو می کردم
ولی الان به خاطر بچه هام کوتاه اومدم و حرفی نزد...
نمی دونم چطور به خودش جرات داده بود که بخواد در مورد رابطه منو تینا دخالت کنه...
اون مرتیکه خودش رو چی فرض کرده بود که بخواد منو نصیحت کنه...
از اون لحظه که فهمیدم تینا خونه ارمان به عنوان پرستار کار میکنه...
شاید هم حس حسادت باعث شده بود که نسبت به حرکات اون مرد حساس بشم...
اصلا راضی نبودم تینا بخواد تو اون خونه به عنوان پرستار کار کنه
ولی میدونستم اگه بخوام این موضوع رو بهش بگم ،بدتر لجبازی می کنه...
تینا رو از خودم بهتر می شناختم... پس وقتی ارمان گفت که مراقبه تینا هست و هواسش به منه
که تینا رو اذیت نکنمخونم به جوش اومد ولی چیزی بهش نگفتم....
فقط برای اینکه تو بیمارستان واکنشی نشون ندی و دهن اون مرتیکه رو پر از خون نکنم
سریع از بیمارستان بیرون زدم....
هنوز هم از دست تینا دلخور بودم که مسائله شخصیه زندگیمون رو به اون گفته....

همینطور بدون اینکه حرف بزنم تو فکر بودم.....
 تینا کنارم نشسته بود و سرش رو به پشت تکیه داده بود و چشمهایش رو بسته بود...
 به صورتش نگاه کردم....
 چه ناز خوابیده بود... قلبم با دیدنش لرزید...
 باید این واقعیت رو قبول می کردم.
 هرچقدر هم می خواستم خودم رو فریب بدم ولی واقعیت این بود که عاشقش بودم....

تینا

چشمهام رو بستم...
 دیگه احساس ترس نمی کردم
 می دونستم تاامیر علی کنارم هست و هیچ اتفاقی برام نمی افتع
 از بوی تنش احساس آرامش می کردم..
 این همون ادکلونی بود که خیلی دوستش داشتم
 و همیشه بهش می گفتم کع وقتی کنارمه از این عطر به تنش بزنه... وامیر علی هم چون می
 دونست من از بوی این عطر خوشم میاد همیشه از این عطر استفاده می کرد...
 آروم چشمهام رو باز کردم که ببینم امیر علی خوابیده یا نه... ولی نگاهم به نگاهش گره خورد
 لبخندی زدو گفت
 بیدار شدی
 -نتونستم بخوابم
 -چرا؟ نگرانه چی هستی؟؟ راحت بخواب من بیدارم و مراقبه همه چیز هستیم... تو بهتره کمی
 استراحت کنی...

تینا به رو به رو خیره شد
 برف همه جارو سفید کرده بود...
 جز تاریکی و برف هیچ چیزی مشخص نبود

دلش شور افتاد

با نگرانی گفت

-نگران بچه ها هستماگه بیدار بشن و سراغت رو بگیرن چی؟پرستار از پس مراقبتشون بر میاد؟؟

-خیالت راحت باشه...پرستارش خیلی هواسش به بچه هاست
بچه ها بهش عادت کردن....

تینا به طرف امیر علی نیم خیز کردو با ناراحتی گفت:

-امیر علی بچه ها اصلا سراغی از من می گیرن؟

امیر علی به صورت تینا زل زدو گفت

-بچه ها اوایل خیلی بی تابی تورو می کردن ولی الان کمی به پرستار جدید عادت کردن..

روزها هم پرستار بچه ها رو برای هوا خوری با راننده مون بیرون می بره...

احتیاجی به نگرانی تو نیست...من خیلی هواسم به بچه ها هست...

تینا لحظه ای مکث کرد وگفت:

-پس منظورت اینکه بود ونبود من برای بچه هام مهم نیست...

-منظوره من این نبود...

-تو بچه هارو ازم دور کردی

-من بهت پیشنهاد دادم برگردی ولی تو خودت قبول نکردی....

تینا

از حرفهای امیر علی ناراحت شدم

اخم کردم وپشتم رو بهش کردم و در ماشین رو باز کردم تا پیاده بشم

امیر علی دستم رو گرفت وگفت

-تینا خطرناکع بیرون نرو؟

-ترجیح می دم یه هوایه تازه بخورم... اینجا نفس کشیدن برام سخت شده...

با گفتن این حرف از ماشین پیاده شدم...

در ماشین رو بستم و به صندوق عقب ماشین تکیه دادم

بارش برف شدید تر شده بود...

امشب به نظرم طولانی بود و زمان متوقف شده بود

همع جا تاریک بود و فقط صدای وزش باد به گوش می رسید...

شالم رو محکمتر دور دهنم پیچیدم..

امیر علی از ماشین پیاده شد و کنارم به ماشین تکیه داد

از جیبش یه بسته سیگار در آورد و یه نخ سیگار رو لبش گذاشت

بهش نگاه کردم

بد جوری دلم هوس سیگار کرد

امیر علی بهم نگاه کرد

انگار متوجه نگاهم شد

پاکت سیگار رو به طرفم تعارف کرد

یه نخ سیگار برداشتم و روی لبم گذاشتم

امیر علی با فندک روشن کرد

اولین پکی که به سیگار زدم

بهم نگاه کرد و گفت:

-تو که سیگاری نبودی !!!؟

تعجب کردم وقتی تعارف کردم

سیگار و برداشتی

لبخند تلخی زدم و گفتم

-وقتی خیلی بی تاب می کنم برای اینکه دیوونه نشم .. گه گاهی یه نخ سیگار می کشم

-خوب دیگه چیزی هم هست کع من ازش بی خبرم!!!
 -خیلی چیزها از اون موقع که منو تنها گذاشتی و رفتی عوض شده...که تو نمی دونی
 امیر علی سرشو تکون دادولی چیزی نگفت....
 بعد از چند لحظه..
 -امیر علی دستهایش رو به هم مالیدو گفت
 -تینا بهتره بریم تو ماشین بشینیم هوا خیلی سرده مریض میشی..انقدر لج بازی نکن؟
 -امیر علی چی کار کنم که تو بچه هامو بهم پس بدی؟
 -هیچ کاری نکن..فقط برگرد
 -نمی تونم...نمی تونم باز بهت اعتماد کنم
 -حاضرم عقدت کنم
 -نه من نمی خوام باز تو زندگیم ریسک کنم
 اینبار دیگه تحمل شکست رو ندارم
 -اگه اینطوری فکر می کنی ...پس مطمئن باش تا وقتی من زنده هستم بچع هام رو از خودم
 دور نمی کنم...
 با خشم به طرفش بر گشتم وبهش نزدیکتر شدم.....

تینا

به صورت امیر علی نگاه کردم..نگاهش سردو خشن بود..
 طوری که از نگاهش به خودم وحشت زده شدم وترسیدم.....
 نگاهش طوری جدی بود که از شناختی که تو این چند سال ازش داشتم
 مطمئن بودم که حقیقت رو میگه
 انقدر آدم سخت گیری هست که
 رو حرفش می مونه و نمی زاره کع من بچه هامو ببینم وحتى تلفنی باهاشون صحبت کنم...

خواستم اعتراض کنم...
 ولی بهم فرصت نداد...
 بهم نزدیکتر شد...طوری که صدای نفس کشیدن هاشو میشنیدم...
 استرس عجیبی تموم وجودم رو گرفت
 حس غریبی داشتم
 مماس بهم، رو به رو ایستاد
 دستهای سردشو روی شونه هام انداخت
 به چشمهام خیره شد
 از این حرکتش غافلگیر شدم
 صورتم از خجالت سرخ شد
 طوری که انگار اولین بار بود لمسم می کرد
 سرمو پایین انداختم
 دستش رو زیر چونه م گذاشت و بالا آورد
 خیلی آروم گفت
 -بهم نگاه کن؟؟
 -سرمو بالا گرفتم...وبه چشمهایش نگاه کردم
 -بهم راستشو بگو...تو منو دوست داری؟
 با لکنت زبون بریده بریده جواب دادم
 -امیر علی اذیتم نکن
 -من کاریت ندارم
 -پس دستتو بکش کنار
 -دلم می خواد بهم راستشو بگی
 -ولی من دارم اذیت میشم...دیگه نمی خوام از این حرفها بشنوم

-فقط یه کلمه بهم بگو....بگو که هنوزم عاشقمی....
 -امیر علی انقدر از کارها یی که در حقم کردی دلخورم که نمی تونم بهت بگم کع عاشقتم
 -چرا حقیقت رو بهم نمی گی؟
 -چی رو بهت بگم؟....

امیر علی

حقیقت رو بهم بگو؟تو رابطه ای با آرمان داری؟
 تینا با عصبانیت گفت:
 -تو مریضی!!مریضیه خطرناکی هم داری،که اسمش بد بینیه،بد دلی و شکاکی همه ی اینا
 مریضی هایی هستن کع تو داری و باید در مون بشی!!!
 امیر علی دو دستشو روی شونه های من گذاشت
 انقدر محکم تکونم داد که دردم گرفت
 با عصبانیت بلند بلند نفس می کشید
 و داد می زد....
 بد جوری وحشت وجودمو گرفته بود
 ای کاش به حرف آرمان گوش می کردم
 وبا امیر علی سوار ماشین نمی شدم
 حرکاتش مثل دیوونه ها شده بود
 بلند بلند فریاد می زد و اجازه نمی داد کع من چیزی بگم....
 چشمهایش به طرز وحشتناکی بهم خیره شده بود
 طوری که احساس میکردم
 این نگاه رو نمیشناسم
 ویه غریبه رو به روم ایستاده...

با فریاد گفت:

-آگه من بد بینم تو برام توضیح بده بزار از تردید و دو دلی که تو جونم افتاده، راحت بشم
تو با این کارهات داری منو روانی می کنی
یه جواب درست بهم نمی دی
حالا هم که منو روانی و دیوونه خطاب می کنی
تو که عاقل و فهمیده هستی بهم بگو...
خوب دلیل اینکه مخالفت می کنی
بامن چیه؟ خوب بگو دیگه پس چرا ساکت میشی...
هاااان ... بگو ... بهم جواب بده....

امیر علی

از حرفهای تینا که منو بدبین خطاب کرد بدجوری ناراحت شدم
کنترل خودمو از دست دادم...
و محکم تو دستهام تکونش دادم
تینا که وحشت زده شده بود با ترس نگاهم میکرد
با التماس گفت:

-امیر علی دستمو ول کن مگه دیوونه شدی ،این کارهارو نکن دردم گرفته
-آره من دیوونه هستم من از دست تو دیوونه شدم...تو با این کارهات منو به جنون
رسوندی....حالا بهم بخند..
اشک تینا روی گونه هاش جاری شد
با حق حق گریه گفت
-دست از سرم بردار...چی می خوای ...من دوست ندارم...
خشایار

به خودم اوادم

فهمیدم چه اشتباهی کردم ازش فاصله گرفتم و به طرف جاده رفتم....

روی جاده وسط برف روی دو زانو نشستم و برای اینکه حرص خودم رو خالی کنم

محکم با مشت روی زمین کوبیدم...چند ضربه محکم به زمین کوبیدم

انگشتهای دستم بر اثر ضربه خونی شد

تینا با عجله به سمتم اومد

محکم دستم رو گرفت و مانع از این شد که با مشت به زمین بکوبم

با صدای بلند فریاد زدم....

-خدااااا چرا من انقدر بدبختم....مگه من چه گناهی کردم

اشکهام روی صورتم پرشد

تینا وحشت زده بغلم کرد

-امیر علی این کارو با خودت نکن....

خودم رو توی آغوش تینا رها کردم...احساس آرامش کردم

با وجود بارش برف و سرما

احساس گرما کردم

چقدر دلم برای آغوشش تنگ شده بود

دستهای لاغرش رو دور گردنم انداخته بود و سعی می کرد که آرومم کنه....

زمان برای هردو مون متوقف شده بود...احساس کردم دنیا متوقف شده...نمی دونم چقدر تو

بغلش بودم...

که خودشو کنار کشید و از جا بلند شد

تینا

از روی زمین بلندش کردم و به طرف ماشین بردمش...

-امیر علی چی کار کردی با خودت...

دستت...دستت داره خون میاد...فکر کنم مچ دستت آسیب دیده
 امیر علی دستشو از توی دستم بیرون کشید
 -چیزی نشده نگران نباش..
 -وسایل باند پیچی تو ماشینت داری؟
 -احتیاجی به این کارهانیست
 -امیر علی لطفا بحث نکن...فقط بگو داری یا نه
 -ندارم...

سوار ماشین شدیم
 به طرف صندلی عقب ماشین رفتیم
 -دستت رو با چی ببندم داره خون میاد
 -چیزی که بتونی دستمو باهش ببندی تو
 ماشین ندارم....
 -تینا

کمی فکر کردم...نگاهی به اطرافم کردم..ولی چیزی پیدا نکردم...
 به پیرهن بلندم نگاه کردم ویه فکری به سرم زد.....

تینا

به پیراهن بلندی که آرمان برام خریده بود نگاه کردم وفکری به سرم زد
 حریر پایین پیراهنم رو پاره کردم
 وبه شکل یه باند در آوردم...
 -امیر علی بهم نگاه کردو گفت:
 -تینا چی کار داری می کنی؟لباستو چرا داری پاره می کنی؟؟!!
 با لبخند گفتم

-این لباسو خیلی دوست داشتم ولی الان مجبورم برای تو پاره کنم..

-لازم نیست ... این کارو نکن

-مجبورم ... خوب چاره ای ندارم..

مگه نمی بینی دستت داره خون ریزی می کنه، باید دستتو محکم ببندم.

ولی چیزی برای باند پیچی دستهات پیدا نکردم ،تو راه حل بهتری به نظرت میاد؟

-امیر علی که محکم دستشو گرفته بود تا مانع خون ریزی بشع، آروم گفت:

-هرکاری صلاح می دونی انجام بده...

تینا حریر پیرهنش رو کع پاره کرده بود به دور دست امیر علی محکم پیچید...

امیر علی از درد دندونهاشو محکم بهم فشرد،

تا صداش در نیاد...

تینا که متوجه دردش شده بود گفت:

-می دونم دردت میاد ولی باید محکم ببندم تا خونش بند بیاد... کمی تحمل داشتت باش

امیر علی لبخندی زدو گفت:

-درد دستمو می تونم تحمل کنم ولی مشکل اینجاست که

بیشتر از درد دستم این قلبمه کع از حرفهای تو به درد اوآمده...

با اخم نگاهش کردم وگفتم

-امیر علی چرا دوست ندادی کسی مخالف نظرت حرف بزنه....

من الان جز بچه هام نمی خوام به کس دیگه ای فکر کنم...

دیگه هیچ وقت هم ازدواج نمی کنم....

پس لطفا دیگه در مورد اینکه من به خاطر بچه هام با تو ازدواج کنم... حرفی نزن..

من تو تصمیم جدی هستم....

-امیر علی به پشت تکیه دادو چشمهانش رو بست ،آروم زیر لب گفت

-باشه اگه حرفهام ناراحتت می کنه

دیگه در موردش باهات حرف نمی زنم....

تینا

امیر علی چشمه‌اش رو بست ولی میدونستم که نخواایده و فقط چشمه‌اشو بسته....

هوای بیرون خیلی سرد شده بود....

با اینکه داخل ماشین نشسته بودیم ولی باز سردمون بود...

به امیر علی نگاه کردم

دلم بر اش سوخت

تو خودش جم شده بود تا کمتر سردش بشه

کتش رو هم که به من داده بود....

کت امیر علی رو از تنم بیرون آوردم و رو بدنش انداختم

چشمه‌اش رو باز کرد و گفت

-لازم نبود این کارو بکنی...مگه سردت نبود

-تو هم سردته...

امیر علی کت و روی دوتا مون کشیدو گفت

بیا نزدیکتر شو تا روی جفتمون بکشم...

نزدیکش شدم و زیر کت بلند امیر علی رفتم.....

تینا

بع خاطر سرما مجبور شدم به امیر علی نزدیکتر بشم

و هر دو کتشو رو خودمون بکشیم

چشمه‌ام رو بستم

تا زودتر خوابم ببره و کمتر سرما رو حس کنم

ولی سرما خواب رو از سرم پرونده بود

به امیر علی نزدیکتر شدم و خودم رو جم کردم...
 امیر علی دستش رو از پشت روی شونه هام انداخت و منو به خودش چسبوند
 از گرمای دستهایش گرم شد...
 خواستم اعتراض کنم ولی از سرما لبهام می لرزید پس ترجیح دادم تو بازوهای امیر علی
 بخوابم
 چشمهام رو بستم و بعد از چند لحظه پلکهام سنگین شد و خوابم برد....
 امیر علی
 تینا بعد از مدتها کنارم بود...
 دلم می خواست همیشه تا ابد تو این شرایط می موندیم...
 چشمهایش رو بسته بود و خوابیده بود
 چقدر به نظرم معصوم و دوست داشتنی بود
 چطوری میتونستم
 اونو ماله خودم کنم..
 دختری که حاضر بودم جونم رو به خاطرش بدم ولی اونو ماله خودم کنم....
 ترجیح دادم تا صبح بیدار بمونم و نگاهش کنم....
 شاید قبلا فقط تینا رو برای هوا و هوس خودم می خواستم
 ولی الان دیگه اون تموم هستیم بود...مادر بچه هام بود
 و تنها عشق زندگیم...من باید اونو به دست می اوردم هرچند که در مقابلم ایستاده بود و لجبازی
 می کرد....
 اون دختر مغروری بود که گذر زمان و سختی هایی که کشیده بود
 اونو از من دور کرده بود
 ولی من یک روزی نه چندان دور اونو برای همیشه به دست می اوردم..
 باید کاری می کردم که یک بار دیگه خودش عشقش رو بهم اعتراف کنه و بگه که دوستم
 داره...

باید کاری کنم... باید اون عشق فراموش شده اش رو باز زنده کنم... می دونم که خیلی سخته
...ولی این کارو می کنم...

تا نزدیک صبح به صورت تینا زل زدم...

آروم طوری که بیدار نشه

روی پیشونیشو بوسیدم....وسرمو به پشتی تکیه دادم وچشمهام رو بستم...

تینا

تابش نور خورشید به صورتم باعث شد که چشمهام رو باز کردم

از گرمای خورشید بدنم گرم شده بود

هوا داشت روشن میشد

بارش برف قطع شده بود

وابرها از آسمون کنار رفته بودن و آسمون صاف و یک دست آبی شده بود

به صورت امیر علی نگاه کردم

خیلی آروم خوابیده بود

آروم کتش رو از روی بدنم کنار کشیدم وروی امیر علی کشیدم...

خودم رو از تو بازووش بیرون آوردم...

به پیرهن پاره خودم نگاه کردم

خنده م گرفت

نمی دونم چرا این کارو کردم...

اون لحظه با دیدن دست خونی امیر علی انقدر ترسیده بودم که پیراهنم رو پاره کردم...

خودم رو جم کردم

پاهای لختم بیرون زده بود... و تا بالای زانو پاهام مشخص بود...

به صورت امیر علی نگاه کردم

خیلی راحت خوابیده بود....

دلم نیومد که بیدارش کنم...

آروم در ماشین رو باز کردم...

تا امیر علی بیدار نشه...

ولی با صدای در ماشین امیر علی کع خوابش خیلی سبک بود، بیدار شد...

چشمهاشو باز کرد...

خواب الود گفت:

-تینا کجا می ری؟

-بیدار شدی؟ بهتره کمی استراحت کنی...

خمیازه ای کشید و گفت:

-ساعت چنده؟

-نزدیک هفت صبح

امیر علی از رو صندلی تکیه خورده گفت

نیم ساعتی خوابیدم...برام کافیه...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-تو تمام شب بیدار بودی؟!!

-خوابم نمی برد...همش فکر و خیال می کردم...

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-بهتره یه کاری کنیم،تا ماشین روشن بشه...

امیر علی سریع از ماشین پیاده شد

-الان دیگه هوا صاف شده...تینا می تونی کمی پیاده روی کنی تا به جاده اصلی برسیم

احتمالا از اونجا ماشین بیشتر عبور میکنه و زودتر میتونیم کسی رو پیدا کنیم که مارو تا یه مسیری برسونه

-پس ماشینت چی؟

-اول تو رو به خونه ت می رسونم بعدش که خیالم ازت راحت شد

با یه تعمیر کار برمیگردم

وماشین رو درست میکنم...

ولی الان باید زودتر از اینجا بریم...

-میشه من اینجا بمونم و تو بری و با یه تعمیر کار بر گردی

با تعجب گفت:

-چرا با من نمیای؟

به کفشهای اشاره کردم و گفتم:

-با این کفشهای پشنه دار نمی تونم تو برفها راه برم...

با اخم گفت

-تنهایی صلاح نیست اینجا بمونی ...کمکت می کنم کم کم راه بری...زمین بخوری بهتر از اینکه اینجا تنها بمونی...

به اجبار همراه امیر راه افتادم..

دستم تو دستهای گرفته بود و مراقب بود که روی برفها لیز نخورم.....

پیاده نیم ساعتی راه رفتیم تا به جاده اصلی رسیدیم....

تینا

با کفشهای پاشنه دار دست امیر علی رو گرفتم و با احتیاط قدم بر میداشتم تا به زمین نخورم...

امیر علی بازوم رو گرفت بود

بعد از نیم ساعت پیاده روی به جاده اصلی رسیدیم...

امیر علی با دیدن یه ماشین کع داشت عبور می کرد..

دستشو بلند کرد و به ماشین اشاره کرد

ماشین کمی جلوتر رفت و ایستاد....

دنده عقب گرفت و رو به رومون ماشین رو نگه داشت..

امیر علی به ماشین نزدیکتر شدو

از پنجره ماشین سرشو داخل کرد وبا راننده حرف زد

وبعد از اینکه با راننده ماشین صحبت کرد متوجه شد که راننده ایرانیه...باهم احوال پرسى کردن...

امیر علی لبخندی زد و

با خوشحالی به طرف من اومد

و گفت

تینا از شانسه خوبمون ،راننده ایرانیه و کمکمون می کنه

بیا سوار شو...باید بریم...

با گفتن این حرف در ماشین رو باز کرد وهر دو سوار ماشین شدیم....

امیر علی کنارم نشست..

راننده که مردی حدودا سی ساله بود،با دیدن وضعیت آشفته ما..با تعجب گفت

-چیزی شده؟این موقع صبح با این وضعیت وسط جاده چی کار می کردید؟!

-ماشینمون وسط راه نیمه شب خراب شد وماموندم تو جاده...

راننده با تعجب پرسید؟

-الان ماشین کجاست؟

-وسط جاده ولش کردم و تا اینجا پیاده اومدیم که خوشبختانه شمارو دیدیم

بقیه شو هم کع خودت تو جریانش هستی...

-چرا ماشینتو درست نکردی و همینطور بی صاحب ولش کردی

--بلد نیستم

-من از تعمیرات ماشین یه سر رشته ای دارم اگه بخوای

می تونم یه نگاهی بهش بندازم

-حقیقتشو بخوای نمی خواستم خانمم اونجا تنها بمونه تا من کسی رو برای تعمیر پیدا کنم تا ماشین رو درست کنه

،تصمیم گرفتم اول اونو به خونه برسونم بعدش بیام سراغه ماشین...

امیر علی

با گفتن این حرف ،تینا برگشت وبه صورتم نگاه کرد

نمی دونم چرا به راننده برای معرفیه تینا از کلمه خانمم استفاده کردم

تینا شاید تینا خوشش نیومده باشه ولی خودم از گفتن این کلمه لبخند رو لبم نشست....

راننده از آینه جلوی ماشین بع امیر علی نگاه کردو گفت...

راستی خودتونو معرفی نکردید

امیر علی گفت

-اسم من امیر علیه و ایشون تینا هستن

راننده با لبخند مهربونی کع روی لبهاش بود گفت

-اسم من هم سعید ...آدم تو کشور غریب وقتی یه هموطنشو می بینه ...انگار که خانواده نزدیکشو دیده و خوشحال میشه...

امیر علی جواب داد

-واقعا این حرفه شمارو من هم قبول دارم

الان که شمارو دیدم که یه ایرانی هستی انقدر خوشحال شدم کع انگار سالهاست کع شمارو میشناسم

تینا

ساکت نشستع بودم وبه حرفهای اون دو نفر گوش می کردم...

راننده پرسید؟

-مسیر تون کجاست؟باید کجا ببرمتون؟

این بار به جای امیر علی من جواب دادم
 وبا گفتن آدرس دقیق خونع آرمان..متوجه نگاه ناراحت امیر علی رو خودم شدم...
 ساکت شدم وبهش نگاه نکردم..
 راننده با شنیدن آدرس خونه... مکثی کرد وگفت
 -مسیری که شما ادرسشو دادی به خاطر بارش سنگین برفه دیشب ،کاملا بستع شدع
 والان شما بخوای به خونه بری چند ساعتی تو ترافیک باید بمونی...تا جاده باز بشه
 اگه مشکلی نداری ودوست دارید
 خونه ی من همین نز دیکی هاست...
 بریم خونه ی ما
 خانومت ،بمونه پیش خانمم
 وما باهم بریم سراغ ماشینت...شاید بتونم درستش کنم
 تا اون موقع هم مطمئنا جاده باز میشه...
 امیر علی با شنیدن این حرف خوشحال شد وگفت
 -خیلی ممنون از لطفت ولی تا همین الان هم به اندازه کافی مزاحمت برات درست کردیم
 راننده نگاهی به امیر علی کردو گفت:
 -این چه حرفیه که می زنی...ما اگه تو این کشور غریب به هم کمک نکنیم پس توقع داریم کی
 کمک کنه....
 اگع موافق هستید وکلبه کوچیک ما رو لایق می دونید ...بیرمتون اونجا...مطمئنم که زنم ا دیدن
 شما خوشحال میشه..
 امیر علی که از پیشنهاد سعید خوشحال به نظر میومد گفت
 -من که از خدامع ...ولی باید ببینم که نظرع تینا چیه؟
 به صورت تینا نگاه کردم
 تینا با دو دلی گفت:
 -من جواب آرمانو چی بدم؟

اون خونه شو به امید من سپرد و کلیدشو به من داد
 با اخم گفتم
 -تو برای تفریح که اینجا نموندی، مگه نشنیدی آقا سعی چی گفت..
 جاده بسته شده

وما الان هم تصمیم بگیریم که حرکت کنیم
 تا دیر وقت توی ترافیک می مونیم...
 حالا که آقا سعید داره به ما لطف می کنه..
 ما باید از خدامون هم باشه....

تینا

به اجبار سری تکیون دادن و موافقت رو نشون دادم..
 راننده مسیرشو کج کرد
 و داخل یه فرعی شد
 و حدودا چند دقیقه نشد که جلوی یه خونه داخل روستا نگه داشت
 از ماشین پیاده شدم
 راننده جلوتر از ما به طرف یه خونه باغی رفت و به ما با دست اشاره کرد که دنبالش بریم
 پشت سرش راه افتادیم...
 سعید در حیاط رو باز کرد
 و ما داخل شدیم

حیاط خیلی قشنگی داشت که پشت حیاطش باغ بزرگی بود
 که اونجا کشاورزی می کردن
 سعیده طرف خونه رفت و خانمش رو به اسم الناز صدا کرد
 -الناز.. عزیزم کجایی... بیا کع مهمون داریم
 الناز از اشپزخونه بیرون اومد و با دیدن همسرش با لبخند گفت

-خوش اومدی عزیزم

سعید به سمت همسرش رفت و بوسه ای روی پیشونیه زنش زدو گفت:

-عزیزم مگه دکتر بهت نگفته که باید استراحت کنی ؟

با این شرایط بلند شدی و رفتی آشپزخونه..

.اونجا چی کار می کنی

-عزیزم مگه میشه همش تو تخت خواب بمونم...

دیگه از بس خوابیدم ...خسته شدم...

-آگع اتفاقی واست بیفتع؟

نگران نباش من مراقب خودم و پسر مون هستم...

تینا

به خانم سعید که شکمش جلو زده بود و مشخص بود که آخرهای ماههای حاملگیشو طی می کنع..

نگاه کردم

.لبخندی زدم وبه طرفش رفتم

ودستمو دراز کردم و گفتم

من تینا هستم

الناز با دیدن من لبخندی زد وگفت

-اسم من هم النازه

چقدر از دیدنتون خوشحال شدم....

تینا

از این که دوتا هم زبون تویک کشور غریبه میدیدم

واقعا هیجان داشتم و هم خوشحال بودم

اما از طرفی هم بخاطر کیلیدای ارمان که دستم بودن استرس داشتم...
 حتما ارمان وقتی خونه می رفت و می دید که من هنوز نرفتن نگرانم میشد
 به الناز که باخونگر می که تو چهره معصومش بود نگاه میکردم
 نشست روی مبل و به منم گفت برم پیشش
 امیر علی ام بعد چند دقیقه با سعید رفت سراغ ماشین...
 تا تمام تلاششونو بکنن تا شاید بتونن ماشین رو درست کنن و با ماشین برگردن..
 خونشون خیلی قشنگ بود واقعا عاشق این سبک خونه بودم
 که تو روستاس دلم هوای ایران و دهاتاشو کرده بود...
 تواین فکر ابودم که یهو دیدم الناز گفت اخ و بعد خندید
 _چیزی شد
 _اره

بعد به شکمش اشاره کرد و دستشو گذاشت روش
 دستتو بزار ببین پدرسوخته چه لگدی میزنه
 دستمو بازوق گذاشتم روشکمشو یاد دوران بارداری خودم افتادم
 با لبخند گفتم:
 _میدونم چقد شیرینه این دوران قشنگ ترین دورانای توی عمر هر زنیه...
 بغضم گرفت...

انگار دوباره کل زندگیم مثل فیلم از جلوم رد شد
 الناز که انگار متوجه حال شده گفت _چیزی شدتینا جون نمیخواستم ناراحتت کنم کار بدی کردم
 من
 به صورت معصومش نگاه کردم
 خیلی چهره بانمکی داشت لبخند زدم و گفتم:
 _ نه عزیزم این چه حرفیه دلم برا بچه ها تنگ شد

تعجب کرد

_مگه بچه داری

_اره سه تا

_وایی اصلا بهت نمیخوره

_مرسی عزیزمم...به توام نمیخوره الان بخوای مادر شی

از خجالت سرخ شدو گفت

_وای نگو این طوری... همین جوریشم سعیدو بزور رازی کردم تا قبول کنه بچه دار بشیم

قبول نمیکرد

_چرا بهش نمیخوره بچه دوس نداشته باشه؟!

_نه دوس دار ع ولی میگفت زوده..

میگه هنوز شرایط مالیشو نداریم و تو غربت تک و تنها از پس بچه بر نمیایم

_واچرا اون میترسید تو میخوایی به دنیا بیاری وسختیه بزرگ کردنش گردنه توست اونوقت ،
اون میترسه؟

خندید

_نه اخه ،دلیله مهمتری که باعث میشد مخالفت کنه اینکه مامانم سر زایمان نتونست تحمل کنه
و وقتی من به دنیا اومدم اون....

بغض گرفت

_اخ متاسفم عزیزم نمیخواستم ناراحتت کنم

-راستسو بخوای خیلی بی مادر بزرگ شدن سخته اونم برای یه دختر

برا این که بحث و عوض کنم خندیدم و گفتم خب حالا اسم این کوچولورو چی میخواید بزارید....

الناز

خندیدو دستشو گذاشت رو شکمشو گفت:

_اسمشو میخوام بزارم بردیا

دستمو آروم روی شکمش گذاشتم گفتم

_ای جونم بردیای خالههه چطور هه معلومه خیلی شیطونه چون هی تکون میخوره

_وای خداکنه تو شیطننت به سعید نره چون همینجوریش باباش یه جا نمی تونم نگه دارم

انقد شیطونه چه برسه به این که بچه شم به خودش بره

انقد بامظلومیت این کلمه رو گفت که خندم گرفت

_بهش نمیخوره انقد شلوغ باشه

بانیشخند گفت

_چرا اتفاقا خیلی ام میخوره مرد گنده یه کارایی میکنه بچه دوساله نمیکنه

بعد یه نگاه بع شکمش کردو دستشو گذاشت روشو گفت

_ولی عاشق همین کله شقی هاشودیونه باز یاشم

صدای در اومد دوتایی برگشتیم سمت در سعید و امیر علی بودن که داخل خونه شدن

سعید دستاشو صورتش رو غنی بود اومدن تواتاق

که از روی صندلی بلند شدم

و النازم هم خواست که بلند شه

که نذاشتم و گفتم بااین وضعیتش بهتره بشینه

رفتم سمتشون و سلام کردم بعد این که جوابمو دادن پرسیدم

_چیشدماشین...

اقاسعید درست نشد

_نه تینا خانوم من به همسرتونم گفتم این امروز بهتره تکون نخوره چون اصلا اعتباری بهش

نیس...

تینا با تعجب به امیر علی نگاه کرد

از ناباوری سرشو تکون داد

همسرررر!!!!

لابد امیر علی بهش این طوری گفته بود ترجیح دادم ساکت بمونم و چیزی نگم به امیر نگاه کردم و گفتم

_ولی امیر علی من که گفتم کیلیدای ارمان دست منه

باید برم خونه ...تا همین الان هم حسابی دیرم شده...

_تینا خانوم بخواید من میبرمتون اما میدونید که راه کاملاً بسته شده

و اگه بخواید برید تو جاده اسیر میشید

تازه برید فردا باید همین مسیرو بیاید دنبال ماشین

بعد امیر علی هم خیلی خستس و حالش خوش نیس

تازه متوجه رنگ پریده امیر علی شدم دستشو گرفتم

گفتم خوبی!!!

تازه با گرفتن دستش متوجه داغی خیلی زیاد بدنش شدم....

تینا

با دیدن صورت رنگ پریده امیر علی نگران شدم و هول پرسیدم

_چیشده امیر علی؟؟!!

تو که خوب بودی...الان چرا اینطوری شدی؟دستهای چرا انقدر داغه..

امیر علی که صورتش مثل لبو سرخ شده بود

به زور لبخندی زد وگفت

_نمیدونم چرا یکدفعه حالم بد شد

..خیلی هم مهم نیست فقط کمی سرم درد میکنه

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم

با نگرانی گفتم

_توداری تو تب میسوزی بعد میگی هیچی نیس

الناز از روی صندلی بلند شد و به طرف امیر علی رفت و گفت
-بهتره کمی درار بکشی الان برات چند تا قرص میارم تا بخوری
الناز به سعید اشاره کرد و گفت

_سعید راهنمایشون کن اتاق مهمون

تا کمی استراحت کنه

تینا جونم تو هم می خوای برو کنار همسرت و ازش مراقبت کن
نگران نباش شوهرت کمی استراحت کنه حالش بهتر میشه ...
خواستم مخالفت کنم که امیر علی فهمیدو دستمو فشاردادو زودترگفت
_ممنون الناز خانوم...

ولی ما باید بریم....من نمی تونم بیشتر از این مزاحمتون بشم..

-این چه حرفیه می زنید ..اینجا رو مثل خونتون بدونید....الان می رم واستون یه دم جوش
درست می کنم که سریعترا حالت خوب بشه...

سعید به طرف امیر علی اومدو دستشو گرفت و گفت
اینطوری نمی تونی بری ...بهتره کمی استراحت کنی
ناچار قبول کردم

ودنبال امیر علی به اتاق پذیرایی رفتم

امیر علی روی یه تشک که سعید پهن کرده بود دراز کشید

الناز با یک لیوان آب وچند قرص داخل اتاق شد

-خیلی ممنون الناز خانم

-خواهش می کنم تینا جان ،مطمئنم شوهرت چند ساعت استراحت کنه حتما حالش خوب میشه
لبخندی زدم و گفتم

-باعث اذیت شما هم شدیم

ساناز با لبخند دست همسرشو گرفت ودر حالیکه بیرون می رفتن...گفت

تینا جان لطفا با ما تعارف نکن
هرچی احتیاج داشتی بهم بگو...باشه عزیزم
-ممنون

امیر علی روی تشک دراز کشید
دستم رو روی سرش گذاشتم
چشمه‌اش رو نیمه باز کردو گفت
تینا جان ببخشید تو رو هم امروز خیلی ادیت کردم...ولی اصلا نمی خواستم اینطوری بشه...
با استرس نگاهش کردم وگفتم
-امیر علی کمی استراحت کن
اگه حالت بهتر نشد حتما باید بیمارستان بریم
دستم روی پیشونیش بود که دستهای رو روی دستم گذاشت وگفت
میشه کنارم بمونی؟خواهش می کنم

تینا

دستم رو روی پیشونیه داغ امیر علی گذاشتم
-فکر کنم دیشب وقتی داشتی با ماشین ور می رفتی تا درستش کنی با لباس کم مریض
شدی....نباید کنت رو بهم می دادی
-کمی استراحت کنم حالم خوب میشه اون وقت می برمت خونه...
به صورت سرخش نگاه کردم
حوله ی خیس رو روی پیشونیش گذاشتم
آروم چشمه‌اشو بست و خوابید
به اطرافم نگاه کردم
دور تا دور اتاق پذیرایی پنجره رو به بیرون داشت

و کف زمین یک فرش نه متری و یک دست مبل راحتی چیده شده بود
 با اینکه خونه با اسباب و اثاثیه ارزون قیمتی تزئین شده بود
 ولی به خاطر خوش سلیقه گی زیبا و دل باز دیده می شد
 امیر علی بعد از چند لحظه به خواب رفت
 از فرصت استفاده کردم و به سمت در رفتمو از اتاق بیرون اومدم...
 الناز و سعید تو حال روی مبل جلوی تلویزیون نشستع بودن
 الناز با دیدن من از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد
 با لبخند مهربونی گفت
 -تینا جان چرا نخوابیدی؟ ای کاش کمی استراحت می کردی... مگه نگفتی دیشب نتونستی خوب
 بخوابی؟
 -خوابم نبرد... نگران امیر علی هستم... تبش اصلا پایین نیومده...
 تینا
 به سعید نگاه کردم و گفتم
 بهتر نیست ببریمش بیمارستان
 سعید که روی مبل نشسته بود از جا بلند شد و به طرفم اومد
 -تینا خانم الان با دوستم تلفنی صحبت می کردم
 می گفت کع جاده کلا بستع ست...
 چند ساعت صبر می کنیم... شاید جاده باز شد
 اگه تا اون موقع حالش بهتر نشد، اونوقت خودم می برمش بیمارستان...
 تینا
 با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم
 تکلیف ماشینش چی میشه
 -به همسایه مون که تعمیر کار زنگ زدم تا نیم ساعت دیگع میاد

که باهم بریم سراغ ماشین شما نگران نباشید...
 من خودم تنهایی با دوستم می رم امیر علی با این وضعیت بهتره بمونه کمی استراحت کنه
 -شمارو خیلی به زحمت انداختیم...
 نمی دونم چطوری از شما تشکر کنم...
 -احتیاج به تشکر کنید...همین که دوست خوبی برای همسر من بشید و اونو از تنهایی در بیارید
 برام یه دنیا می ارزه
 با لبخند گفتم
 -این که کاملاً مشخصه که ما دوستای خوبی حتماً برای هم میشیم...
 چون من هم تو این کشور خیلی تنها هستم و دوست و همصحبتی که به خوام باهاش دردو دل
 کنم، دیگه ندارم...
 با دیدن الناز یاد بهترین دوستم افتادم
 کسی که تو این غربت خیلی کمکم کرد...
 آنا که همیشه کنارم بود و تا لحظه مردن دست از کمک کردن بهم برنداشت...
 کنار الناز نشستم...
 سعید از آشپزخونه با یه سینی چای به طرفمون اومد...سینی رو روی میز گذاشت....
 با صدای بوق ماشین
 سعید از کنار همسرش بلند شد
 همینطور که به سمت راهرو می رفت به الناز گفت
 عزیزم..بهتره برای مهمون هامون نهار درست کنی...
 من هم تا چند ساعت دیگه میام
 -الناز بلند شد و به طرف همسرش رفت و گفت
 -عزیزم برای نهار منتظرت بمونیم
 - شما بخورید،منتظره من نمونید،من فکر نمی کنم به نهار برسم....
 با گفتن این حرف پیشونیه الناز رو بوسیدو خداحافظی کرد

واز در بیرون رفت...

سمیه کنارم نشست و گفت

تینا کمی از خودت بگو... چرا به اینجا مهاجرت کردی...

تینا چند تا بچه داری؟

-سه تا بچه دارم... سه 3 قلو هستند...

تینا

می دونستم که الناز می خواد در مورد زندگیم کنجکاوی کنه..

سعی کردم موضوع صحبت رو عوض کنم...

نمی خواستم در مورد بچه هام و اینکه جدا از من زندگی می کنن، حرف بزنم...

از جا بلند شدم و گفتم

-بهتره با هم بریم آشپزخونه و غذا درست کنیم

الناز با خوشحالی پیشنهاد رو قبول کرد....

به سمت آشپزخونه رفتیم و شروع به پخت و پز کردیم.....

تینا

کار آشپزی که تموم شد

نگاهی به ساعت کردم و گفتم

-بهتره برم یه سر به امیر علی بزنم.... شاید تا حالا بیدار شده باشه

-اره تینا جان، بهتره بری یه سری بهش بزنی؟ شاید به چیزی احتیاج داشته باشه؟

از رو صندلی بلند شدم تا از آشپزخونه بیرون برم

که الناز یه شربت گیاهی از داخل کابینت برداشت و به سمتم گرفت و گفت

-تینا جان اگه همسرت بیدار شده بود این شربت گیاهی رو بهش بده تا سر بکشه.... برای پایین

آوردن تب خیلی مفیده...

-الناز جان خیلی ممنونم ازت

الناز با لبخند گفت

-برو گلم... برو این دارو رو زودتر بده شوهرت ،

بزار سریع حالش بهتر بشه

از آشپزخونه بیرون اومدم و به طرف پذیرایی رفتم

درو آروم باز کردم تا امیر علی بیدار نشه...

به طرفش رفتم هنوز چشمه‌هاش بسته بود و آروم خوابیده بود

کنارش نشستم

دستم رو پیشونیش گذاشتم

هنوز دمای بدنش بالا بود

اروم چشمه‌هاش رو باز کرد

با دیدنم لبخندی کمرنگی رو لبه‌هاش اومد

دستم رو توی دستهایش گرفت

-تینا؟

-بله

-دارم رویا میبینم یا بیدارم

-منظورت چیه؟ معلومه که بیداری؟

-یعنی الان تو کناره من هستی؟

-بله من الان اینجا... کنار تو نشستم

امیر علی تب بدنش خیلی بالاست بهتره بلند بشی و این شربت رو بخوری

شاید اینطوری تبت بیاد پایین

-نه.. نمی خورم

-مگه بچه ای که ناز تو بکشم... باید این شربت رو بخوری.... بلند شو... بزار کمکت کنم تا شربتو بخوری...

سرشو با دست بلند کردم و کمک کردم تا شربت رو سر بکشه...

بعد از خوردن شربت سرشو روی بالش گذاشت و گفت:

-چقدر خوبه همیشه مریض بشم تا تو کنارم باشی و من برات ناز کنم...

تینا

کنار امیر علی نشسته بودم

دستم تو دستهای داغش محکم گرفته بود و دائم تو خواب و بیداری هزیون می گفت

مرتب روی پیشونی داغش حوله سرد می گذاشتم

ولی انگار فایده ای نداشت

لبمو روی پیشونیش گذاشتم تا مقدار تبش رو از روی لبهام بفهمم...

لبهام از حرارت بدنش داغ شد

با تماس لبهام با پیشونیش

چشمهایش رو نیمه باز کردو بهم نگاه کرد

سریع صورتم رو عقب کشیدم....

ولی امیر علی به حدی تبش بالا بود که متوجه هیچ چیزی نمیشد

فقط زیر لب زمزمه کرد

-کمی آب بهم می دی عشقم

دستم از توی دستهای بیرون اوردم

صورتش از حرارت سرخ شده بود

از کنارش بلند شدم

با نگرانی از اتاق بیرون رفتم

به سمت حال رفتم
 الناز رو صدا کردم
 ولی الناز اونجا نبود
 به سمت آشپزخونه رفتم و صداش کردم
 ولی جوابم رو نداد
 به سمت اتاق خواب رفتم
 در زدم .. در نیمه باز بود
 آروم صداش کردم
 ولی دیدم که الناز آروم خوابیده
 خیلی آهسته طوری که بیدارش نکنم در اتاق خواب رو بستم
 به آشپزخونه رفتم ویه لیوان آب خنک از تو پارچ برای امیر علی ریختم
 به پذیرایی جایی که امیر علی دراز کشیده بود برگشتم
 لبهاش از تشنگی خشک شده بود
 به زحمت از خواب بیدارش کردم
 از رو تشک بلند شد
 لیوان آب رو بهش دادم
 لبخند کمرنگی بهم زدو
 ازم تشکر کرد..
 با صدای گرفته گفت
 -تینا بهتره از رخت خواب بلد بشم و کم کم حاضر بشیم و ..تا هوا تاریک نشده بریم خونه .
 با تعجب به صورتش نگاه کردم
 -چی می گی امیر علی
 مگه با این تبی که تو داری می تونی پشت فرمون بشینی

-من از خونه بی خبرم... نگران بچه ها هستم..
 اینجا هم که گوشی موبایل اصلا آنتن نمی ده ..
 تا از پرستار حاله بچه هارو بیرسم
 -امیر علی نگران بچه ها نباش...
 بهتره دراز بکشی کمی استراحت کنی
 -امیر علی دراز کشید

تینا

از کنار امیر علی بلند شدم
 به سمت پنجره رفتم
 با اینکه هوا چند ساعت پیش صاف و بدون ابر بود
 ولی الان هیچ خبری از اون هوای صاف و آبی نبود
 تموم آسمون پوشیده شده بود از ابرهای سیاه و از آسمون
 به حدی برف شدید می بارید
 که نمیشد از خونه بیرون رفت
 شهری که در اون قرار داشتیم چون تقریبا دورش رو کوه گرفته بود
 بسیار سرسبز و زیبا بود ولی زمستانها همیشه برفی بود
 و هوای خیلی سردی داشت
 در چند ساعتی که برف می بارید حدود چند متر برف روی زمین نشسته بود
 همینطور که از پنجره بیرون رو نگاه میکردم به امیر علی گفتم
 -باید صبح هر طور که شده بود به خونه می رفتیم
 بارش برف به حدی زیاده که فکر نمی کنم
 حالا حالاها باریدن برف قطع بشه

کمی مکث کردم و حرفمو ادامه دادم...
 یک ساعت دیگه منتظره سعید می مونیم آگه نیومد
 اون وقت یه فکری می کنیم...
 از پنجره فاصله گرفتم و به طرف امیر علی برگشتم
 به امیر علی نگاه کردم
 اصلا متوجه حرفهای من نشده بود
 دراز کشیده خوابش برده بود
 به اینکه داشتم با خودم حرف می زدم و امیر علی خوابیده بود... خنده م گرفت
 با خودم گفتم
 من تو این هوای برفی چطور می تونستم با امیر علی که مریض بود به خونه برگردم...
 کنارش نشستم
 نیم ساعتی نگذشته بود که احساس سرما کردم
 پتوی امیر علی رو کمی روی خودم کشیدم
 به حدی خسته بودم که
 کم کم خوابم گرفت
 ناخود آگاه بدون اینکه متوجه بشم
 سرم رو کنار امیر علی رو بالش گذاشتم و خوابم برد...

امیر علی

چشمهام رو نیمه باز کردم
 احساس کردم کنارم کسی خوابیده
 آرام آرام چشمهام رو باز کردم
 از دیدن تینا که کنارم روی یه بالش خوابیده بود... شوکه شدم

فکر کردم دارم خواب می بینم
 با دست چشمهام رو مالیدم
 باز به پهلوم نگاه کردم
 تینا خیلی معصوم کنارم خوابیده بود
 از خوشحالی مریضی خودم رو فراموش کردم...
 دلم می خواست از هیجان فریاد بزنم
 دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدام در نیاد
 باورم نمیشد
 دلم می خواست بغلش کنم
 انقدر تو بازو هام فشارش بدم که...
 دلم برای آغوشش تنگ شده بود
 دستم رو تا کنار صورتش بردم
 ولی از ترس اینکه بیدار بشه دستمو عقب کشیدم
 صورتم روبه روی صورتش بود
 با اینکه چشمهام از تب باز نمیشد ولی دلم می خواست همینطور نگاهش کنم
 به حدی شیرین خوابیده بود که دلم برایش پر پر می زد
 طاقت نیاوردم
 دستم رو آروم روی موهاش گذاشتم و شروع به نوازشش کردم
 تینا حرکتی کرد که دستمو عقب کشیدم
 دلم نمی خواست ناراحتش کنم
 همینطور که نگاهش می کردم
 آروم پیشونیش رو بوسیدم و بغلش کردم و خوابیدم....
 تینا

از خواب پریدم
 گیج به اطرافم نگاه کردم... با دیدن اطرافم تازه یادم افتاد که کجا بودم...
 کنار امیر علی نشستم خوابم برده بود و ناخواسته سرم رو روی بالش اون گذاشتم بودم
 آروم بازوی امیر علی رو از روی خودم بر داشتم کع بیدار شد
 از خجالت سرخ شدم
 کمی ازش فاصله گرفتم
 وبا لکنت زبون گفتم:
 هوا انقدر ابری و تاریک بود که ناخواسته خوابم برد... اصلا نفهمیدم کی سرم رو روی بالش
 گذاشتم
 امیر علی لبخندی زدو گفت:
 -حالا چرا انقدر هول شدی؟!!! ما که کاری نکردیم
 با اخم نگاهش کردم و گفتم
 -امیر علی لطفا سریع باهام خودمونی نشو..
 .مثل اینکه یادت رفته دیگه بین ما هیچ رابطه ای وجود نداره...
 امیر علی نیشخندی زد وگفت
 -نگران نباش عزیزم..خودم بهتر از تو اینو می دونم
 از حالت صورتش و طرز بیانش خنده م گرفت وگفتم
 -خواستم فقط بهت یاد اوری کنم....انگار حالت بهتر شده....
 -خوب معلومه که حالم بهتر میشه وقتی که یه خانم خوشگل مثل شما کنارم بخوابه...سرطان
 هم داشته باشم شفا پیدا می کنم
 با خنده بالش رو به طرفش پرت کردم و....

تینا

با حرفهایی که امیر علی زد خنده م گرفت بالش رو سمتش پرتاب کردم و امیر علی جا خالی داد و بالش از کنارش رد شد

بالش رو برداشت و با خنده گفت به من بالش پرت می کنی به طرفم اومد و بالش رو بهم پرت کرد

هر دو با خنده به سمت هم بالش پرتاب می کردیم...

خواستم جا خالی بدم که پام لیز خورد و افتادم زمین

امیر علی دستم رو گرفت و هول به طرفم اومد

-تینا جان چیزی شد

-نه چیز مهمی نبود..

تا خواستم ادامه حرفم رو بزنم

انیر علی محکم بغلم کرد و بدنم رو به طرف خودش کشید

یه لحظه زمان برام متوقف شد

زبونم بند اومد

احساس کردم قلبم انقدر تند تند میزد که می خواد از جا در بیاد

منو محکم تو بازوهای عضلانیاش گرفت

خواستم مقاومت کنم

ولی اراده م رو از دست داده بودم

سعی کردم از بازوهایش خودم رو رها کنم

ولی مانع میشد

آروم در گوشم زمزمه کرد

تینا چرا با من این کارو می کنی

می دونی خیلی می خوامت

چرا از من فرار می کنی

تو رو خیلی می خوام

تو تنها زنی هستی که تو تموم زندگیم واقعا دوستش دارم
 حاضرم به خاطرت هر کاری بخوای انجام بدم فقط تو رو داشتت باشم
 لبهات رو روی موهام گذاشت و بالبهات موهام رو نوازش کرد
 گیج نگاهش می کردم...
 نمی دونستم باید چی کار کنم
 محکم بغلم کرده بود

امیر علی
 طاقتم تموم شد
 وقتی دیدم اونطوری داره بهم می خنده
 و نگام می کنه ...از خودم بی خود شدم
 دلم خواست مثل قدیم وقتی تنها میشدیموتینا خودش رو تو بغلم پنهون می کرد....بغلش کنم
 و اون موهای خوش عطرشو با لبهام نوازش کنم
 دلم برای بوسه هاش تنگ شده بود
 یه لحظه که پاش درد گرفت به سمتش رفتم
 دستشو گرفتم
 طوری معصوم نگاهم کرد
 که بی اراده بغلش کردم
 سعی کرد خودش رو از آغوشم بیرون بیاره ولی مانعش شدم
 -تینا خواهش می کنمفقط چند لحظه بزار بغلت کنم
 می خوام بوی تنت رو حس کنم...لطفا چند لحظه تحمل کن....
 تینا
 حس غریبی داشتم

با اینکه امیر علی خیلی اذیتم کرده بود ولی نمی تونستم فراموشش کنم
 نمی تونستم خودم رو قول بزمن
 واین واقعیت رو ندید بگیرم...
 لبهام رو باز کردم
 خواستم بهش بگم که من هم دوستش دارم
 ولی نتونستم

نتونستم اشتباهاتش رو ببخشم
 شاید اگه چند سال پیش بود و من هنوز همون دختر دانشجوی بی خیال بودم
 حتما بی خیال همه چیز میشدم
 و همینجا قبول می کردم
 ولی الان دیگه من نمی تونستم به این راحتی امیر علی رو ببخشم...

تینا

تو بغل امیر علی بودم که
 صورتش رو جلو آورد
 طوری که می خواست بوسم کنه
 خودم رو عقب کشیدم
 وسعی کردم مانع از بوسیدنش بشم
 ولی صورتم رو تو دوتا دستهایش گرفت
 و مستقیم به چشمم خیره شد
 - عشقم به زودی باید عروس خونم بشی
 بهت قول می دم که ماله خودم بشی
 چشمهام رو بستم

منتظره بوسیدنش شدم

صدای نفس هاش رو میشنیدم

معلوم بود اونم مثل من هیجان زده شده بود

حس کردم الان لبهاس رو لبهام قرار می گیره....

قلبم تند تند میزد

احساس دختر بچه ای رو داشتم

خودم هم هوای بوسه هاشو داشتم....صدای باز شدن در اومد

...در باز شد

الناز با دیدن ما سریع خودش رو عقب کشید وبا عذر خواهی گفت

-ببخشید فکر کردم آقا امیر علی خوابیده نخواستم بیدارش کنم به خاطر همین در نزدم....

با خجالت خودم رو از تو آغوش امیر علی بیرون آوردم

امیر علی آروم طوری که الناز نشنوه گفت

-شانس آوردی ...این سری هم از دستم خوب فرار کردی

نیشخندی زدم و گفتم

-مگه تو خواب ببینی که بتونی منو بوسم کنی

-انقدر خوش خیال نباش

اگع من،امیر علیم مطمئن باش به دستت میارم....تو نفس منی ...من بدون تو نمی تونم زندگی

کنم....پس فکر زندگی بدون منو از سرت بیرون بیار....

-به همین خیال باش...

الناز که کنار در ایستاده بود...با دیدن پیچ پیچ های امیر علی و تینا

با خجالت یه قدم عقب تر رفت وبا شرمندگی گفت

مثل اینکه بد موقعی داخل شدم

خودم رو از تو بغل امیر علی بیرون کشیدم...

با خجالت گفتم:

-الناز جان بیا داخلامیر علی مثل اینکه حالش بهتر شده...دیگه انگار مریض نیست...

امیر علی با صورت سرخش لبخندی زدو گفت:

من اگه بدونم تو وقتی من مریض میشم بیشتر تحویل می گیری

دلم می خواد همیشه مریض بشم تا واسه تو خودمو لوس کنم...

الناز لبخندی زدو گفت

-واقعا آقا انیر علی باید قدر این زنتونو بدونید....چون خیلی نگران حالتون بود وقتی که مریض خوابیده بودید....

خیلی از شما مراقبت کرد...

امیر علی نیشخندی زد و به النازگفت:

-البتع شربت شما هم مثل اینکه معجزه کرد ...چون حالم خیلی بهتر شده

الناز به طرف امیر علی اومد و دستشو روی پیشونیه اون گذاشت و گفت:

-هنوز که تب بدنت خیلی بالاست...چطور می گی حالت بهتر شده...

-من به این دردها عادت دارم....اگه چند تا مسکن دیگه بخورم تب بدنم کاملا پایین میاد

تینا با اعتراض گفت:

-دیگه بهت قرص مسکن نمی دم تا الان چند تا مسکن خوردی...زیادش هم برات ضرر داره

-امیر علی از فرصت استفاده کرد و کنار الناز دستشو روی شونه هام انداخت و گفت

-عشقم می دونم که همیشه نگران حال من هستی

چشم به خاطر تواین درد رو تحمل می

کنم و دیگه قرص نمی خورم

با نیشخند زیر لب گفتم

امیر علی لطفا کمی ازم فاصله بگیر

انقدر خودتو بهم نچسبون

خوب داری از موقعیت سواستفاده می کنی

امیر علی

با خنده به تینا نگاه کردم و زمزمه وار گفتم

آدم باید از فرصتها استفاده کنه

الناز داخل شد و گفت

-تینا جان غذا آماده ست بهتره بریم و غذای شوهرتو بکشی و بیاری اینجا بخوره

امیر علی گفت

احتیاجی به این کار نیست

من هم با شما در آشپزخونه غذا می خورم

تینا لبخندی زد و در حالیکه دستشو روی کمرش گذاشتع بود گفت

پس بهتره بریم غذا بخوریم...منو پسرم که حسابی گرسنع هستیم

تینا

دستمو روی شکمم گذاشتمو با خنده گفتم

-وااای من که دارم از گرسنگی بی هوش میشم....الان از گرسنگی میتونم یه گاو هم بخورم...

انیر علی به تینا نگاه کردو گفت:

-واقعا انقدر گرسنع هستی ،اولین باره اینطوری از خوردن حرف می زنی...تا اونجا که یادمه

تو اصلا اهل غذا نیستی

-معلومه که گرسنه هستم....

-تینا جان پس بریم سریع غذا رو بکشیم که همگی گرسنه هستیم

به سمت آشپزخونه رفتیم

بعد از کشیدن غذا دور هم نشستیم و شروع به خوردن کردیم

بر خلاف من که حسابی گرسنه بودم

امیر علی با قاشق فقط با سوپ مخصوصی که برای سرما خوردگی الناز درست کرده بود بازی میکرد...وبا نوک قاشق به بشقاب میزد....

متوجه بی اشتهايش كنم

با تعجب گفتم:

-امیر علی چرا به غذات لب نمی زنی؟!!!!

از دیشب تا حالا که هیچی نخوردی... ضعف می کنی...لطفاً غذا تو بخور

الناز که تازه متوجه بی میلی امیر علی شده بود گفت:

-چرا چیزی نخوردی...خوشت نیومده...می خوام چی دیگه ای درست کنم

امیر علی لبخند کمرنگی زد و به الناز گفت

-ممنون... غذا خیلی خوشمزه شده...ولی من هیچ میلی به غذا ندارم...ترجیح می دم برم دراز بکشم...تا سعید بیاد....

امیر علی

به طرف پذیرایی رفتم و کنار پنجره ایستادم.....

هنوز تمام بدنم درد می کرد

احساس می کردم بدنم از حرارت داره می سوزه...ولی برای اینکه بقیه رو نگران نکنم...خودم رو سر حال نشون دادم

شدت بارش برف بیشتر شده بود و با اینکه هنوز هوا روشن بود و بعد از ظهر بود ولی به خاطر ابرهای سیاه آسمون تاریک به نظر میومد

تینا تو آشپزخونه به الناز در شستن ظرفها کمک می کرد

حوصله م سر رفت

کتم رو تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم

از جلوی آشپزخونه رد شدم که تینا چشمش بهم خورد

با تعجب پرسید

-کجا میری امیر علی؟

-می خوام برم بیرون کمی قدم بزنم ...خسته شدم از بس نشسته ممیرم کمی هوا بخورم....
به الناز نگاه کردم و پرسیدم

-اینجاها کجا بهتر آنتن می ده ؟ می خوام یه زنگ بزنم....

-کمی بالاتر اگه بری یه ایستگاه مخابرات هست که ما معمولا اگه کار مهمی داشته باشیم از اونجا تماس می گیریم

-اگه اینطور باشه که خیلی عالیه.. من می رم از اونجا یه تماس با خونه بگیرم

تینا

از آشپزخونه بیرون اومدم و به طرف جا لباسی رفتم و پالتوم رو که اونجا آویزون شده بود رو برداشتم و به الناز گفتم

-الناز جان من هم میرم نمی تونم اجازه بدم امیر علی با این حال مریضش تنهایی بیرون بره....

-آره گلم بهتره تنها نزاریش....من هم تا شما بیاید یه چای تازه دم می کنم

امیر علی خواست اعتراض کنه

کع بهش چشم غره ای رفتم و گفتم

-جای هیچ اعتراضی نیست

بهتره با همدیگه بریم

امیر علی دستمو گرفت و با لبخند گفت:

-من که از خدومه باهم بریم ولی بیرون خیلی سردع ممکنه مریض بشی

-تو لازم نکرده نگران حال من بشی...

-اگه اینطوری می خوای باشه من دیگه حرفی ندارم.....

تینا

همراه امیر علی به سمت جاده حرکت کردیم

هر دو تامون سکوت کرده بودیم فقط صدای قدم هایمون روی برفها به گوش می رسید

امیر علی دستم رو گرفته بود که روی برفها لیز خورم
بارش برف ادامه داشت

وهوا خیلی سرد بود طوری که وسطهای راه از اینکه اومده بودم یه لحظه پشیمون شدم ولی
دلم برای شنیدن صدای بچه هام تنگ شده بود و می خواستم مطمئن بشم که صحیح و سالم
هستند...

امیر علی طوری راه می رفت که احساس کردم اصلا حال نداده و به زور روی برفها قدم بر
میداشت....

-امیر علی تو هنوز حالت خوب نشده،بهتر بود می موندی خونه کمی استراحت می کردی
امیر علی با دستهای داغش دستمو فشار دادو گفت:

-نگران بچه ها هستم باید حتما یه زنگ بهشون بزنم و گرنه از نگرانی مجبور میشم پای پیاده
به سمت خونم بر گردم....

به صورت امیر علی نگاه کردم

-ای کاش انقدر که پدر خوبی برای بچه هات هستی کمی هم همسر مهربون و عادلای برای من
میشدی که الان اینطور از هم جدا نمی موندیم

امیر علی لحظه ای ایستاد رو به روم وایساد و بهم زل زد

تینا تو خیلی دختر مغروری هستی

فقط طوطی وار حرف خودت رو تکرار می کنی

و خودت هم تنها پیش قاضی میری و داوری می کنی

من بارها بهت پیشنهاد ازدوج داده بودم ولی تو قبول نکردی

-امیر علی از جلوم برو اونور ..

-چرا جوابم رو نمی دی؟

-چون بارها بهت جواب دادم

امیر علی

دستشو روی لبهام گذاشتم

وبوسیدم و گفتم:

-من تا الان به هیچ زنی از ته دل پیشنهاد ازدواج ندادم...و اگه هم قبلا با ساناز ازدواج کردم فقط یه اشتباه محض بودو رابطه زناشویی ما هیچ عشق و علاقه ای در اون نبود

من تنها از کنار تو لذت واقعی زندگی رو می فهمیدم

-امیر علی این یه عشق یه طرفه هست ومن دیگه نمی خوام به این رابطه تن بدم....

-حتی به خاطر بچه هامون حاضر نیستی

با من ازدواج کنی؟

-این رابطه هیچ ربطی به بچه هامون نداره...همونطور که تو پدرش هستی...باید قبول کنی که من هم مادرشم...وتو این حق رو نداری که مارو از هم جدا کنی ...

-امیر علی از کنارم با قدم هایی که بر میداشت فاصله گرفت ومن هم پشت سرش راه می رفتم نزدیک مخابرات شدیم

امیر علی داخل شد ومن هم پشت سرش رفتم

مرد جوونی پشت باجه نشسته بود و تلویزیون تماشا میکرد

با دیدنمون لبخندی زدو گفت

-سلام...خوش اومدید...کاری داشتید

-بله اومدم یه تماس بگیرم

-بفرماید باجه یک

لا امیر علی به طرف باجه ای که اشاره کرد رفتیم و انیر علی شماره خونه رو گرفت

با خوردن چند بوق...پرستار گوشی تلفن رو برداشت

-بله بفرمایید

-سلام...منم امیر علی

-سلام آقا کجایید شما؟چرا تلفنتون آنتن نمی ده...نگرانتون شدیم

-ما حالمون خوبه.. ماشین خراب شد مجبور شدیم دیشب تو جاده

تو ماشین بخوابیم...

-آقا الان حالتون خوبه

-آره ...ولی متاسفانه به خاطر بارش برف معلوم نیست کی به خونه بیایم.....

امیر علی

-بچه ها حالشون خوبه

-نگران نباشید اقا بچه ها غذاشونو خوردن وتازه خوابیدن...

-می خواستم باهاتون حرف بزنم

-اگه می خواهید بیدارشون کنم

-نه احتیاجی نیست ...بزار بخوابن....

فقط مراقبتون باش و یه لحظه ازتون غافل نشو

-خیالتون راحت باشه ...خودم چهار چشمی حواسم بهتون هست...سما خیالتون راحت باشه...

-ممنون...من همیشه به تو اطمینان دارم...وبچه ها تا وقتی پیش تو هستن خیالم آسودست

اگه کاری با من نداری من گوشی رو قطع می کنم

-مراقب خودتون باشید

-ممنون از لطفت.. فعلا خداحافظ

باقطع کردن تماس

با اعتراض به امیر علی گفتم

-چرا گوشی رو قطع کردی..

می خواستم صدای بچه ها رو بشنوم

امیر علی خیلی بی تفاوت سری تکون دادو گفت:

-مگه نشنیدی حرفهامو با پرستار...بچه ها خواب بودن و من نخواستم که بیدارشون کنه...

-به به میبینم که خیلی از پرستارت راضی هستی!!؟

-معلومه که راضی هستم...چون واقعا حواس به بچه ها هست

امیر علی

احساس کردم حس حسادت زنانه تینا برانگیخته شدهخواستم کمی سر به سرش بزارم

با خنده گفتم

-پرستاره خیلی خوب و خانمیه ...کار بلده و میدونه چطور از پس نگهداریع بچه ها بر بیاد...

-خوبه پس ..سعی کن همیشه اونو پیش خودت نگهداری

با بی تفاوتی گفتم

-حتما عزیزم این کارو می کنم...

تینا با چشم غره نگاه کرد وگفت

-خیلی خوشگله؟

با خنده بلند به صورتش زل زدم

با خشم بهم نگاه می کرد

دستشو گرفتم و گفتم

-الان دختر کوچولو و لوس من بازم از دستم شاکی میشه

-اصلا برای من رابطه شما مهم نیست

-کی گفته که بین ما رابطه ای هست!!!

-به من ربطی نداره...بهتره از اینجا بریم تا دیر نشده...حتما تا الان سعید هم با ماشین اومده

...من دیگه نمی خوام بیشتر از این ...اینجا بمونم

بدون اینکه منتظره جواب امیر علی بشم بیرون رفتم....

تینا

به سرعت از امیر فاصله گرفتم

امیر علی پشت سرم راه میومد

ومن چند قدم جلوتر

چند متری راه نرفته بودیم که پاهام روی برف لیز خورد و روی زمین ولو شدم
 امیر علی به سرعت به طرفم اومد و دستمو گرفت
 با نگرانی بلندم کرد و روی سنگی نشوند
 تشری بهم رفت و گفت

-تینا من از دست این لجبازی های تو آخر دیوونه میشم واز بیابون سر در میارم.....
 آخه دختر چرا انقدر لجبازی می کنی،که بعدش اینطوری بشه.. .
 با گریه پای راستمو با دستم گرفتم و مثل بچه ها ناله کردم
 -آآخ پام درد می کنه....
 -امیر علی با نگرانی دستشو آروم روی مچ پام گذاشت وپرسید
 -این قسمت پات درد می کنه؟
 -آآآخ امیر علی دست نزن درد میکنه..
 -احتمالا مچ پات شکسته..
 -بیچاره شدم...حالا با این پاچطوری راه برم....
 امیر علی دستشو روی صورتم کشید و اشکهامو پاک کرد...
 -نگران نباش من خودم بغلت می کنم....
 امیر علی روی دو دستش بلندم کرد و تو بغلش گرفت و شروع به راه رفتن کرد
 برای اینکه زمین نخورم مجبور شدم دستهام رو دور گردنش بندازم
 امیر علی که دید از درد آروم داشتم ناله میکردم..با نیشخند گفت:
 -برای تو که بد نشد به این بهونه تونستی بیای تو بغل من...
 با دست به سینه ش زدم وگفتم:
 -امیر علی الان که وقت شوخی نیست ،مگه نمیبینی که درد دارم....
 -آره عزیزم دارم می بینمولی همه اینا به خاطر غرور بی جای خودته....

اگه لجبازی نمی کردی و آروم با من حرکت می کردی، هیچ وقت این اتفاق واست نمی افتاد....
 دستمو روی سینه ش انداختم و خودم رو ازش دور کردم
 -منو بزار زمین می خوام خودم راه برم...
 .احتیاجی به کمک کردن تو ندارم
 -باز داری یک دنده بازی در میاری....انقدر وول نخور تو بغلم، از دستم می افتی، بیشتر
 زخمی میشی
 -نمی خوام تو منو بغلم کنی، خودم راه می تونم پیام ...
 امیر علی که کلافه شده بود
 با بازو هاش محکم فشارم داد
 -دختر دیوونه م نکن....تو نمی تونی با این پا راه بری...بزار کمکت کنم....داری کم کم منو
 عصبانی می کنی.....

تینا

وقتی دیدم که امیر علی از دستم حسابی عصبی شده، ترجیح دادم
 دیگه حرفی نزدم و فقط محکم دستمو دور گردنش انداختم تا زمین نیفتم....و ترجیح دادم بقیه راه
 رو سکوت کنم....
 خیلی وقت بود که اینطوری به امیر علی نزدیک نشده بودم
 بوی عطر بدنش مستم می کرد
 با دو دست عضلانی محکم بغلم کرده بود...
 دستهای داغ بود حرارت بدنش گرم کرده بود
 تو بغلش احساس آرامش و امنیت می کردم....
 چشمهام دو بستم و چیزی نگفتم....
 امیر علی
 به تینا نگاه کردم

چشمه‌اش رو بسته بود

ریز ریز خندیدم

چشمه‌اشو باز کرد... اخمی کرد و گفت:

-به چی می خندی؟!!

-به این می خندم که وقتی چشمه‌ات رو میبندی، دوست داشتنتی تر میشی... دلم می خواد همیشه بغلت کنم

-باز داری مسخره می کنی؟

-دارم جدی می گم.... هیچ می دونستی چشمه‌ات شبیه آهومی مونه

-لازم نکرده تو در مورد چشمه‌ام نظر بدی...

-تینا

-بله

-می توئم ازت یه سوال بپرسم

-اگه من بهت بگم نپرس! واقعا حرفمو گوش می دی؟!!

-نه عشقم، من سوالم رو می پرسم

-خوب، چرا پس نظره منو می خوای بپرس دیگه؟!!

-آخه باید بهم قول بدی که حقیقتو بگی؟

-بستگی به سوالت داره؟!!

-هر سوالی که باشه، تو درست جوابمو بده

-تو بپرس من راستشو می گم ...

امیر علی صورتشو نزدیکتر به تینا کردو آروم در گوشش زمزمه کرد

-تو هم مثل من شبها واسه بغل کردنم دلتنگی می کنی... من هیچ شبی بدون فکر کردن به تو خوابم نمیبرد

همیشه با فکر اینکه دوباره تو رو تو آغوش می گیرم

چشمه‌ام رو می بستم....

تینا

از خجالت سرخ شدم

چشمهام رو بستم تا چشمم به چشمهای خیره امیر علی نیفته

احساس می کردم تو بغلش دارم ذوب میشم....لبه‌اش رو نزدیک تر به لبهام آورد و گفت

-جوابم رو میدی؟

-امیر علی داری از این وضعیت سو استفاده می کنی؟

-چاره ای ندارم...این بهترین فرصت که تو دستمه....

با خنده و شوخی ادامه داد

الان هم که تو چنگمی...

باید ازت اعتراف بگیرم

-تو انگار خوششت میاد که اذیتم کنی

-اینکه تو بغلمی داری اذیت میشی

-خیلی رو داری امیر علی

امیر علی سکوت کرد و چیزی نگفت

به سمت در ورودی باغ رفتیم

در نیمع باز بود داخل شد

ماشین امیر علی داخل باغ پارک شده بود

با خوشحالی گفتم

-ماشینت رو درست کردن و همراه خودتون آوردن...

امیر علی ریز خندید و گفت

-خیلی دلت می خواد زودتر از دستم خلاص بشی و بری خونه پیش آرمان

با گفتن این حرف امیر علی، به تندی گفتم

-هنوز هم بد دل هستی، کی این اخلاق زشتت رو کنار می زاری؟

-وقتی کع تو به من جواب مثبت بدی...

-الکی خوش بین نباش، من دیگه قول این حرفهای شیرینتو نمی خورم...

روبه

روی در ورودی امیر علی ایستاد واروم در زد..

تینا

الناز درو باز کرد وبا دیدن من با نگرانی دستشو جلوی دهنش گرفت و گفت

-تینا چه اتفاقی برات افتاده

امیر علی به سمت پذیرایی رفت و آروم منو روی کاناپه گذاشت....

وگفت:

-بی دقتی کرد و تو برفها لیز خورد

-همسایه مون از شکستع بندی یه چیزهایی سر در میاره، الان می رم صداش می کنم

به سمت در رفت وباز کرد

.. سعید از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن پای تینا گفت

نگران نباشید... فکر نمی کنم خیلی چیز مهمی شده باشه ولی

الان می رم و خودم صداش می کنم که بیاد پاتو ببینه...

وبا گفتن این حرف به طرف بیرون رفت

الناز هم پشت سر همسرش از راهرو بیرون رفت...

امیر علی کنارم روی کاناپه نشست واروم گفت

-باید یه طوری این خوبی های این خانواده رو جبران کنم... خیلی برای ما زحمت کشیدن

خنده ریزی کردم و گفتم

-واقعا خوبی کردن آدمهای اطرافت رو می بینی!!!

امیر علی چشم غره ای رفت وگفت
 -منظورت از این حرف چی بود
 -تینا سری تکون داد وگفت
 -هیچ منظوری نداشتم...همینطوری ازت پرسیدم....

امیر علی

کنار تینا نشسته بودم که سعید همراه یک پیرزن داخل اتاق شد
 تینا با دیدن پیر زن خودشو جمع کردو با تردید گفت
 -بهتر نیست بریم بیمارستان...من فکر می کنم که مچ پام شکسته...آخه خیلی درد می کنه...
 پیرزن که متوجه ترس تینا شده بود با لجه غلیظی گفت
 -خانم نگران نباش من فقط می خوام یه نگاهی به پات بندازم....
 امیر علی از کنارم بلند شد و جای خودش رو به پیرزن داد
 پیرزن که اسمش مارگارت بود کنارم نشست
 مچ پام رو اروم تو دستش گرفت و چرخوند
 جیغم بلند شد
 امیر علی دستمو گرفت
 -تینا، تحمل کن...الان دردت اروم میشه
 از درد دست امیر علی رو چنگ انداختم....
 امیر علی نگاهش رو به سمت دیگری چرخونو تا درد کشیدنم رو نبینه
 ولی من بلند جیغ می کشیدم
 امیر علی به طرف مارگارت رفتو گفت
 -تمومش کن، مگه نمی بینی داره اذیت میشه
 سعید سمت امیر علی اومد

دستشو گرفت و کنار کشیدو گفت

-امیر علی کاری نداشتع باش،بزار کارشو انجام بده ،اون تو کارش حرفه ایه....

امیر علی از ناراحتی به طرف پنجره رفت و از جیبش سیگاری در آورد و شروع به کشیدن کرد....

همینطور که آرام با پام ور می فت

تقه ای صدا داد....

مارگارت خندیدو گفت

-مچ پات مو برداشته بود، جا انداختم...خوشبختانه شکستگی نبود

چند روزه اگه مراقب باشی حتما خوب میشه

مارگارت در کیفش رو باز کرد و یک داروی گیاهی و

پانسمان برداشت و شروع بع بستن پام کرد....

مدت کمی از رفتن مارگارت نگذشتع بود که احساس کردم درد پام کمتر شده....

الناز با یه سینی چای نبات داخل اتاق شد و روی می گذاشت

از رو سینی استکان چای رو برداشت و به طرفم اومد و دستشو دراز کرد

-تینا این چای رو بخور کمی بدنت گرم بشه...خانم مارگارت تو کارش خیلی مهارت داره...حتما خیلی سریع پات خوب میشه....خدارو شکر که پات نشکسته بود وگرنه باید الان می رفتیم بیمارستان...

امیر علی که همراه سعید ومارگارت از خونه بیرون رفته بودن...بعد از رساندن اون خانم به خونس داخل اتاق شدن....

امیر علی کنارم نشست و سعید و الناز هم رو به روی ما روی مبل نشستند...

امیر علی به سعید گفت

-سعید جان هزینه درست کردن ماشین چقدر شد

-مشکل خاصی نداشت با دوستم کمی با ماشین ور رفتیم درست شد...تنظیمات موتور ماشین بهم خورده بود که درستش کردیم...هیچ هزینه ای برای ما نداشت

-خیلی زحمت کشیدی...

-این حرفو نزن ما از اینکه با شما آشنا شدیم و دوستای خوبی پیدا کردیم، خیلی خوشحالیم
-اگه اجازه بدید ما دیگه بریم...آدرس منزلمون رو به الناز خانم دادم حتما تشریف بیارید خیلی خوشحال میشیم....

سعید با مکتی گفت

-امیر علی الان جاده ها کاملا بسته هستن...شما چطوری می خواهید برید...به نظر من، صلاح بر اینه که امشب رو اینجا بمونید و فردا برید...

-دیگه نمی خواهیم بیشتر از این مزاحم شما بشیم...

-اختیار دارید این حرفها چیه که میزنید...شما مهمان ما هستید

امیر علی به طرفه تینا برگشت و با حالت بلاتکلیفی به تینا نگاه کرد

تینا

-اگه اینطور که اقا سعید میگن و جاده بسته ست خوب پس بهتره که امشب رو هم همینجا بمونیم...ما که به اندازه کافی مزاحم شدیم...یک شب هم بیشتر

الناز اخمی کرد و گفت

-تینا جان تو مثل خواهرم هستی این چه حرفیه که می زنی...اینجارو مثل خونه ی خودتون بدونید...ما از بودن شما کنارمون خوشحال میشیم...

سعید به طرف همسرش برگشت و گفت

-عزیزم می خوام یه خبر خوش بهت بگم

-الناز با تعجب پرسید

-چه خبری؟!

-امروز یه کار خوب پیدا کردم

الناز با خوشحالی گفت

-جدی جدی کار پیدا کردی؟!کجا،چه کاری؟

سعید دست الناز رو گرفت و گفت

-این بچه نیومده با خودش روزیش رو هم آورده

الناز از خوشحالی همسرشو تو بغل گرفت و گفت

-عزیزم چه کاری پیدا کردی

-امیر علی یه کار تو شرکت دوستش بهم پیشنهاد داد با حقوق بالا ،من کع باورم نمیشد ولی اون میگه از فردا میتونم برم شرکتش و کار کنم

الناز به طرف امیر علی برگشت وبا خوشحالی گفت

-نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم

-این حرفها رو نزن...این تنها کاری بود کع از دستم بر میومد...خیلی هم خوشحال میشم که سعید تو شرکت دوستم کار کنه...

تینا

با شنیدن این حرف ...به امیر علی نگاه کردم اروم طوری که کسی نشنوه گفتم

-چه فکر خوبی کردی امیر علی...

امیر علی لبخندی زدو گفت

-من همیشه درست فکر میکنم...این تو هستی که منو هیچ وقت باور نمی کنی!!؟

الناز با خوشحالی گفت

-سعید امشب رو بابت پیدا کردن یه شغل خوب باید جشن بگیریم

-چشم عزیزم...تو فقط دستور بده ...من هر کاری بگی انجام میدم

الناز از روی مبل بلند شد و به سمت در رفت

-بیا بریم اشپزخونه بهت بگم باید چی کار کنی

تینا

از روی مبل بلند شدم و گفتم

الناز جان هر کاری داری ،به من بگو ،من انجام می دم

-احتیاج به تو نیست...تو استراحت کن و به پات فشار نیار ،منو سعید ترتیب همه ی کارهارو می دیم....

سعید خندیدو گفت:

-بیا بریم عزیزم..که امشب حسابی خوشحالم ،تو هر دستوری بدی ،من با جونو دل انجام می دم....

الناز همراه سعید از اتاق بیرون رفتند

سعید قبل از اینکه از اتاق بیرون بره گفت

-شما زن و شوهر کمی صحبت کنید تا ما کارمون تموم بشه و کنارتون بیایم
تینا

با رفتن آنها ،به امیر علی گفتم

-خیلی از پیشنهاد کاریت خوشحال شدن...با این کارت من هم خوشحال شدم

-قابل شمارو نداشت...اگه بخوای تو هم می تونی پیش پیمان بری و اونجا کار کنی....

-تو باز اسم اونو به زیون آوردی

-من سر در نمیارم مگه اون چی کارت کرده که تو ترجیح میدی کع پیش آرمان بمونی و اونجا پرستار بشی ولی پیش پیمان با حقوق بالا کار نکنی.....

-من از اون مرد خوشم نمیاد...دیگه نمی خوام در موردش حرف بزنی....

_تینا نمیدونم چرا درکت نمیکنم

اصلا میدوننی چیه درست حدس زدم

تو به ارمان حس داری

که حاضر نیستی از اونجا بیای بیرون و جای دیگ کارکنی برگشتم سمتش و دادزدم

_دهنتو ببند امیر علی

تو خیلی بدبینی و به عالم و ادم شک داری از نظر تو همه گناهکارن و من به همه مردا چشم دارم

اون بلند تر دادزد

_اگه واقعا من اشتباه می کنم و اینطور نیست دلیل این کارات چیه تینا؟؟

_کدوم کارا

_پس زدن من و این که خونه آرمان کار می کنی ولی حاضر نیستی از اون خونع بیرون بیای؟

_به خاطر این که ترجیح میدم پیش غریبه کارکنم تا محتاج تو و دوستات نشم
رنگش تغییر کرد و ناراحت گفت

_خیلی نمک شناسی تینا...

من که معذرت خواستم من که تغیر کردم چرا باز چرا اشتباهاتم رو مدام میزنی تو سرم
پشیمون بودم از اینکه این حرفو زده بودم

حق با اون بود اون واقعا تغیر کرده بود حالا هرچند باورش سخته...

سرمو انداختم پایین و با انگشتم ور میرفتم با صدای گرفته گفت

_پشیمونم تینا پشیمون میفهمی

من بعد تو فهمیدم چه جواهری و از دست دادم من هنوزم دوست دارم
تینا

نمی دونم چرا ولی از شنیدن این حرفها تو دلم کیلو کیلو قند اب میکردم

چونمو تو دستش و صورتمو بالا آورد

گفت

_تینا بگو توام بگو به ارمان حسی نداری و منو میخوای بگو خیالمو راحت کن بزار شب
راحت بخوابم

تا اومدم جواب امیر علی رو بدم یهو در با شتاب باز شد و سعید اومد تو

سعید با لکنت داد میزد :

ال..ال...نا.....نا.....زرز

امیر علی بانگرانی پرسید الناز چی ..چیشده؟؟ بگو سعید

سعید با لکنت زبون گفت

الناز درد دارع

نشسته بودیم داخل آشپزخونه یهو دردش گرفت ...نمی دونم باید چی کار کنم

-سعید جان کمی آروم باش...شاید چیز مهمی نباشه...انقدر هول نکن

ترو خدا تینا خانوم دستم به دامتون یع کاری کنید

نکنه بچمو از دست بدم

نکنه بلایی سرش بیاد

تینا گفت

-این چه حرفیه کع می زنی ... شاید یه درد ساده باشه... مطمئنی که زمان زایمان رسیده؟

-وای فکر کنم وقتش رسیده الانم کع خیابونا بستست

بیمارستانم کع این نزدیکیا نیست

تینا

چه دختر بد شانسیه

اخه الان وقت زایمانه

باید یه کاری می کردم..

سریع از کنار سعید رد شدمو به سمت الناز رفتم

الناز کع از درد به خودش پیچیده بود

عرق سردی روی پیشونیش رو گرفته بود

فقط هق هق میکرد..

تا منو دید دستمو گرفتو فشار دادگفت : وای تینا فکر کنم الان وقتشه اخه یکی نیس بگه الان وقت اومدنه پدر سوخته...

به صورت رنگ پریده الناز نگاه کردم

خندم گرفته بود تو این موقعیتم داشت غر میزد

دست الناز رو گرفتم

آروم به اتاق خوابش بردم

روی تخت دراز کشید

با دستمال عرق سردشو پاک کردم...

امیر علی و سعید گوشه ی اتاق ایستاده بودند

-اروم باش الناز نفس عمیق بکش

الناز با صدای گرفته گفت

حالا چیکار کنیم الان خیابونا بستس ، بیمارستان هم کع این نزدیکیا نیس...

تینا

چه دختر بد شانسیه

اخه الان وقت زایمانه

باید یه کاری می کردم..

سریع از کنار سعید رد شدمو به سمت الناز رفتم

الناز کع از درد به خودش پیچیده بود

عرق سردی روی پیشونیش رو گرفته بود

فقط هق هق میکرد..

تا منو دید دستمو گرفتو فشار دادگفت : وای تینا فکر کنم الان وقتشه اخه یکی نیس بگه الان وقت اومدنه پدر سوخته...

به صورت رنگ پریده الناز نگاه کردم

خندم گرفته بود تو این موقعیتم داشت غر میزد

دست الناز رو گرفتم

آروم به اتاق خوابش بردم

روی تخت دراز کشید

با دستمال عرق سردشو پاک کردم...

امیر علی و سعید گوشه ی اتاق ایستاده بودند

-اروم باش الناز نفس عمیق بکش

الناز با صدای گرفته گفت

حالا چیکار کنیم الان خیابونا بستس ، بیمارستان هم کع این نزدیکیا نیس...

تینا

-نگران نباش بالاخره یه فکری می کنیم...تو کسی رو نمیشناسی که از زایمان سر در بیاره؟

الناز از درد به میله های تخت چنگ میزد ...سعی می کرد از درد جیغ نکشع...

الناز که با زور میتونست دو کلمه حرف بزنه گفت :

من یه پیرزنی رو میشناسم که ته این روستا زندگی میکه

ایرانیه قبلا مامایه زنان زایمان بوده...شاید بتونه کمکمون کنه...

-میشناسی؟

برید پیشش شاید اون بتونه کمک کنه

سعید که انگار حرفای الناز رو شنیده بود گفت : - هاجر خانوم رو میگی

الناز با ناله گفت

-ارع سعید برو بیارش

اون شاید بتونه کمک کنه

سعید به سمت تخت خواب اومد

دست النازو گرفت وبا بغض گفت

-اخه اون پیرزن، من نمیتونم پسرمو و تو رو به اون بسپارم نمیتونم ریسک کنم

الناز با صدای بلند از درد جیغی زد و با ناله گفت

-الان چاره دیگه ای نداریم مجبوریم سعید برو لطفا دیگع نمیتونم تحمل کنم خواهش میکنم سریع

برو

سعید که سردرگم بود و نگرانی از چشمشاش موج میزد نمیدونست چیکار کنع

امیر علی کع نگرانی رو تو چشمای سعید میدید برای اینکه دلگرمیش بده گفت : سعید جان الان

چاره دیگه دی نداریم

میریم اون پیر زن رو میاریم تینا هم اینجاست کمک میکنه خداهم بزرگع هیچ اتفاقی نمیوفته
نگران نباش

سعید بعد از حرف امیر علی گفت : خدا خودت کمکمون کن

و سریع رو به امیر علی کردو گفت : امیر علی عجله کن باید بریم چاره دیگه ای نداریم

امیر علی باشع ارومی گفت و با سعید به سمت ماشین رفت

و سریع ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

بعد رفتن امیر علی و سعید، الناز که معلوم بود اصلا حال خوبی ندارد از درد فقط هق هق میکرد

-الناز جان اروم باش نفس عمیق بکش به فکر این باش کع قرار مهر مادری رو تجربه کنی
فکر کن قرار بچت رو در اغوش بگیری

اون دستای کوچیکش رو نوازش کنی

با این حرف هایی کع به الناز زدم احساس کردم اروم تر شد

ولی دل خودم اشوبی شد یاد بچه هام افتادم

تینا

دستمو دور گردن الناز انداختم و پیشونیش رو بوسیدم

عزیزم نگران نباش الان سعیدو امیر علی بر می گردن واون پیر زن رو همراهشون میارن

الناز بی حال تر از اون بود که بخواد جوابم رو بده

سعی می کردم با حرفهایی که می زدم دلگرمش کنم و روحیه بهش بدم

به طرف اشپزخونه رفتم تا یه لیوان براش اب بیارم...

با عجله از اشپزخونه اب برای تینا اوردم

سرشو بلند کردم و

الناز با لبهای خشکش آب خورد...سرشو روی بالش گذاشتم

خودمم عجیب ترسیده بودم

عرق روی پیشونیه الناز رو پاک کردم

-تینا سر دمه

-الان بخاریو زیاد می کنم

به سمت بخاری رفتم و

کمی حرارتشو بالا بردم

اتاق خواب نیمه روشن بود

چون کرکره هارو کشیده بودم برای اینکه اتاق کمی گرم بشه

با اینکه احساس می کردم اتاق مثل تنور گرمه ولی الناز احساس لرز می کرد

هرچه زمان می گذشت درد الناز بیشتر میشد

ترس از زایمان تموم وجود الناز رو گرفته بود

صورتش مثل گچ سفید شده بود

دراز کشیده بود

وبدون وقفه از این دنده به اون دنده وبه چپ و راست می پیچید

بعضی وقتها سعی می کرد بشینه ولی دوباره روی تخت می افتاد و شروع به غلط زدن می کرد

اولش با گزیدن لبه‌اش سعی می کرد جیغ نکشه...تا اینکه لبه‌اش زخم شد

اعصابم حساسی خورد شده بود با ناراحتی گفتم

-الناز،تورو خدا سعی نکن خودت رو شجاع نشون بدی

اگه دلت می خواد جیغ بزن

هیچ کس جز من و تو اینجا نیست

که صداتو بشنوه

انقدر دردو تو خودت نگه ندار

الناز همینطور ناله میکرد

انقدر ناله می کرد که از ترس گوشهامو گرفتم

به خودم گفتم

ای کاش به حرف امیر علی گوش نمی دادم و شبانه از اینجا میرفتیم و الان اینجا تنها نبودم و شاهد درد زایمان الناز نمیشدم

دلم می خواست امیر علی زودتر برگرده

هروقت به اون نیاز داشتم

اون کنارم نبود و در دسترس نبود...

تینا

ابتدا که درد شدید بود

الناز سعی می کرد دستم رو بگیره تو دستهایش

ولی چنان فشار می داد که نزدیک بود استخون های دستم رو بشکونه

بعد از نیم ساعت دستهام طوری متورم شده بود و درد می کرد که به سختی می تونستم اونارو خم کنم

الناز با در موندگی دستهایشو به هم می مالید

با چشمهای گشاد شده از درد بهم نگاه می کرد

وزیر لب می گفت:

-تینا لطفا با من حرف بزن

حرفهای بی سرو ته می زدم که زمان بگذره ولی الناز شروع به پیچ و تاب خوردن می کرد

زمان چنان به کندی می گذشت که احساس میکردم امشب هیچ وقت تموم نمیشه

احساس می کردم تموم عمرم تو این اتاق بودم

می خواستم با هر فریاد الناز من هم فریاد بکشم

ولی فقط با گزیدن لبهام جلوی جیغ و ترسم رو می گرفتم...

خواستم از اتاق بیرون برم

که الناز با التماس زیر لب گفت
 -منو ترک نکن، خواهش می کنم...
 الناز سعی کن چشمهات رو ببندی و کمی استراحت کنی
 الناز چشمهات رو بست
 چند لحظه بعد احساس کردم خوابیده
 با نک پا اروم درو باز کردم
 از پله های تاریک آهسته پایین رفتم
 در حالیکه برای جلو گیری از افتادن به نرده های راه پله تکیه دادم
 پاهام از خستگی و فشار عصبی میلرزید و تموم بدنم از سرمای عرق چسبناک شده بود... احساس
 خفگی می کردم
 می خواستم کمی هوای آزاد تنفس کنم
 با ضعف راهم رو به سمت ایوان کج کردم
 به یکی از ستون های ایوان تکیه دادم
 با دست لرزون دکمه های پیراهنم رو تا بالای سینه باز کردم...
 همه جا تاریک بود
 بارش برف همچنان ادامه داشت
 و هوا سرد و سوزناک بود
 ولی دمای بدنم از گرما داغ بود
 به اتاق الناز برگشتم
 الناز خوابیده بود
 تعجب کردم که چطور بعد از اون کابوس جیغ های ناشی از درد و ناله هایی که ازارم میداد، به
 این راحتی خوابیده بود
 با خودم فکر کردم اگه این درد رو من داشتم با این شرایط که دکتری بالای سرم نبود و تنها
 بودم حتما از ترس می مردم

به سمت پنجره رفتم که صدای ضعیف الناز باعث شد به طرفش برگردم

انقدر صدایش ضعیف بود که به سختی می توانستم بشنوم

به سمتش خم شدم

-عزیزم حالت چطوره

-خیلی درد دارم

-الان هر جا که باشن، پیداشون میشع...

تو کمی تحمل کن

-تینا؟

-بله... عزیزم

میشه بهم یه قوی بدی

با گنجی به صورتش خیره شدم

-الناز الان بهترع باهم حرف نزنیم...تو باید انرژی خودت رو باحرف زدن هدر ندی

-عزیزم خواهش می کنم به حرفهام گوش بده

با اضطراب نگاهش کردم

-الناز چی می خوای بهم بگی که انقدر واست مهمه

-می خوام اگع اتفاقی برای من افتاد مراقب بچه م بشی؟

تو زن خوب و مهر بونی هستی من میتونم بهت اعتماد کنم

با بغض نگاهش کردم

سعی کردم جلوی اشک هام رو بگیرم

با صدای دو رگه ای گفتم

-الناز این چه حرفیه که تو داری می زنی

بهت قول می دم که هیچ اتفاقی برای تو و بچه ت نمی افته

تو باید تحمل کنی...الان پیداشون میشع

از روی استرس پاهام رو محکم روی زمین کوبیدم وبا حرص گفتم
-پس این دونفر کدوم خراب شده ای رفتن

پس چرا نمیان...

الناز دستمو فشرد

-تینا، خواهش می کنم بهم قول بده

اشک از رو صورتم جاری شد

با حق حق گریه گفتم

-بهت قول می دم ...بهت قول می دم مراقب بچه ت باشم....

الناز در حالیکه ملافه را تا صورتش کشیده بود

صورتش مثل گچ سفید بود

ولی چشمهای گود و کبودش با شنیدن حرف من آرام گرفت

در حالت ضعف سعی کرد لبخندی بزنه

ولی خنده قبل از اینکه به گوشه لبهاش برسه از درد محو شد.....

امیر علی

برف بحدی شدید می بارید که برف پاکن هم جواب نمی داد

مسیر جلو کاملاً بسته شده بود و ماشین به کندی می تونست از بین برفها حرکت کنه...

سعید از استرس رنگ و رو نداشت

با بی قراری پشت فرمون نشسته بود و زیر لب آیت الکرسی زمزمه می کرد

سعی کردم کمی با حرف زدن استرسش رو کم کنم

با احتیاط بهش گفتم

-سعید نگران نباش

تا چند ساعت دیگه مادرو فرزند هردو کنار ت صحیح و سالم، کنار ت قرار می گیرن

تو آرامش خودت رو حفظ کن
 -خیلی می ترسم اگه اتفاقی برای الناز بیفته...
 -قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته ...تو باید فقط به اتفاقات قشنگ فکر کنی...
 به سمت کوچه باریکی رفتیم
 سعید ماشین رو پایین کوچه نگه داشت و هردو پیاده شدیم
 -امیر علی ،بیشتر از این ماشین جلو نمی ره...باید چند متری پیاده بریم
 -باشه
 سعید با سرعت روی برفها حرکت میکرد...
 من هم دنبالش می دویدم...
 چند متری رفتیم
 سعید جلوی یه خونه رو ستایی ایستاد
 هردو به نفس ،نفس افتاده بودیم
 نفسی تازه کردیم
 سعید درو محکم کوبید...صدای سگی که داخل حیاط بود شروع به پارس کردن کرد...از ترسم
 چند قدم عقب تر رفتم
 چند دقیقه ای طول کشید که صدای پیرزنی بلند شد....
 -کیه این موقع شب...
 سعید با صدای بلند گفت
 -حاجر خانم میشه درو باز کنی....
 چند لحظه بعد در باز شد و پیرزن قوی هیکلی جلوی در ظاهر شد....
 پیرزن وقتی جلوی در اومد
 با دیدن ما با تعجب نگاهی به هردو مون کرد
 و به فارسی گفت

- شما ایرانی هستید

- سعید با چهره کلافه گفت

- بله... ایرانی هستیم و الان هم به کمک شما احتیاج داریم...

- حتما کار مهمی داری که این موقع شب با این برف و بوران دم در خونه من اومدید... بیاید داخل... ببینم چه کمکی ار دستم بر میاد واستون انجام بدم...

حاجر خانم با گفتن این حرف از چهار چوب در کنار رفت و به سمت داخل حیاط رفت

شگ همچنان پارس می کرد

با دیدن سگ خودم رو پشت حاجر خانم مخفی کردم

حاجر خانم که متوجه ترسم شد

به سمت سگش رفت و دستی روی سرش کشید و گفت

- عزیزم پارس نکن... این دو نفر از هموطنهای من هستند... نگران نباش غریبه نیستند...

سگ که انگار متوجه حرفهای صاحبش شد

خودش رو برای حاجر خانم لوس کرد و روی زمین غلط زد...

گوشه ی حیاط ایستادیم

حاجر خانم با تعارف گفت

- بفرمایید داخل منزل

سعید با استرس گفت

- حاجر خانم ما برای مهمونی به اینجا نیومدیم

- چرا اومدید؟

- همسرم پا به ماهه و امشب دردش گرفته

تموم جاده ها هم به خاطر بارش برف بسته شدن...

سعید به حاجر خانم نزدیکتر شد و دستشو گرفت و با التماس گفت

- حاجر خانم دستم به دامنانت، تنها امیدم شما هستید... لطفا به من کمک کنید

جوون زن وبچه م در خطرہ...خواهش می کنم

حاجر خانم در جا خشکش زد

چند قدم عقب تر رفت

با لکنت زبون گفت

-من..من چند سال هست که کار زایمان انجام ندادم...من تو ایران تو بیمارستان با امکاناتی که داشتیم مریض هام رو زایمانشون رو انجام می دادم

اینجا من چه امکاناتی دارم

شاید خانم شما به عمل سزارین احتیاج داشته باش

حاجر خانم با تردید گفت

-من نمی تونم یه همچین مسولیتی رو قبول کنم

این کار خیلی خطرناکه

سعید با دو دستش محکم روی سرش زد و روی زمین دو زانو نشست و با صدای بلند زار زد....

امیر علی

با نگرانی به طرفش رفتم...دستش رو گرفتم

-سعید جان خودتو کنترل کن...همع چی درست میشه...انقدر سریع خودتو نباز

-سعی با ناله گفت

-ببین چه خاکی بر سرم ریخت

زن وبچه م دارم جلوی چشمهام پر پر میشن اونوقت من نمی تونم کاری انجام بدم

حاجر خانم با نگرانی گفت

-پسرم اینطوری خودتو نباز...خدا بزرگه خودش یه کاری می کنع

-الان من چی کار کنم؟

-شما با آرژانس زنگ زدی

-تموم خط ها بر اثر بارش برف قطع شدن

اگع بخواهیم

به نزدیکترین بیمارستان هم ببریم چند ساعت طول میکشه..

من می دونم زنم نمی تونه تحمل کنه

سعید روی برفها نشست بود و دستهایش رو جلوی صورتش گرفته بود و مانند بچه هو گریه می کرد

امیر علی

احساس خیلی بدی داشتم

خیلی ناراحت کننده بود که یک مرد نتونه برای زن و بچه ش کاری انجام بده

سعید رو کاملاً درک می کردم... همین حس رو زمانی که من دخترم رو از دست دادم در بیمارستان داشتم...

وقتی دکتر بهم گفت که دخترم نتونست طاقت بیاره و مرده..

احساس کردم دنیا روی سرم خراب شد... و من هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم

...کاملاً احساس سعید رو می فهمیدم

به سمت حاجر خانم رفتم

گفتم

-حاجر خانم لطفا همراهمون بیا...

حتی اگع کاری هم از دستت بر نیاد، همینکه کنارمون باشی خودش بزرگترین دلگرمیه.... لطفا قبول کن

-باشه پسرم... من که حرفی ندارم..

.اگه شما اینطور می خواهید... چشم...

من همراهتون میام...

ولی باید چند دقیقه صبر کنید تا وسایلی که لازم دارم همراهم بیارم....

تینا

در ایوان مقابل خونه ایستاده بودم و هر لحظه چشم به راه اومدن امیر علی و سعید بودم

دلم خیلی شور می زد

جرات رفتن به داخل خانه رو هم نداشتم

هر بار که می رفتم

الناز سراغ همسرشو ازم می گرفت و من به دروغ می گفتم که صدای آمدن ماشین رو شنیدم...
حتما خودشون هستند و به طرف ایوان میرفتم...

چند دقیقه بیرون ایستادم

که واقعا صدای نزدیک شدن ماشین رو شنیدم

با خوشحالی به سمت باغ دویدم... که چراغ های روشن ماشین سعید که داخل باغ میومد چشم هام رو اذیت کرد

دستم رو جلوی چشمهام گرفتم

تا نور چراغ ماشین چشمهام رو اذیت نکنه

جلوی ماشین ایستادم

سعید ماشین رو نگه داشت و با عجله در ماشین رو باز کرد و به طرفم اومد

-با اضطراب نگاهم کرد و گفت

-تینا خانم حال همسرم چگونه

اتفاقی برایش افتاده

-با کلافگی گفتم

-چرا انقدر دیر اومدید...الناز خیلی بی قراری می کنه...دردش هر لحظه داره بیشتر میشه....

-الان حالش چگونه؟!!

بدون اینکه جواب سعید رو بگم

گفتم

-حاجر خانم رو همراهتون آوردید

-آره اوردمش...الان میبرمش پیش الناز

به سمت ماشین نگاه کردم
 پیرزنی حدود شصت ساله از ماشین به کمک امیر علی پیاده شد
 با دیدنش چشمهام از حذقه کم مونده بود بیرون بیاد
 از ترس رنگم مثل گچ سفید شد
 با ناباوری به سمت سعید برگشتم و گفتم
 -بهم نگو که این پیرزن همون حاجر خانومه
 سعید با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت
 -بله این کسیه که قراره بچه ی منو به دنیا بیاره....
 دهنم از تعجب باز مونده بود
 اب دهنمو به سختی قورت دادم و به سمت پیرزن اشاره کردم و گفتم
 -این؟!!!!

تینا

تا دستم رو به طرف پیرزن دراز کردم و با اشاره گفتم
 -تو می خوای جون زن وبچه تو به این پیر زن بسپوری....
 تو چطور جرات می کنی؟! این خیلی ریسکش بالاست
 تا سعید خواست جوابم رو بده
 حاجر خانم با صدای بلند گفت
 -پیر زن خودتی...من خیلی هم جوونم
 معلومه که از پیشش بر میام
 تو لازم نکرده نگران کار من باشی...
 معلوم بود که حرفهام رو شنیده سرمو از خجالت پایین انداختم و گفتم
 -معذرت می خوام من منظوری نداشتم ولی...

حاجر خانم که از کنارم رد میشد با نیشخند گفت

-تو فسقل بچه احتیاج نیست از کار من ایراد بگیری...الان هم بهتره بیای و وسایلی که میگم آماده کنی

از کلمه ی بچه که به زبون آورد امیر علی لبخندی زد که باعث دلخوری شد

با پشت دست اروم به کمر امیر علی زدم و گفتم

-شاید زورم به این خانم نرسه ولی مطمئن باش می تونم به حساب تو برسم

امیر علی که پشت سر من حرکت می کرد اروم در گوشم لبخند زنان زمزمه کرد

اگه بخوای اذیتم کنی به حاجر خانم میگم دعوات کنه

به سمتش بدگشتم و با چشم غره ای نگاهش کردم

-بعدا در موردش باهات حرف می زنم....

به سمت راهرو رفتیم و داخل اتاق خواب شدیم

الناز از درد به خودش می پیچید

با دیدن سعید

لبخندی زدو گفت

-سعید این پسر ت ،معلومه که خیلی شرره....نیومده داره پدرمو در میاره...

سعید کنار الناز رفت و دستشو گرفت

-عزیزم حاجر خانم رو آوردم....فقط باید یه خورده تحمل کنی....به خاطر من وپسر مون...تحمل

کن....خواهش می کنم....

حاجر خانم به سمت الناز رفت و دستشو گرفت و گفت

-نگران نباش کمکت می کنم که هم خودت و هم بچه هیچ طوریتون نشه....

بهت قول می دم...

الناز با التماس گفت

-خیلی درد دارم...دیگه نمی تونم تحمل کنم....دارم می میرم...

سعید با گریه به الناز گفت

-این چه حرفیه می زنی عزیزم... تو هیچیت نمیشه... به خاطر ما هم که شده تو باید تحمل کنی...

حاجر خانم به سمت امیر علی و سعید اشاره کرد و گفت

-بهتره شما بیرون منتظر باشید

امیر علی

دست سعید رو گرفتم و بیرون بردمش

سعید با گیجی بهم نگاه می کرد

-سعید اگه اتفاقی برای زن و بچه م بیفتع، من خودم رو می کشم

-از این حرفها نزن... الان تو باید به زنت روحیه بدی، نه اینکه کاری کنی که حالش بدتر بشه

به سمت پذیرایی رفتیم

سعید به طرف کمد رفت و یه بطری مشروب بیرون آورد

-چی کار می کنی؟؟!

-امیر علی اگه اینو نخورم دیوونه میشم

می خوام کمی خودم رو اروم کنم....

-هر طور که راحتی

-بیا توهم یه پیک بخور

-پس این بطری رو می خوریم به سلامتی بچه و همسرت

سعید دو لیوان روی میز گذاشت و شروع به ریختن مشروب کرد...

هنوز چند پیکی نخورده بودیم

که تینا داخل پذیرایی شد

با دیدن بساط مشروب روی میز گفت

-چی کار میکنید

-میبینی که، داریم مشروب می خوریم کمی اروم بشیم

سعید از روی صندلی بلند شد، با استرس و نگرانی به طرف تینا اومد

-تینا خانم، حال الناز چگونه،

بچه به دنیا اومد

-هنوز خبری نیست....

معلومه که پسر ت خیلی شیطونه، حالا حالاها قصد اومدن نداره.....

-حال الناز چگونه

هنوز الناز داره درد می کشه

-چقدر طول می کشه

...باید کمی صبر داشتت باشی

تینا که رنگ و روش پریده به نظر میومد تا خواست از اتاق بیرون بره

به سمتش رفتم و یه لیوان مشروب دستش دادم و گفتم

-تینا خودتم حال درست و حسابی نداری!

بهتره اینو بخوری تا کمی جوون داشتت باشیو بتونی از پس کارت بر بیای...

تینا لیوان رو گرفت و یه باره سر کشید....

تشکر کرد وبا عجله از اتاق بیرون رفت....

امیر علی

ساعت از نیمه شب گذشته بود

بارش برف همچنان ادامه داشت

کنار سعید روی کاناپه نشستت بودیم

صدای ناله های الناز تموم خونه رو گرفته بود

سعید هرچند دقیقه از روی مبل بلند میشد و چپ و راست اتاق با بی قراری قدم می زد

هر بار که می خواست به سمت اتاق الناز بره مانع میشدم و می گفتم

-سعید بهتره مزاحم نشی بزار کارشون رو بکنن
 تو اگع بری بدتر جلوی دست و پاشون رو می گیری
 -دل تو دلم نیست...انگار روی سنگ نشستم
 هر لحظه می ترسم که یه اتفاق بدی بیفته
 -نگران نباش...حتما حاجر خانم از پیشش بر میاد
 سعید از روی کاناپه بلند شد و دوباره شروع کرد به قدم زدن
 حسابی کلافه شده بودم
 نگاهش کردم و با نیشخند گفتم
 سعید تو داری پدر میشی اونوقت مارو دیوونه کردی
 میشه ازت خواهش کنم
 انقدر تو اتاق قدم نزنی
 منو داری با این راه رفتن هات دیوونه می کنی
 سعید که استرس از سر تا پا تمام وجودش رو گرفته بود گفت
 -امیر علی ،تو خودتم پدر شدی!!باید شرایط روحیه منو درک کنی
 خیلی سخته زمان به دنیا اومدن بچه
 انگار خودت این تجربه رو حس نکردی
 امیر علی
 با گفتن این حرف سعید احساس عذاب وجدان تموم وجودم رو گرفت
 نمی دونستم الان باید جواب سعید رو چی میدادم
 نمی دونم درست بود که بهش می گفتم
 که اصلا موقع زایمان تینا کنارش نبودم
 شاید اگه این کلمه رو بهش می گفتم
 منو مسخره می کرد

نمی دونم سعید چه واکنشی بهم نشون می داد

ترجیح دادم

ساکت باشم و بهش هیچی نگم...

سعید باز دوباره سوالشو تکرار کرد

-امیر علی همسرت تو ایران بچه هات رو به دنیا آورد

حتما اون لحظه تو هم مثل من همش استرس داشتی

چون به دنیا آوردن سه تا بچه باید خیلی سخت باشه

البته خیلی هم شیرین

فکرشو بکن یک دفعه صاحب سه تا بچه بشی

با شنیدن حرفهایش حالم دگرگون شد

از دست سعید ناراحت نشدم چون نمی دونست که من صاحب چهار تا بچه بودم

ولی لیاقت نگه داشتن یکیشون رو نداشتم

و خدا یکیشون رو ازم گرفت....

سعید کنارم نشست

-سعید جان ببخشید مثل اینکه با سوالهای بی جا تورو ناراحت کردم

لحظه ای به خودم اومدم

سعید رو کنارم دیدم که به صورتم زل زده

با بی حوصله گی گفتم

-نه...این طور نیست

یه لحظه حواسم پرت شد و فکرم به گذشته ها رفت

-معلومه که یاد خاطره ی بدی افتادی

چون اخمهاش خیلی تو هم رفته؟!!!

-ولش کن ...اصلا نمی خوام در مورد گذشته حرف بزنم...گذشته ها ماله گذشته ست...تلخ یا شیرین...همشون یک خاطره هستن یا تجربه...که باید از شون درس بگیریم...

سعید که نمی تونست خوب حرفهام رو درک کنه

با بی قراری سری تکون دادو باز دوباره شروع به قدم زدن کرد

لبخندی زدمو گفتم

-ای پدر بی حوصله...امشب باید یه سور حسابی به همه ی مل بدی

سعید رو به روم وایسادو گفت

-تو دعا کن کع پسرم و زنم سالم باشن من هرچی ازم بخوای،بهت قول می دم کع انجام بدم...

تا خواستم حرف بزنم

تینا نفس نفس زنان داخل اتاق شد

هردوتامون با استرس رو به روی تینا وایسادیم

سعید با نگرانی با لکنت زبون گفت

-تینا خانم حاله زنم چطوره؟

تینا لبخندی زدو گفت

-هم زنت و هم پسرت هر دو صحیح و سالم منتظره دیدن تو هستن....

سعید با شنیدن این حرف با خوشحالی به طرف اتاق خواب دوید

به تینا نگاه کردم

تینا بهم نزدیک شدو اروم گفت

خیلی حس خوبیه کع یک زن بعد از درد زایمان همسرشو کنار خودش ببینع

به تینا نگاه کردم

چشمهانش پر از کنایه بود

لبخند تلخی زدم و گفتم

منم خیلی دوست داشتم تو اون شرایط کنارت بودم

ولی تو اون زمان به حدی خود خواه و مغرور بودی که از من خودتو پنهون کردی
و ترجیح دادی که دانیال کنارت باشه

تینا

تو نور کم به امیر علی نگاه کردم
صورتش از حاله ای از غم پوشانده شده بود
بدون اینکه دلیلش رو بدونم ولی حس می کردم که حضور امیر علی کنارم آرام بخش بود
چیزی زنده و خشن تو صورتش بود که اونو برام جذاب می کرد
با اینکه هیچ وقت نتونستم واقعا اونو بشناسم... ولی کنارش آرام بودم
شاید دلیلش این بود که تموم خصوصیات اخلاقیه امیر علی به نحوی در خودم بود
به امیر علی که از دستم پکر بود نگاه کردم
-بهتره بریم به الناز یه سر بزنیم
الان طوری اخم کردی که هیچ کس نمی فهمه که تو مست هستی و تا خرخره خوردی
امیر علی نیشگونی از روی گونه هام گرفت و گفت
-من از دست زبون تو اخر باید راهیه تیمارستان بشم
احساس کردم امیر علی می خواد موضوع بحثمون رو عوض کنه
دستم رو زیر بازوی امیر علی انداختم و گفتم
مجبور بودی انقدر مشروب بخوری که نتونی سر پا وایسی
-تو نگران مستی من نباش... هنوز هوشیارم و هواسم به حرفهام هست
با خنده گفتم

مراقب باش پیش سعید سوتی ندی وگرنه آگه بفهمه ما زن وشوهر نیستیم خیلی ابروریزی
میشه و دروغمون در میاد
امیر علی با شیطنت گفت:

-نگران نباش من سوتی نمی دم...می خوامی از همین الان ادای زن وشوهر هارو در بیاریم
با نیشخند گفتم

-لازم نکرده...همون یه دروغی که گفتیم کافیه حالا احتیاج نیست که اداشو هم در بیاریم
امیر علی با خنده گفت:

-مطمئنم؟؟!!

من خوب می تونم نقش بازی کنم ..هااا...

با گفتن این حرف دستشو محکمتر دور کمرم فشار دادو گفت
بهتره بریم...

تینا

امیر علی انقدر خودتو بهم نجسبون....کمی فاصله بگیر...لازم نکرده که تو بخوامی نقش بازی
کنی....

ازش فاصله گرفتم و بدون اینکه منتظرش بشم با عجله به اتاق الناز رفتم....

الناز روی تخت کنار پسرش خوشحال دراز کشیده بود

وارد اتاق شدم و امیر علی هم پشت سرم داخل اتاق شد

با دیدن خوشحالی سعید و الناز لبخندی زدم

-سعید آقا بهتون تبریک می گم...

-مرسی تینا خانم ..نمی دونم چطور از شما تشکر کنم...حاجر خانم میگه که شما خیلی کمکش
کردید

با خنده به حاجر خانم که روی صندلی نشست بود و چای می خورد...نگاه کردم

-حاجر خانم امیدوارم شاگرد خوبی بوده باشم و از پس کارم بر اومده باشم

حاجر خانم بعد از اینکه مطمئن شد

حال النازو بچه هردو خوب است

با خنده

به امیر علی اشاره ای کردو گفت:

_خیلی خوشبختی که یه همچین زن خوب و مهربونی گیرت اومده همچین کسایی کم پیدا میشن
پسرم

از خجالت سرمو پایین انداخته بودم

که سنگینی نگاه امیر علی و رو خودم حس کردم و وقتی نگاهش کردم بالبخند به حاجر خانم
گفت

_بله که میدونم

بعد این که امیر علی هم این رو تایید کرد با ذوق و غرور شروع به حرف زدن کردم

به شوخی برای اینکه خنده به لب بقیه بیارم گفتم

_پس مطمئن شدم که کارم رو خیلی خوب انجام دادم

فکر کنم دکتر اهام به خوبی من تو این شرایط از پشش برنمیومدن

تاحالا همچین دستیار ماهری نداشتین...

حاجر خانم بالبخندی اجباری به تینانگاه کرد خسته تر از این بود

که بخواهد حرف های دلش و غرهاش رابه زبون بیاره

خسته تراز اون بود که سرزنشش کنه و خسته تراز اون بود که اشتباهاش رو دونه به دونه
بشمره

و لاف زنی هاشو درمورد تجربه مامایی و اشتباه ناشی از بی تجربگی و بی کفایتی در شرایط
مثله

گم کردن قیچی

ریختن اب روی تخت

و پایین انداختن بچه رو از دستش که خدا رحم کردو قبل از افتادنش بچه رو گرفتم

یکی باید همه اینهارو رو به تینا یاد اوری کنه و حالا تینا درمور استادی خود لاف میزد

و خود را جزع ماهر ترین معرف میکرد

دلم نیومد به این دختر مهربون حرفی بزnm فقط به خنده اکتفا کردم....

باهمون لبخند به سعید اشاره کردم

_خیلی خسته هستم آگه امکانش هست منو برسونید
 سعید که پسرشو بغل کرده بود و باخوشحالی تکونش میداد گفت
 _حاجر خانم آگه دوست دارید امشب و کنار ما سپری کنید
 _سعید جان ترجیح میدهم خونه خودم استراحت کنم
 _چشم پس وسایلتون رو جمع کنید تا برسونمتون
 الناز درحالیکه خوابیده بود سعیدپسرش را در اغوشش آروم گذاشت
 بردیا پسر خیلی آرومی بود
 و راحت تو آغوش مادرش به خواب رفته بود....

تینا

در ایوان مقابل خانه نشستم
 همه جاساکت بود چشمامو بستم و تصور کردم که به ایران برگشتم
 و زندگی قدیممو ادامه میدهم
 بچه هایم را در بغلم گرفتمو عطر تنشونو باتمام وجود تنفس میکردم
 بالاین فکر غم سنگینی گلوم رو فشار داد
 دوست داشتم بچه های من هم درکنارم مثل الناز بودند
 اما حالا اگر به ایرانم برمینگشتم باز هم نمیتوانسم زندگی قدیم را ادامه بدهم
 دیگه هرگز صدای شیطننت های اون هارو نمیشنیدم
 شروع به گریه کردم...با دیدن پسر الناز دلم هوای بچه هامو کرد
 شروع به گریه کردم و سرم رو میون دستهام پوشوندم
 من هیچ وقت به این شرایط نمی تونستم عادت کنم
 صدای در حیاط به گوش رسید
 با عجله سرم رو بلند کردم و اشکهام رو با دستم پاک کردم

از رو صندلی بلند شدم
 با دیدن سعید و امیر علی لبخندی به لب اوردم
 امیر علی همراه سعید برای بردن حاجر خانم رفته بود
 با دیدن من در ایوون با تعجب گفت
 -تینا تو این هوای سرد چرا بیرون نشستی
 ...میخواهی سرما بخوری؟
 سعید پشت سر امیر علی از پله هابالا اومد
 و گفت تینا خانم بهتره بیاید بریم داخل
 باین همه زحمت حتما الان خسته اید و هوام خیلی سرده
 به پتویی که دور خودم پیچیده بودم اشاره ای کردم و گفتم
 _نه خیلی ام سردم نیست
 از این هوا لذت میبرم
 واقعا دیدن این هوای برفی اونم تو این روستا خیلی جذابه
 و منو یاد بچگی هام میندازه
 سعید همین طوری که داشت میرفت
 داخل
 گفت

_باشع خیلی اذیتت نمیکنم خونه خودتونه هرطور راحتید
 منم میرم یه سر به الناز بزنمو یه قهوه توپ درست کنم
 که تو این هوای سردو بعد این همه اتفاق خیلی میچسبه
 سعید داخل اتاق رفت
 و درو پشت سرش بست
 منتظر بودم که امیر علی ام به اون ملحق شه اما اومد از پله هابالا و کنار من نشست....

تینا

شاید اگر مثل قدیم بود

از هم نشینی بالامیر علب لذت نمیردم اما حالا از اینکه کسی رو داشتم

که باو صحبت کنم

کسی که ذهنمو از بچه ها و ایران منحرف میکرد

خیلی خوشحالم میکرد

مسلمامیر علی هم موضوع رنجش رو فراموش کرده بود

یا تظاهر کرده بود که فراموش کرده چون باسکوتی عمیق به من زل زده بود و بعد از گذشت مدتی سکوت رو شکست و گفت

_چرا اینجا نشستی

صادقانه گفتم..

_دلم گرفته...

دلم هوای ایرانو کرده

_تینا میتونم سوالی ازت بپرسم.....

_اره بپرس

_چرا تا الان به ایران نرفتی و موندی اینجا تو که انقد عاشق ایرانی و دوستش داری

نیشخندی زدم مثل اینکه امیر علی واقعا همه چیو فراموش کرده و خودشو به نفهمی زده

_واقعا نمیدونی امیر علی... اره چرا باید بدونی!!!

توکه از بچه هات دور نیستی !!!

توکه دلتنگ اونا نمیشی

دلت له له نمیزنه واسه یه لحظه دیدن اونا

گریه ام گرفته بود

امیر علی با بهت به من زل زده بود نگاش رنگ غم گرفته بودو بلند شدو
 از جیبش جعبه سیگاری دراود
 و سیگاری از اون بیرون آوردو روی لباش گذاشت
 وبافندک روشن کرد
 وسیگارش رو روشن کرد
 به ستون تکیه دادو زانوهایشو دریغل گرفت
 و برای مدتی در سکوت سیگار کشید من هم که کمی اروم تر شده بودم در صندلی نشسته
 بودم
 و در تاریکی شب به بارش برف زل زده بودم
 از میان تاریکی ایوان امیر علی ناگهان خنده ای مست و اهسته کرد
 که باز هم باعث به هم خوردن سکوت شد
 _پس تو بخاطر بچه ها موندی این عجیب ترین حرفیست که تو تمام عمرم شنیدم
 وفورا به حالت آماده باش دراومدم و پرسیدم
 _من هیچ نکته عجیبی تواین حرفم نمیبینم
 _نمیبینی؟ پس تو نمیتونی از زاویه دید من به این مسئله نگاه کنی
 من همیشه تو گذشته فکر میکردم توزنی هستی
 که به سختی میتونی بچه هارو تحمل کنی
 وحالا به خاطر اونا موندی اینجا و غربت و تحمل میکنی
 به طور طبیعی به نظر من خیلی عجیب میاد
 که تو بخوای همچین از خود گذشتگی انجام بدی.....

تینا

در حالی که گونه هام از عصبانیت داغ شدند ولی سعی کردم

وقار و متانت خودمو حفظ کنم

گفتم اصلا هیچ ضرورتی نداره که من بخوام به تو توضیح بدم تو هر طور دوست داری درباره ی من فکر کن...

با گفتن این حرف از کنار امیر علی بلند شدم و به طرف حال رفتم

امیر علی همینطور ساکت دور شدم رو تماشا می کرد

به طرف پذیرایی رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم

دلم می خواست زودتر صبح بشع و من از اونجا برم

مونده بودم که با این شرایط الناز چطور میتونستم تنه اش بزارم

ولی اصلا حاضر نبودم دیگه اونجا بمونم

دلم می خواست برگردم

روی کاناپه دراز کشیده بودم

کم کم چشمهام داشت گرم خواب میشد که احساس کردم کسی رو بدنم ملافه می کشه

از خواب بیدار شدم

امیر علی بود

خیلی آروم کنارم ایستاده بود

با لبخند گفت

-چرا اینطوری خوابیدی روی کاناپه،

بلند شو برو روی تشک بخواب

با خمیازه گفتم

-اونجا جای خوابه توست

من همینجا روی کاناپه می خوابم

امیر علی که انگار یاد موضوعی افتاده بود

با نیشخند گفت:

-لازم نکرده اینجا بخوابی، من که تو رو میشناسم و میدونم که شبها آگه سر جای خودت و روی تشک خودت نخوابی...تا صبح همش تکون می خوری
پس تا از روی اون کانایع روی زمین پرت نشدی
بهتره بلند بشی..

حالا که هم بیدار شدی، بهتره بلند بشی و بری روی تشک بخوابی، اون تشک دونفره ست
من خجالت کشیدم به سعید بگم یه تشک دیگه هم بده

پس خواهش می کنم
بلند شو برو اونجا بخواب
-پس تو کجا می خوابی؟
-من یه فکری برای خودم می کنم...تو لازم نیست نگران جای خواب من باشی

تینا

خواب الود از روی کانایه بلند شدم و به سمت تشک رفتم
روی تشک دراز کشیدم
وبا خمیازه گفتم

هر طور خودت راحتی من که دارم می خوابم...خیلی هم خسته هستم
تو هرکاری دوست داری و هر جا که می خوای بخواب
سرم رو روی بالش گذاشتم و چشمهام رو بستم
به چند ثانیه نکشید که خوابم برد

امیر علی

با دیدن تینا که انقدر راحت خوابیده خنده م گرفت
به طرفش رفتم و پتو رو روی بدنش کشیدم
از اتاق بیرون رفتم

به آشپزخونه رفتم تا یه لیوان اب بخورم

چراغ اشپزخونه روشن بود

سعید روی صندلی نشستع بود

با تعجب گفتم

سعید تو چرا خوابیدی؟!؟

-خیلی نگرانم

میتراسم نصف شبی حال الناز خراب بشه

-اون كع راحت زایمانشو انجام داده و الان هم كه خوابیده تو چرا باز نگرانشی؟!؟

-اون دختره خیلی ضعیفیه

مشكله قلبی هم داره كه از مادرش به ارث برده

دكتر اكیدن ممنوع کرده بود كه حامله بشه

ولی انقدر عاشق بچع بود

كه هر روز با دیدن یه بچه تو خیابون بغض می كرد و از من بچه می خواست

اوایل مخالفت می كردم

ولی انقدر رو حرفش پا فشاری كرد كه من هم تسلیم خواستع ش شدم

با خنده گفتم

-احتمالا خودتم بچه دوست داشتی كه قبول كردی

سعید لبخند تلخی زدو گفت

-كدوم مردی رو میشناسی كه از بچه داشتن بدش بیاد...مخصوصا اگع پسر باشه...پاكت سیگار

رو از داخل جیبش در آورد

و به سمتم تعارف كرد

یكى برداشتم

پاكت رو روی میز گذاشت

با خنده گفت

-اگه الناز بفهمع دارم سیگار می کشم پوست از کله م می کنع...یه چند سالی هست که لب به سیگار نزدم

به سیگار توی دستش اشاره کرد وگفت:

ولی الان دیگه انقدر فکرم مشغوله که این آرومم می کنه....

-نگران نباش همه چیز به خیر گذشته

فردا حتما یه سر الناز رو بیمارستان ببر...تا دکتر خوب معاینع کنه

ایشالا که همع چیز خوب و به خیر گذشته باشه

-تا فردا من یه لحظه هم آروم و قرار ندارم

این چه بد شانسی بود کع نصیب ما شد

چرا درست موقعی که همه جاده ها بستع شدن زن من باید دردش بگیره....

امیر علی

با بی حوصله گی پکی به سیگار زدم و گفتم

-انقدر منفی به این قضیه نگاه نکن

حالا که هم زنت و هم پسرت صحیح و سالم کنارت هستن..پس انقدر نا شکری نکن

سعید خندید و گفت

-مثل این پیر زنها فقط دارم غر می زنم

از روی صندلی بلند شد و به سمت کابینت رفت

شیشه ویسکی رو در آورد و گفت

-امشب من پد شدم و می خوام جشن بگیرم

پایه هستی که با من چند پیک سر بکشی

-خیلی دیر وقتع...

من نمی خورم
 تو هم بهتره نخوری!!
 -چند پیک لطفا....
 می خوام امشب بهترین شب زندگیمو کنار تو جشن بگیرم...تو هم منو همراهی کن...
 به ناچار قبول کردم
 یک ساعت کنار سعید نشستم
 تا خرخره مجبورم کرد مشروب بخورم
 مست مست بودم
 با سعید تلو تلو کنان در حالیکع اواز می خوندیم به طرف حال رفتیم
 سعید تو حال ازم جدا شد وبه سمت اتاق خواب رفت
 مست بودم...ولی میدونستم که همع خوابیدن پس خیلی اروم در پذیرایی رو باز کردم
 وبه سمت تشک رفتم
 تینا خیلی ناز خوابیده بود
 پتو رو کع از رو بدنش کنار رفته بود باز روش کشیدم
 کنارش بدون اینکع سرو صدا کنم
 دراز کشیدم
 دستمو روی سرم گذاشتم
 خیلی دلم می خواست بغلش کنم
 ولی میترسیدم
 میترسیدم با این کار بیشتر ازش فاصله بگیرم...
 بدون اینکه پتو بکشم چشمهام رو بستم و خوابیدم
 تینا
 نصف شب از خواب بیدار شدم

امیر علی کنارم دراز کشیده بود
خواستم بیدارش کنم و بفرستمش روی کانوپه بخوابه
ولی دلم نیومد
خیلی آروم بدون اینکه بخواد بهم بچسبه کنارم خوابیده بود
احساس می کردم امیر علی عوض شده شاید اگه امیر علی قدیم بود
اصلا حاضر نبودم
باهاش حرف بزنم پتو رو آروم روش کشیدم طوری که بیدار نشه خیلی خسته بودم بلند شدم و
از اتاق بیرون رفتم
آروم به سمت اتاق الناز رفتم
در اتاق رو باز کردم الناز خوابیده بود ولی بردیا بیدار شده بودو دست و پا میزد
خیلی شیرین بود بغلش کردم انگشتمو محکم توی دستاش گرفت
و به طرف اشپز خونه رفتم و براش شیشه شیرشو درست کردم
و بهش دادم الناز اصلا شیر نداشت که به این بچه بده بردیا آروم شروع به مکیدن کرد اخرش
بود که دیدم
چشمهانش بسته شده و خوابش برده بود...
آروم به سمت اتاق الناز رفتم و بچه رو روی تخت گذاشتم....

تینا

الناز با صدای گذاشتن پسرش روی تخت، از خواب بیدار شد
با نگرانی پرسید
تینا چیزی شده، پسرم حالش خوبه؟!!!
-چیزی نیست گلم، نگران نباش، آروم بگیر بخواب
پسرت حالش خوبه، فقط گرسنه ش شده بود که بهش شیشه دادم خورد و خوابید.... معلومه که
پسره ساکت و آرومیه...

الناز با درد لبخندی زدو گفت
 -خیلی خوش شانسم که با تو آشنا شدم
 لحاف رو روی بدن الناز مرتب کردم و گفتم
 -بهتره راحت استراحت کنی،خیالت هم از پسرت راحت باشه
 من زود به زود میام بهش سر میزنم تو با خیال راحت استراحت کن
 با گفتن این حرفم الناز آروم چشمهایش رو بست
 هیکل ظریف و لاغری داشت و به خاطر زایمان مشکلی که داشت تو خواب ناله میکرد
 در اتاق رو بستم و آروم بیرون رفتم
 بارش برف متوقف شده بود و ابرها کنار رفته بودن
 لحظه ای دستهام رو بالا بردم و هوای تازه وارد سینه م کرده م با اینکه ساعت 6 صبح بود
 ولی هوا هنوز تاریک بود و سوز شدید برف باعث شد که سردم بشه
 به سمت باغ رفتم
 سعید بیدار شده بود و داشت برفهای حیاط رو پارو میکرد...
 به طرفش رفتم
 با دیدنم دست از پارو کشیدن برداشت و بهم صبح بخیر گفت
 -صبح شما هم بخیر باشه
 من فکر کردم فقط من بیدار شدم ولی میبینم که شما از منم سحر خیز ترید
 سعید با خنده گفت
 -اگه دلت می خواد میتونی کنارم بشینی تا من کارمو انجام بدم
 کنارش روی صندلی نشستم
 سعید برفها رو پارو می کرد
 یاد بچع گیهام افتادم که چقدر از دیدن برفها لذت می بردیم
 و از اینکه مدرسه تعطیل میشد چقدر خوشحال میشدیم...

وبا پسر ها و دختر های کوچه برف بازی می کردیم.....

حرف سعید منو از گذشتع بیرون آورد....

-من عادت دارم که صبح زود از خواب بیدار بشم

الان هم که میبینی دارم کار می کنم براب اینکه از دیشب اصلا خواب به چشمهام نیومد و از بی کاری فقط دور خودم می چرخیدم و سعی می کردم که خودم رو سرگرم کنم

با چشمهای گرد شده از تعجب بهش گفتم

-تو دیشب نخوابیدی؟!!

-نتونستم بخوابم

-چرا ،زایمان الناز که خوب بود ...پس چرا نگران بودی...

-بهتره بعدا در موردش حرف بزنیم...من صبح زود رفتم و برای شما نان تازه خریدم...بهتره بریم یه صبحونه خوشمزه درست کنیم وبقیه رو بیدار کنیم

پشت سرش به سمت ایوان رفتیم

سعید پسر خیلی مهربون و خونگرمی بود و بر خلاف امیر علی خیلی صبور و پر تحمل بود ..

بعد از حاضر کردن صبحانه سعید بهم گفت

-تینا خانم میشه برید یه سر به الناز بزنید...اگه بیدار شده باشه صبحانه شو ببرم...باید بعد صبحانه حاضرش کنیم تا ببرمش بیمارستان ویه دکتر خوب معاینه ش کنه...

-باشه ...الان می رم و بهش یه سری می زنم

به طرف اتاق رفتم

آروم درو باز کردم

الناز بیدار شده بود

از رو تخت بلند شده بود و پسرشو بغل کرده بود

به سمتش رفتم و بچه رو گرفتم

-الناز چرا از روی تخت بلند شدی

بهتره دراز بکشی.. دختر ممکن خون ریزی کنی

-تینا ...پسرم خیلی بامزه داشت نگاهم می کرد....ببین چطوری داره انگشتشو میک می زنه
...فکر کنم گرسنه هستش

تینا

کمک کردم تا الناز روی تخت دراز بکشه

پسرشو دادم تو بغلش و گفتم

الناز جان پسرت گرسنه ست بهتره سعی کنی بهش شیر خودت رو بدی

-من که سینع هام شیر نداره

-حالا امتحان کن،شاید پسرت با مکیدن سینه ت ،باعث بشه کع شیر به سینه هات برگرده

الناز سینه هاشو توی دهن پسرش کرد ولی صدای گریه بچه باعث شد...که الناز با نگرانی
سینه شو از دهن پسرش بیرون بیاره

همزمان با گریه پسرش شروع به گریه کردن کرد

-الناز چرا گریه می کنی؟

-بچه گرسنه ست و من هیچ شیری ندارم

-خوب این که دیگع گریه نداره

تو بدنت ضعیفه و شیر نداری ...خیلی از مادر های دیگه هم همین مشکل رو دارن ولی هیچ
کدومشون مثل تو گریه نمی کنن...

بچه رو از الناز گرفته م وبه سمت آشپزخونه رفتم

سعید با دیدن بچه با خوش حالی اونو ازم گرفت

-تینا خانم هوای اینجا برای بچه سرده...نکنه مریض بشه

-لباسش زیاده...نگران نباش...الان شیشه شیرشو درست میکنم ووقتی خورد میبرمش اتاق
خودش ...

-پس اجازه بدید من شیشه شیرشو که درست کردید بهش بدم

-هر طور میلته

بعد از اینکه شیشه شیرو درست کردم

به سعید دادم

-بهتره تا شما به بچه شیشه شو می دید بخوره، من هم برم و امیر علی رو بیدار کنم..

به اتاق پذیرایی رفتم با تعجب دیدم که امیر علی هنوز خوابیده

کنارش رفتم و پهلوش نشستم

به صورتش نگاه کردم.

دستم رو به سمت صورتش بردم که لمس کنم ولی پشیمون شدم

دلم نمیومد که بیدارش کنم

خواستم اتاق رو ترک کنم

داشتم بلند میشدم که دستم رو گرفت...

تینا

با دیدن امیر علی که روی تخت دراز کشیده بود

دلم نیومد بیدارش کنم

از کنارش خواستم بلند بشم که امیر علی دستم رو گرفت

به سمتش برگشتم

-کجا میری؟

-فکر خوابیدی

-مگه میشه عطر خوش بوی تنت به مشامم بخوره و بیدار نشم

دستم رو از تو دستش بیرون اوردم و با خنده گفتم

-میشه لطفا خودتو لوس نکنی....حالا که از خواب بیدار شدی، بهتر بیای آشپزخونه صبحانه

بخوری .. تا کم کم راه بیفتیم و از اینجا بریم

امیر علی به بدنش که کششی دادو به خنده گفت:

-اینجا خیلی هم بد نمی گذره ها...اگه دلت بخواد می تونیم بیشتر بمونیم

سر پا ایستادم

لگد آرومی بهش زدم و به شوخی گفتم

-مثل اینکه حسابی اینجا جا خوش کردی

بلند شو بریم تا صاحبخونه بیرونمون نکرده...تو انگار کار و زندگی نداری....هااان

-نه عزیزم اینطور که می گی نیست

مطمئنم الان برم شرکت ،شریکم حسابب از دستم شاکی شده...کار پروژه ساختمون همینطور

بلا تکلیف مونده و من اینجا موندم

تینا با طعنه گفت

-از همه واجبتتر بچه هان که تنها موندن

امیر علی با شیطنت گفت

-نگران بچه هام نیستم ،چون یه پرستار خوب و مطمئن پیششون هست

-باز داری شروع می کنی؟!!

-من که منظوری نداشتم

لطفا باز حس حسادتت تحریک نشه و کار دستم بدی!!داشتم سر به سرت می گذاشتم و گرنه

هیچ منظوری نداشتم...

تینا که مسخص بود سعی در مهار خشمش بود با کمی تعلل گفت

-به من هیچ ربطی نداره تو با چه کسی رابطه داری ..الان هم اگه دلت می خواد برای صبحانه

بیا...

تینا با گفتن این حرف به سمت در رفت و در اتاق رو محکم پشت سرش بست

تینا

با حاضر کردن الناز و پسرش بردیا و پوشاندن لباس گرم به هردو شون به ارومی سوار ماشین

کردیم تا به سمت بیمارستان بریم...

با هر تکه ماشین صدای ناله ی الناز در میومد
 با اینکه لبهاش رو گاز می گرفت تا صداشو کسی نشنوه
 ولی مشخص بود که داره درد میکشه
 من سوار ماشین سعید شدم تا کنار الناز نشسته باشم
 بردیا رو در آغوشم گرفته بودم
 نزدیک بیمارستان شدیم
 امیر علی هم پشت سر ما با ماشین خودش در حرکت بود
 روبه روی ساختمان بیمارستان ماشین متوقف شد
 سعید با عجله از ماشین پیاده شد
 به سمت در ماشین رفت و کمک کرد تا الناز از ماشین پیاده بشه
 سعید دور کمرشو گرفت و آروم به سمت آرژانس برد
 پرستارها با دیدن الناز سریع کمکش کردن و در یک اتاق بستری کردن
 دکتر به اتاق برای معاینه کردن آمد
 از اتاق بیرون اومدیم تا الناز راحت بتونه معاینه بشه
 بعد از نیم ساعت دکتر از اتاق خارج شد
 به سمتش رفتیم
 سعید با استرس پرسید
 -آقای دکتر حال همسرم چگونه
 -شما همسرش هستید
 -بله
 -خانم شما مشکل خاصی داشته؟
 -بله آقای دکتر... مشکله قلبی داشته و دکتر بهش گفته بود که باردار نشه....

-خانم شما خیلی بدن ضعیفی داره و زایمانش تو شرایط خیلی بدی بودع ولی الان حالش خوبه
و مشکل خاصی نداره

ولی حتما باید تحت نظر مون باشه و خیلی مراقب حال خودش باشه

-آقای دکتر یعنی مرخص میشه

-به نظره من احتیاج به بستری شدن نداره...میتونه مرخص بشه

سعید با خوشحالی بالا وپایین کرد و گفت

آقای دکتر این بهترین خبری بود که شما بهم دادیم...از تون خیلی ممنونم...

تینا

چند ساعت کشید تا تونستیم الناز رو از بیمارستان مرخص کنیم

به سمت ماشین رفتیم

الناز سمت ماشین رفت

-تینا جان چرا سوار نمیشی

-الناز ما دیگه باید بریم

-نمی خوای پیشم بمونی...من میترسم از پس نگهداری پسرم بر نیام

-حتما پیشت میام و بهت سر می زنم ولی الان باید برم...خیلی از کارهام عقب افتاده...

-ببخشید انقدر به فکر خودم بودم که یادم رفته بود که توهم چند تا بچه داری و باید از اونا
مراقبت کنی...

با خنده تلخی گفتم

-لطفا مراقب خودت باش و سعی کن استراحت کنی...بهت قول میدم بازم پیام پیشت و بهت سر
بزنم...

امیر علی بعد از خداحافظی کردن ،در ماشین رو باز کرد تا من سوار ماشین بشم

بعد از حرکت کردن ماشین سعید

امیر علی هم در مسیر خونه ی آرمان حرکت کرد...

در راه هیچ کدوم حرفی نزدیم
تا اینکه به در خونه رسیدیم
امیر علی جلوی خونه ترمز کرد
به سمت برگشت وبا اخمی که کرده بود
گفت

-اصلا دلم نمی خواد که تو اینجا کار کنی
-منظورت چیه؟

-تو به من اعتماد کن و بیا کنار بچه هات زندگی کن
-الان شرایطشو ندارم

-

تو ترجیح می دی کنار این غریبه زندگی کنی ولی کنار بچه هات زندگی نکنی؟
-من اینجا فقط یه پرستار هستم و دارم کار می کنم و شغلم ایجاد میکنه که تو این خونه بمونم...
در ماشین رو باز کردم
-تینا بیشتر به حرفهام فکر کن
-من تصمیم رو گرفتم
-حاضرم واست یه خونه جدا بگیرم
-بگیری که بازم هروقت با من دعوا کنی خیلی راحت از خونه ت بیرونم کنی..
-اینطوری با هام حرف نزن
-دروغ می گم!!

-اون قضیه یه بچه بازی و لجبازی بچه گونه بود
-از کجا معلوم که باز این کارو تکرار نکنی

بدون اینکه منتظره جواب امیر علی بشم از ماشین پیاده شدم وبه سمت خونه رفتم

امیر علی

تینا از ماشین پیاده شد

داشت به سمت خونه ارمان می رفت

تصور اینکه بخواد کنار اون زندگی کنه برام مثل کابوس بود

درو باز کردم و به سمتش رفتم

دستشو از پشت گرفتم و با ناراحتی گفتم

تینا لطفا لجبازی نکن

قبول کن و با من بیا از اینجا بریم

با من ازدواج کن...

کاری نکن که مجبور بشم....

تینا دستمو از دستش پس زدو گفت

مجبور بشی که چی...بازم داری منو تهدید می کنی....

-میشه زودتر از اینجا بری...

بچه ها تنهان...برو پیششون...

لبخند تلخی زدم و گفتم

-برای تو مگه مهمه که بچه ها تنها هستن ،!!تو که نمی خوای پیششون برگردی

پس لطفا

ادای مادرهای دلسوزو در نیار...

به سمت ماشین رفتم

با عصبانیت سوار ماشین شدم

گاز ماشین رو گرفتم و با تمام خشمی که داشتم ماشین رو حرکت دادم

تینا هم ایستاده بود و بهم نگاه میکرد

از آینه ماشین دیدم که به سمت در خونه رفت

خیلی بهم بر خورده بود
 احساس می کردم داره با غرور و شخصیتم بازی میکنه....
 شاید من خیلی اشتباه کرده بودم
 ولی تا اونجا که در توانم بود سعی می کردم
 دلشو به دست بیارم
 ولی انگار دلش از سنگ شده بود و هیچ جوره نرم نمیشد
 نمی خواستم به این راحتی تسلیم بشم
 باید تا اونجا که میتونستم تلاش میکردم
 من تو تموم عمرم تا حالا به هرچی که خواسته بودم رسیده بودم
 پس نمی خواستم میدونو خالی کنم
 اگه تینا لجبازه من از اون لجبازتر و عاشق ترم و حاضر نیستم به این راحتی از دستش بدم
 اگه لازم باشه تموم زندگی و پولمو میدم تا بتونم تینا رو به دست بیارم
 فقط دلم می خواد یک بار هم کع شده از زبون خودش بشنوم که دوستم داره
 هنوز این تردید مثل خوره تو جونم افتاده
 نمی دونستم که تینا دوستم داره یا نه.....
 از آینه نگاهش کردم هنوز بیرون بود و داخل خونه نرفته بود...
 کم کم ازش دور شدم
 با فاصله گرفتن از اون احساس دلتنگی مس کردم....

تینا

با دور شدن ماشین...

با بغض به سمت خونه ی آرمان رفتم

دلم گرفته بود

من تو زندگی این همع سختی کشیدع بودم تازه بعد از این همع مشکلات باید برم خونه ی یک نفر دیگه و پرستار اون خونع بشم

لیاقت من تو زندگی خیلی بیشتر از این حرفها بود

سهم من از زندگی جز سختی چیزی نبود

حالا هم با وجود اینکه امیر علی بهم پیشنهاد ازدواج داده ..باید خیلی خوشحال میشدم ولی نمیدونم چرا این تردید لعنتی نمی زاره که بخوام به امیر علی جواب مثبت بدم

ترس از اینکه دوباره تو زندگی مشترکمون شکست بخورم وباز تنها بشم مانع از این میشد که تصمیم درستی بگیرم

اشک چشمهام رو با پشت دستم پاک کردم

زنگ درو زدم

در باز شد

به سمت حیاط رفتم

کسی اونجا نبود

داخل ساختمون شدمو در راهرو رو باز کردم

سحر از سمت اشپزخونه به طرفم اومد

با دیدنم خوشحال لبخندی زدو گفت

دختر چه بی خبر رفتی...

-واقعا گرفتار بودم...وگرنه یه آدمی نیستم که اینطوری بی خبر برم

خونه چه سوت و کوره

کسی انگار خونه نیست

آریان کجاست

سحر با ناراحتی گفت:

-انگار از چیزی خبر نداری؟

-باید از چی خبر داشته باشم....اتفاقی برای آریان افتاده....

-نه... اریان حالش خوبه... الان هم کنار مادرش تو خونه ی ساناز میمونه

-آقا آرمان شرکت رفته؟

سحر سری از ناراحتی تکنون دادو گفت

-امروز آقا آرمان شرکت نرفته

با تعجب گفتم

-چرا درست حرف نمی زنی و نمی گی که چه اتفاقی افتاده خوب درست بگو ببینم چی شده

آقا آرمان چرا شرکت نرفته... مریض شده ... الان کجاست؟

-آقا آرمان رفته ایران؟

-ایران؟!!! ایران برای چی؟... تا اونجا که من میدونم هیچ برنامه ای واسه سفر به ایران نداشت

سحر با بغض گفت

-بخاطر تفریح نرفته... از روی اجبار رفته... یه اتفاق خیلی بدی افتاده؟

سحر با دستانی که در دست داشت اشکهاشو پاک کرد

به سمتش رفتم و با نگرانی شونه هاشو گرفتم

-سحر چی شده؟!!! زود تر بهم بگو تا نصفه جوون نشدم

-راستشو بخوای.. آخه چطور بگم.. خانم جوون...

-خانم جوون چی؟ اتفاقی برایش افتاده

-خانم جوون تو ایران فوت کرد

آرمان هم وقتی فهمید دیشب با عجله فرودگاه رفت تا خودشو به ایران برسونه

با شنیدن این حرف دچار سر گیجه شدم

بیچاره پیرزن همیشه ارزو داشت تو ایران بمیره و اونجا خاکش کنن... آخرشم به ارزوش رسید

سحر سری تکنون دادو گفت

-یه جورایی فکر میکنم که اون پیرزن راحت شد

خیلی داشت عذاب میکشید

از اینکه خودشو سر بار پسرش میدید خیلی براش درد اور بود

خدا رحمتش کنه... روحش شاد باشع پیرزن خوبی بود

با ناراحتی به سمت پذیرایی رفتم

سحر پشت سرم اومد

-تینا

-بله؟

-تو می خوای چی کار کنی

مگه تو وظیفه ات تو این خونه مراقبت از خانم جوون نبود

با ناراحتی سری تکون دادم و گفتم

-نمی دونم.. احتمالا باید دنبال یه کار دیگه بگردم

سحر با ناراحتی گفت

-تازه باهم دوست شده بودیم

خیلی بد میشه اگه بخوای از اینجا بری و منو تنها بزاری

تازه از اون هم بدتر اینکه باید اخلاق تند ساناز خانم رو هم تحمل کنم

به سمتش برگشتم

نگاه کنجکاوی بهش کردم

-مگع قراره ساناز برگرده خونه

سحر که مشخص بود به سختی میتونه جلوی دهنشو بگیره تا خبر چینی نکنه گفت

-البته این چیزها به من مربوط نمیشه

اگه لازم باشه حتما خود اقا ارمان بهتون میگه

-سحر تو کع حرفتو زدی .. پس خواهش میکنم تمومش کن و بقیه رو هم بگو...

-پس لطفا از من نشنید بگیر

به کسی نگو که من بهت خبر دادم

-باشع بهت قول می دم که به کسی نگم

حالا بهم بگو؟

-صبح که آریان داشت با مامانش تلفنی صحبت میکرد شنیدم

-چی شنیدی؟

-شنیدم که آریان با خوشحالی داشت جیغ میزد و از اینکه مامانش می خواد برگرده خونه خوشحالی میکرد... ..

تینا

با ناراحتی به سحر نگاه کردم

ولی همه ی فکرو خیالم جای دیگه ای بود

نمی دونستم بعد از فوت خانم جوون دیگه جایی تو اون خونه داشتم...

تازه برای خودم یه شغل مناسب پیدا کرده بودم

سحر که متوجع ناراحتیم شده بود

به سمت آشپزخونه برگشت

در حالیکع داشت میرفت..بهم اشاره کرد

تینا چای حاضره ...بهتر بیای باهم یه فنجان چای تازه دم بخوریم و کمی دردو دل کنیم

از پیشنهادی که سحر بهم داده بود بدم نیومدم

از صبح چای نخورده بودم و سرم درد می کرد

پشت سر سحر داخل آشپزخونه شدم

روی صندلی نشستم

وبا گلدانی کع روی میز بود ور میرفتم

سحر چای رو توی فنجان ها ریخت وبه سمتم اومد.

سینی رو روی میز گذاشت وکنارم نشست

-تینا؟

-بله

-آگع اخراجت کنن ،جایی رو برای موندن داری؟

-سرشونه هام رو بالا انداختم وناراحت گفتم

-جایی رو ندارم که بمونم ، ولی خدا بزرگه یه کاریش می کنم

-تینا می خوای بیای با من زندگی کنی

من هم تنها دارم زندگی می کنم

همه ی خانوادم تو ایران زندگی می کنن

من تنها به این کشور مهاجرت کردم والان هم تنهایی زندگی می کنم

با کنجکاوی پرسیدم

-جدی!!داری تنها زندگی می کنی

-آره خوب یه مدت با دوست پسرم زندگی می کردیم

با کنجکاوی گفتم

-خوب؟؟

سحر خنده تلخی کردو گفت:

ولی اون پسر ایرانی نبود

اهل همین کشور بود؟

-نه اونم مثل ما به این کشور مهاجرت کرده بود اهل کشور آلمان بود

پنج سال باهم زندگی می کردیم

خیلی بهش وابسته شده بودم

و لی خیلی باهم از لحاظ فکری و اعتقادات فرق می کردیم ..

بعد از یه مدت خیلی راحت تنهام گذاشت ورفت

-بدون دلیل؟

سحر با ناراحتی گفت

-خیلی بی احساس بود

من تا مدتها افسردگی پیدا کرده بودم

خیلی بهش عادت کرده بودم ولی اون خیلی راحت بهم گفت که ما برای هم مناسب نیستیم و خیلی عادی و بدون هیچ وابستگی ترکم کرد...

تینا

برای اینکه محیط رو از اون کسلی و حالت غم بیرون بیارم

با خنده گفتم

منو تو هر دو تامون تو عشق شکست خوردیم

-مگه تو هم عاشق یه مرد خارجی شدی؟!!

-نه من تو ایران عاشق یه مرد ایرانی شدم ولی با اینکه خیلی دوستش داشتم مجبور شدم ازش جدا بشم

سحر نیشخندی زدو گفت:

-تو اونو ترک کردی؟

-از هم جدا شدیم

-به نظر من مردهای ایرانی خیلی از مردهای غیر ایرانی احساسی تر هستن

لااقل وقتی با یکی رابطه می گیرن و باهم ازدواج میکنن ،وقتی بعد از یه مدت از هم جدا میشن احساس ناراحتی و افسردگی میکنن ولی مردهای این کشور ها اینطوری نیستن و خیلی راحت از زنها جدا میشن

کمی به حرفهای سحر فکر کردم

یه جورایی با نظرش موافق بودم

وقتی اصرادهای امیر علی رو نسبت به خودم نگاه می کردم

می دیدم که با اینکه ما مدتی بود که از هم جدا شده بودیم ولی باز دوست داشت که به زندگیش بر گردم...

با صدای سحر به خودم اومدم

-تینا جان حواست کجاست

بلاخره جوابمو میدی؟

-در مورد چی؟

-تو چقدر حواس پرتی دختر مگه از ت نپرسیدم که حاضری با من زندگی کنی یا نه؟

-آهان حواسم نبود...

-خوب جوابت چیه؟

-من الان نمی تونم بهت جواب بدم باید اول با آرمان صحبت کنم

آرمان الان به ما احتیاج داره...اون حتما از فوت مادرش خیلی داغونه...من که نمی تونم تنهانش بزارم

-حتی اگه ساناز بخواد به خونه ش برگرده تو می خوای اینجا بمونی؟

-تو مطمئنی که ساناز بر می گرده؟

-خوب، من مطمئن نیستم...شاید هم اشتباه شنیده باشم...در هر صورت تو این چند روز مشخص میشه....

تینا

به سحر اشاره کردم و گفتم

-آقا ارمان قبل اینکه بخواد بره بهت نگفت که برنامه ش چیه؟

-چه برنامه ای

-منظورم اینکه می خواد تو این خونه هم مراسم ختم بگیره یا نه؟

-به من اصلا حرفی در مورد این موضوع نگفت...

-بهتره بهش یه زنگ بزنم و تسلیت بگم

گوشی رو از تو کیفم برداشتم و شماره ی ارمان رو گرفتم

بعد از چند بوق ازاد، جواب داد

-آلو بفرمایید..

-سلام آرمان جان، منم تینا

-بله تینا جان تویی؟

-آره بد موقعی بهت زنگ زدم؟

-نه، الان تنها هستم... اومدم تو اتاق و دراز کشیدم، سرم خیلی درد میکرد

از اینکه صداتو شنیدم خیلی خوشحال شدم

-من الان موضوع رو شنیدم... خیلی ناراحت شدم... زنگ زدم بهت تسلیت بگم

-خیلی لطف کردی

-می تونم یه سوال بپرسم

-بله، بپرس لطفا

-شما کی بر می گردید؟

-صدای ارمان یه لحظه ساکت شد

-آلو آقا ارمان هنوز پشت خطی؟

-آره هستم

-جواب نمیدی؟ ببخشید نباید می پرسیدم

-نه گلم اشغال نداره

میدونم همه ی مسولیت خونه گردنه توست... شرمنده حتما این خوبیتو جبران میکنم

-من منظورم این نبود

-می دونم... خواستم فقط بهت گفته باشم

من.. من احتمالا بعد از خاک سپاری بر می گردم

ما تو ایران زیاد فامیل نداشتیم والان هم که مادرم فوت کرده بدون اون اصلا نمی تونم این

محیط رو تحمل کنم

هر جا که میرم جای خالیه مادرم رو احساس می کنم

من خیلی زود بر میگردم

-اینجا هم می خواهید مراسم بگیرید؟

-حتما وقتی برگردم اونجا هم یه مراسم ساده و رسمی می گیرم

-پس تا شما برگردید من تدارکات مراسم رو انجام می دم

-خیلی ممنون از لطف...حتما این خوبیتو جبران می کنم

-بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم

به سحر گفتم

-سحر جان تا اومدن آرمان به این خونه من نمی تونم اینجا رو ترک کنم

باید مراقب پسرش باشم

تینا

به سمت اتاق رفتم

درو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم

خیلی خستع بودم

چشمهام رو بستم تا کمی استراحت کنم

از خستگی زیاد حوصله دوش گرفتن هم نداشتم

دراز کشیده بودم...دلم برای بچه هام تنگ شده بوددوست داشتم الان کنارم بودند.....سعی

کردم بخوابم ودر مورد چیزی فکر نکنم

گوشی موبایلم زنگ خورد

گوشی رو از کیفم برداشتم

شماره امیر علی روی صفحه گوشی بود

جواب دادم

-الو امیر علی چه زود دلت تنگ شد که بهم زنگ زدی

می زاشتی کمی می گذشت بعد بهم زنگ می زدی

امیر علی با نیشخند گفت

-فکر کردم دلت برای بچه ها تنگ شده خواستم که با هاشون حرف بزنی

از شنیدن این حرف امیر علی با خوشحالی از روی تخت بلند شدم

با ذوق و شوق گفتم

امیر علی جدی میگی، الان بچه هام کنارتنگوشی رو بده بهشون می خوام صدای
نفسه‌اشونو بشنوم

-اره الان کنارم نشستن و دارن بازی میکنن

-زود گوشی رو به نوبت بهشون بده، میخوام باهاشون حرف بزنم

دلم خیلی تنگ شده واسشون

امیر علی با خنده گفت

-دلت واسه باباشون چی؟ تنگ نشده....آخه اون حسابی دلش واسه مادر بچه ها تنگ شده...

از حرفش خنده م گرفت

ولی سعی کردم به روی خودم نیارم

با اخم ساختگی که تو صدام بود گفتم

-امیر علی خودتو لوس نکن زود گوشی رو بده که می خوام با بچه هام صحبت کنم...

-باشه گلم ولی بعد از اینکه با بچه ها صحبت کردی گوشی رو قطع نکن می خوام باهات
صحبت کنم

-باشه امیر علی ...چقدر لفتش می دی گوشی رو میگم بده

صدای خنده ی امیر علی رو شنیدم که میگفت

-دختر خوشگل بابا بیا گوشی رو بگیر بامامانت صحبت کن ...دعوا نکنید به نوبت با همتون
حرف می زنه...

دلم برای شنیدن صداشون پر می کشید....

تینا

با قطع کردن تماس تلفن خواب از سرم کامل پرید
 امیر علی بعد از اینکه با بچه ها صحبت کردم باز گوشی رو گرفت و همون پیشنهادهای قبلی
 رو تکرار کرد

اصلا دوست نداشت که من تو این خونه کار کنم...

حالا هم اگه می فهمید که مادر ارمان مرده و من دیگه تو این خونه کاری ندارم

حتما بهم بیشتر فشار می آورد که از اینجا برم

نتونستم در مورد این موضوع بهش حرفی بزنم... می دونستم با فهمیدن این موضوع حسابی
 قاطی میکنه....

از روی تخت خواب بلند شدم و جلوی اینع رفتم

به صورتم نگاه کردم

هنوز هم خوشگل بودم و میتونستم دل مردها رو به خودم جلب کنم

ولی دیگه هیچ علاقه ای به این کار نداشتم

با صورت ساده و بدون آرایش کمی رنگ پریده و لاغر به نظر میومدم....

به خودم نگاه می کردم ولی حواسم به جای دیگه ای بود

در اتاق زده شد

به طرف در نگاه کردم

تا خواستم سمت در برم

در باز شد و ساناز روبه روم قرار گرفت

با تعجب نگاهش کردم

-سلام... ساناز جان کی اومدی

اصلا متوجه اومدن نشدم...

ساناز نگاه دقیقی به سر تا پام انداخت و گفت

-داشتی چی کار می کردی

می خواستی ارایش کنی
 -نه... نمی خواستم ارایش کنم... فقط جلوی آینه به خودم نگاه میکردم
 ساناز با خنده گفت
 -معلومه که دختره خیلی خوشگلی هستی...
 این موضوع رو همیشه اعتراف نکرد
 من به کمتر دختری از لحاظ ظاهر تحسین میکنم
 ولی تو واقعا خوشگلی
 -مرسی ساناز جان ولی خوب میدونم که الان تو فقط به خاطر این موضوع نیومدی...

تینا

با حرفهایی که ساناز بهم در مورد زیبایی زد
 با کنجکاوی گفتم
 -ساناز جان کارم داشتی
 میدونم که فقط به خاطر تعریف از من نیومدی
 مشکلی پیش اومده
 -مشکل خیلی مهمی نیست
 ولی خوب ..
 -ولی چی؟

-تینا بیا باهم رکو راست حرف بزنیم
 -این بهترین کاریه که من هم موافقم
 خوب حالا بگو عزیزم مشکل چیه؟
 -مشکل آینه که من نمی خوام تو اینجا کار کنی؟
 از حرفی که ساناز زد خشکم زد

با چهره در هم و ناراحت به سمت تخت رفتم

روی تخت نشستم

از حرفی که ساناز بهم زد بد جوری ناراحت شدم

مگه اون کی بود که می خواست من اینجا کار نکنم

با دلخوری نگاهش کردم

نمی خواستم به حرفهایی که بهم زده بود

نقطع ضعف نشون بدم

طوری که بفهمه با حرفهای ناراحت کرده

نیشخندی زدم

-ساناز جان میشه ازت بپرسم شما این وسط چی کاره هستی

چطور به خودت اجازه دادی که به من بگی میتونم اینجا زندگی کنم یا نه

مگه تو منو استخدام کردی

که حالا می خوای بیرونم کنی؟؟!!

ساناز با حالت عصبی گفت:

-این چه حرفیه که داری میزنی

معلومه که من میتونم تورو از اینجا بیرون کنم

مثل اینکه یادت رفته که من زن صاحب این خونه هستم

شونه هام رو بالا انداختم

وبا بی محلی گفتم

-تا اونجا که آقا ارمان بهم گفته بود

شما داشتید از هم طلاق می گرفتید

-این چرت و پرت ها چیه داری میگی

ما یه اختلاف ساده داشتیم

والان هم باهم اشتی کردیم
 من به زودی به این خونه برمیگردم
 -من امروز با ارمان صحبت کردم
 اون ازم خواست تا زمانی که برمیگرده
 مراقب خونه باشم
 من تا وقتی که ارمان برنگرده نمی تونم از اینجا برم
 ساناز با حسادت چشمهایش گرد شد
 با خشم گفت
 تو امروز با ارمان صحبت کردی؟!
 -بله
 -پس چرا جواب تلفن منو نداد
 -من خبر ندارم... نمی دونم چرا جواب تلفنتو نداده
 شاید سرش شلوغ بود و وقت نکرده....
 بهش زنگ بزن و دلیلشو از خودش بپرس
 چرا از من میپرسی....
 -بین تینا بزار رک بهت بگم تو یه زن خوشگل هستی و شوهر من هم یه مرد پولدار
 من نمی تونم بزارم که تو اینجا کار کنی.....

تینا

حرفهای ساناز حسابی منو به جنون رسونده بود
 هرچقدر سعی میکردم بهش حرفی نزنم ولی اون داشت سو استفاده میکرد
 با خشم و عصبانیت گفتم:
 -ساناز تو چرا انقدر از خودت شک داری

به نظره من انقدرها هم ظاهر زشتی نداری که بخوای نسبت به شوهرت حسادت کنی
ساناز که از حرفم جا خورده بود

با لبهای لرزون گفت

منظورت از این حرفهایی که می زنی چیه؟

تو داری به من میگی که من یه زن شکاکی هستم که به شوهرم شک می کنم
-معلومه که منظورم این نبود....

خوب من گفتم که تو نباید انقدر نسبت به شوهرت حساس باشی....

اگه بخوای با این روش زندگی کنی

من مطمئن هستم

که فقط خودتو از بین مس بری... و باعث میشی که شوهرت ازت فاصله بگیره...

ساناز با صدای بلند که بیشتر شبیه جیغ بود گفت

-تو لازم نکرده فکر منو شوهرم باشی... تو اگه ادعای باهوشی میکنی،

پس چرا الان تو این کشور تنهایی که شوهرم به خاطر دلسوزی به تو پناه داده...

با ناراحتی بهش زل زدم و گفتم

-کی این حرف رو بهت زده؟!

-آرمان

-من اینجا مثل بقیه دارم کار میکنم و حقوق می گیرم

ساناز که متوجه شده بود که با گفتن این حرف چه اشتباهی کرده

و اگر آرمان میشنید مطمئنا باهم دعواشون میشد...

چون آرمان به ساناز طور دیگه ای گفته بود

و ساناز این حرف رو به شکل دیگه ای داشت به زبون میآورد

سریع خواست مساله رو درست کنه

پس از ترسش با لکنت زبون گفت....

ساناز

از عصبانیت صورتم سرخ شده بود

دستمایلرزید

فقط دلم می خواست یک جوری تینا رو حرصشو در بیارم

همونطور که منو به جنون رسونده بود می خواستم دیونه ش کنم

نا خواسته برای اینکه تینا رو ناراحت کنم

حرفی زدم که خودمم از گفتنش ناراحت شدم....

تینا با شنیدن این حرف بغض کرد و عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد

حالش بد جوری گرفته شد...

سرشو پایین انداخت

و برای اینکه اشکهاشو نبینم سعی کرد جلوی صورتشو بگیره

ولی دست خودش نبود

اشکهاش بدون اراده از چشمهاش خارج میشد

از گفتن این حرف حسابی پشیمون شده بودم

میدونستم اشتباه کردم و نباید بی کسیشو به رخش می کشیدم.... با وجودی که اون تو بیمارستان

وقتی پدرم سکتع کرد کنارم اومد و منو تنها نگذاشت....

به طرف تینا رفتم و گفتم

-تینا به خدا منظوری نداشتم... تو از من کوچکتري نباید اون طوری با من حرف می زدی

لطفا به دل نگیر.... خواهش میکنم...

تینا با پشت دست اشکهاشو پاک کرد

لبخند تلخی روی لبهاش نشست

با صدای گرفته گفت:

-من ناراحت نشدم...یه جورایی تو داری حقیقتو میگی....
 من کی هستم که بخوام تورو نصیحت کنم
 -لطفا تمومش کن....
 اون طور که من گفتم نبود...
 آرمان همیشه از اخلاق و متانت تو برای من تعریف می کرد...
 طوری که باعث حسادتم میشد...
 اون هیچ وقت از تو چیز بدی نگفته...
 اون فقط بهم گفت که تو با شوهرت مشکل داشتی
 و به خاطر همین اون تورو تنها گذاشت
 و بچه هاتو ازت گرفت....
 باور کن غیر از این آرمان به من حرفی نزده
 من فقط برای اینکه تورو ناراحت کنم این چیزا رو بهت گفتم....
 -مهم نیست ساناز من اصلا ناراحت نشدم....

ساناز

دست تینارو گرفتم و پیشونیشو بوسیدم و تو اغوشش گرفتم
 -تینا باور کن من نسبت به آرمان خیلی حساسم ،اصلا دستت خودم نیست...لطفا حرفی که زدم
 رو به دل نگیر اصلا منظوری نداشتم
 حالا بیا بریم پایین که سحر یه قهوه خوشمزه درست کرده....
 به سمت در رفتیم
 ساناز یه لحظه ایستادو گفت
 -راستی می دونستی این اتاق قبلا اتاق خواب من و آرمان بوده؟
 تینا

با تعجب به ساناز نگاه کردم و گفتم:

-داری جدی میگی؟!-

-واقعا خبر نداشتی؟-

-نه... اصلا نمی دونستم... الان این حرف رو از شما دارم میشنوم...

ساناز با حالت غمگین و گرفته گفت:

-یکی از علتهایی که ناراحتم کرد

وقتی که به این اتاق اومدم و لوازم رو ندیدم و به جاش تورو تو این اتاق دیدم، همین بود... نمی دونم چرا ارمان این اتاق رو به تو داده... با اینکه می دونست ما در این اتاق بهترین خاطرات زندگیمونو داریم...

نباید ارمان این اتاق رو به یه پرستار می داد

تینا

با شنیدن حرفهای ساناز ناراحت شدم

آرمان نباید این کارو میکرد و این اتاق رو به من می داد

شاید اگه من هم جای ساناز بودم

همین برخورد رو میکردم

تازه یادم افتاد که وقتی تازه به این اتاق اومدم

روی میز آرایشی کلی وسایل لوکس و گرون قیمت بود

ادکلن های مارک دار و لوازم آرایش گران قیمت بود...

نمی دونم چرا اون موقع متوجه این موضوع نشدم

با خجالت به ساناز گفتم

-ساناز جان تموم وسایلت رو من در یک جعبه خیلی مرتب بسته بندی کردم طوری که لوازم شخصیت هیچ آسیبی نبینه ، در انبار گذاشتم...

هر وقت خواستی بگو واست میارم

ساناز نیشخندی زدو گفت:

-احتیاجی به اون وسایل دیگه ندارم
 هر کدوم رو دوست داری خودت بردار
 اگه هم لازم نداشتی به خدمتکارهای دیگه بده...
 الان هم بهتره هرچه زودتر از اتاق بریم...
 به سمت پله ها رفتیم
 از پله ها پایین رفتیم و ساناز به اتاق پذیرایی رفت
 مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم
 سحر مشغول پختن غذا بود
 با دیدنم به سمتم اوندو گفت
 -تینا دیدی گفتم این دونفر باهم آشپزی کردن
 ساناز حتی صبر نکرد که شوهرش از ایران بیاد، وقتی فهمید مادر شوهرش فوت کرده سریع
 برگشت به خونه ش....
 سحر بدون اینکه متوجه این بشه که ساناز پشت سر من بود... شروع به غیبت کرد.... با دیدن
 ساناز که داشت با چشم غره نگاهش میکرد با لکنت زبون گفت
 -ساناز خانم به ... خدا من.. من منظوری نداشتم فقط خواستم بگم که شما وقتی فهمیدید خانم
 بزرگ فوت کرده سریع به اینجا اومدید چون نمی خواستید تو این شرایط آقا ارمان رو تنها
 بزارید....
 ساناز نیشخندی زدو گفت
 -سحر زیاد حرف نزن ... این چیزایی رو هم که الان ازت شنیدم
 همه رو نشنید میگیرم
 الان هم تا بیشتر عصبانی نشدم سریع برو یه قهوه درست کن... بیار تا بخوریم
 سحر با استرس گفت
 -چشم ساناز خانم الان یه قهوه خوشمزه درست میکنم و براتون میارم
 سحر با گفتن این حرف با عجله از کنارم دور شدورفت...

ساناز به سمت پذیرایی رفت و روی مبل لم داد
خواستم به آشپزخونه برم
که از پشت صدام کرد
به سمتش برگشتم...

با صدای خیلی خودمونی و مهربونی گفت
-تینا بیا بشین کنارم کمی باهم حرف بزنیم....
بدون اینکه اعتراضی کنم به سمتش رفتم و کنارش نشستم
ساناز پاهاشو روی میز دراز کردو گفت:
-هیچ کجا خونه ی خود آدم نمیشع
هرچقدر هم که خونه ی پدرت راحت باشی ولی خونه خودت یه چیز دیگه ست....
با لبخندی گفتم:

-ساناز انگار با شوهرت اشتی کردی ؟
-تقریبا میشه گفت که اشتی کردیم
-چرا تقریبا؟!!

-شبی که قرار بود با هم صحبت اخرمون رو کنیم...خبر دار شد که مادرش فوت کرده
آرمان هم که جوونش مادرش بود
به یه حال و روزی افتاد که همه چیز رو فراموش کرد....

تینا

با حرفی که ساناز یه زبون آورد خنده م گرفت
به شوخی گفتم
-این هم از بدشانسیه تو بودع
-من اگه شانس داشتم...

-این حرف رو زن تو بهترین شوهر گیرت اومده خودت قدرشو ندونستی

-همه اختلافات ما هم سر مادرش بود

خدا بیمارزتش...ولی باعث اصلی جدایی ما فقط اون بود

با اخم گفتم

-مرجان خانم زن خیلی خوبی بود

به نظر من تو خیلی اشتباه کردی

باید از اون مراقبت می کردی

-تینا من چطوری می تونستم از یه زن پیر و مریض مراقبت می کردم

من خیلی به آرمان پیشنهاد دادم که اونو ببره و بزاره خونه سالمندان ولی آرمان خیلی یک دنده و لج باز بود و اصلا حرفم رو گوش نمی کرد

-به من این چیزها ربطی نداره ولی یه نصیحت خواهرانه میکنم

و اون اینکههیچ وقت از یک مرد نخواه که قید خانواده ش رو بزنه ...مخصوصا مادر

اگه یک مرد بتونه به راحتی از مادرش بگذره

مطمئن باش اون مرد می تونه به همون راحتی یک روز از زن و بچه هم بگذره...

ساناز با حرفهایی که زدم به فکر رفت

با ناراحتی گفت

-شاید هم با تو باشه و من هم اشتباه کردم که به آرمان فشار اوردم

شاید بی تجربگی و بچه گی کردم

نمیدونم.....چرا این کارها رو در حق آرمان انجام دادم....الان خیلی پشیمونم

ولی این غرور لعنتی نمی زاره برم و حرف دلم رو به آرمان بزنم

اشکهای ساناز تموم صورتشو پر کرد

-تینا شاید اگه من مادرم رو انقدر زود از دست نمی دادم

وشاید اگه یه خواهر دلسوزی مثل تو داشتم

میتونستم حرفهای دلم رو بهشون بزنم
 و اونا هم منو نصیحت میکردن
 و انقدر تو زندگیم اشتباه نمی کردم
 من همیشه دور و برم دوستانم بودند که منو تشویق میکردن که به مهمونی و پارتی برم
 با اینکه شوهر داشتم
 ولی همیشه کنار اونا بودم و از بچه م و شوهرم فاصله می گرفتم
 به سمت ساناز رفتم
 صورتشو بوسیدم و گفتم
 الان هم برای جبران اشتباهات دیر نشده
 خوشبختانه هم شوهرت و هم بچه ت تو رو خیلی دوست دارن
 پس لطفا قدر این برکتی که خدا بهت داده رو بدون....
 سحر به سمت پذیرایی اومد
 سینی دستش بود
 به سمتمون اومد و به ساناز تعارف کرد
 ساناز اشک هاشو پاک کرد
 ویه فنجان قهوه از روی سینی برداشت و روی میز گذاشت
 سحر با کنجاوی به چهره گریان ساناز نگاه کرد و با اشاره چشم به من فهموند که حسابی
 کنجاو شده و می خواهد بفهمه که موضوع از چه قراره
 با چشم و ابرو چشم غره ای بهش رفتم
 به سمت اشپزخانه برگشت
 ساناز که سرشو پایین گرفته بود و داشت با دستمال صورتش رو پاک می کرد گفت
 -تینا فقط من در مورد خودم و زندگیم حرف زدم میشه کمی هم تو از خودت حرف بزنی
 با بی تفاوتی شونع هامو بالا انداختم و گفتم

-زندگی من همیشه پر از مشکلات و سختی ها بوده...چیزی ندارم که بخوام واست تعریف کنم
 آگع بخوام تعریف کنم
 فقط با شنیدنش سر درد می گیری
 ساناز با کنجکاو ی پرسید
 -مگه میشه هیچ خاطره خوشی از زندگیت نداشتع باشی
 کمی به فکر رفتم
 یاد خاطره های خوشی که با امیر علی داشتم افتادم
 یاد خاطره های شیرین بچه گی
 یاد خاطرات خوشی که با آنا و دانیال داشتم
 عمیق به فکر فرو رفتم بو دم واصلا حواسم به اطرافم نبود
 ساناز بهم زل زده بود
 -تینا حواست کجاست
 چند بار صدات کردم...ولی اصلا حواست جایه دیگع ای بود
 به خودم اومدم و با خجالت گفتم
 -ببخشید یه لحظه حواسم به گذشته رفت
 کارم داشتی؟
 -خواستم بهت بگم کع قهوت سرد شد ...بخورش
 فنجان قهوه رو بدست گرفته م و گفتم
 -حرفت منو به گذشته برد
 -نمی خواستم ناراحتت کنم
 -یاد بچه هام افتادم
 دلم خیلی تنگ شده....دوست داشتم کنارشون بودم
 -بچه هات الان کجا هستن....اونا الان ایرانن؟؟

-نه ایران نیستن...اونا هم کنار پدرشون همینجا زندگی می کنن...

-تو با پدرش هیچ ارتباطی و تماسی نداری

-چرا جدیدا چند بار دیدمش...ولی خیلی سخت اجازه می ده که بچه هامو ببینم

ساناز با کنجکاوای گفت

-چرا؟

-نمی دونم...شاید به این دلیل که دلش می خواد که باهم آشتی کنیم

ولی من قبول نمی کنم....

با زنگ تلفن ساناز از روی مبل بلند شد و به سمت تلفن رفت

گوشی رو برداشت و بعد از احوال پرسی گرمی که کرد متوجه شدم اون سمت خط با آرمان داره صحبت میکنه

بعد از اینکه گوشی رو قطع کرد به سمتم اومدو گفت

-امشب آرمان بلیط پرواز داره...

-به این زودی مراسم ختم مادرش تموم شد

-اونطور که آرمان میگفت

-مراسم خاکسپاری ساده ای انجام داده و شب هم پرواز داره و می خواد برگرده...

-به سلامتی...

ساناز با استرس گفت

-اینطور که از حرفهای آرمان فهمیدم

فردا می خواد تو خونه ش مراسم ختم بگیره

وای تینا خیلی استرس دارم

می خوام بابت اشتباهاتی که کردم برای جبرانم بهترین تدارکات رو برای ختم بگیرم و اصلا

نمی خوام هیچ کم و کسری این مراسم داشته باشه

می تونی کمک کنی

ساناز با خواهش بهم نگاه می کرد نتونستم بهش جواب منفی بدم

سرمو به حالت مثبت تکون دادم و گفتم
 نگران نباش بهترین مراسم رو برای مادر شوهرت می گیریم
 ساناز با رضایت دو دستشو به هم زد و گفت
 -عالیه تینا جان . پس بجمب که اصلا فرصت نداریم
 با گيجی نگاهش کردم و گفتم
 -باید از کجا شروع کنیم
 اول باید برای مراسم فردا آمار مهمون هامونو در بیاریم تا بتونیم به نسبت مهمونها سفارش
 غذا بدیم
 -تو لیست مهمونها رو میدونی
 -برو دفتر تلفن رو بردار بیار تا به اونهایی که میشناسم زنگ بزنم
 به تعدادی هم پیامک می فرستم
 عجله کن...تینا...
 با صدای بلند سحر و صدا کرد
 سحر با عجله از آشپزخونه بیرون اومد
 -بله خانم کارم داشتید
 -سحر برای فردا حدود صد مهمان داریم
 باید امروز حسابی همع جارو مرتب و اماده کنیم
 سحر با چشمهای متعجب به ساناز نگاه کردو گفت
 -خانم آخه مگه ما میتونیم از این همه مهمون به تنهایی پذیرایی کنیم
 ساناز به سمت کیف دستیش رفت و موبایلشو از تو کیف برداشت
 -نگران نباش سحر من تنها از تو که توقع ندارم از این همه مهمون پذیرایی کنی
 الان به یه نفر دیگه زنگ میزنم وبهش میگم امشب بیاد و تا فردا اینجا باشه وبه تو کمک کنه..
 -چشم خانم هر چی شما بگید...

پس من برم آشپزخونه لیست چیزایی که لازم داریم یادداشت کنم و براتون بیارم

-آفرین سحر جان ...برو سریع به کارت برس

سحر با عجله به آشپزخانه رفت

تلفن گوشیم زنگ خورد

-بله بفرمایید

-سلام تینا چان خوبی

-مرسی...کاری داشتی امیر علی

-فردا می خواستم برم خونه ی سعید ...شام هر دو تا مونو دعوت کرده...تو هم میای دیگه

با تردید گفتم

-فردا...حالا چرا فردا....

-مگه فردا کاری داری؟!؟!

-اره ...کار دارم ...فردا نمی تونم پیام

امیر علی با صدای کشیده و متعجبی گفت

-میشه بگی این کار مهمت چیه که نمی تونی برای شام به خونه ی سعید بری؟!؟!

-فردا مراسم ختمی تو خونه داریم که نمی تونم با تو پیام

-مراسم ختم کیه؟

-مادر آقا آرمان فوت کرده و فردا قراره مراسم بگیره...

-الان آرمان اونجاست که بخوام بهش تسلیت بگم

-نه اینجا نیست...ولی خانم هست آگه می خوای گوشی رو بهش بدم....

-آگه این کارو کنی ممنون میشم....

-

گوشی رو به سمت ساناز بردم

ساناز با تعجب گفت

-پشت خط کیه؟

-امیر علی پشت خط و می خواد با تو صحبت کنه

ساناز با تعجب پرسید

-امیر علی

بلا فاصله گوشی رو ازم گرفت و با امیر علی شروع به صحبت کرد

همینطور که قدم میزد و سالن رو بالا و پایین می کرد با امیر علی هم تلفنی صحبت میکرد

صدای ساناز به حدی اروم بود که متوجه حرفهاشون نمیشدم

فقط گاهی صدای خنده های ساناز باعث میشد به سمتش برگردم و نگاهش کنم

خیلی کنجکاو بودم که علت خندیدن ساناز رو بفهمم

ولی هرچقدر سعی کردم متوجه حرفهاشون نشدم

بعد از اینکه تلفنش قطع شد به سمتم اومد و روی مبل لم داد

از روی میز یه پیشدستی برداشت و یه سیب روی اون گذاشت و به سمتم گرفت

-تینا جان بیا سیب بخور

پیش دستی رو ازش گرفتم و تشکر کردم

خودش هم یه سیب سرخ برداشت و شروع به پوست کندن کرد

همینطور کع پوست میکند مرموز گفت

-تینا چرا به من نگفتی که شوهر سابقه همون استاد دانشگاه منه....

-خیلی چیز مهمی نبود که من این موضوع رو بهت بگم

-ولی به نظره من خیلی هم مهم بود...امیر علی رو من چند ساله میشناسم و پدرم با اون دوست

قدیمیه...ما چند ساله همدیگرو میشناسیم...ولی تعجب میکنم که چرا من نفهمیدم که تو همسر

سابق امیر علی هستی...تا اونجا که یادم میاد اون یه همسر دیگه داشت

-امیر علی بعد از من ازدواج کرد....

-امیر علی خیلی مرد خوب و تحصیل کرده ای هست ...علت طلاقتون چی بود

-جریانش خیلی طولانیه...الان هم که ما کلی کار رو دستمون مونده...بعدا سر حوصله همه رو واست تعریف میکنم...

ساناز در حالیکه از روی صندلی بلند میشد،گفت

-درست میگی...بهتره به جای حرف زدن بلند بشیم و به کارهامون برسیم...

ساناز بلند شدو خواست که از پذیرایی بیرون بره که برگشت و گفت

-راستی فردا امیر علی هم برای ختم قراره شرکت کنه...خواستم بهت بگم که تو جریان باشی....

تینا

نیمه های شب بود که خسته از کار زیاد روی تخت دراز کشیدم....

تمام کارهای فردا رو انجام داده بودیم

مهمان ها دعوت شده بودند

آرمان هم فردا صبح اینجا بود

ساناز نسبت به برگزاری مراسم ختم خیلی حساسیت نشون میداد....

می خواست چیزی کم و کسر نباشه

به حدی خسته شدم بودم

که حتی ترجیح دادم غذا نخورم و گرسنه به اتاقم برم و فقط روی تخت دراز بکشم

اون شب ساناز کنار پسرش روی تخت اون خوابید....

آریان خوشحال از اینکه قرار بود مادرش شب کنارش بمونه...

ساناز رو مجبور کرد وسط کار بره و برای آریان داستان شب بخونه...

از اینکه آریان رو اونطور خوشحال می دیدم...حس خوبی داشتم...

آریان یک لحظه از مادرش جدا نمیشد و حتی برای مدرسه رفتن

هم بهونه می خواست بیاره که با مخالفت ساناز مجبور شد..

با سرویس به مدرسه بره...

دلم می خواست من هم الان کنار بچه هام بمونم
 خستع روی تخت دراز کشیدم...
 ناخود آگاه به فکر صحبت‌های امیر علی و ساناز افتادم
 خیلی دوست داشتم که بدونم در مورد چی حرف می زدن
 از روی تخت بلند شدم
 و کیفم رو برداشتم
 گوشی موبایلم رو از داخلش برداشتم
 و بدون اینکه بدونم چی کار میکنم... بدون اراده شماره امیر علی رو گرفتم
 چند بوق ازاد خورد...
 پشیمون شدم و سریع تماس رو قطع کردم
 به ساعت نگاه کردم...
 ساعت از دوازده گذشته بود...
 به خودم فحش دادم که چرا زنگ زدم
 نمی دونم اگه امیر علی گوشی رو جواب میداد چه بهونه ای می خواستم برای این تماسم بیارم
 به خاطر کاری که کرده بودم زبونم رو گاز گرفتم... شانس آورده بودم که تلفن رو جواب نداده
 بود
 چشمهام رو بستم تا بخوابم.....

تینا

چند لحظه از بستن چشمهام نبود و چشمهام داشت گرم خواب می شد
 که گوشی موبایلم زنگ خورد
 چشمهام رو باز کردم
 گوشی رو که بغل تختم گذاشته بودم... برداشتم

با دیدن شماره امیر علی چشمهام گشاد شد

به خودم فحش دادم

-ای تینای بی شعور حالا به این مرد چی می خوای بگی

لابد بهش می خوای بگی که یکدفعه دلت هوای شنیدن صداشو کرد

یا اینکه از روی حسادت به خاطر گرم صحبت کردنش با ساناز نتونستم طاقت بیارم و زنگ زدم...

گوشی رو با تردید جواب دادم

-الو...سلام...امیر علی

-جانم...کارم داشتی زنگ زدی...تا شمارتو دیدم نگران شدم...چیزی شده...حالت خوبه؟

-آره حالم خوبه...همه چیز اوکیه

-پس دلت برام تنگ شده بود!!!

-نه...اشتباهی شمارتو گرفتم

-مگه به کجا می خواستی زنگ بزنی

-جایی نمی خواستم زنگ بزنم

-خودت داری می گی که اشتباه شماره گرفتی...نکنه می خواستی به....

با دلخوری گفتم

-امیر علی تو رو خدا نصفه شبی شروع نکن...من جایی نمی خواستم زنگ بزنم

تو چرا انقدر شکاکی

-من دسته خودم نیست به قدری دوست دارم که همیشه نگران اینم که تو...تو بخوای با یکی...یکی دیگه....

-وووای امیر علی تمومش کن آخه من این موقع شب کی رو دارم که بخوام بهش زنگ بزنم

من دلم واست....

امیر علی با ذوق گفت

-چی گفتی...بلند بگو..می خوام بشنوم...

تکرار کن...تینا بهم بگو...چرا ادامه نمی دی حرفتو...بهم بگو...ساکت نشو...

امیر علی

با سکوت تینا دلم داشت از سینه بیرون میومد

دلم می خواست از زبونش بشنوم که دلش برای حرف زدن با من تنگ شده بود

دوست داشتم فقط بهم بگه که دوستم داره...دلم می خواست این کلمه رو از زبونش بشنوم

اونوقت بود که خودم رو خوشبخت ترین مرد دنیا حس میکردم...

کافی بود که این کلمع رو به زبون بیاره تا تموم هستیم رو به پاش بریزم

ساکت بود و حرف نمی زد

با صدای لرزان که از هیجانم بود

به تینا گفتم

-تینا خواهش می کنم...سکوت نکن...حرف بزن...می خوام از زبونت بشنوم...-

صدای لرزون تینا رو از پشت خط شنیدم

-چیزی نمی خواستم بهت بگم...

فقط همینطوری بهت زنگ زدم...بیخشید اصلا حواسم به ساعت نبود...

خیلی دیروقت بود به خاطر همین سریع شمارتو قطع کردم...فکر کردم که خوابیدی

امیر علی با صدای گرفته طوری که انگار از ته چاه بیرون میومد ..گفت

-هر موقع دوست داشتی می تونی بهم زنگ بزنی حتی اگه خیلی دیر باشه..

من همیشه برای صحبت کردن با تو بیدارم...

پس نگران من نباش تو هر موقع اگه دلت خواست زنگ بزن.

-ممنون ازت...باشه اگه کارت داشتم حتما بهت زنگ میزنم

امیر علی لبخند تلخی زدو گفت

-من از تو ممنونم...همینکه صداتو شنیدم برام کافیه...درسته که چیزی رو که دلم می خواست بشنوم رو نگفتی...

ولی همین که دلت واسم تنگ شده بود وبهم زنگ زدی، جای خوشحالی داره

-امیر علی،من کی بهت گفتم که دلم واسه توست...

امیر علی وسط حرف تینا پرید و نانع شد تا تینا حرفشو کامل بزنه

-تینا خواهش می کنم حرفتو ادامه نده...

بزار لااقل اینطوری فکر کنم

و دلم رو به این خوش کنم که تو دلت واسم تنگ شده بود....

تینا...

-بله

-هنوز پشت خطی؟

-بله

-خوایم این رو بهت بگم که خیلی دوست دارم که باهم زندگی کنیم..

بچه ها به تو خیلی نیاز دارن...

اگه هنوزم دنبال این هستی که ازم انتقام گذشته رو بگیری

خیلی در اشتباهی...

می خوام همینجا این گذشته رو فراموش کنی..

تینا

از حرفهای امیر علی گیج شده بودم و نمی دونستم چی بگم...با صدای آرومی گفتم

-میشه بعدا در موردش حرف بزنیم

امیر علی که متوجه حالش شد گفت:

-باشه گلم...خوب بخواب..

.خوب و راحت بخواب عزیزم...

شب بخیر...

-شب تو هم بخواب امیر علی....

تماس تلفن رو قطع کردم...و گوشی رو کنارم روی تخت گذاشتم.....

حرفهای امیر علی خواب رو از سرم پروند....

تینا

با نور خورشید به زور چشمهام رو باز کردم

کششی به عضله های بدنم دادم...به زور از تخت خواب بلند شدم

چندساعت بیشتر نتونسته بودم که بخوابم

دیشب حرفهای امیر علی خواب رو از سرم پرونده بود

به زور از تخت بلند شدم و زیر دوش حمام رفتم

بعد از دوش کمی کسلی و سستی از بدنم دور شد

حوله رو دور تنم پیچیدم و از حمام بیرون اومدم...

با صدای پیامک گوشی به سمتش رفتم و گوشی رو برداشتم

امیر علی پیامک داده بود

-عشقم صبحت بخیر....

لبخندی روی لبهام نشست

گوشی رو تو جیب پیرهنم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم

از پله ها پایین رفتم

سرو صدا از آشپزخونه باعث شد کع مستقیم به سمت آشپزخونه برم...

سحر همراه یک خانم مشغول به کار بودند...

به سمتشون رفتم

-سلام ...صبح بخیر...خسته نباشید

سحر به طرفم برگشت و با خنده گفت:

-سلام صبح شما هم بخیر...چرا انقدر زود بیدار شدی...کمی استراحت می کردی

-تا همین انداز هم زیادی خوابیدم..

خوب حالا بگید باید چی کار کنم

-اگه دوست داری بیا میوه هارو دستمال بکشیم

-آره ،چرا که نه...

به سمت میز نهار خوری رفتم و روی صندلی نشستم و شروع به دستمال کشیدن میوه ها کردم

-ساناز هنوز خوابه؟

سحر با طعن گفت:

-همون بهتر که بخوابه و گرنع فقط جلوی دست و پای آدم رو میگیره....

تینا

تا خواستم جواب سحر و بدم صدای آرمان را از پشت سرم شنیدم

-خسته نیا شید....

هر سه نفر به سمت صدا برگشتیم

سحر با دیدن آرمان با لکنت زبان گفت

-سلام اقا ارمان شما کی رسیدین....

با دیدن ارمان از روی صندلی بلند شدم احساس کردم تو این چند روز که ندیده بودمش خیلی پیر تر شده بود

لباس مشکی پوشیده بود و ریش هایش رانزده بود و خیلی آشفته به نظر میومد...

خیلی کلافه و خسته بود....

با دیدم چهره ی غمگینش فهمیدم که چقدر از فوت مادرش ناراحته...

با ناراحتی گفتم اقا ارمان تسلیت میگم سری تکان داد و تشکر کردوگفت

دستتون درد نکنه

خیلی زحمت کشیدید میدونم که این دو روز دست تنها خیلی کار کردید.
سحر که نگران بود ارمان حرفشو شنیده باشه گفت اقا این چه حرفیه ... ما هر کاری که کردیم فقط وظیفه مون بود

آرمان که حرفهای سحر و شنیده بود نگاهی بهش انداخت ولی به روش نیاورد
به سمت من برگشت و گفت

-تینا خیلی خسته هستم می خوام برم تو اتاقم کمی استراحت کنم...
-باشه آقا ارمان شما نگران چیزی نباشید ما همه ی کارهارو انجام دادیم
بهتره شما برید چند ساعت استراحت کنید..

آرمان

از تینا تشکر کردم و به سمت اتاقم رفتم

درو باز کردم

با تعجب دیدم که ساناز روی تختم دراز کشیده....

کتم رو بی سرو صدا در آوردم و ساکم رو کنار در اتاق گذاشتم
به سمت حمام رفتم و یه دوش سر پایی گرفتم

از حمام با حوله بیرون اومدم

ساناز با صدای آب از خواب بیدار شد و چشمهایش رو باز کرد وبا دیدنم لبخندی زدو گفت:

-آرمان کی رسیدی؟ چرا بیدارم نکردی؟

-چند دقیقه بیشتر نیست که رسیدم

نمی خواستم بیدارت کنم

ولی انگار بیدار شدی...

ساناز کش و قوسی به اندامش دادو گفت:

-خیلی خسته بودم...الان هم اصلا دلم نمی خواد از روی تخت بلند بشم ...دوست دارم بخوابم

- عزیزم دوست داری بخواب... امروز خیلی باید سر پا و کنار مهمونها باشی

ساناز که انگار منتظره تعارفم بود

پتو رو دور خودش پیچیدو گفت:

-ساعت چنده؟

-نزدیک شش

-خیلی زود ع که بلند بشم

پس اگه مشکلی نداره می خوام تا ساعت نه بخوابم...

لبخند ریزی زدم و گفتم:

-آره گلم استراحت کن....

ارمان

ساناز چشمه‌اش رو بست

سریع لباس راحتی پوشیدم و با زیر پیرهن و شلوار گرمکن روی کاناپه ای که روی تختم بود
لم دادم

ساناز چشمه‌اش رو باز کرد و نگاهی بهم کرد و با دلخوری گفت

-چرا روی تخت نمی خوابی

-می خوام که تو راحت بخوابی

-من راحتم...توهم بهتره بیای همینجا کنارم بخوابی

-من همین جا راحتم...تو بخواب گلم

-نمی خواستم مزاحم خوابت بشم

دیشب کنار آریان خوابیدم ولی انقدر توی خواب تکون خورد که نگذاشت بخوابم...مجبور شدم

نصف شب بیام روی تخت تو بخوابم ولی اگه بودن من اینجا تو رو معذب میکنه،بهتر من از

اینجا برم و اتاق پسر مون بخوابم

-باشه...ناراحت نشو میام کنارت می خوابم

از روی کاناپه بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم
 مدتها بود که با ساناز کنار هم روی تخت یک جا دراز نکشیدیم بودیم
 قلبم از استرس تند تند میتپید....
 با اینکه خیلی خسته و کلافه بودم ولی احتیاج به کسب داشتم که با حرفهای آرامم کنه
 هر دو رو به سقف دراز کشیده بودیم و ساکت چشمهامون رو بسته بودیم
 بعد از چند لحظه سکوت
 ساناز با صدای آرامی گفت:
 -معذرت می خوام
 زیر چشمی نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:
 -برای چی معذرت خواهی می کنی؟!
 -برای اینکه من نه عروس خوبی برای مادرشوهرم بودم و نه زن خوبی برای تو
 من هر دو تا تونو با کارهای بچه گونه م خیلی اذیت کردم...
 -مادرم هیچ وقت از تو به من شکایت نکرد
 اون همیشه حق رو به تو میداد و همیشه دوست داشت که ما باهم آشتی کنیم و کنار آریان زندگی
 کنیم
 -می تونی منو ببخشی!!?
 -من الان خودمم نمی تونم ببخشم
 انقدر فکرم داغونه که فقط دلم می خواد یه جای ساکت بشینم و با خودم خلوت کنم
 من خودم هم باعث ناراحتی مادرم بودم
 درست موقعی که اون احتیاج داشت کنار خانواده خودش تو ایران باشه و باهم زبون های
 خودش هم صحبت باشه... من به خاطر خودخواهی خودم اونو به یه کشور غریب اوردم که
 هیچ هم زبونی نداشت و فقط تنها بود
 اشک چشمهام رو پر کرده بود
 احساس کردم صورتم خیس شده

حتی سعی نکردم که اشک هام رو پاک کنم....
ساناز با دیدن اشکهام به طرفم خم شد و با دستهای اشکهام رو پاک کرد....

آرمان

بدون اینکه متوجه بشم با نوازش های مریم روی موهام ...پلک هام سنگین شد و خوابم برد
با صدای آروم ساناز از خواب بیدار شدم
-عزیزم بلند شو ...داره ظهر میشه ...بلند شو یه چیزی بخور ...الان مهمونها می رسن...
با استرس از خواب بیدار شدم
اولش گیج به ساناز نگاه کردم
-ساناز تو اینجا؟!!!
-آره گلم ...بلند شو برو یه دوش بگیر
با دستم روی موهام کشیدم و کم کم ذهنم به کار افتاد
به ساعت مچ دستم نگاه کردم
ساعت نزدیک دو بود
چشمهام از تعجب گرد شد
-من این همه ساعت خوابیده بودم...
از روی تخت پریدم....
با صدای بلند گفتم
-آی وای ساناز چرا زودتر بیدارم نکردی
الان که نزدیک ظهره؟!!!
-نگران نباش همه چی آمادست
فقط تو برو یه دوش بگیر و حاضر شو که دارن مهمونها میان...
با ابروهای جمع شده گفتم

-چرا بیدارم نکردی؟؟؟!

-دلم نیومد بیدارت کنم...خیلی خسته به نظر میومدی...

سریع از روی تخت بلند شدم

وبه سمت ساناز رفتم و محکم بغلش کردم و دور اتاق چرخوندمش

-ساناز خیلی خاطرتو می خوام

همیشه واسه من همینطوری بمون...

ساناز با صدای بلند خندیدو گفت:

-آرمان چی کار میکنی بزارتم زمین ...من می ترسم الان سرم گیج میره...

-تا بهم قول ندی زمین نمیزارم

-باشه ..باشه بهت قول میدم

با باز شدن در اتاق آرمان بلافاصله ساناز رو روی زمین گذاشت

با دیدن آریان

ساناز به سمت پسرش رفت

-آریان گلم کاری داشتی؟

-آره مامان...صداتو شنیدم فکر کردم داری با بابام دعوا می کنی....

ساناز در حالیکه موهای آریان رو نوازش می کرد گفت

-پسرم بهت قول میدم دیگه تو این خونه تو صدای دعوای من و بابات رو نشنوی..

آریان با خنده گفت:

-آره بابا ...مامان داره راست میگه؟؟

-آره پسرم قراره مامان برای همیشه برگرده و با ما زندگی کنه

به هردو مون قول داده دیگه ترکمون نکنه

آریان با شنیدن حرف پدرش با خوشحالی بلند پریدو به سمت باباش رفتو با دو دست کوچیکش

پدرشو بغل کرد

-هورا...هورا...حالا من هم مثل دوستانم یه خانواده دارم...که هم پدرم پیشمه و هم مامانم...

تینا

تو آشپزخونه نشسته بودیم

که صدای خنده ساناز و آریان رو شنیدیم

سحر با شنیدن صدای خنده سری تکون دادو گفت

-میبینی تینا...هنوز کفن مادرش تو خاک خشک نشده...رفته زنشو آورده و صدای خنده هاشون همه جارو برداشته

عجب این ساناز مثل مار می مونه که میدونه چطور دور شوهرش حلقه بزنه

نیشخندی زدم و گفتم

-سحر جان...ما باید خوشحال باشیم که بالاخره آشتی کردن...درسته ساناز خیلی اشتباه داشته ولی انگار این بار پیشمون شده

-من که به این زن خیلی مشکوکم...فکر نمی کنماخلاقش عوض نمیشه...

انقدر بد بین و خوش گذروانه که عمرا نتونه به این زندگی تن بده...

-سحر لطفا تمومش کن...الان میان میشنون...بهتره ما سرگرم کار خودمون باشیم...الان دیگه کم کم مهمونها پیداشون میشه....

-کارمون کع تموم شده بیا باهم بریم لباسهامونو عوض کنیم

-آره بهتره قبل از اومدن مهمونها برم یه دوش بگیرم کع حسابی تنم عرق کرده.....

با سحر از آشپزخونه بیرون رفتیم...

بعد از دوش سرپایی کع گرفتم...یه کت مشکی ساده با یه شلوار کرپ مشکی تنم کردم و موهام رو دم اسبی بستم

سحر هم یه پیرهن بلند ساده مشکی تنش کرد و موهایش رو دور گردنش پخش کرد

با خنده جلوی اینه به خودش نگاه کردو گفت

تینل بیا کمی ارایش کنیم

-من ترجیح میدم ساده باشم

-دختر خودتو لوس نکن... بیا به رژ لب به اون لبهای رنگ پریدت بزن... زشته کلی مهمونهای پولدار دارن میان...

با خنده ادامه داد

-شاید عاشقمون شدن و از مون خواستگاری کردن

تینا

از حرفهای سحر خنده م گرفته بود

دختر خیلی شیطان و مهربونی بود و قلب ساده ای داشت...

با اصرارش کمی رژ به لبهام زدم و از جلوی آینه کنار رفتم

با شیطننت گفتم

-تینا خوش به حالت دختر ..چه پوست سفید و صافی داری... اصلا احتیاج به آرایش نداری... همینطوری هم از همه یه سر و گردن بالاتری

با خنده گفتم:

-سحر جوون خوشگلی به چه دردم می خوره جز اینکه باعث میشه جلوی چشم مردها باشم

-وای تینا اینطوری نا شکری نکن...اگه خوشگلی تو رو من داشتم...الان بهترین و پولدار ترین مردهارو اسیر خودم می کردم

ریز ریز شروع به خندیدن کردم

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدام بیرون نره....

-خوب عزیزم من دارم عین حقیقت رو میگم...تو انقدر با مردها سرد ب خورد می کنی که هیچ کس جراتشو نداره که به سمتت بیاد...

-همون بهتر که ازم فرار کنن

-تینا تو حیف که بخوای اینطوری زندگی کنی...تو باید بهترین زندگی رو داشته باشی...چون هم تحصیلاتشو داری و هم خیلی خصوصیات خوب داری.....

-سحر انقدر پرچونگی نکن...بهتر بریم پایین ...صدای مهمونها داره میاد...حتما چند نفر اومدن...

با عجله از پله ها به سمت پایین رفتیم

چند نفر از مهمان ها اومده بودن و هر دقیقه به تعدادشون اضافه میشد

با اینکه من هیچ وظیفه ای برای پذیرایی نداشتم

ولی به خاطر اینکه سحر و یه پیشخدمت مرد دیگه که سناناز استخدام کرده بود

به تنهایی از پس تعداد مهمانها بر نمی اومدن

مجبور شدم بعضی وقتها که سحر و اون نفر دیگه کع دستش بند بود

من هم به کمکشون برم...

به سمت آشپزخونه رفتم

تا به سحر بگم که یه سری دیگه مهمون اضافه شدن و باید شربت بیره براشون

ولی سحر در حال کار بود

مجبور شدم خودم شربت بریزم و به سمت پذیرایی برم

به تعدادی مهمان شربت تعارف کردم

که صدای اشنایی شنیدم که گفت:

-خانم ببخشید یه لیوان آب می خواستم

برگشتم و با گفتن ...چشم الان میارم

چشمم به امیر علی و پیمان افتاد که کنار هم ایستاده بودن....

با دیدنشون یه لحظه در جا خشکم زد.....

تینا

با دیدن امیر علی همراه پیمان که به صورتم خیره شده بودن

یک لحظه استرس پیدا کردم

عقب عقب رفتم و در حالیکه سینی شربت دستم بود به یکی از مهمانهای خانم برخورد کردم و سینی شربت از دستم به روی زمین ریخته شد و مقداری از اون روی یکی از مهمانها ریخت اون خانم که زن یکی از سهامداران شرکت آرمان بود و با ریختن شربت روی لباسش عصبانی شد و با لحن تندى فریاد زد

-پیشخدمت چرا حواستو جمع نمی کنی.. لعنتی ببین لباسم رو چی کار کردی

از خجالت سریع گوشه لباسش رو گرفتم و با شرمندگی گفتم

-ووالای خانم ببخشید.. باور کنید از روی عمد نبود فقط یه لحظه حواسم پرت شد

-برو گم شو اون طرف... دست کثیف تو به من نزن... این چه خدمتکاریه که هنوز بلد نیست یه پذیرایی ساده بکنه..

ساناز که همراه آرمان گوشه ی پذیرایی ایستاده بود و به مهمانها خوش امد میگفت

وقتی با صدای شکستن استکانها به سمتم برگشتند و نگاه کردند

ساناز با عجله به سمتمون اومد

کنار اون خانم ایستاد و با شرمندگی گفت:

-آنا جان شرمنده... واقعا نمیدونم چطور باید ازت معذرت خواهی کنم...

-تو چرا باید معذرت بخوای... اونیکه این اشتباه رو کرده باید معذرت خواهی بکنه به خاطر گند کاری که کرده...

همسرش که کنارش ایستاده بود کنار زنش اومد و گفت:

-آنا جان می خوای بدیم... اگه ناراحتی از اینجا بریم

ساناز به آنا اشاره کرد و گفت:

-آنا جان من به اندازه کافی بالا لباس دارم... بیا بریم هرچی دوست داری انتخاب کن و بپوش

-نه.. ساناز جان لازم نکرده... من عادت ندارم لباس کس دیگه ای رو بپوشم... عزیزم درکم کن... مجبورم برم دیگه...

-باشه عزیزم هر طور که راحتی...

-تو هم لطفا برای انتخاب پیشخدمت دقت بیشتری کن.... هر کسی رو الکی استخدام نکن...

ساناز از روی ادب به زور لبخندی زد و گفت:
-حتما گلم... شما خودت رو زیاد ناراحت نکن

تینا

با شنیدن توهین هایی که جلوی جمع آنا بهم می کرد و ساناز فقط نگاه می کرد و حرفی نمی زد
...ناراحت شدم

از عصبانیت صورتم سرخ شده بود و لبهام می لرزید
با صدای دو رگه ای که از خشم شده بود
به آنا گفتم

-چیز خاصی نشده که شما انقدر بزرگش می کنی...یه اتفاق خیلی ساده بود و من از تون معذرت
خواستم

فکر نمی کنم چند لکه باعث بشع که شما انقدر شلوغش کنی؟!
آنا که سنش حدودا چهل ساله به نظر میومد
با شنیدن حرفم با لحن خیلی تندى گفت

-دختر خانم تو اصلا تو عمرت یه همچین لباسی دیدی..این پیرهنی که من تنم کردم...یکی از
لباسهای معروف مارک داره که تو توی عمرت هم اصلا نشنیدی..چه برسه به اینکه بخوای
تنت کنی...

-ولی این جور لباسها که از چه مارکی هستن واسه من مهم نیست من همیشه لباسهام رو از
حراجی ها می گیرم...مهم اینکه لباس به تنم بشینه و هیکلم رو ظریف نشون بده؟؟!!
-منظورت از این حرف چیه?...تو داری هیکل منو مسخره می کنی...

احساس کردم..خیلی از حرفی که زده بودم...دلم خنک شده بود
اون حق نداشت علنی منو مسخره کنه

ولی چون خیلی واضح هیکل چاق و بد هیکلش رو مسخره کرده بودم...سعی کردم کمی محتاط
تر حرف بزنم

نگاهم به امیر علی افتاد که با شنیدن حرفم خنده ش گرفت بود..وسعی میکرد با گرفتن دستش جلوی صورتش مانع خنده ش بشه...

آنا با خشم به صورت ساناز نگاه کرد

توقع داشت ساناز به من حرفی بزنه

ولی ساناز سرشو پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت

آنا دست همسرشو گرفت و به سمت آرمان رفت و گفت:

-آرمان جان بهت تسلیت میگم...

-چرا انقدر زود می خواهید برید

چند لحظه صبر کنید ...الان غذا می خوان بیارن...شما کجا میرید

آنا با طعنه گفت:

-ممنون از لطفتون...به اندازه کافی پذیرایی شدیم..باید زودتر بریم،یک کار مهمی پیش اومده

-هر طور که راحت هستید...بازم ممنون که زحمت کشیدید و اومدید

ارمان همراهشون تا نزدیک در رفت تا بدرقه شون کنه....

تینا

با رفتن آنا و همسرش

ساناز با دلخوری بهم گفت

تینا برخوردت خیلی بد بود

درسته اون خانم هم خیلی تند برخورد کردولی توهم خیلی بد برخورد کردی

از ناراحتی سری تکون دادم و گفتم

-ساناز جان وقتی تو حرفی نزدی بعد از اون همه توهینی که بهم کرد مجبور شدم خودم جلوش

در بیام...اگه ساکت می موندم و حرفی بهش نمی زدم،خودم حرص می خوردم

ساناز در حالیکه از کنارم دور میشد گفت

-من خودم هم دل خوشی از اون زن نداشتم...همیشه دوست داره به بقیه فخر بفروشه...به نظره من هم باید یکی جلوی رفتار زشتش وایمیستاد...تو خیلی جرات داشتی که رک بهش اون حرفها رو زدی...زیر لب طوری که مهمونها نشنون گفت

راستشو بخوای دل من هم خنک شد

بعد خنده ریزی کردو از کنارم دور شد...

پیمان و امیر علی کنارم اومدن

-به...سلام تینا خانم...چه عجب شمارو زیارت کردیم

ما تو آسمونها دنبالتون میگشتیم...رو زمین پیداتون کردیم

با دیدن پیمان ناجود آگاه اخم هام تو هم رفت

به اجبار جواب سلامش رو دادم

طوری به هیکلم زل زده بود که احساس میکردم داره منو لخت تماشا میکنه...

گوشی همراه امیر علی زنگ خورد

عذر خواهی کردو برای جواب دادن تلفن از کنارمون دور شد...

از اینکه مجبور بودم کنار پیمان تنها بمونم معذب بودم ولی خیلی بی ادبی میشد آگه می خواستم بلافاصله از کنارش دور بشم...

بهم نزدیکتر شد و گفت:

-تینا حقیقتشو بخوای من هم با نظره تو کاملاً موافقم...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-کدوم نظرم؟؟!!

-همین حرفی که الان به آنا گفتم...تو واقعا خوش هیکل هستی و ارزون ترین لباس رو هم آگه بخوای به تنت کنی باز هم اون لباس زیبا به نظر میاد

به زور لبخندی زدم

ولی نگاه هیزش کاملاً اذیتم می کرد

-ممنون از تعریفی که کردی ولی من اصلاً منظورم تعریف از خودم نبود فقط می خواستم کمی اونو به خاطر حرفهای اذیت کرده باشم

-واقعا حیف به تو نیست که تو همچین جایی خدمتکار شدی؟!!!!
 من بهترین پیشنهاد کاری با درآمد بالا رو بهت پیشنهاد دادم
 اونوقت تو ترجیح می دی اینجا پیشخدمت باشی و مجبور بشی یه همچین توهین هایی رو از
 ادم هایی مثل آنا که هیچ ارزشی ندارن، بشنوی...
 من واقعا از تو تعجب میکنم...تو دختر عاقلی هستی...نمیدونم چرا یک دنده بازی در میاری و
 پیشنهادم کاریم رو قبول نمی کنی...

امیر علی

صحبتم که تموم شد به سمت تینا و پیمان برگشتم
 تینا با اخم داشت با پیمان صحبت میکرد
 نزدیکشون شدم...با رفتنم کنارشون...صحبتشون رو قطع کردن
 با کنجاوی به چهره عبوس تینا نگاه کردم و گفتم:
 -تینا همع چیز رو به راهه؟!!!
 تینا نگاهی بهم کردو گفت:
 -آره...مشکلی ندارم...
 -پس چرا اخم کردی؟
 تینا که خستع به نظر میومد با کلافگی گفت
 -شاید به خاطر کم خوابیه و کار زیاد
 ابرو هام به هم گره خورد...نگران حالش بودم
 تینا با بدن نحیف و لاغریش خیلی از خودش کار می کشید و حرف هیچ کس رو هم گوش نمی
 کرد
 -تینا،مگه تو اینجا،تو این خونه پرستار نبودی؟!!!
 -بله،چطور مگه؟!!!
 -مگه پرستار مادر آرمان نبودی؟

-آره خوب ...این چه سوالیه که می پرسی

شونه هامو بالا انداختم و پرسیدم

-پس بعد فوت اون خدا بیامرز الان تو اینجا دیگه کاری نداری؟

تینا ساکت نگاهم کردو حرفی نزد

بهش با دو دلی نگاه کردم و گفتم:

-تینا نکنه می خوای اینجا بمونی و خدمتکار بشی...

لطفا بهم بگو که دارم اشتباه فکر میکنم

قبل اینکه تینا بخواد سوالم رو جواب بده

پیمان وسط حرفمون پرید وگفت:

-امیر علی اتفاقا قبل اینکه تو کنارمون بیای من داشتم در مورد همین موضوع با تینا خانم صحبت میکردم

امیر علی به سمت پیمان نگاه کردو گفت:

-در مورد چی؟

-من دوباره پیشنهاد کاری رو به تینا خانم کردم

ولی ایشون هنوز هم هیچ میلی به کار تو شرکت من ندارن؟

اینجا مثل اینکه بهش بیشتر خوش میگذره

نمیدونم شاید خدمتکاری درآمد خوبی داره که

تینا خانم حاضر نیست به شرکت من برای کار کردن بیاد....

امیر علی با شنیدن حرفهای پیمان از تعجب به تینا نگاه تیزی کرد

با ناباوری پرسید

-واقعا تو تقاضای کار تو اون شرکت رو به خاطر این کارت رد می کنی؟

تو اصلا به این شرکتی که پیمان بهت پیشنهاد کاری میده ،رفتی؟

-امیر علی ما در مورد این موضوع قبلا باهم صحبت کردیم...تو نظرم رو میدونی پس خواهش

میکم هر جفتون دیگه در موردش حرف نزنیند

الان هم من باید یه سر به آشپزخونه بزنم
 حتما سحر دست تنهاس و به کمکم احتیاج داره
 تا خواستم به سمت آشپزخونه برم
 امیر علی دستم رو از پشت گرفت
 با عصبانیت گفت

-تینا جواب سوالم رو اول بده بعدش هر جا دوست داری برو!!؟
 آروم زیر لب گفتم:

-امیر علی چی کار میکنی. زشته، دستمرو ول کن!!؟
 -اگه می خوای از دستم خلاص بشی جوابم رو بده
 -چی می خوای بدونی؟
 -تو الان کارت اینجا چیه؟

-هنوز خودم هم نمی دونم
 -منظورت چیه؟ آرمان در مورد کارت حرفی بهت نزده
 -هنوز وقت نکردم تنهایی با هاش حرف بزنم
 اونم هنوز حرف خاصی بهم نزده
 -اگه پیشنهاد کاری بهت بده قبول می کنی؟
 -چه پیشنهادی؟

-اینکه بخوای اینجا خدمتکار بشی!!؟
 -امیر علی میشه دیگه تمومش کنی

آخه الان موقع این حرف هاست

به زور دستم رو از توی دستهای بیرون آوردم و به سمت آشپزخونه رفتم
 یه لحظه برگشتم

و دیدم که امیر علی با خشم داره نگاهم میکنه...

کنار سحر رفتم

تو آشپزخونه مشغول کار بود

با دیدن من که ناراحت بودم...کنارم اومد...

سحر با یه لیوان شربت به سمتم اومد

-تینا جان این شربت رو بخور...شنیدم اون زن بی حیا چطور باتو بد برخورد کرد...عزیزم ولی تو هم خوب جوابش رو دادی...دلم خنک شد

لطفا دیگه خودت رو ناراحت نکن..

-من در مورد اون زن دیگه اصلا فکر هم نمی کنم...

-پس چرا رنگ و روت مثل گچ سفید شده...اون مرد کی بود که داشتی باهاش حرف می زدی بدون اینکه به سحر نگاه کنم به لیوان شربت که تو دستهام بود خیره شدم

خیلی عادی گفتم

-شوهر سابقم بود...

سحر با شنیدن این حرف سر جا خشکش زد و بعد شروع به خندیدن کرد

-داری شوخی می کنی؟!!

شونه هام رو بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

-به نظره تو الان من حوصله شوخی دارم...یا تو صورتم علائمه شوخی هست؟!!

سحر به صورت خشک و جدیم نگاه کرد

و با تردید گفت:

-نه..فکر نمی کنم که بخوای شوخی کنی ولی باورش هم واسم خیلی سخته که تو از یه همچین

مرد پولدار و خوش تیپی بخوای طلاق بگیری

این مرد واقعا هنوز هم خاطرتو رومی خواد؟!؟!!

-اره هنوز حاضره بامن ازدواج کنه...

سحر با کلافگی دستشو روی موهایش کشید و گفت:

-من باورم نمیشه تو به همچین مردی جواب رد بدی...تو واقعا عقلتو از دست دادی

چرا باید به همچین مردی جواب نه بدی؟؟؟

-دلایل خودم رو دارم...

همینطور که با سحر حرف میزدم به سمت پذیرایی نگاه کردم

چشمم به امیر علی افتاد که داشت با ساناز صحبت میکرد...

ناخود آگاه اخمی کردم

به اونا نگاه میکردم و اصلا متوجه نشدم که سحر پشت سرم ایستاده و بهم نگاه میکنه

بعد از چند لحظه با حرفی که زد به سمتش برگشتم

-تو هنوز هم شوهرتو دوست داری؟! از نگاهت معلومه...پس چرا جواب نه بهش دادی؟

-نه اینطور نیست من حسی بهش ندارم

-پس چرا از اینکه داره با ساناز صحبت می کنه انقدر حساس شدی و اینطوری بهشون نگاه می کنی....

تینا

با شنیدن حرفهای سحر هول شدم با لکنت گفتم

-اصلا اینطور که می گی نیست فقط کمی کنجکاو شدم

می خواستم بدونم در مورد چی دارن حرف میزنن و گرنه برام اصلا فرقی نداره که امیر علی بخواد با کسی حرف بزنه...

سحر که از لبهای آویزونش که چهره ش رو بامزه کرده بود و کاملاً مشخص بود که حرفهام اصلاً قانعش نکرده

با خنده گفت:

-حالا نمی خواد واسم دلیلو منطق بیاری...در مورد شوهرت من نمی تونم حرفی بزنم ولی در مورد اون یکی که کنارش بودی و داشتی باهاش حرف می زدی...اون کیه...نکنه اونم یکی از آشناهاست که باهاش نسبتی داری!!!

به سمتی که داشت اشاره میکرد نگاه کردم

منظورش پیمان بود

با تعجب گفتم:

-اون مرده که تیپ مشکی زده و قدش بلنده اونو منظورته؟!!

-آره دیگه همون پسر خوش تیپه رو میگم...با اون هم نسبتی داری؟

-زیاد نمیشناسمش...فقط چند بار دیدمش..وبهم پیشنهاد کار تو شرکتشو داده...

سحر با کنجکاوی ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

-خوب؟!!

-همین دیگه شریک کاری آقا آرمان و یه جورایی با امیر علی هم همکاره...راستش دقیق نمی دونم...فقط می دونم که یه شرکت تجاریه خیل بزرگی داره...و بهم پیشنهاد داد که برم پیشش و منشی شرکتش بشم...

سحر نزدیکتر شد و گفت:

-مطمئنم که قبول کردی؟!!

خنده ریزی کردم و گفتم:

-نه قبول نکردم....

-باورم نمیشه که تو این موقعیت به این خوبی رو رد کردی؟!!بگو که داری شوخی میکنی؟!!

-سحر تو انگار خیلی دلت می خواد که غر زدن سناز رو بشنوی!!دختر برو به کارت برس...بعدا هم می تونیم باهم حرف بزنیم

سحر کع هنوز از حرفهام شوکه شده بود با ناباوری گفت:

-آدم خنگی مثل تو تا حالا ندیده بودم...تو چی با خودت فکر می کنی که این همه راحت موقعیت های زندگیت رو از دست می دی؟!!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

-تا از چیزی کاملاً اطلاع نداری لطفا در موردش حرف نزن...

سحر سرشونه هاشو بی تفاوت بالا انداخت و گفت:

-اصلاً به منچه که بخوام در موردش حرف بزنم...من فقط دلم میسوزه که تو بخوای....

-سحر بازم که داری تکرار می کنی....

سحر تا خواست پشتشو به من کنع و به سمت آشپزخونه بره رو به روش ساناز رو دید
کنی هول شدو گفت

-ساناز خانم کاری داشتی؟

ساناز که پشت سر سحر ایستاده بود و حرفهای آخرش رو با من شنیده بود با اخم گفت
-به جای اینکه بشینی و دیگران رو نصیحت کنی بهتره به مهمونها توجه کنی ...مگه گلاره
ازت آب نخواست پس چرا انقدر لفتش میدی؟
سحر که تازه بیادش افتاده بود یکی از مهمونها ازش آب خنک خواسته بود با عذر خواهی
گفت:

-ای وای خانم یادم رفت...الان واسش می برم

-عجله کن ...منتظره...

با رفتن سحر از آشپزخونه ساناز به طرفم اومد و با دلخوری گفت:

-توهم به جای اینکه اینجا وایسی و مهمونها رو نگاه کنی بهتر بیای و کمی کمک کنی...

به ساناز نگاه کردم....و با مکث گفتم

-ساناز جان من خدمتکار نیستم و اگر هم خواستم کاری کنم فقط به خاطر این بود که کمکی
کرده باشم ولی انگار تو یه فکر دیگه ای در مورد من کردی؟!

-فعلا که در مورد کارت هیچ تصمیمی نگرفتیم پس تا اون وقت بهتره به سحر کمک کنی...زود
تر کارتو شروع کن...

اگه امکانش هم هست دیگه با مهمونها بد صحبت نکن....یک بار از اشتباهت گذشتم ولی اینبار
دیگه نمی گذرم....

خیلی جدی و خشک نگاهم میکرد

سرم رو پایین انداختم ...نمی خواستم حالت ناراحتی رو ببینه...

وقتی سکوت رو دید...چند لحظه ای مکث کرد و پشتش رو بهم کرد و بیرون رفت...

با رفتن ساناز از آشپزخونه ...پیش بندی که روی لباسم بسته بودم رو باز کردم و با خشم به
سمتی پرت کردم و با عجله به سمت اتاقم رفتم...

از پله ها داشتم بالا میرفتم...

امیر علی به دیوار تکیع داده بود و دشتش یه لیوان چای بود...

چشمش بهم خورد..

نگاهم رو ازش گرفتم

بغض کرده بودم

میدونستم اگه چند لحظه بیشتر اونجا می موندم اشکهام صورتم رو پر میکرد....

تینا

صورتم رو از امیر علی گرفتم و از پله ها با عجله بالا رفتم

در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم و درو پشت سرم محکم بستم

به سمت تختم رفتم و روی تخت دراز کشیدم

بغضم ترکیب و شروع به گریه کردم

با صدای بلند میگفتم

-چرا هیچ کس منو درک نمی کنه...چرا کسی دوستم نداره...منم دلم می خواد کسی دوستم

داشتع باشه...خدایا چرا انقدر من تو این دنیا تنها هستم...

سرمو روی بالش گذاشتم و زار زار گریه کردم...

چند لحظه به همون حالت بودم

صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم

بدون اینکه نگاه کنم گفتم

-سحر تورو جوون ننت نصیحتم نکن

اصلا الان حوصله ندارم

به اندازه کافی اون ساناز خودخواه و پررو حرف بهم زده

دیگه حوصله تو رو ندارم...

دیگه هم نمی خواد در مورد امیر علی بهم چیزی بگی

خودم میدونم اون از همه لحاظ خوبه... میدونم منم که خیلی دیوونه هستم که به اون جواب نه میدم ولی دلیلشو به خدا نمی دونم....پس لطفا تو دردم رو بیشتر نکن...

باز حق حق گریه م بلند شد...

احساس کردم کسی موهام رو نوازش میکنه...

احساس گرمای دستش برام آرامش بخش بود

گرمی لبهایی رو روی موهام حس کردم...

خواستم برگردم که مانع شد

-تینا خواهش میکنم فقط یک لحظه بزار عطر موها تو حس کنم

نمیدونی چقدر برای این لحظه دلم تنگ شده بود

خودم رو از تو بغلش جدا کردم

ازم فاصله گرفت

با عصبانیت گفتم

-امیر علی چرا اومدی اتاقم...برو بیرون؟

-چند لحظه..بهت قول میدم دیگه اذیتت نکنم

فقط می خوام باهات حرف بزنم...

-نمی خوام با کسی حرف بزنم...

امیر علی بدون اینکه به حرفهام اهمیت بده کنارم روی تخت نشست...

به اطراف با دقت نگاه کرد...

-اتاق دلباز و بزرگی داری....

آرمان بهترین اتاقش رو در اختیار گذاشته....

-اومدی اینجا در مورد اتاقم حرف بزنی!!؟

-اومدم اینجا بهت بگم انقدر خودت رو اذیت نکن

من برات یه خونه هرجایی که تو بخوای می خرم و بهت میدم...برای کار هم دیگه لازم نیست

اینجا بمونی...اون طور که از حرفهای ساناز فهمیدم احتیاجی به کار کردن تو اینجا ندارن

پس قبل اینکه بیرون رفت کنن...بهتر خودت استعفا بدی؟
حرفهای امیر علی باعث شد بیشتر عصبی بشم....

تینا

در حالی که نفس عمیقی میکشیدم تا کمی از عصبانیت درونم کمتر بشه چشمام رو بستم و اروم زیر لب چند فحش به خودم دادم

امیر علی به صورتم زل زد و با ناراحتی گفت تینا زیر لب چی داری میگی به خودت ، حالت خوبه

در حالی که سعی میکردم بغض خودم رو پنهون کنم با حالتی گرفته گفتم

امیر علی فردا با ارمان صحبت میکنم واز کار استعفا میدم

ولی هیچ احتیاجی به کمک کردن تو ندارم خودم از پس کارای خودم بر میام و هیچ احتیاجی به دلسوزی تو ندارم

امیر علی با حرص گفت

-تینا تو چرا انقدر لجبازی میکنی اخه تو تو این کشور غریب چجوری میخوای واسه خودت کار پیدا کنی

تو الان چه کار خوبی پیدا کردی که بخوای از این به بعد یه کار بهتر پیدا کنی

میخوای وقتی بچه ها بزرگ شدن به من بگن چرا مادرمون رو تنها توی یه کشور غریب بی کس و کار گذاشتی

حتی اگه دوستم نداری به خاطر اینکه مادر بچه هام هستی کمک من رو قبول کنی

امیر علی از حرص صورتش سرخ شده بود با شنیدن حرفاش به قدری عصبی شده بودم که اصلا کنترل رفتارم دست خودم نبود

و تمام وسایل اطرافم رو به هر طرفی پرت میکردم و با داد و فریاد هرچی بد و بیراه بود نثار امیر علی کردم

من چه گناهی کرده بودم که باید اینطوری تاوان میدادم که بخوام خودم رو به خاطر اینکه مادر بچه های امیر علی بودم زیر دین اون برای همیشه باشم

با صدای بلند داد زدم لعنت به من که از اون وقت که با تو آشنا شدم و مهرت تو دلم نشست فقط تو زندگی دچار عذاب و مشکل بودم
امیر علی ستم اومد دستمو گرفت و گفت:

-اخه بی انصاف من بهت چی بگم من که این همه تو رو دوست دارم
تو چرا منو لایق عشق خودت نمیبینی اخه من مستحب این همه فحش و بد و بیراه تو هستم
امیر علی سیگاری روشن کرد و شروع کرد به کشیدن سرش رو انداخته بود پایین و با زمزمه گفت

-تینا اگه میخوام کمکت کنم فقط به خاطر اینکه دوست دارم
یه راهی جلوی پام بزار من خودم
نمیدونم باید چیکارت کنم دیگه نمیدوم با این رفتارت باید باهات چیکار کنم
در حالی که گریه میکردم گفتم امیر علی دیگه بریدم نمیدونم باید چیکار کنم تو دیگه واسم
مردی من تو رو توخودم
کشتم اگه تو بطن وجود منی یا تو باید رشد کنی و خودم نابود شم یا اینکه جلوی رشد تو رو
بگیرم

زل زد توی چشممو خیلی نگران گفت
هیچوقت انقدر محکم و مطمئن حرف نزن
چون اینطوری منو بیشتر تحریک میکنی و منو به مبارزه دعوت میکنی
و مجبورم میکنی که هر طور شده حتی با صدمه رسوندن به طرف مقابل این مبارزه رو ببرم
با حرص گفتم : صدات عذابم میده.....

حضورت و وجودت رنگ ارامشو ازم میگیره...
با این حساب با احترام سرت رو بنداز پایین و مثل یک آقای جنتلمن شکست رو قبول کن و
برو....

تو دیگه در مقابل من شانسی نداری من هرگز نمیتونم اون روزای بد رو فداش کنم
و دوباره با تو از نو شروع کنم انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده
شاید تو بتونی اون روز ها رو فراموش کنی اما من هرگز نمیتونم....

امیر علی به سمت پنجره رفت

و پشتش رو بهم کرد

و خیلی اروم و خونسرد گفت

-تینا از اینکه فکر کنی

یک روزی عاشق کسه دیگه ای بشی و عاشق کسه دیگه ای بشی

کور خوندی....!!!

من هرگز اجازه این کارو بهت نمیدم هرکس بخواد باتو ازدواج کنه

من اونو از روی زمین نیست و نابود میکنه

نگاهی بهش کردم

و باحرص گفتم:

حالم از تو و تهدیدات بهم میخوره

با بسته شدن در اتاق همزمان صداش به گوشم رسید که میگفت:

اشکال نداره باید عادت کنی

چون تو دختر سرکشی هستی و به همین راحتی قابل رام شدن نیستی و منم مجبور به این طور برخورد باتو میشم ...

لبخند محوی بهش زدم و با لحنی پر از خشم گفتم:

نیازی نیست الکی خودت رو خسته کنی من قابل رام شدن،!!!

اونم به دست تو نیستم....

پس سعی نکن امتحان کنی!!!

چون مطمئن هم شکست رو تجربه میکنی....

خواهش میکنم دور من رو یه خط قرمز بکش

امیر علی باخنده تلخی، گفت

-باور کن از ظرفیت من خارجه من هیچوقت نمیتونم تورو فراموش کنم پس اینو از من نخواه

و خیلی اروم در اتاق رو بست و از اتاق بیرون رفت

من موندمو چشمهای غمگین
 نمیدونستم از این همه لجاجت و پافشاری امیر علی از اینکه نمیخواست من رو رها کنع
 خوشحال باشم با ناراحت یه دلم میگفت
 بهش اطمینان کنم
 و همه چیز رو به زمان بسپارم
 شاید زمان همه چیز رو درست کنع ولی از طرفی هم میترسیدم باز بهش امید ببندم و باز ناامید
 شم...

تینا

بعد رفتن امیر علی در اتاق رو قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم
 بعد از رفتن مهمانها... و خاموش شدن چراغها وقتی مطمئن شدم همه خوابیدن
 ملافه ای دورم پیچیدم.... خوابم نمی برد و خواب زده شده بودم
 احساس خفگی می کردم..
 می خواستم هوای تازه تنفس کنم..
 در اتاق رو باز کردم و به سمت حیاط رفتم..
 از پله ها پایین رفتم
 هیچ کس تو حال نبود..
 آهسته آهسته از پله ها پایین رفتم
 در ایوان رو باز کردم و به حیاط رفتم
 روی صندلی نشسته بودم و به برگهای زردی که روی زمین ریخته بودن زل زده بودم
 بدون اینکه متوجه زمان بشم روی صندلی نشسته بودم... یه لحظه به خودم اومدم که دیدم هوا
 رو به روشن شدن بود
 تصمیم خودم رو گرفته بودم
 باید از اونجا می رفتم و یه شغل دیگع پیدا میکردم

خواستم از روی صندلی بلند بشم و به اتاقم برم و وسایلم رو جمع کنم
امروز به ساناز تصمیمی که گرفته بودم رو می گفتم
تا خواستم بلند بشم...

آرمان رو دیدم که به سمت حیاط اومد با دیدنم با تعجب به سمتم اومد
سر پا ایستادم

نگاه دقیقی بهم کرد و گفت:

-تینا حالت چطوره...

دیروز وقتی که به اتاق رفتی خواستم پیام که امیر علی گفت..که سرت درد میکنه...
دیشب بعد از رفتن مهمانها، می خواستم پیام به اتاق و یه سری بهت بزنم
ولی وقتی دیدم که برق اتاق خاموشه فکر کردم خوابیدی و نخواستم که مزاحمت بشم..

الان حالت چطوره؟ سردردت بهتر شده؟

سرم رو تکیه دادم و به حالت تایید گفتم:

-ببخشید که وسط مراسم به اتاقم رفتم

ولی حالم اصلا مساعد نبود....

آرمان که رو به روم ایستاده بود به حالت نگران پرسید

-تینا مشکلی پیش اومده؟

من خیلی این چند وقت درگیر مشکلات خودم بودم و کمتر فرصت کردم که باهات صحبت
کنم

اگه مشکلی هست بهم بگو؟

دوست نداشتم که آرمان رو داخل مساعل شخصی خودم کنم

پس سرمو پایین انداختم و گفتم:

-مشکل خاصی ندارم

فقط می خواستم در موردیه مسعله ای باهات حرف بزنم...

آرمان که کیف دستیش تو دستش بود و می خواست سر کار بره
با دو دلی گفت:

-تینا امروز می خواستم زودتر به شرکت برم و به کارهای عقب افتاده م برسم
اگه مشکلی نداره شب باهم صحبت کنیم...

-زیاد وقتت رو نمی گیرم...فقط چند دقیقه...

آرمان به چشمهای پف کرده ام که به خاطر اینکه شب قبل نخوابیده بودم نگاهی انداخت
-تینا راستی تو این موقع صبح اینجا چی کار میکنی؟!

-دیشب خواب زده شده بودم...به حیاط اومدم کمی هوای تازه بهم بخوره
آرمان با تعجب گفت:

-تو از دیشب اینجا نشست بودی....دختر تو این هوای سرد ممکنه مریض بشی....
دستم رو که از سرما یخ شده بود تو دستش گرفتم...

-بیا بریم کتاب خونه اونجا باهم حرف بزنیم
بدون اینکه مخالفتی کنم

پشت سرش به طرف اتاق راه افتادم

داخل کتاب خونه شدیم

بعد از آرمان داخل شدم

طوری در رو بستم که لای در نیمه باز موند

کتاب خونه نیمه تاریک بود ،چون کر کره هارو کشیده بودند

اتاق تیره با دیوارهای بلند و کاملاً انباشته از کتاب های قدیمی...

در مقابل بخاری دیواری روی صندلی نشستم و ارمان پشت میز رو به روم نشست
ارمان به صورتم نگاه کردو گفت:

-تینا جان حرفت رو بزن؟در غیاب من مشکلی برای تو پیش اومده

تینا

روی صندلی جابه جا شدم و گفتم

-آقا آرمان من امروز از اینجا میرم...می خواستم قبل از رفتن از شما تشکر کنم

این چند وقت که اینجا بودم خیلی به من خوبی کردید...

آرمان با تعجب پرسید؟

-کجا می خوای بری؟ مگه اینجا کسی باتو بد برخورد کرده که حالا می خواهی از اینجا بری؟

نکنع ساناز بهت حرفی زده؟!!

-اصلا اینطور نیست...من اینجا خیلی راحت بودم مخصوصا از شما اصلا بدی ندیدم

آرمان به ستم اومد با مهربونی دستهام رو تو دستش گرفت و گفت

-دلیل رفتنت چیه؟

-وظیفه من در این خونه پرستاری از مادرت بود ولی حالا که اون بنده خدا هم که فوت کرده من دیگه کاری تو این خونه ندارم...بهتره که از اینجا برم...

-ولی تو اینجا به عنوان پرستار استخدام شدی و من از کارت خیلی راضی هستم

خودت بهتر میدونی که من اصلا وقت نمی کنم که به مساعل خونه برسم و شبها دیر وقت به خونع میام و آرمان رو نمی تونم به امید سحر بزارم

-آقا آرمان تا اونجا که من میدونم شما با همسرتون اشتهی کردید و ساناز به زودی به اینجا برمیگرده...پس آریان دیگه احتیاج به پرستار نداره...

آرمان کمی فکر کرد و گفت:

-ساناز هم تو شرکت من کار میکنع و معمولا تا دیر وقت همراه من تو شرکت می مونه....

هیچ راهی نیست که بخوای بمونی...اگع مشکلت حقوقت هست، من حاضرم دو برابرشو بهت بدم که تو اینجا بمونی و حواست به همع چی باشه...

نظرت چیه؟

تا خواستم حرفی بزnm

ساناز داخل اتاق شد

لباس خواب توری قرمز رنگی به تن داشت
با خشمی که باعث شده بود صورتش سرخ بشه...

خیلی عصبانی به سمتم اومد و گفت:

-این موقع صبح شوهرم رو برای چی به این اتاق خلوت کشوندی
دهنم از تعجب باز مونده بود

نمی دونستم باید جواب ساناز رو چی باید بدم
از روی صندلی بلند شدم...

آریان با تعجب به ساناز خیره شده بود

-ساناز این چه حرفیه که تو داری می زنی؟

-آرمان تو مگه بهم نگفتی که خیلی دیرت شده و عجله داری
و باید زود بری سر کار پس اینجا چی کار می کنی...

آرمان به سمت ساناز رفت و با دلخوری گفت:

-تو می فهمی داری چی میگی؟ منظورت از این حرفها چیه؟!!...

ساناز با چنان عصبانیتی داخل کتاب خانه شد که آرمان چند قدم عقب تر رفت

ساناز آرمان رو کنار کشید و به سمت تینا رفت

-تینا مگه بهت نگفتم که دوست ندارم با شوهرم صمیمی بشی

تو اول صبح اینجا با شوهرم چی کار میکردی..

خجالت نکشیدی

وقتی من کنارت در یه اتاق دیگه هستم اون وقت تو چطور جرات میکنی اینجا شوهرم رو
فریب بدی..

تینا

بغض گلوم رو گرفته بود

نمی تونستم حرف بزنم

از شنیدن این تهمت هایی که بهم می زد داشتم دیوونه میشدم
 با چشمهای پر از اشک به آرمان نگاه کردم
 آرمان گوشه ای ایستاده بود و به حرکات ساناز نگاه میکرد
 به سمتش رفت

دستشو گرفت و محکم به سمت بیرون کشید
 با عصبانیت فریاد کشید

-ساناز بیا بریم اتاقم می خوام باهات حرف بزنم
 کمی فکر کن بعدش حرف بزن
 داری بدون اینکه فکر کنی حرف می زنی
 یه چیزی نگو که بعدا از زدنش پشیمون بشی
 ساناز دستش رو از توی دستهای آرمان بیرون آورد و گفت
 -آرمان من قبل از اینکه تو به خونه برگردی به این دختر گفتم که
 ما دیگه به وجود اون تو این خونه هیچ احتیاجی نداریم
 ولی این دختر از قصد پافشاری میکنه که اینجا بمونه
 آرمان دستش رو روی دهن ساناز گذاشت و گفت
 -بس کن ساناز خجالت بکش... اصلا می فهمی چی داری میگی
 الان من داشتم بهش اصرار میکردم که اینجا بمونه...
 ساناز به صورت آرمان خیره شد و با کلافگی گفت
 -آرمان تو از هیچی خبر نداری

دیشب با امیر علی داشتم صحبت میکردم
 تو اصلا خبر داشتی که امیر علی همون شوهر قبیله تیناست
 آرمان که قبلا این موضوع رو میدونست
 خیلی مطمئن گفت

-آره ساناز جان من این موضوع رو می دونستم

-پی چرا به من نگفته بودی

-چرا باید این موضوع رو بهت می گفتم

این موضوع بین اون دونفره و هیچ ربطی به من و تو نداشت

-اگه به ما ربطی نداره

پس چرا شوهر سابقش منظورم همون امیر علی از من خواست که هرچه زودتر تکلیف این دختر رو مشخص کنیم

آرمان با تعجب ابروهایش رو بالا انداخت و گفت

-این حرف رو امیر علی به تو زد

-بله خودش زد

اون میگفت که اصلا راضی نیست که مادر بچه هاش اینجا زندگی کنه

اون میگفت که حاضره بهترین خونه رو در اختیار زنش بزاره

ولی تینا حاضر به برگشت پیش اون نیست

تینا

با شنیدن حرفهای ساناز احساس کردم خون تو بدنم منجمد شده

داشتم دیوانه میشدم

پس این خنده ها و صحبت های در گوشی و پچ پچ ها فقط در مورد من بوده

امیر علی باز هم به جای من تصمیم گرفته بود

آرمان به صورتم نگاه کرد

می خواست از توی چشمهام جواب سوالش رو بفهمه

وقتی متوجه شد که من اصلا تو جریان این صحبتها نبودم

با عصبانیت گفت

-امیر علی خیلی بی جا کرده که جای تینا حرف زده و تصمیم گرفته

مگه اون کیه که بخواد
 به جای تینا تصمیم بگیره
 تو هم هیچ حقی نداشتی که خواهی به جای تینا تصمیم بگیری
 من خودم تینا رو استخدام کردم که بیاد اینجا کار کنه و خودم هم تصمیم می گیرم که چه موقع
 از اینجا بره....

ساناز که عصبانیت ارمان رو دید
 کمی سعی کرد اروم تر صحبت کنه
 -عزیزم کمی اروم تر باش...چه خبره که اینطوری داری از این دختر دفاع میکنی
 چه اتفاقی بین شما افتاده که تو اینطوری داری از این دختر دفاع می کنی
 ارمان با دو دستش محکم شونع های ساناز رو تگون داد
 -ساناز خیلی داری تند میری
 من ار حقیقت دفاع میکنم
 الان هم بهتره بری بیرون همین الان
 زود باش...برو بیرون...تا بیشتر از این کفری نشدم
 ساناز به من نگاه کردو گفت
 -تو فقط قصدت اینه که نزاری من و شوهرم اشتی کنیم
 با لکنت زبون...من...من کردم...با بغض گفتم
 -من...من...اقا ارمان من نمی خواستم بین شما قرار بگیرم
 من نمی خوام شما به خاطر من باهم در گیر بشید....من دارم میرم که وسایلم رو جمع کنم
 لطفا مخالفت نکنید
 با گفتن این حرفها به سمت در رفتم
 از کنارشون رد شدم
 واز پله ها بالا رفتم

ارمان بدون اینکع حرفی بزنه
 به ساناز نگاه کرد و سری تکون داد
 -واقعا برات متاسف هستم
 من فکر کردم که تو عاقل شدی
 ولی الان دیدم که تو هنوز همون دختره مغرور و خودخواه هستی که فقط بلدی یکدنده گی کنی..
 ارمان از کنار ساناز رد شد و به دنبال تینا ار پله ها بالا رفت
 -تینا...تینا یه لحظه صبر کن لطفا کارت دارم
 -اقا ارمان لطفا دیگه چیزی نگید...نمی خوام هیچی بشنوم
 -ولی تا وقتی حرفم رو نشنوی نمیزارم که بری
 تینا
 همونطور که روی پله ها ایستاده بودم
 ارمان هم پایین پله ها ایستاده بود و نگاهم میکرد
 -من امروز از اینجا میرم...شما بهتره خودتون رو به خاطر من ناراحت نکنید
 باور کن من قبل از این حرفها تصمیمم رو گرفته بودم
 -ساناز از حرفهایی که بهت زد هیچ منظوری نداشت...اون دختر ساده ای هست وبدون فکر
 حرف میزنه
 وگرنه ته دلش اصلا منظوری نداره...
 -من اصلا ناراحت نشدم
 من به این نیش زبون ها عادت کردم
 فقط منتظره یه فرصت بودم
 تا با شما صحبت کنم....
 الان هم میرم اتاقم تا وسایلم رو جمع کنم..
 لبخند تلخی زدم

وبه سمت اتاقم رفتم
 در اتاق رو باز کردم
 و پشت سرم درو آروم بستم...
 نفس عمیقی کشیدم... خیلی آروم بودم... دیگه حتی از شنیدن حرفهای ساناز ناراحت هم نبودم
 احساس میکردم بهترین تصمیم رو گرفتم...
 باید زود تر از اینها از اینجا میرفتم تا دیگه این توهین ها و تهمت ها رو نمیشنیدم
 به سمت کمد رفتم ساک کوچکی رو از ته کمد برداشتم
 و روی تخت گذاشتم و دوباره به سمت کمد رفتم و
 چند تا لباس رو برداشتم
 و در ساک گذاشتم...
 صدای رعدو برق یه لحظه باعث شد به سمت پنجره نگاه کنم....
 آسمون پر از ابرهای تیره بود...
 همه لباسام و وسایلم رو در ساک گذاشتم
 و ساک رو برداشتم وبه سمت در رفتم
 نگاهی به پله انداختم ولی ارمان اونجا نبود
 بهتر کع نبود
 نمیخواستم مانع رفتم بشه دیگه واقعا نمیتونم اونجا بمونم
 از پله ها پایین اومدم
 و به سمت در رفتم
 که با صدای ارمان به عقب برگشتم ساناز هم دست به سینه بغلش ایستاده بود
 ارمان به سمتم اومد و با لحنی اروم گفت : لج نکن تینا اخه الان کجا میخوای بری بیا بشین با
 هم حرف بزنیم
 -اقا ارمان لطفا بزارید برم تا الانم خیلی ممنون که کمک کردید

ساناز چشم غره ای به من رفت و گفت:

-ارمان جان و لش کن

بزار بره من فردا سریع برای اریان یه پرستار پیدا میکنم

که تو کاراش حرفه ای باشه نگران نباش

ارمان رو به ساناز کرد و غرید : بس کن ساناز هیچی نگو گفتم تینا هیجا نمیره....

ساناز سرشو انداخت پایین و زیر لبی نیشخندی زد.....

توی سرم پر بود از صداهای مختلف که هرکدوم مثل صاعقه ای میشد و تو سرم می کوبید

بغضم سنگین میشد از این همه ناحقی که در حقم میشد

اما سعی کردم بیشتر از این خودم رو نشکونم

بیشتر از این خودم رو نکوبم خورد نکم و تحقیر نشم که ساناز رو خوشحال کنم

نگاهم لحظه ای تو ی نگاه غمگین و کلافه ی ارمان گره خورد و قلبم تیر کشید

دست و پا زدن هاش رو میدیدم

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و برگشتم که برم

دست ارمان روی ساک نشست

این بار برگشتم

چندبار پشت سرهم پلک زدم تا جلوی ریزش قطرات اشکم رو بگیرم

هرچند بی فایده بود

صدای ساناز مثل شلاقی بود که تو بدن بی جونم کوبیده میشد

ارمان که دید قصد برگشتن ندارم

آمد و مقابلم ایستاد

نمی دونم چی تو چشمهام دید که کلافه تر شد

چشم هاشو بست و زیر لب چندین بار لعنتی گفت.....

به سمتم اومدو آروم دستم رو تو دستش گرفت و یه بستع اسکناس بهم داد

با ناراحتی گفتم

تو حقوقم رو بهم داده بودی . این خیلی زیاده

آرمان چشم غره ای کردو گفت:

-تینا حرفمو که گوش نکردی اگه بخوای این پول رو هم قبول نکنی ...حسابی از دستت دلخور میشم...

تینا

به چشمهای ارمان نگاه کردم

لجاجت رو تو چشمه‌هاش دیدم

میدونستم هرچقدر هم مخالفت کنم بیشتر باعث ناراحتیش میشم

به ناچار پول رو ازش گرفتم

وبعد از خداحافظی از خونه بیرون اومدم

نم نم بارون شروع به باریدن کرده بود

شالم رو محکم دور گردنم بستم

وبی هدف تو به راه افتادم

چند قدم دور تر نشده بودم که احساس کردم

کسی پشت سر صدام میکنه

به عقب برگشتم

سحر رو دیدم که با عجله به دنبالم میامد

سر جا ایستادم...

بهم نزدیک شد

در حالیکه نفس نفس میزد

با دلخوری دستشو انداخت روی شونه هام و با دلخوری گفت

-من فکر می کردم که ما باهم خیلی دوستای صمیمی شدیم
 تو حتی موقع رفتن منتظره من نشدی تا کع من پیام و با من خدا حافظی کنی...
 سرمو پایین انداختم
 انقدر فکرم مشغول بود و بی حوصله و کلافه بودم که حتی سحر و هم فراموش کرده بودم
 با ناراحتی گفتم:

-سحر تو یکی از بهترین دوستای من بودی و هستی
 باور کن اگه الان هم می رفتم
 حتما با تو بعدا تماس می گرفتم
 الان انقدر همه چیز با عجله اتفاق افتاد که من حتی نتونستم درست فکر کنم
 باور کن الان نمی دونم دارم چی کار میکنم
 اصلا نمی دونم که باید کجا برم
 فقط می خواستم زودتر از اون خونه لعنتی فرار کنم....
 -پس من خیلی خوش شانس بودم که به موقع رسیدم...
 تو الان بیا بریم خونه ی ما بعدا از اونجا تصمیم می گیری که باید کجا بری
 با تردید گفتم:

-تو مگه تا عصر اینجا کار نداری؟

-اره من اینجا می مونم

کلید اپارتمان رو میدم تو برو وسایلت رو بزار اونجا کمی استراحت کن

من هم شب بر می گردم

-ولی آخه من که خونه ی تو رو نمی شناسم

-این که مشکلی نداره

بریم...من واست یه تاکسی می گیرم و خودم ادرس رو بهش میدم...تو هم با کلید برو در اپارتمان
 رو باز کن و داخل شو.....

تاکسی بعد از نیم ساعت که حرکت کرده بودیم داخل یه خیابون باریک شد
 و به سمت کوچه ای رفت که ته آن بنبست بود
 گوشه ی کوچه پارک کرد
 تشکر کردم و بعد از حساب کردن کرایه ماشین از داخلش پیاده شدم و به سمت پلاکی که در
 ادرس سحر نوشته بود رفتم
 یک آپارتمان قدیمی ساز بود
 داخلش شدم از پله ها بالا رفتم در پله ها هیچ کس نبود به طبقه دوم رفتم و کلید رو به در
 انداختم
 درو باز کردم و داخلش شدم ..
 آپارتمان سحر حدوا پنجاه متر میشد
 با اینکه قدیمی ساز بود و اثاثیه خیلی ساده و ارزان قیمت چیده شده بود
 ولی خیلی مرتب و تمیز بود
 یه آپارتمان دو خوابه با یه دست مبل راحتی
 پرده های قهوه ای ساده و یه تلویزیون کوچیک که گوشه پذیرایی بود
 داخل آشپزخونه شدم
 آشپزخونه خیلی ساده با یه اجاق گاز کوچک و یخچال ارزان قیمت و گوشه پنجره هم یه میز
 غذا خوری چهار نفره...
 ساکم رو گوشه ی اتاق گذاشتم و پالتوم رو از تنم بیرون اوردم و همراه شالم روی جالباسی
 اویزون کردم...
 خسته بودم و خودم رو روی کاناپه رها کردم
 با اینکه از گرسنگی احساس ضعف میکردم ولی حوصله نداشتم بیرون برم و برای خودم
 چیزی بخرم...
 گوشی رو از کیفم برداشتم
 گوشی موبایلم چند بار زنگ خورده بود و من اصلا متوجه نشده بودم

به شماره ها نگاه کردم
 سحر چند بار زنگ زده بود
 امیر علی و آرمان...

با دیدن شماره امیر علی ناخود آگاه اخم هام تو هم رفت و یاد پیچ های اون با ساناز شدم
 از تصور اینکه اون دونفر در مورد من باهم حرف میزدن و به جای من تصمیم می گرفتند
 حالم بد شد....

بدون توجه به تماس اونا... شماره سحر و گرفتم
 با خوردن چند بوق آزاد سحر پشت خط جواب داد
 -سلام...

-سلام تینا جان چرا تلفنت رو جواب نمی دی... نگران شدم
 -صدای زنگ گوشیم کم بود... اصلا متوجه تماس نشدم....
 سحر از پشت تلفن با لبخند گفت

-تینا خونه ی من اون طور که تو تصور میکردی
 شیک و مثل خونه آرمان از لوازم لوکس و گرون تزئین نشده
 بلکه اون طور که میبینی خیلی سادست ولی از اینکه قبول کردی مدتی کنارم زندگی کنی خیلی
 خوشحالم
 -به کسی حرفی زدی در مورد من....

-چه حرفی؟

-سراغی از من نگرفتند؟

-نه... من اصلا در مورد تو حرفی نزد... بهشون نگفتم که تو خونه ی من زندگی می کنی
 -خیلی کار خوبی کردی

نمی خوام کسی متوجه بشه که من کجا زندگی میکنم... مخصوصا ساناز چون سریع به امیر
 علی خبر میده...

-نگران نباش من به هیچ کس حرفی نمی زنم

-باشه گلم...اگه کاری نداری تلفن رو قطع کنم
-کاری ندارم تینا جان..فقط هر وقت گرسنه بودی داخل یخچال غذا هستش...حتما بردار و
بخور...

این خونه دیگه مال تو هم هست پس دیگه راحت باش و تعارف نکن...
با قطع کردن تلفن روی کاناپه دراز کشیدم
شکولاتی از داخل کیفم برداشتم و توی دهنم گذاشتم تا جلوی گرسنه گیم رو بگیره
چشمم رو بستم ...تا کمی استراحت کنم
موبایم زنگ خورد
بدون اینکه شماره رو نگاه کنم...جواب دادم
-الو...

-تینا
با شنیدن صدای امیر علی بلند شدم و روی کاناپه نشستم...
-چرا بهم زنگ زدی...من دیگه کاری باهات ندارم الان هم گوشی رو خاموش میکنم....
تا خواستم تماس رو قطع کنم....
صدای گرفته امیر علی رو شنیدم....

تینا
از دست امیر علی خیلی ناراحت بودم
به خاطر اینکه به ساناز در مورد زندگی خصوصی ما خبر داده بود ،و اینکه باعث شده بود
ساناز اون طور تند بامن برخورد کنه..
امیر علی خیلی گرفته گفت:

-تینا شنیدم که از خونه ارمان بیرون اومدی و از کارت استعفا دادی
با طعن گفتم

-بلاخره به خواستت رسیدی ..حالا خیالت راحت شد که منو در به در کردی....

-تینا خواهش میکنم گوشی رو قطع نکن...بهم بگو الان کجایی می خوام پیام ببینمت....کارت دارم

-من دیگه کاری باتو ندارم...

-تینا انقدر لج بازی نکن...بچه ها دلشون واسه مادرشون تنگ شده

-تو حتی نمی زاری من بچه هام رو ببینم

-بهت قول میدم اجازه بدم بچه هامو ببینی

بااین حرف امیر علی کمی دو دل شدم

خیلی وقت بود بچه هام رو ندیده بودم

دلم بر اشوت تنگ شده بود

با تردید گفتم

-امیر علی چه زمان میتونم بچه هام رو ببینم

-الان کجایی بگو پیام ببرمت بچه هات رو تا ببینی

با تردید گفتم:

-لازم تکرده تو دنبالم بیای

ادرس بده خودم تا چند ساعت دیگه میام...

امیر علی مکثی کردو گفت

-چرا ادرس نمی دی من پیام دنبالت

-چون خودم می خوام پیام

باید برم بیرون کمی بر اشون خرید کنم بعدش که کارم تموم شد ..سریع میام تا ببینمشون

-هر طور که خودت راحتی...پس من شب برای شام منتظرم...

-باشه....

با قطع کردن تلفن امیر علی به فکر فرو رفتم

نمی دونستم که دارم کار درست می کنم یا نه

با عجله بلند شدم
و به سمت حمام رفتم
یه دوش سر پایی گرفتم و بیرون اومدم
موهای خیس رو با شوار خشک کردم
بلوز قهوه ای و شلوار جین مشکی به تنم کردم و یه رژه لب صورتی کمرنگی زدم تا لبهام از
حالت بیرنگی بیرون بیاد و پالتو م رو تنم کردم واز اپارتمان بیرون رفتم....

تینا

توی خیابون های شلوغ می‌گشتم و به ذوق دیدن بچه هام می خواستم براشون یه کادوی ارزونی
بگیرم
خیلی پول نداشتم تا کادوی گرونی براشون بخرم
و با پولی که آرمان به عنوان حقوق بهم داده بود باید مدتی زندگیم رو می گذروندم تا یه شغل
مناسب پیدا کنم...
چند ساعتی مغازه هارو گشتم تا تونستم برای بچه ها اسباب بازی های مناسب سنشون پیدا
کنم....
شاید کمی ارزون بودن ولی به نظرم برای سنشون مناسب بود
از خریدی که کرده بودم راضی بودم
با خوشحالی سوار مترو شدم و تا مسیری رو با مترو رفتم
دلم نیومد پول به تاکسی در بست بدم پس بقیه مسیر رو پیاده به سمت خونه امیر علی رفتم
نم نم بارون شدید تر شده بود
و تقریباً لباسهای تنم همه خیس شده بود...
پشت در خونه امیر علی رسیدم
کمی مکث کردم
ته دلم شور میزد...

اولین بار بود که برای رفتن به یک جا انقدر تری و استرس داشتم
 نمی دونستم بچع هام با دیدنم چه واکنشی نشون میدن....
 ای کاش امیر علی نبود... اونوقت کنار بچه هام با آرامش کامل وقت می گذروندم
 چند دقیقه همینطور پشت در بسته ایستاده بودم و به فکر رفته بودم که
 صدای بوق ماشین منو از خودم بیرون آورد
 به پشت برگشتم
 خیلی حلال زاده بود حتی وقتی در موردش فکر هم می کردم
 یه هو پیداش میشد
 با دیدنش لبخند ریزی زدم
 از ماشین پیاده شد....
 روبه روم وایساد
 به سر تا پای خیسیم از بالا تا پایین نگاه کرد
 هردو دستشو روی شونه هام انداخت و با نگرانی گفت:
 -تینا... تو این بارون چرا بیرون ایستادی
 تموم لباسهات خیس شدن
 مگه چند لحظه ست که اینجا وایسادی؟

امیر علی
 با دیدن تینا که بیرون از خونه ایستاده بود
 چشمهام از تعجب گرد شد
 با خودم گفتم
 چرا تینا بیرون ایستاده
 تموم لباسهات خیس شده بود

ماشین رو پشتش نگه داشتم... ولی اصلا حواسش متوجه اومدم نشد
از ماشین با عجله پیاده شدم

به سمتش رفتم

-تینا تو اینجا چرا وایسادی... مگه کسی خونه نیست؟

-هنوز در نزدم...

-تموم لباس خیس شده... تو دیگه چه زنی هستی

مثل بچه ها وایسادی پشت در تا تموم لباس زیر بارون خیس بشه

بیا سوار ماشین شو

ریموت رو بزنم و با ماشین داخل حیاط بشیم

بیا بیشتر از این خودت رو خیس نکن...

دستشو گرفتم و به سمت ماشین بردم

درو باز کردم و سوارش کردم

تینا هم حرفی نزد و بدون مخالفت سوار ماشین شد

ریموت ماشین رو زدم و با ماشین داخل حیاط شدیم

تینا از ماشین پیاده شد

تو دستش یه جعبه بزرگ بود...

جعبه رو از دستش گرفتم و به سمت داخل هدایتش کردم

با چشمهای نگرون بهم خیره شده بود

با لبخند خواستم کمی از استرسش رو کمتر کنم

-تینا چرا اینطوری بهم نگاه میکنی

-مگه چطور تگاهت میکنم

-طوری نگاه میکنی انگار می خوام بلایی سرت بیارم

با نیشخندی نگاهم کردو گفت

-از تو همه کار برمیاد...باید خیلی مراقب خودم باشم

-جدی!!!ازم میترسی؟؟

با بی تفاوتی شونع هاشو بالا انداخت و گفت:

-اونطور که فکر میکنی،نیست ..من هیچ وقت از تو نترسیدم

چون میدونم که تو هیچ وقت نمی تونی بهم آسیب برسونی

دستم رو روی چونه ش گذاشتم و سرشو بالا گرفتم و پرسیدم

-جدی ازم می ترسی؟

سرشو تکون دادو گفت

-نه ...اصلا نمی ترسم...

-پس چرا انقدر نگران هستی،

صورتت مثل لبو سرخ شده.....

تینا

برای اینکه امیر علی متوجه استرسم نشه .

با تردید گفتم

-به خاطر سرماست که صورتم سرخ شده ...

امیر علی که تازه یادش افتاده بود که لباسهای تنم خیس شده با ناراحتی

دستشو روی پیشونی زدوگفت:

-باور کن . یادم رفت که لباسهای تنت خیس هستت ...آخه مگه تو واسه من اعصاب میزاری..

بیا بریم اتاقم بهت لباس بدم

-احتیاجی نیست ..الان لباسهام خشک میشن تو تنم...می خوام برم بچه هارو ببینم

امیر علی دستم رو گرفت وبه طرف اتاقش کشید

-تینا چرا لج میکنی...لباسهای تنت همه خیسن

اینطوری بخوای بمونی حتما مریض میشی

بیا باهم بریم اتاقم بهت لباس بدم

تینا

به دور و اطرافم نگاه کردم

ولی اثری از بچه ها نبود

با نگرانی اخمی کردم و گفتم

-امیر علی پس بچه هامون کجان!!!

امیر علی به صورتم نگاه کرد و گفت

-به پرستارشون الان میگم میارتشون . حتما تو اتاقشون دارن بازی میکنن ...آخه با پرستارشوت خیلی راحتن...و اونو خیلی دوست دارن..

با شنیدن حرفهای امیر علی ناخودآگاه بغض گلوم رو گرفت

قلبم به درد اومد

و همه اینارو از چشم امیر علی میدیدم که منو از بچه هام دور کرده بود و باعث شده بود بچه ها نسبت به من سرد بشن و به طرف پرستارشون گرایش پیدا کنن...

امیر علی در اتاق رو باز کرد و خودش کنار ایستاد

داخل اتاقش شدم

تخت خواب دونفره چوبی خیلی گردن قیمت با پرده های قهوه ای کع با میز توالت و تخت خوابش ست کرده بود..

امیر علی پشت سرم در اتاقش رو بست

خیلی معذب شدم بودم

قلبم تند تند میتپید.....

می خواستم زودتر از اونجا بیرون برم....

با اینکه مدتی باهم زندگی کرده بودیم ولی انگار اولین بار بودتموم بدنم از استرس میلرزید

ولی امیر علی خیلی خونسرد به سمت کمد دیواری رفت

یه تیشرت سفید از کمد بیرون آورد و به سمت گرفت
 -تینا جان تیشرت رو در بیار
 بهتره این رو تنت کنی
 تیشرت رو از دستش گرفتم
 -امیر علی میشه چند لحظه از اتاق بیرون بری تا من بتونم لباسم رو تنم کنم....

تینا

با رفتن امیر علی از اتاق... پیرهنی که بهم داده بود رو تنم کردم
 تیشرتی که بهم داده بود مثل یه پیرهن کوتاه و گشاد برام شده بود
 بعداز پوشیدن ان از اتاق بیرون اومدم
 امیر علی با دیدنم لبخندی زدو گفت
 _چقد بهت میاد حیف ی ذره گشاده
 قلبم داشت بیرون میزد
 از تو سینم دلم برای بچه هام لک زده بود... براشون بیتاب بودم
 یک لحظه دیدن بوسیدنشونو داشتم باورم نمیشد انقد بهم نزدیک باشن
 انگار امیر علی از نگاه بیتابم فهمید چی میخوام لبخندی زدو گفت
 _توان اتاق هستن
 فک کنم خوابیدن پرستار پیششونه به اون اتاقی که اشاره کرده بود نگاه کردم
 و بدون تلف کردن حتی دقیقه ای راه افتادم تانکنه امیر علی پشیمان بشه
 دراتاق شون باز کردم
 پرستار وایساده بود بالا سر بچه هاو نگاشون میکرد
 حس حسادت تمام وجودمو گرفت از این که انقد به بچه هام نزدیک بود
 فکراینکه حتی بچه هام بهش مامان بگن کل وجودمو به اتیش میکشید

باصدای در برگشت
 منو با تعجب نگاه کرد
 سری برایش تکان دادم
 که اون هم باتعجبی که درچهرش بود همین کارو تکرار کرد
 دلم میخواس بچه هانو محکم بغل کنم
 اما حیف که خواب بودن و دلم نمیومد بیدارشون کنم
 بغض کل گلمو داشت میسوزوند
 و نفس کشیدن برام مشکل شده بود....
 پرستار دستشو رو شونم گذاشتو پرسید
 _شما تینا خانمی...
 از اینکه منو میشناخت تعجب کردم و نگاش کردم سرمو تکیون دادمو گفتم
 _بله چطور مگه؟...
 پرستار با کنجکاوی به سرتا پام نگاه کرد
 با حس کنجکاوی نگاهی بهم انداخت
 -فکر میکردم یه شکل دیگه ای باشی
 -چطور مگه؟
 -اصلا بهت نمی خوره که صاحب سه تا بچه باشی
 ولی آقای امیر علی خیلی ازت تعریف میکرد
 با تعجب نگاه کردم
 -امیر علی؟!!!
 -اره ...اون خیلی ازت تعریف میکنه
 -چی میگفت؟
 -اینکه شما زن خیلی مهربون و خوشگلی هستی و بچه ها شباهت زیادی به شما دارن

اون همیشه میگه بچه ها باید به مادرشون افتخار کنن و هیچ وقت ولش نکنن...

با بب تفاوتی گفتم

-امیر علی به جای اینکه این حرفها رو پشت سر من بزنه...منو از بچه هام دور نکنه

پرستار که اسمش مریم بود

ابرو هاشو توهم کردو گفت

-تینا خانم میشه لطفا در مورد اقا امیر علی اینطوری حرف نزنید

اون مرد خیلی خوبیه...من تو این چند وقت اصلا هیچ بدی ازشون ندیدم

کدوم مردی انقدر برای بچه هاش از تموم زندگی و خوشی خودش می گذره

شما خودت رفتی و اصلا خبر نداری

که نگهداری از سه تا بچه کار خیلی سختیه....

با شنیدن حرفهای مریم دود از سرم داشت بلند میشد

از عصبانیت لبهام میلرزید

با خشم گفتم

تو لازم نکرده برای من سخنرانی کنی

من امیر علی رو خیلی بهتر از تو میشناسم .

پس لطفا تو کاسه داغ تر از آش نشو...

داشتم از حرص منفجر میشدم که امیر علی اروم در اتاق رو باز کرد و داخل شد

امیر علی

با شنیدن صدای تینا و مریم با نگرانی داخل اتاق بچه هاشدم

تینا چنان عصبانی به نظر میومد که انگار مشکل خیلی مهمی پیش اومده بود

به سمتش رفتم

اروم گفتم

تینا چی شده؟

'هیچی نشده... تو فقط لطف کن و با پرستارت از اتاق بیرون برید

می خوام با بچه هام تنها باشم...

با صدای تینا بچه ها از خواب بیدار شدن

به مریم نگاه کردم

چشمهایش پر از اشک بود

بچه ها وقتی بیدار شدن

با دیدن اشکهای مریم

به سمتش رفتن

تینا با دیدن این که بچه ها به طرف مریم رفتن

عصبانی تر شد

سریع بچه هارو از بغل مریم روی زمین گذاشتم

و دست مریم رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم

تینا پشت سرمون در اتاق رو بست

صدای گریه تینا رو از پشت در نیمه بسته اتاق دیدم که به سمت بچه ها میرفت و بغلشون میکرد...

بچه ها با دیدن مادرشون کم کم به سمتش رفتن و با گفتن ...مامان... مامان بغلش کردن

با دیدن این صحنه احساس خوبی داشتم

با اینکه عذاب وجدان داشتم

برای اینکه مادر و بچه هارو از هم دور کرده بودم

ولی هیچ چاره دیگه ای نداشتم

به سمت پذیرایی رفتم

مریم بدون اینکه حرفی بزنه خیلی اروم به سمت پله ها رفت

از پشت سر صداش کردم

به سمتم برگشت

به چشمهام خیره شدو خیلی سردگفت

-بله

-از دست تینا ناراحت نشو...خودت رو لحظه ای جای این مادر بزار

خیلی سخته که از بچه هات دور بشی...

مریم سرشو تگون دادو گفت:

-شاید حق با تو باشه...من نباید از دستش ناراحت بشم...

امیر علی به سمت اتاق بچه ها نگاه کرد

صدای سرو صدا و خنده ی بچه ها همه جارو گرفته بود

لبخند رضایتی رو لبهاش نشست

رو به مریم کردو گفت

-مریم بهتره برم و یه پیترزای خوشمزه که بچه ها دوست دارن سفارش بدم...

می دونم کع تینا هم عاشق پیترزاست

مریم لبخندی زدو با طعنه گفت:

-تو این همه هوای تینا رو داری ولی اون پشت سرت چه حرفهایی که نمی زنه....

با چشم غره نگاهی به مریم کردم و گفتم:

-میشه خواهش کنم پشت سر تینا اونطوری حرف نزن...

مریم با عصبانیت به امیر علی نگاه کرد

ولی امیر علی بدون اینکه به مریم نگاه کنه ادامه داد...

اون هرچقدر هم پشت سرم حرف بزنه و دلخور باشه...حق داره...منم کم اذیتش نکردم

تو از هیچ چیزی خبر نداری پس قضاوت نکن...

مریم با بی تفاوتی شونه هاشو بالا انداخت و گفت

-به من ربطی نداره این مسائلی که بین شما بوده فقط به خودتون ربط داره

ولی عزیزم کمی هم به من حق بده

من چند ماهه که با بچه ها روز و شب کنار هم بودیم...

-مریم اون مادرشه... این موضوع رو هیچ وقت فراموش نکن

تو فقط به عنوان یه پرستار میتونی رفتار کنی

مریم با شنیدن این حرفها از دهن امیر علی در حالیکه اشکهایش تموم صورتش رو پرکرده بود

با ناله گفت:

من... من فقط یه پرستارم

افرین به تو...

حالا من شدم یه پرستار...

می دونی چقدر بهشون عادت کردم

تو اولش به من گفتی که بچه ها مادر ندارن

و من همه دلخوشیم و عشق و علاقه م فقط و فقط تو این مدت بچه ها بودن و خودت هم می

دونی که تو این مدت چقدر به بچه ها انس گرفتم

تو که چند وقت پیش خیلی سرزده و بدون مقدمه بهم گفتی که مادر بچه ها می خواد بچه هاشو

ببینه و باهاشون تلفنی صحبت کنه

من اون لحظه بدترین احساس دنیا رو داشتم

واقعا باورم نمیشد که مادرشون تو این کشور هست

من فکر میکردم تینا ایران زندگی میکنه

-مریم لطفا... نمی خوام این چیزهارو بشنوم...

تمومش کن....

مریم که از شدت گریه صداسش گرفته شده بود با همان صدای گرفته گفت:

اروم باشم چجوری اروم باشم امیر علی تو خیلی نامردی من تمام وقتم و زندگیمو به پای این

بچه ها ریختم من زمانیکه اونا به دلسوزی یه مادر نیاز داشتن

به عنوان یه مادر بر اشون دلسوزی کردم وقتی گریه میکردن اونهارو در اغوش میگرفتم
شب ها بر اشون قصه میگفتم من سعی کردم کاری کنم که اون ها هیچوقت نبودن مادرشونو حس
نکنن

اونوقت تو داری میگی که من فقط یه پرستارم و تینا مادرشونو واقعا از این حرفی که زدی
خودت شرم نکردی

امیر علی به سمت مریم اومد و دودستش رو بر شانه های تینا گذاشت و با صدای ارومی گفت
:

-میدونم مریم وه تو واقعا برای بچه های من مادری کردی و همه جا بر اشون یه مادر کامل
بودی و من ازت خیلی ممنونم

من نمیدونم اگه تو نبودی واقعا با بچه ها چیکار میکردم ولی سعی کن منم درک کنی تینا تا
الان از بچه هاش دور بوده

و بیشتر از این نمیتونه دوری رو تحمل کنه من اونو سالها از بچه هاش جدا کردم اون هیچوقت
نتوست حس مادری رو تجربه کنه به لطف من

تینا

چند ساعتی کنار بچه هام نشسته بودم

گذشت زمان رو اصلا متوجه نشدم

چه لذتی داشت وقتی کنارشون بودم و از باهم بودن لذت می بردیم

دلم نمی خواست ساعت بگذره...

ولی دیر وقت بود و بچه ها بعد از خوردن غذا کم کم خواب به چشمهاشون اومد

با اینکه خیلی کم سن بودن ولی احساس می کردم که با دیدنم خوشحال بودن...

بچه ها هنگام شام....کنارم نشستند و لحظه ای ازم دور نشدن

نوبت به نوبت لقمه های غذا بر اشون می گرفتم

و بچه ها با شیطنت دهانشون رو باز می کردن و من با شوخی می گفتم

-دهنت رو باز کن که داره هواپیما میاد تو فرودگاه و لقمه ها رو تو دهنشون می زاشتم

انیر علی با اشتیاق کنارم نشست بود و به حرکات من و بچه ها نگاه می کرد...

با لبخندی که در لبهای امیر علی میدیدم

احساس میکردم که واقعا از اون سرایت داشت لذت می برد

به خنده نگاهم به چشمهای امیر علی افتاد

و با لحن آرومی گفتم

-مریم کجاست ..مگه اکن شام رو با ما نمی خوره

-امیر علی که داشت دور دهن بچه هارو پاک می کرد گفت

-مریم مرخصی گرفت و رفت

گفت که امشب رو می خواد استراحت کنه

و ترجیح داد که تو با بچه ها تنها باشی

از اینکه مریم نبود احساس راحتی میکردم با اینکه اولین بار بود اونو میدیدم

ولی حس بدی بهش داشتم و با حرف امیر علی که گفت مریم

اینجا نیست حس خوبی پیدا کردم اینطوری میتونستم با بچه هام تنها باشم

بلاخره بعد مدتها میتونستم بچه هام رو در اغوش بگیرم و حس خوب مادری رو تجربه کنم

با کمک امیر علی بچه ها روبه اتاق بردیم

وبعد از گفتن قصه شب بچه ها رو در اتاقشون خوابوندیم ساعت از یازده شب هم گذشته بود

ومن اصلا پیش بچه هام گذر زمان رو حس نکردم با تنها شدنم کنار امیر علی به ساعت مچیم نگاه کردم

با دیدن ساعت رو به امیر علی کردم و گفتم وای امیر علی چقدر دیر شد

امیر علی با اصرار گفت تینا بمون یه چایی باهم بخوریم بعد میرسونمت خودمم هوس چایی

کرده بودم با امیر علی به سمت اشپز خونه رفتیم و من چایی دم کردم

بعد از جوشیدن چایی ان را در دو لیوان ریختم و با امیر علی به سمت مبلی که تو پذیرایی بود رفتیم

و بر روی ان نشستیم امیر علی به اشپز خونه اشاره کرد و گفت راستی بزار برات شیرینی
بیارم تا با چاییت بخوری
با بی میلی به امیر علی گفتم : نه مرسی میلی به خوردن ندارم این چایی هم به خاطر اینکه
اسرار کردی قبول کردم تا بخورم

تینا

فنجان چای تو دستم بود و داشتم باهاش ور می رفتم ...تا خواستم سر بخورم
صدای یکی از سه قلوها از اتاق خواب بلند شد
با عجله از اتاق بیرون رفتم
امیر علی هم پشت سرم بود
در اتاقشون رو باز کردم
و به سمتشون رفتم
صدای گریه باعث شده بود هر سه تا شون هم از خواب بیدار شده و گریه کنن
مجبور شدیم هر دو نفر بچه هارو آروم کرده و بخوابونیم...
با خستگی از اتاق بیرون اومدم
امیر علی پشت سرم بیرون اومد
با خنده گفت:

-تینا قبول داری بچه داری کار سختیه...با وجود مریم من کاملاً خیالم راحت‌ه اون همه ی این
مسئولیت‌های بچه هارو گردن گرفته و من از این بابت اصلاً نگرانی ندارم..
به سمت امیر علی برگشتم و با چشم غره نگاهی بهش انداختم
تو نگاهش شیطنت بود
با لبخندی که رو لبه‌اش بود گفت
-باور کن منظوری نداشتم
نمی خواستم اذیتت کنم

اصلا سر در نمیارم که چرا زنها انقدر نسبت به جنس خودشون حساسیت نشون می دن
 اخمهام رو تو هم کردم و گفتم:

-اگه زنها حساسیت نشون میدت مطمئن باش علتش فقط مردها هستن
 اگه من نسبت به مریم حساس شدم فقط به خاطر کارهای توست...تو اگع من رو از بچه هام
 دور نمی کردی اینطوری نمیشد...

امیر علی کنارم روی مبل نشست و گفت:

-تینا لطفا بحث رو به دعوا نکشون....

از داخل کیف دستیم موبایلم رو برداشتم

و شماره سحر رو گرفتم

باید آدرس دقیقش رو می گرفتم تا به آژانس بدم

دیر وقت بود.....

تینا

چند بوق آزاد خورد ولی سحر گوشی رو بر نداشت

به ساعت نگاه کردم

ساعت از یک هم گذشته بود

تماس رو قطع کردم

تقریبا آدرس رو بلد بودم

از روی مبل بلند شدم و پالتو رو تنم کردم

امیر علی از رو مبل بلند شد

-تینا کجا می خوای بری

الان دیر وقته... اینجا خواب فردا هرکجا دوست داشتی برو....

-اینجا نمی تونم بمونم...باید برم...

-پس بزار لطفا من برسونمت...

نمی خواستم امیر علی آدرس خونه سحر رو داشته باشه به خاطر همین مجبور شدم مخالفت کنم...

-امیر علی خودم می رم ...نمی خوام نصف شبی مزاحم تو بشم....

امیر علی که تمام صورتش از ناراحتی سرخ شده بود گفت:

-من نمی زارم تنها بری...اگه نمی خوای من برسونمت ...پس امشب همینجا بمون...

مجبور به تسلیم خواستع امیر علی شدم

می دونستم که امکان داره که سحر هم خواب باشه و وقتی به خونه برم درو به روم باز تکنه....

قبل از اینکه بخوام پیام خونه امیر علی کلید خونه سحر رو به همسایه دادم تا وقتی سحر به خونه میاد کلید داشته باشه.....

-باشه امیر علی اگه از نظره تو مشکل نداره من امشب همینجا می مونم...

امیر علی با شنیدن حرفم خوشحال شد

-تینا تو توی اتاق خواب من بخواب من هم تو پذیرایی می خوابم..

-من همینجا روی کاناپه می خوابم ...تو فقط یه پتو بهم بده ...همینجا راحتم...

امیر علی به اتاق خواب رفت و چند لحظه بعد بت یه پتو و بالش به سمت اومد

-بیا پس اینو رو خودت بکش....

-تو برو بخواب ...من مزاحمت نمیشم...

-امیر علی پتو رو روی بدنم کشیدو گفت:

-من فعلا خوابم نمیاد....

تینا

امیر علی به سمت اشپزخونه رفت..

به اطرافم نگاه کردم

داشتم نگاهی به وسایل اتاق می انداختم که نگاهم به اشپزخونه افتاد

امیر علی دکمه های پیراهنش رو باز کرد
 طولی نکشید که سرشونه های لخت و مردونه ش مشخص شد
 با زیر پیرهن تو آشپزخونه نشسته بود و داشت مشروب می خورد
 می دونستم که عادت نداره با پیرهن تو خونه بگرده و شبها بخوابه...
 بیخیال از خجالت کشیدن به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به صورتم زدم تا از حالت
 زردی و خستگی بیرون بیام
 اما سردرد و خواب هردو به سراغم آمده بود
 در جلوی آینه سرویس بهداشتی ایستادم
 که امیر علی رو با زیر پیرهن رو به روم دیدم...
 -می خوای تا صبح دور خودت بچرخم... چرا هنوز نخوابیدی...
 -جای خوابم عوض شده... از طرفی هم سرم خیلی درد می کنه
 امیر علی خیلی اروم زمزمه کرد
 -بهتره بری بخوابی...
 -تو چرا هنوز نخوابیدی؟
 -من هم خوابم نمی یاد
 -می خوای با هم بریم کتاب خونه... کمی باهم صحبت کنیم... یه قرص مسکن هم بهت می دم
 تا زودتر سردردت خوب بشه...
 بدون مخالفت پشت سر امیر علی به سمت کتاب خونه راه افتادیم....
 -لامپ های خونه همه خاموش بود توی تاریکی اتاق پشت سر امیر علی به سمت کتاب خونه
 رفتم

امیر علی

با خوردن مشروب بدنم داغ شده بود...

با دیدن تینا قلبم تند تند می تپید.... دلم می خواست برای همیشه پیشم می موند

دوست داشتم بغلش کنم و اون موهای لختش رو که دور گردنش ریخته بودن رو نوازش کنم
 با پیشنهاد من که گفتم بریم کتاب خونه مخالفت نکرد
 و بدون اعتراض پشت سرم به کتاب خونه رفت
 در رو باز کردم

تینا

هر دو داخل شدیم
 کتاب خونه تاریک بود
 بدون اینکه کلید برق رو بزنه به سمت
 چراغ مطالعه رفت و چراغ رو که نور ملایمی داشت رو روشن کرد
 پشت میز نشست
 رو به روش روی صندلی نشستم
 بطریه ویسکی رو از کشو میز برداشت
 و روی میز گذاشت
 بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت
 بعد از چند لحظه که برگشت
 همراهش کمی تنقلات و دو استکان بود
 امیر علی استکان هارو روی میز گذاشت
 و داخل هر کدوم مشروب ریخت
 به سمتم گرفت
 -من نمی خورم...
 -حتی یه پیک؟!!!
 -مرسی...ولی ترجیح می دم که این موقع شب مشروب نخورم
 امیر علی به چشمام خیره شد و گفت:

امشب بد جوری دلم گرفته بود هیچی آروم نمی کنه
 می خوام کمی مست بشم شاید آروم بشم...
 با شنیدن حرف امیر علی ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:
 -چرا؟! امگه امشب چی شده کع انقدر حالتو خراب کرده...
 امیر علی یه لیوان برای خودش مشروب ریخت
 نگاهی غمگینی بهم کردو گفت:
 -واقعا تو دلیل ناراحتی منو نمی دونی

تینا

از شنیدن حرفهای امیر علی گیج شده بودم
 نگاهش حس گرمی به وجودم می داد
 طوری خیره بهم نگاه می کرد که از خجالت سرم رو پایین انداختم
 سعی کردم خودم رو به بی تفاوتی بزنم
 شونع هام رو بالا انداختم
 و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
 -من باید از کجا دلیل ناراحتی تو رو بدونم
 --امشب تو اینجا خونه ی من هستی
 ولی از من دوری
 انگار فقط من هستم که بی قراره تو هستم
 تو فقط دوست داری کنار بچع هات باشی غافل از اینکه یکی هم هست که تو این خونه به تو و
 عشقت نیاز داره....
 چرا انقدر نسبت به من بی تفاوت شدی؟
 -اینطور نیست؟

-چرا؟ حرکات تو همین رو نشون می ده
 تو نسبت به من هیچ علاقه ای نداری
 -امیر علی تو مثل اینکه خیلی مشروب خوردی
 چون فقط داری چرت و پرت می گی
 امیر علی از پشت میز بلند شد
 به سمتم اومد و روی مبل نشست
 دستم رو تو دستش گرفت
 قلبم داشت از استرس و هیجان تند تند می تپید
 لبهام می لرزید...
 سعی کردم دستم رو از تو دستهای بیرون بیارم
 چشمهای امیر علی قرمز شده بود و صورتش سرخ...
 متوجه لرزش دستهام شد...
 دستهام رو به سمت لبهایش برد و بوسه ای کف دستم زد
 اروم زمزمه کرد
 -ازم می ترسی
 سعی کردم خودم رو کنترل کنم... نمی خواستم رو به روی امیر علی احساس ناتوانی و ضعف
 کنم
 با لکنت زبون گفتم:
 -من از تو ... من چرا باید از تو بترسم....

امیر علی

با دیدن رنگ و روی پریده تینا حالم بدتر شد
 چرا باید کسی که من عاشقش هستم

حالا از اینکه با من تنها بود بترسه

سعی کردم کمی ارومش کنم

-تینا

-بله

-از من می ترسی....فکر می کنی من انقدر آدم بد جنس و پستی هستم که بخوام به مادر بچع
هام و عشقم صدمع ای بزنم...

با لکنت زبون....گفت

-من ...من از تو نمی ترسم...فقط کمی استرس دارم

-ایترس!! چرا!! مگه اولین باره که منو تو تنها شب رو کنار هم می مونیم...مثل اینکه یادت
رفتع ما باهم بچه داریم...

من و تو باهم چقدر خاطره خوش داریم

پس هیچ وقت...هیچ وقت فکرشو هم نکن که من بلایی سرت بیارم

من تا خودت نخوای هیچ وقت بهت دست درازی نمی کنم

من فقط عاشقتم و می خوام کع تو برای همیشه ماله من باشی

-چرا این حرفها رو این موقع شب داری بهم می زنی...من هیچ وقت به تو شک نمی کنم

امیر علی چشمهای مستش رو جمع کرد و گفت:

-جدی؟

-آره دارم جدی میگم

-تو به من اعتماد داری؟

-این چه حرفیه که داری می زنی ...معلومه که من به پدر بچه هام اعتماد دارم...

-امیر علی لبهانش رو نزدیک گوشم چسبوند و گفت

-پس چرا حاضر نشدی که ادرس خونه ای که الان داری زندگی می کنی رو به من بدی

تینا

خودم رو از کنار صورتش عقب تر کشیدم

چشمهام گرد شده بود از تعجب
 نمی دونستم جوابش رو چی بگم
 پس امیر علی هم متوجه شده بود که دلم نمی خواست ادرس خونه سحر و بهش بدم...
 نمی دونستم بهش چی جواب بدم
 امیر علی نیشخندی از روی مستی زدو گفت
 -چی شده ؟!!هااان چرا جواب نمی دی...ای بابا بگو دیگه چرا ساکتیبزار ببینم.....آهان
 به نفع نیست بخوای جوابم رو بدی

تینا

به چشمهای مست امیر علی نگاه کردم
 امیر علی خیره بهم نگاه می کرد
 استرس داشتم
 سرم رو پایین انداختم وسعی کردم بهش نگاه نکنم
 کنارم نشست ودستم رو گرفت
 با زمزمه گفت:

-تینا

-بله

-خیلی دوستت دارم...خیلی بهت وابسته هستم منو تنها نزار
 -امیر علی مثل اینکه خیلی مستی
 از روی صندلی بلند شدم
 خواستم از اتاق بیرون برم
 امیر علی دستم رو گرفت
 -تینا لطفا از دستم فرار نکن...باور کن کاریت ندارم فقط می خوام باهات حرف بزنم..

نرو ... کمی پیشم بمون..
 به چشمهایش نگاه کردم
 طرز عجیبی نگاهم میکرد
 تموم تنم لرزید تو دلم خالی شد
 نگاهش و صدایش به طور عجیبی خواستنی شده بود....
 کنارش نشستم
 سرشو روی شونه هام گذاشت
 بدون اینکه مخالفت کنم... اجازه دادم که سرشو روی شونه هام بزاره
 به صورتش نگاه کردم
 چشمهایش رو بسته بود...
 قطره های اشک روی صورتش پر شد
 خواستم حرفی بزنم
 که با انگشت روی لبهام رو گرفت و با اشاره گفت
 -میشه فقط کنارم باشی نمی خوام سکوتمون بشکنه
 خیلی وقت بود که انقدر احساس آرامش نمی کردم
 چقدر منتظره این لحظه بودم....

تینا

بدون اینکه حرفی بزنم فقط نگاهش کردم
 امیر علی انقدر چهره مظلوم و خواستنی شده بود که همه مشکلاتی که برای من تو این مدت
 درست کرده بود رو فراموش کردم
 دیگه هیچ ناراحتی ته دلم نسبت بهش احساس نمی کردم
 دستم رو روی موهایش گذاشتم و شروع به نوازشش کردم

امیر علی به حدی مشروب خورده بود که مست مست بود و هیچ چیز نمی فهمید
 لبهام رو روی پیشونیش چسبوندم و
 بوسه ای روی پیشونیش زدم
 چشمهایش رو باز کرد
 دستش رو محکم دور کمرم پیچید
 و خیلی مست گفت
 -تینا هیچ وقت منو تنها نزار
 من بدون تو می میرم
 می دونم خیلی بهت بدی کردم
 ولی با تنها گذاشتن منو تنبیه نکن
 من میمیرم
 طاقت نمیارم
 به عشقت قسم که اگه بخوای بری و با کس دیگه ای جز من ازدواج کنی من میمیرم
 -امیر علی بلند شو بهتره بری به اتاق خودت بخوابی
 اینجا اگه خوابت ببره مریض میشی
 امیر علی دستشو محکم تر دور کمرم حلقه کرد
 انگار می ترسید که ازش فرار کنم
 -تینا کمی بزار بوی تنت رو حس کنم
 وقتی تو کنارم هستی
 من دیگه هیچی نمی خوام...
 با شنیدن این حرفها ناخودآگاه قلبم تند تند میزد
 از خجالت صورتم سرخ شده بود
 طوری هیجان زده شده بودم که انگار اولین بار بود که کنارش بودم و لمسم می کرد

خودم رو کنار کشیدم
نمی خواستم از خودم بی خود بشم
سعی کردم به خودم مسلط بشم

تینا

خودم رو کنار کشیدم
دستش رو از دور کمرم بیرون کشیدم
سرش رو بلند کرد
امیر علی با چشمهای خمار بهم نگاه کرد
-امیر علی چرا انقدر مشروب خوردی
-فقط به خاطر تو
-به خاطر من؟؟!!
-آره عشقم وقتی این همه کنار می و فرسنگها ازم دوری احساس نا امیدی میکنم
دلم می خواد مست بشم و همه چیز رو فراموش کنم
با تعجب پرسیدم:
-منظورت چیه؟؟!!
تو...تو نکنه هرشب مست می کنی؟
-آره

-تو هرشب همین بساط رو داری؟؟!!
-اگه مست نشم...خوابم نمی بره....دیوونه میشم
بدون تو چشمهام بسته نمیشه
-این کارو با خودت نکن
تو سه تا بچه داری

این کار باعث میشه از بین بری
 -تو برگرد بهت قول میدم دیگه هیچ وقت مست نکنم
 دیگه هیچ وقت لب به مشروب نزنم
 فقط یه امید کوچولو بهم بده که می خوام برگردی...
 با ناراحتی گفتم
 بلند شو بریم ...باید بری اتاقت بخوابی
 کمکش کردم
 دستشو گرفتم و یه دستش رو دور کمرش انداختم
 و کشون کشون به سمت اتاقش بردم
 امیر علی تلو تلو خوران از کتاب خونه بیرون رفت
 وزنش رو روی بدنم انداخته بود
 به سمت اتاق رفتم
 در اتاقش رو باز کردم و امیر علی رو روی تخت نشوندم
 کمکش کردم...تا دراز بکشه و پتو رو روی تنش انداختم
 چشمه‌هاش رو بست
 و خیلی آروم خوابش برد

تینا

کنار امیر علی روی تخت نشستم
 دستم رو روی چونه م گذاشتم و نگاهش کردم
 خیلی دلم می خواست احساسم رو بهش بگم
 ولی جرات به زبون آوردن حقیقت رو نداشتم...
 همینطوری که بهش خیره شده بودم

کم کم پلک های چشمهام سنگین شد....
و بدون اینکه بفهمم خوابم برد....

**

با باز شدن در اتاق چشمهام رو باز کردم
به اطرافم نگاهی انداختم
اتاق.... اتاق امیر علی... من رو تخت امیر علی چی کار میکردم....
از جا پریدم
وحشت زده چشمهام گرد شده بود
پتو رو از رو بدنم کنار کشیدم و با عجله بلند شدم و رو تخت نشستم
با خودم گفتم:
-ای وای من اینجا چی کار میکنم
ذهنم کم کم کار افتاد...
یاد دیشب افتادم...
من رو تخت امیر علی خوابم برده بود....
امیر علی با سینی صبحانه رو به روم ایستاده بود...
لبخند شیطننت امیزی رو لبهات بود...
با شوخی گفت:

-به به تینا ببین عشقت چه صبحونه مفصلی برای زن دلبنده درست کرده...
باورت همیشه کلی تو خیابون ها گشتم تا بتونم واست از نانوائی ایرانی بتونم واست یه نان
بربری بخرم....

این خارجی ها اگه یک بار این نان ایرانی رو بخورن دیگه هیچ وقت به نان های فانتزی
خودشون فخر نمی فروشن....

نگاهم رو پایین انداختم

سعی کردم به چشمهایش نگاه نکنم

سینی رو روی تخت گذاشت

و با اشاره گفت:

-عزیزم صبحانه ت رو روی تخت می خوری

ما صبحانه خوردیم

من دلم نیومد بیدارت کنم صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیدم کنارم خوابیدی و از سرما خودت

رو یه گوشه تخت جمع کردی

دلم نیومد بیدارت کنم

پتوی خودم رو رو بدنت کشیدم تا راحت بخوابی...

تینا

خودم رو گوشه تخت جمع کردم

با خجالت سرمو بلند کردم و به چشمهای خیره ش نگاه کردم

سرم رو کلافه تکون دادم و با لکنت گفتم:

-امیر علی...باور کن من...من انقدر خسته بودم بعد از اینکه کمکت کردم و تو رو روی تخت

خوابوندم

خودم چند ثانیه روی تخت کنارت نشستم

اصلا نفهمیدم...نفهمیدم چه موقع خوابم برده....

امیر علی

به صورت سرخ شده تینا نگاه کردم

از شرم و حیا تموم صورتش سرخ شده بود

می دونستم بدون اینکه خودش بخواد کنارم خوابش برده بود

ولی سعی کردم از این موقعیت به نفع خودم استفاده کنم...

کنارش جابه جا شدم

خودم رو بهش نزدیکتر کردم و با خنده گفتم
 -دیشب خیلی انرژی مصرف کردی بهتره که صبحانه ت رو مفصل بخوری
 تینا چشم غره ای بهم رفت و گفت
 -منظورت چیه از این حرف؟
 با دیدن صورت عصبانی و شرمگین تینا ریز ریز خندیدم
 ولی سعی کردم که متوجه خنده م نشه
 حالت جدی گرفتم
 سرشونه هام رو بی تفاوت بالا انداختم و گفتم
 -منظوره خاصی نداشتم فقط می خوام بگم که احساس ضعف نکنی
 -نگران من نباش من کاری نکردم که بخوام ضعف کنم
 -مطمئنی؟!!!
 -امیر علی ..منظورت اینکه....
 تینا خواست حرف بزنع ولی بقیه حرفشو قورت داد و با خجالت سرشو پایین انداخت...و سکوت کرد
 با کنجکاوای دستم رو زیر چونه ش گذاشتم و صورتش رو بالا اوردم و گفتم:
 -چرا حرفت رو ادامه ندادی؟می ترسی من فکرهای بد در موردت کنم...

تینا

با شنیدن این حرف امیر علی که با نیشخندی که روی لبهاش بود به زبون آورد...احساس کردن
 که یه کاسه آب یخ روی سرم ریختن
 به سمتش حمله کردم
 و چون بی عوا سمتش حمله کردم روی تخت پرت شد
 بالش رو از روی تخت برداشتم و با بالش به جوونش افتادم

امیر علی با صدای بلند می خندید و با دستهایش که صورتش رو پوشانده بود از خودش دفاع می کرد...

محکم دستم رو گرفت و کنار خودش روی تخت خوابوند
رو بدنم خیمه زد و هردو دستم رو با دستهایش محکم گرفت
سرشونه های عطلانیش رو نگاه کردم
خواستم حرفی بزنم

که خیره به چشمهام نگاه کرد

خنده های چند لحظه قبلش کاملاً محو شده بود
و نگاهش کاملاً جدی شده بود

به لبهام خیره شد

ذهنم کار نمی کرد

نمی توانستم تصمیم بگیرم

مدتها بود که به این حد به هم نزدیک نشده بودیم

خواستم مانعش بشم ولی از دستش نتوانستم دستهام رو بیرون بیارم
خودم رو به سرنوشت سپردم

چشمهام رو بستم...

منتظر بودم لبهایش رو روی لبهام حس کنم...

صدای در اتاق زده شد ..

امیر علی خواست اهمیت نده

ولی صدای مریم بلند به گوشم رسید

-امیر علی خان...مهمان دارید

مهمونتون داخل پذیرایی منتظر شما هستن

امیر علی خان هستید؟!!!

به مهمونتون چی بگم.....

تینا

امیر علی نیم خیزی کردو با خشم به در اتاق نگاه کرد .

مریم دست بردار نبود....

امیر علی با صدای گرفته ای گفت:

-مریم چند لحظه اجازه بده لباس بپوشم...

مهمونم کیه؟

-خودش رو معرفی نکرد ...فقط گفت از دوستان قدیمی تون هستن...

امیر علی با عصبانیت گفت

-این موقع روز چه موقع مهمون بازیه آخه...

-اگه دوست ندارید میتونم برم بهشون بگم که شما سرتون درد میکنه و خوابیدید...

بگم یه روز دیگه بیان....

امیر علی به چشمهای من نگاه کرد

در یه لحظه از زیر دستش بیرون اومدم ..

خودش رو کنار کشید و زیر لب گفت

-لعنت به این شانس من...اگه شانس داشتم کع الان زندگیم این نبود...

آخه الان چه موقع مهمون بازیه....

امیر علی که فهمید دیگه نمیتونه کنارم باشه و بهترین فرصتی که دستش افتاده بود رو به خاطر

در زدن بی موقع مریم از دست داده بود

زیر لب غر غر کنان از رو تخت بلند شد و

به سمت در رفت...

در اتاق رو نیمع باز کرد تا

مریم داخل اتاقش رو نبینه...

مریم با کنجکاو نگاهی به سرتا پای امیر علی انداخت و گفت

-شما حالتون خوبه!!! به نظرم بهم ریخته اید!!!!

امیر علی که حوصله حرف زدن با مریم رو نداشت و نمی تونست دلیل واقعی عصبانیتش رو بگه فقط گفت:

-خیلی بدع که آدم انقدر مثل من بد شانس باشه!!!

مریم که از حرف امیر علی چیزی نفهمید... سری تگون دادو گفت

-به نظر شما مهمون داری باعث بد شانسی میشه?!!!

-چه ربطی به مهمون داره

-پس چرا احساس می کنید که بد شانسید?!!!

امیر علی که کلافه شده بود نیم نگاهی به اتاق انداخت وقتی نیم خند تینا رو دید با کلافگی دستشو تگون دادو گفت:

-مریم میشه اول صبحی انقدر سوال پیچم نکنی.... حالا من یه حرفی زدم تو دیگه فلسفیش نکن....

با گفتن این حرف با عجله از پله ها پایین رفت و مریم هم پشت سرش رفت ...

تینا

با دور شدن صدای پای اونا...

سریع از تخت بلند شدم

پنجره اتاق رو باز کردم تا هوای تازه داخل اتاق بشه....

تینا

به بدنم کش و قوسی دادم به سمت میز برگشتم

امیر علی سینی صبحانه رو روی میز اتاقش گذاشته بود

با دیدن سینی صبحانه اشتهاام باز شد

چند نوع مربا و عسل طبیعی و نیمرو با یه لیوان آب پرتغال و نان بربری تازه....
 با دیدن سینی..احساس گرسنگی کردم
 با ضعفی که از گرسنگی تموم وجودم رو گرفتار بود به
 سمت سینی رفتم و تند تند برای خودم لقمه گرفتم
 تا خواستم اولین لقمه رو بخورم یاد حرف امیر علی افتادم
 که گفت:

صبحانه مفصل اوردم تا انرژی از دست رفتت جبران بشه
 با به یاد آوردن حرفش خنده م گرفت....
 لقمه رو تو دهنم گذاشتم
 مربای هویج...مربایی که من عاشق خوردنش بودم و همیشه مادرم واسم درست می کرد
 عجیبه که همون مزه مرباهای ایرانی رو میداد
 حتما مربای خونگی بود و کسی برای امیر علی آورده بود....
 با زدن در اتاق با عجله دور دهنم رو پاک کردم
 با دهن پر گفتم
 -بله...بفرمایید
 مریم داخل اتاق شد....

با دیدن سینی صبحانه و من که سرپا داشتم لقمه می خوردم
 به سرتا پام نگاهی انداخت
 گره ای به ابروهایش داد و گفت
 -تینا خانم فکر می کردم که شما دیشب رفتید!!؟
 بهش نگاه کردم...با زبون بی زبونی داشت مسخره م میکرد
 از لحن بیانش بدم اومد
 اخمی کردم و گفتم

-دوست داشتم کع یک شب کنار بچه هام باشم....به نظره تو مشکلی داره؟
 -نه...چه مشکلی...اتفاقا بچه ها از اینکه بیشتر کنار مادرشون باشن خوشحال تر میشن....
 ولی من فکر کردم شما دیشب تو این اتاق خوابیدید...آخه صبح زود که اومدم و به اتاق بچه ها رفتم که بهشون سر بزنم ویدم که تنها خوابیدن و فکر کردم که شما رفتید
 ولب الان امیر علی خان گفتن که شما داخل اتاقشون هستید
 و منو فرستادن که به شما بگم که داخل پذیرایی منتظرتون هستن
 لحن بیان مریم داشت دیوونه م می کرد
 انگار باید به خاطر کاری که کرده بودم
 به اون جواب پس بدم....

تینا

بدون اینکه بخوام بهش نگاه کنم به سمت در اتاق رفتم
 و درو باز کردم
 موقع رفتن گفتم
 -مریم جان همیشه سعی کن کمتر تو کار دیگران دخالت کنی
 سرت تو کار خودت باشه ،چی کار داری به کار مردم که کی کجا خوابیده و کی چرا نرفته و

من می خوام برم به اتاق بچه ها یه سری به بچه هام بزنم
 به امیر علی بگو چند لحظه دیگه میام پذیرایی...
 مریم که از حرص صورتش سرخ شده بود
 به سمتم اومد و گفت

'به من هیچ ربطی نداره که شما شب کجا می خوابید
 من به خاطر اینکه مدتهاست اینجا،توی این خونه با بچه ها زندگی میکنم ،بهشون یه جورایی
 خیلی وابسته شدم و می خوام بدونم که تو حالا که باشوهرت آشتی کردی

می خوای به این خونه برگردی یا نه....
 با تعجب شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:
 -آخه این موضوعی نیست که بخوام به تو توضیح بدم؟؟!!
 -می خوام تکلیفم رو بدونم
 چون می دونم که تو از من خوست نمیداد و مطمئن هستم که وقتی برگردی منو از این خونه
 بیرون می کنی
 نمی خواستم تو دو دلی نگه ش دارم
 درستع دختر خیلی فضولی بود
 ولی انصاف نبود بخوام اذیتش کنم. هرچی باشه اون بچه هام رو خیلی با علاقه نگه داشته
 و امیر علی همیشه ازش تعریف میکرد
 سعی کردم لحن صحبتیم رو بهتر کنم
 وبا لحن آرومی گفتم
 -گلم نگران نباش من اگه یک روزی هم بخوام با امیر علی آشتی کنم هیچ وقت تو رو از این
 خونه بیرون نمی کنم
 می دونم تو به بچه هام خیلی محبت کردی... پس انقدر نگران نباش
 به چهره مریم نگاه کردم
 شاید حرفم کمی خیالش رو راحت کرد
 ولی ته نگاهش غمگین بود
 طوری که انگار حرفم بیشتر ناراحتش کرده....
 اوایل فکر میکردم که شاید به خاطر اینکه فکر میکنم می خوام از خونه بیرونش کنم و
 اونو از کارش اخراج کنم
 ولی بعدها متوجه یه چیز دیگه شدم که به حدی شوکه شدم که مدتها باورش برام سخت بود.....

تینا

با رفتن مریم از اتاق امیر علی با عجله به اتاق بچه ها رفتم

هنوز خوابیده بودن

لحاف رو روی بدنشون کشیدم تا سرما نخورن

صورت هرسه تاشون رو بوسیدم

کمی کنار تختشون ایستادم و بهشون نگاه کردم

دلم نمیومد تنهانشون بزارم

از اینکه باز باید برم

و معلوم نبود تا کی میتونم ببینمشون دلم گرفته بود...

احساس مادریم باعث شدع بود کم کم تصمیم نسبت به برگشت کنار امیر علی عوض بشه

هرچقدر که از امیر علی مطمئن نبودم

ولی بع خاطر اینکه اون پدر بچه هام هستش و این همه دوستم داره باید برگردم

دیگه دوری از بچه ها برام سخت شده بود

دیگه نمی تونستم تنها زندگی کنم

خودم رو نمی تونستم قول بزنم

من واقعا امیر علی رو دوست داشتم

و بدون اون هم لحظه ای نمی تونستم زندگی کنم....

وقتی کنارش بودم گذر زمان رو نمی فهمیدم

هیچ کس مثل اون واسم آرام بخش نبود

کنارش احساس لذت می کردم

و مهم تر از همه اینکه می تونستم همیشه کنار بچه هام باشم

تصمیمم رو گرفتم

باید به امیر علی می گفتم که می تونم

باهاش ازدواج کنم...

بگم که می خوام بهش جواب مثبت بدم....

از تصمیمی که گرفته بودم راضی بودم

لبخندی

با این تصمیم از اتاق بچه ها بیرون اومدم

از پله ها پایین رفتم

امیر علی همراه مهمانش داخل اتاق پذیرایی نشست بود....

امیر علی و پیمان کنار هم نشست بودند

پیمان با دست به شانه دوست قدیمیش و عزیزتد از جوش زدو گفت

-امیر علی اگه می دونستم با زدن این شرکت تجاری قراره به ندرت تورو ببینم

بیشتر راجع به شراکت فکر می کردم

امیر علی با خنده گفت

-باور کن پیمان خیلی دلم می خواد که بعضی وقتها پیام شرکت و یه سر بهت بزنم

ولی اصلا وقتشو ندارم

خودت که شرایطم رو میدونی

-آره جانم می دونم ...از یه طرف کار و از طرفی هم سه تا بچه....

واقعا سخت نگهداری از بچه کار خیلی مشکلیه....

-پس حق رو به من بده که نتونم یه سراغی ازت بگیرم

-راستی امیر علی ...مادر این بچه ها چه طور دلش اومد تورو با بچه هاش تنها بزاره

چه مادری که بچه های کم سن وسالشو بدون دلیل رها کرده.....

-اینطور هم کع می گی نیست

حقیقتش من هم خیلی مقصر بودم

پیمان در حالیکه داشت پوست سیب رو می کند گفت:

-هرچقدر هم که ما مردها مقصر باشیم یک زن به عنوان یه مادر نباید بچه هاش رو تنها بزاره
مخصوصا تو این سن و سال....

امیر علی خواست جواب بده که

من داخل اتاق شدم.....

با شنیدن حرفهای پیمان دستهام شروع به لرزیدن کرد

از عصبانیت لبهام قفل شده بود به هم

این مرد باز داشت تو کار من دخالت می کرد

و امیر علی هم هیچ چیزی بهش نمی گفت

از حرصم داخل اتاق شدم....

امیر علی با دیدنم از هولش بلند شد...

به صورتم نگاه کرد

عصبانیت رو توی چشمهام می دید....

خواست چیزی بگه که

پیمان با دیدن من با تعجب گفت:

-به به ...من فکر کردم فقط من با امیر علی دوست صمیمی هستم

و به خاطر همین صبح زود اومدم اینجا که باهم یه صبحانه توپ بزنیم

ولی انگار از من صمیمیتر هم امیر علی دوست داره....

امیر علی

با دیدن تینا خشکم زد

دلم شور میزد که نکنه تینا حرفهای پیمان رو شنیده باشه

با دیدن صورت عصبانی تینا متوجه شدم که حتما اون شنیده

از هولم از روی صندلی بلند شدم

تینا داخل اتاق شد به چشمهام نگاه نکرد

سرشو بع سمت پیمان گرفت و خیلی جدی گفت

-شما عادت دارید همیشه تو کار مردم دخالت کنید؟

-منظورت چیه؟

-من دلم می خواست که این موقع روز به اینجا پیام حالا باید دلش رو به شما بگم

پیمان که با شنیدن لحن تند تینا اخم هاش توهم گره خورد

خیلی با لحن خشکی گفت:

-من منظور خاصی نداشتم

همینطوری بع شوخی گفتم

من خیلی رابطه نزدیک و صمیمی با امیر علی دارم ولی این اولین بار بود که تورو میبینم

-جدی!!! تا چع اندازه باهم صمیمی هستید

پیمان به امیر علی نگاه کردو با تردید گفت:

-تا اونجا که می دونم خیلی صمیمی هستیم درستع امیر علی؟

-امیر علی سرش رو پایین انداخت و خودش رو با پوست کندن خیار سرگرم کرد

پیمان یک بار دیگه سوال کرد

-امیر علی؟؟

امیر علی نگاه کرد

-بله؟

-مگه ما باهم دوستان صمیمی نیستیم؟

-این چه حرفیه داری می زنی !!! معلومه که باهم دوست صمیمی هستیم

پیمان نیشخندی زد و به تینا اشاره کرد

-خوب عزیز؟ شما چقدر صمیمی هستی؟

-من انقدر صمیمی هستم که از دیشب کنارش تو یه اتاق باشیم....

پیمان روی مبل پهن شد و با چشموهای گرد شده به امیر علی نگاه کرد
تینا

خیلی خونسرد کنار امیر علی نشستم
-امیر علی درسته؟

-پیمان اون طور که تو فکر می کنی نیست
-فقط این روبهم بگو درست میگه تینا؟!!

-اره دیشب تو اتاق من بود و روی تخت من خوابید ولی هیچ اتفاقی بین ما نیفتاد
پیمان با صدای بلند خندید

طوری که تمام دندونهاش مشخص شد
من و امیر علی هردو ماتمون برده بود
بعد از قطع شدن خنده ش

به امیر علی اشاره کردو گفت:

تو...تو چطوری تونستی دل این دختر مغرور و از خود راضی رو به دست بیاری؟

تینا

به چشموهای امیر علی خیره شدم

نگاهش رو میز بود

رنگش مثل گچ سفید شده بود

سعی کرد موضوع صحبت رو عوض کنه

خنده ی کمرنگی کردو گفت

-تینا جان میوه می خوری ...از خودت پذیرایی کن...

با چشموهای خیره نگاهش کردم و گفتم

-ممنون...میل ندارم ..

پیمان لبخندی زدو گفت:

-تعارف نکنید اینجا رو هم مثل خونه ی خودت بدون

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-من با کسی تعارف ندارم...

پیمان که متوجه عصبانیتش شد لبخندش رو لبهاش خشک شد

با حالت جدی گفت:

-تینا تو چقدر زود عصبانی میشی!!! مگه من حرف بدی زدم؟! فقط داشتم شوخی می کردم

-من ناراحت نشدم... ولی دلیلی هم نمی بینم که بخوام به تو توضیح بدم....

امیر علی به سختی لبهاش به حرف باز شد گفت

-تینا تینا مادر بچه های منه....

پیمان که مشغول خوردن چای بود....

با شنیدن این حرف از دهان امیر علی.... چای تو گلوش پرید ... شروع به سرفه کرد...

امیر علی از رو مبل بلند شد و چند ضربه آروم پشت کمر پیمان زد....

پیمان که از سرفه زیاد چشمهاش پر از اشک شده بود بلافاصله به سمت دستشویی رفت

تا به صورتش آبی بزنه

با رفتن پیمان.... به امیر علی نگاه کردم

امیر علی با دلخوری بهم گفت:

-الان موقع زدن این حرف بود... نمی تونستی کمی صبر کنی... من خودم سر موقع به همه می

گفتم... ولی تو من رو توی منگنه گذاشتی تا مجبور بشم به پیمان بگم....

تینا

-من با هیچ کس تعارف ندارم

من فقط واقعیت رو گفتم

وقتی تو نمی تونی به دوستت جواب بدی مجبور میشم که من جوابس رو بدم
 پیمان از دستشویی بیرون اومد و به سمت پذیرایی اومد
 با وارد شدن پیمان حرفمون نیمه موند
 پیمان کنار امیر علی نشست و با دلخوری گفت
 -من همیشه فکر می کردم هیچ چیزی بین ما پنهون نیست
 چطور این موضوع به این مهمی رو من نمی دونستم
 امیر علی تو چرا به من نگفتی که تینا زن قبلیت بوده
 شما کی عروسی کردید و کی از هم جدا شدید....
 من همیشه فکر میکردم که تو با دختر صاحب دانشگاه ازدواج کردی و بعدش ازش جدا شدی
 ولی تو هیچ وقت بهم نگفتی که به غیر از اون هم ازدواج کردی...
 -تینا مادر بچه هام بود ولی ما عقد ثبت شده نبودیم من تینا رو صیغه کرده بودم
 به دلایلی ما از هم جدا شدیم
 و مدتی باهم هیچ ارتباطی نداشتیم
 بعد از یه مدت من فهمیدم که تینا از من بچه دار شده...
 تینا همیشه سر این موضوع که بچه هارو می خواست با من اختلاف داشت..
 وسط حرف امیر علی پریدم و گفتم
 -هنوز هم سر این موضوع باهم اختلاف داریم
 و هنوز هم من بچه هام رو می خوام ولی تو حاضر نیستی که بچه هارو بهم بدی
 -بچه ها حقه منه....من هیچ وقت اومارو از خودم جدا نمی کنم
 -پس من چی؟! من هم مادرشون هستم...به نظره تو هیچ حقی نسبت به بچه هام ندارم
 -معلومه که حق داری.. ولی زمانی حق داری که با من ازدواج کنی و به این خونه بیای
 با لجبازی بدون اینکه فکر کنم گفتم
 -داری منو تهدید میکنی؟.....

پیمان به حالت گیج به هردو مون نگاه می کرد ولی حرفی نمیزد
 بحث بین من و امیر علی به اوج رسید
 با اینکه می خواستم چند لحظه پیش به ازدواج با اون جواب مثبت بدم ولی لجبازی و غرور
 مانع از این شد که تصمیمم رو بهش بگم
 امیر علی که حسابی کلافه شده بود گفت
 -فرضا من اجازه بدم که تو بچه هام رو ببری و با کنار خودت نگره داری...
 میشه بهم بگی دقیقا کدوم خونه می خوای ببریشون
 تا اونجا که من خبر دارم
 تو دیروز از کارت اخراج شدی
 الان هم که جای مشخصی برای زندگی نداری
 پس می خوای بچه هارو کجا نگهداری
 نکنه می خوای تو خیابون چادر بزنی؟
 -این مشکله منه خودم از پس بچه ها بر میام
 -یادت رفته که اونا بچه های من هستن و من نمی تونم رو خیالهای باطل تو بچه هارو بهت
 بسپرم
 -من هیچ خیال باطلی ندارم
 از پس نگهداریشون هم بر میام
 -با کدوم درآمد...تو که شغلی نداری؟
 مگه میشه تو بدون درآمد بتونی از پس نگهداری سه تا بچه در بیای
 -تو بچه هارو به من بده من سریع واسه خودم یه کار پیدا میکنم
 امیر علی با طعن گفت
 -جدی!!!
 -معلومه که جدی میگم
 -تو یه روز!!؟

به سمت پیمان کع داشت بحث کردن مارو تماشا میکرد برگشتم

-آقا پیمان

-جانم؟

-هنوز هم حاضری منو تو شرکتت استخدام کنی یا نظرت عوض شده و منشی پیدا کردی

با شنیدن حرفم هردو نفر بهم از تعجب خیره شدن...

امیر علی بدون اینکه اجازه بده پیمان حرف بزنه گفت

-تینا تو مگه نمی گفتی هیچ وقت حاضر نمیشی پیش پیمان کار کنی؟ چی شد پس؟ چرا نظرت رو عوض کردی

بعد از اون همه اهانتی کع به پیمان کردی اون هیچ وقت حاضر نمیشه تورو تو شرکتش استخدام کنه...

پیمان با حالت شوخی و خنده گفت

-امیر علی چرا داری جای من تصمیم می گیری؟....

خب راستشو بخوای من اصلا کاری به دعوای شما ندارم،

میدونی کع امیر علی تو بهترین دوست من هستی اما باید منم درک کنی من دنبال یه منشیه قابل اطمینانی مثل تینا هستم

و من خیلی وقت سعی دارم تا تینا رو راضی کنم که پیشنهادمو قبول کنه حالا کع بعدداز مدت ها راضی شدع نمیتونم ردش کنم

امیر علی از حرفای پیمان عصبی گرید : واقعا کع تو اسم خودت رو میزاری دوست تو با این کارت داری به من خیانت میکنی

واقعا برات متاسفم

-امیر علی داری اشتباه میکنی دوستی ما از مسئلعه کار جداست من فقط میخوام یه منشی خوب بره شرکت استخدام کنم

تا بتونه کارای شرکت رو به خوبی انجام بده تو هم بهتره منو درک کنی

تینا در دلش اشوبی بود او میدانسا که کار کردن با پیمان عاقبت خوبی برای او نخواهد داشت اما او چاره ای نداشت

مجبور بود تا بر خلاف میلش به پیشنهاد پیمان جواب مثبت دهد او بعد از این همه مدت
فرزندانش را بدست آورد و مهر مادری را تجربه کرد حالا او نمیخواست

برای بار دیگر بچه های خود را از دست بدهد و ناامیدی و غم دوباره به سراغش بیاید

او به امیر علی حق میداد چون او نه کار و نه خانه ای برای زندگی کردن داشت

او میدانست که اگر به پیشنهاد کار پیمان جواب رد بدهد امیر علی هرگز بچه هایش را به او
نمیدهد

اما با تمام واقعیت باز هم باور داشت که امیر علی تغییر کرده است و دیگر امیر علی سابق
نیست که یه مادر را از فرزندانش جدا کند

تینا با کلی سوال های بی جواب در فکر فرو رفته بود

که با دست به یقه شدن امیر علی و پیمان و عربده ی امیر علی که میگفت:

تو یه اشغال دنبال تینایی نه دنبال یه منشی از اون اول هم باید میفهمیدن که چشمت دنبال تینا
ست

به خود امد و سریع پی ان دو رفت و دست امیر علی که بر یقه پیمان بود رو گرفت و فریاد
زد:

بس کن امیر علی به خودت بیا معلومه داری چیکار میکنی من خودم اون پیشنهادو قبول کردم
چرا داری حرصتو سراین در میاری

اما امیر علی اصلا گوشش به حرف تینا بدهکار نبود و به او توجه نمیکرد و با یک دست تینا
را هول داد و با دست دیگرش مشتی بر دهان پیمان زد

وقتی پیمان خواست تلافی کار امیر علی را در بیاورد و به او حمله کند با صدای اخ بلند تینا به
سمت او برگشت

و با دیدن جسم بی حال تینا که بر روی زمین افتاده بود به سمت او رفت و فریاد زد : تینا چی
شده ، ببین چی کار کردی امیر علی

امیر علی با دیدن تینا و جسم غرق در خونس ناگهان پاهایش سست شد و بر روی زمین افتاد
و با خود گفت : نه من چیکار کردم، تی...تی...نا

امیر علی که همینطور با خود حرف میزد با صدای پیمان به خودش امد : امیر علی بیا کمک
کن سریع باید ببریمش

بیمارستان

امیر علی به خودش امد و خود را جمع و جور کرد
و سریع خود را به تینا رساند و پیمان را به عقب هول داد و تینا را در اغوش خود گرفت و
بلند کرد

و سریع رو به پیمان گفت سریع برو ماشین رو روشن کن
پیمان زود تر از امیر علی رفت و امیر علی همچنان که تینا را در اغوش گرفت به او میگفت :
تینا خواهش میکنم تحمل کن خواهش میکنم من نمیخوام
دوباره از دستت بدم ، ترو خدا تحمل کن الان میبرمت بیمارستان تو باید زنده بمونی من بدون
تو نمیتونم

امیر علی هنینطور با جسم بیهوش تینا حرف میزد
کع از در خارج شد و پیمان با ماشین به جلوی آنها امد
پیمان سریع از ماشین پیاده شد و در عقب را برای امیر علی باز کرد
امیر علی تینا را بر روی صندلی گذاشت
و خود نیز کنارش نشست

و پیمان در را بست و سریع سوار ماشین شد و حرکت کرد.....
امیر علی سر تینا را اروم بر روی پاهایش گذاشت و شروع به نوازش موهایش کرد
بغضی گلوی امیر علی را پر کرده بود که هر لحظه ممکن بود طغیان کند
پیمان که نگاه پراز بغض و استرس امیر علی دوست قدیمی اش را دید بسیار ناراحت شد
و زیر لب فحشی نثار خود کرد که چرا پیشنهاد تینا رو قبول کرد

امیر علی و پیمان هردو خود را مقصر این اتفاق میدانستند
تا رسیدن به بیمارستان سکوت فضا رو پر کرده بود و حتی صدای نفس کشیدن عم نمی امد
وقتی به بیمارستان رسیدند پیمان سریع از ماشین پیاده شد و در را برای امیر علی باز کرد
به کمک پیمان ، امیر علی تینا را از ماشین بیرون آورد
پیمان سریع به بیمارستان رفت و در خواست کمک کرد

پرستاران سریع با یع برانکار د به یمت امیر علی امدند و تینا را از اغوش او جدا کردند
 همینطور که پرستاران تینا را با برانکار د میبردند
 امیر علی و پیمان هم به دنبال آنها میرفتند
 پرستاران با صدای بلند باهم حرف میزدند و میگفتند
 که سر مریض خونریزی شدیدی کرده و سریع باید به بخش اورژانس منتقل شود با این حرف
 پرستاران امیر علی پایش سست شد
 و همنجا به زمین افتاد پیمان با دیدن امیر علی سریع خود را به او رساند
 و بادستانش امیر علی را بلند کرد و بر روی صندلی نشاند و به او گفت : امیر علی این یه اتفاق
 بود
 و اصلا تقصیر تونیست الانم اروم باش تو باید قوی باشی میدونیم که تینا دختر قویع واز پس
 این مشکلم بر میاد
 و تسلیم نمیشه پس تو هم خودت رو نباز و اروم باش سعی کن به خودت مسلط باشی
 الانم اروم باش و با من بیا تا بریم با دکتر صحبت کنیم.....
 و حواست باشه که اگه ازت راجبه ایت اتفاق پرسیدند بگی که این یه اتفاق بود و تینا.....

پیمان

به امیر علی که آشفته و گیج بود گفتم
 -به پلیس بگو که خودش زمین خورده و فقط یه حادثه بوده و گر نه اگه بهت شک کنن سریع به
 زندان میبرنت...

امیر علی با بغض به در بسته اتاق نگاه می کرد...

همش مقصر من بودم

الکی سر یه موضوع بی ربط کنترل خودم رو از دست دادم

خدا لعنتم کنه که همیشه گند می زنم

حقم پشت میله های زندونه.. اگه به سر تینا بلایی بیاد حقمع که اعدام بشم

امیر علی محکم چند ضربه به دیوار با مشت محکم زد...
 به سمتش رفتم و مانعش شدم
 با چشمهای اشک الود
 به سمت در رفت و روی زانو پشت در نشست
 با دستش صورتش رو پوشوند و شروع به زار زدن کرد...
 پیمان به سمتش رفت و چهره غمگین به دوستش نگاه کرد
 شرمنده از کاری که کرده بود
 دست امیر علی رو گرفت و به زور از روی زمین بلند کرد...
 -امیر علی با خودت اینطوری نکن...
 باور کن تینا زن پر طاقتیه... به این راحتی تسلیم نمیشه... بیا بریم حیاط بیمارستان یه نخ سیگار
 بکشیم
 امیر علی بدون کلمه ای حرف پشت سر پیمان راه افتاد
 و به سمت حیاط رفت
 روی نیمکت نشست هر دو دستش رو روی
 پیشونی گذاشت و به زمین خیره شد
 پیمان از جیب پاکت سیگار رو برداشت و به امیر علی اشاره کرد
 -می کشی؟
 امیر علی یه نخ سیگار برداشت و روی لبهاش گذاشت
 با صدای گرفته و دورگه گفت
 -پیمان.. اگه برای تینا اتفاقی بیفتع من خودم رو می کشم
 من طاقت دوری این دختری ندارم
 من... من چرا انقدر بدبختم
 که همیشه این مصیبت ها باید سر من بیاد....

پیمان

با دست پشت شونه های امیر علی زدم و گفتم

-نگران نباش من بهت قول میدم هیچ اتفاقی برای تینا نمیوفته...به دلت بد راه نده...

امیر علی

از روی صندلی بلند شدم

استرس عجیبی تموم وجودم رو گرفته بود

نمی تونستم تا خبری از تینا نگرفتم یک جا قرارو اروم داشته باشم...

به صورت پیمان خیره شدم ولی حواسم به تینا بود بعد از چند لحظه متوجه شدم

پیمان داره صدام میکنه

به خودم اومدم

-امیر علی حواست کجاست پرستار داره صدامون میکنه

بهتره بریم داخل ساختمان بیمارستان....

امیر علی با شنیدن این حرف با عجله به سمت داخل ساختمان بیمارستان رفت

پشت در ارژانس ایستاد

دکتر از اتاق بیرون اومد

با دیدن امیر علی و پیمان لبخندی زدو گفت

-مریضتون خیلی خوش شانس بوده

امیر علی نفسی تازه کردو گفت

-آقای دکتر حاله تینا چطوره

-آسیب جدی ندیده

فقط کمی به سرش ضربه وارد شده

تا فردا باید تحت مراقبت باشه

اگه حالت تهوع یا سرگیجه داشت حتما به بیمارستان بیاریش
تا فردا خیلی مراقبش باشید...
امیر علی با خوشحالی از دکتر تشکر کرد
و به سمت اتاقی رفت که تینا دراز کشیده بود
در اتاق رو باز کرد....

امیر علی

در اتاقی که تینا داخلش بود رو آرام باز کردم
پیمان گوشه ی دیوار ایستاده بود و داخل نشد
به سمت داخل رفتم
تینا روی تخت دراز کشیده بود
و چشمهایش رو بستع بود
کنار تختش رفتم و
دستشو توی دستهام گرفتم و روی صورت ماهش خم شدم....
پیشونیش رو بوسیدم...
چشمهایش رو باز کرد...با دیدنم لبخندی زدو گفت
-امیر علی تویی؟
-اره عزیزم...منم...حالت چطوره؟
تینا با چشمهایش به اطرافش نگاهی انداخت
-من کجام؟
-تو الان بیمارستان هستی
دستشو محکم فشار دادم
-تینا خیلی منو ترسوندی...

همش نگران بودم اتفاقی واست بیفته...داشتم دیوونه میشدم
دستهایش رو به طرف صورتم بردم و با لبهام لمسشون کردم...
دستهایش سرد بود...

به چشمهای غمگینش نگاه کردم
آروم گفتم

-امیر علی وقتی با پیمان به خاطر من در گیر شدی
احساس کردم تموم زندگیم دور چشمهام دارن می چرخن...
همش نگران بودم که اتفاقی بیفته
چرا این کارو کردی

مگه من می خواستم چی کار کنم که تو به خاطر حرف من انقدر ناراحت شدی
اشکهای تینا روی صورتش پر شد
با صدای بغض الودی ادامه داد...

-امیر علی خیلی خسته شدم...از این آدمها...از این کشور...از همه کسانی که اطرافم هستن
همه خسته شدم....

با دیدن اشکهای تینا دلم به درد اومد
با صدای گرفته و ناراحتی گفتم

-منظورت از این حرفها چیه...می خوای چی رو بهم بگی...
تینا که مشخص بود تصمیمش رو گرفته
خیلی جدی به چشمهام نگاه کردو گفت:

-می خوام از این کشور برم

می خوام برگردم ایران...تو که بچه هام رو بهم نمی دی...بر می گردم ایران تا اخر عمرم با
دوری بچه هام با عذاب زندگی کنم

لا اقل اینطوری دیگه رفتارهای تو رو نمی بینم...

با شنیدن حرفهای تینا...موهای تنم سیخ شد...با وحش گفتم...

-تینا داری شوخی می کنی؟! بگو که جدی نمی گی؟...

تینا

چشمهام رو به امیر علی دوختم و گفتم

امیر علی تصمیمم رو گرفتم

می خوام از این کشور برم

امیر علی اب دهنش رو به زور قورت دادو گفت:

-تینا...پس من چی؟...بجع هات ...دلت واسه دیدنشون تنگ نمیشه

چطوری دلت میاد اونارو ترک کنی?!?

-امیر علی خسته شدم...تموم روحیه م رو از دست دادم

توهم که اجازه نمی دی که بجع هام رو ببینم....تنها تو این کشور غریب نمی تونم دوام بیارم....

امیر علی از کنار تخت بلند شد

شروع به قدم زدن کرد

چند لحظه مثل دیوونه ها فقط راه میرفت...

به صورتش نگاه کردم

نمی فهمیدم چرا انقدر عصبیه...یعنی فقط به خاطر اینکه داشتم از این کشور میرفتم

اینقدر ناراحت بود...

لحظه ای برگشت وبهم نگاه کرد

-تینا تو حق نداری از کنارمون بری...

-من میرم...خودت منو میشناسی وقتی یه تصمیم می گیرم..خیلی سخت از تصمیمم بر

میگردم....

امیر علی با حرص به سمت در رفت

در اتاق رو باز کرد و بعد از بیرون رفتن در و پشت سرش محکم بست....

از کنار پیمان رد شد
بدون اینکه متوجه پیمان بشه از کنارش عبور کرد
پیمان با تعجب پشت سر امیر علی راه افتاد
-پسر کجا میری؟

چی شده حاله تینا چطور ع... بهتر شده؟!!!
امیر علی در حالیکه از پیمان فاصله می گرفت
با عصبانیت گفت
-چرا نمیری حالش رو از خودش پرسی
این دختر لجباز و یکدنده همه مون رو دیوونه کرده...

پیمان

-با تعجب پشت سر امیر علی راه افتادم
-امیر علی حالت خوبه!! چرا انقدر عصبی هستی...دکتر که گفت حاله تینا بهتر شده ...پس چرا
انقدر گرفته ای؟!!!
-چیز مهمی نیست

میرم بیرون بیمارستان تا کمی هوا عوض کنم
برو به تینا بگو حاضر بشه ...من میرم حسابداری ..مخارج بیمارستان رو حساب می کنم...بعدش
داخل ماشین منتظر تو نم زود بیاید
بدون اینکه منتظره جوابم بشه پشتش رو بهم کرد و از سالن بیرون رفت...

شروع هام رو از تعجب بالا انداختم
اصلا نمی فهمیدم این پسر چرا یکدفعه انقدر قاطی میکنه
با اینکه خیلی پسر مهربونیه
ولی سریع از کوره در میره و عصبانی میشه...
به سمت اتاق تینا رفتم

در اتاق رو زدم و داخل شدم

تینا روی تخت دراز کشیده بود

چشمهایش رو بستع بود

تینا

با شنیدن صدای پیمان چشمهام رو باز کردم

-تینا خیلی مارو ترسوندی خدارو شکر خطر جدی نبود...امیر علی که از نگرانی داشت دیوونه میشد

با بی اعتنایی به پنجره اتاق خیره شدم و گفتم

-امیر علی همیشه دورادور نگران منه ولی وقتی کنارمه همیشه عذابم میده

-چرا امیر علی انقدر عصبانی بود ...جریان چیه؟

-فقط تصمیمی که گرفتم رو بهش گفتم...

پیمان با تعجب گفت

-چه تصمیمی گرفتی؟

-می خوام برگردم ایران

پیمان سرجا خشکش زد با بهت گفت:

-تو مگع دیروز بهم نگفتی می خوای تو شرکت من استخدام بشی

چی شده که الان حرف از رفتن میزنی

امیر علی چهره شوخی گرفت و گفت

نکنه ضربه ای که به مغزت خورده رو فکرت تاثیر گذاشته!!!

لبخند محوی رو لبهام نشست ولی سریع از بین رفت

-نگران نباش ضربه ای که به سرم گذاشتع هیچ ربطی به تصمیم من نداره

فقط از زندگی با استرس و دعوا خستع شدم ...می خوام بر گردم به وطنم

درستع ایران امکانات اینجا رو نداره ولی آرامش داره...همین که چند همزبون کنارم باشن
برام کافیه....

پیمان نزدیک تخت تینا شدو گفت
 -تینا نمی شه تصمیمت رو عوض کنی
 من بهترین کارو تو شرکت واست فراهم میکنم
 بهت کمک میکنم تا زندگی راحتی داشتع باشی
 فقط اینجا بمون... ونرو...
 تینا سری تکون دادو گفت
 فقط مشکل من کار نیست
 -مشکلت چیه؟
 -مشکل اصلیم امیر علیه... تا وقتی کنارمه می خواد تموم حرکات و زندگیمو تحت کنترل خودش
 کنه...
 -داری اشتباه فکر می کنی... امیر علی یه همچین ادمی نیست...
 تینا لبخند تمسخر امیزی رو لبهاش نشست
 -مگه خودت ندیدی که به خاطر یه کار چه برخوردی با من کرد
 اون همیشه می خواد که حرف خودش رو پیش ببره... حتی برای کار کردن هم باید از اون
 اجازه بگیرم...
 پیمان سری تکون دادو گفت
 -حق با توست... شاید امیر علی نباید به کار کردن تو کاری داشته باشه... ولی شاید علتش این
 باشه که واقعا دوستت داره... و براش مهم هستی....
 -امیر علی فقط خودش رو دوست داره و هیچ کس رو به غیر خودش دوست نداره...
 -شما هر دو دارید لجبازی میکنید
 و هیچ کدوم کوتاه نمیاید...
 پیمان به سمت در رفت و گفت
 -من بیرون منتظرم... حاضر شو بریم... امیر علی بیرون بیمارستان منتظره ماست
 -تو بیرون باش... من چند دقیقه دیگه میام

تینا

با رفتن پیمان از رو تخت بلند شدم
 پالتوم رو پوشیدم و بیرون رفتم
 پیمان به سمتم اومد ...دستم رو گرفت و گفت
 -بزار کمکت کنم تا باهم بریم
 دستتو دور بازوم انداخت و باهم به سمت بیرون بیمارستان رفتیم...
 امیر علی داخل ماشین نشسته بود و سرشو روی فرمون گذاشته بود
 به سمت در ماشین رفتیم
 درو باز کردیم
 امیر علی سرشو از روی فرمون برداشت و به صورتم نگاه کرد
 سوار شدم
 پیمان کنار امیر علی نشست و گفت
 -بهتره حرکت کنی
 امیر علی بدون اینکه حرفی بزنه ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد...
 به امیر علی گفتم
 -میشه لطفا منو کنار مترو پیاده کنی
 امیر علی خیلی خشک بدون اینکه نگاهم کنه گفت
 -نه ..نمیشه..
 -چرا؟ امیر علی میخوام برم خونه لطفا لج نکن
 -دکتر سفارش کرده تا فردا مراقبت باشم من نمیتونم تنهات بزارم
 فردا هرجا دوست داری برو ولی امشب تنهات نمیزارم...تا فردا تحمل کن...

تینا

با شنیدن حرف امیر علی به صورت جدیش نگاه کردم
 می‌دونستم هرچقدر هم اصرار کنم اون قبول نخواه کرد
 انقدر لجباز بود که بخواد رو حرف خودش بمونه
 تصمیم گرفتم

مخالفت نکنم... خودم هم بدم نمیومد که یه شب بیشتر کنار بچه هام بمونم
 از پنجره به بیرون نگاه کردم
 طبیعت این شهر واقعا زیبا بود
 مردمش با اینکه با من همزیون نبودن ولی ادن های صادق و خوبی بودن
 کاری به کار هم نداشتن و تو کار دیگران دخالت نمی کردن
 از پنجره به بیرون نگاه میکردم

ولی سنگینی نگاه امیر علی رو از اینه جلوی ماشین رو روی صورتم حس میکردم
 به اینه نگاه کردم
 چشم تو چشم شدیم
 سرم رو به سمت پنجره چرخوندم تا از نگاه سنگینش فرار کنم
 پیمان که سکوت کرده بود
 به سمت عقب ماشین برگشت و گفت
 -تینا جان

-بله

-اگه تصمیمیت برای موندن عوض شد حتما به من بگو... من بهترین کار رو تو شرکت برای
 تو فراهم میکنم
 -ممنون.... اگه تصمیم عوض شد حتما بهت میگم
 امیر علی به پیمان با اشاره گفت
 -من خودم تینا رو راضی میکنم... اون محبوره که به خاطر بچه هاش بمونه

تا خواستم حرفی بزنم
صدای زنگ گوشیم بلند شد
گوشی رو از داخل کیفم برداشتم...
امیر علی سکوت کرد تا متوجه صحبتیم با پشت خط بشه
ولی پیمان که متوجه شد نمی خوام متوجه صحبتیم بشن و دستم رو روی گوشی گذاشتم و اروم
صحبت کردم
پیمان سریع شروع به صحبت با امیر علی کردو سوالهایی میکرد که امیر علی مجبور میشد
که جواب بده
اروم زمزمع کردم
-الو...جانم
-سلام تینا جان کجایی
-سلام سحر خوبی...من واسم کاری پیش اومده و تا فردا نمیام...
-مشکلی پیش اومده!!
-نه عزیز...مشکلی ندارم...فردا میام همه چیز رو واست تعریف میکنم
-زودتر بیا که دلم خیلی میخواد کمی باهم صحبت کنیم...

تینا

با حرف سحر لبخندی زدم
امیر علی گوشش رو تیز کرده بود و می خواست بفهمه که من با چه کسی صحبت میکنم
ولی پیمان موفق شد و امیر علی عصبانی فقط با لحن اخمالو جواب میداد
بعد از خداحافظی کردن
بلافاصله امیر علی سوال کرد
-تینا کی بهت زنگ زده بود؟
خیلی دوست داشتم اونو تو خماری بزارمش ولی حوصله اخم های بچه گونه ش رو نداشتم

با بی تفاوتی شونه هام رو بالا انداختم و با لحن سرد گفتم
-دوستم بود...

چشمعاش رو از تو اینه دیدم که جمع کرده گفت:
-کدوم دوستت؟!!!

-مگه من مثل تو هزار تا دوست دارم... معلومه که منظورم سحرع...
امیر علی کمی به فکر رفت

انگار تو ذهنش کسی به نام سحر رو میخواست به یاد بیاره
بعد که موفق به یاد اوری نشد
با اخم گفت

-سحر... من این دختر رو نمیشناسم... تازه باهم آشنا شدید... یا آشنای قدیمیه...
از دستش حسابی حرصم در اومده بود

دلم می خواست سرش جیغ می کشیدم... ولی جلوی زبونم رو گرفتم و با عصبانیت گفتم
-سحر رو یادت رفته.. شاید اگه دختر یه کار خونه دار یا دختر رئیس دانشگاه بود بعد از چند
سال هم فراموش نمیکردی

ولی چون یه مستخدم عادیه.. با اینکه چند روز پیش دیدیش سریع فراموشش کردی
سحر دوست خیلی خوبه من هستش که تو خونه اقا ارمان باهاش دوست شدم... دختر خیلی
مهربونیه

الان هم من توی خونه این دختر زندگی میکنم
..حالا همه چی رو فهمیدی... اجازه میدی برم یا باید باز هم سوال پیچم کنی....

تینا

با دلخوری نگاهش کردم

همیشه می خواست منو زیر سلطه خودش داشته باشه

یکی از علت هایی که از دستش فرار میکردم هم همین بود...

امیر علی سکوت کرد و حرفی نزد
 پیمان از پنجره بیرون رو نگاه کرد
 نم نم بارون می بارید و هوای سرد تموم وجودم رو گرفته بود
 دستهام رو به هم فشردم و خودم رو جمع کردم
 امیر علی که متوجه سرخی گونه هام شد
 بخاری ماشین رو روشن کرد و صدای اهنگ ضبط رو زیاد کرد
 ترانه معروف داریوش
 عاشق این ترانه ش بودم
 به من نگو دوستت دارم که باورم نمیشه
 نگو فقط تو رو دارم که باورم نمیشه
 تو با این چرب زبونی هات هی به من دروغ میگی...می خواهی قلم بزنی هی به من دروغ
 میگی...به من نگو دوستت دارم
 که باورم نمیشه...نگو فقط تو رو دارم...که باورم نمیشه.....
 تینا
 چشمهام رو بستم و با خواننده شروع به خوندن ترانه زیر لب کردم...این اهنگ قدیمی مورد
 علاقه پدرم بود
 ناخودآگاه اشک صورتم رو پر کرد
 بینمون سکوت بود و هیچ کس صحبتی نمی کرد...
 چشمهام رو ترجیح دادم ببندم تا کسی متوجه اشکهام نشه...
 بدون اینکه بفهمم خوابم برد
 با صدای اروم امیر علی چشمهام رو باز کردم
 امیر علی در ماشین رو باز کرده بود و اروم صدام میکرد...
 چشمهام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم
 -امیر علی من اصلا متوجه نشدم کی خوابم برده...رسیدیم؟

به جلوی ماشین نگاه کردم... پیمان کو؟

امیر علی لبخندی زدو گفت

-پیمان رو به خونه ش رسوندم...

انقدر شیرین خوابیده بودی که.. پیمان با دیدنت،

دلش نیومد بیدارت کنه و باهات خداحافظی کنه ..

بهتره بریم خونه تا خوب استراحت کنی

امروز خیلی خسته شدی...

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتیم....

تینا

داخل خونه شدیم

سحر با باز شدن در راهرو به سمت ما اومد و با ناراحتی اخمی کردو گفت

-سلام... خوش اومدید... بچه ها تو اتاقشون خوابیدن... فکر کردم شما رفتید خونه ی خودتون ولی میبینم که برگشتید

خواستم جواب بدم که قبل من امیر علی با جدیت گفت

-سحر خانم لطف کنید به تینا خانم احترام بزارید

مثل اینکه شما یادتون رفته که تو این خونه چه جایگاهی داری... پس بهتره بری و به کار خودت برسی...

با جوابی که امیر علی به سحر داد کمی دلم خنک شد به سمت مبل رفتم و نشستم

امیر علی به دنبال تینا به سمت آشپزخانه رفت

و با صدایی که تقریبا به گوش میرسید به سحر گفت

-بار آخرت باشه با تینا اینطور صحبت میکنی

یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه بخوای اینطور صحبت کنی کاری باهات میکنم که روزی

هزار بار ارزوی مرگ کنی..

صدای گریه سحر رو شنیدم که با ناله میگفت

-اقا ارمان باور کن من منظوری نداشتم فقط می خواستم....

امیر علی وسط حرف سحر پرید و با فریاد گفت:

-دیگه نمی خوام حرفی در موردش بشنوم فقط یک کلمه بگو ... اره یا نه؟؟؟

سحر سرشو پایین انداخت و با بغض گفت

-چشم آقا هرچی که شما بگید...

امیر علی با عصبانیت از آشپزخانه بیرون رفت

به سمت پذیرایی اومد

روی مبل جابه جا شدم

سرم درد می کرد و بی حال بودم

به سمتم اومد و گفت

-تینا

-بله

-برای شام چی می خوری؟ می خوام سفارش غذا بدم...

-میل ندارم...

امیر علی اخمی کرد و سرش رو بی حوصله تگون دادو گفت

-تینا امروز به حد کافی اذیتم کردی لطفا تموم کن...امروز لب به هیچی نزدی ..پس چی

میل داری؟....

تینا

با دیدن اخم های امیر علی لبخندی زدم و گفتم

-هرچی دوست داری سفارش بده...

-من پیتزا سفارش میدم ..غذای مورد علاقه ی تو...

-مرسی گلم... ولی به شرطی که اخم نکنی...
 بعد از سفارش دادن غذا...امیر علی کنارم نشست
 -می خوام یه چیزی بهت بگم...
 با تعجب پرسیدم
 -چی می خوای بگی؟
 -اگه تو بخوای بر گردی ایران...من اینجا نمی مونم...من هم با تو برمیگردم
 چشمهام از تعجب گرد شده بود
 چیزی رو که می شنیدم باور نمی کردم
 با لکنت زبون گفتم
 -امیر علی...درست شنیدم!!..تو..تو هم می خوای برگردی ایران...
 امیر علی خیلی خونسرد نگاهم کردو گفت
 -من هم تصمیم خودم رو گرفتم اگه تو اینجا نباشی من طاقت موندن ندارم
 با تعجب پرسیدم
 -تو همه کارت ..زندگیت همع چیزت اینجااست
 مگه میتونی به این راحتی قید زندگیت رو بزنی
 فقط به خاطر اینکه من دارم میرم...تو هم بخواهی دنبالم بیای
 امیر علی تو فقط دوست داری من رو کنترل کنی
 تو...تو مریضی...تو مشکل داری فقط دلت می خواد منو اذیت کنی...
 امیر علی روی مبل تکونی به خودش دادو گفت:
 -آخیش حالا احساس میکنم یه بار اضافی از روی دوشم برداشتم
 داشتم احساس خفگی میکردم
 الان که حرفم رو زدم احساس راحتی میکنم....

تینا

با شنیدن حرف امیر علی نمودونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت
از اینکه امیر علی می خواست فقط به خاطر من قید کار و موقعیت عالی که اینجا داشت رو
بگذره و به ایران برگرد
باعث شده بود شوکه بشم

کم کم داشت باورم میشد امیر علی واقعا دوستم داره....

روی مبل تکونی خوردم و گفتم

-بهتره تو تصمیمی که گرفتی عجله نکنی

من اگه می خوام برگردم به ایران دلش اینکه اینجا هیچ شرایط و امکاناتی ندارم
و هیچ چاره ای جز برگشت برام نمونده

ولی تو تموم زتدگی دوستات و درآمدت همه اینجا هستن....

امیر علی با لجبازی شانه هاشو بالا انداخت و گفت:

-خیلی گرسنه هستم بهتره بریم آشپزخانه سحر میز غذا رو آماده کرده

-ولی اخه...هنوز حرفم تموم نشده....

-تینا تمومش کن....دیگه نمی خوام بحث کنیم...بیا بریم گرسنه هستم

امیر علی سمتم اومد و با خنده دستم رو گرفت و به سمت آشپزخونه برد...
*

با اصرار امیر علی شب خونه ی اون موندم...

داخل اتاق مهمان رفتم و روی تخت دراز کشیدم

هنوز سرم بر اثر ضربه ای که به سرم خورده بود درد میکرد

مسکن هایی که دکتر تجویز کرده بود خوردم و روی تخت دراز کشیدم....

نیم ساعتی از دراز کشیدنم نگذشتع بود که در اتاق زده شد..

از روی تخت بلند شدم و نشستم

بعد زدن چند تقه در باز شد و الناز داخل اتاق شد...

با دیدنش لبخند روی لبهام نشست

خوشحال از دیدن الناز به سمتش رفتم و بغلش کردم

با خوشحالی گفتم

-الناز تو اینجا...کی اومدی دختر...چه بی خبر...

الناز با لبخند محکم بغلم کرد و گفت

-امروز سعید به شوهرت زنگ زده بود وقتی گفت که تو بیمارستان هستی خیلی نگران حالت

شدم...با سعید اومدم تا حالت رو بپرسم...

دستشو گرفتم و روی تخت کنار خودم نشوندم

با لبخند گفتم

-بیا بشین کنارم تا باهم حرف بزنیم

-من هم کلی باهات حرف دارم...خیلی خوشحالم که تو رو سالم میبینم....

دلم واست تنگ شده بود...

-پسرت کجاست؟

-کنار باباشه .. باباش انقدر کع پسرشو دوست داره منو نمی خواد..

از حرف الناز با صدای بلند خندیدم...

-الناز این چه حرفیه که میزنی...از الان داری حسادت پسر تو میکنی؟

الناز با خنده گفت:

-اخه نمیدونی چقدر قربون صدقه پسرش میره.....

بلند شو بریم کمی پیش مردها بشینیم...منتظر مون هستن..

به کمک الناز از اتاق مهمان خارج شدم و به سمت پذیرایی رفتیم

امیر علی و سعید تو پذیرایی نشسته بودند و مشغول بازی با پسر تینا بودند

وقتی به پذیرایی رسیدیم امیر علی که متوجه اومدن من شدن سریع از روی مبل بلند شد و به

طرفم اومد

دستم رو گرفت و با عصبانیت گفت : تینا چرا بلند شدی تو تازه از بیمارستان مرخص شدی و حالت من هنوز خوب نشده

لبخندی به امیر علی زدم و گفتم :

نگران نباش من الان حال خوبه

امیر علی که از حرف من حرصش گرفته بود با صدای بلند گفت :

تینا تو چرا اصلا به حرفای من اهمیت نمیدی و همش دوست داری لجبازی کنی

واقعا این رفتارات منو یاد بچه دوساله ها میندازه

با این حرف امیر علی اتیش گرفتم دستش که روی شونه هام بود رو پس زدم و گفتم : من شبیه بچه هام یا تو که اصلا حرف های منو نمیفهمی

چرا همش تو کارای من دخالت میکنی اصلا من هرکاری دلم بخواد میکنم و به تو هم هیچ ربطی ندارم، فهمیدی!

بع از این حرع من امیر علی چهره ناراحتی گرفت و گفت : من فقط نگرانم بودم همین

-نمیخواه نگران من باشی

امیر علی با بغض که تو چشمش جمع شده بود به سمت مبل رفت و نشست

یع لحظه که به خودم اومدم از حرفایی که به امیر علی زده بودم ناراحت شدم نمیدونم چرا یکدفعه ای از کوره در رفتم ، ولی همش تقصیر خودش که همش میخواه منو کنترل کنه

بعد از جروبخت با امیر علی با کمک الناز به سمت مبل رفتیم و نشستیم

سعد با دیدن من لبخندی زد و گفت : تینا جان الان حالت بهتره

-بله خدارو شکر بهترم

-بازم خدارو شکر که اسیب جدی ندیدی

-بله همینطوره

-وقتی که حالت رو شنیدیم واقعا نگران شدیم ولی الان با دیدن خیالمون راحت شد

با این حرف سعید لبخندی زدم

-والله عزیزم این بچه چقدر نازه الهی فداش بشم

الناز با حرف من لبخندی زد و گفت :

خدا نکنه عزیزم

بعد از حرف زدن با سعید و الناز و بازی کردن با بچه شون امیر علی بلند شد و گفت : بهتره برم غذا سفارش بدم الان همه گرسنه ایم

با تائید همه امیر علی به سمت بیرون رفت و مشغول صحبت با گوشیش شد

هنوز هم از حرف های من بغض تو گلوش ذخیره بود

از موقع جرو بحث تا الان حتی یک کلمه هم باهام حرف نزده بود

کاملا واضح بود که از دستم ناراحته باید به جوری از دلش در می اوردم

به سختی از روی مبل بلند شدم که الناز رو بهم گفت : کجا تینا بزار کمکت کنم

-نه مرسی خودم میتونم برم

به سمت اتاق رفتم ، امیر علی لبه پنجره ایستاده بود و سیگار میکشید

امیر علی که متوجه من شد روش رو برگردوند و محلی بهم نداد

به سمتش رفتم و کنارش ایستادم

که با حالت جدی گفت : کاری داشتی

-بین امیر علی من واقعا متاسفم واقعا نمیخواستم اون حرفارو بزنم ولی نمیدونم که یکدفعهای چیشد که اون حرفارو زدم

-اصلا مهم نیست من دیگه عادت کردم

-امیر علی اینطوری نگو من واقعا از قصد این حرفارو نگفتم

-عیبی نداره من دیگه عادت کردم

امیر علی میخواست بره که دستشو از پشت گرفتم که ضربه ای به سرم وارد شد و دردم گرفت

که ناخودآگاه اخ بلندی گفتم

که امیر علی سریع دستم روگرفت و گفت :

تینا چیشده سرت درد گرفت ، خوبی تینا

لبخندی زدم و روبهش گفتم : اره خوبم نگران نباش

-بیا بریم بیمارستان
 -نه لازم نیست خوبم
 -تینا لج نکن بیا ببریم شاید چیز جدی باشه
 -نه یکم استراحت کنم خوب میشم
 -باشه پس بیا اروم بشین روی تخت استراحت کن
 امیر علی دستم رو گرفت و اروم به سمت تخت برد و روی تخت نشوندم
 -ببین تینا تو باید استراحت کنی الانم بگیر بخواب و گرنه میبرمت دکتر
 -الان که نمیشه الناز و سعید ناراحت میشن
 -نه ناراحت نمیشن تو استراحت کن
 -نمیشه امیر علی الان میرم پیششون بعد شب میام استراحت میکنم
 -بس کن تینا انقدر لج بازی نکن یه بارم که شده به حرف من گوش کن
 -نمیشه امیر علی زشته
 -ببین تینا یا خودت میخوابی یا بازور میخوابونمت
 این حرفو امیر علی انقدر با جذبه بالا گفت که مجبور شدم کع قبول کنم
 -باشه پس خودت از سعید و الناز پذیرایی کن
 -باشه من حواسم به اونها هست تو مواظب خودت باش
 که زودتر خوب بشی
 راستی تینااا
 -بعله
 -من .. من متاسفم
 -برای چی
 -برای اینکه باعث شدم درد بکشی و اذیت بشی -امیر علی خودت رو ناراحت نکن اینا همش
 یه اتفاق بود.....

تینا

به سمت اتاق رفتم و دراز کشیدم
 چشمهام رو بستم که خوابم برد....
 نیمع های شب بود که از تشنگی از خواب بیدار شدم....
 از تختخواب بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم
 درو باز کردم و بیرون رفتم
 به سمت اشپزخانه رفتم
 تموم برق ها خاموش بود و همه جا تاریک بود اروم با نوک پا به سمت اشپزخونه رفتم تا کسی
 رو بیدار نکنم
 مهمانها رفته بودن و کسی خونه نبود
 همع جا تاریک بود
 در یخچال رو باز کردم و از پارچ اب داخل لیوان ریختم
 در یخچال رو بستم و آب رو تا خواستم بخورم
 کسی از پشت صدام کرد
 از ترس استکان از دستم روی زمین افتاد
 رنگم از ترس پرید
 به سمت پشت سرم برگشتم
 امیر علی روی صندلی نشست بود
 با تعجب نگاهش کردم
 امیر علی تویی؟
 چرا تو تاریکی نشستی
 این موقع شب اینجا چی کار میکنی

تا خواستم کلید برق رو روشن کنم

با صدای گرفته ای گفت

-تینا برق رو روشن نکن

-چرا... واسه چی اینجا نشستی

-خوابم نمی برد...

روی زمین نشستم و تکه های شکسته استکان رو با دست برداشتم

با غر گفتم

-بد جوری منو ترسوندی

تا خواستم تکه های شکسته شیشه رو جم کن

دستم رو شیشه برید

با ناله گفتم

-آآخ

امیر علی با ترس و نگرانی از روی صندلی بلند شد

به سمتم اومد و کنارم روی زمین زانو زد

دستم رو گرفت

شیشه دستم رو بریده بود

با نگران دستم رو توی دستش گرفت....

امیر علی

با صدای ناله تینا ار ترس کنارش رفتم

دستشو گرفتم

تکه ای شیشه دستش رو بریده بود

با نگرانی دستش رو نگاه کردم

خراش زیادی برداشته بود
 از روی زمین بلندس کردم
 با ناراحتی گفتم
 -آخه تینا این چه کاری بود که کردی
 شیشه شکستع رو داری با دست از روی زمین جمع میکنی!! من به تو دختر چی بگم
 اشکهای تینا ار چشمهایش اویزون شد
 -همش مقصر تو شدی اگه می گذاشتی کلید برق رو بزمن من هم دستم رو نمیبردیدم
 از حرف تینا خنده م گرفت
 روی صندلی نشوندمش و از کابینت جعبه ی کمک های اولیه رو برداشتم
 به سمتش رفتم
 از داخل جعبه چسب زخم رو برداشتم
 و به دست تینا زدم
 با خنده گفتم
 -همیشه هر گندی که میزنی اخرش مقصر من میشم....
 اشک صورتش رو پاک کردم
 حالا چرا مثل بچه ها گریه میکنی
 بریدگی عمیقی نبود الان دردش هم اروم میشه
 حالا اشکت رو پاک کن... اینطوری میبینم داری گریه میکنی حالم بد میشه
 تینا با پشت دستش اشکهایش رو پاک کرد... و با اخم گفت
 -من اصلا نباید میومدم اشپزخونه که تو بخوای اینطوری بگی بهم...
 تینا
 تا خواستم از اشپزخونه بیرون برم
 امیر علی دستم رو گرفت....

با صدای دو رگه ای گفت
-تینا کمی پیشم بمون...

تینا

با اخم گفتم

-خوابم میاد می خوام برم اتاقم دراز بکشم
امیر علی با چشمهای سرخ گفت
-فقط چند لحظه بمون پیشم
می خوام کمی پیشم بمونی دوست دارم باهات حرف بزنم
با بی اعتنائی شونه هام رو بالا انداختم و خواستم بیرون برم گفتم
-بمونم پیشت که با نیش زبونت مسخرم کنی
اگه تو خوابت نمیداد دلیل نمیشه که من بشینم پای حرفهای مسخرت
امیر علی دستم رو از پشت سر گرفت
به سمتش برگشتم
خودش رو بهم نزدیک تر کرد
به صورتش نگاه کردم
چشمهایش حالت خمار داشت
بوی تند الکل از دهنش حس کردم
به پشت میزی که نشسته بودم
نگاه کردم
شیشه مشروب روی میزش بود
و کمی تنقلات...
تازه دوزاریم افتاد

امیر علی مست مست بود و حالت طبیعی نداشت

بهم نزدیک شد...

دستم رو از دستش بیرون کشیدم

با نگرانی گفتم

-امیر علی تو چرا انقدر مست کردی

امیر علی به صورتم نگاه کرد... کمی خیره شد... بعد از لحظه ای نگاهش رو ازم گرفتو به زمین دوخت...

ازم فاصله گرفت و روی صندلی نشست

-تینا...چند لحظه بشین کنارم...می خوام باتو حرف بزنم...من که کاریت ندارم

فقط کمی باهم صحبت میکنم....

درسته کع مستم ولی نگران نباش انقدر از خود بی خود نیستم که بخوام سرت بلایی بیارم

از شنیدن حرفهای رک امیر علی خجالت کشیدم

از اینکه انقدر رک حرف دلش رو زده بود و دلیل نگرانیم رو فهمیده بود خجالت کشیدم....

نمیدونم چرا ولی توی دلم اشوب بود از اینکه هنوز هم نتونسته بودم به امیر علی اعتماد کنم

خیلی سعی میکردم که بتونم بهش اعتماد کنم ولی بی فایده بود

البته مقصر این بی اعتمادی من فقط خودش بود

با اون کارایی که در حقم کرده بود اعتماد منو نسبت به خودش سرد کرده بود

با صدای امیر علی که کاملاً حالت مستیشو نشون میداد از فکر در اومدم

-تینا به چی داری فکر میکنی بیا بشین پیشم ، میخوام باهات دردو دل کنم خواهش میکنم واقعا

نیاز دارم تا باهات حرف بزنم

از این حال امیر علی اصلاً حس و حال خوبی نداشتم

حس بدی تو دلم داشتم

-تینا تو از من میترسی

-نهه...ههه..من فقط چیزه، چیزه اها خیلی خستم بهتره برم بخوابم

-تینا چرا داری ازم فرار میکنی، ببین منم شوهر قبلیت ، کسی که دوست دارم

-من فقط چیزه میخوام برم بخوابم

بعد از این حرفم امیر علی دستم رو رها کرد

و با بغضی که توی چشماش بود نگام کرد

با این بغضی که توی چشماش بود دلم برآش سوخت.

واقعا نمیخواستم اذیتش کنم اما واقعا از این حرکاتش میترسیدم

وقتی که دستم رو ول کرد با عجله از کنارش گذشتم

وقتی صدایی نشنیدم ارو برگشتم

دیدم که امیر علی اروم اروم در حال گریه کردن

به سمتش رفتم و دستم رو شونه هاش گذاشتم

امیر علی ناخودآگاه با این حرکت دستم به سمت برگشت

ولی دوباره نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-چیه چرا برگشتی مگه از من نمیترسیدی

-امیر علی اینطوری که فکر میکنی نیست بخدا من فقط از این حالت میترسیدم تو خیلی خوردی

الان تو حال خودت نیستی بلند شو بیا

برو دست و صورتت رو بشور تا سرحال بشی بعد بیا تا با هم حرف بزنیم

-نمیخوام برو میخوام تنها باشم تو هنوز هم به من اعتماد نداری

-امیر علی من به تو اعتماد دارم الانم بلند شو بیا بریم دست و صورتت رو بشور تا سرحال بشی

بعد بیا تا باهم حرف بزنیم

بیا دیگه لج نکن

با این حرفم امیر علی خشمگین بلند شد و من رو پس زد

-بهت میگم برو اونور نمیخوام ببینمت

-امیر علی اینطوری نکن

-مگه نمیخواستی بری بخوابی خب برو

-امیر علی اینطوری نگو پشیمون میشی

-ای بابا بسه دیگه خستم کردی بهت میگم برو

این حرف امیر علی طوری باخشم گفت که احساس کردم این مرد روبه روم امیر علی نیست و اصلا نمیشناسمش

امیر علی اصلا تو حال خودش نبود و همش داد میزد و من رو از خودش میروند

-گفتم برو مگه نمیفهمی

-بسه امیر علی اینطوری نکن تو الان تو حال خودت نیستی بیا بریم دست و صورتت رو بشور تا حالت سرجاش بیاد

-گفتم نمیخوام نیخوام همینطوری بمونم و تو حال خودم باشم تنهای تنها

اصلا میدونی باعث این حال من تویی ، تویی که همش ناز میکنی ، تویی که همش قهر میکنی ، تویی که همش بحث گذشترو که خیلی وقته تموم شده پیش میکشی تو میفهمی تو تو تو.....

-از این حرفای امیر علی بغضی در گلویم نشست اما نمیخواستم گریه کنم

و خودم رو پیش این مردی که اصلا نمیشناختم خورد کنم

دستم رو به نشونه تهدید روبه روی صورتش گرفتم و با صدای بلندی گفتم :

ارع منم باعث تمام بدبختیای تو منم ، میدونی منم که بلعث شدم تو سالها از بچه هات دوری کنی منم ارع

این ارع اخرو انقدر بلند گفتم : که صدام تو خونه پیچید

-ای بابا بسه دیگه همش حرفها و چرنديات گذشته دیکه بسه خسته شدم بسته دیکه ، دیکه بریدم میفهمی بریدم

-تو اگه الان بریدی من سالهاست که از این زندگی بریدم

تو آگه الان داری زجر میکشی من سالهاست که دارم زجر میکشم
آگه توو....

دیگه نتونستم مانع جاری شدن اشکام بشم اشک همینجوری بر صورتم میبارید
صورتم پر از اشک شده بود وه دستای امیر علی به سمت صورتم رفت تا اشکام رو پاک کنه
اما من سرم رو عقب وشدیم و مانع شدم

امیر علی

با حالت گیجی از مستی زیاد تلو تلو خوران به سمت تینا رفتم
دستم روی صورتش گذاشتم تا اشکش رو پاک کنم
ولی تینا با عصبانیت دستم رو پس زد

یه قدم عقب تر رفتم

تینا بهم زل زدو گفت

-امیر علی چند وقته که اینطوری مست میکنی

با صدای بلند خندیدم

انقدر خندیدم که دستم رو روی شکم گرفتم و دولا شدم

تینا با وحشت نگاهم میکرد

هنوز اشکهایش روی صورتش بود

با دیدن اشکهایش خنده روی لبهام محو شد

با حالت خماری گفتم

-از وقتی که تو از کنارم رفتی هر شب مست میکنم و تا وقتی که به دستت نیارم نمیتونیم اعتیادم
رو ترک کنم

خدا لعنتت کنه تینا بدجوری منو مجنون خودت کردی

تینا

اشکهام ناخودآگاه روی صورتم جاری بود

-من..من مقصرم...من می خوام تنها باشم...بیرو بیرون...برو تا همه چیز رو بهم نردم....نمی
خوام ببینمت...

امیر علی تلو تلو خوران از اتاق بیرون رفت

با حرص به سمت میز توالت رفتم و تمام وسایلی که روی میز بود به سمت زمین پرت کردم
ولی عصبانیت کم نشد

به سمت در رفتم و در اتاق رو محکم بستم.... و بلند فریاد زدم

-خدا لعنتت کنه امیر علی ... که منو دیوونه کردی...

با صدای بلند گریه کردم و خودم رو روی تخت پرت کردم...

بالش های روی تخت رو به سمت زمین پرت کردم...

و بالش امیر علی رو روی سرم گذاشتم و گریه کردم

دلم نمی خواست امیر علی به خاطر من به خودش آسیب برسونه...

همونطور که گریه میکردم

احساس کردم کسی بالش رو از روی سرم بلند کرد....

تینا

چشمهام رو باز کردم و رو به رو امیر علی رو دیدم که با چشمهای سرخ داشت موهام رو
نوازش میکرد

خواستم از روی تخت بلند بشم

که مانعم شد...

-کاریت ندارم...اروم بخواب...میخوام موهات رو نوازش کنم...

دستشو پس زدم

با حالت عصبی گفتم

-لازم نکردع به موهام دست بزنی

برو کنار و گرنه جیغ میکشم

امیر علی به چشمهام خیره شد و با مستی گفت
 -جیغ بکش....اصلا می خواى باهم جیغ و داد کنیم
 فقط بهم بگو اینطوری عصبانیتت تموم میشه
 به امیر علی نگاه کردم
 با مستی گفت

-چی شده چرا اینطوری نگاهم میکنی
 من خیلی جدی دارم میگم
 طوری مظلوم نگاهم می کرد
 که بدون اینکه بخوام خنده م گرفت
 امیر علی که دید دارم می خندم
 لبخندی رو لبه اش اومد

روی صورتم خم شد و پیشونیم رو بوسید
 هردو دستم توی دستانهای امیر علی بود
 -امیر علی برو کنار می خوام بلند بشم
 -می خوام کنارت باشم فقط کنارت ...همین...به همین قانعم....خیلی دلم برای اینکه کنارت باشم
 تنگ شد
 -تو مستی

-من مستم ولی میفهمم که نباید اذیتت کنم
 من هیچ وقت تا وقتی خودت نخوای اذیتت نمی کنم
 تو که منو می شناسی

تینا

امیر علی طوری بهم نگاه میکرد که نتوانستم جلوی حرفش مقاومت کنم

کنارم نشست و موهام رو نوازش کرد
خودم از این کارش احساس آرامش می کردم
چشمهام رو بستم
خم شد و کنار گوشم خیلی اروم زمزمه کرد
-بلاخره تونستم رامت کنم
چشمهام رو باز کردم تا خواستم اعتراض کنم
دستش رو روی لبهام گذاشت و با خواهش گفت
-سیس...لطفا هیچی نگو
بزار احساس کنم که الان از ته دل منو می خوای دلم برای حرفهای شیرینی که در گذشتع بهم
میزدیم تنگ شدع
واسه اون حرفهایی که من بهت می گفتم و تو با شرمی که داشتی دستت رو جلوی صورتت
می گرفتی و صورتت رو با دستهای پنهون می کردی
تا صورت سرخ شده ت رو من نبینم
دلم برای اون دوران تنگ شده...
به فکر رفتم
به گذشتع...گذشتع ای که در کنار امیر علی آرامش داشتم
با شنیدن حرفهایش اروم شدم
چشمهام رو بستم
ولبهایی رو روی موهام لمس کردم که داشت موهام رو نوازش میکرد
دلم برای نوازش دستهایش تنگ شده بود
ولی امیر علی ازم فاصله گرفت
چشمهام رو نیمه باز کردم و دیدم کنارم دراز کشیده
دستش رو دور گردنم انداخت و چشمهایش رو بست
چند لحظه ای نگذشت که صدای نفس هاش رو شنیدم

دستش رو اروم از دور گردنم باز کردم و روب تخت نشستم
 به سمتش نگاه کردم
 به حدی مست بود که در یه لحظه خوابش برده بود
 با دیدنش که انقدر راحت خوابیده بود
 لبخندی رو لبهام نشست
 پتو رو که کنارش بود رو بدنش کشیدم
 و کنارش دراز کشیدم
 چند ساعت طول کشید که چشمهام گرم بشه و نزدیکی های صبح بود که خوابم برد...

امیر علی

با وحشت از خواب بیدار شدم
 به اطرافم نگاه کردم
 تموم تنم عرق کرده بود
 به تینا نگاه کردم... کنارم روی تخت دراز کشیده و خوابش برده بود
 به خودم فشار اوردم ولی چیزی از شب گذشته به یاد نیاوردم
 پتو رو روی تینا کشیدم و از روی تخت بلند شدم
 از تشنگی گلویم خشک شده بود
 از کابوسی که دیده بودم تمام تنم میلرزید
 این اولین بار نبود این کابوس سراغم میومد
 خیلی ترسیده بودم
 از تخت بلند شدم و به سمت در رفتم اروم بدون اینکه تینا بیدار بشه از اتاق بیرون رفتم
 آب برداشتم و خوردم به سمت اتاق خواب برگشتم
 درو اروم بستم و کنار پنجره نشستم

سیگارم رو روشن کردم

و یک محکمی زدم

به صورت تینا نگاه کردم که خوابیده بود

بدنم کوفته شده بود روی صندلی کنار تینا لم دادم

این چه کابوسی بود که هرشب سراغم میومد

خسته شده بودم

چرا همیشه باید خواب میدیدم که توی بیابون دنبال کسی میگردم

در صورتیکه چهره اون شخص رو نمی دیدم

چرا...

کلافه نشسته بودم که تینا با غلطی که زد از خواب بیدار شد

بهم نگاه کرد

با تعجب گفت

'امیر علی بیدار شدی مگه ساعت چنده؟'

به ساعت نگاه کردم

-تینا جان راحت بخواب هنوز نصف شبه...بگیر بخواب عشقم

تینا تکونی به خودش داد و پتو رو تا گردن کشید روی خودشو گفت

-پس تو چرا بیداری؟!؟!چرا نمی خوابی

پکی به سیگار کشیدم و برای اینکه دود تینا رو اذیت نکنه سیگار رو سریع خاموش کردم

تینا از روی تخت نشست و به صورتم دقیق نگاه کرد

-امیر علی

-جانم

-حالت خوبه؟!؟!چرا رنگت پریده

-هیچی...چیز مهمی نیست

-پس چرا بیداری؟

-خواب بدی دیدم از خواب پریدم دیگه خوابم نبرد

تینا با نگرانی پرسید

-مگه چی خواب دیدی....

-خواب که نه...بیشتر شبیه کابوس شبانه میمونه

هرشب میبینم

به چشمهام خیره شد نگرانی رو توی چشمه‌هاش دیدم

-چه کابوسی...داری از چی حرف میزنی؟

سرم رو پایین انداختم

خیلی هوس کردم که سیگار دیگه ای روشن کنم ولی ترسیدم تینا اذیت بشه....

با ناراحتی که توی چهرم مشخص بود گفتم

-کابوسی که مدتهاست توی خوابم میبینم...هر شب به خاطر همین که این کابوس رو توی خوابم

نبینم کلی مشروب می خورم ولی بازم میاد سراغم....

تینا از روی تخت بلند شد و کنارم نشست دستش رو روی چونه م گرفت و بالا گرفت

-چی میبینی که انقدر ازش وحشت داری؟

-خواب میبینم که توی ی بیابون دارم راه میرم دقیق نمی دونم ولی دنبال یکی هستم که داره

ازم دور میشه میخوام بهش برسم ولی نمی تونم

همه جارو مه برداشته و به زور میتونم جلوی پاهام رو ببینم....

همینطور که راه میرم احساس میکنم کسی پشت سرم هست بر میگردم به پشت سرم نگاه میکنم

ولی هیچ کسی رو نمی بینم.....

تینا

با نگرانی به چهره گرفته و پر استرس امیر علی نگاه کردم

دستم رو روی شانه هاش انداختم

و برای اینکه ارومش کنم

به شوخی گفتم

-شبیهِ بچع کوچولو ها شدی آخه جانم دیگه ی مع تو خواب دیدن که ترس نداره...

احتمالا شبها شام زیاد می خوری...

امیر علی لبخندی زدو گفت

-نمی خوای بقیه ش رو بشنوی

-مگه بقیه هم داره

-اره تا الانش که زیاد مهم نبود

با کنجکاوی گفتم

-بگو دارم گوش میدم

امیر علی چهره جدی به خودش گرفت و گفت

-همینطور که توی مع میرم چند نفر رو میبینم که روی زمین افتادن

و قتب نزدیک میشم متوجه میشم که اونا چند تا بچه هستن

-خوب!!! چهره اون بچه ها رو می بینی

امیر علی دستش رو روی صورتش میزاره تا چهره نگرانش رو تینا نبینه

با صدای گرفته میگه

-خیلی واضح میبینم...به حدی چهره اون بچه ها رو واضح میبینم که انگار واقعیه و اصلا

خواب نیست

تینا با لبهای لرزون پرسید

-اون بچع ها کی بودن...میشناختیشون

امیر علی

با صدای گرفته گفتم

--بچه های خودمون بودن....

بچه های خودمون روی زمین دراز کشیده بودن و نفس نمی کشیدن.....

تینا

با ترس ازش فاصله گرفتم

با لبهای لرزون با جیغ گفتم

-چی داری میگی امیر علی...حرف دهنه رو بفهم...داری چرا نصف شبی هزیون میگی

تو هنوز مستی از سرت بیرون نرفته.....داری چرت و پرت میگی.....

تینا

با حرفهایی که از دهن امیر علی بیرون میومد احساس میکردم

بدنم منجمد شده

خواستم خودم رو آرام و خونسرد نشون بدم و به خودم بقبولونم که این فقط ی خوابه معمولیه و هیچ اهمیتی نداره

با لبهای لرزونی به امیر علی نگاه کردم و گفتم..

-امیر علی بلند شو خودت رو جمع و جور کن...مثل بچه ها شدی داری اعصابم رو خورد میکنی

تو خودت ی ادم درس خونده و تحصیل کرده هستی و مثلاً ی زمانی درس به دانشجوها میدادی اون وقت میشینی و این خرافات رو به من میگی

این بار حرفهات رو نشنید میگیرم ولی دیگه نمی خوام حتی توی خواب هم چنین چیزهایی رو ببینی

این فقط ی خواب سادست پس در موردش حرفی نزن

که حتی شنیدن این حرفها هم باعث میشه من حالم خراب بشه

امیر علی دستش رو روی شانه هام انداخت و به خودش نزدیک کردو با زمزمه گفت

-من نمی خواستم با حرفم از اارت بدم

خودت اصرار کردی که واست خوابم رو تعریف کنم

باشه عزیزم دیگه هیچ وقت در موردش حرف نمی زنم

امیر علی با صدای گرمی که اروم میگرد

صدام کرد

-تینا

با چهره اشفته و درهم بهش خیره شدم

-بله

-می خوام ی اعترافی پیشت کنم

-چی می خوای بگی؟! چه اعترافی!!!

-تو قشنگ ترین هدیه های دنیا و با ارزش ترین گنج دنیا رو بهم دادی

تو با بچه هایی که بهم دادی

بهترین و ارزشمند ترین چیز رو بهم دادی

اگه تا الان هم تونستم دوریت رو تحمل کنم

فقط به خاطر وجود این بچه هاست

اگه ی روزی بلایی سر بچه هام بیاد

من همون روز دیوونه میشم

تینا

با دلخوری به امیر علی گفتم

-مطمئن باش که قبل تو حتما من دیوونه میشم

حتی نمی تونم تصورش رو هم بکنم

الان اگه میبینی که بین من و تو رابطه ای هست فقط وجود این بچه هاست

پس لطفا خیلی مراقبشون باش

بعد از مکثی با تردید گفتم

-امیر علی تو به پرستار بچه ها اعتماد داری
 من احساس میکنم خیلی حساسه و سری از کوره در میره ی اخلاق خاصی داره
 امیر علی که دیگه تحمل نداشت
 سیگار خاموش رو روی لبهاش گذاشت
 و به سمت نگاه کرد
 با شنیدن حرفی که زدم ناخودآگاه لبخندی روی لبهاش اومد و با شیطنت گفت
 -تینا الان موقع حسادت زنانه نیست
 شاید اون پرستار نسبت به تو حساس و حسود باشه ولی اگه بخوای با انصاف قضاوت کنی
 واقعا بچه ها رو خوب نگه میداره
 و هیچ کمبودی رو برای اونا نمیزاره
 من خودم بارها اونی امتحانش کردم
 و هر بار ازش راضی بودم
 با تعرف هایی که امیر علی از سحر کرد
 باعث شد حسادتم ناخودآگاه بیشتر بشه
 ناراحتی توی صورتم کاملا مشخص بود
 ولی سعی کردم خودم
 رو بی تفاوت نشون بدم
 شانه هام رو بالا انداختم و به پنجره چشم دوختم
 -من هیچ اهمیتی به اون دختر نمیدم
 و اگه باهاش حرفی هم میزنم فقط
 به خاطر اینکه اون پرستار بچه هام هست
 و میبینم که خیلی خوب ازشون پرستاری میکنه
 ولی من باز هم نگران بچه هام هستم

ازت می خوام تا جایی که ممکنه هواست به بچه ها باشه و

دورادور خیلی مراقبتشون باشی

فقط به امید ی پرستار نمونی.....

چند لحظه مکث کردم...

با دود لی گفتم

-امیر علی

-بله

-چرا بچه هارو به من نمی سپری

تو ی مرد هستی و بچه ها به مادر احتیاج دارن....

تینا

با نرمی خواستم دل امیر علی رو نرم کنم

با ملایمت گفتم

-امیر علی تو هرچقدر هم که مهربون باشی ولی جای مادر رو نمی تونی برای بچه ها بگیری

الان بچه ها کوچک هستن و میتونن پرستارشون رو به جای مادر جایگزین کنن ولی بعدها که

بزرگتر بشن و خوب و بد رو تشخیص بدن

حتما از تو دلیل کارهات رو می پرسن...

-من این چیزهارو خیلی بهتر از تو میدونم

ولی تا وقتی که تو با من ازدواج نکنی من حاضر نمیشم بچه هارو به تو بسپارم

پس الکی زحمت نکش

من با حرفهات رام نمیشم

از کنارش بلند شدم

با عصبانیت گفتم

-تو خیلی کله شق هستی

اصلا نمی فهمی که من چی میگم

با تو همیشه منطقی حرف زد

امیر علی با نیشخندی که توی لبهاش بود

دستم رو گرفت

-کجا میری؟

حالا چرا انقدر از دستم عصبانی شدی

با خشم دستم رو از توی دستهای بیرون کشیدم گفتم

-ولم کن...

-چرا طاقت حرف نداری زود از کوره در میری...کجا می خوای بری

-من از کوره در نرفتم...می خوام برم به بچه های سر بزنم

شاید از خواب بیدار شده باشن....

با تیکه ادامه دادم

-البته اگه جناب عالی اجازه میدی

برم بهشون ی سر بزنم

شاید به چیزی احتیاج داشته باشن....

امیر علی با شیطنت نگاهم کردو گفت

-فقط بچه ها ...پس پدر بچه ها چی؟!!!!

اون که به تو بیشتر احتیاج داره

-پدر بچه ها خودش پا داره اگه چیزی خواست میتونه بره بر داره

ولی بچه هام خواب الودن و بیشتر احتیاج دارن

با گفتن این حرف از اتاق بیرون رفتم....

تینا

چشمهام رو باز کردم

نزدیک ظهر شده بود و من بدون اینکه متوجه گذر زمان بشم خوابیده بودم..

کش و قوسی به بدنم دادم

کنار تخت متوجه برگه ای شدم

کاغذ رو برداشتم

یادداشتی بود که امیر علی قبل از رفتن برای من گذاشته بود

نوشته با دست خط خوش امیر علی

(عزیزم برای رفتن هیچ عجله ای نکن

بچه ها به بودن تو در این خانه بیشتر احتیاج دارن

خیلی خوشحال میشم که وقتی از سر کارم بر میگردم تو رو کنار بچه هام توی خونه ببینم...تو

همه ی زندگی و امیدم هستی)

با خوندن نامه سستی تمون پاهام رو گرفت

خودمم دلم نمی خواست که بچه هام رو تنها بزارم ولی تردید و دو دلی باعث شدع بود که نتوانم

تصمیم درستی بگیرم....

با عجله از تخت بلند شدم

به سمت بیرون رفتم...

بچه ها در راهرو بازی میکردن و مریم کنارشون نشستع بود

به سمتشون رفتم و شروع به بازی باهاشون کردم...

صدای خنده و شادی بچه ها تمام محیط خونه رو پر کرده بود

مریم به سمت آشپزخانه رفت و برای بچه ها کیک درست کرد...

بچه ها شلوغ می کردن و از یک طرف خانه به سمت دیگه میدویدن و بازی میکردن

از شور و هیجان انها من هم انرژی گرفته بودم

و مثل اونا شاد و سر حال شده بودم....

چند ساعت بدون اینکه بفهمم با بچه ها بازی کردم...

نزدیک ظهر بود و بچه ها از بس تحرک و جنب و جوش داشتن حسابی گرسنه شده بودن.....

بعد از اینکه بچه ها نهارشون رو خوردن با کمک مریم به سمت اتاقشون رفتن و خوابیدن...

امیر علی صبح زود به سمت محل کارش رفته بود و وقتی که بیدار شدم نبود...

با خوابیدن بچه ها به سمت پذیرایی رفتن و اسباب بازی هایی که بچه ها به تموم گوشه و کنار خونه ریخته بودن رو مرتب کردم...

بعد از انجام کارها بع کمک سحر... هر دو خسته روی مبل نشستیم...

مریم سینی چای به دست کنارم نشست و با خنده گفت

-امروز بچه ها خیلی شاد و خوشحال بودن

اولین بار بود که اون هارو انقدر شاد میدیدم

با حرفی که مریم زد خندیدم و گفتم

-امروز بهترین روز عمر من هم بود

کنار بچه ها بودن برام خیلی لذت داره

از اینکه اونا هم خوشحال بودن... خیلی راضی هستم و احساس آرامش میکنم

-تینا خانم... آگه واقعا انقدر احساس آرامش میکنی... پس چرا بر نمی گردی؟!!

به صورتش نگاه کردم هیچ تنفر یا حسادتى در چشمهاش ندیدم

پس صادقانه جواب دادم

-خودمم از این وضع خسته شدم

می خوام ی اعترافی کنم... حقیقتش رو بخوای این اولین بار هست که می خوام با کسی صحبت کنم

من... من می خوام گذشته رو فراموش کنم و کنار بچه هام برگردم

-دیگه ایران نمی ری؟

-نه... نمی توئم بچع هام رو تنها بزارم

-این رو به امیر علی گفتی؟

-نه هنوز نگفتم...نمیدونم چطور بهش این جریان رو بگم...

-واقعا تصمیمت رو گرفتی

-اره می خوام برگردم پیش بچه هام و تنها راه برگشت هم اینکه با امیر علی زندگی کنم

-دوستش داری؟

با تردید مکثی کردم

خودمم نمی دونستم

ولی اگه بیشتر فکر میکردم ..می دیدم که واقعا بدون اوون نمی تونم زندگی کنم....

تینا

بعد از خوردن چای از روی صندلی بلند شدم و به سمت حال رفتم

پالتو رو از روی جا لباسی برداشتم و با خداحافظی از خونه بیرون رفتم

ساعتی توی خیابون ها قدم زدم

بدون اینکه دلیلش رو بدونم خوشحال بودم

از اینکه به مریم حقیقت رو گفته بودم و حرف دلم رو زده بودم احساس سبکی میکردم

شاید هیچ لزومی نداشت که همه حرفهام رو به مریم بزنم ولی نمیدونم چرا همه ی حرفهایی

رو که حتی به امیر علی هم نمی تونستم بزنم رو به مریم گفتم...

گوشی تلفن زنگ خورد

گوشی رو برداشتم و به صفحه تلفن نگاه کردم

شماره سحر افتاده بود

با دیدن شماره خوشحال شدم و سریع جواب دادم

-الو...سحر جان خوبی...

-سلام عزیزم ...کجایی ...حسابی واست نگران شدم

-توی خیابون دارم ول می کردم

من بیچاره که جایی ندارم

صدای ناراحت سحر از پشت تلفن رو شنیدم

-تینا داری عصبانیم میکنی ها... من که این همه بهت اصرار کردم کع بیای و با من زندگی کنی

این چع حرفیه که میزنی...

-شوخی کردم...

-الان کجایی ...سریع ی ماشین بگیر بیا خونه...

-می خوام کمی قدم بزنم ...تا اون وقت کار تو هم تموم میشه...بعدش میام خونه..

-پس شب منتظرم...تینا اگه نیای حسابی ازت دلخور میشم...بیا کع شب منتظرتم...

بعد از خداحافظی با سحر گوشی رو قطع کردم و دوباره مشغول قدم زدن شدم

فکر رفت سراغ ارامش دیشب ، ارامشی که دستای امیرعلی با نوازش موهام برام ایجاد کرده بود

نمیدونم چرا وقتی تو فکر امیر علی بودم ناخودآگاه لبخندی روی لبم خونه کرد و دلم به جوری شد

دلم میخواست دیشب همیشه تکرار بشه

دلم میخواست همیشه امیرعلی اینجوری اروم کنع

همینجوری تو فکر امیرعلی و ارامش دیشب بودم

کع یه لحظه فکر رفت پیش خواب امیر علی ، که ناخودآگاه لبخند از رو لبم محو شد و بدنم

مور مور شد حتی از فکر کردن به خوابش هم میترسیدم

نمیخواستم بهش فکر کنم ولی انگار از فکرم بیرون نمیرفت

یعنی چه معنی میده

نه نه امکان نداره اصلا فکرشم نکن فقط یه خواب معمولیه هیچ معنی هم نداره

داشتم خودم رو قانع میکردم و به خودم دلگرمی میدادم کع یهو حرف دیشب امیر علی برام اکو شد

-خواب کع نه شده کابوسه هر شبم
 یعنی چی ، یعنی هرشب این خوابو میبینه
 نکنه یه معنی بدی داشته باشه
 نکنع برای بچه هام اتفاقی.....
 با این جمله اخرم و فکر اینکه اتفاق بدی برای بچه هام بیوفتע
 اشکام روی صورتم جاری شد
 اشکام صورتم رو خیس خیس کرده بود
 همینطور که با دستام اشکام رو پاک میکردم
 با خودم زمزمه وار میگفتم:
 وای نکنع برای بچه ها...م اتفاقی....بیوفتע
 نکنع این یه هشدار باشه
 نکنعنکنع ها ذهنم رو انقدر پر کرده بود که ناخودآگاه پاهام سست شد
 و بر روی زمین افتادم
 و دستام رو روی گوشام گرفتم و از ته دل جیغ زدم
 با.....
 با جیغ بلندی کع من زدم هرکسی که توی خیابون نزدیک من بود به سمت من برگشت و شتابان
 به سمت من اومد
 دورم پرشده بود هرکس یه چیزی میگفت
 ولی من انگار گوشام پر شده بود و هیچی نمیشنیدم
 انگار صدای مردم برام اکو میشد
 -خا... نووووو...ممم
 حااا...لتوووونخووو.....بههههههه
 ساکت بودم هیچی نمیکفتم انگار لبام رو بهم دوخته بودن

میخواستم حرف بزنی ولی نمیتونستم

میخواستم داد بزنی بگم خدا چراااا من اخیه چرا فقط من چرا باید همیشه من سختی بکشم
چرا نباید حتی یه دقیقه هم خوشحال نباشم خدا مگه من چیکار کردم ولی نمیتونستم..... حتی
نای گریه کردن هم نداشتم

نمیدونم چرا فقط به خاطر یه حرف اینجوری شدم چرا دیروز منطقی نسبت بهش فکر کردم
ولی چرا امروز که یک لحظه به یادم اومد ته دلم خالی شد دلشوره گرفتم اخیه چرا حتی از
فکر کردن به اون خواب لعنتی هم بدنم سست میشد

نه همیشه من نمیزارم امکان نداره

به سستی خودم رو از زمین بلند کردم و راه افتادم

نمیدونم چرا پاهام یاریم نمیکردن

انگار باهر قدمی که برمیداشتم روحم عذاب میکشید

باهر سختی ای که بود باید خودم رو به خونه امیر علی میرسوندم

باید میرفتم پیش بچه هام.....

حتی از فکر دوباره از دست دادنشونم میترسیدم

این دفعه حتما دیوونه میشدم

این دفعه دیگه دق میکردم

این دفعه دیگه میشدم روح متحرک.....

نهههههه خدا نمیتونه بامن اینکارو بکنه....

خدا نمیتونه زجر کشیدن دوباره بندشو ببینع

نگاهمو رو به اسمون بلند کردم

نگاهی به اسمون کردم و گفتم : خدا اینکارو نکن باهام خواهش میکنم نذار قطره قطره اب بشم
نذار روحم دوباره نابود بشه من داشتم و تازه از رو زمین بلند میشدم نزار دوباره باسر زمین
بخورم

خدا من داشتم تازه خودم رو جمع و جور میکردم

نذار دوباره تیکه تیکه بشم
 نگاهمو از اسمون گرفتم کع ناگهان بارون شروع به باریدن کرد
 با باریدن به موقع بارون منم زدم زیر گریه انگار حال بارون رو میفهمیدم
 انگار بارون برام یه همدم بود
 انگار کع فقط بارون میتونست درکم کنع
 باهر مشقتی وع بود خودم رو به خونه ی امیر علی رسوندم
 باهمه توانم در زدم
 وقتی کع در باز شد با چهره مضطرب امیر علی روبه رو شدم از اضطراب و استرس چهره
 امیر علی میتونستم حال و وضعیت خودم رو بفهمم
 با حال نگران و بی مقدمه پرسید :
 -تینا چیشده !حالت خوبه !اتفاقی افتاده!
 لبام اصلا توان پاسخ دادن به سوالاتی امیر علی رو نداشت
 امیر علی کع دید من قصد جواب دادن ندارم با صدای بلند تر و اضطراب بیشتری گفت:
 -تینا یه چیزی بگو دیگه منو دیوونع نکن
 -امیر علی...
 -چیه!
 نمیدونم چیشد
 ولی ناخوداگاه پاهام سست شد
 پاهام دیگه توان وزنم رو نداشت و بی حس شد با بی حس شدن پاهام نزدیک بود
 کع روی زمین بیوفتم امااا...
 با بی حس شدن پاهام نزدیک بود کع بر روی زمین بیوفتم اما دست های امیر علی ماع افتادند
 بر روی زمین شدن
 امیر علی سفت من رو در اغوش گرفت و به سمت اتاق خواب برد
 همینطور کع من رو میبرد با حالت نگرانی میگفت

-اخع چیشده تینا ،چه اتفاقی افتاده ، این چه حالیه
 امیر علی من رو به سمت اتاق خواب برد و اروم روی تخت گذاشت
 وبعد به سمت در رفت و باصدای بلند مریم رو صدا زد
 بعد از دو دقیقه مریم به اتاق خواب اومد
 ووقتی من رو تو این وضعیت دید شتابان به سمتم اومد و با حالت نگرانی گفت : وایای چه
 اتفاقی افتاده تینا خانوم حالشون...
 با دادی که امیر علی زد بقیه حرف مریم تو گلوش خفه شد
 -بسه مریم ،انقدر سوال نکن فقط الان برو برای تینا یه دست لباس تمیز بیار
 لباس های خودش تو بارون خیس شدع میترسم کع سرما بخورع
 بعد از تمام شدن حرف های امیر علی مریم چشمی گفت و سریع از اتاق خارج شد
 با رفتن مریم از اتاق امیر علی به سمتم اومد و دستام رو تو دستاش گرفت و گفت:
 -تینا چی شده ،چرا اینجوری شدی ، کسی اذیتت کردع ،اگه اینطوریه بگو برم حسابشو برسم
 اصلا نای جرف زدن نداشتم انگاز زبانم یاریم نمیکرد تا حرف بزnm
 ولی به سختی دهن باز کردم و گفتم:
 نه اینطور نیست
 امیر علی فقط....
 گریه مجال نداد تا ادامه حرفم رو بزnm
 دستای امیر علی به سمت گونه هام اومد واشکام رو پاک کرد و با حالت نگرانی گفت :-فقط
 چی!
 -فقط یاد حرفای دیشب تو افتادم
 با گفتن این حرف من چشمای امیر علی گرد شد
 و چهره اش مضطرب تر....

امیر علی

حرف تینا تو سرم اکو میشد
 حرفای دیشب..... تووووووو.....
 یعنی من دیشب چه حرفی به تینا زدم کع باعث شدم اون به این حال و روز بیفته
 من کع اصلا چیزی یادم نمیاد
 ای لعنت به من کع بازم انقدر مست کرده بودم
 که حتی یادم نمیاد وع دیشب چه حرفایی به تینا گفتم
 ای لعنت به من کع دوباره گند زدم
 توخودم بودم و داشتم به خودم فحش میدادم
 کع با حرف تینا به خودم اومدم
 -امیر علی اتفاقی افتاده حالت خوبه چرا یکدفعه رنگت پرید

با صدایی کع سعی کردم نلرزه گفتم:
 -نه من کاملاً خوبم فقط یه لحظه تو فکر رفتم خوب حالاتو منو ولکن بگوداشتی میگفتی
 -ببین انیر علی من داشتم تو خیابون راه میرفتم کع یه لحظه باد کابوس تو افتادم یاد حرفای
 تووووو.....
 بعد یه دلشوره بدی اومد سراغم
 امیر علی اگه این کابوس تو یه هشدار باشه اگه.....
 دوباره گریه بهم اجازه حرف زدن نداد

امیر علی
 با حرفی کع اینا زد یه لحظه جا خورم کابوس ،اخه چه کابوسی...
 وای نه یعنی من کابوسی که هر شب به سراغم میاد و باعث نگرانیم میشه
 رو دیشب برای تینا تعریف کردم

اااای لعنت به من ، لعنت به مست کردنم

اخه من چرا همه چیرو گفتم

اخه چرا همچین چیزی رو تعریف کردم که حتی خودم هم از فکر کردن بهش میترسیدم

من باز هم مثل همیشه باعث عذاب و رنج تینا شدم اخه چرا

ای لعنت به منی که باعث این حال و روز تینا هستم

دوباره با حرف تینا از فکر در اومدم

-امیر علی اگه این یه کابوس نباشه چی.....

تا اومدم حرفی بزنم و تینا رو اروم کنم مریم داخل شد و گفت :.بیا امیر علی اینم یه لباس گرم و تمیز

بهستت مریم رفتم و گفتم :

-مریم من میرم بیرون تو لباس های خیس تینا رو در بیار

و این لباس های گرم رو تنش کن تا سرما نخورع

با چشم مریم اتاق رو ترک کردم.

تینا

بعد از رفتن امیر علی از اتاق مریم به سمت اومد و با حال نگران گفت:

تینا خانوم خوبید الان حالتون بهتره

-ارع مریم خوبم

-خداروشکر پس بیاید این لباس ها رو تنتون کنم و لباس های خیستون رو دربیارم تا سرما نخورید

با باشه من مریم به سمت اومد و کمک کرد تا لباس های خیسم رو دربیارم

و لباس های گرمی که مال مریم بود رو تنم کنم

تینا

با چای گرمی که مریم بهم داد بدنم گرم شد و از سرمایی که به جوونم افتاده بود کمتر شد...
از روی تخت بلند شدم و جلوی آینه رفتم...
موهام رو که پریشون دورم ریخته بود شانه ای زدم و با کش به صورت دم اسبی جمع کردم
رنگم کاملاً پریده بود

رژه لبی که داخل کیفم بود رو برداشتم و به لبهام زدم
خودم با دیدن صورتم جلوی آینه از رنگ و روی پریده م حالم بد شد...
ارایش خیلی ملایمی کردم و از جلوی آینه دور شدم
در اتاق رو باز کردم و از پله ها پایین رفتم...
امیر علی روی مبل نشست بود و با چهره پریشون و کلافه داشت سیگار میکشید...
سعی کردم ته چهره م لبخندی بزنم تا از حالت بی روحی بیرون بیام...
امیر علی با دیدنم از روی مبل بلند شد و به سمت اومد
با لبخندی که روی لبهام بود به هیجان اومد و با گرفتن دستهام گفت
-تینا خیلی نگران حالت شدم

همش مقصر من بودم که تورو انقدر نگران کردم
نمیدونم چرا انقدر بی فکری میکنم
نباید بهت حرفی میزد...
با آرامش خودم سعی کردم اروم شو

-من حالم خوبه...
فقط می خوام کمی باهات حرف بزنم
امیر علی متو به سمت مبل بردو با مهربونی کع توی حرفهاتش بود گفت
-تینا جان لطفا بشین باهم حرف بزنیم

روی مبل نشستم و امیر علی هم کنارم نشست
 در حالی که دستهام رو توی دستهای محکم گرفته بود گفت
 -عزیزم هرچی بهم فحش و ناسزا بگی حق داری
 من نباید با حرفهام نگرانیت میکردم....

تینا

دستم رو از توی دست هاش بیرون آوردم و بهش نگاه کردم
 عمق چشمهای نگرانی رو دیدم
 از اینکه انقدر دلوایسم بود از ته دلم خوشحال بودم...
 این حرکاتش باعث شد که جرات گفتن حرفهای دلم رو بیشتر پیدا کنم...
 سعی کردم به خودم بقبولونم که میتونم با امیر علی راحت صحبت کنم
 نباید به خودم استرس میدادم
 سرم رو پایین انداختم
 نمیتونستم به چشمهای نگاه کنم و حرفهام رو راحت به زبون بیارم...
 امیر علی بی حرکت مقابلم نشست بود و منتظر شنیدن حرفهام بود
 با صدای خفه ای گفتم
 -امیر علی میخوام ی موضوع مهمی رو بهت بگم..
 بعد از چند لحظه که بینمون سکوت برقرار شد
 امیر علی طاقتش تموم شد و گفت
 -تینا حرفه دلت رو بزن
 من منتظرم..
 من منتظر شنیدن بدترین کلمه ها از زبونت هستم

فقط خواهش میکنم هر چقدر دوست داری بهم بد و بی راه بگو ولی... ولی نگو که می خوام
من و بچه هات رو ترک کنی..

امیر علی با نگاه غمگینی بهم زل زد

دستشو زیر چونه م گرفت و صورتم رو بالا آورد

-تینا

-بله

-بهم نگو که می خوام ترکم کنی... طاقت شنیدنشو ندارم...

امیر علی

با استرس به تینا نگاه کردم

هر لحظه برام ساعتها می گذشت

میترسیدم تینا حرفی از جدایی و رفتن بزنع

با سکوتی که بینمون بود

طاقت نیاوردم و با اینکه ته دلم راضی به شنیدن حرفهای تینا نبود ولی به ناچار مجبور به تسلیم
شنیدن حرفهایش بودم...

می خواستم زودتر حرفهایش رو بزنی

اگه کمی فاصله بین حرف زدنش میفتاد حتما دیوونه میشدم

قلبم از هیجان تن تن میزد

ولی خودم رو کنترل کردم

نمی خواستم بیشتر از این جلوی تینا خار بشم

باید خودم رو قوی نشون میدادم

همون امیر علی باید میشدم که قبل از عاشق شدنش بودم...

همون استاد سخت گیر و بی احساس

همون استادی که ی زمانی معنی عشق و عاشقی رو درک نمیکرد...

دستم رو زیر چونه ش گرفتم

و خیلی جدی گفتم

-تینا حرفت رو بزن... فقط نگو که می خوام ترکم کنی... چون من هیچ وقت اجازه این جدایی رو بهت نمیدم...

تینا که دستهایش سرد بود ..و صورتش با اینکه ارایش کمی کرده بود ولی هنوزم رنگ پریده به نظر میومد

لبهای سرخ و خوش حالتش ناخودآگاه شروع به لرزیدن کرد

با حالت گیجی گفت

-نمی دونم باید از کجا شروع کنم

نمیدونم چطوری بهت بگم...

خیلی سخته که بهت بگم

ولی دیگه بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم و باید بهت بگم..

با نگرانی گفتم

-تینا حرف بزن...چی می خوام بگی

تو داری دیوونه م می کنی

خواهش میکنم حرف بزن... بگو...تا دیوونه نشدم...

تینا

-من...من...می خوام..می خوام که به خاطر بچه هام باتو ازدواج کنم...و زیزی سقف باهم زندگی کنیم...

تینا

وقتی حرفم تموم شد ...احساس سبکی کردم

احساس کردم ی بار سنگین از روی دوشم برداشتم

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم

جرات نمی کردم به امیر علی نگاه کنم
چند لحظه بینمون سکوت برقرار بود... زیر چشمی به امیر علی که سکوت کرده بود نگاه کردم
از صورتش نتونستم حالتش رو بفهمم
شروع کردم به حرف زدن..
-امیر علی... چرا ساکتی... چرا حرف نمی زنی
تو مگه همینو نمی خواستی...
تو مگه دوست نداشتی که با من ازدواج کنی... حالا که من قبول کردم با تو ازدواج کنم.. چرا
انقدر ساکتی و حرفی نمی زنی...
به سمتش رفتم
و اروم تکونش دادم
-امیر علی ی چیزی بگو.. چرا پس سکوت کردی...
این حرف نزدنت داره اذیتم میکنه
امیر علی با دست منو از خودش پس زد
با چشمهای گشاد شده از تعجب فقط نگاهش میکردم
صورتش رو بهش نزدیک کردم
و با ناراحتی گفتم
-امیر علی مگه تو همیشه دوست نداشتی که صاحب من باشی...
دکمه های پیرهنم رو جلوی چشمهایش پاره کردم
خوب بیا... بیا من حاضرم باهات ازدواج کنم
حاضرم خودم رو... تنم رو.. تموم جسمم رو در اختیار بزارم و باهات ازدواج کنم...
امیر علی با خشم بهم نگاه کرد
به قدری عصبانیت از چشمهایش مشخص بود که سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم
امیر علی هیچی نگفت

سیگارش رو از کنارش برداشت و بدون اینکه به یقه ی بازم نگاه کنه سیگار رو روشن کرد و به دود سیگاری که از لبهاش خارج می کرد خیره شد

تینا

از چهره امیر علی هیچ چیزی نمی فهمیدم..

دود سیگارش اذیتم میکرد

ناخودآگاه چند سرفه کردم

امیر علی که متوجه شد دود سیگار اذیتم میکنه

از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت...

پنجره رو باز کرد

سیگارش رو کشید و از اتاق خواست بیرون بره

به سمتش رفتم و جلوی پدر ایستادم

دو دستم رو به دیوار گرفتم و مانع رفتنش شدم

-تا کی می خوای اذیتم کنی

تا کی می خوای منو از بچه هام دور کنی ...بس کن دیگه ...بس کن....من بدون بچه هام می

میرم ..مگه تو نمی خواستی که ما باهم ازدواج کنیم

مگه مشکل تو همین نبود پس دیگه چی می خوای

چرا جوابم رو نمی دی...

امیر علی با صدای گرفته گفت:

-چی می خوای بهت بگم...چی می خوای ازم بشنوی

-امیر علی تو بهم قول دادی که اگه ازدواج کنیم تو می زاری من کنار بچه هام زندگی کنم

یادته قبل اینکه تو بچه هام رو ازم بگیری خیلی خوشحال بودم

اون زمان احساس خوشبختی می کردم

امیر علی این خوشبختی رو ازم بگیر بزار با بچه هام زندگی کنم

مجبورم نکن... نزار از این کشور برم و برای همیشه حسرت دیدن بچه هام رو بچشم

تینا

امیر علی فقط گوش می کرد و حرفی نمی زد

دستم رو کنار زدو خواست که از اتاق بیرون بره که از پشت سر صداش کردم

-امیر علی با من ازدواج می کنی؟

امیر علی به سمت برگشت

توی چشمهایش حاله ای از غم دیدم

با صدای بغض الودی گفت

-اگه تو فقط به خاطر بچه هات می خوای با من ازدواج کنی

و برای اینکه کنار بچه هات باشی حاضر میشی منو که اصلا دوست نداری تحمل کنی

من دیگه چطور میتونم مخالفت کنم

باشه قبول می کنم... حاضر شو دو ساعت دیگه هماهنگ می کنم با دوستم که بریم و عقد رسمی کنیم...

-جدی.. حاضری باهام ازدواج کنی

امیر علی با حالت خیلی خشک و بی روح به چشمهام خیره شدو گفت

-درسته که این ازدواج فقط به خاطر مصلحت بچه ها انجام میشه و فقط ی عشق ی طرفه هست ولی متم قبول میکنم...

جایی نرو من تا دو ساعت دیگه بر می گردم

تا باهم بریم

-به این زودی... من خیلی عجله ندارم برای این کار... اگه احساس ناراحتی می کنی.. می تونی چند روز در موردش فکر کنی...

مجبور نیستی همین امروز عقدم کنی... شاید بعدا پشیمون بشی...

امیر علی لبخند تمسخر آمیزی روی لبهایش نمایان شد...

-تو نگران پشیمونی من نباش
 من هیچ وقت از ازدواج با تو پشیمون نمیشم....
 سرشو پایین انداخت و گفت
 -درستک دوست داشتم همونطوری که من عاشقت شدم
 تو هم عاشقم باشی و دوستم داشتی و با عشق با هم ازدواج می کردیم...ولی به همین هم راضی
 هستم...

با رفتن امیر علی روی تخت دراز کشیدم
 واقعا نمی دونستم باید چه واکنشی به حرفهای امیر علی نشون بدم...
 گوشی موبایلم زنگ خورد...

از روی تخت بلند شدم و به سمت کیفم رفتم
 با ریختن وسایل کیفم روی تخت بی حوصله موبایلم رو پیدا کردم
 شماره ی سحر روی صفحه گوشیم بود
 اصلا هواسم نبود که به سحر قول داده بودم که به خونه ش برم
 با شرمنده گی گوشی رو جواب دادم
 -الو..سلام گلم

صدای اخمالوی سحر از پشت گوشی کاملا مشخص بود
 با دلخوری گفت

-دختر پس تو کجایی؟

می دونی از کی من منتظرم که تو بیای
 -سحر واقعا شرمندتم...من امشب نمی تونم پیام
 سحر با ناراحتی گفت

-اصلا معلومه که تو کجایی؟

چرا درست جوابم رو نمیدی

الان ادرس بده من سریع میام
 -لازم نیست بیای ..من حتما فردا ی سر بهت می زنم
 -مت اینطوری از نگرانی میمیرم...باید حتما حضوری ببینمت
 -اخه من تا دو ساعت هستم ..بعدش باید ی جایی برم...
 -تو ادرس بده من قول میدم زیاد وقتت رو نگیرم...فقط می خوام ببینمت تا مطمئن بشم که همع
 چیز رو به راهه

تینا

با اصرار سحر مجبور شدم ادرس خونه ی امیر علی رو بهش بدم...
 با قطع کردن تماس تلفن به سمت تخت خواب رفتم و دراز کشیدم
 چشمهام رو بستم تا کمی اروم بشم
 هنوز حرفها و نگاه امیر مثل ی فیلم جلوی چشمهام بود...
 با ناراحتی دراز کشیده بودم و گوشی رو کنارم روی تخت پرت کرده بودم
 نمی دونستم کاری کع دارم انجام می دم درست هست یا نه
 نیم ساعتی از تلفن سحر نگذشته بود که صدای زنگ گوشی باعث شد چشمهام رو باز کنم...
 گوشی رو برداشتم و روی تخت نیم خیز شدم
 صدای خندون سحر رو شنیدم
 -تینا جلوی این خونه هستم که بهم ادرس دادی؟
 ولی شک دارم که درست اومدم یا نه
 مطمئنی که ادرس رو بهم درست دادی
 اخه این خونه ای که جلوش وایسادم خیلی بزرگ و خوشگله
 ببینم بدجنس ی کار جدید پیدا کردی؟
 با شنیدن حرفهای سحر از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم

در پنجره رو باز کردم

سحر کنار در خونه ایستاده بود و گوشی به دست داشت صحبت می کرد

پشت خط گفتم

-سحر جان بالای سرت رو نگاه کن

-سحر با اشاره من بالا رو نگاه کرد و

با خنده گفت

-سلام تینا من اومدم..درو باز کن...

با حالت نگاه سحر خنده م گرفت و از اتاق بیرون رفتم....

تینا

از اتاق بیرون رفتم و به سمت اف اف رفتم دکمه درو زدم..

به سمت اشپزخانه رفتم

مریم مشغول اشپزی بود

از زمانی که امیر علی با مریم در مورد تند برخورد کرده بود ، برخورد مریم نسبت به من ملایم تر و مهربان تر شده بود ...طوری که از اون حالت تمسخر و طعنه هاش نسبت بهم کمتر شده بود...

به سمت مریم رفتم و با حالت خوش بر خوردی گفتم

-مریم جان

-بله...کارم داشتی؟

-آگع زحمتی نداره واست میشه دوتا چای برای من و مهمانم بریزی و بیاری پذیرایی؟

مریم با شنیدن کلمه مهمان با تعجب گفت

-امیر آقا بهم خبر نداده بودن که مهمان دارن و گرنه ی غذای مناسب درست میکردم

-احتیاجی به غذا نیست دوستم زیاد اینجا نمی مونه...فقط اومده ی سری به من بزنه

-آهان پس دوست شما هستن...

-بله امیر علی اصلا خبر نداره...
 -شما برید... من الان ی چای تازه دم براتون میارم
 -ممنون عزیزم
 از اشپزخانه بیرون رفتم
 تازه سمت راهرو رسیده بودم که در حال باز شد و سحر داخل شد
 به سمتش رفتم و توی بغل همدیگه جا گرفتیم
 با اینکه چند روز بود همدیگرو ندیده بودیم
 ولی حسابی واسه همدیگه حرف داشتیم
 دست سحر و گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم
 -تینا جان دلم واست تنگ شده بود کجایی دختر نمیگه بهت عادت کردم
 تو چرا یه دفعه رفتی و خبری ازت نشد...
 -باور کن نمی خواستم نگرانت کنم مجبور شدم بیام اینجا
 -بله خوب وقتی خونه ی به این بزرگی باشه متم باشم به اون اپارتمان کوچولو نمیام.....

تینا

به سمت پذیرایی رفتم و با سحر کنار هم روی مبل نشستیم
 سحر با کتجکاو ی به دور و اطرافش نگاه میکرد
 و شروع به تعریف و تمجید از خونه کرد...
 -تینا... تو اینجا رو از کجا پیدا کردی... عجب خونه ی بزرگیه... ببینم معرف داشتی یا شانسی
 این جا شروع به کار کردی
 به حرفهای سحر خنده م گرفت
 با خنده گفتم
 -سحر اصلا معلومه چی داری میگی؟

-من چی دارم می گم...خوب معلومه که دارم به این خوش شانسیست حسودیم میشه...حالا اینجا کارت چیه؟

از بچه ها مراقبت می کنی؟

می خواستم کمی سر به سر سحر بزارم

-اره خوب...تقریبا حدست درسته...من اینجا از سه تا بچه ی ماه مراقبت میکنم...

-وای سه تا...چقدر زیاد...خوب حالا حقوق خوبی هم بهت میدن؟

-فعلا اصلا در مورد این چیزها با پدر بچه ها حرف نزد...

-اشتباه کردی...باید اول در مورد حقوق صحبت می کردی....

سحر با کنجکاوی همینطور که سرشو به اطراف می چرخوند گفت

-البته صاحب این ویلا انقدر داره که بخواد تو رو راضی نگه داره ..

-اصلا حقوق برای من اهمیتی نداره...

سحر کمی خودش رو بهم نزدیک تر کرد و با صدای ارومی گفت

-زن صاحب این خونه بدش نیاد که من بدون اجازه اون وارد این خونه شدم...

با خنده گفتم

-نگران نباش اونم مثل تو دختر خوب و مهربونیه ناراحت نمیشه...

با داخل شدن مریم حرفمون نیمه باقی موند

مریم با سینی چای به سمتمون اومد و بعد از پذیرایی گفت

-تینا خانم کاری با من ندارید..من برم هواسم به بچه ها باشه..

به چشمهای گرد شده از تعجب سحر نگاه کردم

لبخندی از روی ادب به مریم زدم و گفتم

-نه عزیزم کاری ندارم...ممنون از پذیرایی که کردی..برو اتاق بچه ها اگه بی قراری کردن

بیارشون پیش خودم...

-چشم تینا خانم پس من با اجازتون برم ..

بعد از رفتن مریم از اتاق.

سحر با تعجب به ستم چرخید و گفت

-مگه این بچه ها چند تا پرستار دارن؟!!

مگه پرستار بچه ها تو نیستی؟...

بعد بدون اینکه منتظر جوابم باشه گفت

-این خانمه چه محترمانه با تو صحبت میکرد...چه خوبه که توی این خونه همه باهم خیلی رسمی صحبت میکنن...

به سمتش نگاه کردم و دستهایش رو توی دستهام گرفتم

-سحر

-بله؟

-یادتع قبلا در مورد پدر بچه هام باهات درددل کرده بودم .

-معلومه که یادم میاد...تا اونجا که من می دونم یه جورایی باعث اخراجت از خونه ی اقا ارمان هم همون مرتیکه شده...

با یادآوری حرف سحر به عنوان تایید حرفهایش سری تکون دادم و گفتم

-اره داری درست میگی ..امیر علی باعث شد که من از کارم استعفا بدم

و گر نه اقا ارمان خیلی بامن خوب برخورد میکرد و من از کار کردن توی خونه ش راضی بودم

-خوب بقیه حرفت رو بزن...چی شده ؟نکنه بازم داره اذیتت میکنه...

نکنه اینجا رو هم پیدا کرده و می خواد تو رو از اینجا هم اخراج کنه...

اگه شمارش رو داری بهم بده خودم ی بلایی سرش میارم که دیگه جرات نکنه تو رو اذیت کنه...

حرفهای سحر باعث شده بود که به دوستی مثل اون افتخار کنم که توی سخت ترین شرایط منو تنها نزاره..

-سحر جان اون طور که تو داری فکر میکنی ..اصلا نیست...

اینجا خونه ی امیر علی هستش و این سه تا بچه ،بچه های من هستن ..

من ...من می خوام.....

سحر از حرفهایی که میزدم شوکه شده بود و فقط نگاهم می کرد
بدون اینکه اجازه بده حرفم رو به اتمام برسونم وسط حرفم پرید و گفت:
-امیر علی... این عمارت به این بزرگی و زیبایی عمارت امیر علیه...
حقیقت رو بهم بگو اون مرتیکه تهدیدت کرده و مجبورت کرده که بیای و توی این خونه بچه
هاش رو نگه داری...

نکنه اون تو رو اینجا زندانی کرده؟؟!!

با کلافگی دستم رو به سمتش تکون دادم و گفتم

-سحر تو چقدر عجولی دختر...

کمی صبر کن بزار من همه چیز رو برات تعریف میکنم...

-زود باش... زود همه چی رو برام تعریف کن... جریان چیه... من کمکت میکنم.. نمیزارم اون
مرد تورو توی این عمارت تنها اذیت کنه ..

-سحر اولاً که درسته که این خونه خیلی بزرگه ولی ی عمارت نیست... اینجا ی خونه ی بزرگه
..

-چه فرقی میکنه... مهم اینکه این خونه خیلی بزرگه و مثل ی عمارت می مونه... حالا این
موضوع اصلاً مهم نیست... زودتر همه چی رو برام تعریف کن..

-اگه تو اجازه بدی و وسط حرفم نپری من همه چی رو واست تعریف میکنم...

سحر دستهایش رو روی لبهایش گذاشت و گفت

-بیا ببین من از الان به بعد لال میشم فقط همه چی رو زودتر برای من تعریف کن... هیچ چیزی
رو از قلم ننداز و همه رو مو به مو برای من تعریف کن....

تینا

با لبخند به صورت سحر نگاه کردم

به حدی مشتاق شنیدن حرفهام بود و به وجد آمده بود که خودمم دوست داشتم سریع تر همه چیز
رو برای سحر تعریف کنم...

دستهایش رو محکم فشار دادم و به صورتش خیره شدم

می خواستم جواب حرفهام رو از توی چشمه‌هاش بخونم...

حس میکردم واسه حرفهام داره لحظه شماری میکنه...

با لحن ارومی گفتم

-سحر

با بی قراری گفت:

-بگو دیگه چقدر لغتش میدی؟

مستقیم رفتم سر اصل موضوع...

-من خودم پیشنهاد ازدواج به امیر علی دادم و اون هم قبول کرد

سحر که چشمه‌هاش از حدقه بیرون زده بود با لکنت زبون گفت

-چی!!! چی گفتی؟!!!!...یعنی اون می خواد با تو ازدواج کنه..

با لبخند گفتم

-بله من بهش گفتم

البته اون چند بار قبلا بهم پیشنهاد داده بود ولی من قبول نکرده بودم....

ولی این بار من بهش پیشنهاد دادم...

با تعجب گفت:

-تو از اون خواستی که باتو ازدواج کنه....

-چند بار می پرسى ...مگم من جمله م رو خارجی گفتم که تو نمی فهمی

ای بابامن که گفتم بهت من بهش گفتم و اون قبول کرد...

سحر با خنگی باز حرفش رو تکرار کرد

مثل دیوونه ها شروع به تکرار حرفه‌هاش کرد...

-ایا تینا ...شما میخواید ازدواج کنید...ایا من چرا خودم حدس نزدم که ممکنه بین شما

رابطه ای باشه...

شما می خواهید با هم ازدواج کنید....

من... من از اون چیزی که فکر میکردم خیلی بهتر شد...

والای یعنی شما می خواهید باهم ازدواج کنید...

تو چرا این رو بهم نگفتی؟!!

فقط با خنده بهش نگاه میکردم....

از روی صندلی بلند شد و محکم بغلم کرد

با خنده بلند صدا زد...

یعنی دوست مهربونم عاقل شده و می خواد با شوهرش اشتی کنه و ازدواج کنه...

والای چه کار خوبی کردی...

از بغل سحر بیرون اومدم و با خنده گفتم

-سحر اروم باش بگیر بشین زشته الان مریم میاد میشنوه فکر می کنه ما داریم جشن می گیریم...

سحر با خنده از کنارم بلند شد و چرخ دیور خودش زد و با حق حق خنده گفت

-معلومه که جای جشن گرفتن داره...

چرا مثل بچه مدرسه ای ها داری ذوق میکنی....

بلند شدم و دستش رو گرفتم و روی صندلی نشوندم

-سحر چی کار داری میکنی

چرا ابرو ریزی میکنی... بیا بشین کنارم

سحر همینطور که روی صندلی بالا و پایین می پرید

با خوشحالی گفت

-نمی دونی چقدر خوشحال شدم... مسئله به این بزرگی رو باید جشن بگیریم...

تو خیلی خوش شانسی....

نمی دونی چقدر واست خوشحالم....

-ممنونم ازت ... میدونم تو بهترین دوستم هستی و واقعا از خوشحالی من خوشحال میشی...

ولی حقیقتش اینکه این ی ازدواج مصلحتی هستش و من فقط به خاطر بچه هام حاضر شدم ی فرصت دیگه به امیر علی بدم
سحر با چشم غره نگاهم کردو گفت:

-همه دخترها ارزوی ی همچین مرد خوش تیپ و پولداری دارن
اون وقت توواای تو چرا انقدر حرصم می دی...مرد به این خوبی تو ...تو تازه برای اون شرط و شروط هم می زاری
ببین تو باید از خدات هم باشه که اون حاضر شده با تو ازدواج کنه...

با شنیدن حرفهای سحر اخمی کردم و گفتم
-من اگه ازدواج هم کنم فقط و فقط برای بچه هام بود
امیر علی با کاری که کرد منو مجبور به این ازدواج کرد
اگه بچه هارو بهم میداد من ی لحظه هم در این کشور تک و تنها نمی موندم و به ایران بر میگشتم

ولی امیر علی تنها نقطه ضعفم رو پیدا کرد و روی همون هم نشون گرفت
-تو داری ی جوری حرف می زنی که انگار طرف مقابلت عقب افتاده ست و تو داری به ناچار بااون ازدواج میکنی؟!!!
سحر از روی صندلی بلند شد و گفت

-حالا چه موقع عقد می کنید ...برنامه خاصی هم برای جشن دارید؟
-فکر نمی کنم...
امروز قراره با امیر علی بریم و ی دفتر عقد ...زن و شوهریمون رو رسمی ثبت کنیم و زن و شوهر بشیم...

-به نظر من باید این خوشبختیت رو جشن بگیری؟
-قبلا اگه با امیر علی عقد میکردم
حتما از خوشحالی پر در میاوردم
ولی این دفعه فرق می کنه...

سحر خواست حرفی بزنه که در حال باز شد و امیر علی داخل شد...

سحر با دیدن امیر علی خودش رو جمع و جور کردو با حالت معذبی گفت:
-سلام امیر علی خان...

امیر علی با دیدن سحر به سمتش اومدو با لبخند خوش امد گویی کرد
دستش رو به سمت سحر دراز کرد و با تعجب گفت:
-حالت خوبه...خوش اومدی...چه عجب این طرفا...مگه تینا اینجا باشه که شما تشریف
بیارید...

سحر از خوش امد گویی گرمی که امیر علی کرد با لبخند گفت:
-اختیار دارید...من نمی خواستم مزاحم بشم...الان هم فقط به خاطر اینکه نگران تینا بودم و
چند روزی میشد که ازش خبری نداشتم
فقط خواستم ازش خبری بگیرم و مطمئن بشم که حالش خوبه.....

امیر علی

با دیدن سحر لبخندی زد و بعد از احوال پرسی سمت تینا رفتم دستم رو دور کمر تینا حلقه
کردم و گفتم

-تینا جان به سحر موضوع ازدواجمون رو گفتی؟

تینا به صورتم خنده مصنوعی کردو گفت

-اره عزیزم...قبل اینکه شما تشریف بیاری خیر ذکرتون بود....داشتم می گفتم که قراره به
زودی باهم ازدواج کنیم ..

امیر علی اخم مصنوعی کردو گفت

-به زودی!!!...چرا نگفتی امروز قراره بریم و عقد کنیم

تینا خودش رو از بازو هام جدا کردو گفت

-امیر علی ما هنوز هیچ کاری نکردیم...مگه میشه همین امروز این کارو کرد

از کنارش فاصله گرفتم و در حالیکه از کارم مطمئن بودم گفتم:

تو همهدچی رو به من بسپر ..خیالت راحت باشه من خودم می دونم که چی کار کنم...

تو بلند شو حاضر شو بریم .. همه کارها ردیف شده فقط باید با دونفر شاهد بریم...

-تو شاهی سراغ داری؟

-امیر علی مکتی کردو گفت

-با پیمان صحبت کردم ... وقتی شنید که قراره ازدواج کنیم ... کلی خوشحال شد و قبول کرد که به عنوان شاهد برای عقدمون شرکت کنه ..

سحر به سمت امیر علی رفت و گفت:

-اگ دوست داشتع باشید من هم حاضرم به عنوان شاهد توی عقد شما شرکت کنم..

لبخندی زدم و گفتم

-این باعث افتخارمون که شما شاهد ما باشید .

به تینا نگاه کردم و گفتم

-نظر تو چیه عزیزم....

تینا

دست سحر و گرفتم و گفتم

-ممنون عزیزم... من هم از اینکه تو بخواهی شاهد ازدواجمون باشی خوشحال میشم

سحر لبخندی زدو گفت:

-چقدر خوش شانسم که دوستی مثل تو دارم

امیر علی به سمت اتاقش رفت قبل اینکه بره گفت

-تینا تا نیم ساعت دیگه باید حرکت کنیم و بریم

لطفا سریع حاضر شو که دیر نکنیم...

سری تکون دادم و گفتم

-من الان میرم حاضر میشم

امیر علی از اتاق خارج شد..

به سمت اتاقش رفت ..

امیر علی

با عجله به اتاقم رفتم و به سمت سرویس حمام رفتم...

ی دوش سر پایی گرفتم و از حمام بیرون اومدم...

حوله رو کرده بودم ...رو به روی اینه میز توالت ایستادم و به خودم نگاه کردم...

باور نمی کردم امروز می خوام با تینا ازدواج کنم....

به صورتم نگاه کردم

ولی اثری از خوشحالی و هیجان روی صورتم نبود

خودمم این احساسی که داشتم برام تازگی داشت

احساس کردم مرد دیگه ای رو به روی اینه ایستاده و دارم نگاهش میکنم....

موهام رو با عصبانیت با حوله خشک کردم

کت و شلوار مشکی که داشتم و خیلی خوش پوش بود و به تنم میومد رو پوشیدم

امیر علی

کروات قرمز با کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید که تنم بود کاملاً اندام عضله ایم رو نشون میداد...

با دیدن خودم لبخندی از رضایت روی لبهام نشست

می دونستم که تینا علاقه خاصی به ظاهر مرتب و خوش پوش داشت....با دیدن خودم اعتماد به نفسم بیشتر شد...

با سشوار موهام رو خشک کردم و از جلوی اینه کنار رفتم

ادکلن رو به گردنم زدم و با برداشتن کیف و مدارکم از اتاق بیرون رفتم...

به سمت پذیرایی رفتم

تینا و سحر هم پالتو پوشیده بودن و منتظرم بودن

تینا بر خلاف انتظارم خیلی ساده و بدون هیچ ارایشی منتظرم بود

موهای زیبایش رو ساده دور گردنش ریخته بود و فقط یه رژه لب به اون لبهای گوشت الودش زده بود

با دیدن چهره سادش گفتم

-تینا...بهتر بود کمی ارایش نیکردی

داری میری که عقد کنی...چرا انقدر ساده حاضر شدی

دلم می خواست کمی به خودت میرسیدی

تینا به سر تا پاش نگاه کردو گفت

-ظاهرم که مرتبه...مشکلی داری با لباسم؟

-من...هیچی اصلا ولش کن...بهتره که تا دیر نشده از خونه بیرون بزنیم...

-من مشکلی ندارم...اگه تو کاری نداری بهتره بریم...

سحر کنار تینا اومد و به من اشاره کردو گفت

-امیر خان اگه ممکنه چند لحظه صبر کنید ما بریم طبقه بالا من با تینا کار دارم

شما تا ماشین رو روشن کنید ما هم بهتون ملحق میشیم ..

با تعجب به تینا نگاه کردم

تینا هم متوجه منظوره سحر نشد

شانه هاش رو بالا انداخت و بهم گفت

-اگع ممکنه تو برو توی ماشین بشین و چند لحظه منتظر ما بشین...ما هم زود میایم...

با کنجکاو ی به سحر نگاه کردم ولی متوجه چیزی نشدم پس به ناچار گفتم

-مشکلی نداره...من الان میرم توی ماشین منتظر میمونم فقط لطفا کمی عجله کنید که کم کم

داره دیرمون میشه...

سحر با خوشحالی گفت

-شما برید...ما هم زود میایم...

از اتاق بیرون رفتم و به سمت راهرو رفتم

از پشت صدای تینا رو شنیدم که به سحر میگفت....

اوه اوه حالا که فکر می کنم پر بی راه نمیگه بجنب بریم متعجب نگاهش کردم و سحر چون دید چیزی متوجه نشدم دست من رو گرفت و به سمت پله ها کشوند

از فحش هایی که زیر لب میداد خندش گرفت

به اتاق که رسیدیم در رو باز کرد و سریع من رو تو اتاق انداخت و خودش پشت من وارد اتاق شد

مستقیم من رو روی تخت نشوند و به سمت میز توالت رفت

بادیدن کیف ارایش که از روی میز برداشت

بلافاصله از جابلند شدم و گفتم

-سحر من ارایشم خوبه

می خوای چیکار کنی!!!

سحر نوک زبونش رو بهم نشون داد و با چشم غره گفت

-اره خیلیم خوبی

بشین بابا بزار یکم آرایشتم کنم

لحن صداش چنان قاطع بود که اعتراضی نتونسم بکنم

با کف دست من رو روی تخت نشوند و روبه روم روی تخت نشست

بادستما مرطوب کل صورتم رو پاک کرد

می دونسم اعتراض فایده نداره

از طرفی به حدی استرس امروز رو داشتم که اعتراضی نکنم

نمی دونم چقدر گذشت

که با خنده گفت

-اوه اوه از لولو به هلو تبدیل شدی

این رو گفت و باخنده چشمکی بهم زد

دستم رو گرفت و به سمت اینه برد

و گفت

-چه حالی کنه امشب امیر علی
خواستم جوابش رو بدم که چشمم از آینه به خودم افتاد و دهنم باز موند
واقعا راست می گفت
خیلی تغییر کرده بودم
من هیچ وقت انقدر غلیظ آرایش نمی کردم و حالا حسابی آرایشم به چشم میومد
خودم خوشم اومد و خیلی دوست داشتم ببینم وقتی امیر علی من رو می دید چه واکنشی نشون میداد

سحر با خنده ادکلن رو روم خالی کرد و گفت
-نترس شب یک لقمه ی چیت میکنه
لحظه ای مکث کرد و باشیطننت ادامه داد
و فکر نکنم به شرط و شروط تو اهمیتم بدهههه
فقط کافیه که شب یه لحظه
پوزخندی تلخ زدم نفسم رو بیرون فرستادم
نمی خواسم الان به هیچی فکر کنم
نه نباید فکر می کردم
سرم رو تکون دادم
با پشت ارنجم محکم به شکم کوبیدم
خیلی تصنعی ابرو هام و بهم گره زدم و گفتم
-دختره ی بی حیا

خوبه حالا تو جریانی برنامه ی ماهسی
بجنب که امیر علی اصلا حوصله ی انتظار رو نداره
این رو گفتم و به سمت شالم روی تخت رفتم
به صدای آخ آخ سحر خنده ام گرفته بود

شال و سر کردم و از اتاق پایین رفتیم
 دل تو دلم نبود و اکنش امیر علی رو ببینم
 ناخواسته حس یک دختر نوجون رو پیدا کرده بودم که داره میره تا عشقش برای اولین بار
 ببینش
 دقیقا مثل همونا استرس داشتم
 سحر م ظاهر ا فهمید که باخنده نیشگونی از بازوم گرفت
 از در که بیرون رفتیم امیر علی رو دیدیم که تکیه به ماشین داده بود و با پیمان حرف میزد همین
 که مارو دید نگاهش رو من خیره موند
 به وضوح جاکوردن امیر علی رو دیدم و بادیدن برق نشسته تو نگاهش ته دلم غنچ رفت و کل
 بدنم گر گرفت
 گوشه ی لبم رابا استرس گاز گرفتم و باشرمی دخترانه سرم رو پایین انداختم و جواب سلام
 پر نشاط پیمان رو اروم دادم
 پیمان با خنده گفت
 -بجنب عروس سوار ماشین شو که حسابی دیر شده!!
 این رو گفت و خیلی مودب رو به سحر که زیر چشمی پیمان رو نگاه می کرد با خنده گفت
 -شما هم بامن بیایید که هم این دومرغ عشق تنها باشن ، هم من تنها نباشم
 امیر علی به سمت در اومد و در رو
 برای نشستن من باز کرد
 و من با خجالت و عشوه خاصی که داشتم روی صندلی جلو جا گرفتم و امیر علی در رو بست
 و به سمت در راننده رفت و پشت فرمون نشست
 و پیمان و سحر هم با تکان دادن دست
 به سمت ماشین پیمان رفتن
 امیر علی در حالی آهنگ شادی میزاشت به سمت محضر به راه افتاد
 خندید و گفت

با اینکه من رو دوست نداری ولی
 من از اینکه به آرزوم رسیدم واقعا
 خوشحالم
 در صورتی که به چشمای امیر علی
 نگاه میکردم گفتم
 -امیر علی من
 دستش رو روی لبام گذاشت و گفت
 خواهش میکنم حرف نزن من میخوام
 تو این لحظه ها واقعا شاد باشم
 و احساس دامادی رو داشته باشم که
 با عشق زندگیش داره ازدواج میکنه
 پس خواهش میکنم حرفی نزن
 که خوشحالی الان منو از بین ببره
 با صدای بوق ماشین پیمان امیر علی
 چشماش رو از من گرفت و به خیابون
 دوخت
 چشمام از اشک لبریز شده بود
 خدایا چرا من نمیتونم حرف دلمو به
 امیر علی بزنم
 نمیتونم اعتمادی که سالها پیش داشتم
 رو دوباره داشته باشم
 با اینکه عاشق امیر علی هستم ولی
 این حسی که الان دارم برای چیه

چرا نمیتونم اعتراف کنم
 سرم رو پایین انداختم
 واقعا حال بدی داشتم
 احساس میکردم ته دلم یه چیزی
 سنگینی میکنه
 ولی انگار یه قفل به زبونم بسته شده
 بود که نمیتونستم حرف بزنم
 میدونم با این حرف نزدنا امیر علی
 رو هم ناراحت میکنم اما دست
 خودم نبود
 از دست خودم خیلی عصبی بودم
 نه میتونستم بگم نه میتونستم نگم
 مونده بودم چیکار کنم
 واقعا تو موقعیت سختی قرار گرفته بودم و یه بغضی ته گلوم رو چنگ میزد در صورتی که
 هنوز بغض داشتم گفتم
 -امیر علی من معذرت میخوام
 خواهش میکنم من رو ببخش
 با ترمزی که امیر علی کرد سرم محکم
 به شیشه جلوی ماشین خورد و
 چشمام سیاهی رفت
 و از حال رفتم
 -تینا عزیزم
 تینا چی شده...تینا

تینا رو تو بغلم گرفته بودم و فریاد
میزدم

چرا یه دفعه اینجوری شد
با ضربه هایی که به در زده میشد
به خودم اومدم و پیمان رو دیدم که
با سر اشاره میکنه در رو باز کن
در رو باز کردم که پیمان گفت
-چی شد امیر علی
چرا یه دفعه زدی رو ترمز
-خدای من
پیمان تینا...

با صدای سحر به تینا نگاه کردم که
خون از پیشونیش به راه افتاده بود و رنگسورتش به سفیدی میزد
شروع کردم به فریاد زدن و اسم
تینا رو صدا میکردم

پیمان

-امیر علی به خودت بیا
چرا مثل بچه ها گریه میکنی
سحر سریع عقب بشین تا تینا رو عقب بزاریم
امیر علی پیاده شد و با کمک امیر علی تینا رو روی صندلی عقب گذاشتیم
و من به سرعت پشت فرمون نشستم

و به امیر علی هم گفتم صندلی کناری بشینه
 امیر علی هم صندلی کناری نشست
 و به سمت بیمارستان حرکت کردیم
 -امیر علی بگو ببینم چی شده
 چرا وسط خیابون یه دفعه زدی رو ترمز...
 برای چی گریه میکنی مرد

چیزی نیست الان میرسیم بیمارستان
 مطمئن باش که زود حالش خوب میشه
 و با سرعت سرسام آوری به سمت بیمارستان حرکت کردم
 با رسیدن به نزدیک ترین بیمارستان
 ماشین رو به سمت داخل بیمارستان
 و قسمت اورژانس بردم
 و همزمان با پیاده شدن داد میردم
 -لطفا برانکارد بیارین
 که با صدای من دو نفر با برانکارد به سمت ما حرکت کردن
 امیر علی که کمی گیج میزد بعد از چند دقیقه از ماشین پیاده شد
 در ماشین رو باز کردیم و تینا رو
 آرام روی برانکارد خوابوندیم
 و به سمت داخل اورژانس رفتیم
 تینا رو وارد اتاق مخصوص کردن و در
 رو به روی ما بستن

امیر علی داد میزد و میخواست داخل اتاق بره و مدام تکرار میکرد
 -خواهش میکنم نذارین براش اتفاقی بیافته اون تموم زندگیه منه

که پرستاری به سمت ما اومد و گفت
-خواهش میکنم اقا اینجا بیمارستانه
اگه می خوایین داد بزنین بفرمایین
بیرون خواهش میکنم

بیمارای دیگه ای هم اینجا هستن که نیاز به استراحت دارن
که من سریع از پرستار عذر خواهی
کردم و شونه های امیر علی رو گرفتم
و گفتم

-آروم باش مرد اتفاقی براش نمی افته
قول میدم

تینا قوی تر از این حرفاست که با یه
ضربه کوچیک اتفاقی براش بیافته
تینا بلاهای بدتر از این سرش اومده

امیر علی

با چهره نگران گوشه ای ایستاده بودم و منتظر بودم تا دکتر از اتاق بیرون بیاد..
پیمان کنارم اومدو با ناراحتی سیگاری دستم دادو گفت
این رو بگیر...

فند از جیبش در آورد و به سمتم گرفت
سیگارو روشن کردم

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزد

چند لحظه ای سکوت بینمون بود تا اینکه پیمان طاقت نیاورد و به سمتم برگشت و هردو شانه
هم رو گرفت و گفت

-پسر چی شد !!! چرا ی دفعه ترمز کردی ...مانعی جلوی ماشین بود؟

-با حرکت دادن شانه هام تکونی خوردم

به پیمان با حالت گیج نگاهی انداختم

هنوز باورم نمیشد اتفاق هایی که برام افتاده بود

سحر به سمتمون اومد

دست پیمان رو گرفت و ازم دور کرد...

-پیمان چی کار میکنی خودت رو کنترل کن

پیمان کمی فاصله گرفت و با عصبانیت گفت

-نمی دونم ...نمیدونم چرا این کارو کردم....

اون دختر بیچاره ...اون امشب عروسیش بود و...

-این ی حادثه بود...

-باید امیر علی مراقب میشد....نباید ترمز میکرد ...چرا دلش رو نمیگه....هنوز چند روز از

اون حادثه نمی گزره...حالا ی بار دیگه داره اتفاق میفته...

سحر با تعجب نگاهش کردو گفت

-کدوم حادثه؟؟!!

-چند روز پیش همین تصادف اتفاق افتاد و امیر علی ترمز کردو تینا سرش آسیب دید

سحر چند قدم به سمت امیر علی رفت و گفت

-امیر علی این حرف درسته....واقعا پیمان داره درست میگه....

امیر علی

با چشموهای غمگین به سحر نگاه کردم

-حوصله دلیل آوردن برای سحر نبودم

توی چشموهای سحر و پیمان تردید و شک کاملاً مشخص بود....

امیر علی

سرمو پایین انداختم و گفتم

-شاید بتونم به خودم اسیب برسونم ولی هیچ وقت به تینا که از جونم بیشتر دوست دارم نمیتونم...
شما منو چی فرض کردید؟!...هااا...فکر کردید من ی حیوونم که می تونم از قصد به مادر
بچه هام اسیب برسونم...

پیمان که متوجه اشتباهش شده بود با خجالت گفت

-باور کن امیر علی انقدر این حادثه ی دفعه اتفاق افتادکه هممون هنگ کردیم
باور کن منظوری نداشتیم...

هنوز حرفهای پیمان تموم نشده بود که دونفر مرد قوی هیکل با لباس پلیس به سمتمون اومدن
رو به روی ما ایستادن و گفتن

-بابت تصادف اومدیم .. خانمی که داخل اتاق هستن...
راننده کی بوده؟

چشمهام رو از استرس بستم و فشار دادم
اشکهام رو پاک کردم
به سمت مامورها چرخیدم و گفتم

-راننده ماشین من بودم
یکی از پلیس ها به سمتم اومد و گفت
-شما؟

-بله خودم بودم...

-مامور پلیس پرونده ای که دستش بود رو باز کرد و گفت
-طبق پرونده ای که موجود هست...

این خانم چند روز پیش هم در همین بیمارستان بستری شده بوده؟
-سرمو تکنون دادم و با بغض گفتم

-بله...متاسفانه چند روز پیش هم ما با ماشین تصادف کردیم

-راننده کی بود؟

-من بودم..

-شما باید ی تست برای تست الكل بدید...

مامور دیگه به سمت اومد و درجه ای رو داخل دهانم گذاشت

درجه رو بعد از چند ثانیه برداشت و به مامور دیگه نشون داد

-قربان...درجه الكلشون از حالت عادی بیشتره

با گيجی گفتم

قربان من مست نبودم فقط ی حادثه بود تینا حرفی زد که باعث شد ی لحظه هول کنم و پام رو روی ترمز بزارم

تینا هم که کمر بندش رو نبسته بود..سرش به شیشه جلوی ماشین اصابت کرد...باور کنید فقط ی حادثه بود...

مامور در حالیکه به دستهام دستبند می زد با حالت جدی گفت

-اینطور که توی این پرونده نوشته شده سری قبل این خانم از شما شکایت نکرده بود و گرنه همون موقع باید از شما تست الكل می گرفتند

شما در حالیکه مست هستید پشت فرمان ماشین قرار می گیرید و باعث این اتفاقها میشید....

پیمان به سمت مامور اومدو گفت

-قربان سری قبل من هم داخل ماشین نشسته بودم

واقعا ی حادثه بود و هیچ عمدی در کار نبود

مامور به سمت پیمان نگاهی کردو گفت

-این بار هم داخل ماشین نشسته بودید؟

پیمان به سمت نگاهی کرد و با حالت در ماندگی گفت

-نه قربان این بار من با ماشین خودم پشت سرشون در حرکت بودم...

ی تست الكل شما هم باید بدید؟

-من... من چرا قربان؟

-برای اطمینان؟

مامور به سمت همکارش اشاره کرد و گفت

-بگیر از شون تست الكل لطفا؟

-چشم قربان

مامور به سمت پیمان اومد و با در دهان گذاشتن درجه ...بعد از چند ثانیه ...نگاه کرد و گفت...

-نع قربان ایشون ...حالت عادی دارن..

پیمان نفس عمیقی کشید و گفت

-من که به شما عرض کردم که الكل مصرف نکردم...

-شما که میدونستید دوستتون مصرف کرده چرا گذاشتی رانندگی کنه؟

-من خبر نداشتم ...اون خیلی عادی رفتار کرد...

با حالت عصبانیت گفتم:

-من مست نیستم...این فقط ی حادثه بود...

-در عرض سه روز شما دو بار تصادف کردید و هر بار این خانم حادثه دیده ...شما به این می گید اتفاق....

مامور به سمت در اشاره کرد و گفت...

بفرمایید بریم ایستگاه پلیس ...اونجا میتونید وکیل بگیرید و از خودتون دفاع کنید...

بفرمایید اقا...بیشتر از این وقتمون رو نگیرید....

امیر علی

به سمت پیمان نگاه کردم...

-پیمان هواست به تینا باشه...منو بی خبر نزار

دارم دیوونه میشم

پیمان با چشمهای ناراحت گفت:

-خیالت راحت باشه ... الان به وکیل زنگ می زنم ... نمی زارم بیشتر از چند ساعت توی بازداشتگاه بمونی..

نگران نباش ... کمکت میکنم...

-بابت خودم نگران نیستم .. فقط از تینا میترسم

اگه بلایی سرش بیاد دیوونه میشم..

سحر به سمت او مدو گفت

-امیر علی خان نگران نباشید من تا موقعی که تینا به هوش نیاد همین جا میمونم....

چشمهام سیاهی میرفت

به دستبندی که در دستم بود نگاه کردم

و زیر چشمی به اطرافم رو نگاه کردم

پیمان که ذهنم رو انگار خونده بود و فهمید که چه نقشه ای دارم بهم نزدیک شد

در گوشم زمزمع کرد

-امیر علی کار خودت رو از اینکع هست سخت تر نکن ..

بهت قول میدم زیر یک ساعت ازادت کنم

چشمهام پر از اشک شد

با صدای دو رگه ای گفتم

-نمیتونم تینا رو توی این شرایط تنها بزارم

دلم می خواست از دست مامورها فرار کنم و به اتاقی که تینا بستری شده بود ..برم...

ولی منصرف شدم

سرم رو پایین انداختم..

با دستبندی که به دستم بود همراه ماموران از بیمارستان خارج شدیم..

امیر علی

سوار ماشین شدیم و راهی شدیم....

به سمت باز داشتگاه رفتم

ماموری که اونجا بود هم همون سوال هایی رو که دو مامور قبلی در بیمارستان کرده بودند
رو سوال کرد

هیچ دفاعی از خودم نکردم

خودم رو کاملاً مقصر میدونستم...

به سمت در باز داشتگاه رفتم

مامور در و پشت سرم بست

گوشه ای نشستم

چند نفری هم غیر از من انجا بودند

به ظاهر مرتب و شیکم با تعجب و حقارت نگاه می کردن..

با اینکه ایرانی بین اونها نبود

و هیچ شناختی از من نداشتن

ولی از اونها خجالت می کشیدم... من چرا باید بین ی عده خلافکار قرار می گرفتم

با اینکه چند بار بهم نزدیک شدن و شروع به حرف زدن کردن... ولی سعی کردم ازشون
فاصله بگیرم و گوشه ای معذب نشستم...

سحر

داخل بیمارستان گوشه ای از سالن نشسته بودم

پشت در اتاقی که تینا داخلش بود

چشمهام پر از اشک بود

پیمان کنارم اومد

دستمالی که در دست داشت به سمتم گرفت

سرم رو بلند کردم

و به چشمهایش نگاه کردم
 لبخند با محبتی به صورتم زدو گفت
 -سحر جان گریه نکن ...چشمهات سرخ شده
 لبخند کمرنگی بهش زدم که بلافاصله روی صورتم گم شد
 با حالت گنگی گفتم
 -امکان داره که امیر علی از قصد کرده باشع؟!!!
 پیمان کنارم روی صندلی نشست و با نگاه جدی گفت:
 -من امیر علی رو چند ساله که میشناسمش
 نمیدونم چرا ی لحظه شک توی دلم جا گرفت
 الان خودم خجالت میکشم از اینکه به بهترین دوستم شک کردم...
 پیمان به نگاه گنگ و گیجم عمیق نگاه کردو گفت
 -هیچ وقت امیر علی این کارو نمیکنه
 اون عاشق زن و بچه ش هستش
 درسته کع از تینا مدتها جدا زندگی میکرد
 ولی همیشه از مادر بچه هاش پیش من تعریف میکرد
 اون عاشق زنشه
 ولی این مرد که بهترین روزهای زندگیش رو تنها و بدون همدم گذروند و فقط به عشق رسیدن
 به مادر بچه هاش که تنها عشق زندگیش بود سالها تحمل کرد ودم نزد
 حالا مگه میشه اون بخواد به این زن آسیب برسونه
 این کاملاً محاله....
 پیمان با گفتن این حرف
 بادستمال اشکهای چشمهام رو پاک کرد و خیلی صمیمی گفت
 -عزیزم بهتره دیگه از این فکرها به سرت نزنه که کلاهمون بد جور میره توهم....

درسته که امیر علی اینجا نیست ولی دوستش اینجاست که از حقش دفاع کنه
 بلند شو برو دست و صورتت رو بشور
 تا تو برگردی منم به وکیل زنگ میزنم
 تا سریع کاری برای دوستم انجام بده...
 از روی صندلی بی میل بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم
 از پشت صدای صحبت پیمان رو شنیدم که
 داشت با وکیلش صحبت میکرد
 طوری از امیر علی صحبت کرد
 که بدون اینکه این مرد رو بشناسم به حرفهایش اعتماد کردم
 پیمان
 بعد از رفتن سحر گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و به وکیل زنگ زدم
 -الو
 -سلام آقا پیمان... بفرمایید
 -سلام خوبی علی.... می خوام واسم ی کاری کنی؟
 -اتفاقی افتاده... مشکلی داری؟!؟! احساس می کنم صدات گرفته ست
 -واسه خودم اتفاقی نیفتاده ولی برای دوستم مشکلی پیش اومده...
 -چی شده؟!... کدوم دوستت....

سحر

بعد از شستن دست و صورتم به سمت پیمان برگشتم
 مثل همیشه خونسرد و اروم نشسته بود
 کم کم داشت از این همه بی خیالیش حرصم در میومد
 خیلی عصبی بهش نگاه کردم و گفتم

-بیا بریم از دکتر توضیحی بخواهیم... همینجا چند ساعته نشستیم و هیچ کس هیچ چیزی بهمون نمیکه

پیمان از روی صندلی بلند شد و دستم رو گرفت و کنار خودش نشوند

-الان تنها کاری که از دست ما بر میاد اینکه که برای تینا دعا کنیم

تنها کاری که من میتونستم انجام بدم این بود که به وکیل زنگ بزنم و به اون موضوع امیر علی رو بگم

با چشم غره نگاهی بهش کردم و گفتم

-معلومه خوب تو باید هم توی این شرایط بیشتر به فکر آزادی دوست خودت باشی تا به فکر دوست مریضه من...

من بیچاره رو بگو که به تو اطمینان کردم و به پلیس حرفی نزد...

از روی صندلی بلند شدم

پیمان دستم رو گرفت و به سمت صندلی نشوند

با حرص گفتم

-دستم رو ول کن می خوام برم به پلیس همه چیز رو بگم...

-بگیر بشین خجالت بکش...این چه کاریه می خوای کنی..

کاری نکن که بعدا روت نشه به صورت امیر علی نگاه کنی....

با عصبانیت دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم

-وللم کن....

اون باید از من خجالت بکشه که دوستم رو به این وضع در آورده...تو باید خجالت بکشی که به پلیس دروغ گفتی....

پیمان که از کار هام کلافه شده بود

به زور دستم رو گرفت و کشید سمت خودش و خیلی جدی گفت

-میگم بگیر بشین...

چه دختر بی عقلی هستی...همینطوریش هم همه چی خورده بهم

لازم نکرده تو وضع رو از این هم بدتر کنی
 بگیر بشین و فقط منتظر شو
 ایشالا که تینا زود به هوش میاد...
 نگاهم به نگاهش گره خورد
 چند لحظخ بدون اینکه پلک بزنیم به هم نگاه کردیم
 توی دلم می خواستم
 خفه ش کنم...اون چطور جرات کرد که به من بگه کم عقل...درسته که خیلی پولدار و خوش
 تیپی بود ولی دلیل بر این نمیشد که بهم توهین کنه
 خواستم دهنم رو باز کنم و جواب این اهانتش رو بدم
 ولی تا خواستم حرفی بزنیم
 در اتاق باز شد
 و دکتر از اون خارج شد
 با دیدن دکتر هردو نگاهمون به سمت دکتر رفت
 هردو با عجله از روی صندلی بلند شدیم و به سمت دکتر رفتیم
 قبل اینکه بتونیم حرفی بزنیم
 دکتر لبخندی از رضایت زدو گفت
 -نگران نباشید خطر از بیخ گوش دوستون گذشت
 دوستتون خیلی خوش شانس هستش
 فقط سرش چند بخیه خورده
 الان به هوش اومده
 قبل اینکه پیمان حرفی بزنه گفتم
 -اقای دکتر مطمئنی حالش خوبه؟!!!
 پس چرا این همه ساعت بیهوش شده بود

به نظر شما امروز مرخص میشه....

دکتر بدون اینکه نگاهی بهم کنه به رفتنش ادامه داد

پشت سرش هردو راه افتادیم

در اتاقش رو باز کرد و داخل اتاقش شد

پشت سرش داخل اتاق شدیم

پشت میزش نشست و پرونده ای رو که روی میز اتاقش بود باز کرد

عینک رو از روی میز برداشت و روی چشمهانش گذاشت

همونطور که داشت پرونده رو می خوند گفت

--احتمال داره که مریض شما مدتی حافظه خودش رو از دست بده...

با چشمهای گرد شده از تعجب به دکتر نگاه کردم

به سمت میزش نزدیک شدم و گفتم

-آقای دکتر منظور شما از این حرف چیه؟

یعنی چی که حافظه ش رو از دست داده

دکتر پرونده ای که داشت روی میزش مطالعه می کرد رو بست و عینکش رو از روی چشمهانش

بر داشت و بهم خیره شدو گفت

-یعنی اینکه مریض شما بر اثر حادثه و ضربه ای که به سرش وارد شده برای مدتی حافظه

خودش رو از دست میده....

حالا اگه سوالی دارید بفرمایید؟

قبل اینکه بخوام حرفی بزنم

پیمان مانع حرف زدنم شد و با دست اشاره کرد که حرفی نزنم

خودش نزدیک تر شدو گفت

-آقای دکتر میشه لطف کنید بگید دقیقا تا کی مریضمون به این وضعیت میمونه

و چیزی رو به یاد نیاره

دکتر به صندلی تکیه داد

انگار از چیزی که می خواست به زبون بیاره خودش هم زیاد مطمئن نبود....

سحر

دسته ی صندلی رو گرفته بودم

و با ناخنهام بهش چنگ میزدم

منتظر شنیدن هر حرفی رو از دکتر داشتم جز این حرف

دکتر که متوجه نگرانی و حال خرابمون شده بود

با لحنی که سعی میکرد مارو اروم کنه گفت:

-خیلی از کسانی که مانند مریض شما حافظه شون رو از دست دادن

بعد از مدتی باز توانستن همع چیز رو به یاد بیارن...لازم نبست انقدر نگران باشید

پیمان از روی صندلی بلند شد به سمت دکتر رفت وبا نگرانی گفت

-اقای دکتر به نظر شما مریض ما چند وقت به این حالت می مونن

دکتر سری تکون داد و از جوابی که می خواست بده خودش هم مطمئن نبود

با حالت تردید و دودلی گفت

-اصلا مشخص نمیشه که مریض شما چند وقت توی این حالت بمونه...امکان داره که فردا همه

چیز رو به یاد بیاره و یا امکانش هست که چند سال در همین وضعیت باقی بمونه...این بستگی

به مریضتون داره...

سحر

با حالت بغض گفتم

-اقای دکتر حالا ما باید چی کار کنیم؟!!!

چه کمکی میتونیم برای دوستمون انجام بدیم

دکتر خودکاری که در دستش بود رو روی میز گذاشت و با حالت جدی گفت:

-اتفاقا الان توی این شرایط دوست شما بیشترین کمک رو احتیاج داره .

با حالت در ماندگی گفتم:

-اون که چیزی به یاد نداره ما چه کمکی میتونیم انجام بدیم...

-شما باید جاهایی رو که قبلا باهم زیاد میرفتید

مخصوصا مکانهایی رو که برای دوستتون خاطره های شیرینی ار اون جا ها داره ببرید...

سحر

با تردید گفتم

-اقای دکتر یعنی شما میگید تینا اگه به گذشته بره و خاطره هاش تمديد بشه همه چی رو به یاد میاره

دکتر بعد از شنیدن حرفهام مکثی کردو گفت

-با توجه به تجربه هایی که من داشتم و اطلاعاتی که دارم

دقیقا این تنها شانس هستش که مریضتون بتونه همه چیز رو به یاد بیاره

غیر از این راه دیگه ای نداره

شاید ما بتونیم با چند تا دارو و قرص که به شمل میدیم

کمی موثر در درمان مریضتون باشیم

ولی به نظر من همینکه با گذشته در ارتباط باشه

در روند بهبودیش خیلی موثر هستش ..

دکتر از روی صندلی بلند شد و گفت

-خوب دیگه اگع سوالی ندارید من باید سراغ بیمارام برم و معاینه شون کنم

-اقای دکتر تینا کی مرخص میشه؟

-فردا احتمالا مرخص میشه

من که مشکل خاصی نمیبینم

شما میتونید فردا ببریدش خانه...

با تردید در حالیکه بغض کرده بودم گفتم

-اقای دکتر آگه خوب نشه...آگه...آگه هیچ وقت حافظه ش رو به دست نیاره
دکتر نگاه عصبی بهم کردو گفت:

-عوض اینکه شما بخواهید به مریضتون رو حیه بدید خودتون تحتیاج به روحیه دارید...بهتر
خانم کمی تحمل داشته باشید....باید به مریضتون روحیه بدید و کمکش کنید....خودتون رو
جمع و جور کنید...کمی مقاوم باشید
دکتر با گفتن این حرفها از اتاق بیرون رفت...

سحر

روی صندلی نشستم و دستهام رو روی صورتم گرفتم
و شروع به گریه کردم...
اشکهام بدون اینکه بخوام همینطور صورتم رو پر کرده بود
اروم گریه میکردم...
به بدبختی این دختر...
به شانس بدی که این دختر داشت....
تا کی می خواست توی این شرایط بمونه .
الان که تازه می خواست کنار بچه هاش به ارامش برسه...
زیر لب با عصبانیت زمزمه کردم
-لعنت بر تو...لعنت بر تو که باعث شدی تینا به این روز بیفته....
چطور تونستی.....
پیمان کنارم نشست
با دستانی که از روی میز برداشت
اشکهام رو پاک کرد...
با صدای گرمی که هیچ تمسخری در صداس پیدا نمیشد با مهربانی گفت
-سحر جان گریه نکن

من می دونم خیلی از دست امیر علی ناراحت و عصبی هستی
 من خودمم از دستش ناراحتم
 ولی میدونم که اون واقعا بیگناه...
 واقعا اون در این حادثه هیچ تقصیری نداشت
 با گریه دستمال رو از دستش گرفتم
 و اشکهام رو پاک کردم
 در حالیکه دستمال جلوی بینیم بود
 با صدای دو رگع ای گفتم
 -الان برای تینا چه فرقی میکنه که واقعا امیر علی مقصر بوده یا نه...
 اون حتی الان نه تنها امیر علی رو نمیشناسه
 بلکه خود بچه هاش رو هم نمیشناسه
 اون الان بی پناهه و هیچ کس رو نداره که کمکش کنه
 منم که از دستم کاری بر نیامد
 -تو میتونی کمکش کنی... حرفی که دکتر زو رو فراموش کردی....
 -من هیچ خاطره مشترکی با تینا در گذشته ندارم
 من چند ماه بیشتر نیست که تینا رو میشناسم
 من حتی نمیدونم تینا در ایران در کدوم شهر زندگی میکرد
 پس چطوری اونو به مکانهایی که در اونجا خاطره داشته ببرم....

سحر

با چشمهای گریان به پیمان نگاه کردم
 پیمان دستم رو گرفت و گفت
 من به تو اطمینان دارم

تو میتونی تینا رو خوب کنی... تو حتما کمکش میکنی... من بع تو اطمینان دارم.....
به صورت پیمان خیره شدم

هیچ تمسخری توی حرفهایش نبود..... با حالت مهربانی گفت

-بلند شو بریم که ی چیزی بخوریم

می دونم که چند ساعته هبچی نخوردی حتما فشارت افتاده... رنگ و رو نداری....
لبخندی زدم

از این مرد که همیشه مغرور بنظر میومد.. الان قوت قلب گرفتم...

از روی صندلی بلند شدم و گفتم

-خیلی هوس ی چای گرم کردم موافقی بریم ی چای بخوریم
خندیدو گفت:

-من خیلی گرسنه هستم... بهتره شکمون رو با چای پر نکنیم... بریم این کنار بیمارستان ی
رستوران خوب سراغ دارم بریم همونجا ی غذای مناسب بخوریم
با بی میلی گفتم

-من نمی تونم الان توی این شرایط تینا رو تنها بزارم

پیمان گوشه ی چشمهایش رو جمع کردو گفت

-بهانع تراشی نکن... تینا الان راحت خوابیده و شرایطش خیلی خوب و مناسبه ..

من به پرستارش میسپرم کع حواسشون به تینا باشه...

-آخه من....

پیمان وسط حرفم پریدو گفت...

-لطفا دیگه بهونه نیار... من که خیلی گرسنه هستم... عادت هم ندارم تنها غذا بخورم... بهت
قول میدم ی ساعت بیشتر طول نمیکشع و سریع بر میگردیم

تینا

چشمهام رو باز کردم

کنارم دختر و پسری نشسته بودم و نگاهم میکردن
با دیدنم دختری که کنارم نشسته بود لبخندی زد و دستم رو گرفت
و با خوشحالی گفت

- عزیزم بیدار شدی ... خدا رو شکر ... حالت خوبه؟

- لبخندی روی لبهام اومد و با تعجب گفتم

- من الان کجا هستم... شما کی هستی؟

مردی که کنارم روی صندلی نشسته بود با نگرانی گفت

- تینا خانم حالت خوبه؟

نگاهم به صورت این مرد خیره شد و هرچقدر سعی کردم به ذهنم ... فشار آوردم ولی چهره
این مرد واسم آشنا نیومد...

با خجالت گفتم

- من شما رو نمیشناسم....

- من پیمان هستم..... یکی از دوستانتون هستم....

به چهره زنی که چشمهایش پر از اشک بود نگاه کردم

با حالت گیجی گفتم

- من شما رو نمیشناسم... من الان کجا هستم

- تینا جان من رو نمیشناسی؟ من ... من دوستت هستم ... سحر ... اسم دوستت رو به یاد نمی یاری؟

با بغض گفتم

- اسم من تیناست؟!!!! من حتی اسم خودم هم یادم نمیاد.... من ... من کی هستم.... من چرا هیچی
یادم نمیاد

با کلافگی از روی صندلی تخت خواستم بلند بشم..

دختری که کنارم بود و گفت که اسمش سحر هستش... با صدای گرفته ای گفت

- تینا جان تینا گلم کمی صبر کن من الان همه چی رو واست تعریف میکنم.... تو کمی تحمل
کن... بهت قول میدم همه چی رو بهت میگم

با اشکهایی که روی صورتم بود با گریه گفتم
 من هیچی یادم نمیاد.... من چرا اینطوری شدم....
 -سعی کن شرایط رو درک کنی... باید بهم اعتماد کنی من همه چی رو توضیح میدم...
 با گریه گفتم...
 -نه... نه من هیچی نمی خوام بشنوم... من می خوام خودم به یاد بیارم... چرا من هیچ کس رو
 نمیشناسم... من چرا حتی اسم خودم رو هم نمیدونم....
 پیمان که سکوت کرده بود
 با صورت خیلی نگران گفت
 -عزیزم کمی صبر کن من بهت میگم...
 -خواهش میکنم... همه چیز رو بهم بگید دارم دیوانه میشم...
 -تو تصادف کردی... و ضربه ای که به سرت خورده باعث شده که تو همه چیز رو فراموش
 کنی
 -من... من با چی تصادف کردم..
 -تو کنار امیر علی در ماشین نشسته بودی که تصادف کردی...
 تینا
 من با امیر علی.... امیر علی کیه؟!!! من میشناسمش؟
 پیمان با شنیدن این حرف با ناراحتی گفت
 -بله میشناسیش... دیروز قرار بود شما باهم عقد کنید... ولی متأسفانه با ماشینی که امیر علی
 راننده ش بود تصادف کردید.....
 -امیر علی... قرار بود ما باهم ازدواج کنیم... این مردی که قرار بود شوهر من بشه و باعث
 شده من تصادف کنم و همه چیز رو فراموش کنم... پس این مرد الان کجاست....
 با این حرفم هردو به همدیگه نگاه کردن....
 هیچ جوابی ندادن....

نگاهشون کردم...

مگه این مرد قرار نبوده با من ازدواج کنه....

حرفم نیمه ماند که در اتاق باز شد و مردی داخل اتاق شد

هر دو نفر با دیدنش از کنارم بلند شدن و به سمتش رفتن...

پیمان

هنوز چند دقیقه ای از به هوش اومدن تینا نگذشته بود که در اتاق باز شد و امیر علی داخل شد

با دیدنش خوشحال شدم

سمتش رفتم و گفتم

-امیر علی ازاد شدی؟

-امیر علی بدون اینکه جوابم رو بده به سمت تینا رفت

مستقیم کنار تخت خوابش رفت و تینا رو به آغوش گرفت و با بغض که توی سینه داشت گفت

-تینا.... عزیز دلم خیلی خوشحالم... داشتم دیوانه میشدم... اون ی روزی که توی بازداشت گاه دور از تو بودم داشتم روانی میشدم....

تینا خودش رو از توی آغوش امیر علی جدا کرد و با تعجب گفت

-تو کی هستی؟... ازم فاصله بگیر من تو رو نمیشناسم...

امیر علی به چشمهای تینا خیره شد

در حالیکه دستهایش روی سرشانه های تینا بود

با حیرت گفت:

-تینا تو رو خدا اذیتم نکن...

-میشه ازم فاصله بگیری... داری اذیتم میکنی...

امیر علی دستهایش رو از روی شانه های تینا برداشت....

امیر علی

با تعجب به تینا نگاه کردم
 توی چشمهایش احساس میکردم ی غریبه ای بیشتر نیست....
 هیچ نشانه ای از تینای خودم نمی دیدم
 دستهام اویزون شد
 چند قدم عقب تر رفتم و به پیمان نگاه کردم
 پیمان کنارم اومد و دستم رو گرفت
 -امیر علی لطفا بیا بریم بیرون کمی باهم حرف بزنیم
 -می خوام کنار تینا باشم
 حالش خوب نیست؟
 -بهتره بریم بیرون باید باهات صحبت کنم
 -تینارو تنها نمیزارم
 -سحر کنار تینا میمونه و مراقبش هست
 سحر کنار تینا رفت و دستشو گرفت
 و به سمت من اشاره کرد
 -اره...بهتره شما برید بیرون من خودم حواسم به تینا هست
 شما خیالتون راحت باشه....
 پیمان دستم رو گرفت و به سمت بیرون کشید
 همینطور که نگاهم به تینا بود
 پیمان منو کشون کشون بیرون برد....
 وقتی از اتاق بیرون رفتیم
 پیمان در اتاق رو بست و ی نفس عمیقی کشید و به در تکیه داد....
 روبه روی پیمان ایستادم....
 با چشمانی که از تعجب گرد شده بود به

پیمان اشاره کردم

-پیمان چی شده ؟ ... داری چیزی رو ازم پنهون می کنی؟

-بیا بریم روی نیمکت بشینیم

دستم رو گرفت و به طرف نیمکتی که داخل سالن انتظار بود برد

روی نیمکت نشستیم

به اطرافم نگاهی کردم

بیمارستان خلوت بود

کسی اونجا نبود

پیمان که متوجه نگاهم شد گفت

-بر عکس ایران که همیشه بیمارستان هاش شلوغ و پر از جمعیت هستش

اینجا انگار کسی مریض نمیشه

میبینی چقدر خلوته....!!!!

سری از روی تایید تکیه دادم و گفتم

-ایران از بس که مردم استرس و نگرانی دارن و انقدر که به فکر آینده و نگران آینده بچه

هاشون هستن همیشه در استرس و ناراحتی به سر میبرن....

بزرگترین خطر سلامتی هم که همین استرس و نگرانی هستش

که ریشه همه مریضی هاست....

-واقعا هم همینهاینجا همه از آینده خیالشون راحت و فقط برای حال زندگی میکنن ولی متا

سفانه توی کشورهای جهان سوم این امنیت مالی وجود نداره....

پیمان در ادامه صحبتش بعد از مکثی گفت

-این وکیلی که دارم

خیلی توی کارش حرفه ای هستش....تونست تو رو کمتر از چند ساعت از بازداشت گاه بیرون

بیاره.....

از استرس فشاری به دستهام اوردم و

با مشت‌های گره شده گفتم
 -پیمان موضوع رو عوض نکن
 برو سر اصل مطلب
 چرا نگذاشتی کنار تینا بمونم
 چرا تینا اون طوری مثل غریبه ها نگاهم میکرد....

پیمان

می خواستم کم کم موضوع رو به امیر علی بگم
 می دونستم که همون اندازه که تینا شوکه شده
 حتما امیر علی هم با شنیدن حرفهام حالش خراب میشه...
 اول با حالت شوخی گفتم
 -ازم تشکر نمی کنی؟
 -بابت چی؟
 روی سرشانه هاش زدم و گفتم
 -مثل اینکه یادت رفته که از ادیت رو مدیون من هستی
 امیر علی با حالت کلافه گفت
 -پیمان اخه الان هم وقت شوخی کردنع
 لطفا بهم بگو حال تینا چطوره؟
 احتیاج به عمل داره؟
 -ای بابا...چقدر موضوع رو سخت کردی
 خوبه خودت حالشو دیدی که خیلی خوب و سر حال بود
 تازه من از تو فقط ی تشکر خواستم

-ممنون از اینکه به کمک و کیلت از ادم کردی....حالا بهم بگو چی می خواستی بهم بگی بابت تینا....

لبخند ریزی زدم و گفتم

-خواهش میکنم....قابل شمارو نداشت...

-پیمان خودتو لوس نکن...

بهم بگو که چه زمانی تینا مرخص میشه...

به چشمهای عصبی امیر علی نگاه کردم

بیشتر از این نمی تونستم موضوع رو لفتش بدم

پس خیلی خلاصه گفتم

-امروز مرخص میشه

من همه ی کارهاش رو کردم

فقط باید تینا رو از اینجا ببرم

-یعنی حالش خوبه؟

هیچ مشکلی نداره؟....

نه...هیچ مشکل ظاهری نداره...

امیر علی با خوشحالی گفت

-خدارو شکر...داشتم دیوانه میشدم...

پس خطر رفع شده...

امیر علی کمی مکث کرد

و بعد به طرفم برگشت و با تعجب با لکنت زبان گفت

-چی گفتی؟....چی...یعنی چی؟....منظورت از...این حرفی که زدی چی بود....

امیر علی

با گنجی به پیمان خیره شدم
 اصلا از حرفهایی که میزد سر در نمی اوردم
 خواستم حرفی بزنم
 که وسط حرفم پریدو گفت
 -امیر علی به خاطر تصادفی که کردید
 تینا حافظه ش رو از دست داده
 اون هیچ کس رو به یاد نمیاره و فقط الان احتیاج به کمک داره
 -منظورت چیهتینا...تینای من اون حافظه ش رو از دست داده
 پیمان با حالت ناراحت مکثی کردو گفت
 -متاسفانه همینطوره که شنیدی
 اولش برای ما هم شنیدن واقعیت مشکل بود
 و ما هم مثل تو باور نمی کردیم...و یا اینکه دوست نداشتیم باور کنیم
 ولی این چیزی که شنیدی واقعیتی هست که اتفاق افتاده
 حالا خوب یا بد ...درسته که مشکله و هضمش خیلی سخته ولی باید قبولش کنی...
 دستم رو روی موهام کشیدم....
 با گنجی اهی از روی سینه کشیدم
 سرمو با هردو دستم پوشوندم
 اروم زیر لب زمزمه کردم
 -آخه الان که می خواستیم باهم ازدواج کنیم
 الان که اون راضی شده بود با من ازدواج کنه
 الان چراچرا باید اینطور بشه
 با حالت عصبی شروع کردم به دادو بی داد کردن
 با فریادهای بلند میخواستم خودم رو اروم کنم

پیمان سریع دستش رو روی دهانم گذاشت

-امیر علی اروم باش...

خجالت بکش... این چه کاریه که داری میکنی... تو مثلاً مرد هستی

اون وقت اینطوری ابرو ریزی میکنی

اروم باش انقدر جیغ نکش...

می خواهی همه رو جمع کنی اینجا

به دور و اطرافم نگاه کردم

بلافاصله بعد از جیغ چند نفر حراستی سمتمون اومدن

که با اشاره پیمان از مون فاصله گرفتن

با گریه گفتم

-پیمان... دکتر بهت چی گفت؟

-دکتر گفتش که معلوم نیست چه زمانی تینا حافظه ش رو به دست میاره

میگفت بهترین کمکی که میشه بهش کرد اینکه اونو با گذشته ش بیشتر ارتباط بدید

تا بتونه زودتر همه چیز رو به یاد بیاره....

با حالت نگران بهش خیره شدم

انگار از پیمان می خواستم که بگه تینا زود خوب میشه... بگه همه این صحبت ها شوخی بوده

و فقط می خواسته منو تنبیه کنه

ولی نگاه پیمان انقدر جدی و ناراحت بود

که هیچ اثری از شوخی و مزاح نبود...

از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاق تینا رفتم

پیمان سریع بلند شد و رو به روم ایستاد

-کجا میری امیر علی؟

-می خوام خودم با تینا صحبت کنم

محاله اون منو فراموش کنه
 -دیوانه چرا داری بچه بازی در میاری
 اون همینطوریش هم داغونه
 دیگه لازم نکرده تو بدتر از این کنی...
 -می خوام از زبان خودش بشنوم
 مگه میشه اون بچه هاش رو به یاد نیاره
 دکتر ها هیچ چیزی نمیفهمن
 حتما تینا منو بچه هاش رو به یاد میاره
 -امیر علی لطفا عاقلانه فکر کن
 الان شرایط روحیه تینا خیلی خرابه
 لطفا تو بدترش نکن...
 سرمو پایین انداختم..اشکهام رو پاک کردم
 -افرین....حالا بیا بریم داخل....باید وسایلش رو جمع کنیم و از بیمارستان بریم..
 -باشه هرچی که تو میگی...
 با پیمام هر دو داخل اتاق شدیم
 سحر کنار تینا نشسته بود
 و داشت موهای تینا رو می بافت...
 با داخل شدن ما...
 سحر به حالت سوالی به پیمان نگاه کرد
 پیمان اروم سری تکون داد
 و زیر لب به حدی که فقط سحر بشنوه گفت
 -همه چیز رو به راهه...نگران نباش...
 سحر سری تکون دادو گفت

-پس بهتره دیگه بریم...ما که حاضر هستیم...بهترع بریم که دیگه اینجا موندن برامون خیلی
سخته

تینا به چشمای امیر علی نگاه کرد
نگاهی خشک و غریبانه....

امیر علی

به سمت تینا رفتم

دستشو گرفتم و با نگاه نگرانی بهش خیره شدم

با چشمهای سرد و بی تفاوت نگاهم میکرد

دستش رو از توی دستهام بیرون آورد

-میشه دستم رو رها کنی...

برای اینکه ناراحتش نکنم

سریع ازش فاصله گرفتم

-تینا منو نشناختی....

نه...نمی شناسمت

-منم امیر علی...ما چند تا بچه داریم...

تینا چشمهایش رو جمع کرد

سعی کرد چیزهایی رو به خاطر بباره ولی وقتی چیزی به یاد نیامد

با بغض گفت:

-من...من بچه دارم...

-اره عزیزم

-هیچی یادم نمیاد

-ما می خواستیم دیروز با هم ازدواج کنیم

ولی بر اثری اشتباه من باعث شد که تصادف کنیم
 من واقعا شرمنده هستم
 همش تقصیر من بود
 تینا گیج به امیر علی نگاه کرد..
 من... من هیچی یادم نمیاد...
 با استرس بهش نگاه کردم و گفتم
 -ناراحت نباش.. این وضعیت چند روز بیشتر طول نمیکشه..
 حتما دوباره حافظه ت رو به دست میاری...
 سحر که متوجه بغض تینا شد
 چشم غره ای به من و پیمان زدو گفت
 -لطفا شما برید بیرون... ما هم الان میایم
 پیمان به سمت در خروجی رفت و
 نگاهی بهم کردو گفت:
 -سحر راست میگه بهتره که از اینجا بیرون ببریم
 به سمت بیرون رفتم...

امیر علی

بلافاصله بعد از بیرون اومدن ما
 پشت سرمون تینا با کمک سحر از اتاق بیرون اومدن
 به سمت تینا رفتم
 خواستم دستم رو دور کمرش بندازم و
 کمکش کنم تا به سمت بیرون ببریم
 ولی با اشاره دست مانعم شد

-لطفا...من به کمک احتیاج ندارم
-کاریت ندارم...فقط می خواستم کمکت کنم..

-نمی خوام

-هر طور دوست داری...اذیتت نمیکنم..

با چشمهای غمگین سرم رو پایین انداختم

و پشت سر تینا

به سمت بیرون رفتم

پیمان کنارم اومددر گوشم اروم زمزمه کرد

-همه چی درست میشه حرص نخور

بهش نگاهی انداختم و گفتم

-چرا همه بلاها باید سر من و تینا بیاد

تازه می خواستیم طعم خوشبختی رو کنار بچه هامون بچشیم

درسته که تینا مخالف ازدواج با من بود

ولی همین که می خواست کنارم زندگی کنه برای من کافی بود

-کمی صبور باش...مرد که انقدر غر نمیزنه...

سرمو پایین انداختم و حرفی نزد...

به سمت در خروجی بیمارستان رفتیم...ماشین من توی پارکینگ بیمارستان بود

به سمتش رفتم

تینا همراه سحر سوار بر ماشین پیمان شد

تنها سوار ماشین شدم

وبه سمت خانه رفتیم

پیمان هم پشت سرم با ماشین حرکت میکرد

چشم همش از توی اینه به پشت سرم بود
 بعد از اینکه روبه روی خونه رسیدیم
 سریع از ماشین پیاده شدم
 و بدون اینکه در ماشین رو ببندم به سمت ماشین پیمان رفتم
 در ماشین رو باز کردم و تینا رو پیاده کردم
 تینا پیاده شد
 به اطرافش نگاه کرد
 -اینجا کجاست؟؟!!
 عرق سردی که روی پیشونیم بود رو با دستمال پاک کردم
 بدون اینکه اجازه بدم سحر حرفی بزنه
 سریع گفتم...

امیر علی
 بدون اینکه بزارم سحر جواب تینارو بده با عجله وسط حرفش پریدم و گفتم
 -اینجا... اینجا خونه ی ماست..
 بچه هامون داخل منتظرمون هستن..
 بزار کمکت کنم بریم داخل..
 تینا بدون اینکه نگاهم کنه از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت
 سحر چشمش به منو حرکات تینا بود
 پشت سر تینا از ماشین پیاده شد..
 درو بستم
 و داخل خونه شدیم
 به سمت راهرو رفتم و درو باز کردم

خوشحال بودم که تینا به خونه برگشته بود
 پیمان که کلید ماشین رو گرفته بود وقتی ماشین رو پارک کرد
 داخل شد
 به سمت پذیرایی رفتیم
 مریم به سمتمون اومدو با نگرانی گفت
 -تینا خانم خدا بد نده...تلفنی سحر خانم همه چی رو بهم گفت...باور کن از نگرانی تا صبح
 خوابم نبرد
 مخصوصا وقتی فهمیدم که امیر خان رو بردن باز داشتگاه...نمیدونید چقدر نگران شدم
 مریم نگاهی به سر تا پای تینا و امیر علی انداخت و گفت
 -خدارو شکر به خیر گذشت
 هم شما و هم امیر آقا هر دو تا تون سالم هستید
 بزار برم براتون اسفند دود کنم
 حتما چشم خوردید
 تینا نگاهی به مریم انداخت و گفت
 -میشه بگید شما کی هستید...
 مریم با تعجب چشمهایش گرد شدو گفت
 -خیلی ممنون از لطفتون...هنوز خانم این خونه نشده اید که مارو از یاد بردید...منظورتون چیه
 که من کی هستم
 این همه مدت از کار من توی این خونه میگذرع تازه باید پیام و خودم رو برای شما معرفی کنم
 مریم که با حرف تینا بعض کرده بود
 می خواست قهر کنه و اتاق رو ترک کنه که
 تینا نگاه گیجی به سحر کردو گفت:
 -سحر من حرف بدی زدم؟!!!
 من واقعا این خانم رو نمیشناسم....

امیر علی

بدون اینکه بزارم سحر جواب تینارو بده با عجله وسط حرفش پریدم و گفتم

-اینجا... اینجا خونه ی ماست..

بچه هامون داخل منتظرمون هستن..

بزار کمکت کنم بریم داخل...

تینا بدون اینکه نگاهم کنه از ماشین پیاده شد و به سمت در رفت

سحر چشمش به منو حرکات تینا بود

پشت سر تینا از ماشین پیاده شد...

درو بستم

و داخل خونه شدیم

به سمت راهرو رفتم و درو باز کردم

خوشحال بودم که تینا به خونه برگشته بود

پیمان که کلید ماشینم رو گرفته بود وقتی ماشین رو پارک کرد

داخل شد

به سمت پذیرایی رفتیم

مریم به سمتمون اومدو با نگرانی گفت

-تینا خانم خدا بد نده.. تلفنی سحر خانم همه چی رو بهم گفت... باور کن از نگرانی تا صبح

خوابم نبرد

مخصوصا وقتی فهمیدم که امیر خان رو بردن باز داشتگاه... نمیدونید چقدر نگران شدم

مریم نگاهی به سر تا پای تینا و امیر علی انداخت و گفت

-خدارو شکر به خیر گذشت

هم شما و هم امیر آقا هر دو تا تون سالم هستید

بزار برم براتون اسفند دود کنم

حتما چشم خوردید
 تینا نگاهی به مریم انداخت و گفت
 -میشه بگید شما کی هستید...
 مریم با تعجب چشمهایش گرد شد و گفت
 -خیلی ممنون از لطفتون...هنوز خانم این خونه نشده اید که مارو از یاد بردید...منظورتون چیه
 که من کی هستم
 این همه مدت از کار من توی این خونه میگذرع تازه باید پیام و خودم رو برای شما معرفی کنم
 مریم که با حرف تینا بعض کرده بود
 می خواست قهر کنه و اتاق رو ترک کنه که
 تینا نگاه گیجی به سحر کرد و گفت:
 -سحر من حرف بدی زدم؟!!!
 من واقعا این خانم رو نمیشناسم....

تینا

نمی دونستم باید چی کار کنم
 هیچ چیزی یادم نمی اومد
 خودم رو به سختی سرپا نگه داشتم
 هیچ خاطره ای یادم نمی اومد
 دوست داشتم تنها باشم و فقط به حال خودم گریه کنم
 حتی اسم خودم رو هم به یاد نمی اوردم
 به چهره امیر علی دقیق خیره شدم
 مردی که قرار بوده همسر من بشه
 و به گفته ی خودش از این مرد بچع هم داشتم

ولی من نه چهره این مرد رو به یاد داشتم

و نه حتی نمیدونستم که چند تا بچه دارم

حتی اسمشون رو هم به یاد نمیآوردم

به دیوار تکیه داده بودم

و به اطرافم نگاه میکردم

هیچ چیزی رو نمیتونستم به یاد بیارم....

سحر به سمتم اومد

و دستم رو گرفت

-عزیزم چرا توی خونه ی خودت معذب گوشه ای ایستادی

بیا کنارم روی مبل بشین

با حالت منگ گفتم

-واقعا اینجا خونه ی من هستش...

پس چرا من هیچی از این خونه رو به یاد نمیآرم

-نگران نباش...دکتر گفته که کم کم به یاد میاری...

-اتاق من کجاست...مگه اینجا خونه ی من نیست

می خوام برم اتاقم

شاید با دیدن وسایلم بتونم چیزی رو به یاد بیارم...

سحر به چهره امیر علی نگاه کرد

نمیدونست باید در جواب تینا چی بگه...

مریم که هنوز از این صحبت ها به چیزی پی نبرده بود

وسط حرف پرید و گفت....

مریم

من که هیچ چیزی از حرفهای بین تینا و سحر متوجه نشدم
 با حالت تعجب به هر دو نگاه کردم و گفتم
 -تینا خانم شما که هنوز وسایلتون رو به این خونه نیاوردید
 تازه قرار بود که با اقا ازدواج کنید که اون اتفاق برای شما افتاد
 و باعث شد که به بیمارستان برید
 تینا به حرفهام گوش میکرد
 ولی هیچ جوابی نداد
 بعد از اشاره امیر علی بهم متوجه شدم
 که نباید حرف میزد
 با چشم غره امیر علی سریع گفتم
 -من باید برم آشپزخانه تا غذا درست کنم
 امیر علی گفت
 -برو ی غذای ایرانی درست کن که تینا دوست داره...
 'چشمی گفتم و سریع از اتاق بیرون رفتم
 سحر
 با رفتن مریم
 ی نفسی کشیدم
 میترسیدم این دختر وراج همه چی رو خراب کنه
 تینا سرش رو بلند کرد و به امیر علی خیره شد و گفت
 -میتونم ازت ی سوالی کنم
 امیر علی به تینا لبخندی زد و گفت:
 -اره تینا جان هرچی دوست داری ازم بپرس...
 تینا با رنگ و روی پریده به امیر علی نگاه میکرد

-چرا؟؟!! چرا من توی این خونه مگه زندگی نمی کردم...

مگه نگفتی که ازت بچه دارم

پس چرا تازه می خواستم باهات ازدواج کنم

امیر علی نمی دونست باید چطور همه چی رو توضیح بده

فقط خلاصه گفت:

-ما مدتی باهم به صورت صیغه زندگی میکردیم

ولی بعدش مدتی ازهم جدا شدیم

وقتی فهمیدم که ازت بچه دارم

تصمیم گرفتم که باهات ازدواج کنم

در حقیقت ما همدیگرو هم خیلی دوست داشتیم

البته هنوز هم عاشق هم هستیم...

ولی از شانس بد روزگار این اتفاق افتاد.....

تینا که متوجه حرفهای امیر علی نشده بود

و مشخص بود که هنوز قانع نشده

سعی میکرد که حرفهای امیر علی رو توی مغزش باور کنه

امیر علی

میدونستم که گفتن واقعیت الان درست نبود

نمی خواستم بیشتر از این تینا رو اذیت نکنم

اگه بهش میگفتم که قبل از اینکه بخواهیم ازدواج کنیم..تینا بهش گفته بود که فقط برای اینکه

بخواد کنار بچه ها زندگی کنه

حاضر شده بود که باهام ازدواج کنه...

نمی خواستم تا وقتی کاملاً حافظه ش رو به دست بیاره این حقیقت رو بهش بگم

چون می دونستم که وضعیت روحیش بیشتر خراب میشه ..

سمتش رفتم

دستش رو بین دستهام گرفتم

-تینا جان... عزیزم... من هرکاری میکنم که تو زودتر خوب بشی و همه چی رو به یاد بیاری

الان بلند شو بریم کنار بچه هامون

شاید با دیدن بچه ها چیزی یادت بیاد

تینا با چشمهای وحشت زده نگاهم کرد

-من ..من هنوز امادگی ندارم

که بچه هام رو ببینم

من حتی اسمشون هم یادم نمیاد چه برسه که بشناسمشون

لطفا... نمی خوام الان بچه هام رو ببینم

می خوام وقتی همه چی یادم افتاد بعدا سراغ بچه هام برم

نمی خوام بچه هام منو با این شرایط ببینن... لطفا حرفم رو قبول کن...

دستش رو فشار دادم

دستهایش سرد بود...

لبه‌اش داشت از استرس میلرزید

با نگرانی به سحر نگاه کردم

سحر سرش رو به حالت تایید تکون داد

به سمت تینا نگاه کردم و گفتم

-باشه عزیزم هر طور که تو بخوای... هر وقت امادگیشو داشتی بگو من بچه هارو بیارم تا تو

ببینی...

تینا که کمی خیالش راحت شده بود

نفسی کشید و گفت

-می خوام کمی استراحت کنم. خیلی خسته شدم

کجا میتونم برم بخوابم... جای خاصی توی این خونه داشتم یا نه...

امیر علی

لبخند تلخی زدم و گفتم

-اگه دوست داری میتونی توی اتاق من بخوابی

من هم ی اتاق برای خودم آماده میکنم...

امیر علی

از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم

تینا بدون اعتراض بلند شد و پشت سرم به اتاق اومد

در اتاق رو باز کردم

و کنار رفتم

تینا داخل شد

به اطراف نگاه کرد و بعد به سمت برگشت و گفت

-من هیچی یادم نمیاد

حتی کوچکترین چیزی از این اتاق رو به یاد نمیارم

من قبلا توی این اتاق میموندم

-اره ...چند بار اینجا کنارم بودی ...

-روی ی تخت می خوابیدیم

-اره ...کنار هم بودیم...ولی اون طور که فکر میکنی ..نبود ...فقط کنار هم خوابیدیم...ولی هیچ

چیزی بین مون اتفاق نیفتاد..

تینا سری تکون دادو گفت:

-ممنونم که داری بهم حقیقت رو میگی...چون من هیچی یادم نمیاد ..

اگه الان هم بهم میگفتی که بینمون رابطه ای بوده من باور میکردم

-نه...هیچ رابطه ای نبوده....

قبلا که باهم بودیم....نتیجه ش بچه هایی بود که الان داریم....ولی بعد از اختلافی که پیدا کردیم

مدتها از هم دور بودیم

ولی مدتی بود که باهم رفت و آمد داشتیم

و اخریم بار هم قبل از اینکه فراموشی پیدا کنی قرارمون این بود که باهم ازدواج کنیم.....

سری تکون دادم و ادامه دادم

-ولی این اتفاق برای تو افتاد....

تینا روی تخت نشست و با کنجکاو پرسید

-چرا از هم جدا شدیم

دلیل خاصی داشت

به صورت تینا نگاه کردم

نمی خواستم گذشتع تلخی که بینمون بود رو به یادش بیارم

امیر علی

کنار تینا روی تخت نشستم

دستشو گرفتم

به سمتم نیم خیز شد

نگاهش هنوز هم گیج و بی روح بود

-تینا

-بله؟

-بزار تا وقتی که همه چیز رو به خاطر نیاوردی در مورد گذشتع و رابطه بینمون که بهم

خورده بود حرفی نزنم...

تینا شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

-چرا نباید چیزی بپرسم...

امکان داره این بچه هایی که ما داریم از رابطه نامشروع بین مون بوده باشه...

-نه اصلا این طور که فکر میکنی نیست

من و تو هیچ رابطه نامشروعی نداشتیم

تو اون زمان که ازم بچه دار شدی ...زن صیغه ای من بودی ...و ما قانونی زن و شوهر بودیم

ولی بنا به مشکلاتی از هم فاصله گرفتیم

که دوست ندارم

من به زبون بیارم...شاید الان بخوام حرفی بزنم

ی طرفه قضاوت کردن باشه

و بعدا که حافظه ت دوباره برگشت

از دستم دلخور بشی...

من ترجیح میدم چیزی بهت نگم

تینا سری تکون دادو گفت:

-هر طور که خودت صلاح میدونی ..

از کنارش بلند شدم

کمکش کردم تا دراز بکشه روی تخت...

تینا دراز کشید

و پتو روی تینا کشیدم ..

چشمه‌اش رو بست و تشکر کرد....

لحظه ای به صورتش خیره شدم....

و بدون اینکه حرفی بزنم بی سرو صدا از اتاق بیرون اومدم...

به سمت سالن رفتم

و روی مبل نشستم

سحر و پیمان کنار هم نشسته بودن
 و باهم پیچ میگردن
 با رفتنم به سالن ساکت شدن و هردو نگاهم کردن
 -چرا ساکت شدید...اگه مزاحم هستم برم ی اتاق دیگه...
 پیمان لبخندی زدو با شیطننت گفت:
 -معلومه که مزاحم نیستی
 اینجا راحت باشاین خونه رو مثل خونه ی خودت بدون
 -پیمان اصلا حوصله شوخی ندارم...
 -من شوخی نمیکنم...میگم که راحت باشی..
 سحر چشم غره ای به پیمان کردو
 به سمت اشاره کردو گفت
 -چی شد...تینا خوابید؟
 به سحر نگاه کردم و گفتم
 -اره...توی اتاقم تا چشمهایش رو بست خوابش برد....
 -حرفی که بهش نزدی؟
 -من چی میتونستم بهش بگم...اون الان همینطوری خودش داره عذاب میکشه...من نمی خواستم
 با حرفهام بیشتر عذابش بدم...
 -تا کی به این حالت می مونه...حتی حاضر نشد که بچه هاش رو ببینه...
 -دلش نمی خواست تا وقتی حافظه ش بر نگرده بچه هارو ببینه...
 شاید هرکس دیگه ای هم جای اون بود همین کارو میکرد
 نباید این وسط به بچه ها لطمه ای وارد بشه....

سحر

از روی مبل بلند شدم و گفتم

اگه کاری بامن نداری... من باید برگردم به خونه ی خودم... دیر وقته .. باید فردا برم سر کارم..

امیر علی از روی مبل بلند شد

-سحر بشین ی چای باهم بخوریم بعد خودم میرسونمت...

-خیلی ممنون... ولی می خوام برم...

-چند دقیقه بشین ...چقدر ناز میکنی...

روی مبل نشستم

پیمان به سمت اشاره کردو گفت

-چند دقیقه بشین.. من سر راهم تو رو هم می رسونم....

امیر علی گفت

-هر دو تون خیلی زحمت کشیدید...میدونم که خیلی خسته هستید

ولی لطفا تا خوب شدن تینا کمکم کنید...

پیمان گفت:

-تنها راه خوب شدن تینا به نظر من اینکه اونو به ایران ببری...

من هم با نظره پیمان موافق بودم

-پیمان راست میگه...این بهترین راه به نظره من....

امیر علی گفت:

-ولی خیلی سخته ...چطوری میتونم با سه بچه و ی زنی که هیچ کس رو نمی شناسه برم....

مریم با سینی چای وارد اتاق شد

به سمت من اومد

استکان چای رو از روی سینی برداشتم

و تشکر کردم

به سمت پیمان رفت

در حالیکه پیمان استکان چای رو برمیداشت...

به سمت امیر علی نگاه کرد و گفت

-هر کاری از دستم بر بیاد چه از لحاظ مالی و چه از لحاظ عاطفی حاضرم کمک کنم تا تینا زودتر حافظه ش رو به دست بیاره...

مریم با شنیدن این حرف پیمان نیشخندی زد و گفت

-آهان حالا فهمیدم کع چرا تینا منو به یاد نیاورد

من چه احمقی بودم که زودتر متوجه نشدم...من فکر میکردم که داره برای من کلاس میزاره...بیچاره پس حافظه ش رو از دست داده...چه دختره بد بختی...

من شنیدم کسایی که بر اثر تصادف حافظه شون رو از دست میدن...چندین سال طول میکشه که باز بتونن همه چیز رو به یاد بیارن....

امیر علی با شنیدن حرفهای مریم حسابی عصبی شد و خواست حرفی بزنه

که سحر پیش دستی کرد و گفت:

-ولی این فرق میکنه..

مریم با تعجب گفت:

-چه فرقی...اونم مثل بقیه ادمهاست

نه...اصلا اینطور نیست...

تینا...خیلی دختر مقاوم و پر تحملی هستش...

مریم نیشخندی زد و گفت:

-تو به خاطر اینکه دوستش هستی داری این حرف رو میزنی

-خیر من بهت ثابت میکنم...

مریم با صدای بلند خندید...

امیر علی با عصبانیت صورتش سرخ شد

دستش رو مشت کرد

و به مریم گفت:

-گم شو برو بیرون...تو اخراجی...
 مریم با بهت به امیر علی نگاه کرد و گفت
 -شما چی داری میگی...من..من اخراج
 مگه من به شما چی گفتم که به این راحتی می خوای منو اخراج کنی
 امیر علی که خیلی چهره جدی و عصبی داشت
 -گفتم برو بیرون...زودتر...هرچقدر هم که از حقوقت مونده من همین امروز چند برابرش رو
 توی حسابت میریزم
 فقط دیگه نمی خوام ببینمت...
 مریم با بغض گفت:
 -الان که بچه ها به من بیشتر وابسته شدن
 چطوری دلتون میاد منو اخراج کنید
 فقط به خاطر.....
 امیر علی حرف مریم رو نصفه گذاشت و با فریاد گفت
 -من قبلا بهت گفته بودم که با خانم این خونه درست صحبت کن...اون وقت تو پشت سرش این
 چرت و پرت هارو می گی
 چطور جرات می کنی به کسی که مادر بچه هام هستش اینطوری حرف بزنی
 گم شو برو بیرون
 مریم که دیگه تحملش تمام شده بود با خشم و فریاد گفت
 -من میرم ولی یادت باشه
 هر چقدر هم بخوای التماس کنی
 دیگه به این خانه بر نمیگردم
 تو بمون و این بچه هات...
 از روی مبل بلند شدم
 به سمت مریم رفتم

مانع شدم که بیرون بره...

-مریم جان صبر کن...انقدر زود عصبانی نشو

الان تو باید به امیر علی حق بدی

اون شرایطش خیلی بده....

از دستش دلخور نشو ...کمی بهش حق بده.

-من دیگه سحر جون توی این خونه که انقدر راحت به خاطر ی زن مریض بهم توهین کنن نمی مونم....

امیر علی با صدای بلند فریاد زد

-سحر بزار بره...ولش کن...

اون داره منو با این حرفها دیوانه میکنه...

-امیر علی ...اروم باش....

-سحر نمیتونم دیگه تحملش کنم...

مریم با عجله از اتاق بیرون رفت....

پشت سرش از اتاق خارج شدم

شاید بتونم راضیش کنم که برگرده...

سحر

پشت سر مریم از اتاق بیرون رفتم

مریم به سمت اتاقش رفت تا وسایلش رو جمع کنه

رو به روش ایستادم

و پالتویی رو که در دست داشت رو ازش گرفتم

-مریم خجالت بکش کمی صبر کن ...امیر علی که منظوری نداشت

اون فقط عصبانی بود ...و گرنه هیچ منظوری نداشت...

-من دیگه اینجا کار نمیکنم..
 -بچه ها بهت عادت کردن...نمیتونی اونارو ی دفعه تنها بزاری...گناه دارن...
 -من فکر نمیکنم توی این خونه کسی به من احتیاج داشته باشه...
 لابد امیر علی قبلا کسی رو پیدا کرده که انقدر مطمئن منو از این خونه بیرون کرد
 -بس کن مریم...اون عصبانی بود ی حرفی زد ...حالا تو کوتاه بیا...
 -تا ازم عذر خواهی نکنه ...من کوتاه نمیام...
 -معلومه چی میگی ...اون مرد توی این شرایط بد روحی بیاد از تو عذر خواهی کنه...
 -تو چرا حرف حالیت نمیشه ...من نمی تونم بعد از این بی احترامی که بهم شد اینجا بمونم...
 تو هم بهتره بیشتر از این اسرار نکنی...
 مریم پالتو رو از دستم گرفت
 و چمدانی رو که باز کرده بود
 و داشت وسایلش رو داخل اون چمدان جمع میکرد
 درش رو بست و رو بهم کردو گفت
 -من اگه این همه مدت اینجا کار میکردم
 فقط به خاطر شغلم نبود
 برای این بود که واقعا امیر علی و بچه هارو دوست داشتم
 من نمی تونم ببینم که امیر علی بخواد به خاطر ی زن دیگه به من بی احترامی کنه....
 زنی که هیچ حافظه ای از گذشته نداره ..و مثل ی برف یخی سرد و بی احساسه...

مریم

پالتو رو به سمت مریم پرت کردم

و با عصبانیت گفتم

-تو می فهمی چی داری میگی

داری در مورد زنی حرف میزنی
 که تمام زندگی و هستیش رو به خاطر بچه هاش فدا کرد
 اون زندگی سختی داشت
 و برای همیشه می خواست به خاطر بچه هاش تنها زندگی کنه و هیچ مردی رو وارد زندگیش
 نکنه...

چطوری میتونی در مورد مادری حرف بزنی
 که به خاطر ی تصادف فراموشی پیدا کرده
 و توی این کشور غریب هیچ کسی رو نمیشناسه
 تو چه توقعی از امیر علی داری؟!!!!
 هااا... توقع داری زنش...مادر بچه هاش رو الان که انقدر ضعیف و شکننده هست
 رو به خاطر ی پرستار دیوونه رها کنه...
 مریم شونه هاش رو بالا انداخت و گفت
 -باید یکیمون رو انتخاب کنه...
 یا مادر بچه هاش رو که فقط برای اون دردرس هستش و یا منو که میتونم بچه هاش رو مثل
 دسته گل بزرگ کنم
 و براشون از مادرشون بهتر باشم..
 از کنار در کنار رفتم
 با دستم به سمت بیرون اشاره کردم
 -بفرما برو بیرون..
 تا وقتی که من هستم
 نمی زارم که به بچه ها کمترین آسیبی برسه
 مطمئن باش کارم از تو خیلی بهتره..
 بفرما برو بیرون...
 مریم با نیشخند گفت:

-مطمئن هستم که امیر علی به تنهایی نمیتونه از پس بچه ها بر بیاد
حتما میاد سراغم....

سحر

با خشم بلند فریاد زدم

-گم شو برو بیرون...

مریم از اتاق بیرون رفت

با صدای فریادم...پیمان و امیر علی به سمت راهرو آمدن...

هر دو متعجب بهم نگاه می کردن

صدای بستن در طوری محکم بود که هر دو سر جا خشکشان زد

پیمان بهم نگاه کرد و با حالت متعجب گفت

-مگه قرار نبود که تو مریم رو اروم کنی که از رفتن منصرف بشه...میبینم که تو بدتر کار
خرابی کردی...

با عصبانیت گفتم

-تا وقتی که من هستم اصلا نگران بچه ها نباش...

من خودم هم از تینا مراقبت میکنم و هم از پس بچه ها بر میام

این پرستار ویوونه بود...همون بهتر که از اینجا رفت

وگرنه مجبور میشدم توی این سن ی قاتل بشم

پیمان که متوجه عصبانیتم شد

نیشخندی زد و گفت

-تو وقتی عصبانی میشی خودت رو توی اینه نگاه کردی

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

-چطور مگه؟

-خیلی صورتت سرخ میشه...شبيه لبو شدى..

به سمتش دویدم...

خواستم با مشت عقده خودم رو خالی کنم

که دستم رو توی دستانهای قوی مردونه ش گرفت

و با خنده گفت:

-دختر جان شوخی کردم کمی بخندی...چه سریع جبهه میگیری...

-لازم نکرده شوخی کنی

من حوصله خندیدن ندارم

-حالا به خاطر من کمی بخند

-لبخندی اجباری زدم و گفتم

-بیا راضی شدى...

-ببین اینطوری چه جزاب میشی...

امیر علی به سمت پذیرایی رفت و گفت...

امیر علی

با خوشحالی از روی صندلی بلند شدم و گفتم

-سحر داری جدی میگب

یعنی حاضری پیش ما زندگی کنی .

سحر لبخندی از رضایت زدو گفت

-معلومه که دارم جدی میگم...

فقط من کمی لجباز و مقرراتی هستم

باید همه چیز با نظم باشه

و....

با خوشحالی خندیدم و گفتم
 -هر چی می گی قبول ...فقط تو قبول کن...
 با اخم مصنوعی که کرده بودم گفتم
 -تو اصلا شنیدی من چی گفتم
 پیمان به سمت برگشت و گفت
 -انقدر سخت نگیر گلم...تو هر چی بگی من قبول دارم...
 -پس من برم خونه تا فردا...
 -فردا حتما میای اینجا...
 -امیر علی من فردا برم به آقا ارمان بگم و با اون تصویه حساب کنم
 و از پس فردا میام اینجا...
 -من خودم با ارمان صحبت می کنم ...تو ار فردا بیا اینجا....
 -باشه ...حتما فردا میام...
 -وسایلت رو هم میاری که کلا اینجا زندگی کنی...
 -نه اقا امیر ...من تا وقتی که شما از شرکت بر نگشتید اینجا میمونم
 ولی هر وقت که شما برگشتید از اینجا میرم....
 من خونه ی خودم شبها راحت تر هستم
 به سمت سحر رفتم
 دستش رو گرفتم و گفتم
 -ممنون....حتما این خوبیت رو جبران میکنم...

سحر

-اقا امیر اینطوری نگو ...من اگه کاری هم میکنم
 فقط به خاطر دوستی که با تینا دارم...هستش..

بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفتم

پیمان پشت سرم اومد و گفت

-سحر صبر کن می خوام برسو نم

-من خودم ماشین میگیرم میرم...

-من هم می خوام ی سری به خونه بزنم

خیلب خسته هستم

می خوام زودتر بخوابم...

-ممنون....

پیمان در حیاط رو پشت سرم بست و هردو به سمت ماشین رفتیم..

در ماشین رو باز کردو با لبخند همیشگی که روی لبهاش بود گفت

-بفرمایید خانم...

-ممنون...از لطفت..

هر دو سوار شدیم و به سمت خونه رفتیم

در راه هردو ساکت بودیم

*

امیر علی

بعد از رفتن بچه ها خیلی اروم به سمت اتاق بچه ها رفتم

هر سه تاشون ساکت خوابیده بودن

در اتاقشون رو بستم و به اتاق خودم رفتم

درو اروم باز کردم

تینا روی تخت اروم خوابیده بود

به سمتش رفتم و پتوی روی تنش رو مرتب کردم

کنارش روی صندلی نشستم

تینا

وقتی چشمهام رو باز کردم همه جا تاریک بود

روی تخت نشستم و به اطرافم نگاه کردم...

داخل اتاقی بودم که اصلا نمی شناختم...

با صدای بلند گفتم

-من کجام... چیزی یادم نمیاد...

با فریادی که زدم

در اتاق باز شد و مردی داخل اتاق شد

نگران نزدیکم شدو دستم رو گرفت و با نگرانی بهم گفت:

-چیه عزیزمچی شده چرا داری جیغ میزنی....!!

بهش خیره شدم ولی چیزی به یاد نیاوردم

با بغض گفتم:

-من...من..

مکثی کردم....

امیر علی پرسید

-تینا...عشقم...کاری داری به من بگو...

با کمی هراس که در صدام به خوبی نمایان میشد جواب دادم

-من کجام...چرا هیچ چیزی یادم نمیاد...

امیر علی که مشخص بود سعی در مهار اشک هاش داره با کمی تعلل گفت:

-تو...توی خونه ی خودت هستی مگه یادت نیست تصادف کردی...

و در ضمن حافظه ت رو از دست دادی...اگه الان هم چیزی رو به یاد نمیاری چون تازه از

خواب بیدار شدی و حتما گیج شدی...

با ترس دستهام رو به سمت چشمهام بردم و در حالیکه چشمهام رو می مالیدم
گفتم:

-یعنی من هیچ وقت گذشته رو به یاد نمیارم...

-نه عزیزم این طور نیست...فقط..

حرفش رو قطع کردم و سریع گفتم

خواهش میکنم ..جون من راستش رو بگو ...فقط چی؟

بعد از کمی مکث..امیر علی در حالیکه اضطراب درون صدایش کاملاً هویدا بود گفت

-چرا انقدر شلوغش میکنی...ضربه ای که به سرت خورده

خیلی با شدت بوده به خاطر همین ذهنت فراموشی پیدا کرده و حالا هم کمی باید صبوری کنی
تا کم کم همه چیز رو به خاطر بیاری...

فقط باید چند ماه صبر کنی و بعد مطمئنم همه چی رو به یاد میاری

نابلورانه سرم رو به اطرافم تکون دادم و با بغضی در گلویم گفتم

-نه امیر علی ...این غیر ممکنه...یعنی من نمیتونم دیگه هیچ کسی و هیچ خاطره ای رو به یاد
بیارم...

والای خدای من...

امیر علی سریع دستهام رو گرفت توی دستهایش و

در حالیکه سعی در اروم کردنم داشت گفت

-تینا....خواهش میکنم اروم باش...

با صدای بلندی حرفش رو بریدم و گفتم

-آخه با این وضعیت چطور میتونم اروم باشم...

دارم دیوونه میشم

تینا جان تو باید خدا رو شکر کنی

کع سالم و زنده موندی

میدونی وقتی تو بیهوش بودی داشتم دیوونه میشدم

حالا کنارم هستی و کم کم همه چی رو با تلاش همدیگه به یاد میاری
 به جوون خودت که واسم خیلی عزیزی، همه اینها موقتی هستش... مطمئن باش...
 به قدری عصبی شده بودم
 که حرفهای تینا هم نمیتونست ارومم کنه
 با صدای بلندی گفتم
 می خوام تنها باشم
 لطفا برو بیرون...
 -اما اخه من....
 -بیرون...

تینا

پشتم رو به امیر علی کردن
 با صدای بسته شدن در متوجه رفتن امیر علی شدم
 چند دقیقه بعد دوباره صدای درو شنیدم
 سریع گفتم
 -مگع نگفتم می خوام تنها باشم..
 صدای بچه ای توجه منو به خودش جلب کرد
 -من... مامان من خواب بد دیدم... اومدم پیشت بخوابم...
 حرفی نزدم..
 همینطور مات به بچه نگاه کردم...
 اومد کنارم روی تخت نشست..
 دستش رو روی کمرم انداخت...
 مامان میتونم پیشت بخوابم

خواستم حرفی بزnm
 که در باز شد و امیر علی داخل شد
 سمت دختر بچه رفت و اونو توی اغوش گرفت
 -دختر خوشگلم کی بیدار شدی
 من اصلا متوجه نشدم
 رفتم به اتاقتون سر بزnm دیدم نیستی
 -بابایی... من مامانو می خوام...
 -بیا بغل بابایی... مامان الان مریضه... الان نمی شه اینجا بمونی بیا بریم پیش من بخواب...
 با گریه کردن کودک
 با بغضی که در گلو داشتم
 گفتم:
 -ایراد نداره بزار پیش من بخوابه....
 امیر علی با لبخندی که از شنیدن حرفم روی لبهاش نشست گفت
 -مطمئنی اذیت نمیشی؟
 -مشکل نداره... بزار همینجا بخوابه...
 طنز با شنیدن این حرف با خوشحالی کودکانه ای به سمت تخت اومد
 و روی تخت دراز کشید
 با لحن بچه گونه ای گفت
 -بابایی توهم بیا پیش من بخواب
 -نه گلم... من میرم توی پذیرایی می خوابم..
 طنز با بغض ادامه داد
 -بابایی بیا اینجا روی تخت کنار من بخواب
 بیا دیگه...

با اصرار بچه به امیر علی نگاه کردم و گفتم
 -بیا بخواب... کنار بچه ...مگه نمی بینی داره بهونه گیری میکنه..
 امیر علی روی تخت دراز کشید
 طناز وسط هردو ی ما خوابید
 و امیر علی و من هردو کنارش دراز کشیدیم...
 امیر علی نیم خیز روی طناز شد
 با دیدن اینکه طناز خوابیده
 روی تخت نشست
 آگه اینطوری ناراحتی میتونم دخترمونو ببرم روی تخت خودش...
 با بی تفاوتی گفتم
 -بهتره همینجا بخوابه...
 من می خوام بخوابم...
 -پس من میرم
 -تو هم بخواب
 امیر علی برگشت و بهم نگاه کرد
 -مطمئنی؟
 -اره...
 امیر علی روی تخت دراز کشید
 و به سمت برگشت
 نگاه هردومون به هم خیره بود...
 چشمهام رو بستم
 -اروم تر شدی...
 -با دست گوشه ی اشکهای چشمهام رو پاک کردم...

-با دیدن این بچه ارامشی وجودم رو گرفت....

تینا

چشمهام رو بستم....ارامشی وجودم رو گرفته بود...سعی کردم به هیچی فکر نکنم
همین که این بچه منو به اسم مادر صدا میکرد باعث شد کمی اروم بشم...
چشمهام رو باز کردم و نگاهم به امیر علی افتاد که داشت تماشا می کرد
نگاهم رو ازش گرفتم...

امیر علی با لحن مهربونی گفت:

-تینا هم چی درست میشه...

لبخند ریزی روی لبهام نشست

چشمم رو بستم

و احساس کردم

دستهایی مو هام رو نوازش میکنه...

با اینکه هیچ خاطره مشترکی با امیر علی یادم نمی اومد

ولی احساس عمیقی بهم میگفت که این همون مرد رو یاهاات بوده که از مدتها قبل عاشقش
بودی...

هیچ مخالفتی نکردم

امیر علی شروع به نوازش مو هام کرد

انقدر داغ این احساس عجیب بودم که نفهمیدم چه موقعی خوابم برده...

با تابش نور خورشید روی چشمهام از خواب بیدار شدم...

از روی تخت بلند شدم

کش و قوسی به اندامم دادم

اتاق خالی بود و امیر علی و دخترم توی اتاق نبودن...

به سمت پنجره رفتم و باز کردم
 هوای تازه داخل اتاق شد.. که احساس خوش ایندی بهم داد
 به سمت میز توالت رفتم
 رو به روی آینه ایستادم
 خودم رو تماشا کردم
 زنی که هیچ خاطره ای از گذشتع نداشت
 نمی دونستم باید چی کار کنم
 سعی کردم کنترل خودم رو حفظ کنم
 دیگه نمی خواستم مثل دیشب از خود بی خود بشم و کنترلم رو از دست بدم...
 به سمت حمام رفتم
 و دوش سریایی گرفتم
 با حوله یی که دور خودم پیچیدم از حمام بیرون امدم. ..
 موهام رو سشوار کشیدم و دور گردنم ریختم
 سعی کردم از اون حالت بی روح بیرون بیام
 از اتاق خارج شدم و به سمت پله ها رفتم
 صدای سرو صدای بچه ها ناخود آگاه فشار عصبی م رو بیشتر کرد
 وقتی هیچ خاطره ای از این بچه ها به یاد نداشتم
 باعث عصبی تر شدنم میشد
 رو به روی بچه ها ایستادم
 هر سه به سمتم اومدم و شروع به چرخیدن و شیطنت کردن....
 هر سه با صدای بلند می خندیدن
 سحر که از آشپزخانه بیرون میامد
 با دیدنم لبخندی زدو گفت:

-به به تینا جان حالت خوبه عزیزم

به سمتش رفتم و با لبخندی گفتم

-مرسی سحر جان

-شب خوب تونستی بخوابی؟

-اره ...خوب بود...

به اطرافم نگاه کردم و گفتم

امیر علی کجاست؟

سحر که به سمت بچه ها میرفت

در جواب گفت:

-طبق معمول همیشه صبح زود سر کارش رفته...

هیچ چیزی از کارهایش یادم نمی اومد

ولی برای اینکه حرفی زده باشم

سری تکون دادم و گفتم

-آهان...

سحر دست بچه ها رو گرفت و گفت

بچه ها مامان هم بیدار شده و حتما حسابی گرسنه شده ...بهتر باهم بریم سر میز صبحانه...

پشت سر سحر و بچه ها به سمت آشپزخانه رفتم

سحر به سمت سماور رفت

بچه ها کع قدشون کو چولو بود و نمی تونستن روی صندلی بشین

سعی میکردن که هر کدام به سرعت روی صندلی بشین

با دیدن این صحنه خنده م گرفت

و دونه به دونه بغلشون کردم و روی صندلی گذاشتم

سحر که سینی به دست سمتون امد

با دیدن خنده م گفت

-خدا رو شکر انگار امروز سر حال هستی

با لبخند گفتم

-کاری از دستم بر میاد

سحر با شوخی گفت

-حقیقتش من خودمم جای وسایل اشپزخونه رو نمیدونم

با تعجب گفتم

-چرا... مگه قبلا اینجا کار نمی کردی

سحر که به سمت اجاق گاز می رفت

تا املتی که پخته بود رو برداره و داخل بشقاب مخصوص بریزه با خنده جواب داد

-من هم مثل تو هیچ شناختی به وسایل و گوشه و کنار این خونه ندارم

بابد با همدیگه جای وسایلو یاد بگیریم

من از امروز در این خونه مشغول به کار شدم و هنوز تازه کار هستم

باید کم کم یاد بگیرم

-که اینطور پس تو هم تازه اومدی این جا

سحر شانه هاشو بالا انداخت و گفت

-اره خوب مگه یادت نمیاد که تا دیروز توی خونه ی ارمان کار میکردیم

با ناراحتی گفتم

-نه... یادم نمیاد...

سحر از حرفی که زده بود پشیمون شد

دستش رو روی دهنش گذاشت و با پشیمونی گفت

-شرمنده گلم...

اصلا نمی خواستم که ناراحتت کنم

ی لحظه فراموش کردم که تو....
 سری تکون دادم و اجازه ندادم که بقیه حرفش رو بزنه...
 وسط حرفش پریدم و گفتم
 -مهم نیست... تو که از قصد این حرف رو بزبون نیاوردی... حالا بهتره دیگه خودت رو
 ناراحت نکنی
 احتیاج نیست که ازم معذرت خواهی کنی...
 خودم رو با خوردن چای مشغول کردم..
 سحر لبخندی زدو گفت
 -درستع که حافظه ت رو از دست دادی
 ولی هنوز هم همون قلب مهربان و دوست داشتنی در وجودت هست
 هنوز هم اخلاقت همون طور مثل قبل کع باهم همکار بودیم
 پاک و دوست داشتنیه
 همون طور که تکه ای نان و املت در دهان بچه ها می گذاشتم با خنده گفتم
 -پس ما قبلا همکار بودیم
 میشه کمی از گذشتع حرف بزنی...
 سحد خندیدو گفت
 -اگه دوست داری... حتما... چرا که نه...
 فقط بزار صبحانه بچه هارو بدیم و بعدش که اونا رفتن و تنها شدیم
 میشینیم و حسابی باهم گپ می زنیم...

سحر

با تموم شدن صبحانه بچه ها از روی صندلی بلند شدم
 و به سمت بچه ها رفتم

با کمک تینا بچه ها رو به سمت اتاقشون بردم...

با اینکه برای اولین بار بود تصمیم گرفته بودم که به عنوان پرستار بچه ها در ی جا مشغول به کار بشم

ولی برام تجربه جالب و شیرینی بود...

تینا بعد از جابه جا کردن وسایل صبحانه

و شستن ظرفها رو صندلی اشپزخانه نشست

و منتظر شد که کار منم تموم بشع...

با خنده به سمتش برگشتم و گفتم

-تینا خیلی خوشحالم که باز هم کنار هم هستیم

-می خوای اینجا صحبت کنیم؟

-چند لحظه صبر کن تا دوتا فنجان چای بریزم و بعد باهم به پذیرایی بریم اونجا بشینیم و کمی باهم دردو دل کنیم..

تینا

لبخندی زدم و گفتم

-چای کمرنگ من دلم می خواد

سحر به سمتم برگشت و با تعجب گفت:

-چه خوب!!!خیلی خوبه که یادت میاد که چای کمرنگ دوست داری...

با بی خیالی سری تکون دادم و گفتم

-همینطوری نا خود آگاه گفتم

احساس کردم که چای کمرنگ دلم می خواد...

سحر که از شنیدن حرفهام ذوق کرده بود

گفت:

-این خودش نشونه ی خیلی خوبیه...

حتما کم کم به مرور زمان یادت میفته فقط نباید عجله کنیم...

از روی صندلی بلند شدم
 به سمت سحر رفتم و در اغوش گرفتمش
 سحر دستش رو دور کمرم انداخت و صورتم رو بوسید و با خنده و شوخی گفت
 -آبجی خوشگلم چی شدی دفعه احساساتی شدی...
 صورتش رو بوسیدم و گفتم:
 -با اینکه هیچ چیزی رابطه گذشته و
 دوستیمون یادم نمیاد ولی
 مطمئن هستم
 که در گذشته دوستهای خوبی برای همدیگه بودیم
 مرسی که توی این شرایط که واقعا بهت احتیاج دارم تنهام نذاشتی...
 سحر کمی ازم فاصله گرفت و به صورتم
 زل زد و گفت:
 -دیوونه این چه حرفیه که میزنی
 آگه الان کنارت هستم دلش اینه که تودر گذشته بهم خیلی خوبی کردی و ما با هم واقعا مثل
 دوتا خواهر بودیم
 پس من واقعا خودم دوست داشتم
 که کنارت باشم و این هیچ ربطی به هیچ کس دیگه ای نداره...

تینا

لبخندی زدم و گفتم
 خدارو شکر که تو کنارم هستی
 من الان نمی دونم به چه کسی اعتماد کنم و به چه کسی اعتماد نکنم
 سحر اخم مصنوعی کرد و گفت

-منظورت چیه؟

تا خواستم حرفی بزنم

به سینی چای که روی میز بود اشاره کرد و گفت

-بهتره از اینجا بریم بیرون

چای که ریختم داره سرد میشه

بریم اتاق بقیه حرفهامون رو اونجا بزنیم

سکوت کردم

و به علامت تایید پشت سرش به سمت پذیرایی رفتم...

هر دو روی مبل لم دادیم..

سحر

فنجان چای رو از روی سینی برداشت و به سمت گرفت و گفت

-بیا عزیزم... بیا این چای رو بخور تا گرم بشه...

دستت خیلی سرده بخور تا کمی گرم بشی..

با خنده اشاره به دستم کردم و گفتم

-از دیشب دست و پام مثل یخ سرد شده

حتما فشارم پایینه...

-اره...حتما به خاطر فشار عصبی اینطور شدی

چون قبلا هم وقتی استرس داشتی

اولین علامت روی بدنت این بود که دست و پات مثل یخ سرد میشد

و رنگ و روت می پرید

فنجان چای رو از دستش گرفتم

و نیمه سر کشیدم...

فنجان را روی سینی گذاشتم

و با کنجکاوای سری تکون دادم و گفتم
 -خوب!!!دیگه چی؟..میشه کمی بیشتر در مورد خودم و اینکه قبلا چه کارهایی می کردم
 حرف بزنی

تینا

غمی ی باره تمام وجودم رو گرفت
 بعد از مکثی گفتم
 خیلی بد توی زندگیم سکست خوردم
 با این که هم بچه دارم و هم شوهر ولی احساس تنهایی میکنم..
 سحر روی پشتی مبل تکیه دادو به
 صورتم نیم نگاهی کرد
 با لبخند دستی روی موهام کشید و در حالت نوازش کردن گفت
 -یعنی تو فقط به خاطر اینکه چیزی یادت نمیداد
 اینطوری از زندگی بریدی؟
 -من عاشق بچه هام و شوهرم بودم ولی الان هیچ حسی ندارم...یعنی چطور بگم...منظورم
 اینکه دلم می خواد احساس خوشبختی کنم ولی هیچ حسی توی قلبم ندارم...
 -تو باید خوشحال باشی که هم شوهرت و هم بچه هات کنارت هستن
 و به مرور زمان تو هم همه چیز رو به یاد میاری..هیچ دلیلی برای این همه بی قراری وجود
 نداره...

غیر از سکوت هیچ جوابی نداشتم
 بهترین صلاحی بود که توی اون لحظه در اختیارم قرار داشت..
 طبق عادت گذشته شروع به جویدن گوشه ناخنم کردم
 سحر با دیدن حرکت خندیدو گفت:
 -طبق عادت همیشگی...وقتی استرس داری گوشه ناخن رو می جوی...

دستم رو از گوشه لبم برداشتم و گفتم

-انگار فقط خصلت های بدم یادم مونده..

سحر با خنده در جوابم گفت:

-این چه حرفیه داری میزنی..اتفاقا زیاد هم بد نیست این نشونه های خوب شدن..

-سحر کمی از امیر علی بهم بگو.

-چی می خوای بدونی؟

-چرا با وجود سه تا بچه ازش جدا شدم....چرا بعد از مدتی تصمیم گرفتم که باهاش ازدواج کنم...

-من زیاد از رابطه تو و امیر علی خبر نداشتم..

-من دوستش داشتم؟

سحر کمی به فکر رفت و در جوابم گفت

-اره دوستش داشتی؟

-مطمئن هستی؟

-اره گلم مطمئن هستم...

تینا

با حرفهایی که سحر بهم زد کمی خیالم راحت شد

سحر در ادامه حرفهایش ادامه داد

-در مدتی که در خانه ارمان کار میکردی همیشه از عشقت صحبت می کردی

از پدر بچه هات

لبخندی زدم و گفتم:

-منظورت امیر علی؟

-اره عزیزم...تو واقعا اونو دوست داشتی...

کمی به فکر رفته‌ام گفتم

-من خانه ارمان خدمتکار بودم؟

سحر خندید و گفت

-نه گلم... تو توی اون خانه به عنوان پرستار بچه کار میکردی... قضیه ش طولانیه... می‌خوای
واست کم کم همه رو تعریف میکنم...

به صورت سحر نگاه کردم و گفتم

-از حرفات فهمیدم که گذشته شادی نداشتم

سحر سری تکون داد و گفت

-از خاطره‌هایی که برای من تعریف میکردی... اون طور که من متوجه شدم... نه گذشته
سختی داشتی

بچه‌ها از تو دور بودن

و تو هیچ‌خونه‌ای از خودت نداشتی و قرار بود بیای و با من زندگی کنی...

چند روز هم بود که از کارت بیرون اومده بودی...

سحر که متوجه ناراحتیم شد

گفت:

-البته همه اینها برای گذشته بود و تو روزی که تصادف کردی... قرار بود با امیر علی ازدواج
کنی و به این‌خونه‌ی بزرگ بیای... و خانم این‌خونه بشی....

با ناراحتی به صورت سحر نگاه کردم و گفتم

باور کردنی نیست ولی دوباره برگشتم سر جای اولم

باز من موندم و تنهایی و استرس

این سرنوشت شومی که پیچ در پیچ زندگیم رو گرفته و تلخ ادامه میده...

حالا من موندم و این سرنوشت

بچه‌هایی که نمیشناسم و به خودم جرات نزدیک شدن بهشون رو ندارم

و باید از دور نظاره‌گر باشم...

همین بچه هایی که دیر یا زود میفهمن که مادرشون هیچ خاطره ای از بچه گیشون و به دنیا اومدنشون نداره...

سحر

با خنده بلند شدم و به سمت پنجره رفتم

پنجره رو باز کردم

به سمت تینا برگشتم و گفتم

-تینا جان تا وقتی ادم ها زنده هستن باید قدر این نعمت رو بدونن و همیشه حق دارن که خوشحال و شاد زندگی کنن

خدارو شکر که تو سالمی و می تونی نفس بکشی و کنار بچه هات باشی

پس دیگه ناامیدی رو کنار بزار

و سعی کن شاد زندگی کنی..

با تمام شدن حرف سحر صدای تقه در باعث شد

هر دو به سمت در وردی بر گردیم

چشمم به امیر علی افتاد

که داخل خانه شد

با دیدنمون لبخندی زد

دستهای پر بود از پاکتهای خرید

با دیدنش من و سحر به سمتش برگشتیم

هر دو نگاهمون به هم افتاد

ان

میر علی سلامی کرد و به سمت اشپزخانه رفت

سحر پشت سرش داخل اشپزخانه شد

-خسته نباشی

-مرسی سحر جان تو هم خسته نباشی

-سلام امیر علی

امیر علی به سمتم برگشت

به طرفم اومد

پیشونیم رو بوسید...

-حالت خوبه عشقم

معذب خودم رو کنار کشیدم و گفتم

-ممنون...

امیر علی که متوجه شرم نگاهم شد

با مهربانی لبخندی زدو

کنارم اومد و دستم رو گرفت

خیره به چشمهام نگاه کرد

هیچ حسی بهش نداشتم

ولی امیر علی با نگاه صمیمی دستهای سردم رو گرفت در دستهای گرمش و گفت

-نگران نباش... اینجا خونه ی ماست ...تو باید اینجا راحت باشی

سرم رو پایین انداختم

نمی خواستم به چشمهانش نگاه کنم

اروم زمزمه کردم و گفتم

-می دونم که قرار بوده ما باهم ازدواج کنیم

می دونم که مادر بچه هات هستم

می دونم که خیلی دوستم داری

ولی جدا از همه این حرفها...من..من... فکر میکنم که هنوز نامحرم هستیم....

امیر علی

با شنیدن حرف تینا با صدای بلند خندیدن

سحر که به صورت تینا با تعجب زل زده بود

وقتی دید که دارم می خندم

اون هم که به سختی جلوی خنده ش رو گرفته بود

برای اینکه تینا ناراحت نشه

جلوی دهنش رو گرفت

و بی سرو صدا خندید

بر گشتم و وقتی اخم تینا رو دیدم

با صدای بلند صرفه کردم و بعد از چند ثانیه که اشک از چشمهام به خاطر خندیدن جاری شده بود

با دست چشمهام رو پاک کردم و گفتم

-معذرت می خوام تینا به خدا قصدم مسخره کردند نبود

ولب حرفی که زدی خیلی بامزه بود

تینا با اخم گفت

-کجای حرفم خنده داشت که شما اینطوری دارید می خندید

سحر به جای من جواب داد

-تینا...گلم طوری حرف میزنی که انگار تازه شما باهم آشنا شدید

مثل اینکه یادت رفته که شما سه تا بچه دارید

و این عقد رسمی فقط برای اینکه

هر دو احساس راحتی داشته باشید

و گر نه همین که دوتا یی تون همدیگرو بخواهید کافیه

و عقد رسمی فقط برای راحتی خیال هر دو تونه...

-ولی من تا وقتی که رسماً عقد نکنم خیالم راحت نمیشه
حالا هر چقدر دوست دارید به من بخندید...

با گفتن این حرف تینا از آشپز خانه بیرون رفت

پشت سرش به سمت سالن رفتم

از پشت دستش رو گرفتم و گفتم

-تینا جان حاضر شو چند ساعت دیگه باهم می ریم

و رسماً زن و شوهر میشیم

من هیچ منظوری نداشتم...نباید از دستم ناراحت بشی

تینا به طرفم برگشت و گفت

-ممنون...با اینکه هیچ چیزی یادم نمیاد

ولی اگه قرار بوده که باهم ازدواج کنیم

پس حتما تصمیم خودم رو گرفته بودم

پس الان هم که حافظه م رو از دست دادم

باز م می خوام که زن و شوهر بشیم

ولی فقط ی شرط دارم

-منظورت چیه؟...چه شرطی....

-تا زمانی که حافظه م رو به دست نیاوردم

باید بهم فرصت بدی که...

با تعجب گفتم

-که چی؟

-ی مدت ..ی مدت کوتاه تا من حافظه م رو به دست بیارم در یک اتاق شبها نمونیم...

-از هم جدا بخوابیم ..

تینا با خجالت گفت

-شاید حرفم منطقی نباشه ...ولی لطفا قبول کن...

امیر علی

سرم رو پایین انداختم و در جواب گفتم

-ای بالا دیگه زیادی داری شلوغش میکنی

تینا

کمی مکث کردم و گفتم

-به منم حق بده

منم احتیاج به فرصت دارم...تا خودم رو موقعیت جدیدم رو پیدا کنم

قبول کن سخت برای زنی که با روحیه من

که خیلی هم توی این شرایط حساس هستم

من مقصر اصلی این اتفاق نیستم

امیر علی سری تکون دادو گفت

-میدونم مقصر اصلی این اتفاق من هستم

من بودم که با ی بی دقتی باعث این تصادف شدم

و باعث شدم که تو به این روز بیفتی

تینا

سری تکون دادم و گفتم

-من مقصر اصلی این اتفاق رو هیچ کس خاصی نمیدونم

اگه حرفی هم زدم فقط از روی عصبانیت بود و الا هیچ منظوری نداشتم

امیر علی روی مبل تکونی خوردو گفت

-باید اجاره بدی که بهت نزدیک بشیم تا بتونیم کمکت کنیم

باید پیش ی روان شناس بریم

من فردا با یکی از دوستانم که دکتر روان شناس معروفی هستش صحبت کردم
و قرار گذاشتیم که باتو پیشش بریم

تینا

بی علاقه سری از روی موافقت تکون دادم و گفتم
-شاید تقدیرم این بوده و چون خواست خدا درش بوده خواه ناخواه اتفاق میفتاده
حالا هم به امید اینکه دوباره بتونم همه چیز رو به یاد بیارم
تلاش میکنم

دوست ندارم که ی مرده ی متحرک باشم به نظرم تا امید هست زندگی باید کرد
الان هم می خوام ازت تشکر کنم

امیر علی با شنیدن حرفهام

با تعجب گفت

-چه زود حرفت رو عوض کردی... مطمئنی که این حرفها رو از ته دلت زدی

-با خنده گفتم

-اره مطمئن هستم

امیر علی با مکث کوتاهی که مشخص بود در حال فکر کردن است گفت:

امیر علی

با خوشحالی گفت

-خوشحالم که زنی با فهم و کمالات بالا دارم

من بهت افتخار میکنم

تینا

لبخندی زدم و گفتم

-داری زیادی لوسم میکنی

با شوخی ادامه دادم

امیر علی مطمئن باش بعدا واست مشکل ساز میشم

امیر علی بعد از مدتها با صدای بلند خندیدو گفت

-داری تهدیدم میکنی عزیزم.....حالا شدی تینا بی که قبلا میشناختمت...

با شوخی گفتم

-نه اصلا...فقط قصد یاد اوری شرایط رو داشتم

امیر علی با خنده دستش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت

-خوب...تسلیم قبول...

و اما برنامه ای که برات دارم

امیر علی مکثی کردو گفت

-ببین تینا تو عاشق موسیقی هستی

و خودم شاهد بودم که با چه سختی در گذشته سعی میکردی

کع کلاسهای موسیقی رو بری و با چه مکافاتی خانوادت رو راضی کردی که اجازه بدن که تو

به کلاس موسیقی بری...درسته؟

فقط سری رو تکون دادم و از اینکه چیزی به یاد نمی اوردم با خجالت گفتم

-من که چیزی یادم نمیاد

ولی لابد این طور بوده که تو داری میگی

امیر علی با تایید حرفم گفت

به نظره من همزمان با مشاوره ای که پیش دکتر روان شناس می ری حتما بعدش بی کار نباش

و به هنر مورد علاقه ت بپرداز

البته ز اما و اگری هم داره که اگه تو راضی باشی برات توضیح میدم...

با حالتی که افسوس گذشته کاملا در صدام مشخص بود

جواب دادم:

--امی امیر علی انگار تو فراموش کردی که من هیچ چیزی از موسیقی به یاد ندارم
و این خیلی برام کارو مشکل میکنه...

-اهان...این هم جزئ همون اما و اگر هاست

که تو به من اجازه ندادی

تا کاملاً برات بازش کنم و توضیح بدم...حالا اگه رخصت میدی بهت بگن...

با کلافگی گفتم

-بفرمایید گوش میدم...

امیر علی ادامه داد

-ببین عزیزم...من میدونم که تو هنگام زدن پیانو یا سه تار چشمهات رو برای تمرکز بیشتر
میبندی و بارها شاهد بودم

پس از این لحاظ به مشکلی بر نمی خوری...من مطمئنم که انگشتهاات نا خودآگاه و بدون اراده
و فکر کردن میزنن..پس بهتره که امتحان کنی....البته شاید اولش یه کم سخت باشه

اما خواستن توانسته... و اما مشکل بعدی حضور در کلاس هاته که مطمئنم راضی نمیشی

به اون کلاسهای قبلی بر گردی

و کسای رو که اصلاً به یاد نمیاری مجبور بشی باز هم ببینی...

من با پیمان صحبت کردم

که در کنار کارش که می دونی هیچ ربطی به موسیقی نداره

و گاه گذاری و در صورت تمایل دوستهایش به اون ها پیانو و دف و خیلی چیزهای دیگه یاد
میده...

منم ازش خواهش کردم

که توی این مدت که تا تو حافظه ت رو به یاد بیاری

این مسولیت رو به عهده بگیره

و اونم قبول کرد

با گفتن اسم پیمان

چشم هام رو جمع کردم تا این اسم رو به یاد بیارم که امیر علی گفت

-پیمان... همون پسری که دیروز کنار مون بود

و با ما توی بیمارستان هم بود

با یاد اوری اسمش لبخندی روی لبهام اومد و گفتم

-اهان الان یادم افتاد..

با اینکه پیمان رو زیاد یادم نمیاد ولی تعریفش رو از سحر شنیده بودم...

امیر علی ادامه داد

-پیمان ی روان شناس هستش و گاهی هم به دلخواه خودش موسیقی هم یاد میده..

فکر امیر علی خالی از لطف نبود

و میشد بهش امیدوار بود

هر چی باشه از این بی کاری و بی هدف گشتن خیلی بهتره

همیشه از بیهوده هدر رفتن هام متنفرم

و حالا روز گارم داشت به بدترین صورت می گذشت..

ترس عجیبی از این پیمان که اصلا نمیشناختمش داشتم..

به خاطر رفتار عجیب و غریبی که داشت

و میتونست با علم روان شناسی

ذهن بقیه رو بخونه و میتونست ذهن و فکر طرف مقابل رو با خواست خودش بخونه و حتی

روش تاثیر هم بزاره

ولی به هر حال دلم رو زدم به دریا و

با حالتی تسلیم گونه و بدون هیچ تامل دیگه ای گفتم

-باشه قبول...

امیر علی

از شنیدن حرفهای تینا خوشحال شدم
 به سمتش رفتم و ناخواسته پیشونیش رو بوسیدم
 تینا که با این حرکتش شوکه شده بود کمی فاصله گرفت
 ولی لبخندی زدو حرفی نزد
 سحر که با سینی چای داخل میشد
 با دیدن این حرکتش سریع نیشخندی زدو دستش رو جلوی صورتش گرفت و گفت
 -مثل اینکه بد موقعی مزاحم شدم
 خندیدم و گفتم
 -بیا داخل سحر جان...
 سحر جلوتر اومدو گفت
 -میبینم که خیلی خوشحال هستی
 اگه اتفاق خوبی شده
 بگید که من هم بشنوم
 دلم پوسید انقدر خبرهای بد شنیدم
 تینا روی مبل لم دادو گفت
 -بیا بشین کنارم عزیزم
 خیلی خسته شدی
 -نه بابا.. شما همیشع شاد باشید خستگی من هم در میاد وقتی شمارو اینطوری میبینم
 لبخندی زدم و گفتم
 -تینا می خوادبره کلاس موسیقی
 سحر گفت
 -به نظر من خیلی کار خوبی میکنی تینا جان... ایشالا که با این کار روحیه ت عوض میشه..
 تینا نگاهی کردو گفت

-می خوام کمی آرامش پیدا کنم

به تینا نگاه کردم و گفتم

-البته باید در مانت رو هم ادامه بدی...الان در حال حاضر درمانت از همه چیز واجب تر هستش

سحر کنار تینا نشست و دستش رو دور گردن تینا انداخت و گفت

-خیلی خوش شانس هستی که شوهر خوبی مثل امیر علی داری...

تینا لبخندی زد و گفت

-من خیلی خوش شانس هستم که دوستا خوبی مثل تو هم دارم

سحر لبخندی زد و گفت

-کی باهم می خواهید ازدواج کنید

تینا نگاهی به من کرد و گفت

-هر وقت امیر علی اوکی بده من مشکلی ندارم

به سمت سحر نگاه کردم و گفتم

چند ساعت دیگه قراره که پیمان بیاد و باهم بریم و عقد کنیم

از روی صندلی بلند شدم و به تینا گفتم

-من به کارهام برسم و بعد از ظهر باهم بریم تو که مشکلی نداری عزیزم

-نه هیچ مشکلی ندارم...

-عزیزم من چند تا کار دارم بیرون انجام که دادم میام دنبالت و باهم بریم..

تینا سری تکون داد و گفت

-باشه عزیزم

تینا

ار روی مبل بلند شدم و پشت سر امیر علی به سمت در خروجی رفتم

کنار در ایستاد و به سمت برگشت و گفت
 -تینا باورت همیشه که چقدر خوشحال هستم انگار روی اسمانها دارم پرواز می کنم
 تینا لبخندی به روم زدو گفت
 -من هم خوشحالم که شوهری مثل تو قسمتم شده
 به سمتش خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم
 اینبار تینا واکنش تندی نشون نداد
 کیفم رو از جا لباسی بر داشتم و بعد از خداحافظی از در خارج شدم
 به سمت ماشین اواز خوانان میرفتم
 هنوز هم باورم نمیشد که تینا می خواد تا چند ساعت دیگه زنم بشه
 صوت زنان سوار ماشین شدم و حرکت کردم
 گوشی رو در دست گرفتم و شماره پیمان رو گرفتم
 -سلام پیمان...سرور ما...خوبی
 از پشت خط صدای خنده پیمان رو شنیدم که میگفت
 -به به اقا امیر یادی از ما کردی...میبینم که خیلی شارژ هستی
 چی شده قرعه کشی برنده شدی؟
 با خنده گفتم
 -هیچ قرعه کشی انقدر حال منو خوب نمیکنه...دیوونه امشب می خوام ازدواج کنم
 و به زن ارزو هام برسم
 پیمان با خنده گفت
 -ای بابا حالا من فکر کردم
 پولی چیزی گیرت اومده
 که انقدر خوشحالی
 -پیمان لوس نشو...امشب برنامه هایی که گفتم رو انجام دادی

-نگران نباش... همه کارها مو به مو انجام شده

جای هیچ نگرانی نیست

-اینو که خودمم میدونم.

تو همیشه منو شرمنده میکنی

-اختیار داری... تو جوون بخواه این که دیگه قابل شمارو نداره

-پیمان ساعت 6 قرار داریم

یادت باشه دیر نکنی

پیمان خندیدو گفت

-تو بگی من زودتر هم میام

-تو سر موقع بیا... لطفت رو حتما جبران میکنم

-ایشالا عروسیم

با خنده گفتم

-اره عزیزم... عروسیت که سنگ تمام میزارم

-اخه کی میاد زن من بیچاره بشه

با خنده گفتم

-نگران اون نباش من خودم واست پیدا میکنم

صدای خنده پیمان رو پشت خط تلفن شنیدم

-پیمان من باید گوشی رو قطع کنم

پشت فرمون هستم

-باشه... پس عصر میبینمت

بعد از قطع تماس... با خیال راحت رانندگی کردم...

دیگه به هیچ عنوان نمی خواستم برنامه هام بهم بخوره....

امیر علی

رو به روی خانه ایستادم

بعد از انجام ی سری از کارها با خیال راحت به خانه برگشتم

ماشین رو پارک کردم

و به سمت خانه رفتم

کلید در و انداختم و داخل شدم

همه جا ساکت بود

به سمت آشپزخانه رفتم

سحر اونجا نبود

چند جعبه شیرینی و میوه ای که سر راه خریده بودم رو روی زمین گذاشتم

مغزم کار نمیکرد

با نگرانی چند بار هردو رو صدا کردم

-تینا... سحر.. کجا رفتید

ولی صدای هیچ کس رو نشنیدم

استرس عجیبی تمام وجودم رو گرفت

با عجله از پله ها بالا رفتم

با صدای بلند تینا رو صدا میکردم

ولی هیچ صدایی نشنیدم

به سمت اتاق بچه ها رفتم

درو باز کردم و به داخل اتاق رفتم

ولی هیچ کس داخل اتاق بچه ها نبود

برای ی لحظه بدنم سرد شد

احساس کردم تینا و سحر باهمدستی هم بچه هام رو برداشتن و از خونه فرار کردن

عرق سردی روی پیشونیم نشست
 کم مانده بود قلبم از جا به ایسته
 نمی دونستم باید چی کار کنم
 با عجله به سمت اتاق خودم رفتم
 ولی هیچ کس اونجا نبود
 درو محکم بستم
 صدای بسته شدن در اتاق سکوت خانه رو شکوند
 در اتاقی که در ته سالن بود باز شد و با عجله سحر بیرون اومد
 از بسته شدن محکم در ترسیده بود
 با عصبانیت به سمتش رفتم
 معزم کار نمیکرد
 بی اراده به سمتش رفتم
 می خواستم دستم رو به سمتش درار کنم و بگم که بچه هام کجا هستن
 که سحر با ترس چند قدم عقب تر رفت
 به سمتش رفتم
 نمی فهمیدم دارم چی کار میکنم
 باز مثل قدیم ها دیوانه شده بودم
 سحر که ترسیده بود چند قدم عقب تر رفت
 پشت سرش متوجه کسی شدم
 سحر خودش رو کنار کشید
 که متوجه تینا شدم...
 سر جا خشکم زد....

سحر

با شنیدن صدای بستع شدن محکم در از ترس به سمت در رفتم

تا ببینم چه اتفاقی افتاده

امیر علی به سمتم با عصبانیت اومد

و در حالیکه انگشتش رو به حالت تهدید

برام تکون میداد

سر جام ماتم برد

امیر علی می خواست حرفی بزنه

که بی حرکت رو به روم ایستاد

و فقط نگاه کرد

به سمتی که نگاه میکرد

برگشتم

متوجه تینا شدم

تینا

به چشموهای نگرانی که دور م حلقه زده بودن نگاه کردم

و وقتی چشمم به امیر علی افتاد

لبخندی زدم

رو به روم ایستاده بود و فقط نگاهم میکرد

سحر که متوجه حالت امیر علی شد

به پشت برگشت

و وقتی متوجه جهت نگاه امیر علی شد

خنده ش گرفت

خودش رو کنار کشید
 امیر علی با اشتیاق به تینا نگاه میکرد
 چند لحظه همگی سکوت کردیم
 احساس خجالت کردم
 سرمو با شرم پایین انداختم و گفتم
 -چرا داشتی جیع میزدی
 امیر علی که تازه متوجه شرایط شده
 بود با لکنت زبون.. بریده بریده گفت
 -من وقتی به ...خونه اومدم...وقتی اومدن و دیدم هیچ کس توی خونه نیست
 نگران شدم
 به سمت اتاق بچه ها رفتم
 هرچقدر صدا کردم ولی کسی جوابم رو نداد
 خیلی ترسیدم
 با تعجب به حرفهای گوش میکردم
 با مکث گفتم
 -چرا ترسیدی؟!!!
 امیر علی به ناچار در جواب تینا ادامه داد
 -ترسیدم...ترسیدم چون .. چون فکر کردم تو با بچه ها رفتی...
 اصلا متوجه حرفهای امیر علی نمیشدم
 پس باز سوال کردم
 -مگه ترسیدی من با بچه ها کجا برم؟
 امیر علی کلافه گفت...
 -من فکر کردم شما نیستید

خوب وقتی دیدم هیچ کس نیست به من حق بده که فکر های بد کنم
 -من هیچ وقت بچه های خودم رو نمی دزدم
 -من منظوری نداشتم
 بهم حق بده کمی بد بین باشم
 سحر که متوجه اشفتگی تینا و عرق سرد روی پیشونیه امیر علی شد
 برای اینکه کمی هردو رو اروم کنه
 وسط حرف هردو پرید و گفت:

سحر

مجبور شدم کمی ارومشون کنم
 به امیر علی اشاره کردم و گفتم
 -من باید قبل هر کاری از شما اجازه میگرفتم
 ولی باور کنید فرصت نکردم
 اگه فکری هم شما کردی همش مقصرش من بودم
 وگرنه تینا هیچ تقصیری نداشت
 امیر علی به سمت سحر نگاه کرد و گفت
 -منظورت از این حرف چیه؟
 -منظورم بچه هاست
 امیر علی تازه یاد این افتاد که بچه ها در منزل نیستن
 با ترس و استرس به سحر گفت
 -بچه ها.. بچه ها الان کجان
 نکنه چیزی شده برای بچه های من
 سحر کمی عقب تر رفت و با لرز گفت

-نه...نه به خدا...بچه ها حالشون خوبه

من ..من فرستادمشون خونه ی دوستم

تا با بچه های اون بازی کنن

-کجا فرستادی...چرا؟

-فکر کردم بهتره بچه ها برن اونجا بازی کنن

الان هم اگه تو ناراحتی سریع زنگ می زنم

می گم که بچه ها رو بفرستن

امیر علی گوشی خودش رو با عجله از جیب شلوارش بیرون آورد و

به سمت سحر گرفت

و گفت

-بیا گوشی سریع زنگ بزن

سحر با عجله گوشی رو گرفت

و شماره منزل دوستش رو گرفت

بعد از چند بوق تماس بر قرار شد

سحر صدای گوشی رو روی پخش گذاشت تا امیر علی هم صدای دوستش رو بشنوه...

-الو ..سلام المیرا ...خوبی

چطوری با زحمت های من

-اختیار داری عزیزم.. این چه حرفیه که میزنی ..

-بچه ها که خیلی اذیت نکردن

از پشت خط صدای بازی بچه ها شنیده میشد

-نه...اصلا ..خیلی خوب دارن با هم بازی میکنن ..

میشه چند ساعت اینجا بمونن

-نه دیگه بهتره بیاریشن ..باباشون اومده ...می خواد بچه هارو ببینه

-بچه هاخیلی خوب دارن بازی میکنن
مگه شما نمی خواستید برید بیرون
پس چرا نمیزاری بچه ها اینجا بمونن و بازی کنن..
سحر به امیر علی با اشاره گفت
-میگی من چی بگم
تینا که داشت حرفها رو گوش میکرد
به امیر علی گفت
-امیر علی ببین صدای خنده و شادی بچه ها همه جای خونه رو گرفته
اگه داره بهشون خوش میگذره
چه ایرادی داره
اگه چند ساعت بیشتر اونجا بمونن
اگه بیان خونه حوصله شون سر میره
مگع قرار نیست ما بریم بیرون
اونجا هم کع جای بچه نیست
به نظره من بهتره که چند ساعت بیشتر بمونن
تا ما هم به کارهامون برسیم...
امیر علی سری تکون دادو گفت...

امیر علی

-باشه عزیزم اگه اینطور به بچه ها خوش میگذره من حرفی ندارم
سحر ادامه داد
-اگه فکر میکنید که مشکلی هست
من حاضرم که برم و کنار بچه ها باشم

با خنده دستم رو روی شونه ی سحر انداختم و گفتم
 -عزیزم تو قراره یکی از شاهد های عقد باشی
 تو باید حتما پیشم بمونی
 -باشه.. هر طور تو بگی... من که از خدومه... که کنارتون باشم
 امیر علی کمی خودش رو جمع و جور کرد
 و زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و با اشتیاق گفت
 -شما اینجا چی کار میکردید
 سحر با خنده گفت
 -من تینا رو اوردم توی اتاقم تا کمی برای امشب حاضرش کنم
 با خجالت گفتم
 -مگه متوجه صورتم نشدی
 امیر علی جلوتر اومد و گفت
 -خیلی خوشگل شدی..
 سحر با خند گفت
 -تینا رو اینجا اوردم
 و به زور کمی ارایشش کردم
 و لباسی رو که قبلا توی وسایلم جا مونده بود
 و ماله تینا بود رو بهش دادم تا بپوشه

به سرتا پام نگاهی انداخت و گفت
 -تینا کمی لاعر تر شدی
 لباس داره توی تنت میرقصه
 به سرتا پام نگاه کردم و گفتم

-لباس دیگه ای نداشتم

امیر علی به سمت اومد و گفت

بیا بریم

با تعجب گفتم؟

-کجا

امیر علی دستم رو توی دستش گرفت و گفت

-بهت میگم...اول بیا بریم..

سحر گفت

-خوب من هم پیام؟

امیر علی با اشاره سری تکون دادو گفت

-نه...قراره پیمان تا یک ساعت دیگه بیا

تو لطفا با اون بیا

سحر با شنیدن اسم پیمان لبخندی روی لبهاش نشست

و گفت

-باشه..هر چی شما بگید

با امیر علی به سمت بیرون رفتیم

کیفم رو برداشتم

و از در خارج شدیم

سوار ماشین شدم

در مسیر امیر علی سکوت کرده بود

و حرفی نمیزد

من که گاهی یواشکی زیر چشمی نگاهی بهش میکردم

ولی جرات نکردم ازش سوالی کنم

بعد از مدتی که گذشت

با بز حوصله گی گفتم

-امیر علی؟

-بله؟

-کجا داریم می ریم؟

-کمی صبر کن می فهمی..

نگاهم رو از ش گرفتم و کلافه دستی به پیشونیم کشیدم

و به بیرون زل زدم

نگاهم رو دوخته بودم به خیابونایی که هیچ خاطره ای از شون توی ذهنم نبود...

من از مهم ترین آدمای زندگیم خاطره ای نداشتم

بعد از نیم ساعت امیر علی ماشین رو جلوی یک مزون بزرگ نگه داشت

با تعجب یک نگاه به مزون عروس کردم یک نگاه به امیر علی

امیر علی که متوجه ی تعجبم شد

لبخندی زد و گفت

_پیاده شو

_امیر علی معلوم هست میخوای چیکار کنی؟ یک عقد ساده نیاز به لباس عروس نداره ، لطفا

سریع راه بیوفت بریم محظر تینا و پیمان منتظرمونن

امیر علی سوئیچ رو از روی ماشین برداشت و گفت

_نگران اونا نباش ،قرار شد یک ساعته دیگه برن محظر

_امیر علی لطفا ! من هیچ علاقه ای به پوشیدن لباس عروس ندارم ، بیا بریم محظر زودتر

تمومش کنیم

امیر علی پوفی کرد و از ماشین پیاده شد

اومد سمت من و درو باز کرد

_بیا پایین عشقم ،لطفا برنامه هامو خراب نکن ،من برای این روز مدت هاست دارم برنامه ریزی میکنم

حالا که وقتش رسیده نمیخوام ساده از کنارش بگذرم...

بزار امشب یه خاطره ی خوب بشه برای هردومون

به اجبار از ماشین پیاده شدم و همراه امیر علی وارد مزون شدیم

مزون خیلی بزرگی بود که دورتا دورش پر بود از لباس عروسای زیباو شیک بود

با ذوق به لباسا نگاه میکردم که امیر علی کنارم ایستاد وگفت

_کدومو دوست داری؟

_اینجا اینقد لباس خوشگل هست که نمیدونم کدومو انتخاب کن

_پس بزار من انتخاب کنم

لبخندی زدم و باشه ای گفتم

پشت سر امیر علی راه میرفتم تک تک لباسارو زیر نظر میگرفتم

حواسم پرت لباسا بود که یهو به امیر علی برخورد کردم

دستم رو گذاشتم روی دماغم و آخ ارومی گفتم

امیر علی با نگرانی برگشتم سمتم و گفت

_چی شد تینا ؟ خوبی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم

_ببخشید

_تقصیر تو نبود خودم حواسم پرت بود

امیر علی لبخند زد و به لباس روبه روش نگاه کرد

_من از این خوشم اومد ،نظر تو چیه؟

نگاهی به لباس مد نظر امیر علی کردم

لباس خیلی قشنگی بود

_عالیه

_تو برو تو اتاق پرو تا بگم بیاد لباسو تنت کنه

رفتم توی اتاق پرو و شالم رو در آوردم

چند دقیقه بعد زن جوونی وارد اتاق پرو شد با لبخند گفت

_لباساتودر بیار گلم

مانتو و تونیکم رو در آوردم ،همون خانمه اومد طرفم و به سختی لباس عروسو تنم کرد

وقتی زیپش رو بست نگاهی به خودم توی آینه کردم

خیلی بهم میومد ،ناخودآگاه لبخند روی لبم نقش بستم

چرخیدم و با دقت به لباس توی تنم نگاهه دقیقی انداختم

_چطوره ؟

_محشره ،خیلی خوشم اومد

_پس مبارکه ،برم شوهرتو صدا کنم بیاد تونتت ببینه

دستش رو گرفتم

_نه عزیزم صداش نزن ، میخوام بعدا ببینه

_باشه گلم

_لطفا لباسو دربیارین

بعد از درآوردن لباس عروس لباسام رو پوشیدم و رفتم بیرون

امیر علی تا چشمش به من افتاد وا رفته گفت

_چرا لباسوتنت نکردی ؟پشیمون شدی؟

لبخند دندون نمایی زدم

_نه پوشیدمش اتفاقا خیلی همخوشم اومد

_پس چرا نگفتی منم پیام ببینم

_سوپرایز بشی بهتره

امیر علی اومد طرفم و چشمکی زد و دستم رو گرفت

_پس بریم بگریمش

بعد از خرید لباس دوباره سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

_الان میریم محظر؟

_نه هنوز یه جایه دیگه کار داریم

سکوت کردم و چیزی نگفتم

توی فکر گذشته ی فراموش شدم غرق بودم که با صدای امیر علی به خودم اومدم

_تینا؟

_بله

_موهاتو ببینم

این امیر علی امروز یه چیزیش شده بود ،آخه توی ماشین جای نگاه کردن به موهای منه

بدون مخالفتی شالم رو کشیدم عقب

امیر علی نگاهی به موهام کرد و سرش رو با لبخند تگون داد

_حالا شالتو سرت کن

شالم رو کشیدم روی سرم و از بیکاری شروع کردم با انگشتای دستم بازی کردن

نمیدونم چقد گذشت که با نگه داشتن ماشین سرم رو بلند کردم

با تعجب به اطرافم نگاه میکردم

امیر علی روبه روی اسکله نگه داشته بود

تا خواستم دهنم رو باز کنم

امیر علی از ماشین پیاده شد و اومد در سمت من رو باز کردم

دستش رو جلوم دراز کرد و با لبخند زل زد تو چشمای متعجبم

ترجیح دادم حرفی نزنم و همه چیز روبه امیر علی بسپارم

دستم رو گذاشتم توی دستای گرمش و از ماشین پیاده شدم

امیر علی بعد از بستن در پشتم و ایستاد و دستش رو گذاشت روی چشمام و کنار گوشم زمزمه کرد

_آروم برو جلو

چند قدمی جلورفتم که امیر علی گفت

_خب حالا وایستا

امیر علی دستش رو از روی چشمام برداشت

بلافاصله چشمام رو باز کردم و با چیزی که دیدم چشمام از تعجب و هیجان گرد شد

روبه روم یک کشتی بزرگ بود که با تور و بادکنک سفید تزئین شده بود

دستم رو گذاشتم روی دهنم و با ذوق امیر علیو صدا زدم

_وایی امیر علی، چیکار کردی تو

امیر علی بدون هیچ حرفی دستم رو گرفت و راه افتاد

دنبالش راه افتادم

با کمک امیر علی وارد کشتی شدم

داخل کشتی هم مثل بیرونش با تور و بادکنک تزئین شده بود

_اینجا چقد قشنگه ... باور کن اصلا نیازی به

اینکارا نبود

امیر علی دستش رو پشت کمرم گذاشت و به جلو هدایت کرد

_من برای تو هرکاری میکنم

در اتاق چوبی رو باز کرد و لباس عروس رو که توی جعبه ی بزرگی گذاشته شده بود داد

دستم و گفت _برو بپوشش

جعبه رو ازش گرفتم و رفتم داخل

لباسام رو در آوردم و لباس عروس رو تنم کردم...

تو آینه قدی که توی اتاق بود دوباره به خودم نگاه کردم ، به لطف سحر آرایش نسبتا خوبی

کرده بودم.

کش موهای فر شدم رو باز کردم ومو هام رو آزادانه دورم ریختم
 لبخند تلخی روی لبم نقش بست
 آگه حافظم رو از دست نداده بودم این شب بهترین شبه زندگیم بود...
 شونه ای بالا انداختم و گفتم
 _ولی مهم نیست میتونم از الان خاطره بسازم
 دامن لباس عروسم رو با دست گرفتم و از اتاق اومدم بیرون

امیر علی
 روی مبل نشسته بودم و با اشتیاق زل زده بودم به در اتاق تا تینا از اون در با لباس سفید عروس
 بیاد بیرون
 ذره ای از شرابم رو خوردم که در همون لحظه باز شد
 لیوانم رو گذاشتم روی میز و بلند شدم
 چشم دوختم به پرنسسم
 باورش برام سخت بود که این آدمی که جلوم با لباس سفید عروس و ایستاده و دارم میخنده تینای
 منه
 باورش سخت بود که بعد از این همه سختی دارم به تینا میرسم
 تینا همه ی زندگی من بود...
 نزدیکش شدم و دستای سفید و کشیدش رو گرفتم توی دستای داغم
 نگاهم بین صورت زیباش در حال چرخش بود
 چقد من خوشبخت بودم که تینارو داشتم
 لبخندی از ته دل زدم و گفتم
 _خیلی خوشگل شدی تینا ،چقد من خوشبختم که تورو دارم
 تیناهم جوابم رو با لبخند داد که دستش رو کشیدم و بردم روی مبل نشوندمش
 دستم رو پشت کمرش گذاشتم و کشیدمش توی بغلم

_امیر علی؟

_جونه امیر علی

_سحر و پیمان کی میان؟

_پیمان زنگ زد گفت توی راهن دارن میان

_خوبه

تینا

توی بغل امیر علی بودم که با اومدن صدای سحر و پیمان از توی بغل امیر علی اومدم بیرون و بلند شدم

سحر و پیمان همرا یک مرد دیگه اومدن داخل

حدس میزد که عاقد باشه همراهشون

سحر با دیدنم متعجب شده بود و بدون اینکه پلک بزنه زل زده بود بهم

_بفرمائین آقای رحیمی

آقای رحیمی که همون عاقد بود پشت میزی که امیر علی توی کشتی گذاشته بود نشست و دفترش رو باز کرد...

پیمان به من و امیر علی اشاره کرد و خواست که پشت میز بشینیم

دامنم رو گرفتم بالا و راه افتادم

جلوی سحر ایستادم و دستم رو جلوی صورتش تکون دادم

_سحر کجایی؟

_وای تینا چقد تو این لباس ماه شدی

لبخندی برای تشکر زدم که امیر علی گفت

_تینا جان آقای رحیمی منتظره

کنار امیر علی نشستم

تینا و پیمان هم اومدن کنار ما نشستن

عاقد شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد

با شنیدن اون کلمه های قرآنی استرس کل وجودمو گرفت
 نمیدونستم دارم کار درستی انجام میدم یا نه
 اگه وقتی که حافظم رو به دست آوردم پشیمون شدم چی؟ میتونم به عقب برگردم و دوباره
 زندگیم رو بسازم؟!

کنار امیر علی میتونم خوشبخت بشم؟
 واقعا امیر علی مردیه که من عاشقش بودم یا همه ی اینا دروغه؟
 _آیا وکیلیم؟!

با قرار گرفتن دستای امیر علی رو دستم سرم رو بلند کردم
 چشمام رو بستم وبا صدای لرزونم گفتم
 _بله

امیر علی فشاری به دستم وارد کرد و لبخند زد
 بعد از اینکه امیر علی هم بله رو گفت عاقد رفت
 بعد از مدتی هم پیمان و سحر بلند شدن که برن
 رو به امیر علی که داشت با پیمان حرف میزد کردم و گفتم
 _ما نمیریم؟

_نه
 _بچه ها چی؟
 _سحر پیششونه

اصلا حوصله نداشتم بیشتر از این اینجا بمونم
 بعد از خداحافظی از سحر و پیمان روی مبل نشستم و کفشام رو در آوردم
 امیر علی با دوتا لیوان توی دستش اومد پیشم نشست و از توی بطری روی میز شراب ریخت
 یک لیوانو گرفت جلوی من
 _من نمیخورم امیر علی

_بخور تینا بزار امشبو خوش باشیم
 به اجبار لیوانو ازش گرفتم و کمی خوردم
 با اینکه یکم تلخ بود ولی بازم دلم خواست بخورم لیوانو سرکشیدم که امیر علی خندید
 _تو مثلاً نمیخواستی بخوری ها
 _خوشم اومد خب

امیر علی لیوانش رو گذاشت روی میز و بلند شد با تلویزیون آهنگ گذاشت
 اومد طرفم و جلوم زانو زد

دستم رو از روی زانوم برداشت و گذاشت توی دست خودش
 دستم برد سمت لبش و آروم بوسید
 _امشب بهترین شبو برات میسازم

بلند شد و منم بلند کرد

وسط کشتی ایستادیم

دستم رو گذاشتم روی شونه های پهنش و اونم دستاش رو گذاشت روی کمرم
 زل زدم تو چشماش

چرا من هیچ عشقی نسبت به این مرد نداشتم

تو تک تک اجزای صورتش دقیق شدم تا شاید چیزی یادم بیاد
 یک نگاه، یک حرف ، یک لبخند...

اما دریغ از هیچ چیزی

با نزدیک شدن صورت امیر علی به چشماش نگاه کردم

آروم آروم نزدیکم شد و لبای داغش رو گذاشت روی لبام
 ناخودآگاه چشمام رو بستم و همراهیش کردم.

امیر علی گاز آرومی از لبم گرفت که سرم رو بردم عقب
 نگاهش خمار شده بود

خم شد و دستش رو گذاشت زیر پام و یک دستم گذاشت پشت کمرم و بغلم کرد
روی مبل نشست و منو روی پاش نشوند

لیوان مشروبش رو دوباره پر کرد و یک نفس سرکشید

_امیر علی کمتر بخور

_نترس چیزیم نمیشه

لیوان منم پرکرد و داد بخورم

بدون هیچ اعتراضی نصفش رو خوردم و لیوان رو گذاشتم روی میز

امیر علی دستش رو برد لای موهام

و تیکه از موهام رو بو کرد

_میدونستی من خوشبخت ترین مرد دنیام که الان تورو دارم

من خیلی برای رسیدن به این روز صبر کردم ،از خیلی چیزا گذشتم

خیلی دردارو تحمل کرد

پاروی قلبم گذاشتم ...همه ی هدفم تو بودی ، نمیتونستم آیندم رو به جز تو کنار کسه دیگه ای
تجسم کن

همه ی قلب من پر شده از تو ...فقط تو ...برای خوشبخت کردن تو حاضرم هرکاری بکنم ...فقط
برای یک لحظه خندیدن تو...

با شنیدن این حرفا از زبون امیر علی حسه خوبی به قلبم تزریق شد

_امیر علی میشه یکم از گذشته بگی ؟

_امروز نه ،ولی بعدا حتما برات تعریف میکنم

امیر علی

زل زده بودم تو چشمات که خودش رو انداخت توی بغلم و با لحنی که حدس میزدم مست شده
گفت

_گرممه امیر علی

شونه های لختش رو نوازش میکردم و عطر تنش رو وارد ریه هام میکردم

لبم رو به گردن داغش چسبوندم و بوسیدمش
سرش رو از روی سینم برداشت و نگاهم کرد
_امیر علی؟

_جونم

_بریم خونه ،حالم خوب نیست،گرممه
لبم رو گذاشتم روی لباس و بوسیدمش
گاز محکمی از لبش گرفتم که آخی گفت و سرش رو عقب کشید
اختیار خودمو از دست داده بودم
خواستم دوباره ببوسمش که دستش رو گذاشت روی لبم و خندید
_نوچ نوچ ، قرار بود کاری بهم نداشته باشی
_نمیتونم تینا ، لطفا !

_گرمه

دیگه نتونستم طاقت بیارم بغلش کردم و بردم توی اتاق
گذاشتمش روی تخت و خم شدم روش و شروع کردم به خوردن گردنش
تینا مدام ناله میکرد
با فرو رفتن دستای تینا توی موهام گردنش رو گاز گرفتم
بلند شدم و دکمه های لباسم رو باز کردم و پرتش کردم روی زمین
گردن تینا قرمز شده بود

کمرش رو دادم بالا و دستم رو بردم زیرش،زیب لباسش رو باز کردم و کشیدمش پایین
تینا هیچ مخالفتی باهام نمیکرد ، اونقدری پیش رفته بودم که هیچ راه برگشتی نداشتم.
خم شدم و نوک سینه هاش رو گرفتم توی
دهنم و باهاشون بازی کردم

تینا با موهام بازی میکرد و با دست آزادش رو تختی رو چنگ میزد

با دست دیگم سینه ی دیگش رو گرفتم و محکم فشار دادم

_آخخنخ

نوک سیش که توی دهنم بود رو محکم گاز گرفتم

_آیییی امیر علی دردم میاد

توی چشمای خمارش نگاه کردم و گفتم

_یکم تحمل کن

بلند شدم و شلوارم رو در آوردم کنار تینا دراز کشیدم و دستم رو بردم توی شورتش و موهاش رو بو میکشیدم.

تینا نفسای عمیقی میکشید و روتختی رو توی مشتش فشار میداد

رفتم روش

صورتامون یک سانتی متر بیشتر فاصله نداشت

اول شورت تینارو کشیدم پایین و بعدش شورت خودم رو با دست دادم پایین

_خیلی دوستت دارم تینا

اجازه ی حرفی به تینا ندادم و تا ته واردش کردم

تینا از درد جیغی کشید و چنگ زد به سینه هام

خودم رو محکم جلو و عقب میکردم و تینا ناله میکرد و هر از گاهی آروم جیغ میزد

پنج دقیقه ای تلمبه میزدم که تینا لرزید و ارضا شد

مردونگیم رو کشیدم بیرون دوباره با شدت کردم تو

ضربه ای دومی میخواستم بزنم که حس کردم دارم ارضا میشم

کشیدم بیرون و آبم رو ریختم روی پاهای تینا

آروم بوسیدمش و کنارش دراز کشیدم

تینا پشت سر هم نفس میکشید

شورتم رو که روی زانو هام بود کامل از پام در آوردم

و تینارو کشیدم توی بغلم و شورت اونم با پام در آوردم
 تینا دستش رو انداخت دورم و سرش رو فرو کرد توی سینم و خوابید
 تینا

با نور شدیدی که توی چشمم میخورد چشمم روباز کردم
 دستی به صورتم کشیدم و بلند شدم نشستم
 نگاهی به اطراف انداختم

بعد نگاهی به بدن لخت خودم
 دیشب چه اتفاقی افتاده بود

به کنارم نگاه کردم امیر علی هم لخت کنارم دراز کشیده بود
 کمکم همه ی خاطرات دیشب رو به یاد آوردم
 وایییی، من مست شده بودم و با امیر علی همراهی میکردم...
 چشمم رو محکم روی هم فشار دادم تا از این فکر بیام بیرون
 سریع از روی تخت بلند شدم و لباسایی رو که باهاشون اومده بودم رو برداشتم و سریع پوشیدم
 من دلم نمیخواست به این زودی با امیر علی رابطه داشته باشم
 لعنت به من، چرا دیشب مشروب خوردم
 از اون اتاق اومدم بیرون و رفتم تا دریارو نگاه کنم، شاید حالم بهتر شد و از این کلافگی در
 اومدم.

رفتم بیرون و به نرده های کشتی تکیه دادم و زل زدم به دریا
 چند دقیقه ای گذشت که دستای مردونه ی امیر علی دورم حلقه شد

_ صبحت بخیر زندگیه من

بی تفاوت صبح بخیری بهش گفتم که دستاش رو از دور کمرم باز کرد و با دست منو سمت
 خودش برگردوند

_ تینا به خاطر دیشب از من ناراحتی؟ درسته بهت قول داده بودم تا وقتی تو نخواستی اتفاقی نیوفته
 ولی...

دوست نداشتم در مورد دیشب حرفی بزنم ، از امیر علی ناراحت نبودم . اون مرد بود نیاز داشت و من حالا که زنش شدم باید نیاز هاش رو تمکین میکردم ...

_بسه امیر علی ، در مورد دیشب بهتره هیچی نگیم ، بهتره بریم صبحونه بخوریم

دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش

وارد آشپزخونه که شدم دست امیر علی رو ول کردم.

میخواستم کمی خوش باشم ، منکه از گذشتم و غمای زندگیم خبری نداشتم بهتر بود که از این فرصت استفاده کنم و خوشحال باشم.

در تک تک کابینتا رو باز کردم تا تونستم ماهیتابه رو پیدا کنم.

ماهیتابه رو گذاشتم روی گاز و برگشتم سمت امیر علی

_بیا اینجا

امیر علی با لبخند اومد نزدیکم

_جونم

از توی یخچال دوتا تخم مرغ برداشتم و دادم دستش

_شروع کن

_ای به چشم

امیر علی

اینکه تینارو اینقد خوشحال درکنار خودم میدیدم برام لذت بخش بود

تخم مرغ رو تو ی ماهی تابه انداختم و به تینا که کنارم مشغول ریز کردن گوجه بود نگاه کردم.

تازه فهمیدم من چقدر عاشقشم

صبح که بیدار شدم و دیدم که پیشم نیست دنیا روی سرم خراب شد...

_امیر علی حواست به نیمرو باشه ، الان میسوزه ها

گازو خاموش کردم و رفتم سمت تینا

روبه روش تکیه دادم به کابینت وزل زدم توی چشمای نازش

تینا یک نگاه بهم کرد

_ اینجوری نگامکن حواسم پرت میشه

بی توجه به حرفی که تینا زد

یکتیکه از موهاش رو گرفتم توی دستم و با شصتم کشیدم روش

_ آخ

با صدای اخ تینا موهاش رو ول کردم

به دستش که بریده بود نگاه کردم

دستش رو گرفتم

از انگشتش داشت خون میومد

_ ببخشید تینا ، تقصیر من بود

شیرو باز کردم و انگشتش رو بردم زیر شیر آب

خون روی دستش که پاک شد ، شیرو بستم و انگشتش رو آروم بوسیدم

_ ببخشید عزیزم

تینا لبخند کمرنگی زد و دستش رو کشید

_ عیبی نداره امیر علی ، زیاد درد نداشت

چاقو رو ازش گرفتم و گفتم

_ تو برو بشین من بقیشو درست میکنم

_ پس من میزو آماده میکنم

بعد از اینکه گوجه ها رو ریز کردم

دستم رو شستم و گذاشتمشون روی میزی که تینا چیده بود.

صندلی رو کنار کشیدم و نشستم

تینا هم دستش رو شست و از کنارم رد شد تا بشینه که دستش رو گرفتم و روی پای خودم

نشوندمش

_ امیر علی چیکار میکنی ؟

_میخوام و اشه عشقم لقمه درست کنم

_امیر علی!!!

_جونه دل امیر علی

_لوسم میکنی ها

گازی از لپش گرفتم وخم شدم یک لقمه کره ومربا درست کردم ودادم دستش....

تینا

امیر علی در خونه رو که باز کرد صدای جیغ جیغ بچه ها اومد...

با تعجب به امیر علی نگاه کردم وسریع رفتم تو

بچه ها دنبال هم میدویدن وجیغ میزدن

طناز درحال دویدن بود که چشمش به من افتاد و اومد سمتم که پاش گیر کرد به فرش و افتاد

_طنازرز

رفتم طرفش و نشستم روی زمین

بلندش کردم و نگاهی به بدنش کردم

_چیزیت نشد عزیزم

امیر علی هم پیشم نشست و با نگرانی به طناز نگاه میکرد

پسرا هم اومدن پیش ما

طنازو بغل کردم و پوشینش روبوسیدم...

حسه خیلی خوبی بود ،درسته از این بچه ها چیزی به یاد نداشتم اما یک حس مادرانه منو سمتشون میکشید

_دوبم مامانی

_مواظب خودت باش عزیزم

_چشم مامانی

طنازو گذاشتم روی زمین وبلند شدم

به پسر لبخند زدم و رفتم توی اتاق

اولین کاری که کردم رفتم حموم و غسل کردم.

از حموم که اوادم بیرون سحر روی تخت نشسته بود

_وایی تینا بدو بیااا

_چی شده ؟ !!

پیشش روی تخت نشستم و با ترس زل زدم توی چشمش

_بگو دیگه سحر جون به لبم کردی ،برای بچه ها اتفاقی افتاده ؟ !!

_تعریف کن

حوله روی سرم رودر آوردم و گذاشتم روی تخت

_چپو تعریف کنم سحر ،درست حرف بزن

_چقد خنگی تینا ،از دیشب بگو ،چیکار کردین؟

با اخم نگاهش کردم که مظلومانه سرش رو انداخت پایین

_چیه خب کنجکاو شدم

_ترسیدم دیونه

سحر که انگار با این حرفم دوباره یاده فضولیش افتاد سرش رو بلند کرد و با ذوق گفت

_خب حالا تعریف کن

_ بعد از این که شما رفتین یکم رقصیدیم و حرف زدیم و بعدشم خوابیدیم ،همین

از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی آئینه و مشغول شونه کردن موهام شدم

_توقع داری باور کنم ؟ پس چرا رفتی حموم ؟

برگشتم سمتش و دستام رو زدم به کمرم

_توهم توقع داری با جزئیات تعریف کنم؟

سحر شونه هاش رو داد بالا و بیخیال گفت

_خب تعریف نکن ،منم تعریف نمیکنم

موهام رو شونه کردم و رفتم پیشش

چی شده؟!

پژمان دیشب... بهم گفت دوستم داره...

واقعا داری میگی سحر؟؟

سحر خجالت کشید و سرش رو انداخت پایین

آره

وای مبارکه عزیزم

داشتم میرفتم تا سحر رو بغل کنم که در باز شد

برگشتم و سمت در نگاه کردم

امیر علی بود

نگاهی به ساعتش کرد و گفت

_تینا سریع حاضر شو میخوایم پریم پیش روانشناس

الان؟

_آره، من پایین منتظرتم زود بیا

باشه ای گفتم و رفتم سمت کمد

و لباس برداشتم و پوشیدم

_تینا امیدوارم، هرچی زودتر حافظت رو به دست بیاری

ممنونم سحر

شالم روی سرم انداختم و از سحر خداحافظی کردم

امیر علی پایین توی ماشین منتظرم بود.

نشستم توی ماشین، امیر علی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

خب خانومه خوشگلم آماده ای تا درمانتو شروع کنی؟

آره آمادم، تا تهش میرم

امیر علی دستش رو روی پام گذاشت و آروم فشار داد

_عالیه من تا تهش کنارتم تینا

به امیر علی جوابی ندادم و زل زدم به خیابونا

با نگه داشتن ماشین کمر بندم رو باز کردم و پیاده شدم

همراه امیر علی وارد ساختمون شدیم .

امیر علی سمت منشی رفت و گفت

_ببخشید آقای درخشان هستند؟

_بله منتظره شما هستن

امیر علی دست من رو گرفت و تقه ای به در زد و رفتیم داخل اتاق

پسر جوونی پشت میز نشسته بود و سرش پایین بود...

پسر برگه های دستش رو گذاشت روی میز و بلند شد

با لبخند با امیر علی سلام و احوال پرسى کرد

و نگاهی به من انداخت با لحن سردی سلام کردم که خیلی گرم و صمیمی جوابم رو داد

_سلام تینا خانم ،خوبی؟

_ممنون

پسره که از صحبت های امیر علی فهمیدم فامیلش درخشان بود

به سمت صندلی اشاره کرد

_بفرمایین بشینین ،راحت باشین

_تینا عزیزم من میرم ،کارت تموم شد بهمزنگ بزنی پیام دنبالت

_باشه

با رفتن امیر علی روی صندلی جلوی میز درخشان نشستم

درخشان از پشت میزش بلند شد و اومد روبه روم نشست

_خب تینا خانم یکم از خودت بگو

توی چشمش نگاه کردم

مرد جذابی بود

بهش میخورد 31.30 باشه

_ چیزی از خودم نمیدونم که بخوام بگم

_ آخ ببخشید اصلا حواسم نبود

ولی نگران نباش اگه دختر خوبی باشی و به حرفای من گوش کنی همه چیز یادت میاد

_ امیدوارم

_ خب بهم بگو وقتی به گذشتت فکر میکنی کوچیک ترین چیزی یادت نمیاد؟

یکم فکر کردم، واقعا هیچی از گذشتم به یاد نمی آوردم...

_ هیچی به یاد نمیارم

_ باشه امروز رو خیلی سخت نمیگیرم، امروز باهم آشنا میشیم

_ باشه

درخشان به صندلی تکیه داد وبا لبخند شروع کرد

_ من امیر درخشانم، سی سالمه

_ خوشبختم

تینا

بعد از اینکه حرفای درخشان تموم شد

اومدم بیرون وبه امیر علی زنگ زدم

ولی جواب نداد دوباره زنگ زدم که بالاخره جواب داد

_ امیر علی کجایی؟ من کارم تموم شد

_ تینا عزیزم، میتونی با تاکسی بیای، پیمان حالش خوب نیست دارم میبرمش بیمارستان

_چی شده امیر علی؟ چه اتفاقی برای پیمان افتاده؟

_چیزی نیست تو نگران نباش ،تینا خیالم بابت تو راحت باشه؟

_آره آره من الان تاکسی میگیرم میام ، خداحافظ

_خداحافظ

گوشیم رو گذاشتم توی کیفم وکلافه پوفی کشیدم

_چیزی شده تینا

تو این نیم ساعت اونقدر با امیر علی صمیمی شده بودم که تینا صدام میزد و منم امیرصداش میزدم

خودش اینجوری خواسته بود...

_نه چیزی نیست ،امیر علی داره دوستش رو مییره بیمارستان باید با تاکسی برم

_بیا من میرسونمت

_نه خیلی ممنون با تاکسی میرم

امیر اخمی کرد و گفت

_بدو بیا میرسونمت

پشت سرش راه افتادم

**

امیر ماشین رو جلوی خونه نگه داشت

تشکر کردم واوادم بیرون

زنگ درو زدم و منتظر شدم تا درو باز کنن

چند ثانیه گذشت وکسی جواب نداد

دوباره زنگ رو زدم و برگشتم به پشتم نگاه کردم

امیر هنوز نرفته بود

وای نکنه سحرم با امیر علی و پیمان رفته بیمارستان

کاش کلید برمیداشتم

گوشیم رو از توی کیفم برداشتم و شماره ی سحر رو گرفتم

بعد از چندتا بوق جواب داد

_جانم تینا

_کجایی سحر؟

_با بچه ها بیرونم

وای لعنت به این شانس آخه الان وقت بیرون رفتن بود

از سحر خداحافظی کردم.

میخواستم برم سمت ماشین امیر که خودش دور زد و جلوی پام نگه داشت

_چیزی شده تینا؟ کسی خونه نیست

خم شدم و سرم رو از پنجره بردم تو

_نه ،متاسفانه کلیدم نیاوردم ،میشه منو برسونین بیمارستان

_آره که میشه ،سوار شو

درو باز کردم و سوار شدم

_ببخشید دیگه ، الان زنگ میزنم از امیر علی آدرس بیمارستان رو میگیرم

_به نظر من زنگ نزن ،کار امیر علی ممکنه خیلی طول بکشه ،توهم الکی توی بیمارستان

علاف میشی

بریم خونه ی من تا وقتی که یکی بیاد خونه اونجا باش یکی هم حرف میزنیم.

_آخه...

امیر برگشت و نگاهم کرد

توی نگاهش چیزی دیدم که نتونستم بگم نه

_باشه بریم

بهتر بود به امیر علی خبر میدادم که نگرانم نشه

شمارش رو گرفتم که سریع جواب داد

_الو تینا عزیزم ، رفتی خونه؟

_نه امیر علی ، سحر بیرون بود کلیدهم نداشتم دارم با آقای درخشان میرم خنوشون تا سحر
بیاد

_چرا نیومدی بیمارستان؟!

_آخه گفتم شاید کارت طول بکشه

_باشه ، پس مواظب خودت باش

_خداحافظ

_خداحافظ

امیر علی

راضی نبودم تینا بره خونه ی امیر

با اینکه امیر یکی از دوستانم بود و قابل اعتماد بود ولی باز حسه بدی داشتم.

گوشیم رو گذاشتم توی جیبم و رفتم پیش پیمان

به خاطر تصادفی که کرده بود سرش شکسته بود

رو صندلی نشستم و باپاهام ضرب گرفتم روی زمین

تینا

روی مبل نشسته بودم و منتظر امیر بودم که همون لحظه از توی آشپزخونه با یک سینی توی
دستش اومد.

سینی چای رو گذاشت روی میز

امیر روی مبل روبه روییم نشست و با لبخند گفت

_امیر علی بهم گفته بود سه تا بچه ی شیطان دارین درسته ؟

_آره، یک دختر و دو تا پسر

_خیلی عالی، من عاشق بچه هام

_ازدواج نکردی؟

با این حرفم غمه عجیبی توی چشمای امیر نشست

لبخند تلخی زد و خم شد لیوانش رو برداشت و به منم اشاره کرد تا بردارم

لیوان رو برداشتم و یکم از چای مزه کردم

_قصه ی من یکم طولانیه ولی خلاصه برات تعریف میکنم

با اشتیاق یک قند برداشتم و گذاشتم توی دهنم و چاییم رو خوردم

منتظر چشم دوختم به امیر

_چند سال پیش وقتی تازه مطبم رو باز کرده بودم ، اولین کسی که اومد پیشم یک دختر چشم و ابروی مشکی با موهای طلایی بود ،همون لحظه ی اول که دیدمش جذبش شدم ، از اون به بعد هرروز میومد پیشم و درمورد مشکلاتش حرف میزدیم ، اون یک دختر عاشق بود که بهش تجاوز شده بود

تموم تلاشم رو میکردم تا بتونم به زندگی برگردونشم ،چند ماهی گذشت بالاخره دلم رو به دریا زدم و بهش پیشنهاد ازدواج دادم.

من عاشقش بودم ولی اون دوستم نداشت ،گفتم ازدواج کنیم کم کم عاشقم میشه ولی اشتباه فکر کردم بعد از اصرارای من برای ازدواج با دریا بالاخره قبول کرد خیلی سریع باهاش ازدواج کردم

بدون اینکه مراسمی بگیریم ،فقط یک ماه عسل یک هفته ای رفتیم

روزا میگذشت و من امیدوار بودم دریا عاشقم بشه ولی هرروز که میگذشت افسرده تر میشد ولی من پا پس نکشیدم و تمام تلاشم رو میکردم ،یک سال بعد دریا عوض شد شد یه دریای شادو شیطون، زندگی برام خیلی شیرین شده بود

دوماه بعد دریا حامله شد و نه ماه بعدش دختر خوشگلم شایلین به دنیا اومد

سالگرد ازدواجمون بود خونه رو تزیین کرده بودم و منتظر دریا و شایلین بودم تا بیان وسه تایی جشن بگیریم ولی هیچوقت نیومدن دریا شایلین رو برداشته بود و باهمون مرتیکه که بهش تجاوز کرده بود فرار کرده بود.

چند بار خواستم شکایت کنم تا شایلین رو پس بگیرم ولی نتونستم دریا با شایلین خوشحال بود

امیر قطره اشکی که از گوش چکید رو با دست پاک کرد

با ناراحتی بلند شدم و پیشش نشستم

_خیلی ناراحت شدم امیر

_دلم برای شایلین یک ذره شده ، تینا میتونم ازت یک چیزی بخوام

با خوشحالی سرم رو تکون دادم و گفتم

_البته

_میتونم یک بار بچه هات رو ببینم،وقتی با بچه ها بازی میکنم آروم میشم یاده شایلینم میوفتم
...انگار اون پیشمه

_آره حتما میشه ، بیا یک روز خونه ی ما ،بچه هام خیلی خوشحال میشن

_ممنونم تینا ، ببخشید اگه ناراحتت کردم

_نه این چه حرفیه ،امیر توکه اینقدر بچتو دوست داری چرا نمیری دریارو پیدا کنی ،ازش شکایت نکن حداقل بزاره شایلین رو ببینی

_نمیتونم طاقت ندارم ببینمش ،شایلین و ببینم چجوری ازش جدا بشم ؟چجوری تو چشمای دریا نگاه کنم

خیلی سعی کردم برم درخواست طلاق بدم و شایلین رو پس بگیرم ولی نشد ،این دله لعنتیم
نذاشت

اینارو ولش کن بزار برم آلبوم عکسای شایلین رو بیارم باهم ببینم

لبخندی زدم و گفتم

_برو

با غم به رفتن امیر نگاه کردم

چه خوب بود که بچه ها پیشم بودن

با اینکه چیزی از گذشته یادم نمیاد ولی با حرفای امیر به بودنشون دلگرم شدم ...

صدای قدم های امیر که اومد
 مرتب روی مبل نشستم و نگاهش کردم.
 پیشم نشست و آلبوم رو گذاشت روی پاش
 بازش کرد
 اولین عکس عکس نوزادی های شایلین بود چقدر ناز بود
 چشمای آبی با صورتی تپل
 لبخندی روی لبم نشست
 عکسارویکی یکی رو رد میکرد
 شایلین هرچی بزرگ تر میشد خوردنی تر و ناز تر میشد...
 منکه نمیشناختمش عاشقش شدم
 معلوم بود دختره شیطونیه
 آخرین عکس ، عکس تولد یک سالگیش بود که با یک لباس پرنسسی صورتی توی بغل امیر و
 دریا نشسته بود.
 امیر آلبوم رو بست
 _ اینم دختر کوچولوی من
 _ ماشاالله خیلی نازه
 _ شبیه دریا شده...
 دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که گوشیم زنگ خورد
 بلند شدم و رفتم سمت کیفم
 گوشیم رو برداشتم
 سحر بود
 _ الو جانم سحر
 _ امیر علی بهم زنگ زد گفت پشت درموندی ، من الان خونم بیا

_باشه عزیزم فعلا

فعلا

قطع کردم و برگشتم سمت امیر

_پرستار بچه ها برگشته خونه ، من دیگه با تاکسی میرم

امیر بلند شد و کتش رواز روی مبل برداشت

_خودم میرسونمت

_نه اصلا به اندازه ی کافی زحمت دادم بهت ،با تاکسی میرم

_این حرفو نزن تینا ما باهم دوستیم

چیزی نگفتم و کیفم رو برداشت و از خونه رفتیم بیرون

*

امیر علی

بعد از اومدن داداش پیمان از پیمان خداحافظی کردم و از بیمارستان اومدم بیرون

توی راه بودم و نگران تینا بودم

گوشتیم رو برداشتم و به سحر زنگ زدم

_الو

_سلام سحر تینا اومدخونه

_سلام نه هنوز ،ولی بهش زنگ زدم گفت میاد

_باشه

با سرعت بیشتری سمت خونه روندم

یک ربع بعد جلوی خونه رسیدم

با رسیدن من ماشین امیر هم جلوی خونه متوقف شد.

ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم

تینا با لبخند پیاده شدو امیر رفت

رفتم سمت تینا

_سلام امیر علی

_سلام خوبی؟ چه دیر اومدی

_کسی خونه نبود خب

_سحر خیلی وقته برگشته

تینا با اخم نگاهم کرد و گفت

_امیر علی منظورت چیه؟ به من اعتماد نداری

دستم روانداختم دور شونش و کشیدمش توی بغلم

_نه عزیزم من کی همچین حرفی زدم

_از سوال پرسیدنات معلوم بود

در خونه رو با کلید باز کردم و همراه تینا رفتم تو

_بهم حق بده عزیزم، من آسون به دستت نیاوردم، برای همین یکم حساسم فقط

_ولی حق نداری به من شک کنی

_تینا اینجوری نیست

تینا حرفی نزد و رفت بالا توی اتاق

پشت سر تینا راه افتادم و رفتم توی اتاق

لباسم رو در آوردم و با یک تیشرت آبی عوض کردم

روی تخت نشستم و زل زدم به تیناکه داشت لباساش رو میزاشت سر جاش

_امروز چطور بود؟

تینا بدون اینکه نگاهم کنه گفت

_خوب بود...

تینا بعد از گذاشتن لباساش اومد پیشم نشست و گفت

_امیر علی یک چیزی بگم؟

_بگو عشقم

_میتونم یک روز امیر رو دعوت کنم اینجا؟

_به چه دلیل

_امیر دخترش پیشش نیست چند وقته ندیدش میخوام دعوتش کنم بیاد اینجا پیش بچه ها باشه
از این دلسوزی تینا حسه خوبی نداشتم...

ترسیدم ،ترسیدم این دلسوزیش تبدیل بشه به چیز دیگه

ولی برای اینکه دله تینا رو نشکنم مخالفتی نکردم

_قبول ولی به یک شرط؟

تینا با خوشحالی گفت

_چه شرطی؟

روی تخت دراز کشیدم و دستام رو گذاشتم زیر سرم

_بیای توی بغلم بخوابی

تینا چند لحظه نگاه کرد و گفت

_باشه

یک دستم رو از زیر سرم در آوردم و باز کردم تا بیاد توی بغلم

آب دهنش رو قورت داد و اومد سرش رو گذاشت روی دستم

کشیدمش توی بغلم و سرم رو بردم توی موهایش لختش

نفس عمیقی کشیدم ،آرامش به کل بدنم تزریق شد

محکم تر بغلش کردم و چشمم رو بستم

تینا

توی بغلش داشتم خفه میشدم

از صدای نفساش فهمیدم که خوابیده

بزور از بغلش اومدم بیرون و رفتم پایین
 سحر توی آشپزخونه نشسته بود و داشت به طناز غذا میداد
 کنارشون نشستم و گونه ی طناز رو بوسیدم و از سحر پرسیدم
 _پسرا کجان؟!
 _اینقدر شوخی کردن که خوابشون برد
 _سحر؟ فردا کاری نداری
 _نه چرا؟ میخوام مهمون دعوت کنم به کمکت نیاز دارم
 _کی هست؟
 _همین روانشناسه که امروز رفتم پیشش
 _آها چه خوب، پس فردا کلی کار داریم دیگه
 _آره من چیزی از غذا اینا نمیدونم اگه میشه تو یک لیست بنویس تا بدم امیر علی بره بخره
 _باشه عزیزم
 از روی صندلی بلند شدم و طناز رو که غذاش تموم شده بود رو بغل کردم
 طناز دستاش رو دور گردنم حلقه کردو با اون صدای بچه گونش گفت
 _مامانی بلیم بازی تنیم
 گونش رو محکم بوسیدم و گفتم
 _بیا بریم خوشمالت کنم
 _بلیممم
 طناز رو بردم توی اتاق خودمون
 امیر علی هنوز خواب بود
 طناز رو گذاشتم روی تخت و رفتم از توی کمد یک لاک قرمز و چندتا کش برداشتم
 طناز خودش رو رسوند به امیر علی و رفت روی شکمش نشست
 لبخندی از شیطونی این دختر کوچولو روی لبم نشست

خم شد سینه ی امیر علی رو گاز گرفت

_آخخ

خندم بزور کنترل کردم وگفتم

_باباتو اذیت نکن

امیر علی آروم چشمش روباز کرد وبا تعجب به طنز شیطون نگاه میکرد

_آخ پدرسوخته تو بودی بابایی رو گاز گرفتی؟بگیرم هام هامت کنم

امیر علی طنز رو بغل کرد و گذاشتش روی تخت ،آروم قلقکش میداد ، طنزم قهقهه میزد

_نکن امیر علی بچه گناه داره

امیر علی بوسه ای روی گونه طنز گذاشت وبلندش کردم

طنز به خاطر خنده ی زیاد یک قطره اشک از چشمش چکید

طنز رو گذاشتم روبه روی خودم و شونه رو برداشتم و موهای خرمایش رو شونه کردم

و موهایش رو خرگوشی بستم

امیر علی داشت آماده میشد

_جایی میخوای بری؟

_آره میخوام به پیمان سر بزنم

_ناهار نمیخوری؟

_نه سیرم

مشغول لاک زدن ناخنای کوچولوی طنز بودم

بدون اینکه به امیر علی نگاه کنم گفتم

_به امیر زنگ میزنی برای فردا دعوتش کنی یا خودم زنگ بزنم ؟

امیر علی بعد از چند ثانیه سکوت با لحن محکمی گفت

_نخیر خودم زنگ میزنم

_باشه

بعد از رفتن امیر علی کمی با طنز بازی کردم و بعدش خوابیدم

*

_خب اینم از این ،همه چی درست شد

رفتم سمت سحر وگوش رو بوسیدم

_مرسی خیلی خسته شدی عزیزم

_نه بابا کاری نکردم

لبخندی به سحر زدم و از آشپزخونه اومدم بیرون رفتم توی اتاق بچه ها یکی یکی آمادشون کردم با صدای زنگ آیفون

از اتاق اومدم بیرون و درو باز کردم و منتظر امیر موندم

امیر با یک دسته گل پر رزای قرمز اومد داخل

دسته گل رو گرفت ستم و گفت

_سلام خوبی ؟

_سلام مرسی توخوبی؟

_ به خوبیت

درو بستم و گفتم

_برو تو راحت باش

امیر رو به سالن هدایت کردم و گلارو گذاشتم روی میز

سحر هم از آشپزخونه اومد بیرون و با امیر سلام و احوال پرسى کرد

گوشیم رو برداشتم شماره ی امیر علی رو گرفتم

_جانم تینا

_امیر علی معلوم هست کجایی؟! نیم ساعت پیش گفتی یک ربع دیگه خونم

_تینا تو راهم ترافیکه

_باشه زود بیا امیر اومده ،فعلا

_فعلا

گوشی رو گذاشتم تو جیب تونیکم و رفتم پیش امیر و سحر

امیر با شوق نگاهم می کرد

سرم رو به معنی چیه تکنون دادم که گفت

_میشه زودتر بچه هارو بیاری

با لبخند بلند شدم و رفتم توی اتاق بچه ها

آروم نشسته بودن و داشتن بازی میکردن

دنیل رو بغل کردم و دست طناز و داریوش رو گرفتم و بردمشون بیرون

امیر با دیدن بچه ها چشمش اشکی شد

بلند شد و با پایهای لروزن اومد جلوم زانو زد و زل زد به طناز و داریوش . دنیل رو هم گذاشتم روی زمین

بچه ها از دیدن امیر یکم ترسیدن و چسبیدن بهم

امیر از توی جیبش سه تا شکلات درآورد

اولیش رو گرفت جلوی طناز گفت

_چه خانم خوشگلی ، اسمت چیه کوچولو؟

_طناز

امیر طناز رو بوسید و شکلات رو داد دستش

امیر دنیل و داریوش رو باهم بغل کرد و گفت

_شماها چقد نازین

شکلاتای دنیل و داریوش رو هم داد و

هرسه تاشون رو برد پیش خودش رو مبل نشوند و مشغول بازی کردن باهاشون شد

رفتم توی آشپزخونه و قهوه درست کردم و بردم گذاشتم روی میز

نگاهم به امیر افتاد که دیدم زل زده به طناز و داره اشک میریزه

به سحر اشاره کردم تا بچه هارو ببره

خودم کنار امیر نشستم و دستاش رو گرفتم

_امیر آروم باش ، گریه نکن

_نمیتونم تینا ، دلم براش یه ذره شده ، میفهمی چند وقته صداش رو نشنیدم ، چند وقته بهم نگفته بابا ؟!

با غم به امیر نگاه کردم که در کمال تعجب بغلم کرد

چشمام اندازه ی گردو شده بود...

توقع اینکارو دیگه نداشتم

درسته زود باهم صمیمی شده بودیم ولی خب نه دیگه در این حد

میخواستم از بغل امیر پیام بیرون که همون لحظه صدای در اومد.

از امیر جدا شدم و سرم رو چرخوندم سمت در

امیر علی با اخم زل زده بود به من و امیر

بلند شدم و با استرس رفتم سمت امیر علی

با لبخند مصنوعی سلام کرد

امیر علی با اخم زل زده بود بهم و پلک نمیزد

رفتم نزدیک تر که کنار گوشم از بین دندوناش گفت

_تو بغل این مرتیکه چیکار میکردی؟

امیر علی

درو که باز کردم و تینا و امیرو تو اون وضع دیدم

خون جلوی چشمام رو گرفت

از همون اولم از این صمیمیت تینا و امیر خوشم نمیومد

میخواستم برم سمتشون و یکی بزnm توی دهنه اون امیر پست فطرت که تینا خودش اومد جلو

نمیخواستم با تینا بد حرف بزnm

نفسه عمیقی کشیدم تا بتونم آروم تر بشم
 اومد نزدیکم که با عصبانیت و حرص گفتم
 _تو بغل اون مرتیکه چیکار میکردی
 _امیر علی ترو خدا الان آروم باش جلوی امیر زشته بعدا بهت توضیح میدم
 با خشم نگاهش کردم ، ترسو از توی چشمش میشد خوند...

کتم رو در آوردم و دادم دست تینا

رفتم روبه روی امیر نشستم

تینا هم سریع پیشم نشست

_سلام امیر علی خوبی ؟

_سلام ، خوبم ولی انگار تو بهتری

امیر لبخندی زد که توی دلم هزار تا فحش نثارش کردم

تینا از کنارم بلند شد و گفت

_میرم برات قهوه بریزم

سری تکون دادم و روبه امیر گفتم

_تو چیکار میکنی ، آخرین بار که دیدمت دنبال زن و بچت بودی

_پیداشون نکردم

_به همین راحتی بیخیالشون شدی ؟ تو آدمی نبودی که ساده از چیزی بگذری

_این دفعه فرق داشت

فقط سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم

بلند شدم رفتم توی اتاق و لباسام رو عوض کردم و برگشتم

صدای بازی بچه ها از پایین میومد لبخندی روی لبم نشست ولی وقتی که امیرو دیدم که طناز

رو بغل کرده بود ، لبخند روی لبم خشک شد

اصلا حسه خوبی نداشتم امیر به خانوادم نزدیک می شد

رفتم پیششون و روبه سحر گفتم

_ بچه ها مگه الان نباید خواب باشن؟

_ تینا گفت نخوابونمشون

به تینا که داشت با لبخند به امیر و بچه ها نگاه میکرد، نگاه کردم

دستم رو گذاشتم روی پاش و آروم فشار دادم

تینا با تعجب چرخید سمتم و گفت

_ چیشده امیر علی؟

_ از این دلسوزیات خوشم نمیاد

_ چه دلسوزی کردم مگه؟

_ همینکه امیر و دعوت کردی تا با بچه ها باشه

_ ما باهم قبلا حرف زدیم

نگاهم رو از تینا گرفتم و خیلی سرد گفتم

_ اینجوری ادامه بدی مجبور میشم نزارم دیگه بری پیش امیر

_ امیر علی!!!

_ هیس بعدا حرف میزنیم

امیر

از طنز خیلی خوشم اومده بود

مثل شایلین بود شیطان و دوست داشتی

از وقتی پیشم بود نسبت به قبل آرامش بیشتری داشتم.

شایلین رو که نمیتونستم از دریا بگیرم ولی طنز رو میتونستم از امیر علی بگیرم

از این فکر لبخند خبیثی روی لبم اومد که با صدای تینا که صدامون زد بریم برای شام از فکر

اومدم بیرون

روبه روی امیر علی نشستم

از وقتی که او آمده بود با خشم نگاهم میکرد .حقم داشت زنش رو توی بغل من دیده بود

تینا او مد کنارم و بشقابم رو برداشت و برنج کشید

لحظه ای که میخواست بشقاب رو بزاره ، دستم رو گذاشتم روی دستش تا بشقاب رو ازش بگیرم

نگاهی به امیر علی کردم

چشمش قرمز شده بود و نگاهش به دستای من و تینا بود

بشقاب رو ازش گرفتم و تشکر کردم...

*

امیر علی

بعد از اینکه اون مرتیکه رفت

رفتم توی آشپزخونه و یک قرص آرامش بخش خوردم

تینا توی اتاق بچه ها بود

رفتم توی اتاق خودمون

با کلافگی توی اتاق قدم میزدم

فقط یک دوش آب سرد میتونست آرومم کنه.

حالم رو برداشتم و رفتم توی حموم

تینا

با استرس در اتاق رو باز کردم ولی امیر علی نبود

نفسم رو با صدا دادم بیرون

آخیش ... از عکس العملش میترسیدم

منم زیاده روی کرده بودم ... نباید مارو توی بغل هم میدید ولی خب کاریه که شده چه میشه کرد

لباسام رو سریع عوض کردم و خواستم برم سمت تخت که تا امیر علی نیومده بخوابم که در حموم باز شد و امیر علی با موهای خیس و یک حوله دورش اوامد بیرون با استرس نگاهش کردم

اخم کرد و رفت سمت کمد لباسش

میخواستم برم بخوابم ولی عذاب وجدان نمیذاشت.

من کار اشتباهی کرده بودم ،امیر علی شوهرم بود، حق داشت ناراحت بشه

_ امیر علی؟

_هوم

_از من ناراحتی ؟ !

امیر علی در کمد رو بست و تیشرتش رو تنش کرد

_خودت چی فکر میکنی ؟

روی تخت نشستم و سرم روانداختم پایین و با پایین لباسم بازی کردم

_خب آخه امیر داشت گریه میکرد رفتم پیشش...

امیر علی حرفم رو قطع کرد و اوامد کنارم رو تخت نشست

دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو داد بالا

_تینا من میدونم تو دلت برای امیر میسوزه ولی من خوشم نیامد از این دلسوزی ،من تورو بردم پیش امیر تا اون به تو کمک کنه نه تو به اون...

_امیر علی خب منم دل دارم ، طفلی چند وقته بچش روندیده

امیر علی عصبی شد و از روی تخت بلند شد

_این به ما چه ربطی داره تینا ها؟ چه ربطی داره به ما ؟؟ اون اگه خیلی بچش رو دوست داشت میرفت شکایت میکرد بچشو پس میگرفت ، اصن این به کنار اینقد همه بچه تو این شهره از همه جا بچه های ما ؟

دلیل این حساسیت امیر علی رونمیدونستم ، من فقط دلم برای امیر می سوخت و هیچ حسه دیگه ای نسبت بهش نداشتم

امیر علی که سکوتم رو دید

عصبی دستش رو فرو کرد توی موهایش و گفت

_دیگه نمیخوام بری پیش امیر ، پیش یک روانشناس دیگه برات وقت میگیرم

با اینکه با امیر احساس راحتی میکردم ،ولی دوست نداشتم زندگیم رو به خاطرش خراب کنم
شونه ای بالا انداختم و گفتم

_موهات خیسه ،خشکشون کن سرما میخوری

امیر علی از اینکه بحث رو عوض کرده بودم و برای اینکه پیش امیر برم پافشاری نکردم
تعجب کرده بود

بلند شدم و از توی کثو سشوار رو برداشتم وزدم به برق

امیر علی با یک لبخند روی لبش برگشت سمت

سشوار رو گرفتم طرفش تا بگیره و موهایش رو خشک کنه

یک قدم اومد جلو تر و سشوار رو ازم گرفت

میخواستم از کنارش رد بشم که دستش رو حلقه کرد دور کمرم و گونم رو بوسید

_دوستت دارم تینا

توی دلم گفتم

کاش منم گذشته رو یادم بود تا میتونستم دوستت داشته باشم.

لبخندی به امیر علی زدم و رفتم خوابیدم

امیر علی

توی اتاقم نشسته بود و داشتم فکر میکردم تینارو کجا ببرم تا کمی حال و هواش عوض بشه

بعد از پنج دقیقه فکر کردن لبخندی روی لبم نشست

فهمیدم میبرمش ایران

خودمم دلم برای ایران تنگ شده بود ،اینجوری شاید خاطرات برای تینا زنده میشد...

از اتاقم اومدم بیرون و جلوی میز منشی وایستادم و گفتم

_خانم کریمی دوتا بلیط هواپیما میخوام برای ایران هرچیزی لازمه بهم بگوتا فردا بیارم

_چشم ...

تینا

توی هال نشسته بودم و همراه سحر داشتیم فیلم نگاه میکردم

با صدای زنگ آیفون سحر بلند شد و رفت درو باز کرد

بیخیال مشغول دیدن فیلم بودم که سحر صدام زد

صدای یک مرد میومد

شالم رو سرم کردم و رفتم دم در

یک مرد با لباسای کار و ایستاده بود و دستش چندتا جعبه و گل بود

_اینارو برای تو آوردن تینا

مرده یک برگه سمتم آورد و گفت

_اینجارو امضاء کنین

خودکاروازش گرفتم و امضاء کردم

جعبه هارو گذاشت توی خونه و رفت

_یعنی چی میتونه باشه اینا

_بازشون کن خب

سحر رفت سمت جعبه ها و بازشون کرد

اولین جعبه رو که باز کرد پر از عروسکای دخترونه بود

تودوتا جعبه ی دیگه ماشین و عروسکای پسرונה بود

حدس زدم کار امیر باشه

_سحر به نظرت اینارو امیر فرستاده ؟!

_نمیدونم والا

دسته گلواز روی زمین برداشتم یک کارت روش بود کارتو باز کردم

_اینم برای مامان خوشگل بچه ها
 شک داشتم کار امیر علیه یا امیر
 توهمین فکر بودم که گوشتیم زنگ خورد
 رفتم توی هال گوشتیم روبرو داشتم
 شماره ناشناس بود

_الو

_سلام تینا خوبی عزیزم
 امیر بود ، شماره ی منو از کجا آورده بود ، شاید از امیر علی گرفته
 ولی خب امکان نداره امیر علی بده
 _سلام امیر مرسی تو خوبی؟

_فدات به خوبیت ، بچه ها از عروسکا خوششون اومد ؟

_کار تو بود امیر ، چرا زحمت کشیدی
 _چه زحمتی عزیزم ، با اینکه دیروز پیش فسقلیات بودم ولی دلم براشون یک ذره شده خیلی
 ازت ممنونم تینا که گذاشتی ببینمشون
 _خواهش میکنم

_مواظب خودت باش ، فردا میبینمت

آب دهنم روبا صدا قورت دادم

_راستش شاید فردا نتونم پیام

_چرا چیزی شده؟!

نتونستم به امیر بگم که امیر علی نمیزاره پیام برای همین گفتم

_نه نه چیزی نشده ، خدا حافظ

منتظر خدا حافظی امیر نشدم و قطع کردم

روی مبل نشستم و پوفی کشیدم

سحر پیشم نشست و گفت

_چیزی شده تینا ؟

بهش نگاه کردم و لبخند تلخی زدم

_امیر علی روی امیر حساس شده میگه برات از یک روانشناس دیگه وقت میگیرم ، دلم برای
امیر میسوزه از دخترش دوره دلتنگشه

با دیدن بچه ها آروم میشه ...

_تینا عزیزم میدونم تو چه قلب مهربونی داره ولی خب زندگیت مهم تره تا امیر ، با اینکارا
زندگیتو خراب نکن ،امیر علی روی تو خیلی حساسه دوست نداره تورو کنارکسی جز خودش
ببینه

_آره تو راست میگی .بهتره به زندگی خودم برسم

تینا دستم رو گرفت و گفت

_بهترین کارو میکنی عزیزم ،تینا نظرت چیه بریم خرید ؟

از بس توی این خونه نشسته بودم دلم پوسیده بود پیشنهاد سحر رو با خوشحالی قبول کردم و
هردمون رفتیم توی اتاقامون تا آماده بشیم

نیم ساعت بعد حاضر و آماده رفتم بیرون ،سحرم آماده شده بود و بیرون وایستاده بود

همراه هم رفتیم بیرون سوار تاکسی شدیم

اینقد که راه طولانی شده بود ،اعصابم خورد شد ،ترافیک تموم نشدنی نبود

بالاخره بعد از کلی انتظار راننده ماشین رو جلوی یک پاساژ بزرگ نگه داشت ،سحر کرایه
رو حساب کرد و پیاده شدیم

وارد پاساژ شدیم ،چشمام از خوشحالی برق زد

ناخودآگاه با دیدن اون همه لباسای خوشگل انرژی گرفتم

**

یک ساعتی بود که با سحر مشغول خرید کردن بودیم

از گشنگی داشتم میمیردم

خریدایی که کرده بودم رو گذاشتم روی زمین و به سحر گفتم

_ تو همینجا باش تا من برم یه چیزی بخرم بخوریم منکه دارم از گشنگی میمیرم

_ تو بمون من میرم

_ نه خودم میرم

از سحر فاصله گرفتم و رفتم طبقه ی پایین و به سختی مغازه ای که مد نظرم بود رو پیدا کردم
وارد مغازه ی بزرگی پر از خوراکی های جور واجور بود شدم
چند تا کیک و آبمیوه و لواشک و چیپس و... برداشتم .

پولش رو حساب کردم و اومدم بیرون

نگاهی به اطراف کردم

خب از کدوم طرف اومدم ؟ !

اینجا اینقدر بزرگ بود که گیج شدم که از کدوم طرف اومدم

کاش دقت میکردم تا یادم میموند

راه افتادم سمت چپ و همینجوری داشتم میرفتم که از توی یکی از اتاقای کنار سرویس بهداشتی
که حدس میزدم انباری باشه صدای جیغ یک دختر بچه رو شنیدم

چرخیدم سمت صدا و پشت در ایستادم

دختر بچه مدام جیغ میزد و مامانش رو صدا میزد

درو باز کردم و رفتم تو که صداها قطع شد فقط صدای جیغ خفه ی دختر بچه میومد

چند قدم رفتم جلو و گفتم

_ کی اینجااست ؟ !

به سمت صدای دختر بچه میرفتم که یهو دستی روی دهنم قرار گرفت و یک چاقو روی گلو

از ترس پلاستیک خوراکی ها از دستم افتاد و..

سحر

بیست دقیقه شده بود که تینا رفته بود و هنوز خبری ازش نشده بود

نگرانیش شده بودم ،یعنی کجا مونده

خریدارو برداشتم و بردم توی یکی از مغازه ها به فروشنده ی مغازه دادم و گفتم بعدا میام میبرم

با آسانسور رفتم طبقه ی پایین و توی تک تک مغازه هارو نگاه کردم ولی خبری از تینا نبود ،نگرانیم بیشتر شد یعنی کجا رفته

نیم ساعت بعد

سحر

همه ی طبقه ها رو دنبال تینا گشتم ولی نبود گوشیشم خاموش بود حتی تا بیرون پاساژو هم گشتم ولی نبود ، انگار آب شده بود رفته بود توی زمین

اشکام بی اختیار روی گونه هام میریخت نمیدونستم باید چیکار کنم .لعنت به من چرا تنهانش گذاشتم

گوشیم رو از توی کیفم برداشتم و شماره ی امیر علیو گرفتم
زیر لب صلوات میفرستادم و منتظر بودم امیر علی جواب بده

_الو

_امیر علی ...کجایی؟!

_چرا؟ چی شده سحر چرا گریه میکنی؟

_امیر علی... تینا ..تینا

امیر علی با ترس و عصبانیت داد زد

_تینا چی لعنتی ؟ درست حرف بزن ببینم چی شده

_گم شده

_یعنی چی گم شده ؟ کجا گم شده ؟ الان تو کجایی ؟ آدرس بده پیام

آدرس پاساژ رو به امیر علی دادم و به امید پیدا کردن تینا دوباره همه جارو گشتم

امیر علی

اگه بلایی سر تینا بیاد من میمیرم

خدایا خودت کمکش کن ،اون هیچ جایی رو یاد نداره

خدایا لطفا

ماشین رو جلوی ادرسی که سحر داده بود نگه داشتم و پیاده شدم و دویدم سمت پاساژ

با چشم دنبال سحر گشتم که دیدم روی صندلی نشسته و سرش رو با دست گرفته

رفتم پیشش و گفتم

_تینا کجاست؟؟!

بادیدم با خوشحالی بلند شد و اشکاش رو پاک کرد

_نمیدونم امیر علی همه جارو گشتم نبود ، گشش بود گفت میره خوراکی بخره ولی...

_چرا تنهاشش گذاشتی

_خودش مخالفت کرد نداشت باهاش برم

دستم رو فرو کردم توی موهام

ونفس عمیقی کشیدم تا آرامشم روبه دست بیارم وبفهمم باید چیکار کنم

بهتر بودم به مسئول پاساژ خبر میدادم

سوئیچ ماشین رو به دریا دادم و گفتم بره توی ماشین بشینه و منتظرم بمونه

با دو رفتم سمت اطلاعات پاساژ و مشخصات تینا رو دادم

اوناهم شروع کردن به گشتن

تموم طبقه هارو گشتم

توی هیچ مغازه ای نبود

نا امید داشتم از کنار سرویس بهداشتی رد میشدم که صدای جیغ شنیدم

سرجام ایستادم و با تعجب به اطراف نگاه کردم

اول فکر کردم اشتباه شنیدم اما با شنیدن دوباره ی صدای جیغ مطمئن شدم یکی همین اطراف

نیاز به کمک داره

کمی جلو تر رفتم که دیدم صدا از اتاقی که کنار سرویس بهداشتی بود میاد.
 درو خواستم باز کنم که قفل بود
 دویدم و رفتم سمت اطلاعات
 به دو تا نگهبانی که اونجا بودن گفتم و همراه هم رفتیم سمت همون اتاق
 نگهبانا با کلید درو باز کردن و رفتن تو
 با نگرانی به اطراف نگاه میکردم تا صاحب صداری پیدا کنم
 نگهبانا همه جارو داشتن میگشتن
 و منم با چشم دنبال صاحب صدا میگشتم
 که چشم خورد به یک تیکه پارچه که از بین وسایلا بیرون بود رفتم جلو تر که با چیزی که
 دیدم خون جلوی چشمم رو گرفت
 تینا ی من با دستا و پاهای بسته و چشمای گریونش تو بغل یک مرده بود
 به زور گرفته بودنش که فرار نکنه
 کنار تینا یک دختر بچه ی بود که اونم یک مرد دیگه گرفته بود
 با چشمای سرخم رفتم جلو و یکی خوابوندم توی گوش مردی که تینا رو گرفته بود
 _آشغال پست فطرت به چی حقی دست به زن من زدی...
 اون مرد دیگه هم دختر بچه رو ول کرد و اومد طرفم و خواست با مشت بزنه که دستش رو
 گرفتم
 نگهبانا اومدن طرف ما و اون دوتا پست فطرت لاشی و دختر بچه رو بردن
 جلوی تینا زانو زدم و دستاش رو باز کردم
 تینا اشکاش پشت سر هم میریخت
 دستاش از ترس میلرزید
 همینجوری که مشغول باز کردن طناب پاهاش بودم گفتم
 _نترس عزیز دلم من اینجا نمیزارم بلایی سرت بیاد ، همه چی تموم شد زندگیم

پارچه‌ای که دور دهنش بود رو باز کردم که تینا با صدا زد زیر گریه و خودش روانداخت توی بغلم

_امیر علی خیلی ... ترسیدم...

_نترس عشقه امیر علی همه چی تموم شد ،من انجام

اشکای تینا رو با دست پاک کردم و بغلش کردم بردمش بیرون

تینا رو بردم توی ماشین و خودم رفتم توی پاساژ تا به حساب اون بیشعورا برسم

مدیریت پاساژ به پلیس زنگ زده بود.

نگران تینا بودم نمیتونستم بیشتر از این بمونم

شماره تلفنم رو بهشون دادم و گفتم وقتی پلیس اومد بهم زنگ بزنن و رفتم پیش تینا

درو باز کردم و نشستم پیش تینا

سحر با ترس گفت

_چی شده امیر علی ،تینا چرا گریه میکنه؟

_بعدا میگم

تینا رو گرفتم توی بغلم و گونش رو بوسیدم

_تینا عزیزم ،گریه نکن دیگه ... همه چی تموم شد ،یکم دیگه پلیس میاد به حسابشون میرسه

_اون... دختر.. چی شد؟

_نگران نباش گلم اونم خوبه به مادر و پدرش خبر دادن

_خیلی.. ترسیدم ... امیر علی ... میخواستن مارو ببرن.. اگه... اگه نمیومدی

_هیسهسس ،حالا که اومدم ،همه چی تموم شد .اشکاتو پاک کن

با صدای زنگ گوشیم

از تینا جدا شدم و جواب تلفنم رو داد

_الو

_سلام آقا پلیسا اومدن ،میخوان با خانمتون صحبت کنن

_باشه ما الان میایم

گوشی رو قطع کردم تینا رو چرخوندم سمت خودم و با دستام دور صورتش رو قاب گرفتم

_تینا الان میریم پیش پلیسا چندتا سوال ازت میپرسن و بعدش میریم خونه باشه؟

تینا سری تکون داد و چیزی نگفت

دست تینا رو گرفتم و باهم از ماشین پیاده شدیم

تینا

هنوزم از ترس دست و پا هام میلرزید

پلیسا میخواستن منو ببرن پاسگاه ولی امیر علی از شون خواست همینجا سوالای لازم رو ازم بپرسن

یکی از پلیسا اومد نزدیکم و ازم خواست که بشینم

روی صندلی نشستم و امیر علی هم پیشم نشست

_خب خانم از اول تا آخر هر چیزی که شد رو برام با جزئیات تعریف کن

نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم

_من داشتم از اونجا رد میشدم که صدای جیغ دختر بچه ای رو شنیدم

صدا از انباری میومد

درو باز کردم و رفتم داخل

دوتا مرد دست و پاهای دختر رو گرفته بودن و داشتن میبستنش

با دیدن من یکی از اون مردا اومد طرفم ، خواستم فرار کنم و پیام به بقیه خبر بدم ولی قبل از اینکه پیام بیرون همون مرده درو قفل کرد و منو گرفت

منم بردن پیش دختر و جلوی دهنم رو گرفتن تا جیغ نزدم

یکی از مردا که ریش بلندی داشت به اون یکی گفت

_زننگ به احمد بگو از در پشتی بیاد

منو همون دختره رو میخواستن توی یک جعبه ی بزرگ بزارن

توی حرفاشون شنیدم که میخوان اعضای بدن مارو نمیدونم به کی بفروشن

_خب دیگه چی شنیدی؟

_چیز خاصی نشنیدم، بقیه حرفاشونم درمورد این بود که چجوری مارو از اونجا ببرن بیرون و...

پلیسه نگاه دقیقی بهم انداخت و گفت

_مطمئنی همینا بود؟ چیزی روجا نداشتی؟

کمی فکر کردم و سرم رو به معنی نه تگون دادم.

بعد از اینکه کار پلیسا با ما تموم شد و همه ی سؤال هارو ازم پرسیدن

همراه امیر علی برگشتیم خونه

بی حال خودم رو روی مبل انداختم و سرم رو بین دستام گرفتم

سحر اومد پیشم نشست و گفت

_چی شده تینا؟ جون به لبم کردین دیگه، یکی برای من تعریف کنه

امیر علی هم کنارم نشست و منو کشید توی بغلم و به سحر گفت

_تینا وقتی داشته میومده از توی یکی از اتاقا صدای جیغ شنیده رفته ببینه چیه که دوتا مردک

لاشی آدم دزد اونجا بودن و تینا و یک دختره دیگروهم گرفته بودن و اگه من دیر میرسیدم

اتفاقای بدی ممکن بود بیوفته

اینم خلاصش، حالا راحت شدی؟!

سحر با ترس و غم نگاهم کرد

_وای تینا ببخشید من واقعا معذرت میخوام من نباید تنهات میزاشتم

_اینجوری نگو سحر تقصیر خودم بود.

سحر تا خواست چیزی بگه امیر علی بلند شدو دستم روگرفت

_تقصیر هیچکدومتون نبود، تینا بیا بریم یکم استراحت کن

سرم رو تگون دادم و با امیر علی رفتیم توی اتاقمون

از امیر علی جدا شدم و خودم روانداختم روی تخت

امیر علی هم اومد روی تخت واز پشت بغلم کرد

دستش رو برد لای موهام و شروع کرد به بازی کردن با موهام

_چرا بهم نگفتی امروز میخواین برین جایی؟

به روبه روزل زده بودم وچشمام رو از اون حس خوشایندی که امیر علی داشت بهم تزریق میکرد بسته بودم.

همیشه عاشق این بودم که کسی موهام رو ناز کنه

باصدای امیر علی به خودم اومدم و جوابش رو دادم

_تینا؟

_فکر نمیکردم باید بهت خبر بدم

_حداقل میگفتی که اگه اومدم خونه تو خونه نبودین نگرانتون نشم

_نمیدونم امیر علی ، این سوال پیچ کردنتو بزار برای بعد لطفا

امیر علی بوسه ای روی موهام گذاشت و آروم گفت

_باشه عزیز دلم ، بخواب

امیر علی

با صدای زنگ گوشیم چشمام رو باز کردم

دستم رو آروم از زیر سر تینا برداشتم و بلند شدم

رفتم بیرون و گوشیم رو جواب دادم

_الوجانم پیمان؟

_سلام امیر علی خوبی؟

_سلام ،چی شده؟

_هیچی فقط آب دستته بزار زمین وسایلاتو جمع کن باید بریم

_کجا؟ چرا؟

_این یارو عه کریمی زنگ زد گفت میخواد همین امروز یک جلسه بزاره و ما باید باشیم وگرنه قرار دادو کنسل میکنه

_ اه اینم مسخره کرده هی جلسه میزاره

_امیر علی غر نزن سریع برو آماده شو میام دنبالت
 گوشی رو قطع کردم و کلافه رفتم توی اتاق
 دلم نمیخواست تینارو تو این وضعیت تنها بزارم ولی مجبورم بودم
 در کمد رو آروم باز کردم و چند دست لباس برداشتم
 حداقل سه چهار روزی مجبور بودیم بمونیم.
 لباسام رو که توی ساک گذاشتم آماده شدم و رفتم بیرون

تینا

چشمام رو بزور باز کردم و نگاهی به اطراف کردم
 به جای خالی امیر علی نگاه کردم و بلند شدم
 رفتم پایین کسی توی هال نبود
 سحر هم فکر کنم خواب بود
 دوباره رفتم بالا و گوشیم رو برداشتم تا به امیر علی زنگ بزنم که همون موقع صدای گوشیم
 اومد
 یک پیام از طرف امیر علی بود

_سلام تینا ، عشقم ببخشید بی خبر رفتم ، آخه مثل فرشته ها خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم ،
 منو پیمان برای چند روز داریم میریم سفر کاری. مواظب خودت باش ، خیلی دوستت دارم

_پوففف ، حداقل کاش یکم پیشم میموند ، دید حال خوب نیست

بیخیالش شدم و گوشیم رو و رفتم پیش بچه ها

آروم در اتاقشون رو باز کردم

هر سه تاشون خواب بودن

دلم نیومد بوسشون نکنم

یواش بوسشون کردم که یه وقت بیدار نشن...

با صدای زنگ آیفون از اتاق بچه ها اومدم بیرون

سحر هم همزمان با من اومد بیرون

خواستم برم ببینم کیه که سحر زودتر از من رفت و گفت

_من باز میکنم

در اتاق بچه هارو آروم بستم و خواستم برم توی آشپزخونه که سحر با ترس اومد گفت

_تینا تینا ، این پسره امیر اومده چیکار کنیم

_امیر درخشان؟

_آره

_خب حالا چرا میترسی

_امیر علی ازش خوشش نمیاد اگه بفهمه اومده اینجا...

حرفش رو قطع کردم و همینجوری که میرفتم سمت اتاقم تا لباسم رو عوض کنم گفتم

_امیر علی با پیمان رفته سفر کاری

دیگه منتظر حرفی از سحر نشدم و سریع لباسام رو عوض کردم و برگشتم

امیر روی مبل نشسته بود و به درو دیوار نگاه میکرد صدام رو صاف کردم تا متوجه ی اومدن بشه

با دیدنم از سر جاش بلند شد و با لبخند سلام کرد

جواب سلامش رو دادم و ازش خواستم که بشینه ،خودم روبه روش نشستم

_ چطوری تینا ، ببخشید بدموقع مزاحم شدم

_نه این چه حرفیه مزاحم نیستی

امیر لبخندی زد و گفت

_ میتونم بچه هارو ببینم ؟

با تردید بهش نگاه کردم و گفتم

_ آخه بچه ها خوابن ،اگه میخوای بیدارشون کنم

_نه عزیزم لازم نیست یک موقع دیگه میام میبینمشون ، امیر علی خونه نیست ؟

_نه برای چند روز رفته جایی
 امیر لبخند خبیثی زد که یک لحظه ازش ترسیدم
 نگاهی به اطراف کردم تا ببینم سحر کجاست
 _تینا چرا امروز نیومدی مطب؟
 آب دهنم و قورت دادم و با اعتماد به نفس گفتم
 _دیگه نمیام
 امیر با تعجب نگاهم کرد و گفت
 _چرا؟
 باید آب پاکی رو روی دستش میریختم، بیش از حد داشت صمیمی میشد
 _امیر علی دوست نداره
 _اما...
 _اما نداره آقای درخشان
 با صدای امیر علی با تعجب بلند شدم و رفتم سمتش
 _مگه تو با پیمان نرفته بودی؟
 امیر علی دستش رو دور کمرم انداخت و گونم رو بوسید
 _نه عزیزم کنسل شد
 امیر از روی مبل بلند شد و روبه روی من و امیر علی ایستاد
 با حرص به امیر علی نگاه کرد و گفت
 _با من مشکلی داره امیر علی؟
 _آرم خوشم نیامد تو رو کنار زن و بچم ببینم
 امیر پوزخندی زد و به من نگاه کرد
 حتما توقع داشت چیزی به امیر علی بگم ولی من همچین قصدی نداشتم.
 _که اینطور! پس بهتره من برم

نه من اصراری کردم برای موندن امیر نه امیر علی...

بعد از رفتن امیر

امیر علی خم شد و یکدستش رو زیر پام گذاشت و اون یکی رو پشت کمرم و بغلم کرد

_چیکار میکنی امیر علی؟! بزار منو زمین

امیر علی بی توجه به من با یه لبخند سمت اتاقمون میرفت

به اتاق که رسید درو باز کرد و رفت تو

منو گذاشت روی تخت و بلافاصله خم شدو لبام رو بوسیدم

اولش چون حرکتش یهویی بود بدون هیچ حرکتی زل زده بودم به چشمای بستش اما یکمکه گذشت ،حس خوبی بهم دست داد.

منم چشمام رو آروم بستم وبا امیر علی همراهی کردم

یک مدت که گذشت ولم کرد و نفسه عمیقی کشید ، ازروم بلند شد و گفت

_بلند شو عشقم ،بلند شو که باید بریم

روی تخت نشستم و خجالت زده گفتم

_کجا؟

_میریم ایران .

_ چرا ؟

امیر علی دوتا چمدون از توی کمد در آورد و یکی یکی لباسامون رو گذاشت بیرون

_میریمیکم حال و هوات عوض بشه .

_بچه ها چی ؟

_سحر پیششون هست ، پیمانم میره بهشون سر میزنه ،چندتا نگهبانم برای خونه گرفتم ، نگران نباش بلندشو وسایلتو جمع کن که دو ساعت دیگه پرواز داریم

**

با وایستادن ماشین جلوی اونخونه ی ویلایی تصویر یک زن که همه جاش خونی بود اومد جلوی چشمم

چشم‌ام روباز و بسته کردم و نفس عمیق کشیدم.
 قیافه‌ی اون زنه همش جلوی چشمم بود...
 از ماشین پیاده شدم و به همه جا نگاه کردم
 اینجا ایران بود جایی که من به دنیا اومده بودم...
 حسه خوبی نسبت به این کشور داشتم ، دوست داشتم زودتر حافظم روبه دست بیارم و بفهمم
 چه بلاهایی سرم اومده
 امیر علی در ویلا رو باز کرد و باهم رفتیم داخل
 حس میکردم این خونه برام آشنا
 با دقت به همه جا نگاه میکردم تا شاید چیزی از گذشته به یاد بیارم ولی دریغ از هیچ چیزی
 جز یک حس...
 _امیر علی من قبلا اینجا اومده بودم
 امیر علی چمدونارو گذاشت روی زمین و اومد نزدیکم
 _آره خیلی وقت پیش
 _من اینجا کسی رو ندارم؟!
 _نه ، پدر و مادرت مردن
 ذهنم پر بود از کلی چرا های بی جواب
 دوست داشتم زودتر به جواب سوالام برسم
 _منو ببر سر خاکشون
 امیر علی لبخند خسته ای زد و دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید
 _باشع عزیزم عجله نکن ، الان از راه رسیدیم خسته ایم فردا میبرمت
 دستم رو از توی دستش در آوردم و گفتم
 _همین الان امیر علی ، خسته شدم دیگه همش دارم بدون هیچ هدفی زندگی میکنم نه میدونم
 گذشتم چی بوده نه آیندم ، حالا که من یادم نمیاد تو تعریف کن ، بزار بفهمم کی بودم و چه بلاهایی
 سرم اومده از کجا به کجا رسیدم

_باشه تینا منم آوردمت اینجا تا بهت کمک کنم حافظت رو به دست بیاری

_پس منو ببر سرخاک پدر و مادرم

امیر علی کلافه لبخند زد و سوئیچ ماشین رو برداشت

_باشه بیا بریم ، من برای تو هرکاری میکنم تو فقط خوشحال باش

با خوشحالی دست امیر علی رو گرفتم و رفتیم بیرون

نمیدونم چرا استرس داشتم

فقط دوست داشتم زودتر برسیم

بعد از نیم ساعت امیر علی ماشین رو جلوی قبرستون نگه داشت

_تینا ، گذشته ی منو تو زیاد خوب نبود ، خیلی سختی کشیدیم .هممن هم تو ولی الان ازت میخوام وقتی حافظت رو به دست آوردی به گذشته اهمیت ندی ، آیندمون مهم تره آینده ی من ، تو و بچه ها

سرم رو تکیه دادم و بدون هیچ حرفی از ماشین اومدم بیرون

خدا رو شکر هنوز هوا خیلی تاریک نشده بود

امیر علی هم ماشین رو خاموش کرد و اومد پایین

دستم رو گرفت و باهم از بین قبرها رد میشدم

همینجوری داشتم میرفتم که امیر علی یهو وایستاد

برگشتم سمت امیر علی و گفتم

_چرا وایستادی ؟

امیر علی به پایین پاش اشاره کرد و گفت

_قبر پدرت همینه

به قبری که امیر علی اشاره کرد نگاه کردم که صدای جیغ یک پیرزن توی گوشم پیچید و یک صحنه ی آشنا

تولد بود ، نمیدونم تولد کی یکمرد ویک زن روی زمین افتاده بودن

همش صدای جیغ میومد و چهره ی خونی اون دو نفر از جلوی چشمم رد میشد

دستم رو گذاشتم روی گوشام و نشستم روی زمین ،امیر علی با ترس کنار نشست و گفت

_تینا چی شدی عزیزم ؟ تیناااا

چشمم رو پشت سر هم باز بسته میکردم تا اون صحنه ها از جلوی چشمم بره

_امیر علی ...

_جونه امیر علی ،چی شده؟

نفسم رو باصدا فوت کردم و گفتم

_یک صحنه اومد توی ذهنم تولد یکی بود ،یک مرد و یک زن پر خون روی زمین افتاده بودن ،صدای جیغ میومد...

امیر علی دستم رو گرفت توی دستش و گفت

_آروم باش تینا

عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود رو با دست پاک کردم و گفتم

_امیر علی این صحنه ها واقعیت داره؟ اون مرد وزن کی بودن ؟

_امیر علی نگاهی به قبر بابا کرد و گفت

_آره ،پدرت اینجوری کشته شد ...اون زنی هم که دیدی خدمتکار خونتون بود ولی حکم مادر و برات داشت

دستم رو از توی دست امیر علی در آوردم و رفتم نزدیک قبر بابا

دستم رو روی قبرش کشیدم و توی دلم گفتم

یعنی اینقدر مرگ سختی داشتی بابایی؟ آخه چرا؟

چرا من همه چیز و به یاد نمیارم

*

_امیر علی من خوابم میاد

_بلندشو تینا دیگه اینقدر تنبل نباش پوفی کردم و از روی تخت بلند شدم و با چشمای نیمه بسته رفتم دستشویی

امیر علی ساعت 6صبح بیدارم کرده که بریم کوه

آخه ساعت 6 صبح کی حوصله داره بره کوه

صورتتم روشستم و از دستشویی اومدم بیرون ،امیر علی یک تیشرت سفید با شلوارلی مشکی پوشیده بود و داشت جلوی آینه موهایش رو درست میکرد .بی حوصله درکمد رو باز کردم و لباسام رو برداشتم و پوشیدم

امیر علی رفت بیرونوگفت که میره وسایل رو ببره تو ماشین ،من موندم اینقدر همه حوصله وانرژی رواز کجا میاره که سر صبح بلند شده وسایل آماده کرده

کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون

امیر علی داشت وسایل رو توی صندوق عقب میذاشت

نشستم توی ماشین و سرم رو تکیه دادم وچشمام رو بستم

یکم بعد داشت خوابم می برد که امیر علی اومد نشست توی ماشین و درو بست

_ خواب بودی؟

_ نه

_ پس خوبه

دستش رو برد سمت ضبط ویک آهنگ شاد گذاشت و با دستاش روی فرمون ضرب گرفت از این همه انرژی امیر علی ،منم انرژی گرفتم وپنجره رو دادم پایین و با لبخند به بیرون زل زدم

_ تینا

با لبخند نگاهش کردم و گفتم

_ بله

_ یکحسه خوبی نسبت به آینده دارم همش فکر میکنم همه چیز قرار درست بشه ،خداکنه که حسم درست باشه

_ انشاالله که درست باشه ،منم از این وضع خسته شدم ، از این سردرگمی خسته شدم

امیر علی خم شد طرفم ولپم رو کشید

_ همه چی درست میشه بهت قول میدم...باهم درستش میکنیم ،دوتایی...

_ خداکنه همینجوری بشه

امیر علی خندید و پاش رو گذاشت رو گاز و با سرعت بیشتری میرفت سمت مقصد
 بعد از یک ساعت رسیدیم به یک روستای سرسبز
 جلوی یک کلبه ی چوبی ماشین رونگه داشت و دوتایی پیاده شدیم
 واقعا جای قشنگی بود ، کاش بچه ها هم اینجا بودن ، یادم باشه به سحرزنگ بزنم و از شون خبر
 بگیرم امیر علی در کلبه روباز کرد و رفتیم تو
 شونه هام رو گرفت و هلمداد سمت صندلی چوبی که کنار پنجره بود
 _ شما اینجا بشین تا صبحونه رو آماده کنم
 _ بزار پیام کمک
 _ نه عشقم تو بشین همینجا

امیر علی

از اینکه تینا کم کم داشت حافظش روبه دست میاورد هم خوشحال بودم هم میترسیدم ... میترسیدم
 که مثل قبل قبولم نکنه و از متنفر باشه
 ولی خدا بزرگه !
 گلدون رو گذاشتم روی میز و نگاه کلی به میز کردم چیزی کم نبود
 تینا رو صدا زدم تا بیاد صبحونه بخوریم
 تینا که اومد صندلی براش کشیدم عقب و نشست
 خودم نشستم و برای تینا لقمه گرفتم
 تینا هم با خجالت از می گرفت
 صبحونه رو با خنده خوردیم و بعدش کوله هامون رو برداشتیم و رفتیم بیرون
 یادش بخیر قبلا که ایران بودم همیشه جمعه ها میومدم اینجا کوهنوردی
 _ امیر علی ، همیشه بهم بگی چرا بابام اونجوری کشته شد ؟
 همینجوری که از کوه بالا میرفتیم گفتم
 _ یک عمه داشتی که هیچی از انسانیت حالیش نمیشد ، پول اولین اولیوبیت زندگیش بود

اون حتی حاضر بود به خاطر پول از همه چی بگذره حتی برادرش
 بابتم خیلی پولدار بود و چندتا خونه و زمین و شرکت و... غیره داشت، نگاه عتم روی ثروت
 بابای تو بود، از اونجا که اون بی رحم ترین آدم بود نقشه ی قتل باباتو تورو تولدت کشید
 ،چندتا از آدماش رو مخفیانه فرستاد توی خونتون و پدرت ودایت رو به قتل رسوند
 حرفم که تموم شد، برگشتم و به تینا نگاه کردم
 با چشمای گرد و اشکی داشت نگاهم میکرد

_باورم نمیشه یعنی به خاطر پول اینکارو با بابای من کرد؟

_آره تینا اون زن خیلی بی رحم بود... خیلی ولی به سزای عملش رسید یک مدت بعد از فوت
 پدرت اونمرد و نتونست از ثروتی که سالها داشت برای به دست آوردنش تلاش میکرد استفاده
 کنه.

تینا

از شنیدن این حقیقت قلبم به درد اومد...

چه گذشته ی سختی داشتم.

آهی کشیدم و گفتم

_ولی چه فایده که پدر من مرد

امیر علی برگشت سمتم و لبخند اطمینان بخشی زد

_حالا بیخیال گذشته شو، بیا برو جلو که اینجا بالا رفتن از کوه سخته

دست امیر علی رو ول کردم و رفتم جلوتر

واقعا خیلی سخت بود بالا رفتن از کوه

سنگ ریزه هایی که زیر پام میومد باعث میشد هی سر بخورم که امیر علی کمکم میکرد و مانع
 افتادنم میشد.

دیگه اخرای کوه بود که نتونستم تحمل کنم و ایستادم و نفس عمیق کشیدم

روی پام چرخیدم سمت امیر علی که سنگ زیر پام سر خورد و افتادم

یکم سرخوردم که امیر علی خودش روانداخت روم و منو گرفت

نگاهش توی نگاه ترسیدم بود

_ مواظب باش تینا !

قفسه ی سینم از شدت ترس بالا وپایین میشد

امیر علی که متوجه ی ترسیدنم شد

گویم روبوسید و از روم بلند شد ،دستم روگرفت وکمکم کرد تا بلند بشم...

بلند شدم و کمی استراحت کردم و بعدش دوباره به کوهنوردی ادامه دادیم

**

سه روزی از وقتی که اومده بودیم ایران میگذشت

هرشب خوابای تکراری میدیدم ، توی همشون یک دختر بود

یک دختر مثل من ...دقیقا خودم

برای امیر علی که تعریف میکردم

میگفت اینا نشونه ی خوبیه...

یعنی ممکنه حافظم رو به دست بیارم

تو آشپزخونه مشغول درست کردن قرمه سبزی بودم ،امیر علی ازم خواسته بود که قرمه سبزی درست کنم

تازگیا نسبت به امیر علی حسه خوبی داشتم ، اون همیشه پیشم بود ، توهمه ی لحظه ها کنارم بود و ازم حمایت میکرد ، حالا یک نقطه ی مشترک بین حال و گذشتم بود

اونم عشقم به امیر علی ،تنها چیزی که از گذشتم مونده...

نگاهی به قرمه سبزی ها انداختم و زیر گاز رو خاموش کردم

رفتم توی اتاق و یکی از خوشگلترین لباسایی که آورده بودم روپوشیدم

حالا یک هدفی برای زندگی داشتم هرچندان گذشتم پوچ بود و چیزی از خودم نمیدونستم ولی از دوست داشتن امیر علی انگیزه گرفته بودم.

موهای لختم رو باز کردم و دورم ریختم

از توی کیف آرایشم

وسایل آرایشیم رو برداشتم ویکم آرایش کردم.

لبخندی به خودم توی آئینه زدم و از اتاق اومدم بیرون
 از پله ها داشتم میرفتم پایین که صدای در اومد، لبخندی نشست روی لبم، امیر علی بود
 همونجا و ایستادم و زل زدم به در که با چیزی که دیدم قلبم شروع کرد به تند تپیدن
 امیر علی با عبا و عمامه وارد خونه شد
 جلوی چشمم همش تصویر امیر علی بود تو صحنه های مختلف
 صحنه ها پشت سرم از جلوی چشمم میگذشتن، سرم داشت سوت میکشید...
 با قدمای سستی رفتم سمت امیر علی و روبه روش و ایستادم
 با تعجب به لباساش نگاه میکردم
 _ اینا... اینارو چرا پوشیدی؟
 لبخندی زد و گفت
 _ برای اینکه گذشته رو یادت بیاد
 به چشمای امیر علی نگاه کردم که رفتم تو یک دنیای دیگه
 سرکلاس بودم امیر علی... امیر علی استاد دانشگاه بود من دیر کرده بودم و سرکلاس راهم
 نمیداد و...
 _ تینا
 با صدای امیر علی اون صحنه ها از جلوی چشمم رفت
 دستم رو به سرم گرفتم و گفتم
 _ امیر علی... من یک چیزایی یادم میاد... تو... استاد دانشگاه
 امیر با خوشحالی دستام و گرفت و گفت
 _ خب؟ بقیش؟ بیشتر فکر کن تینا، سعی کن یادت بیاری
 سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم
 _ همیشه، همیشه
 _ باشه عیبی نداره عزیز دلم، به خودت فشار نیار، راستی قرمه سبزی من آمادس؟!

لبخند بی حالی زدم و راه افتادم سمت آشپزخانه
_آره آمادس ، تا توبری لباساتو عوض کنی من میزو آماده میکنم

همه ی وسایلا رو چیندم و پشت میز نشستم
بشقاب امیر علی رو برداشتم و براش برنج کشیدم که همون موقع اومد
بهش نگاهی کردم ، باهمون لباسا اومده بود
بشقابش رو گذاشتم روی میز و گفتم
_نمیخوای لباساتو عوض کنی ؟

پشت میز نشست و بشقابش رو کشید جلوش
_بعدا عوض میکنم ، فعلا غذا بخورم که دارم از گشنگی میمیرم
چیزی نگفتم و برای خودم برنج کشیدم
_اوف چقد خوشمزه شده ، قبلا که اصلا یاد نداشتی قرمه سبزی درست کنی
_الانم با اینکه یک بار با سحر درست کردم ولی خوب یاد نداشتم
_عالی شده که

_ممنون

لبخندی زدم و اولین قاشق رو گذاشتم توی دهنم
بازم دوباره تکرار شد
من نشسته بودم و امیر علی اون موقع دیگه عبا و عمامه نداشت
با اخم داشت غذاش رو میخورد ، اصلا نگاه نمیکرد ولی من تو فکر امیر علی بودم
انگار اون زمان امیر علی اصلا عاشق من نبود...
نگاهی به امیر علی کردم
بی تفاوت مشغول غذا خوردن بود.
با به یاد آوردن خاطرات گذشته امیدوار تر شدم و با لذت شروع کردم به خوردن غذام

تو این مدت که اومدیم ایران بهترین روزای من بود
 امیر علی هر روز منو میبرد گردش کلی خوش میگذشت
 دیگه کم کم به امیر علی وابسته شده بودم دوست داشتم هر لحظه کنارم باشه...
 توی بغل امیر علی نشسته بودم و داشتیم فیلم عاشقانه نگاه میکردیم که تلفن امیر علی زنگ خورد
 ،از توی بغلش اومدم بیرون و گوشیش رو از روی میز برداشتم دادم دستش

امیر علی لبخند زد و گفت

_مرسی عشقم

و گوشیش رو جواب داد

_الو سلام

....._

_چی میگی پیمان؟ الان اصلا وقت شوخی نیست ها

....._

_یعنی چی دزدیدنش شما مگه اونجا چیکاره بودین ؟!!!!

امیر علی عصبی از روی مبل بلند شد و راه افتاد توی خونه و داد میزد

یعنی چی شده بود؟ منم بلند شدم و پشت سرش راه افتادم

_لعنتی ،باشه امشب میایم اونجا

امیر علی گوشی رو که قطع کرد رفتم جلوش و ایستادم و گفتم

_چی شده امیر علی؟

امیر علی کلافه دستی توی موهاش کشید و چشماش رو بست

_امیر علی با توام داری نگرانم میکنی ، برای سحر اتفاقی افتاده؟ یا بچه ها؟!

امیر علی چشماش رو باز کرد و یک قدم اومد نزدیکم دستاش رو دور صورتم گذاشت

_ببین بهت میگم ولی باید قول بدی آروم باشی خب؟

_بگوامیرر علی

امیر علی با ترید آب دهنش روقورت داد و گفت

_تینا ، طنطنازو...

امیر علی چند ثانیه مکث کرد وگفت

_طنازو دزدیدن

با شنیدن این حرف دنیا روی سرم خراب شد

انگار توی سرم یکچیزی منفجر شد

درکسری از ثانیه تمام خاطرات زندگیم از جلوی چشم گذشت

تموم لحظه ها ، همه ی بلاهایی که سرم اومده بود مثل یک فیلم چند ثانیه ای از جلوی چشمم رد شد

پاهام سست شد و نتونستم تعادل رو حفظ کنم و افتادم روی زمین

تانیا ، دختر کوچولوم که مثل طناز دزدیده شددانیال ...بابام ...عمه...و اما امیرعلی

تک تک بلاهایی که سرم آورده بود رو به یاد آوردم ... چقد نامرد بود، اون زندگیموتباه کرده بود

به داد و ببیدادای امیرعلی که جلوم نشسته بود و تکونم میداد توجهی نمیکردم فقط زل زده بودم.توان چشماش

کاش حافظم رو به دست نمیآوردم تا هیچوقت نمیشناختمت

با سیلی که امیر علی زد چشمم رو برای چند ثانیه بستم و باز کردم

_تینا عزیزم خوبی؟ چرا چیزی نمیگی ؟

امیرعلی با تعجب به قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمم ریخت نگاه کرد وگفت

_تینا نگران نباش باور کن پیداش میکنم ، نمیزارم اتفاقی برای طناز بیوفته

_ بهت اعتماد ندارم ، تو قبلا هم بهم قول داده بودی برای تانیا اتفاقی نمیوفته ولی اون مرد

امیرعلی با تعجب ودهن باز نگاهم میکرد...

از روی زمین بلند شدم و رفتم توی اتاق سریع لباسام رو پوشیدم و خواستم برم بیرون که امیر
علی اومد تو

_تینا ... تو ... تو ... حافظت رو به دست آوردی؟؟!!

پوزخندی زدم و گفتم

_آره متاسفانه

از کنارش رد شدم و رفتم بیرون

امیر علی هم دنبالم اومد

_تینا کجا میری؟

_نمیخوام دست رو دست بزارم تا این دخترمم مثل اون یکی ازم بگیرم

_باشه باهم میریم

حرفی نزدم و با عجله از خونه اومدم بیرون

امیر علی هم چند دقیقه بعد من اومد و نشستیم توی ماشین

پاهام رو با استرس تکیه می‌دادم و اشکام ناخودآگاه از چشمام میریخت

_خدایا اگه اتفاقی برای طناز بیوفته من میمیرم ، خدایا یه بار درد از دست دادن بچمو کشیدم
نزار یکبار دیگه هم این دردو تحمل کنم من طاقت ندارم

من....

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند زدم زیر گریه

_امیر علییی

امیر علی ماشین رو گوشه ی خیابون نگه داشت و چرخید سمتم و گفت

_جونه امیر علی؟ فدات بشم گریه نکن

_امیر علی اگه... برای طناز... اتفاقی بیوفته ...

_نترس تینا ، هیچی نمیشه ، طنازو صحیح و سالم پیدا میکنیم نگران نباش

_میتراسم...

امیر علی دستم رو گرفت توی دستش و گفت

وقتی تانیا رو از دست دادیم همش خودم رو فحش میدادم که چرا نجاتش ندادم ، ولی ایندفعه
نمیزارم اتفاقی برای طناز مون بیوفته ، مطمئن باش ، پیمان اینا به پلیس خبر دادن شاید قبل از
اینکه ما برسیم پیداش کنن

سرم روتکیه دادم به صندلی و آروم گفتم

خداکنه

.....

از شانس خوبمون اون شب تونستیم بلیط بگیریم و همون شب تونستیم بریم فرانسه

توی راه خونه بودیم و دل توی دلم نبود زودتر برسیم

همش فکر میکردم برم خونه طناز خونس

به خودم امیدواری میدادم که همه ی اینا شوخی بوده

ماشین که وایستاد با تعجب به اطراف نگاه کردم

جلوی خونه بودیم درو سریع باز کردم و سمت خونه پرواز کردم

و آیفون رو زدم که بلافاصله در باز شد

با دواز حیاط گذشتم و رفتم تو

صدای گریه ی سحر تو خونه پیچیده بود

بدون توجه به پیمان سحر رفتم توی اتاق بچه ها

نزدیک تخت طناز شدم

چشمام رو بستم و از خدا خواستم که وقتی چشمام رو باز میکنم طناز کوچولوم روی تخت
باشه

بسم اللهی زیر لب گفتم و چشمام رو آروم باز کردم

ولی... تخت خالی بود ...طنازم توش خوابیده بود

دخترم نبود... نبود...جیگر گوشمودز دیده بودن...

خدایا آخه چرا من ؟؟؟ چرا این همه بلا باید سرمن بیاد ، چه گناهی کردم من

پاهام سست شد و دستم رو به تخت طناز گرفتم و نشستم روی زمین

بلند بلند گریه میکردم و طنز رو صدا میزد.

دختر شیطونم الان کجاست ؟ الان پیش کدوم پست فطرتیه

اون الان باید توی تختش خواب می بود....

جیغ زدم و گفتم

_خدایاااااااااا چرا من؟

همون لحظه در باز شد و صدای قدم های کسی با حق حق من مخلوط شد.

_تینا...

امیر علی بود

بلند شدم و با قدمای سستم رفتم طرفش

انگشت اشارم رو تهدید وار آوردم بالا و تکون دادم

_امیر علی ...اگه ...اگه بلایی سر دخترم بیاد ...من خودمومیکشم

امیر علی اخمی کرد و انگشتم رو گرفت توی دستش

_تینا این چه حرفیه میزنی ، هیچ بلایی سر طنز نمیاد ، پلیسا دارن دنبالش میگردن

حرفای امیر علی یک ذره هم نمیتونست آروم کنه دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و چند قدم رفتن عقب

اصلا حالم دست خودم نبود ،نمیدونستم دارم چیکار میکنم مثل آدمی بودم که تا جون داشته مشروب خورده

سرم داشت میترکید ،قلبم درد میکرد ،چشمام میسوخت

چند قدم رفتم عقب و داد زدم

_بسه امیر علی بسه ،با این حرفا نمیتونی آروم کنی ...اگه راست میگی برو طنزمو بیار ،این حرفارو زدن که آسونه ...دفعه ی قبلی هم پلیسا دنبال تانیا بودن ولی اون مرد، فقط به خاطر تو ...

به چشمای امیر علی نگاه کردم ،غم کل چشاش رو گرفته بود .دوست نداشتم با این حرفم ناراحتش کنم اما دست خودم نبود

به نفس نفس افتادم ،تازه یاد دنیل و داریوش افتادم

به تختشون نگاه کردم نبودن

_پسرا کجان ؟

بی توجه به امیر علی از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت سحر

_پسرا کجان سحر؟

سحر اشکاش روپاک کرد و گفت

_بی تابى میکردن پیمان بردشون

باهاشون بازی کنه

بی حال روی مبل نشستم و سرم رو تکیه دادم و دستم رو گذاشتم روی پیشونیم

با صدای زنگ گوشی امیر علی با ترس سرم رو برداشتم و منتظر نگاهش کردم

امیر علی با کمی مکث جواب داد

_الو

...._

بله خودم هستم

_بله در جریانم ، خبری شده چیزی پیدا کردین ؟

_به کسی..؟؟

امیر علی به من نگاه کرد و گفت

_تینا تو به کسی شک داری؟

کمی فکر کردم، آخه ما اینجا کسی رو نداشتیم که باهامون دشمنی داشته باشه

سرم رو تکیه دادم و گفتم

_نه

_نه جناب ما به کسی شک نداریم، ما اصلا دشمن نداریم

_بله بله ، خیلی ممنون ، منتظر خبرتونیم خدا حافظ

امیر علی هم سرخورده روی مبل نشست و سرش رو گرفت بین دستاش

تو فکر طنز بودم که یهو امیر یادم اومد...

امیر!!! اون طنز و خیلی دوست داشت

یعنی میتونه کاره اون باشه

_امیر

امیر علی با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت

_امیر؟؟

_من بهش شک دارم

از روی مبل بلند شدم و گفتم

_اون طنز و خیلی دوست داشت میگفت یاده دخترش میوفته ،کاره خودش

امیر علی با شنیدن حرفام اخماش رفت توی هم و سوئیچ ماشین رو برداشت و بلند شد رفت بیرون

منم پشت سرش بدو بدو راه افتادم.

هر دومون سوار ماشین شدیم

امیر علی با سرعت میروند

_امیر علی کجا میریم؟

_خونه ی اون مرتیکه ، چقد بهت گفتم تینا بهش رو نده ،چقد گفتم دوست ندارم کناره بچه ها ببینمش ،حالا دیدی؟ این شد نتایجش

عصبی بهش نگاه کردم و داد زدم

_الان دیگه تقصیر من شد آره؟؟

من از کجا میفهمیدم اینجور آدمیه

تو که میشناختیش چرا پاشو تو زندگی ما و ا کردی؟ منه بدبخت از کجا میدونستم .بعذشم من گفتم شاید ، مطمئن نیستم که کار اون باشه

_ولی من مطمئنم

با اخم صورتم رو از امیر علی برگردوندم و نگاهم رو دادم به خیابون

زیر لب آیتہ الکرسی میفرستادم که برای طنز اتفاق نیوفته
دیگه داشتم کم میاوردم ، دلم یک مرگ پر از آرامش میخواست
یک مرگ که آروم کنه ، دورم کنه از هرچی مشکله و بدبختیه
امیر علی ماشین رو جلوی خونه امیر نگه داشت
دستم رفت سمت دستگیره تا پیاده شدم که با صدای امیر علی متوقف شدم
_توکجا ؟

برگشتم و طرفش و حق به حناب گفتم
_یعنی چی کجا ، منم میام
اخم غلیظی کرد و گفت
_لازم نکرده تو بشین توی ماشین تا من برگردم
دهم روباز کردم تا مخالفت کنم که امیر علی پیاده شد و درو سریع قفل
دستم رو از زور عصبانیت مشت کردم
مرتیکه ی الاغ ، منو اینجا کاشت رفت
نمیگی من میمیرم از نگرانی
پاهام رو از استرس تکون میدادم و زل زده بودم به در تا امیر علی بیاد
یک ربعی گذشت که امیر علی اومد بیرون
سوار ماشین شدو سریع ماشین رو روشن کرد
_چی شد امیر علی؟ طنز کو

_نبود آشغال ، رفته بود ، خدمتکارش گفت از صبح خونه نیومده وسایلشم جمع کرده برده . کار
خوده عوضیشه
_الان میخوای چیکار کنی ؟
_به پلیس خبر میدیم

امیر علی همینجوری که چشمش به روبه رو بود گوشیش رو برداشت و به پلیس زنگ زد

سرم رو گذاشتم روی شیشه و توجه نکردم امیر علی به پلیسا چی میگه فقط بی صدا اشک میریختم

یک تیکه از قلبم گم شده بود، ولی همین که میدونستم امیر دوستش داره و آسیبی بهش نمیرسونه یکم امیدوارم می کرد .

حداقل میدونستم تهش مثل تانیا جنازه ی بی جونشو تحویل نمیدن...

سه روز از دزدیده شدن طناز گذشته بود.

هنوز هیچ خبری ازش نداشتیم، امیر علی هرروز میرفت اداره ی پلیس

کل شهر و گشته بود ولی طنازم آب شده بود رفته بود توی زمین

توی این سه روز توی اتاق بچه ها نشسته بودم و زل زده بودم به عکس طناز

قاب عکسش رو گرفتم توی بغلم و چشمم رو بستم

دختر کوچولوم الان چیکار میکرد ؟

غذا چی میخورد ؟

امیر باهاش عروسک بازی میکنه یا نه؟ حواسش بهش هست

شبا سروقت میخوابه یا نه؟

موهاشو براش خرگوشی میبنده یا نه

صدای زنگ گوشیم که از کنارم اومد، چشمم رو باز کردم و نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم

شماره ناشناس بود

قاب عکس طناز رو گذاشتم رو زمین و گوشیم رو برداشتم و جواب دادم

_الو؟

_تینا منم امیر

باشنیدن صداش قلبم شروع کرد به تند تپیدن، میخواستم حرف بزنم اما زبونم یاریم نمیکرد

بلند شدم و با استرس شروع کردم به قدم زدن

_ام..امیر...طناز..طنازم کو؟؟

_ببین تینا اگه میخوای طناز سالم بمونه باید این حرفایی که میگم بین خودمون بمونه خب؟

_باشه

_طناز از صبح داره گریه میکنه، تورو میخواد هرکاری میکنم آروم نمیشه، اگه میخوای ببینیش باید بدون امیر علی وپلیس بیای

تو یک آشغال پست فطرتی، امیر من به تو اعتماد کرده بودم اما...

_ساکت شو تینا، اگه بچتو نمیخوای قطع کنم؟

_صبر کن، آدرس بده

_ببین تینا با پلیس یا امیر علی بیای بهت قول میدم همونجا جلوی چشمتا طنازو بکشم اوکی؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم آرامشم روبه دست بیارم و حرفی نزنم که باعث عصبانیت امیر بشه از بین دندونای بهم چسبیدم گفتم

_فهمیدممم، آدرس بده

_تا نیم ساعت دیگه اونجا باش، آدرس روبرات اس میکنم

گوشی رو قطع کردم و بدو بدو رفتم توی اتاقم و دمه دستی ترین لباسام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و با سرعت سمت آدرسی که امیر داده بود حرکت کردم آشغال بچمو هم خارج از شهر برده بود.

نگاهی به ساعت کردم، تا نیم ساعت دیگه باید اونجا میبودم

خداکنه فقط بلایی سر طناز نیاره

پام رو محکم تر روی گاز فشار دادم و از بین ماشینا گذشتم.

گوشیم رو برداشتم و خاموش کردم تا امیر علی بهم زنگ نزنه و مجبور نشم بهش دروغ بگم

چهل و پنج دقیقه ی بعد رسیدم به آدرسی که امیر داده بود

یک منطقه ی دور افتاده از شهر

گوشیم رو برداشتم و روشنش کردم

شماره ی امیر رو گرفتم و منتظر موندم که جواب بده

_الو

_من الان همونجاییم که آدرس دادی

_کنار مرغ داری و ایستا یک ماشین مشکی میاد اونجا سوار شو و بیا

_باشه

به اطراف نگاه کردم تا ببینم مرغ داری کجاست

یکم جلو تر بود ماشین رو روشن کردم و رفتم روبه روی مرغداری و ایستادم

ده دقیقه ی بعد یک ماشین مشکی اومد، یک مرد هیکلی از ماشین پیاده شد و با دقت به اطراف نگاه میکرد

گوشی و سوییچ ماشین رو برداشتم و پیاده شدم

خدایا همه چی رو به خودت میسپارم ،جونه من مهم نیست ولی برای طنازم اتفاقی نیوفته

همون مرد هیکلی با دست اشاره کرد که برم اونجا

با قدم های محکم رفتم سمتش و با حرص گفتم

_دخترم کجاست ؟

بدون توجه به سوال من در ماشین رو باز کرد و گفت

_سوار شو

اخمی بهش کردم و سوار شدم

توی ماشین یک مرد هیکلی دیگه هم نشسته بود و حواسش به من بود

با استرس پاهام رو تکیه میدادم و دعا میکردم که همه چی به خوبی و خوشی تموم بشه...

اینقدر درگیر فکر و خیال بودم که نفهمیدم کی رسیدیم

جلوی یک خونه ی کوچیک و ایستاده بودیم

از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به اون دوتا هرکول رفتم توی خونه

در خونه باز بود

دنبال طناز میگشتم و صداش میزد

_چیه صداتو انداختی رو سرت

به چهره ی منفور امیر نگاه کردم ،اصلا فکر نمیکردم اینقدر لاشی باشه

دستام رومشت کردم و چند قدم رفتم جلو

_دخترم کوووو آشغال ،چیکار کردی باهش؟؟؟ هانننن؟

امیر اومد نزدیکم و روبه روم وایستاد

یک ابروش رو داد بالا و گفت

_تو اگه خیلی مادر فداکار و مهربونی بودی و اینقدر به فکره دخترت بودی تنهاتش نمیذاشتی
بری عشق و حال

_آره راست میگی من اصلا به فکر بچه هام نبودم میدونی چرا؟ چون فکر نمیکردم آدمای لاشی
مثل تو بخوان شبونه بریزن خونم و دخترمو بدزدن

_من لاشی نیستم تو خیلی ساده بودی

حوصله ی بحث کردن با این مردک آشغالو نداشتم بی حوصله نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم
_دخترم کو ؟!

امیر تنه ای بهم زد و راه افتاد سمت دری که سمت راست بود

_دنبالم بیا

دنبالش راه افتادم

درو اتاقو باز کرد و رفت تو

آروم رفتم تو که دیدیم طنازم بغل یک دختره بود

سریع رفتم طرفش و از بغل اون دختره گرفتمش

دختر کوچولوم چشماش داشت بسته میشد که با دیدن من چشماش رو باز کردم و گفت

_ما..ما ن

به خودم فشارش دادم و عطر تنش رو بو کشیدم

_مامان فدات بشه ،ببخشین دخترم ببخشین که تنهات گذاشتم

طناز محکم بغلم کرده بود و ولم نمیکرد

_نترس عشقه مامان نترس من اینجام

_تصمیمت روبگیر تینا ، اگه طنازو میخوای باید با من و دخترت بیای بریم آلمان

با شنیدن این حرفم با تعجب به امیر نگاه کردم

_تو ..تو چی گفتی؟؟؟ میخوای طنازو ببری ؟ به چه حقی؟ اون دختره منه امیر علی ازت

شکایت کرده پلیسا خیلی زود پیدات میکنن ،نمیزارم دخترمو ببری

امیر علی بلند زد زیر خنده وگفت

_من همین الان میتونم طنازو با خودم ببرم

_نمیتونییییی ،من نمیزارم

امیر همونجوری که نگاهم میکرد داد زد

_چنگیزرز ،ماشینو آماده کن همین الان میریم

با ترس به امیر نگاه کردم

اگه اگه طنازو ببره من چیکار کنم

منکه کاری از دستم بر نیامد ، کاش حداقل به امیر علی خبر میدادم

طنازو محکم توی بغلم گرفتم

امیر اومد طرفم روبه همون دختره گفت

_وسایل بچه رو بردار برو توی ماشین

وای خدای من مثل اینکه واقعا میخواد طنازو ببره

خدایا چیکار کنم

خدایا التماس میکنم یک کاری کن طنازو نبرن

خدایا لطفااااا!!!!!!

امیر اومد طرف من ودستش رو دراز کرد سمت طناز که رفتم عقب و گفتم

_حق نداری دست به دخترم بزنی

امیر پوزخندی زد و با یک حرکت طناز رو ازم گرفت

_ولش کننننن کثافت ، دخترمو بدهههه

امیر بدون توجه من از اتاق رفت بیرون پشت سرش بدو بدو کردم و رفتم طرف طناز که خیلی معصومانه گریه میکرد و منوصدا میزد

_ به جای اینکار میتونی با دخترت بیای بریم

_من با تو هیچجایی نمیام ،نمیزارم دخترمم ببری

امیر از خونه رفت بیرون ومنم پشت سرش مثل جوجه اردکا بدو بدو میکردم و ازش میخواستم که طنازو بده

اوندوتا هرکول درو برای امیر باز کردن و امیر میخواست سوار بشه که همون موقع صدای آژیر پلیس همه جا پیچید

لبخندی روی لبم نقش بست ،از همه طرف ماشینای پلیس داشتن میومدن سمتمون

_آخخخ لعنتییی ،میکشمتنتت تینا میکشمتنتت

پلیسا از ماشین پیاده شدن و همه اسلحه هاشون رو گرفتن سمت امیر

یکی از پلیسا داد زد

_بچه رو آرام ببره بده به مادرش بدون اینکه هیچخطایی ازت سر بزنه و گرنه همتون رومیکشم

امیر با خشمنگاهی بهم کرد

انگار دنبال یک راه فرار بود ولی هیچراهی وجود نداشت ،پلیسا همه جارو گرفته بودن

امیر با ترید یکم قدم اومد نزدیکم و نگاهی به طناز کرد ،بچه رو ازش گرفتم و با سرعت ازشون دور شدم

پلیسا همه حمله کردن سمت امیر ودارودستش

از بین اون شلوغی امیر علی رو دیدم که داشت میومد سمت ما

منم با شوق وصف نشدنی دویدم طرفش

امیر علی دستاش رو باز کرد و منو طناز رو توی بغلش جا داد

خدایا مرسی ، خیلی ممنونم

خیلی ممنونم که طنازمم ازم نگرفتی ...ممنون

از بغل امیر علی اومدم بیرون و طناز رو محکم بوسیدم

امیر علی نگاهم کرد و گفت

_الان من بهت چی بگم تینا؟ چرا بدون اینکه به من بگی اومدی پیش این یارو ، به فکر من نبودى حداقل به فکر بچه ها میبودى ، اگه پلیسا خونه رو زیر نظر نداشتن و نمیومدن دنبالت میدونستی چی میشد؟

لبخندی بهش زدم و گفتم

_اینا الان مهم نیست امیر علی ، مهم اینه که همه چی به خوبی تموم شد

با اومدن پلیس حرفمون نصفه موند

_لطفا برین توی ماشین بشینین تا هرچه زودتر بریم

همراه امیر علی و طناز رفتیم توی ماشین نشستیم

امیر علی کنارم بود و طناز بغلم

خیلی دلم میخواست سرم رو بزارم رو شونه های امیر علی و حس کنم که همیشه پیشم هست
ولی با وجود گذشته سخت بود ، اون کم بدی درحقم نکرده بود...

چجوری میخواست جبران کنه ؟!

ولی خب امیر علی الان تغییر کرده

میتونم بهش یک فرصت دوباره بدم یعنی؟

میتونیم کنارهم از صفر شروع کنیم؟

حالا که طنازم برگشته نمیخوام زندگی رو سخت بگیرم ، آخرش چی تا اخر میخوام با امیر
علی بجنگم؟؟

باید بهش فرصت جبران بدم ، آره

نگاهی به امیر علی کردم

انگار که اصن تو این دنیا نبود

زل زده بود به یک نقطه و پلک نمیزد

دستم رو گذاشتم روی دستش و آروم فشار دادم.

لبخندی زد و نگاهش رو از اون نقطه گرفت و به من نگاه کرد

_به چی فکر میکنی؟

_به تو ، به بچه ها ، به زندگیمون...

_نگرانی؟! !

_آره نگرانم ،نگرانم تو منو نبخشی

_من فقط یکم فرصت میخوام ،باید باهات کنار بیایم

امیر علی خم شد و پیشونیم روبوسید

_تاهر وقت که بخوای بهت فرصت میدم

منم لبخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم

**

_داریوش پسر خوشگلم مامانو اذیت نکن بیا لباستو تنتت کنم

_نهه میخوام بازی تنم

کلافه آروم با دست زدم به پیشونیم و رفتم سمت داریوش

این وورجکا از صبح دیونم کرده بودن بس که شیطونی کردن

دست داریوش رو گرفتم و خواستم لباسش رو تنش کنم که دستش رو از دستم جدا کرد و بدو

بدو از اتاق رفت بیرون

_واییی خدایاااا خودت بهم صبر بده

از اتاق اومدن بیرون و دنبال داریوش دوییدم

_داریوش وایستااااا

داریوش داشت میرفت توی حیاط که همون لحظه امیر علی اومد تو و سریع داریوش رو بغل کرد

نفس آسوده ای کشیدم و رفتم سمتشون

امیر علی اخمی کرد و به داریوش گفت

_باز تو داری عشقه منو اذیت میکنی توله

از این حرف امیر علی علی کیلو کیلو قند توی دلم آب شد
آخ من فدات بشم مرد من...

_بابایی خو من دوش ندالم لباس تنم تنم

_نمیشه که پسر من ، به حرفه مامانت گوش کن و لباس تو بپوش

داریوش با لبای آویزون بهم نگاه کرد

رفتم جلوتر و لباسش رو تنش کردم

_آفرین پسر من

امیر علی داریوش رو گذاشت روی زمین و به من نگاه کرد

_تینا برو حاضر شو باید بریم یک جایی

_کجا؟؟؟!

_برو حالا میفهمی

_بچه ها چی؟ سحر من که نیست رفته

_بچه ها رو هم میبریم

باشه ای گفتم و رفتم توی اتاقم و در کمدر باز کردم و از بین مانتو هام دنبال یک مانتوی مناسب
میگشتم که امیر علی یهو ظاهر شد و کنارم وایستاد

_وایستا من انتخاب کنم

_انتخاب کن

امیر علی از بین مانتو هام یک مانتوی آبی برداشت و با یک شلوار خاکستری روشن

_بفرما ، اینا رو بپوش

لباسا رو از دستش گرفتم

_خب تو برو بیرون تا من بپوشم

امیر علی یک قدم نزدیکم شد و دستش رو گذاشت پشت کمرم و زل زد توی چشمم

_نرم چی میشه؟

_ مجبورم من برم
 یک تای ابروش رو داد بالا و با خنده گفت
 _اگه نزارم تو بری؟
 _هیچکدوممون نمیریم
 امیر علی خندید و گفت
 _منکه از خدومه
 با دست هلش دادم عقب و گفتم
 _پرو نشی دیگه ، برو بیرون میخوام آماده بشم
 _چشم خانم بی اعصاب من رفتم ،منونخور
 خندیدم و چیزی نگفتم
 بعد از رفتن امیر علی سریع لباسام رو تنم کردم و آرایش ملیحی کردم
 گوشیم رو گذاشتم توی کیفم و از اتاق اومدم بیرون
 باید بچه هارو هم آماده میکردم
 کیفم رو روی مبل پرت کردم رفتم توی اتاق بچه ها که دیدم
 امیر علی پیششونه و داره لباساشون رو تنشون میکنه
 به چهارچوب در تکیه دادم و با لبخند زل زدم بهش و گفتم
 _مادر نمونه که میگن تویی
 امیر علی برگشت سمتم و گفت
 _چیکار کنم دیگه وظایف شمارو من باید انجام بدم
 تکیم رو چهار چوب گرفتم ورفتم پیششون
 _توهم باباشونی وظیفه ی توهم هست
 امیر علی از روی زمین بلندشد و نگاهی به بچه انداخت وگفت
 _سلیقه ی منم خوب بوده ها خبر نداشتم

_اگه سلیقت خوب نبود که عاشق من نمیشدی

امیر علی خندید و گفت

_اونکه بدون شک

بعد از آماده کردن بچه ها همگی رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم

نزدیک یک ساعت بود که توی راه بودیم و هنوز نرسیده بودیم. دیگه کم کم داشت اعصابم خورد میشد

_امیر علی کی میرسیم؟

امیر علی از توی آینه به عقب نگاهی کرد و ماشین روکچ کرد سمت من

_رسیدیم

ماشین رو جلوی یک کافی شاپ بزرگ پارک کرد.

_پیاده شین

از ماشین اومدم پایین و در عقب رو باز کردم

اول طناز رو پیاده کردم بعدشم وکارن و داریوش رو پیاده کردم

به سمت کافی شاپ راه افتادیم

ولی برقای کافی شاپ خاموش بود

_امیر علی؟

_جونم

_اینجا که برقاش خاموشه، شاید بستس

امیر علی با خنده بهم نگاه کرد و گفت

_اگه بسته بود درش باز نمی بود

شونه ای بالا انداختم و وارد کافی شاپ شدم

چند قدمی بیشتر نرفته بودم که یهو برقای کافی شاپ روشن شد و کلی کاغذ ماغذ رنگی ریخت

توی سرم

سحر و پیمان کنار هم و ایستاده بودن و دست میزدن و تولدت مبارک رومیخوندن
 با تعجب به امیر علی نگاه کردم
 که چشمکی زد و او مد طرفم
 بغلم کرد کنار گوشش گفتم
 _امیر علی امروز مگه تولدمه؟!
 امیر علی گونم رو بوسید و گفت
 _آره زندگیم اینقدر درگیر بودی که یادت رفته ، تولدت مبارک عشقم
 محکم بغلش کردم و خودم رو چسبوندم بهش
 _مرسی که یادت بود امیر علی
 از امیر علی جدا شدم و رفتم سحر رو بغل کردم
 _تولدت مبارک تینا جونم
 گوشش رو بوسیدم و گفتم
 _مرسی فدات بشم
 به پیمان هم دست دادم
 _تولدت مبارک زنداداش
 _مرسی ، خیلی ممنون
 _مامان .. مامان
 به طناز و داریوش و کارن نگاه کردم
 دسته هر سه تاشون کادو بود
 جلوشون زانو زدم و هر سه تاشون رو بوسیدم
 طناز کادوی دستش رو داد دستم و گفت
 _تقلدت مبالک مامانی
 کادو رو ازش گرفتم و بغلش کردم

کارن و داریوش هم تبریک گفتن کادو هاشون رو دادن دستم
چقد من خوشبخت بودم که اونارو داشتم ، چقد من خوشبختم که امیر علی کنارمه...
از روی زمین بلند شدم و به با لبخندبه امیر علی خیره شدم که گفت
_خب حالا بشینین

نیم ساعتی بود که داشتیم حرف میزدیم و بچه هاهم با خودشون بازی میکردن که گارسون کیک
رو آورد

یک کیک سفید پر از گلای رز صورتی که روش نوشته بود
تولدت مبارک زندگیم

سحر دستاش رو بهم زد و گفت

_خب حالا وقت فوت کردن شمع

همگی بلند شدیم و پشت کیک و ایستادم

چشمم رو بستم و آرزو کردم که خوشبختیم هیچوقت تموم نشه

لبخندی زدم و شمعارو فوت کردم

_انشالله هزار ساله بشی تینا

_ممنون عزیزم

_مامانی مامانی من کیک موخام

بالبخند به طنز شکمونگاه کردم و چاقورو از توی سینی برداشتم و چندتا تیکه کیک بریدم و
دادم بهشون

امیر علی از سرجاش بلند شد و خمشد از زیر میز یک جعبه ی کادو در آورد اومد کنارم

کادو رو گرفت ستم

کادو رو ازش گرفتم و تشکر کردم

جعبه رو باز کردم که دیدم سوئیچ ماشین بود

با خوشحالی یکنگاه به امیر علی و یکنگاه به سوئیچ کردم

_وای امیر علی مرسی ،خیلی ممنون

_قابلِ تورو نداره خانمم

بعد از دادن کادوها و خوردن کیک

سحر و پیمان باهم رفتن و بچه هارو هم بردن...

منو امیر علی هم باهم اومدیم هتل

خیلی اصرار کردم که بریم خونه ولی امیر علی راضی نشد و گفت که میخواد تنها باشیم.

سحر و پیمان تو این مدت عاشق هم شده بودن و قرار بود به زودی ازدواج کنن...

روی تخت نشسته بودم و به امیر علی نگاه میکردم

داشت دکمه های لباسش رو باز میکرد...

چقدر من دوستش داشتم ... چقدر امیر علی تازگیا خوب شده بود

اصلا هیچ شباهتی با امیر علی گذشته نداشت انگار که یه آدم دیگس

یه آدم مهربون و عاشق...

از روی تخت بلند شدم و جلوش و ایستادم، زل زدم توی چشمش و دستم رو انداختم دور گردنش

_امیر علی؟!!

دستاش رو حلقه کرد دور کمرم و گفت

_جونه امیر علی؟

_بابت همه چی ازت ممنونم، یادته روزی که طنز و پيدا کردیم گفتی بهم فرصت بدع؟ من

میخوام این فرصتو بهت بدم تا آیندمون رو باهم بسازیم

بعد از تموم شدن حرفم

دستم رو از پشت گردنش برداشتم و گذاشتم روی دکمه ی لباسش و دکمش رو باز کردم

نمیتونستم توی چشمش نگاه کنم، نگاهم فقط به چندتا دکمه ی بسته ی لباسش بود.

مشغول باز کردن دکمه ی بعدی لباسش بودم که امیر علی دستش رو گذاشت زیر چوئم و سرم

رو بلند کرد، نگاهش رو تک تک اجزای صورتم در گردش بود

چقدر دوست داشتم الان ببوسمش

انگار امیر علی ذهنم رو خوند که آروم سرش رو آورد پایین و لباسش رو گذاشت روی لبام

چشم‌ام رو بستم و باهاش همراهی کردم

چند ثانیه که گذشت امیر علی لباسش رو از روی لبام برداشت و خم شدو دستش رو گذاشت زیر پام و بایک حرکت بلندم کرد

_امیر علی چیکار میکنی بزارم زمین

امیر علی به تخت که رسید پرتم کرد روی تخت و دوباره خم شد لبام رو بوسید

دیگه نفس کم آورده بودم که ازم جدا شد و با صدای خمارش گفت

_میدونی چند وقته توحسرت این لحظم؟

با شیطننت توی چشمات نگاه کردم و گفتم

_نوچچیچ

امیر علی لبخند زد و گفت

_الان بهت میگم

از روم بلند شد و دوسه تا دکمه ی لباسش رو که بسته بود باز کرد ولباسش رواز تنش در آورد ،منم با لبخند بهش زل زده بودم.

این دفعه نه دیگه مست بودم و نه از روی اجبار و به خاطر نمره بود

این دفعه خودم میخواستم که امیر علی بهم نزدیک بشه...

امیر علی که لباسش رو در آورد اومد لباس منم در آورد

سرش رو نزدیک گردنم کرد و آروم گردنم رو بوسید و هی میرفت پایین تر و بوسه های ریزی به بدنم میزد ،نزدیک سینه هام که شد نگاهی به من کرد و گازه محکمی از بالای سینه هام گرفت

ناخودآگاه از درد آخی گفتم

امیر علی دستش رو آورد بالا و بندای سوتینم رو داد پایین

دستش رو برد پشت کمرم تا بند سوتینم رو باز کنه ، خودم رو کمی دادم بالا و سوتینم رو در آورد

دکمه ی شلوارم باز کرد و شلوارم رو در آورد و بغلم کرد و گذاشتم وسط تخت

شلوار خودش رو هم در آورد و دوباره افتاد به جونه بدنم یکم که گذشت دستش رو برد توی شورت و در آوردش و نگاهی بهم کرد و مردونگیش وارد کرد و...

صبح با نوازش های امیر علی بیدار شدم ، چشمم روباز کردم و زل زدم توی چشمش
بالبخت نگاهم میکرد و با موهام بازی میکرد
منم لبخند کمرنگی زدم و گفتم

_ساعت چنده؟

امیر علی اومد نزدیک و پیشونیم رو بوسید

_ده

ملافه رو با دست به بدنم فشار دادم و بلند شدم نشستم

_بریم خونه ؟

امیر علی لبه ی ملافه رو گرفت توی دستش و یهو کشید که بدنم لختم دیده شد ، امیر علی هم بلند شد و از پشت بغلم کرد و سرش رو فرو کرد بین گودی گردنم و نفس عمیق کشید

_بالاینکه دوست ندارم امروز تموم بشه ولی بریم

دستم رو گذاشتم روی دستش و ناخودآگاه لبخند زدم...

از ته دلم خدارو شکر کردم برای اینکه دوباره بعد از یک مدت طولانی آرامش به زندگیم برگشت

*

چند سال بعد

جیغه کلافه ای کشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم ، وای امیرررر علی ، سه تا بچه داشتیم دیگه چهارمیش چی بود...

شده بودم مثل تویه قلقلی

یک دستم رو روی شکمم گذاشتم و یکی پشت کمرم و به سختی از پله ها رفتم پایین

صدای بازی امیر علی و بچه ها میومد.

با هن هن رفتم بالای سرشون و ایستادم ،امیر علی از صدای نفسام فهمید اومدم و برگشت نگاهم کرد با دیدن من لبخند روی لبش پررنگ تر شد وپازل دستش روانداخت روی زمین و بلند شد _بچه ها ببینین کی اومده ، توپ قلقلیمون اومده

اخمام رو کردم تو هم وبه خودم اشاره کردم

_من توپ قلقلیم؟

امیر علی اومد جلو دستش رو گذاشت روی شکمم و آروم گفت

_آره تو توپ قلقلی خودمی

_اینما همش تقصیر توعه

_من فدای خانم تپلم بشم حرص نخور اینقد، برای بچمون خوب نیست...

خندیدم و چیزی نگفتم که طناز با اون موهای خرگوشیش اومد جلوم و ایستاد و دستاش رو زد به کمرش

_مامان خانم پس چرا آبجیموبه دنیا نمیاری که من باهاش بازی کنم

لبش رو کشیدم و گفتم

_خوشگلم ،یک ماهه دیگه صبر کنی آبجیت به دنیا میاد

طناز با شنیدن این حرف اخماش روباز کرد و با خوشحالی دستاش روبهمکوبید و گفت اخ ژوننن رفت نشست وبه بازیش ادامه داد ،به امیر علی نگاه کردم و خندیدم

امیر علی هم خندید و دستش روانداخت دور شونه هام و پنج تایی مشغول درست کردن پازل شدیم

البته با دختر کوچولوی توشکمم میشدیم 6 تایی

*

با درد شدیدی چشمم روباز کردم.

نگاهی به اطرافم انداختم ، که دیدم امیر علی روی صندلی کنار تخت نشسته وچشماش روبسته بخیه های شکمم خیلی درد میکرد،به شکمم نگاهی کردم ، دیگه مثل قبل بزرگ نبود...

دل تودلم نبود که دخترمو ببینم

سرموکج کردم سمت امیر علی و با صدایی که از ته چاه میومد صدایش زدم ، به محض اینکه
صدام روشنید چشماش رو باز کرد و اومد طرفم

_خوبی تینا ؟ درد نداری ؟

لبخند کم جونی زدم و دستش رو گرفتم

_من خوبم ، دخترمون...

امیر علی اجازه نداد ادامه ی حرفم روبزنم و با خوشحالی گفت

_وای تینا اگه ببینیش ، مثل خودت خوشگله

خودم رویکم کشیدم بالا و گفتم

_میخوام ببینمش

_الان میگم پرستار بیارش

امیر علی از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه بعد همراه پرستار و بچه وارد شد

پرستار تخت بچه رو گذاشت کنار تختم و خم شد و بچه رو برداشت و داد بغلم

آخ چقدر کوچولو بود ، امیر علی راست میگفت خیلی ناز بود یکم شبیه فرشته ی پر پرشدم ،
تانیا بود

یک قطره اشک از چشمم ریخت که سریع پاکش کردم.

دستای کوچولوش رو گرفتم توی دستم و بوسش کردم

_ امیر علی چقد کوچولو عه

امیر علی روی تخت نشست و گفت

_آره خیلی کوچولو عه

همینجوری زل زده بودم به دختر کوچولوم که یهو زد زیر گریه

_بهش شیر بده گشنشه

یک نگاه به پرستار کردم داشت با لبخند به ما نگاه میکرد.

سینم رو در آوردم و گذاشتم توی دهن بچه

بعد از رفتن پرستار به امیر علی نگاه کردم و گفتم

_اسمشو چی بزاریم ؟!

_تو انتخاب کن

_نه اون سه تارو من انتخاب کردم اینو تو انتخاب کن

امیر علی لبخندی زد و بعد از چندثانیه مکث گفت

_باران

نگاهی به باران کوچولو که درحین شیرخوردن خوابش برده بود کردم و گفتم

_قشنگه !

_مثل تو

سینم رو از توی دهن باران در آوردم و دادمش به امیر علی که بزارش رو تخت

امیر علی با ترس باران رو گذاشت روی تخت و نفسش رو با صدا فوت کرد بیرون

بهش خندیدم که همون لحظه در باز شد و صدای جیغ جیغ بچه ها اومد

طناز و داریوش و کارن با دو اومدن سمت امیر علی و بالا پایین میپردن و میگفتن

_آبجیمون کو ؟؟؟ کجاسست؟

امیر علی طنازو بغل کرد و بردش کنار تخت باران

_مبارک باشهههه

با شنیدن صدای سحر نگاهم رو از بچه ها گرفتم ، سحر با خوشحالی اومد طرفم و گونم رو بوسید

_وای عزیزم مبارک باشه

_ممنون گلم

پیمان هم اومد نزدیک تر و گفت

_مبارک باشه انشاالله قدمش پر خیر وبرکت باشه

_خیلی ممنون

سحر و پیمان از وقتی که ازدواج کرده بودن هنوز بچه دار نشده بودن ، ولی درکنارهم خیلی

خوشبخت بودن

مثل من وامیر علی

عشق ما اونقدر قوی بود که بعد از اون همه مشکل و سختی بازم بهم رسیدیم
ما زندگیواز صفر شروع کردیم و به خودمون فرصت دوباره دادیم تا بتونیم کنار هم باشیم...
با اینکه گذشته تلخی نصیبمون شد اما هزار بار خدارو شکر میکنم برای داشتن امیر علی...

پایان

حاج آقا